

#پارت ۱

حالا که ماه هاست اسیر این چهاردیواری منفور شده ام، حالا که مدتی ست خود را به گورستان تنهایی تبعید کرده ام و میان خاطرات دفن شده ام، حالا که فهمیده ام فرار اشتباه ترین راه ممکن بود و من همیشه اشتباه ترین ها را انتخاب میکنم، درست حالا، در همین لحظه، میفهمم که تو فراموش شدنی نیستی و من فقیرترین فرد این کره ی خاکی هستم که ندارم!

مانند تمام این مدت، مرغ دلم سودای پرکشیدن به آن روزها را دارد هرچند که میدانم یادآوریشان قاتل خاموشی بیش نیستند و همین اندک توانم را نیز ذره ذره میچوند و من برای بار چندهزارم، خاطراتی را مرور میکنم که شیرینی هرچند کمِ شان، میچربد به زهرماری اغلب روزها و ماه هایشان روی تخت سفید و کمی سفت و خشکم می خزم و ملحفه را روی سرم می کشم و دستم ناخودآگاه زیر بالشت در جستجوی عطر می رود و پیدایش که می کنم درش را باز کرده و عمیق می بویمش و جست و خیز کنان خودم را به سه سال قبل می رسانم

به تک درخت کهن سال کنار حیاط کوچک تکیه می دهم، آفتاب
اذیتم می کند و من چشم هایم را تنگ تر می کنم و به پسرک
لاغری نگاه می کنم که کارتونی به آن بزرگی را روی کمرش نگه
داشته است، حدس می زنم که ممکن است پایش در آن قسمت
کوچک کنده شده ی موزاییک حیاط پیچ بخورد و تعادلش را از
دست بدهد اما هنوز دهان باز نکرده ام که سکندری میخورد و
کارتون به زمین پرتاب میشود و صدای تق تق شکستن تمام
ظرف ها بلند میشود و چشم هایم ناخودآگاه روی هم میفتند و
دستم را روی قلبم می گذارم و او پنجره را باز می کند و
سیگارش را لب پنجره می فشرد و داد می زند
_ سرسام گرفتم، حواستون رو جمع کنید دیگه، این بار دوم بود آه
پنجره را به هم می کوبد و من نگاهم به نگاه شرمنده ی پسرک
سبزه رو گره می خورد
جلوتر می روم و دوزانو مقابل او که ساق پایش را ماساژ می دهد
می نشینم
_ خودت خوبی؟
سر پایین می اندازد
_ شرمنده ام خانوم، از دستمزد کم کنید

لبخند می زخم

_مهم نیست خودت رو ناراحت نکن

بالاخره یکی از کارگرها آخرین کارتون را هم زمین می گذارد و

رو می کند سمتم

_امری نیست؟

دست داخل کیفم می برم و مبلغ از پیش تعیین شده را حساب

می کنم و آنها می روند

احساس می کنم غده ی بزرگی در شاهراه گلویم سبز شده است

که این چنین تنفس را برایم سخت کرده

نگاهی به کارتون های کف حیاط می اندازم و ناخن هایم را در

گوشت کف هر دو دستم فرو می کنم

"انتقام این حال و روزمون رو از تک تکتون می گیرم"

دو پله را طی می کنم و از راهروی تنگ و تاریک و خاک گرفته

رد می شوم و وارد هال می شوم، نگاهم مستقیم بین دو

انگشتش را نشانه می گیرد

آتش درونم منتظر یک جرقه است برای شعله ور شدن

با چند قدم خودم را به او می رسانم و سیگار را از دستش می
گیرم و زمین می اندازم و زیر پایم لهش می کنم و داد می کشم
_ احمق میفهمی ضرر یعنی چی؟

با فریادم پیرمرد بیچاره به خود می لرزد و صدایی شبیه به ناله
از گلویش خارج می شود

نگاهم را از عنایت الله می گیرم و مجدد به او می دوزم
می دانم از من انتظار کوچکترین تشری را ندارد
قدش یک سر و گردن از من بلندتر است پس سرم را بالاتر می
گیرم و رقص اشک را در آبی های درخشانش به راحتی می بینم
جدی نگاهش کردم

_ تموم کن خواهشا این لوس بازی ها و گریه ها رو، به خودت بیا.
بدون کلامی فقط نگاهم می کند و قطره اشکی روی گونه ی
سفیدش غلت می خورد، چند قدمی فاصله می گیرد و روی تکه
موکت پهن شده ی زیر پنجره می نشیند

دلیم برای درد های دلش مچاله می شود اما نگاه از او می گیرم و
مقابل ویلچر عنایت الله خان زانو میزنم

هر دو دستش را در دستم می گیرم و کمی ماساژشان میدهم
نگاهش دلخور است

سرم را روی پایش میگذارم و او دست های کم توانش را روی
موهایم به حرکت در می آورد
قطره اشکی که از گوشه ی چشمم روی شلوارش می چکد را
حس می کند

سرم را بلند می کنم و در چشمان بی فروغش نگاه می کنم
یک دنیا حرف در این دو چشم نهفته است
یک دنیا دلگرمی در اوج یأس
می ایستم و گونه اش را می بوسم

_ درستش می کنم عنایت الله جونم غصه نخوریا
پوزخند صدادار ترلان نمک می شود روی زخم های عفونی شده
ام

اما نگاهم که به شکم کمی برآمده اش می افتد، پشیمان می شوم
حرفی بزنم که مبادا ناراحتش کند.

#پارت ۲

عنایت الله خان را از حمام بیرون می آورم و لباس هایش را تنش
میکنم و با حوله موهایش را خشک میکنم
می دانم چقدر عذاب کشیده و معذب شده است، دست از خشک
کردن موهایش می کشم و ویلچرش را جلوی آینه هدایت می

کنم، موهایش را شانه می زنم و او هنوز از نگاه کردن به چشم
هایم فرار می کند

از پشت دستم را دور گردنش حلقه می کنم و سرم را روی شانه
اش قرار می دهم درست مانند تمام سال های کودکی ام و با
لبخندی که تصنعی بودنش از ده فرسخی فریاد می زند، در آینه
نگاهش می کنم

_الهی من قربون عموی گل و خوشگل خودم برم
باز هم نگاهم نمی کند

_عنایت الله جونم، نگام کن دیگه، خب گناه دارم
نگاهم می کند اما همان یک قطره اشک در چشم هایش دریا
دریا غم را به دوش می کشد.

آهی ناخودآگاه از عمق سینه ام برمی خیزد.
در این پنج ماه خیلی ضعیف و رنجورتر شده است، در این پنج
ماه که سهراب ترکمان کرده و رفته، چه بلاها که بر سرمان
نیامده، پیرمرد بیچاره حق دارد این چنین بشکند
برای عوض کردن جو، با ذوقی ساختگی می گویم
_عنایت الله جونم، یه برنامه هایی دارم که اگر بگیره، عالی
میشه، یک ساله دوباره سرپا می شیم

سوالی نگاهم می کند و می دانم که توضیح می خواهد
_ خبرش رو دارم یکی از شرکت های سرشناس، یه سرمایه گذار
می خواد، یعنی یه جورایی داره کله پا میشه
چشم غره اش هنوز هم همانقدر اقتدار دارد
غش غش می خندم

_ خب ببخشید داره ورشکست میشه
اگر پول فروش خونه رو اونجا سرمایه گذاری کنیم ضرر نمی
کنیم، چون اون شرکت برند
"پیرمرد بیچاره نمی داند که می خواهم تمام آنچه که برایمان
باقی مانده است را با دست های خودم آتش بزنم، که آن کسانی
که آتش به زندگی مان انداختند هم بسوزند"
لبخندم جان بیشتری می گیرد
_ موافقی عمو جونم؟

نامطمئنی در خاکستری های بی فروغش موج می زند اما مجبور
است که اعتماد کند

و باز هم سوالی نگاهم می کند، می خواهد بداند کدام شرکت
برندی در حال ورشکستگی است که او خبر ندارد البته حق هم

دارد، فعلا هیچ کسی خبر ندارد، کوس رسوایی شان هنوز بر زمین نخورده است.

کمی هول و دستپاچه می شوم.

از او فاصله می گیرم.

کمی به رنگ پریده ام در آینه ی سفید رنگ خیره می شوم و نگاهم به کارتون سررسیدهایم می افتد و فکر می کنم در اولین فرصت آتشی وسط حیات کوچک خانه ی جدیدمان درست خواهیم کرد و آتششان می زنم.

می خواهیم از اتاق بیرون بروم که با ناله ای که از گلویش خارج می شود دستم روی دستگیره ی قدیمی در فرسوده خشک می شود.

برمی گردم، با دنیایی سوال نگاهم می کند.

پوست لب پایینم را میان دندان هایم به بازی می گیرم.

صورتش کاملا برافروخته شده است.

_آره منظورم شرکت حکمت بود

با همان دست های کم توانش چند ضربه ی پیاپی به ران هایش می زند.

بغض می کنم.

جلوتر می روم و روی همان روزنامه های پهن شده ی کف اتاق
زانو می زنم.

می خواهم قانعش کنم.

_عنايت الله جونم، مگه به من اطمینان نداری؟ ما الان در شرایطی
نیستیم که بتونیم روی هر شرکتی ریسک کنیم، اونجا شناخته
شده است، بهترین فرصته برای جبران
با غضب رو برمی گرداند.

بوسه ای به دستش می زنم

_اون اختلاف خیلی بی پایه و اساس و بچه گانه شروع شد.
اصلا اگر از من می شنوی، سهراب هم خوشحال میشه.
با دودلی و تردید نگاهم می کند.

همیشه در برابر یغمای نادان و بی عقل زود کوتاه می آمده.
می خندم

_قربونت برم خوشتیپ خودم، دوماه دیگه تاریخ چک منه، اگر
نتونیم پاسش کنیم باید با کمپوت بیای ملاقاتم

"فکرش را هم نمی کنی که ذره ای برایم مهم نیست در جهنم
این زندگی باشم یا پشت میله های زندان"
اخم می کند.

_برم عنایت الله خان؟ برم؟ اگر اوکی بدی فردا صبح اول وقت
اونجام

شانه هایش را بالا می اندازد.

ذوق زده بلند می شوم و ویلچرش را به سمت تنها تخت زیر
پنجره هول می دهم و به سختی روی تخت می خوابانمش.
باد گرم از پنجره ی نیمه باز بدون پرده می وزد و عنایت الله
خیره به آسمان می شود.

_چیزی احتیاج داشتی اون زنگ کنار تخت رو فشار بده
عموجونم

نگاهش هنوز به آسمان بی ستاره خشک شده است.

خم میشوم، روزنامه ها را جمع می کنم و از اتاق خارج می شوم.
به محض بستن در دستم را روی گودی کمرم می فشرم و لبم را
گاز می گیرم.

#پارت ۳

_کاش صالح رو رد نمی کردی بره.

با صدایش از جا می پریم.

به آپن سنگی قدیمی آشپزخانه ی سمت راست اتاق با سیب
سرخی در دستش و پیراهن کوتاه آبی رنگ با گل های ریز
صورتی تکیه داده است.

فقط نگاهش می کنم.

شانه هایش را بالا می اندازد.

_بخاطر خودت میگم، کمردرد گرفتی

انگشت اشاره ام را روی بینی ام می گذارم و از در اتاق فاصله
می گیرم.

_ترلان جان خواهش می کنم آرام تر، می شنوه ناراحت میشه.

دستش را به معنی برو بابا در هوا برآیم پرتاب می کند.

نزدیکش می شوم که حالا روی دو فرش لوله شده نشسته است
و ویولونش را کوک می کند.

_اینجا جامون کوچیکه با حضور صالح معذب می شدیم، اونم

دیگه رفت شهر خودشون

ویولون را بغل می کند و مظلومانه نگاهم می کند

این ضد و نقیض های رفتاری اش دیوانه ام می کند

_من این جا رو دوست ندارم آجی

مانند کودکان لب ور می چیند

کنارش می نشینم و گندمزار لخت طلایی اش را نوازش می کنم
_عادت می کنیم

سرش را به شانه ام تکیه می دهد

_حالا چی میشه؟

_درستش می کنم

"همه چیز، بدتر از الان میشه ترلان، من رو به خاطر خودخواه
شدنم ببخش، اگر تو هم جای من بودی همین تصمیم رو
میگرفتی"

#پارت ۴

جلوی آینه می ایستم و به چهره ی رنگ پریده ام خیره می
شوم.

نمی خواهم در اولین دیدار آن هم پس از شش سال ضعیف و
شکننده به نظر برسم.

کمی رنگ به صورتم می بخشم و آن چند فر جلویی همیشه آزاد
و رهای موهایم را به داخل مقنعه ی مشکی هدایت می کنم. حالا
بهتر شده ام؟

نوشته ام را بالای سر ترلان میگذارم.

پاورچین از اتاق بیرون می روم

و در را با آرام ترین صدا می بندم.
سوییچ را از روی جا کلیدی برمی دارم و از در خارج می شوم.
کفش های پاشنه سه سانتی ام را از جاکفشی خارج می کنم و
پاهایم را در آن فرو می برم.
راست می ایستم و مانتویم را صاف می کنم.
نزدیک در هستم که نگاهم به شاخه های خم شده ی درخت و
توت های کال رویشان می افتد.
به خودم که می آیم می فهمم که باز هم پوست لبم را میان
دندان هایم به بازی گرفته ام، سوییچ را کف دستم فشار می دهم
و فکر می کنم که سهراب چقدر توت دوست دارد.
هر چه بزاق در دهانم دارم را به سختی فرو می دهم بلکه این
بغض خفه کننده کمی پایین تر برود اما فایده ای ندارد.
سوار می شوم و انقدر غرق در افکارم هستم که وقتی به خودم
می آیم، ماشین را در پارکینگ شرکت پارک می کنم و حالا
مطمئن تر از هر زمان دیگری نگاهی در آینه به خودم می
اندازم، رژلب کالباسی را محکم روی لب هایم می کشم.
در آسانسور که باز می شود، نفس عمیقی می کشم و وارد
آسانسور می شوم، انگشت هایم را محکم دور دسته ی کیفم

حلقه کرده ام، در را با فشار باز می کنم و بیرون می روم، به محض خروجم از آسانسور، در شرکت باز می شود، قامت بلند مردانه ای در چهارچوب در ظاهر می شود، حواسش به من نیست، مشغول حرف زدن با کسی پشت خط است، قهقهه می زند.

اما من خوب نگاهش می کنم، چهره اش کمی پخته تر شده و البته جلف تر. قسمت بالایی موهایش را رنگ قهوه ای پررنگ پوشانده و زنجیر عجیب و غریبی که در گردنش است از زیر دو دکمه ی باز پیراهنش خودنمایی می کند، کمی از تتوی پر نقش و شلوغ روی دست راستش از زیر آستین تا خورده اش دیده می شود، شلوارش تا قوزک پایش است و فکر می کنم چه تیپ مسخره ای دارد. نزدیک تر می شود و انگار تازه متوجه حضور من شده که با یک خداحافظی گوشه را قطع می کند، متعجب نگاهم می کند و جلوتر می آید، نمی خواهم اما ناخودآگاه تمام نفرتم را در نگاهم می ریزم و خیره اش می شوم.

_تو؟ اینجا؟

لبخندی می زنم و ابروها و شانه هایم را بالا می اندازم و از کنارش رد می شوم. پوزخند صدادارش را می شنوم و توجهی نمی کنم.

نگاهی به در و دیوار شرکت و دیزاین خاص و شیکش می
اندازم، دندان هایم را روی هم می سایم "زیادی به جلال و
جبروت حکمت ها اضافه شده، انگار فقط اونایی که نابود شدن ما
بودیم"

مقابل میز منشی می ایستم و دستم منبت کاری های ریزش را
به بازی می گیرم، با لبخند و منتظر نگاهم می کند.
_خسته نباشید، میخواستم با آقای هامون حکمت ملاقات کنم.

_وقت قبلی داشتید؟

_خیر

_پس

میان حرفش می دوم.

_بگید یغما نیکزاد اومده

کمی مشکوک نگاهم می کند و گوشی را برای هماهنگی برمی
دارد.

آنقدر غرق در فکرم و گوشت و پوست لبم را جویده ام که
متوجه نمی شوم منشی چه می گوید، ولی وقتی به خودم می
آیم، در اتاق مدیریت باز می شود و قامت هامون حکمت مقابل

چشمانم ظاهر می شود، با لبخند و تعجب نگاهم می کند، نگاه
منشی کنجاوانه بین ما در رفت و آمد است.
با همان لبخند روی لبش به داخل اتاق اشاره می کند.
_فرماید داخل لطفا.

وارد می شوم و در را پشت سرم می بندد، با لبخند تحسین
آمیزی سرتا پایم را برانداز می کند و دستش را جلو می آورد، اما
من حلقه ی دستانم را محکم تر به کیفم بند می کنم.
تازه یادم می افتد سلام نکرده ام،
_سلام

باز هم لبخند می زند و نگاهی به دستش می اندازد و آرام آن را
کنار بدنش قرار می دهد.
_تغییر کردی یغما
پرسشگر نگاهش می کنم.
مهربان می گوید
_خانوم بودی خانوم تر شدی.
لبخندی تصنعی می زنم.
_ممنونم لطف دارید.
_دلمون برات تنگ شده بود.

تهوع می گیرم انقدر که دوست دارم تمام محتویات معده ام را
روی همان میز چوب گردویش بالا بیاورم.
"حالم از این لبخند ها و مهربونی تصنعیت بهم می خوره، عامل
بدبختی"

به نشستن دعوت می کند.

سعی می کنم وقارم را حفظ کنم، می نشینم و پا روی پا می
اندازم.

_چی میل داری یغماجان؟

تند می شوم

_ممنونم هیچی، و در ضمن نیکزاد هستم.

باز هم جوابم را با لبخند می دهد، این بار پتانسیل کشتنش را هم
پیدا می کنم.

مقابلم روی ست شکلاتی راحتی می نشیند و کمی خودش را
جلو می کشد و ساعد هردو دستش را روی زانوهایش قرار می
دهد.

با دقت نگاهم می کند.

_فکر نمی کردم دیگه هیچ وقت همدیگه رو ببینیم. من هم
جلوتر می روم و لبخند دندون نمایی می زنم.

_توی دنیا خیلی چیزها برخلاف میل ما پیش میرن یعنی دوست
نداری اتفاق بیفتن ولی اتفاق میفتن، مثل دیدار من و شما. تکیه
می دهد و قهقهه می زند.

_میگم که عوض شدی.

"عوض نشدم، عوضی شدم، درست مثل تو"

_خب حالا چه کمکی از دست من بر میاد؟

_می خوام توی شرکتتون سرمایه گذاری کنم.

ابروهایش بالا می پرد

#پارت ۵

_جالبه و البته تعجب برانگیز.

_درسته، ولی من در شرایطی نیستم که بتونم روی شرکت دیگه
ای ریسک کنم، و الان هم به ناچار اینجا هستم.

لبخندش پررنگ می شود.

_باید با عمران هم مشورت کنم.

قطعاً نتیجه‌ی مشورتشان را می دانم، در اوضاعی نیستند که این

پیشنهاد را رد کنند، کل سیستم حساب رسی شرکت را هک

کرده ام و می دانم اگر تا ده روز دیگه پول هنگفتی به شرکت

تزریق نشود، اعلام ورشکستگی خواهند کرد.

با لبخند پیروزمندانه ای از جا بلند می شوم.
مقابلم می ایستد دست هایش را در جیب شلوارش فرو می برد.
_شماره ام همون شماره ی قبلیه، تماس از شما.
سرش را با لبخند تکان داد.
از شرکت که خارج می شوم، انگار یک باری به سنگینی کوه را
جابه جا کرده ام.
می دانم که زمان زیادی باقی نمانده است که فاصله ما و آن ها
برابر شود.

با خوشحالی و لبخندی پیروزمندانه تا خانه می روم. نم نم باران
یازده صبح اردیبهشتی و حالم را بهتر می کند.
وارد خانه که می شوم، هیچ صدایی جز ویولون ترلان به گوش
نمی رسد. قطعاً عنایت الله خواب است اما این که ترلان در این
ساعت می نوازد، آن هم انقدر غمگین، یعنی باز هم هوای سهراب
به سرش زده است.
در اتاقش را باز می کنم و وارد می شوم.
همانطور که رو به پنجره است و پشتش به من، آرشه در دستش
ثابت می ماند و آرام لب می زند

_برو بیرون.

با صدایی مملو از تعجب صدایش می کنم.

_ترلان جان

آهسته بینی اش را بالا می کشد.

_گفتم برو بیرون.

جلو می روم و دستم را روی شانه اش می گذارم. به سرعت به

سمتم می چرخد و دستم از روی شانه اش می افتد.

چشم های سرخ شده اش در میان پوست صاف و سفیدش، دلم

را به درد می آورد.

خیره و مستقیم در چشم هایم نگاه می کند.

_دوستش داشتی؟

ناخواسته آب دهانم را قورت می دهم؟

_کی رو؟

پوزخندش خنجر می کشد روی قلبم.

_آره دوستش داشتی

_از چی حرف

نگاهم به سررسیدی که روی میز تحریر گوشه ی اتاق قرار دارد

خشک می شود.

رد نگاهم را می گیرد و به سر رسید می رسد.
انگشت اشاره ام را مقابلش با عصبانیت تکان می دهم.
_ تو به چه حقی به وسایل من دست زدی؟
نمی دانم حسش در آن لحظه چیست اما طرز نگاهش را دوست
ندارم.

طرز نگاهش را دوست ندارم و باز هم دلم برایش ضعف می
رود، عصبی و ناراحت از سوء تفاهم ایجاد شده هستم و باز هم
عاشقانه دوستش دارم. پوزخندش پررنگ تر می شود.
_ اتفاقا خوب شد که خوندمش، خوبه که آدم چشمش به روی
یک سری حقایق باز بشه، واقعا برای خودم متأسفم که طی پنج
سال زندگی مشترکم نفهمیدم چشم خواهرم، دنبال شوهرمه.
نفهمیدم چه شد، چرا اختیارم را از دست دادم، اما به خودم که
آمدم، کف دست و انگشتانم می سوخت و جای پنج انگشتم روی
صورتی که جز نوازش از دست های سهراب نصیبش نشده بود
مانده بود و مسیر باریکی از خون، از گوشه ی لبش تا زیر چانه
اش راه یافته بود
با چشم های اشک آلودش فقط نگاهم کرد.
صدایم می لرزید.

_از تهمت متنفرم ترلان.اون چیزهایی که تو خوندی،یک سری احساس پوچ و مزخرف دخترونه،توی یه سن حساس بوده،توی اوج تنهایی هام کسی جز سهراب نبود،عمو هم انقدر سرش رو به کار گرم کرده بود که اصلا حواسش به ما نبود،وابستش بودم،همیشه می ترسیدم ازدواج کنه و از پیشم بره و تنها تر بشم،اون حامیم بود اما من انقدر که دوستش داشتم فکر می کردم سهراب حق من از زندگیه. دستم را روی بازویش می گذارم.

_همون موقعی که متوجه علاقتون بهم دیگه شدم،فهمیدم که تمام اون حس تلقین بوده،اصلا چیزی بین ما نبود،سهراب پدر نشده،پدرم بود.می فهمی ترلان؟ با حرص نگاهم کرد و خون کنار لبش را با پشت دستش پاک کرد.

با یادآوری اینکه اصلا چرا باید به خودش اجازه ی خواندن نوشته هایم در آن سررسید لعنتی را بدهد با تشر نگاهش کردم.
_حالا بگو ببینم چرا رفتی سراغ اون نوشته ها؟
بی تفاوت شانه بالا می اندازد.
امان از این تضاد رفتاری همیشگی اش.

_می خواستم دفتر هات رو بذارم سر جاش، اتفاقی دیدم.
این ترلان است، با همین خصوصیت رفتاری، زود جوش می
آورد، زود قانع می شود، زود احساساتش به غلیان در می آید، اما
من دوستش دارم، با همه ی تندی ها و بداخلاقی هایش، این
خواهر یهویی پیدا شده ی من، گاه مهربان ترین خواهر دنیا می
شود.

#پارت ۶

گاهی دلم که می گیرد، از آدم و عالم، از خودی و غریبه، از زمین
و آسمان، که برای زندگی ام می بارد، خودم را در پستوهای
آشپزخانه، دفن می کنم.

می گویند باید در غذا عشق ریخت تا خوشمزه شود، اما من
آنقدر غم درش می ریزم که همیشه فکر می کنم هر کس از
غذاهایم بخورد، تا مدت ها غمگین می شود!

آخر می دانید؟ غم هم واگیر دارد، مثل غم عمو عنایت الله که به
دلم ریخت و حالا من در آشپزخانه اشک می ریزم و بادمجان
سرخ می کنم و روغن داغ به دستم می پاشد و بخار برنج دستم را
می سوزاند اما من حس می کنم سوزشش از سوزش دل عمویم
کمتر است.

پیر مرد هر بار که بی اختیار خودش را خراب می کند، هزار بار
می میرد و زنده می شود.

هزار بار می میریم و زنده می شویم.

شرم نگاهش، آه از آن شرم نگاهش!

ترلان می گوید:

_کاش اختلال حواس داشت اینجوری لاقل کمتر خجالت

می کشید.

اما من می گویم:

_کاش قبل ترها انقدر جلال و جبروت نداشت!

نمی دانم چرا دنیا آنقدر سخت از بعضی هایمان انتقام می گیرد،

شاید هم عنایت الله خان تاوان روزهایی را پس می دهد که زنعمو

به رد زخم هایی که بر اثر اصابت ضربات محکم و درناک کمر بند

روی پهلو و شکم و کمر و پاهایش، روغن دمبه می مالید تا زودتر

خوب شوند.

اما من خوب یادم است، هر بار که مرا با خودش به حمام

می برد، می دیدم که رد زخم ها هنوز هم روی بدن توپول و سبزه

اش خودنمایی می کند.

عنایت الله خان را دوست ندارم، عاشقش هستم، اصلا اگر بگویند
جانث را بده تا او خوب شود و دوباره با همان اقتدار سبیل هایش
را تاب بدهد و نگاه های زیرچشمی ای بندازد که طرفش بر خود
بلرزد، میدهم. اما چه کنم که می دانم تاوان بدی هایش را پس
می دهد، تاوان همان روزی که انقدر زنعمو زری جان را زد تا
جنین سه ماهه اش سقط شد. او هیچ وقت همسر خوبی
نبود، هیچ وقت!

آخرین تکه ی بادمجان را هم از داخل روغنی که حالا دود ازش
بلند می شود برمی دارم

خورشت قیمه را در ظرف می ریزم و بادمجان ها را کنارش
می چینم، سبزی خوردن تازه را در سبد چوبی می ریزم و چند
تربچه ی نقلی را رویش می گذارم، روی کاسه ی ماست و خیار را،
با نعنا و گردو و گل محمدی تزئین می کنم، تنگ سبز رنگ دوغ
را هم روی میز می گذارم، برنج را هم در دیس می کشم و رویش را
با زعفران تزئین می کنم، همه چیز عالی است.

حالا هر سه دور میز نشسته ایم و فقط نگاه می کنیم، عنایت الله
خان بغض می خورد، من اشک قورت می دهم و ترلان بی مهابا زار
می زند و هق هق می کند. میز زیبایی چیده ام، اما دست و دلمان

به خوردن نمی‌رود، می‌خواهیم ادای آدم‌های خوشبخت را در
بیاوریم، اما ما خوشبخت نیستیم، و تیر آخر بدبختی و غصه‌مان
هم شکم برآمده‌ی ترلان است و یک صندلی خالی از سهراب
دور می‌ز.

تمام روزهای بچگی‌مان مقابل چشم‌هایم رژه می‌روند.
انقدر پررنگ می‌شوند که حتی صدای خنده‌هایمان را هم حین
دویدن دور استخر بزرگ وسط باغ می‌شنوم.

من با پیراهن بلند صورتی‌ام می‌دوم و جیغ می‌کشم و قهقهه
می‌زنم و موهای فرم در هوا پیچ و تاب می‌خورد و سهراب هم به
دنبالم می‌دود.

پنج ماه است که تصویر پسرکی لاغر که با همان چهره و استایل
قد کشیده بود، با پوست سفید و موهای بور و چشم‌های سبز
عسلی‌اش کابوس و رویای هر شبم شده، کاش رفتن را انتخاب
نمی‌کرد، کاش او هم مثل ما می‌ماند و می‌جنگید، اصلاً
می‌باخت، ولی کاش بود.

هنوز نمی‌دانست می‌خواهد پدر شود و رفت.
به او که فکر می‌کنم، برای خانه خراب کردن حکمت‌ها مصمم‌تر
می‌شوم.

#پارت ۷

در این سه روز آنقدر به صفحه ی گوشی ام خیره ماندم و به خود پیچیدم و حرص خوردم و عصبی شدم که حد ندارد. نقشه هایم را نقش بر آب می بینم و می خواهم گوشی را خاموش کنم که ناگهان در دستم می لرزد. لبخندی خبیثانه روی لب هایم جا خوش می کند. خودش است، هامون حکمت! می گوید باید فردا برای عقد قرارداد به شرکت بروم. در دلم پایکوبی به پا می شود. برنامه ریزی هایم را در، ذهنم مرور می کنم. می روم، چهار چک می دهم، که نزدیک ترین تاریخش برای دو هفته ی بعد است. خودم هم طلبم را با مخبری صاف می کنم و حسابم خالی می شود. طی این دو هفته آنقدری وقت دارم که بتوانم سیستم قرارداد های اینترنتی شان را هک، و نیمی از قراردادهایشان را لغو کنم. برای نیم دیگرشان هم می توانم از طریق وکیلشان وارد ماجرا شوم. حالا یک پوزخند کنج لبم خانه کرده است.

از طریق وکیلشان، وکیلشان، وکیلشان!
درست همان کاری که هامون با ما کرده.
ضربه ای که از طریق یکی از نزدیک ترین و معتمدترین
اطرافیان که مثل چشم هایت به او اعتماد داشته ای
بخوری، خیلی مهلک و دردناک است، اصلاً جایی تا اعماق
وجودت را آتش می زند، کثیفی دنیا و آدم هایش بیشتر مقابل
چشمانت می رقصند.
می فهمی که دنیا جای اعتماد نیست.
مقصود من تنها این است که هامون در جایی قرار بگیرد که حالا
من قرار گرفته ام.
کیومرث حکمت جوری کمر خم کند که عنایت الله خان کرد.
ترلان با پیراهنی زیبا و موهای پریشان شده اش مقابلم روی
مبل می نشیند.
موشکافانه نگاهم می کند.
یک تای ابرویش را بالا می دهد.
_چه خبره؟ کبکت خروس می خونه.
_خبرهای خوب.
پرسشگر نگاهم می کند.

خودم را کمی رها می‌کنم و بیشتر در مبل فرو می‌روم.
_قراره پول فروش خونه رو توی شرکت حکمت سرمایه گذاری
کنم.

ناگهان رنگ از صورتش رخت می‌بندد.
ترسیده از جایم بلند می‌شوم و مقابلش می‌نشینم.
_چت شده ترلان؟ خوبی؟

دستی روی پوست صورتش می‌کشد.
_دست خودم نیست، هنوز هم اسم این خانواده که میاد دلشوره
می‌گیرم.

پایین می‌آید، می‌نشینم او سرش را روی پایم می‌گذارد و من
پنجه لا به لای خرمن طلایی رنگش می‌کشم.
او هم دستش را روی شکمش می‌کشد.
صدایش یک دنیا بغض و آه و ناله دارد.
_آجی، من از دنیای بدون سهراب می‌ترسم. من از آینده وحشت
دارم.

_ترلانم، تو باید محکم باشی، باید بهترین باشی.
صدایش می‌لرزد.
_میدونم.

_باید هم پدر باشی و هم مادر.

_می دونم.

_پس سعی کن با شرایط کنار بیای، سعی کن بپذیری که دیگه

سهرابی وجود نداره، دیگه نفس نمی کشه، دیگه زنده نیست!

حالا حق می کند.

_سخته سخته یغما، عاشقش بودم، می مردم براش، اصلا در تعجبم

که چطور تا حالا زنده موندم؟ چقدر بی معرفتم که تونستم بدون

اون نفس بکشم.

اشک هایم را پاک می کنم و محکم می گویم

_انتقام مرگش رو که بگیرم، آبی میشه روی آتیش دل هممون.

به سرعت گردنش را سمتم می چرخاند. ترسیده و متعجب

می پرسد

_یعنی چی؟!

لبخند می زنم.

_می فهمی.

#پارت ۸

روی تخت نشسته ام و بی خوابی شبیخون زده است به شب پر

اضطرابم.

پتوی نازک را دورم می پیچم.

پاهایم را در شکمم جمع می کنم و دستانم را دورشان حلقه.

به صدای نفس های ریتمیک ترلان گوش می دهم.

با خودم فکر می کنم چقدر و چگونه شکرگزار خدا باشم که لایق

حضور ترلان در زندگی ام باشد؟

لبخندی به شکمش می زنم و چشم هایم را روی هم می گذارم.

برای بی خوابی ام تجویز مرور خاطرات می کنم. مرور کودکی و

بی مادری ام، از آن دردناک تر پدر داشتن و بی پدری ام!

از مادرم، چیزی به غیر از صدای لالایی گنگی به خاطر ندارم. سه

ساله بودم که به دلیل پیشرفت سرطانی که خیلی دیر متوجهش

شده بود از دنیا رفت.

من بودم و پدر لاابالی ای که گویا از ابتدای زندگی مشترکش

پای رفتنش قوی تر از پای ماندنش بوده و هفته ای یکی دوشب

با زور و غرولوند های عنایت الله خان به خانه اش می آمده.

بعد از فوت مادرم، هدایت، همانی که نام مقدس پدری را به یدک

می کشد اما پدر نیست و سال هاست از او بی خبریم، ناپدید

می شود.

از همان سه سالگی در آغوش زنعمو زری جان و عنایت الله خان
و زیر سایه ی مهر و محبت بی دریغ تنها فرزند عمو
عنایت، سهراب، بزرگ شدم.

عمو جای هدایت ناپدید شده را برایم تا حدودی پر کرد و دست
نوازش زنعمو زری جان، آنقدر که روی سر من کشیده
می شد، نصیب سهراب نمی شد.

اما سهراب، سهراب...

سهراب پادزهر تمام زخم های دنیا بود.

مردی بود در جسم پسری لاغر و نحیف.

آنقدر نزدیک و حمایت گر بود، آنقدر محرم و مرهم بود که من

نفهمیدم او برادر است، پدر است!

حضورش را در ذهنم همیشگی فقط برای خودم نقش می زدم!

فکر این که روزی کنار دیگری باشد و از من دور، نفسم را بند

می آورد!

اما بعدها متوجه شدم همه ی آن احساسات، حس عمیق دوست

داشتن هدایت نشده ای بوده که سبب توهم عاشق شدن من

شده است!

سهراب پدری کم سن و سال بود که الحق هم پدری قابل بود و در تمام روزهایی که عنایت الله خان در سفرهای کاری و یا مشغول معامله ها و حساب کتابش بود، سهراب با وجود تنها هشت سال اختلاف سنی با من، مردانگی را در حق من و مادرش تمام می کرد.

حتی همان روزی که به دنبالم آمده بود تا من را از مدرسه به خانه برگرداند و هرچه زنگ زدیم زنعوزی جان در را باز نکرد و سهراب که کلید نداشت از در بالا رفت و در را باز کرد و وارد خانه شدیم.

آن روز هم سهراب در اوج شوک و وحشتش مراقب من بود. همان لحظه ای که وارد سالن پذیرایی شدیم و من بدو بدو نزدیک آشپزخانه رفتم تا زنعوزی جان را پیدا کنم و در آغوش مهربانش فرو روم و از اتفاقات مدرسه و انتخاب شدنم برای گروه سرود بگویم.

همان موقعی که با دیدن بدن و صورت سوخته شده و چشمان بیش از حد بازش، تا جایی که استخوان های فک و صورتتم اجازه می داد، دهان باز کردم و جیغ کشیدم، سهراب چشم هایم را

گرفت و صدای هق هق و گریه اش را در گلویش خفه کرد و تا
یک ماه نتوانست صحبت کند!
اما آن موقع هم به جای عزاداری برای مادرش همه ی حواسش
به تب های شبانه ی من بود.
هنوز هم بعد از گذشت چندین سال، کابوس بعضی شب هایم،
دیدن جنازه ی سوخته ی زنعوزری جان در آشپزخانه ی خیس
و سیم لخت یخچال است!
با یادآوری آن صحنه دست به گردن خیس از عرقم می کشم و با
دست لرزان لیوان آب را از روی عسلی بین تخت خودم و ترلان
برمی دارم و یک نفس، سر می کشم.
آهی از عمق سینه ام خارج می شود.
آه برای لحظات از دست رفته و عذاب وجدان پانزده ساله ای که
گریبان عنایت الله خان را گرفته.
آه برای قدر ندانستن لحظات زندگی عمویم.
قدر ندانست و اولین سگته اش را همان پانزده سال پیش بعد از
فوت همسرش کرد!

حالا پانزده سال است که غم در چشم هایش خانه کرده، بعد از
فوت زنعمو زری جان ادعا کرد که تمام سال های زندگی شان
دوستش داشته!

دوستش داشته و دست کم هفته ای دوبار سیاه و کبودش
می کرده!

دوستش داشته و جوانی اش را تباه کرده!
آه می کشم، برای یک عمر ندامت عمویم، برای زنعمو زری جانم
که هیچ وقت نفهمیدم آن اتفاق، واقعا اتفاق بود یا انتخاب؟!
برای سی و دو سالگی دفن شده زیر خروار ها خاک سهرابم!
برای کودک در بطن خواهرکم!
برای ورشکستگی مان!
برای تنهایی ام!
آه می کشم!

آه می کشم تا در این تابستان سرمازده کمتر یخ بزنم!
من کلی آه به زندگی ام بدهکارم!
پتو را محکم تر دور خودم می پیچم و به فردا و نبردم با عامل
نابودی مان فکر می کنم.

#پارت ۹

صبحانه‌ی مفصلی حاضر می‌کنم و به تنهایی مشغول خوردن می‌شوم.

نمی‌توانم انکار کنم که تا چه حد ترسیده‌ام و لرزش دست‌هایم تأییدی بر این موضوع می‌شود.

حاضر می‌شوم. بدم نمی‌آید کمی اغواگر به نظر برسم، اصلاً باید کمی لوند باشم، و کیلشان را می‌شناسم، خوب هم می‌شناسم می‌دانم تنها راه نزدیک شدن به او کمی طنازی زنانه است! رژ لب زرشکی هم‌رنگ شالم را روی لب‌هایم می‌کشم و ناگهان حرکت دستم روی لب‌هایم متوقف می‌شود.

"یغما تو کی انقدر بد شدی!؟"

رژ لب را محکم تر روی لب‌هایم می‌کشم، با خودم لج کرده‌ام! از خودم می‌ترسم، از این شروع وحشت دارم، پست شده‌ام، مانند هامون پست شده‌ام!

در آینه نگاهی به مانتو و شلوار شیری رنگم می‌اندازم و وقتی از آراسته بودم مطمئن می‌شوم، با شک و دودلی راهی شرکت می‌شوم.

وارد شرکت می‌شوم، راهروی باریک را می‌گذارم و به سالن اصلی می‌روم.

منشی با دیدنم لبخند می زند و بعد از این که جواب سلامش را می دهم، به اتاق هیئت مدیره اشاره می کند و می گوید
_منتظرتون هستن.

سر تکان می دهم و به اتاق گوشه سمت راست سالن می روم.
چند تقه به در می زنم و متعاقباً صدای بفرمایید داخل هامون به گوشم می رسد.

دستگیره را بالا و پایین می کنم و وارد می شوم.
با صدای بلندی سلام می کنم.
همه از جایشان بلند می شوند.

نگاهم را میان افرادی که دور میز سفید و مستطیلی و بزرگ
اتاق نشسته اند می چرخانم.

هامون، مقابلش عمران و دختری با پوشش زننده کنارش، دو نفر
از سهامدارن و در آخر صدرا رضوانی.

هامون از من دعوت به نشستن می کند.

صندلی ای درست مقابل وکیل کارکشته و البته خانم باز
بالفطری شهر بیرون می کشم.

برق نگاهش چشمانم را، و لبخند بی حیایش دلم را چنگ
می زند.

در تمام دوران کودکی و نوجوانی مان که ما چند نفر هم‌بازی و دوست هم بودیم، فکرش را هم نمی‌کردم که روزی برای بر زمین کوباندن یک‌دیگر نقشه بکشیم و کینه و انتقام آنقدری قلبم را سیاه کند که حاضر شوم خودم را تسلیم مردی چون صدرا بکنم که این روزهایش خیلی با آن روزهایش فرق دارد! هامون عصبی و کلافه است و وقتی رد نگاهش را دنبال می‌کنم به دست حلقه شده‌ی دختری که نمی‌شناختمش، دور بازوی عمران می‌رسم.

حرف‌های لازم گفته می‌شود و من به عنوان یک سهامدار جدید، به سایر شرکا معرفی می‌شوم. هامون از جایش بلند می‌شود و چند برگه و خودکاری را مقابلم قرار می‌دهد. _خانوم نیکزاد، لطفا برگه‌ی قرارداد رو مطالعه بفرمایید و امضا کنید.

برگه را می‌خوانم و خون هر لحظه بیشتر زیر پوستم می‌دود. سرم را که بلند می‌کنم متوجه می‌شوم همه‌ی نگاه‌ها متوجه من است.

با لبخند رو به هامون می‌گویم

_جناب حکمت، نزدیکترین تاریخ چک من برای چهارده روز
دیگه ست. و من نمی‌تونم همه ی مبلغ قرار داد رو یک جا به
حساب شرکت واریز کنم. می‌خوام که چهارتا چک بدم، هر کدام
به فاصله ی یک هفته.

هامون دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید اما عظیمی، یکی از
سهامداران، با خشم و عصبانیت رو به هامون و خطاب به من
می‌گوید

_یعنی چی؟ این دیگه چه مدلشه؟ شرکت به پول احتیاج
داره، یک سری از بارها ده دوازده روزه که رسیده و هنوز توی
گمرکه، اون وقت این خانوم با این شرط و شروط هاش
هامون حرفش را قطع می‌کند و دستش را مقابل او می‌گیرد و رو
به من می‌گوید

_خانوم نیکزاد ما فقط طبق همون قراردادی که مقابل شما قرار
داره حاضر به همکاری هستیم.

کمی مکث می‌کند و چشمانش را تنگ و با لحنی که بیش‌تر
شبه بازجویی است و قصد می‌گیری دارد، می‌پرسد

_مگه توی حسابتون پول نیست؟

هول می‌شوم و نمی‌دانم چرا می‌ترسم که سریع جواب می‌دهم

_چرا، چرا هست.

شرایط بدی دارم، از این که اینجا نشسته ام پشیمانم، اگر سه روز دیگر مبلغ قرارداد را به شرکت بدهم دستم در پوست گردو می ماند، تاریخ چک مخبری که برای یک ماه دیگر است را چه کار کنم؟ نه راه پس دارم و نه راه پیش.

مخمصه ای است که خودم با دست های خودم درستش کردم. بیش از هر چیزی، در این شرایط پوزخند روی لب عمران و نگاه موشکافانه اش و نگاه هرز شده ی صدرا عذابم می دهد.

چاره ای جز امضا پای آن چهار برگه را ندارم.

امضا می کنم و از همین لحظه خودم را مقابل مخبری و سپس پشت میله های زندان می بینم.

#پارت ۱۰

جلسه تمام شده است و فشار من هر لحظه بیش تر نزول می کند و چشم هایم هر لحظه بیش تر سیاهی می رود.

حس می کنم احمق ترین آدم روی زمین هستم!

هستم! من حتی اگر برای چک مخبری هم به زندان

نمی افتادم، قطعاً حکم جلبم بخاطر حساب خالی ام از سمت

حکمت ها صادر می شد، اما من راضی بودم که به زندان بروم و آن ها هم زمین بخورند.

اما حالا آمده ام و با دستان خودم تمام موجودی حسابم را تقدیمشان کردم و با دست های خالی عزم رفتن کرده ام. عصبانی ام، بیش تر از خودم.

از روی صندلی چرم که بلند می شوم تازه متوجه می شوم که چقدر تمام تنم خیس از عرق است.

هوا گرم نیست اما من رو به خفه شدنم!

نگاهم به عمران و دختر کنار دستش گره می خورد.

به عشوه و طنازی اش که خرج عمران می کند و من چقدر بی دلیل از این دختر بدم آمده است!

با صدای صدرا کنار گوشم چشم از آن ها می گیرم و رو به صدرا می ایستم.

با لبخند سر تا پایم را برانداز می کند

بزرگ شدی، خوشگل تر هم شدی.

نگاهی خشک و بی تفاوت به سر تا پایش می اندازم

و تو انقدر از خوب بودن فاصله گرفتی که من حس می کنم دیگه نمی شناسمت.

نگاه زیتونی اش را پایین می اندازد

_عوض شدم که یه چیزی، رو فراموش کنم اما فراموش شدنی نیست

خوب می دانم از چه چیزی صحبت می کند، غم به دل من هم راه می یابد.

اما ناگهان چنان از آن پوسته ی مظلوم و حقیقی اش خارج و نگاهش دریده می شود که یک قدم عقب می روم.

با لبخندی که تمام دندان هایش را به نمایش گذاشته است
کارتی را مقابلم می گیرد و می گوید

_این شماره، اگر احیاناً کار حقوقی داشتی در خدمتم.

دستم را به لبه ی صندلی گرفته ام که روی سرامیک های سفید
سقوط نکنم.

اما ظاهرم را حفظ می کنم و یک تای ابرویم را بالا می دهم.

_فکر نمی کردم اهل انجام خورده کاری باشی.

چشمکی زد

_برای دوست های بی وفای قدیمی استثنا قائل می شم.

کارت را با حرصی که خوب می دانم منشأش چیست می گیرم و

رو برمی گردانم تا کیفم را بردارم که با نگاه خیره ی عمران روبرو

می شوم. دختری که کنارش است تند و پشت سر هم و با هیجانی
که در چهره اش مشهود است با او حرف می زند و او خیره و
ریزبینانه من را زیر نظر گرفته است.

دختر لحظه ای سکوت می کند و رد نگاه عمران را می گیرد و به
من که می رسد با تحقیر و عصبانیت نگاه می کند.
لبخندی به عمران می زنم و سرتکان می دهم که پوزخندی جواب
می گیرم.

از شرکت بیرون می زنم و ماشین را چند خیابان پایین تر که
جای نسبتاً خلوتی است پارک می کنم و سرم را روی فرمان
می گذارم.

دلَم یک دل سیر گریه کردن می خواهد.

هق می زنم و اشک هایم یکی پس از دیگری صورتم را
می شویند.

سبک تر که می شوم ماشین را روشن می کنم و به سمت خانه راه
می افتم.

پشت چراغ قرمز آنقدر حواسم معطوف پسر ده دوازده ساله ی
فال فروشی که به ماشین جلویی اصرار می کند تا از او فال بخرد
می شود و فکرم به آن روز لعنتی در توچال پرواز می کند، که با

صدای بوق های ممتد ماشین های پشت سری به خودم می آیم و
ماشین را به حرکت در می آورم.

همان روزی که هما حافظ می خواند و من محو صدای خوشش
شده بودم.

همان روز که...

طعم خون را که در دهانم حس می کنم لب مفلوکم را از حصار
دندان هایم بیرون می کشم.

ماشین را جلوی در پارک می کنم و وارد خانه می شوم.

قبل از هرچیز دیگری نگاهم به میز دست نخورده ی صبحانه
می افتد و بعد از آن صدای آمیخته با التماس ترلان از اتاق
عنایت الله خان توجهم را جلب می کند.

_عموجانم، تورو خدا، خواهش می کنم، با کی لج کردی آخه؟
جلوتر می روم و در اتاق را باز می کنم.

نگاه بارانی ترلان به من می افتد و عمو بیش تر سر پایین
می اندازد.

با صحنه ای که می بینم حساب همه چیز دستم می آید.
با لبخند رو به ترلان می گویم.

_تو برو بگردن عزیزم من می برمش حموم.

ترلان اطاعت می کند و همانطور که یک دستش به کمرش است
از جا بلند می شود.

جلوتر می روم و عنایت الله خان را برای حمام کردن آماده
می کنم.

از حمام بیرون می آیم و تمام لباس هایم خیس شده است و به
تنم چسبیده.

می خواهم روی تخت بخوابانمش که دستم را می گیرد.

چیزی می خوام عنایت الله جونم؟

با چشمش به دفتر و خودکار روی عسلی کنار تختش اشاره
می کند.

دستش می دهم و او با همان اندک قدرت دستانش به سختی می
نویسد.

دفتر را مقابلم می گیرد و من آن یک جمله را بیش از بیست بار
می خوانم تا بفهممش.

_من رو بذارید آسایشگاه

با دهانی باز و چشم هایی گشاد شده نگاهش می کنم و آرام لب
می زنم

_عمو

نگاه از من می‌گیرد و قهر می‌کند از آن قهرهای سرسخت! از آن
هایی که تصمیم دارد ادامه اش بدهد تا به هدفش برسد.
اما این بار نه، من و ترلان نمی‌توانیم بدون او سر کنیم.

#پارت ۱۱

تکیه ام را از دیوار آجری حیاط بر می‌دارم، پاهایم را روی
موزاییک‌های خیس تازه شسته شده می‌کشم و لبه‌ی باغچه‌ی
کوچکی که ترلان با گل‌های رنگارنگ بهاری زینتشان داده است
می‌نشینم.

مستم را باز می‌کنم و به کارتی که در دستم نگهش داشته ام و
حالا هم کارت و هم کف دستم خیس از عرق است نگاه می‌کنم.
برای بار هزارم گوشی را از جیب شلوارم درمی‌آورم اما این بار
شماره را می‌گیرم و سعی می‌کنم منصرف نشوم.
ناامید از پاسخ دادنش شده ام و می‌خواهم قطع کنم که صدای
خندانش در گوشم می‌پیچد.

حین مکالمه و قرار ملاقاتمان ساعت پنج بعدازظهر در کافه‌ای
که روزگاری دسته جمعی در آن اوقاتمان را می‌گذرانیدیم، صدای
طناز و پر عشوه‌ی زنی را از آن سوی خط می‌شنوم.

_صدرا جون بیا دیگه عشقم

آهی از عمق سینه ام برای دختری که خودم را مسبب شرایط
بدش می‌دانم خارج می‌شود...!

با التماس و هزار و یک ترفند و قسم و آیه عمو را مجبور
می‌کنیم قرص‌ها و نهارش را بخورد.
پتویش را روی تنش مرتب می‌کنم و به چهره‌ی شکسته شده و
غرق در خوابش نگاه می‌کنم و بوسه‌ای روی موهای یک دست
سپیدش می‌نشانم.
ترلان حاضر و آماده با مانتوی پانچوی مشکی اش جلوی در اتاق
ایستاده است و شاکی نگاهم می‌کند.
سریع از جایم بلند می‌شوم و بیرون از اتاق می‌روم و در را
آهسته می‌بندم.
نگاهی به شال زرد رنگ که صورت زیبایش را قاب گرفته است
می‌اندازم.
سهراب عاشق رنگ زرد بود.
رگه‌های عصبانیت در صدای مخملی و نازکش مشهود است.
_من حاضرم یغما اونوقت تو نشستی توی اتاق عمو.

کمی به مغزم فشار می آورم. یادم می آید که امروز تاریخ مراجعه
به پزشکش است.

گونه اش را می بوسم و نوازش وار دستم را روی شکم گردش
می کشم.

متعجب نگاهم می کنم.

_یغما چرا زل زدی به من؟

دستانم را دورش حلقه میی کنم و با لبخند می گویم

_چقدر خوبه که تو هستی، چقدر خوبه که اومدی، چقدر خوبه که

موندی، چقدر خوبه که تو خواهر منی، دلیل زندگیمی، امید

قلبمی، اگر تو و عنایت الله رو نداشتم چیکار می کردم ترلان؟

ترلان روی تخت دراز می کشد و دکتر مقداری ژل روی شکمش
می ریزد.

از، بالای عینکش نگاهی به من و سپس به ترلان می اندازد و

دستگاه را روی شکم ترلان می گذارد.

_عجب بچه ی شیطونیه، معلوم نیست چطوری خوابیده که

پیداش نمی کنم.

دست ترلان را در دستم می فشرم.

دکتر با لبخند می پرسد

__باباش نمی خواد صدای قلبش رو بشنوه؟ توی این مدت ندیدم
که همراهتون بیاد.

می بینم که در آنی صورت ترلان به سفیدی پارچه ی تختی
می شود که رویش دراز کشیده و لب هایش از شدت بغض
می لرزد.

نگاه دکتر با تعجب بین ما در رفت و آمد است.

با خشمی که ناخواسته از سوال نابجایش در صدایم
نشسته، جواب می دهم

__پدرش قبل از این که بفهمه بچه ای وجود داره فوت کرد.
نگاهش شرمنده و متأسف می شود.

لب می زند

__متأسفم.

تمام ده دقیقه ی دیگری که در مطب هستیم نگاه پر از ترحم
شده ی خانوم دکتر روی ترلان اعصابم را متشنج می کند و فکر
می کنم چقدر کلمه ی شعور به تن بعضی ها بدقواره است.
بعضی ها اگر حس کنجاوی شان را ارضا نکنند جان می دهند و
فرقی ندارد یک پزشک باشند یا فردی بی سواد.

سوار ماشین که می شویم، به چهره‌ی ترلان نگاه می‌کنم که
آفتاب سمت راست صورتش می‌تابد و چشم‌هایش را کمی جمع
می‌کند.

چانه و لب‌هایش می‌لرزد و اولین قطره‌ی اشکش فرو می‌ریزد.
دستم را پیش می‌برم که نم‌اشک را از زیر چشم‌های، زیبای
دریایی‌اش بگیرم که دستم را پس می‌زند و حالا با صدای بلند
هق هق می‌کند.

به شکمش خیره می‌شود و ناله می‌کند

_خدایا تو که می‌خواستی سهرابمو بگیری، بچش رو چرا بهم
دادی؟

دستم را روی شکمش می‌کشم و بغضم را قورت می‌دهم.

_عزیزدلم، ناشکری نکن، این فسقلی یه نعمته برای هممون. خدا
قهرش میاد، اینجوری میگی عزیز دل خواهر.

صورتش را با دستانش می‌پوشاند و با حالتی هیستیریک پشت
هم می‌گوید

_خدایا غلط کردم، من غلط کردم، بچم رو ازم بگیر، تنها
دل خوشی من بعد سهراب همین بچس، خدایا ببخشید.
دستم را روی دست‌های سردش قرار می‌دهم

_ترلان جان

دستانش را از روی صورتش برمی دارد و ترسیده نگاهم می کند.

_یعما اگر خدا بچم رو ازم بگیره چی؟

لبخندی اطمینان بخش به رویش می زنم

_نه عزیزم، قرار نیست هیچ اتفاقی برای این کوچولو بیفته فکر و

خیال بیخودی نکن.

انگار که خیالش با همین جمله‌ی من راحت شده باشد، نفس

عمیقی می کشد و شکمش را نوازش می کند.

حالا بغض میان گلوی من بزرگ و بزرگ تر می شود و بین

ضد و نقض بودن رفتار ترلان که این روزها مشهودتر شده است

جان می دهم

جان می دهم و می ترسم، از ترلانی که نیمی از جانم و امانت

سهراب است و از دوگانگی هایش می ترسم!

#پارت ۱۲

میانه‌های راه فلش کوچک طلایی رنگ را از کیفش خارج میکند

و آهنگ سوم را پلی می کند.

چشم هایش را می بندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه

می دهد.

طنین موسیقی بی کلام ویولون در ماشین پخش می شود.
همان آهنگ مورد علاقه‌ی ترلان است که سهراب همیشه
برایش می نواخت.

سعی می کنم افکارم را پس بزنم و به نبودن سهراب فکر نکنم.
مقابل خانه ترمز می کنم و آرام ترلان را صدا می کنم می دانم
خواب نیست و وقتی لبخند کوچکی روی لب هایش نشسته
یعنی فقط کمی، کمی خودش را غرق خاطراتش کرده.
چشم هایش را باز می کند و لبخند ضعیفش به سرعت جان
می دهد و به زمان حال بر می گردد و وقتی می بیند منتظرم تا
پیاده شود می پرسد

_ مگه تو نمیای توی خونه؟

دست چپم را لبه‌ی شیشه قرار می دهم و پوست لبم را میان
انگشت شست و اشاره‌ام به بازی می گیرم.

نفس عمیقی می کشم

_ من جایی قرار دارم، زود برمیگردم فقط لطفا حواست به عمو
باشه.

لب هایش را کمی کج می کند، انگار حرفی برای گفتن دارد.

_ بگو ترلان جان

کمی من و من می کند

_یغما، من، چیزه، یعنی میگم

کلافه از گرما و ترس از دیر شدن قرارم با صدرا نگاهش می کنم

_میگم یعنی، نگهداری از عمو خیلی سخت شده، کاش

با خشم و عصبانیت کلامش را قطع می کنم

_منظورت اینه که ببریمش آسایشگاه؟ واقعا که ترلان خجالتم

حرفم را قطع می کند و دستش را در هوا تکان می دهد

_خب حداقل پرستار بگیر براش

سر تکان می دهم.

_بهش فکر می کنم، الانم لطفا پیاده شو چون داره دیرم میشه.

با غیظ رو بر می گرداند و از ماشین پیاده می شود.

حالا سنگینی بغض های فرو خورده ام را روی قلبم حس می کنم.

برای لحظه ای هم نمی توانم فکرش را بکنم که عنایت الله خان در

خانه نباشد.

متعجب و ناراحت از رفتار ترلان، به سمت کافه ای که با صدرا

قرار دارم راه می افتم.

دلشوره امانم را بریده اما نهایت سعیم را می کنم که ظاهر

خونسردم را حفظ کنم.

حالا نه تنها از ترلان، که از خودم هم می ترسم.
دروغ چرا؟ جایی آن ته ته های قلبی که می رود تا خاکستری
شود، هنوز زنده است و از تصور این که راضی ام خودم را در ازای
کمک صدرا برای در هم کوباندن حکمت ها، در اختیارش
بگذارم، خودش را به دیواره های سینه ام می کوبد.
اما قسمت خاکستری آرام تر می تپد.

و من از این آرام تپیدنش می ترسم، می ترسم سیاه شود و
بگردد!

بگندم در جوی متعفن انتقامی که با دست های خودم خواهم
ساخت!

افکارم را به عقب می رانم و سعی می کنم متن ایمیل اعتراف
محمودی را در ذهنم پررنگ تر سازم، می دانم چیزی از گناهش
کم نمی شود اما فکر به این که هامون مبلغ هنگفتی بابت اینکه او
با وکالت نامه ی تام الاختیاری که از ما داشته، تمام اموالمان را
نابود کند هم باعث می شود بیش تر از هامون متنفر شوم.
برای توجیه کردن همان قسمت قسمت زنده ی قلبم، نمی دانم
شاید هم صدای وجدانم، دائم با خودم می گویم

حالا که دستم به محمودی نمی‌رسد، اما هامون جلوی چشم
هایم است، اصلا دلیلی ندارد محمودی‌ای که حتی پلیس‌ها هم
نتوانستند ردش را بزنند بخواهد با دروغ گنااهش را کم‌تر جلوه
بدهد. و من حداقل کاری که می‌توانم برای التیام زخم
زندگی‌مان بکنم این است که متوسل به صدرا رضوانی شوم.
حالا کمی آرام‌تر شده‌ام و حتی لبخند به لب دارم.
ماشین را مقابل کافه پارک می‌کنم و نگاهی به چهره‌ام در آینه
می‌اندازم، شال سورمه‌ای را کمی عقب‌تر می‌برم و دستی لابلای
فرهای موهایم می‌کشم.
رژلب زرشکی را روی لب‌هایم می‌کشم و وقتی از مقبول بودن
ظاهر اطمینان حاصل می‌کنم پیاده می‌شوم.
در راه که باز می‌کنم با صدای آویز چوبی بالایش، نگاه چند نفری
متوجهم می‌شود، اما نگاه من تنها میز شش نفره‌ی وسط کافه را
با همان دو نیمکت در دو طرفش نشانه می‌گیرد.
برای لحظه‌ای صدای خنده‌هایمان در سرم اکو می‌شود و چشم
هایم سیاهی می‌رود و دستم را بند به دیوار می‌کنم.
هیچ چیزی در این فضای تاریک با دیوارکوب‌هایی که نور
نارنجی دارند تغییر نکرده.

هیچ چیز! حتی بوی عود دود شده هم همان بوی لعنتی عطر ارل
گری است.

بی انصاف ها حتی نوع چیدمان را هم تغییر نداده اند.
در دلم به صدرا لعنت می فرستم برای قرار ملاقات در این مکان
خاطره انگیز.

با حسرت نگاهی به میز شش نفره ای که حالا خالی است
می اندازم و پشت گوشه ای ترین میز دو نفره ی کنار پنجره
می نشینم.

بلافاصله صدای آویز بالای در من را متوجه ورود صدرا می کند،
نگاهش را در پی من می چرخاند و با لبخند سمتم قدم برمی دارد.
لبخندی تصنعی روی لب هایم می نشانم و از جایم بلند می شوم،
دستش را مقابلم می گیرد و من با احساس گناه دستم را در
دستش می گذارم.

_خوبی یغماجان؟

با آمدن پیش خدمت سفارش دو کیک شکلاتی و لاته می دهد.
با لبخندی یک طرفه و یک تای ابرویی که بالا داده ام، نگاهش
می کنم.

غمگین می خندد

_ هروقت دسته جمعی میومدیم این جا، تو و هما فقط همین رو
سفارش می دادید.

#پارت ۱۳

پس حدسم درست بود، او هنوز هم به هما فکر می کند!
کمی خودم را جلو می کشم و دست هایم را روی میز قلاب
می کنم.

_ تو هنوز هم به هما

_ بیخیال یغما، از خودت بگو.

تکیه می دهم و پوزخند می زنم.

دست هایم را از هم باز می کنم و شانه هایم را بالا می اندازم.

_ خودم؟ دیگه خودی از من باقی نمونده.

نگاهش رنگ تعجب می گیرد و پرسشگر نگاهم می کند.

با آمدن پیش خدمت و پیچیدن بوی کیک شکلاتی زیر بینی ام

اشتهایم کمی تحریک می شود اما با دیدن طرح فیل روی لاتِه

بغضم می گیرد.

بی انصاف ها، حتی طرح هم همان طرح شش سال پیش است،

پس چرا دنیا ما وارونه شده و این جا انقدر همه چیز شبیه همان

سال هاست؟

نگاه صدرا هنوز منتظر است.

برای بلعیدن بغضم تکه‌ای کیک داخل دهانم می‌گذارم، صدرا هم مشغول خوردن می‌شود و غیر منتظره می‌پرسد
_خب، نمی‌خوای بگی دلیل این ملاقات چیه؟

کمی دستپاچه می‌شوم اما نقاب خونسردی را به صورتم می‌زنم و با لبخندی دندان‌نما نگاهش میکنم.

_راستش، من به کمکت احتیاج دارم.

همچنان با آن دو چشم نافذ زیتونی‌اش خیره‌ی چشم‌هایم است.
آب دهانم را قورت می‌دهم.

_ببین صدرا، من می‌دونم که تو جدا از کار کردن برای شرکت

حکمت، چقدر با هامون و عمران صمیمی هستی، ولی، ولی

نمی‌توانم بگویم، از آن‌چه که فکرش را می‌کردم بسیار سخت‌تر است.

از نگاه کردنش و دستی که زیر چانه‌اش گذاشته پیداست که او هم کلافه شده است

نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دهم.

_بین این کاری که ازت می‌خوام، در ازاش حاضرم هرکاری که تو بخوای رو انجام بدم.

کلافه نچی می گوید.

_می خوای بگی یا نه؟

_تو از هامون وکالت تام داری، درسته؟

سرش را تکان می دهد

_خب آره.

_من ازت می خوام، تو به شرکت های وارداتی بگی که شرکت

ورشکست شده، یعنی منظورم اینه که قراردادها رو لغو کنی، از

طرفی وقتی این بین سودی از وارد کردن محصولات نباشه، در

نتیجه همیشه قراردادی هم با شرکت های صادراتی تنظیم

بین حرفم می پرد، و دستش را محکم روی میز می کوبد

از این حرکت ناگهانی اش از جا می پرم و دستم را روی قلبم

می گذارم.

نگاه چند نفر سمت ما معطوف شده است.

از پشت دندان های برهم کلید شده اش می غرد.

_تو از من می خوای که به شرکت ضرر بزنم؟ چی میگی یغما؟ چرا

باید این کار رو بکنم؟ نارو بزنم اونم به بهترین دوست هام؟

چنگی به موهایش می زند و همانطور که سوئیچش را از روی میز برمی دارد و می ایستد، چند اسکناس روی میز می گذارد و عصبانی نگاهم می کند و لب می زند.

_من نمی دونم هدفت چیه که می خوای به شرکتی که حالا خودت هم یکی از شرکاشی ضرر بزنی، اما اینو بهت بگم، که درسته من خودمو توی لجن زندگی شخصیم غرق کردم، اما توی کارم شرافت و وجدان دارم.

ترسیده ام، دهانم خشک شده و تلخی اسید معده ام را ته گلویم حس می کنم.

من هم می ایستم.

_صدرا بذار توضیح

دستش را به معنای ساکت باش مقابلم می گیرد و رو برمی گرداند.

_بیش تر از تو حاله داره از خودم بهم می خوره که با زندگی

نکبتی که برای خودم ساختم به امثال تو اجازه دادم این جور

راجع به من فکر کنن.

خشک شده ام، حتی توان حرکت دادن لب هایم را ندارم.

می رود و من را در بهت می گذارد، تیرم به سنگ خورد، بدجوری

هم به سنگ خورد.

به سختی گردنم را حرکت می‌دهم و سمت دیگر خیابان او را
می‌بینم که می‌خواهد سوار ماشینش شود.
به سرعت کیفم را برمی‌دارم و از در کافه خارج می‌شوم.
می‌خواهد حرکت کند که متوجه من می‌شود که در حال عبور از
خیابان هستم.

ماشین را خاموش می‌کند و بدون نگاه به من می‌گوید
_می‌شنوم.

دست‌هایم را روی زانوهایم می‌گذارم و نفس نفس می‌زنم.
خشک و عصبی می‌گوید
_سوار شو

ماشین را دور می‌زنم و سوار می‌شوم.
چند دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد.
پوزخند صداداری می‌زند

_هه! می‌خواستی در ازای ضربه زدن من به شرکت، خودت رو در
اختیارم بذاری؟

ناخن‌هایم را کف دست‌هایم فرو می‌کنم، گرمای ماشین و
آفتابی که به صندلی‌ها تابیده و بوی خاصی گرفته، باعث
می‌شود تهوع بگیرم.

مجبور می شوم لب باز کنم و بگویم، به امید این که آخرین تیرم
به هدف بخورد.

به جان لاک های مشکی روی ناخن هایم می افتم و شروع به
صحبت می کنم.

_صدرا من می خوام هامون طعم شکست رو بچشه، طعم ضربه
خوردن از نزدیکانش رو، درست کاری که با ما کرد، اون باعث
مرگ سهراب شد.

چنان گردنش را سمتم می چرخاند که صدای شکستن مهره
هایش را می شنوم.

با تعجبی فراوان می گوید

_درست حرف بزن بینم چی میگی؟

کمی شیشه را پایین می دهم و نگاهم را به دو گربه ای می دهم که
به یکدیگر چنگ و دندان نشان می دهند.

_محمودی، وکیل شرکتمون، وقتی همه ی اموال و دار و ندارمون

رو به غیر از خونه ای که ساکنش بودیم رو با وکالت تام

الاختیاری که از ما داشت به جیب زد و خبرش به ما که توی

کیش بودیم رسید، باعث شد سهراب سخته کنه و جا در جا

تموم کنه.

منتظر نگاهم می کند.

_خب اینا چه ربطی به هامون می تونه داشته باشه؟

#پارت ۱۴

با انگشت اشاره ام به جان پوسته‌ی کنده شده‌ی کنار ناخن

شستم می افتم، می سوزد، اما کم تر از دلم!

صدرا مات و مبهوت نگاهم می کند و من ادامه می دهم.

_دو هفته‌ی بعد برام یه ایمیل ناشناس اومد، محمودی بود.

نوشته بود مدت ها بود که این فکر توی سرش رژه می رفته که با

اموال ما فرار کنه، اما می ترسیده و جرأتش رو نداشته. گفته بود

که هامون مبلغ هنگفتی بهش داده و چندین ماه تشویقش

می کرده تا این کار رو بکنه.

برای رفتنش از ایران و مستقر شدنش هم هامون کمکش کرده!

صدرا کلافه هر دو دستش رو روی صورتش می کشد و نگاهم

می کند.

_خیلی احمق و بچه‌ای یغما، خیلی!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

_آخه هامون چرا باید این کار رو بکنه؟ چه انگیزه‌ای می تونسته

داشته باشه؟ اونم کی؟

با صدای بلند قهقهه می زند و سرش را به صندلی تکیه می دهد.
_اون آزارش حتی به یه مورچه ام نمی رسه.

معارض و عصبانی جواب می دهم.

_کیه که از علاقه ی هامون به ترلان خبر نداشته باشه؟اون
هدفش به هم زدن زندگی سهراب و ترلان بچده که موفق هم
شد، جون سهراب رو گرفت.

صدایم می لرزد و قطره ی سمج اشک را قبل از سقوطش از چشم
هایم می گیرم.

_یغما، هامون و شیلا عاشق هم بودن، من مطمئنم که هامون بعد
از ازدواجش حتی به ترلان فکر هم نمی کرده، چه برسه به این که
بخواد، زندگی کسی رو خراب کنه. من مطمئنم که محمودی از
گفتن اون حرف ها هدفی داشته. ولی به تمام مقدسات قسم
می خورم که مطمئنم کار هامون نبوده.

کلافه شده ام، ترس از این که نکند حق با او باشد و هامون بی گناه
بباشد مانند موریانه مغزم را می جود.

انگار ترس و شک و دودل شدنم را در نگاهم می خواند که بطری
آبی از داشبورد خارج می کند و مقابلم می گیرد.
آبش بیش از حد گرم است اما کمی می نوشم.

_حالا، حالا میگی من چی کار کنم؟

_تو اگر عقل داشتی حاضر نمی شدی به شرکتی که خودت هم سرمایه دارش هستی ضرر بزنی، من چه پیشنهادی می تونم برای تو داشته باشم؟

_اگر کار هامون باشه چی؟ من نمی تونم دست روی دست بذارم و ببینم که اون راست راست برای خودش بچرخه انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد-میان حرفم می پرد و بشکنی می زند

_مگه نمیگی ایمیل برات اومده؟

شانه هایم را بالا می اندازم

_خب آره

_اون رو دادی به پلیس؟

چشم هایم را در کاسه می چرخانم و کلافه می گویم

_نه، وقتی اون غیرقانونی از ایران خارج شده و همون اوایل هم

که شکایت کردم، نتونستن ردش رو بزنی، چجوری می خوان با

یه ایمیل پیداش کنن؟

بعدهم من درگیر ترلان و شرایط عمو بودم.

ین بار دو قطره اشک از چشم هایم می چکد.

_اون روزی که این ایمیل به دستم رسید تازه فهمیده بودیم

ترلان

کنجکاوانه نگاه می کند.

_ترلان چی؟

_ترلان بارداره

غمگین نگاه می کند.

_حالا تو اون ایمیل رو برای من بفرست.

سرم را تکان می دهم.

_اگر

حرفم را قطع می کند.

_من مطمئنم هامون کاره‌ای نیست، اما اگر فقط یک هزارم درصد

مقصر بود، خودم کمکت می کنم پوستشو بکنی.

قانع نشده‌ام.

_امروز و حرف‌هایی که زدیم و شنیدیم رو فراموش می کنم، تو

هم به جای این کله شق بازی‌ها و به فنا دادن اموالت، بچسب به

شرکت و سوددهیش تا بتونی پیشرفت کنی، نه این ژانگولر

بازی‌ها.

دستگیره را می گیرم و می خواهم پیاده شوم.

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

_ ممنونم.

_ کاری نکردم، امیدوارم اون افکار رو بریزی بیرون.

کنار خیابان، خیره به انتهای خیابانی که ماشین صدرا از آن عبور کرده است می‌ایستم.

فکر می‌کنم، این بار هم به حرف صدرا گوش دهم، شاید ضرر نکنم.

حالا که دنیا به هرسویی که دلش می‌خواهد ما را می‌رقصاند،

این بار هم دست از هدفم می‌کشم تا ببینم چه واقعه‌ای در

انتظارمان نشسته است! شاید هم به نفعم است که بی سروصدا

در شرکت بمانم تا بتوانم طلب مخبری را بدهم. افکار در سرم رژه

می‌روند، و من خسته تر از هر زمان دیگری، راهی خانه می‌شوم.

#پارت ۱۵

آخرین قاشق سوپ عمو عنایت الله را در دهانش می‌گذارم و دور

دهانش را با دستمال پاک می‌کنم.

نگاهش ناراحت است. این روزها غم چشم هایش خانه خراب‌کن

شده اند.

می دانم که چقدر غصه‌ی نبود پسرش و وضعیت روحی ترلان و
کودک درون بطنش و بار سنگین روی دوش من را می خورد.
و از همه بدتر خجالت زدگی از وضعیت جسمانی و ضعیف شدن
خودش که حس می کند سربار شده!
نمی دانم چه زمانی، اما دعا می کنم که این قسمت از زندگی مان
زودتر بگذرد، روزهای خوبی را سپری نمی کنیم، اصلاً انگار تن
روزگارمان درد می کند! خسته ایم، خیلی خسته!
با چشم هایش اشاره می کند که بروم و برق اتاق را خاموش کنم.
آرام روی تخت می خوابانمش و پتو را روی تن لاغرش مرتب
می کنم و بوسه‌ای روی موهایش می نشانم.
برای بار هزارم پیام رسیده از مخبری را می خوانم
"خانوم خوشگله، خیلی تا تاریخ چکت نمونده"
گوشی را خاموش می کنم و روی میز می گذارم. نگاهم را به خواهر
زیبایم می دهم.
ترلان با ذوق و چشم هایی که از فرط خوشحالی برق می زنند
خیره‌ی آن لباس نوزادی سورمه‌ای ملوانی شده است.
_ یغما اینا خیلی بامزه ان
لباس را به سینه‌اش می چسباند و لبخند می زند.

_وای فکر کن اینارو تنش کنیم.
من هم از ذوق ترلان برای پسر کوچولوش به وجد آمده‌ام و
برای دقایقی تلخی‌ها را به فراموشی می‌سپارم.
ترلان بی مقدمه می‌پرسد
_راستی موعد چک کی می‌رسه؟
لبخند می‌زنم
_مهم نیست، تو بهش فکر نکن.
_آخه اگر پولش تا اون موقع جور نشد
با اطمینان نگاهش می‌کنم.
_با هامون صحبت می‌کنم که سرمایه رو بیرون بکشم.
با دهانی باز نگاهم می‌کند.
_اونوقت چی میشه؟
از روی مبل بلند می‌شوم و روی زمین کنارش می‌نشینم و
بوسه‌ای بر گونه‌اش و بعد از آن روی شکمش می‌نشانم.
_گفتم که فکرش رو نکن، یه کاریش می‌کنم.
سر تکان می‌دهد و از بشقاب مقابلش یک حلقه خیار در دهانم
می‌گذارد و هردو به صفحه‌ی خاموش تلویزیون خیره می‌شویم.

نمی‌دانم او به چه چیزی فکر می‌کند، اما من به روز آمدنش
می‌اندیشم. همان روزی که عمو برای عقد قرارداد جدیدی به
آلمان رفته بود و من و سهراب در خانه تنها بودیم.
درست به خاطر دارم، من روی کاناپه‌ی راحتی دراز کشیده بودم
و سهراب کلافه، دائم در خانه راه می‌رفت، می‌دانستم که
می‌خواهد حرفی بزند و نمی‌تواند.
عصبی نشستم روی مبل و گفتم.
_چت شده سهراب جان؟ اگر حرفی می‌خواهی بزنی، بزن.
این جا که غریبه‌ای نیست
مقابلم روی مبل نشست و با پاهایش روی پارکت ضرب گرفت.
نچی گفتم و از جایم بلند شدم.
سریع پرسید
_کجا؟
متعجب از رفتارش پاسخ دادم
_می‌رم قهوه درست کنم، تو هم می‌خوری؟
از جایش بلند شد و دستم را گرفت و من را روی مبل کنار
خودش نشانده.
با کمی من و من شروع به صحبت کرد

_راستش یغما، میخوام یه چیزی بهت بگم، یعنی، چه جوری بگم
آخه؟

مضطرب نگاهش کردم.

_یغما من فهمیدم که تو

قلبم در سینه سقوط کرد، مبادا از علاقه‌ی احمقانه‌ی من به
خودش باخبر شده باشد.

_بذار این جوری بگم، من می‌خواستم که از تو

صدای زنگ آیفون باعث سکوت سهراب شد.

پرسشگر نگاهم کرد.

_تو منتظر کسی بودی؟

شانه بالا انداختم

سهراب رفت تا آیفون را جواب دهد و من در دنیایی از افکار

مختلف دست و پا زدم. از شدت استرس تمام بزاق دهانم خشک

شده بود و جملات نصفه‌ی سهراب را مرور می‌کردم.

با دستی که سهراب مقابلم صورتم تکان می‌داد به خودم آمدم و

گیج و گنگ نگاهش کردم.

لبخندی به صورت متعجبم زد.

_کجایی یغما؟

من گیج تر لب زدم.

_هان؟هیچی، یعنی همین جام.

_می گم بیا بریم دم در یه دختره اومده باهامون کار داره.

پرسشگر نگاهش کردم.دستم را گرفت و از روی مبل بلندم کرد.

_خب بیا بریم ببینیم کیه.منم نمی شناسمش.

شالم را از روی چوب لباسی کنار در برداشتم و روی سرم

انداختم و به دنبال سهراب رفتم.

نمی دانستم چرا،اما حس می کردم پشت آن در اتفاقاتی در

انتظارمان است.

قلبم از هیجان به تپشی تند افتاده بود.

کنار سهراب ایستاده بودم و او در را باز کرد و من ابتدا چشمم به

دو چمدانی افتاد و بعد از آن دختری که با اندام زیبا و تراشیده

شده اش بین آن دو ایستاده بود.

با صدای باز شدن در چرخید و نگاه من در چشم های آبی اش

قفل شد.

با این که برای اولین بار بود می دیدمش ولی حس کردم

سال هاست که او را می شناسم.

لبخند شیرین و دندان‌نمایی زد که ردیف دندان‌های سفید و یک دستش را به نمایش گذاشت.
با طنازی ذاتی‌اش کمی از موهای طلایی‌اش را داخل شال زیبای فیروزه‌ای رنگش هدایت کرد.
نگاهش بین من و سهراب در رفت و آمد بود.
به خودم آمدم و با لبخندی که نمی‌دانم چه زمانی روی لب‌هایم نشسته بود، دستم را پیش بردم.
_سلام، من یغما هستم.

دستش را در دستم گذاشت و با ته لهجی شیرینی جوابم را داد.

_سلام، منم ترلان هستم. این‌جا منزل آقای نیکزاد هست؟ آقای عنایت‌الله؟

کنجکاوانه نگاهش کردم، از همه چیز عجیب‌تر ته لهجی بود که داشت. فارسی را کمی سخت صحبت می‌کرد.
_بله بفرمایید.

_من با ایشون کار دارم، یک کار خیلی مهم.

#پارت ۱۶

می‌خواستم جوابش را بدهم اما ترلان

با گوشه‌ی چشم نگاهی به سهراب کرد.
خط نگاهش را دنبال کردم و به رنگ پریده و عرق‌های درشت
نشسته روی پیشانی سهراب رسیدم.
دستش را به در گرفته بود تا مانع سقوط احتمالی‌اش شود.
ترلان متعجب و من ترسیده نگاهش کردیم. دستم را روی
بازویش گذاشتم و تکانش دادم.
او به سختی نگاه از چشم‌های ترلان برداشت و نگاهم کرد.
_خوبی سهراب جان؟

هول شده و بریده بریده جوابم را داد.

_آره، آره، چیزه، یعنی میگم خوبم.

خطاب به ترلان ادامه داد

_خانوم ترلان پدر سفر هستن.

رو به من کرد

-ایشون رو راهنمایی کن داخل.

مشکوک نگاهش کردم.

نگران حال سهراب بودم و از طرفی قلبم دیوانه‌وار خودش را به
سینه‌ام می‌کوبید تا زودتر بفهمم این دختر زیبا، با دو چمدان
پشت در خانه‌ی ما چه کاری می‌تواند داشته باشد؟

سهراب جلوتر از ما راه افتاد و دیدم که دستش سمت قلبش
رفت و فقط خدا می‌داند او هر بار که دستش را روی قلبش
می‌گذاشت، من هزار بار تا عرش می‌رفتم و برمی‌گشتم.
با نگرانی و اضطراب، دست را پشت کمرش گذاشتم و به داخل
هدایتش کردم.

هر دو چمدانش را همان جا کنار در آهنی سیاه رنگ بزرگ
گذاشت و وارد باغ شد.

در سکوت به دنبال راه افتاد و نگاهش را با لبخندی زیبا دور باغ
سرسبز مرداد ماه و فواره‌های کوچک اطراف استخر و
گنجشک‌های نشسته سر شاخه‌ی درختان می‌چرخاند.
لب زد

_این جا خیلی قشنگه.

من هم با لبخند نگاهش کردم و هر دو باهم وارد ساختمان
شدیم.

سهراب متوجه حضور ما شد و با دستی لرزان لیوان آب را روی
میز گذاشت.

جلو آمد و به ترلان تعارف کرد که بنشینند.

من هم روی مبلی مقابلش نشستم، دوست داشتم نگاهش
کنم، آن قدر در نظرم آشنا بود که دوست داشتم ساعت ها
بنشینم و نگاهش کنم.

سهراب به آشپزخانه رفت و با سه لیوان شربت آلبالوی خنک که
یخ رویشان شناور بود آمد.

جلو رفتم و ازش گرفتم.

_چرا زنگ نزدی به بتول خانوم؟
شانه بالا انداخت.

_بندهی خدا پیر شده تا از اون سر باغ بیاد، این جا برای یه
پذیرایی کوچیک خسته میشه.

صدای ترلان مانع ادامه‌ی حرف زدنمان شد.

یک تای ابرویش را داده بود بالا و پرسید

_خدمت کار هم دارید؟

من سر تکان دادم و پرسیدم

_چطور؟

او زیر لب چیزی گفت که نشنیدیم.

بشقابی روی میز مقابلش گذاشتم و شربت را تعارف کردم.

سهراب برای آوردن میوه به آشپزخانه رفت.

چهره‌اش دماغ شده بود و در حالی که به تابلوی منظره‌ی پاییز
مقابلش خیره شده بود، شربت داخل لیوان را هم می‌زد.
سهراب هم آمد و هردو منتظر نگاهش می‌کردیم، اما او انگار
فراموش کرده بود که برا چه موضوعی پا به خانه‌ی ما گذاشته
است.

سهراب با دستمال کاغذی نم روی پیشانی‌اش را گرفت و به
ترلان که ذره ذره شربتش را مزه می‌کرد نگاه کرد.
_خب ترلان خانوم

ترلان بالاخره نگاه از تابلو گرفت و چشم‌هایش را به چشمان
سهراب گره زد.

سهراب کمی روی مبل جابه‌جا شد و سرش را تکان داد.
_گفتید که با پدر بنده کار دارید، ایشون نیستن، امرتون رو
بفرمایید به ایشون می‌رسونیم.

به ترلان نگاه کردم که لیوان شربتش را در بشقاب گذاشت و پا
روی پا انداخت.

_راستش من، برادرزاده‌ی ایشون هستم، دختر هدایت.
چشم‌های من گرد شد و انگار چیزی در قلبم تکان خورد.
سهراب قهقهه زد. و با دست به من اشاره کرد

_ایشون دخترعموی من هستن، یغما دختر هدایتِ اصلا هدایت کجا بوده که بخواد بچه‌دار بشه، اونم بچه‌ای به سن شما که حالا پیداش شده؟

ترلان دستش را مقابل سهراب گرفت و سهراب سکوت کرد.
_من مدارک دارم، توی شناسنامه‌ی من اسم هدایت نیکزاد هست.

در آن لحظه چندین حس متفاوت را همزمان داشتم، ترس، اضطراب، خوشحالی، کنجکاوی. قلنج انگشتانم را شکستم و میان حرفش دویدم.

_میشه از اول تعریف کنید تا ما بدونیم شما تا حالا کجا بودید؟
نگاهش را به گل‌های فرش ابریشم زیر پایش دوخت و شروع به حرف زدن کرد.

_سارا، مادرم، با هدایت توی کاباره مولن روژ پاریس آشنا شدن، مادر من اون جا

کمی مکث کرد و آب دهانش را قورت داد.

_مادر من اون جا کار می‌کرده. اون جا پاتوق هدایت بوده. خلاصه بگم، از هم خوششون میاد و طبق چیزهایی که من شنیدم، سارا

عاشقش شده و توبه کرده بوده و باهم ازدواج کردن، ثمره‌ی
ازدواجشون هم شده، منی که الان روبروتون نشستیم.
اما، اما هدایت قبل از این که من بدنیا بیام، سارا رو ترک می‌کنه و
اون هم بعد از تولد من دوباره خودش رو غرق در کثافت‌کاری
هاش می‌کنه.

من هم تمام سال‌های عمرم رو کنار مادر بزرگم زندگی
کردم، باورتون میشه که سارا گاهی اوقت ممکن بود تا شش ماه
هم به خونه نیاد؟

نم اشک زیر چشم‌هایش را پاک کرد و ادامه داد.

_مادر بزرگم ایرانی بود و اهل رشت

لبخندی زد

_انقدر برای من از رشت تعریف می‌کرد که احساس می‌کنم
خودم

 **Maryam:**

#پارت ۱۷

اونجا رو دیدم.

کمی از شربت‌ش خورد و شروع کرد به ادامه‌ی صحبت‌هایش

_مادر بزرگم زن رنج کشیده‌ای بود، پرویز، منظورم پدر بزرگمه، اون رو از پدرش خریده بوده و بعد هم با خودش به فرانسه برده بوده، پرویز یک ارباب زاده‌ی بی قید و لاابالی بوده و اون رو خیلی اذیت می‌کرده آخر هم یک روز بر اثر مصرف بیش از اندازه‌ی الکل می‌میره.

سارا هم یک جورایی راه پدرش رو پیش می‌گیره و شبیه اون میشه، فقط نمی‌دونم این وسط چرا باید، من متولد می‌شدم که تمام عمرم نه پدر داشتم و نه مادر.

از غم دلش، دلم به درد آمد، دسته‌های مبل را فشار می‌دادم و پوست لبم را می‌جویدم، بغض گلویم هر لحظه بزرگ‌تر میشد، اگر او راست می‌گفت و خواهر من بود، چقدر سرنوشت ما در دو سر دنیا شبیه به هم رقم خورده بود.

دو قطره اشکش روی صورتش چکید و من هم پابه‌پایش گریه کردم.

سهراب هم مثل من تمام مدت فقط او را نگاه می‌کرد و به حرف‌هایش، گوش می‌داد.

ترلان کمی که آرام‌تر شد، شناسنامه و مدارک ازدواج هدایت و سارا را از کیف دستی کوچکش بیرون آورد و دست سهراب داد.

_ هدایت به سارا گفته بوده که برادرش، یعنی عنایت‌الله نیکزاد یک تاجر هست، سارا مدتی پیش به خونه اومد و هر چیزی که در مورد خانوادگی هدایت می‌دونست به من گفت و مدارک ازدواجش رو بهم داد و رفت، و فردای اون روز خبردار شدیم که اون خودکشی کرده.
شانه‌ای بالا انداخت

_ البته برام مهم نبود، چون اون در طول زندگی‌ش تنها کار مفیدی که برای من انجام داد، دادن مدارک ازدواجش به من بود. و هیچ نقشی در زندگی‌م نداشت.

حدود، دو ماه بعدش هم مادر بزرگم فوت کرد و من کاملاً تنها شدم. یاد، اون مدارک افتادم و این که شاید عنایت‌الله نیکزاد هنوز هم تاجر باشه، یک سرچ کافی بود تا اسم و آدرس شرکت واردات و صادراتی که متعلق به ایشون بود رو پیدا کنم، ترجیح دادم از فرانسه به ایران پیام و وطنم رو ببینم و شاید خانوادم رو پیدا کنم.

سهراب زودتر از من سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود پرسید
_ آدرس خونه رو از کجا پیدا کردید؟
لب‌گزید و با خجالت جواب داد

_راستش از منشی شرکت گرفتم،ایشون آدرس رو نمی داد ولی
من خیلی ازش خواهش کردم،می ترسید شما باهاش برخورد
کنید.

سهراب به معنی فهمیدن سر تکان داد.

هر سه در سکوت به یکدیگر نگاه می کردیم که ترلان سکوت را
شکست و گفت

-راستش می خواستم بگم من حاضرم آزمایش دی ان ای بدم و
تا اومدن جوابش هتل بمونم تا

من از جا بلند شدم و رفتم و کنارش نشستم،دستش را در دست
گرفتم و لبخندی به صورتش زدم.

_عزیزم این جا خونه ی تو هم هست،با مدارکی که داری جایی
برای شک و شبهه باقی نمی مونه،آزمایش می دیم ولی تو هتل
نرو،همین جا بمون.

لبخندی روی لب های سهراب نشست و از جا برخاست

_برم به بابا خبر بدم

با جابه جا شدن سر ترلان روی پایم،رشته افکارم از هم گسسته
می شود و به زمان حال پرتاب می شوم و به خانه ای نگاه می کنم
که سهراب را برای همیشه کم دارد

دستی روی صورت‌م که نمی‌دانم چه زمانی انقدر خیس شده‌است
می‌کشم و به آرامی ترلان را صدا می‌کنم تا به اتاق برود و روی
تختش بخوابد.

این روزها زود به زود کمرش درد می‌گیرد، می‌ترسم با این
وضعیت خوابیدنش اذیت شود.

من که جز خواهر یکی یک دانه‌ی بیوه‌ی باردار گاهی بد اخلاق و
عموی مریض و پیرم کسی را ندارم.

می‌ترسم، خیلی! بیش‌تر از تمام عمرم، از بی‌کس‌تر شدن عجیب
می‌ترسم!

#پارت ۱۸

غلت می‌زنم و چهره‌ی نفرت‌انگیز مخبری جلوی چشم‌هایم
پررنگ‌تر می‌شود.

پتو را روی سرم می‌کشم و چشم‌هایم را محکم روی هم فشار
می‌دهم اما نزدیک‌تر می‌شود.

لبخند می‌زند. از لبخندهایش متنفرم.

با خودم که رودر بایستی ندارم، من از این مرد می‌ترسم، از او
هر کاری بر می‌آید.

پتو را کنار می‌زنم و می‌نشینم، لیوان آب گرم شده را از روی
پاتختی برمی‌دارم و لاجرعه سر می‌کشم.
به ترلانِ غرق در خواب نگاه می‌کنم، به عمو عنایت‌الله فکر
می‌کنم، به این که هیچ کدامشان بدون من نمی‌توانند.
باید کنارشان باشم. دست‌هایم را روی تخت می‌گذارم و تکیه‌گاه
بدنم می‌کنمشان و سرم را عقب می‌برم و به سایه‌ی سرم روی
سقف خیره می‌شوم.
قطرات اشک از هر دو چشمم سقوط، می‌کند و لابلای موهایم
گم می‌شود. تصمیمم را قطعی می‌کنم. کمی دو دو تا چهارتا
می‌کنم
اگر سرمایه را از شرکت بیرون بکشم، طلب مخبری را می‌دهم و
با باقی‌مانده‌ی پولش هم یک پرستار برای عمو استخدام می‌کنم
تا پیرمرد انقدر هربار مقابل من و ترلان رنگ به رنگ و شرمنده
نشود.
خودم هم در روزنامه‌ها دنبال کار می‌گردم، مترجمی یا تدریس
زبان، هر چه بادا باد.
اصلاً نمایشگاه نقاشی دایر می‌کنم و تمام تابلوهایم را حراج
می‌کنم.

اما نمی توانم غصه بشوم روی غصه های خانواده ام.
گور بابای انتقام از حکمت ها!
اصلا گور بابای این دنیا اگر بخواهد بیش تر از این ها دل خواهر و
عمویم را بشکند.
عاقل می شوم. حتی فکر نبودن عمو هم هم برایم درد آور
است، اما می خواهم پیرمرد آخر عمری خیالش از دو برادرزاده اش
راحت باشد.
به این جا که می رسم و انقدر بی رحمانه نتیجه گیری میکنم، دیگر
طاقت نمی آورم.
روی تخت می خوابم و سرم را در متکا فرو می برم و هق هقم را
خفه می کنم.

با صدای خسته نباشیدِ هامون به خودم می آیم
جلسه تمام شده است. کمی دست دست می کنم تا بقیه از اتاق
خارج شوند.
هامون پشت میز می نشیند و عینک فریم نازکش را به چشم
می زند، با لب تابش مشغول است و عثمان دستش را پشت

صندلی او گذاشته و هر دو درمورد محصولاتی که قرار است از چین وارد شود، بحث میکنند.

هر دو کلافه‌اند و این از عرق روی پیشانی هامون و پنجه‌هایی که عمران بین موهایش می‌کشد پیداست.

آنقدر افکارشان آشفته است که متوجه نشدند من هنوز در اتاق حضور دارم.

زمان را برای بیان درخواستم مناسب نمی‌بینم و می‌خواهم بیرون بروم که با صدای عقب کشیده شدن صندلی، حواس هر دو سمت من جمع می‌شود.

آب دهانم را قورت می‌دهم و لبخندی تصنعی روی لب‌هایم می‌نشانم.

از جا بلند می‌شوم و کیفم را در دست می‌گیرم.

_وقتتون بخیر

می‌چرخم که بروم اما صدای عصبی عمران می‌خکوبم می‌کند.

_کارِ تو بگو.

دندان‌هایم را روی هم می‌سایم.

هامون هشدارگونه خطابش می‌کند.

_عمران

برمی‌گردم. هامون از جایش بلند می‌شود و سمتم می‌آید.
مقابلم می‌ایستد و عینکش را از چشمش برمی‌دارد و مهربان به
رویم لبخند می‌زند.

خستگی از صورتش می‌بارد.

_عذر می‌خوام یغماجان متوجه نشدم که هنوز این جایی، این روزا
فکرم خیلی مشغوله، با من کاری داشتی؟

کسی در وجودم جیغ می‌کشد

"این هامون، همون هامون گذشته‌ست، محاله تحریک کردن

محمودی کارش باشه، محمودی یه عوضی بی‌شرفه که

می‌خواسته گناه خودشو سبک‌تر کنه"

با دستی که مقابل صورتم تکان می‌دهد، به خودم می‌آیم.

_خوبی یغماجان؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و لب‌های خشک شده‌ام را با زبانم تر
می‌کنم.

_آره، آره خوبم، راستش، یعنی چه جوری بگم

دستش را روی بازویم می‌گذارد و لبخندش را پررنگ‌تر می‌کند.

_با ما راحت باش یغما

به خودم و صدایی که هر لحظه در سرم بلندتر اگو می شود لعنتی می فرستم.

عمران آن سوی اتاق با دست هایی که در جیبش است، ایستاده و منتظر و عصبی نگاهم می کند.

رو ازش می گیرم و چشم به چشم های خسته ی هامون می دوزم.

اگر امکانش باشه، می خوام سرمایه ام رو از شرکت خارج کنم.

در آنی گرد شدن چشم های هامون را می بینم، دستش را از روی بازویم برمی دارد و روی پیشانی اش می کشد.

صدای بلند عمران هر دو مان را از جا می پراند.

جلوتر می آید و رو به هامون داد می زند.

ببین چند بار گفتم خواسته ی این دختره رو قبول نکن، بفرما اینم نتیجش.

خانوم فکر کرده این جا خونه ی خاله ست، یه روز بیاد قرارداد امضا

کنه به ماه نکشیده سرمایه شو بکشه بیرون.

گفتم به این اطمینانی نیست برادر من.

گفتم یا نه؟

هامون تیز نگاهش می کند.

- دو دقیقه ساکت باش لطفا عمران جان.

رو می کند سمتم، نمی دانم این بغض لعنتی چه زمانی در شاهراه
گلویم سبز شده که چنین آزارم می دهد.
تمام تلاشم را به کار می گیرم که چشم هایم نبارند، هامون از روی
میز بطری آب معدنی ای برمی دارد و درش را باز می کند و دستم
می دهد، چند جرعه می نوشم.

هامون مقابلم قدم می زند، می فهمم می خواهد عصبانیتش را
کنترل کند.

عمران نگاه به خون نشسته اش را از ما می گیرد و دو دکمه ی اول
پیراهن مشکی جذبش را باز می کند.
فندک زیپوی طلایی رنگش را از جیبش خارج می کند، و سیگاری
آتش می زند و

#پارت ۱۹

برای دهمین بار خودم را لعنت می کنم که در این
شرایط، درخواستم را مطرح کردم.
ریشه های شال زیتونی ام را دور انگشت اشاره ام
می پیچم، می ترسم سکوت را بشکنم و عمران داد و فریاد راه
ببندازد.

دستم را روی صندلی کناری ام میگذارم تا مانع از سقوط
احتمالی ام شود.

هامون بالاخره مقابلم می ایستد. اما لحن مهربانش را همچنان
حفظ کرده است.

— یغما جان شرکت در شرایطی نیست که بتونی سرمایه رو خارج
کنی، اگر چند هفته صبر کنی، به سوددهی می رسیم.

صدایش را کمی پایین تر می آورد، طوری که به گوش عمران نرسد.
— به کسی بدهکاری؟ چقدر احتیاج داری؟

نه، محال است به شخصِ او رو بیندازم و همین ته مانده ی غرورم
را هم به باد بدهم.

— به چیزی بگو یغما.

می ترسم، می ترسم لب باز کنم و صدایم بلرزد.
نفسی عمیق می کشم و سرم را تکان می دهم.

— مهم نیست، اگر می گید که قراره اوضاع شرکت تغییر
کنه، می تونم صبر کنم، با اجازه.

قدم هایم را به سمت در تند می کنم، می خواهم هرچه زودتر از آن
برزخی که خودم به خواست خودم و برای خودم ساختم فرار
کنم.

مقابل آسانسور قرار می‌گیرم اما قبل از این که دکمه را فشار
بدهم، دستی روی دکمه می‌نشیند و من چهره‌ی هامون را کنارم
می‌بینم.

یک تای ابرویم را بالا می‌دهم.

_صدات کردم متوجه نشدی.

یک قدم عقب‌تر می‌روم.

_بله بفرمایید

_راستش مامان و بابا از وقتی فهمیدن که تو به شرکت

اومدی، خیلی اصرار داشتن که دعوتتون کنم خونه.

میان حرفش می‌پریم

_ممنونم ولی

دستش را مقابلم می‌گیرد.

_خواهش می‌کنم یغماجان، دعوتمون رو بپذیر، آخر هفته یه

مهمونی به مناسبت سالگرد ازدواج مامان و بابا ترتیب دادیم، از

ته قلبمون دوست داریم که شماهم شرکت کنید.

سرم را تکان می‌دهم و سعی می‌کنم لحنم کاملا محترمانه باشد.

خودم هم از این تغییر موضع ناگهانی‌ام متعجبم.

_ممنونم، اگر شرایط اوکی بود خدمت می‌رسیم.

لبخندی مهربان به رویم می زند و می گوید
_در ضمن این رنگ خیلی بهت میاد. و چیزی مانند جریان برق
از تنم عبور می کند و لرزشی نامحسوس در تنم می اندازد.
بی خیال آسانسور می شوم.
زیر لب خداحافظی می کنم و او دستش را برایم تکان می دهد.
_منتظرتون هستیم.

پله ها را دو تا یکی پایین می روم و سعی می کنم لحن مهربانش را
از گوشم و لبخند مهربانش را از نگاهم حذف کنم. سعی می کنم
ایمیل محمودی را به یاد بیاورم، همان که چهار ماه شب و روزم
را تیره و تار کرد و روز به روز آتش نفرت و انتقامم را شعله ور تر
کرد. همان که واو به واوش را حفظ بودم اما حالا هرچه فکر
می کنم هیچی به خاطر نمی آورم و فقط حرف های صدرا در گوشم
زنگ می زند. او می گفت محال است هامون در این ماجرا مقصر
باشد.

حالا همان صدایی که دائم حرف می زند و تحلیل می کند، قهقهه
می زند و خوشحال است. صدا در سرم آنقدر بلند است که
نمی گذارد به مخبری فکر کنم.

صدا از هامون می گوید و هر پلکی که می زنم، لبخند هامون را پشت چشم هایم می بینم، آنقدر غرق و گنگم که به محض رسیدن به خیابان، چشم هایم سیاهی می روند و تمام محتویات معده ام را در جوی بزرگ سمت دیگر خیابان خالی می کنم. سبک شده ام، خودم هم نمی دانم چرا اما انگار تمام نفرت و کینه ام را هم در همان جوی بالا آورده ام و حالا می توانم بال بزدم و آنقدر بالا بروم که جایی میان ابرها کمی نفس بکشم.

#پارت ۲۰

تماس را قطع می کنم و با خوش حالی وارد خانه می شوم. راهروی باریک را رد می کنم و وارد هال کوچک خانه می شوم. پرده ها را کنار زده اند و نور آفتاب کل خانه را روشن کرده. عمو روی ویلچر نشسته و ترلان کنارش روی مبل است و کتاب مورد علاقه ی عمو را برایش می خواند. زیر این نور موهایش از همیشه زیباتر و طلایی تر است.

با دیدن من هر دو لبخند می زنند.

سلام میکنم و جلو می روم، از پشت سر عمو را بغل می کنم و صورت لاغر و تکیده اش را می بوسم. ترلان کنجکاو و خندان نگاهم می کند.

پس من چی؟

دستم را از دور گردن عمو باز می‌کنم و ترلان را در آغوش می‌کشم، خم می‌شوم و شکمش را می‌بوسم و قربان صدقه‌ی شکم‌گردش می‌روم.

من فدای خودت و این فسقل خاله که روز به روز داره بزرگ‌تر میشه، وای ترلان کی میشه این بیاد من بچلونمش. عمو عنایت‌الله به شوخی‌ها و خنده‌های من و ترلان لبخند می‌زند.

با چشم‌هایش علت حال خوبم را می‌پرسد.

چهارزانو مقابل ویلچرش می‌نشینم و دست‌هایم را در هم گره می‌زنم.

صدایم را نمایشی صاف می‌کنم و با لبخندی که تمام صورتم را در بر گرفته است می‌گویم.

عرضم به خدمت عموی گل و خوش‌تیپ خودم که، دیگه لازم نیست سر هر چیزی با ما دوتا مادرمرده قهر کنید و روتونو برگردونید، چون قراره پرستار دوست‌داشتنی‌تون دوباره نزول اجلال بفرمایند این‌جا.

ابروهای ترلان بالا می‌روند و نگاه عمو پر از علامت سوال می‌شود که دستمزد پرستار را از کجا آورده‌ام؟
ترلان می‌پرسد

_واقعا صالح قراره بیاد این‌جا؟

برمی‌گردم و به او که روی مبل نشسته‌است نگاه می‌کنم
_اره، زنگ زدم بهش گفت فردا صبح اول وقت این‌جاست.
به عمو نگاه می‌کنم که هنوز منتظر جواب سوالش است.
قهقهه می‌زنم.

_منو دست کم گرفتی عنایت‌الله جونم، پولشو جور کردم و فردا
که برسه این‌جا، حقوق یک سالشو می‌ریزم به حسابش، نگران
نباش.

غم در چشم‌هایش می‌نشیند.

از جا بلند می‌شوم و سمت آشپزخانه می‌روم.

صدایم را کمی بلندتر می‌کنم.

_همه‌ی اون نقاشی‌ها فدای یه تار موی عمو جونم، طاقت قهر تو
ندارم قربونت برم. آره درست حدس زدی، همه رو یه جا فروختم.
لیوان را زیر آب سرد کن یخچال می‌گیرم و پرش می‌کنم.

با حس حضور ترلان کنار این نگاهش می‌کنم. با لب‌های آویزان
شده و چهره‌ای ناراحت خیره‌ی من شده‌است.
_یعما تو خیلی تابلوها تو دوست داشتی،
حرفش را قطع می‌کنم و نزدیکش می‌روم.
دکمه‌های مانتو را باز می‌کنم و آرام لب می‌زنم.
_فدای سر تو و عمو. مهم اینه که هم عمو با صالح راحت‌ه، هم دیگه
جلوی من و تو انقدر خجالت زده نمیشه، و هم این که تو تا کی
می‌تونی وقتایی که من خونه نیستم عمو رو تر و خشک
کنی، می‌دونم با وضعیت خودت این کار چقدر برات سخته.
دسته‌ای از موهایش که روی دستش افتاده را به بازی می‌گیرد.
-ولی آخه
-دیگه حرفشو نزن خواهری، این جوری بهتره.
شال را از روی سرم برمی‌دارم و روی دستم می‌اندازم.
مانتو را از تنم خارج می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم. خودم را روی
تخت می‌اندازم و مانتو را گوشه‌ای پرت می‌کنم.
دست‌هایم را از هم باز می‌کنم و و چشمانم را می‌بندم، دم عمیقی
را وارد ریه‌هایم می‌کنم، هنوز خارجش نکردم که صدایش در
گوشم زنگ می‌زند.

"در ضمن این رنگ خیلی بهت میاد"

سریع نفسم را به بیرون پرتاب می‌کنم و از روی تخت بلند می‌شوم. شال مچاله شده را از زیر مانتو بیرون می‌کشم، مقابل آینه‌ی میز توالت می‌ایستم و روی سرم می‌اندازمش، با دقت بیش‌تری زوایای صورتم را در قاب شال زیتونی از نظر می‌گذرانم، فکر می‌کنم "واقعا این رنگ بهم میاد؟" ناگهان عصبانی می‌شوم، شال را محکم روی زمین پرتاب می‌کنم و با پایم سمت دیگر اتاق می‌اندازمش.

انگشتم را تهدیدوار مقابل آینه برای خودم تکان می‌دهم. _یعما آدم باش، این فکرای لوس و دخترونه رو از مغز معیوبت بریز بیرون.

یادت که نرفته با چه قصد و نیتی پا به اون شرکت خراب‌شده گذاشتی؟ یادت که نرفته ممکنه هامون هم توی به خاک سیاه نشوندنمون دست داشته؟

انگشتم را می‌اندازم و بغض می‌کنم. سرم را پایین می‌اندازم، انگار از نگاه کردن به چشم‌های خودم هم خجالت می‌کشم. با ناخن بلند انگشت شستم پوست کمی ورآمده‌ی لبه‌ی میز را می‌کنم.

_صدرا راست می گفت، هامون بی تقصیره، اشتباه از من بود که
زود قضاوت کردم. چندماه به جای این که دنبال محمودی
بی شرف باشم، فکر و ذکر مو گذاشتم روی هامون.

کاسه‌ی چشم‌هایم لبریز می‌شوند و اشک‌هایم روی صورتم
می‌چکند.

_اما اعتراف می‌کنم که محاله کار هامون باشه، اون لحن، اون نگاه
اون لبخندا، هیچکدومش دروغ نیست.

تکه‌ی چوب کوچک زیر ناخنم فرو می‌رود و خون بیرون می‌زند.
چهره‌ام در هم فرو می‌رود.

درد دارد اما نه آنقدر که ذهنم را از افکار سردرگم منحرف
کند.

کلافه‌ام، از دست خودم کلافه شدم.

از این تب تندی که با یک جمله و یک لبخند به جانم نشسته
نفرت دارم.

از هرچه احساسات مزخرف دخترانه است بیزارم.

دست‌هایم را بین موهایم می‌برم و از ریشه می‌کشان، کاش
می‌توانستم مغزم را بیرون بکشم. کاش!

#پارت ۲۱

کمرم را به صندلی پشت میز غذاخوری تکیه می‌دهم و دست‌هایم را دور ماگ حلقه می‌کنم و به بخار هات چاکلت خوش رنگم نگاه میکنم.

هر لحظه منتظر انفجار ترلان هستم.

تقریباً کنار گوشم جیغ می‌کشد و با کفگیر داغ آغشته به روغن روی بازویم می‌کوبد.

_ تو غلط کردی یغما، بی‌خود قول دادی، عمو که عمرا بیاد، منم نمیام، خیلی دوست داری خودت می‌تونی تشریف ببری.

هم خنده‌ام گرفته هم نمی‌دانم باید چه واکنشی نشان دهم که کمی نرم شود.

زیر گاز را خاموش می‌کند و کفگیر را در سینک ظرفشویی پرت می‌کند. دست‌هایش را زیر شیر می‌شوید و با کناره‌های پیراهن نخ‌ی و خنکش با طرح گل‌های آفتاب گردان خشک می‌کند.

جرعه‌ای از هات چاکلت را می‌خورم و کمی مزه مزه می‌کنم.

صندلی مقابلم را بیرون می‌کشد و می‌نشیند.

تیز نگاهم می‌کند.

_ من نمیام یغما.

چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم و کلافه نگاهش می‌کنم.

_دعوت کرده می‌فهمی یعنی چی؟

در آنی نگاهش مظلوم می‌شود. ترلان است دیگر!

سرش را پایین می‌اندازد و به شکمش نگاه می‌کند.

_یغما من کجا بلند شم پیام؟ اونم بین کسایی که پنج شیش ساله

که ندیدیمشون

به شکمش اشاره می‌کند

_اونم با این وضعیت.

حرفش را قطع کردم و دستم را در هوا تکان می‌دهم.

_کدوم وضعیت خواهر من؟ بچته، خلاف شرع که نکردی.

نم اشک را از زیر چشم‌هایش می‌گیرد.

_نمی‌خوام حالا که سهراب نیست پیام اون جا که پشت سرم پیچ

پیچ کنن بگن تا شوهرش مرد پاش به این جا باز شد.

یک تای ابرویم را بالا می‌دهم و با چشمانی گرد شده نگاهش

می‌کنم.

_این حرفای خاله‌زنکی چیه می‌زنی ترلان؟ جالب این جاست که

بزرگ شده‌ی اروپایی!

عصبی شده.

_آره بزرگ شده‌ی اروپام، اما چندساله دارم این جا و بین این مردم زندگی می‌کنم، نکنه یادت رفته بعد از اون مهمونی خونه‌ی کیومرث خان چه ماجراهایی پیش اومد؟
نفسم را با صدا بیرون می‌دهم.

_ترلانم اون ماجرا تموم شد و رفت دستش را جلو می‌آورد و روی دستم می‌گذارد.
_به خدا من می‌ترسم، یعنی نمی‌دونم چجوری بهت بگم، دلشوره دارم، نمی‌دونم شایدم روی روبه‌رویی باهاشونو ندارم.

دست را از زیر دستش بیرون می‌کشم و میان خرمن طلایی رنگش فرو می‌برم و موهایش را به یک طرف هدایت می‌کنم.
_قربون خودت و دلت برم من عزیزدلم، من کنارتم، راضی کردن عمو هم با خودم، اوکی؟

لب‌هایش را روی هم می‌فشرده و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.
می‌خواهد از جا بلند شود که شانه‌اش را می‌گیرم و مانعش می‌شوم.

_تو خسته میشی، برو استراحت کن خودم شام رو درست می‌کنم حاضر شد صداتون می‌زنم.

قاشق بعدی سوپ رقیق شده را در دهان عمو می‌گذارم و به چشم‌غره‌اش لبخند می‌زنم.
ترلان بیش‌تر با غذایش بازی می‌کند و خیره منتظر جواب عمو است.

تشر می‌زنم.

_غذاتو بخور ترلان جانم، اون بچه باید رشد کنه.
سری تکان می‌دهد و تکه‌ای از ته‌دیگ آغشته به خورشت قورمه‌سبزی را در دهانش می‌گذارد.
سرم را کج می‌کنم و چشم‌هایم را تنگ و لبخندی محجوبانه روی لب‌هایم می‌نشانم.

_می‌ریم دیگه عموجون، مگه نه؟ هرچی باشه کیومرث‌خان دوست قدیمی شماست. تا کی به این قهر و کدورت ادامه بدیم؟ دنیا ارزشش رو نداره، ندیدی سهراب چجوری جلوی چشممون پرپر شد؟

عمر نرم‌تر شده اما گرد شدن چشم‌های ترلان را به وضوح می‌بینم.

صدایی درونم پوزخند می زند "تو همونی نیستی که می خواستی
کیومرث خان همون جوری کمر خم کنه که عموت کرد؟ چی شده
حالا به فکر آشتی دو تا خانواده افتادی؟"

برای خفه کردنش انگشت شست و اشاره ام را محکم روی
شقیقه ام می فشارم.

عمو فکر می کند ناراحت شده ام، دست کم توانش را به دستم
می رساند، لبخند می زند و پلک هایش را به معنی موافقت روی
هم می گذارد.

به محض این که پا از اتاق عمو بیرون می گذارم و دو پله را پایین
می آیم، ترلان که روی کاناپه پاهایش را دراز کرده و کتاب
می خواند، کتاب را می بندد و روی میز کنارش می گذارد، و
می پرسد

_ یغما یادمه یکی دو هفته ی پیش حرف از خاموش شدن آتیش
دل و انتقام و این جور چیزا می زدی، اما حالا
قدمم را به سمت اتاق مشترکم با ترلان کج کردم دستم را در
هوا تکان دادم.

_ اشتباه می گفتم، شبت بخیر خواهری.

اعتراض آمیز صدایم می زند.

_ولی یغما

دستگیره را پایین می کشم و صورتم را برمی گردانم

_مهم نبود بیخیال.

وارد اتاق می شوم و در را می بندم و بهش تکیه می دهم.

نفسم را کلافه بیرون می دهم و لب می زنم

_واقعا مهم نبود؟

خودم جوابم را می دهم.

_دیگه مهم نیست، پروندشو ببند و خفه شو

پرونده اش را می بندم، چشم می بندم، احمق می شوم و قلب باز

می کنم به روی علاقه ای که می دانم چقدر تند و ناگهانی و

بچه گانه شروع شده!

#پارت ۲۲

میز صبحانه را جمع می کنم و دستمال نم دار را روی شیشه ی

لک شده از جای استکان چای می کشم.

تمام حواسم شنوایی شده است و صدای ویولون ترلان را که از

اتاق می آید گوش می دهم.

بغض تا بیخ گلویم می آید.

همان آهنگی است که روز آخر با سهراب در ساحل خلیج فارس
تمرین می کردند.

صدای زنگ در بلند می شود، چشم های عمو برق می زند و لبخند
می زند.

دستمال را روی میز رها می کنم و ویلچر عمو را هول می دهم و
هر دو از آشپزخانه خارج می شویم.

آیفون را جواب می دهم و صدای صالح با ته لهجی شیرازی اش
را که می شنوم لبخند روی لب هایم می نشیند.

در ورودی را باز می کنم و با عمو کنار در منتظر ورودش
می شویم.

ترلان هم از اتاق بیرون می آید.

صالح با لبخند و یک ساک بزرگ وارد خانه می شود.

قبل از آن که جواب سلامان را بدهد، ساک را همان کنار در رها
می کند و مقابل ویلچر عمو زانو می زند و دست های چروک شده
و کم توانش را غرق بوسه می کند.

اشک در چشم هایش حلقه زده، عمو دستش را به آرامی روی
سر او می کشد.

_الهی قربونتون برم آقا، نمی دونید که چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

کمی که می گذرد تازه چشمش به من ترلان می افتد و جوابمان را گرم می دهد.

کمی متعجب و بعد با تأسف به شکم ترلان نگاه می کند و سرش را پایین می اندازد.

_خدا رحمت کنه آقا سهرابو.

برای عوض کردن جو، اتاق عمو را نشانش می دهم.

_صالح جان، این جا جامون کوچیکه، برو وسایلت رو بذار توی اتاق مشترکت با عمو.

سری تکان می دهد و زیر لب با اجازه می گوید و می رود.

ترلان انگشت هایش را در هم قلاب می کند و قلنجشان را یکی یکی می شکاند و با ناراحتی می گوید.

_دیدی نگاه صالح رو؟ اگر پیام مهمونی هم کلی از این نگاه های ترحم برانگیز رومه.

عمو چپ چپی نگاهش می کند و ترلان لب ورمی چیند.

ویلچر عمو را هول می دهم و تلویزیرن را برایش روشن می کنم.

روی مبل می‌نشینم و چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و نفسی عمیق از آسودگی می‌کشم.

همین که بدانم صالح دل‌سوز هوای عمو را دارد، انگار باری از روی شانه‌هایم برداشته شده.

چشم باز می‌کنم و ترلان را می‌بینم که هنوز به چهارچوب در اتاق تکیه داده و نگاهش به گل‌های قالی‌ست و صورتش از اشک خیس است.

جسمش این‌جاست اما روحش کنار خاطراتش است.
حاضرم قسم بخورم که خودش حتی متوجه نشده که چه قدر اشک ریخته!

در دل می‌نالم، جگر خون‌شده‌ام را میان دندان‌هایم می‌گیرم و در قلبم برای حال خرابش ضجه می‌زنم.

خوب شو ترلان‌جانم، خوب شو خواهرکم، کاش پسرت بیاید و قلبت آرام بگیرد، کاش یک اتفاق خوب بتواند تو را همان ترلان سابق کند.

تا شب صالح از اتفاقات روزمره‌ی زندگی‌اش طوری با آب و تاب برای ما تعریف می‌کند، که سر ذوقمان می‌آورد.

رنگ به رنگ می شود و از نامزدی اش با دختر خاله اش می گوید، از این که تازه یک روز است به تهران آمده، اما دلش را در شیراز جا گذاشته، او می گوید و عمو برایش ذوق می کند.

ترلان غمگین می خندد و در این بین، حرف از دل تنگی که می شود و من به خودم که می آیم نمی دانم چرا، اما دوست دارم بیش تر به شرکت بروم و یا حتی زودتر آخر هفته بیاید. به خودم نمی توانم دروغ بگویم، من عجیب تشنه ی تکیه کردنم، نه تکیه گاه بودن!

#پارت ۲۳

ترلان تکیه زده به در آهنی و کوچک حیاط نگاهمان می کند. صالح پشت ویلچر عمو روی ایوان کوچک خانه ایستاده است. روش کودکی ام را پیش گرفته ام. همان وسط حیاط با لجبازی و مصرانه پایم را زمین می کوبم و ناله می کنم.

به هم قول داده بودی عنایت الله خان.

پیرمرد کلافه شده است و به صالح اشاره می کند.

بله خیالم راحت و وقتی صالح کنار ته، ولی خب قرار بود بریم کینه و کدورتا تموم بشه.

عمیق نگاهم می کند، می فهمم و بیش تر از این اصرار نمی کنم.
او که عمری میان رقبایش یکه تاز عرصه ی تجارت بوده، حالا
برایش سخت است در بین جمعیتی حاضر شود که هیچ یک او را
چنین شکسته ندیده اند.

سرم را تکان می دهم و خدا حافظی زیر لبی می کنم.
سوییچ را در دستم جابه جا می کنم و سمت در حرکت می کنم.
ترلان زودتر از من در را باز می کند و وارد کوچه می شود، سوار
ماشین می شویم و راه می افتیم.
حواسم پی انگشتان ترلان است که به جان لاک هایش افتاده و
می کندشان.

دنده را عوض می کنم و می گویم.

_ ترلان جان آرام باش، به خدا که هیچ اتفاقی قرار نیست
بیفته، حتی همون سال هم میشد اون سوء تفاهم رو خیلی راحت
برطرفش کرد، نیازی به پنج شیش سال جنگ و جدل نبود.
مشوش نگاهم می کند.

_ عذاب وجدان دارم آجی، حس می کنم سهراب داره نگاهم
می کنه، ناراحت میشه از این که داریم پا می ذاریم به اون عمارت.
کلافه نچی می گویم.

_ازت خواهش می‌کنم تا رسیدن به اون جا به هیچ چیزی فکر نکنی، ترلان جان تو بارداری و داری تمام روزهای حاملگی رو توی استرس و اضطراب می‌گذرونی، یکم ریلکس باش، اوکی؟ سرش را تکان می‌دهد و صدای آهنگ را کمی بلندتر می‌کند و سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهد.

فکرم به همان روز می‌رود. همان مهمانی‌ای که باعث شد، به خاطر خون به جوش آمده‌ی سهراب، قید یک عمر دوستی و رفاقت زده شود.

طبق معمول عمو در سفر کاری بود و سهراب هم در آن ساعت از روز شرکت بود. روز تولد ترلان بود و من بعد، از اتمام کلاس ساعت ده، از دانشگاه خارج شدم.

مستقیم به مغازه‌ای رفتم که چند روزی بود عروسک خرس بنفشش، چشمم را گرفته بود.

فروشنده عروسک را در پاکتی زیبا قرار داد. تمام مدت شوق لحظه‌ی سورپرایز شدن ترلان را داشتم.

ده ماهی می‌شد که با ما زندگی می‌کرد و اولین تولدش بود که در کنارمان بود.

سر راه از قنادی دو تا خیابان بالاتر، کیک شکلاتی گرد کوچکی
به همراه شمع و فشفشه و دو کلاه خریدم.

از مغازه‌ی گلفروشی کنارش دسته گل کوچکی رز خریدم.
وسایل را با ذوقی وصف ناپذیر روی صندلی ماشین قرار دادم و
به سمت خانه حرکت کردم.

برای این که ترلان متوجه نشود وارد خانه شده‌ام، ماشین را در
کوچه پارک کردم و به آرامی در را باز کردم و وارد باغ شدم.
آقا عزت در سمت دیگر باغ مشغول هرس کردن درختان
بود، برایش دست تکان دادم و او هم با لبخند جوابم را داد.
بدون این که به پارکینگ مجاور ساختمان دقت کنم، وارد خانه
شدم.

در سالن طبقه‌ی پایین خبری از ترلان نبود.
عجیب بود که بتول خانوم در خانه نبود.
حدس زدم ترلان در اتاقش باشد.

وسایل را روی پله‌ها گذاشتم، یکی از کلاه‌های تولد را سرم
کردم، می‌خواستم کیک را از جعبه خارج کنم و شمع‌ها را رویش
بگذارم که صدای عصبانی سهراب به گوشم رسید.
_بسه دیگه گریه نکن، حالا خوبه توی اروپا بزرگ شدی.

کیک را رها کردم و خواستم بالا بروم که پشیمان
شدم. گوش‌هایم را تیز کردم.

حس کردم صدای گریه‌ی ترلان را می‌شنوم.
دو سه پله‌ای بالاتر رفتم، صداها واضح‌تر شد.
_دِ خب خودتم خواستی، من که اجبارت نکردم.
ترلان با گریه جواب داد.

_سهراب جان، درسته که من توی اروپا بزرگ شدم، اما مثل مادرم
بی‌قید و بند نبودم، خیلی چیزها حالیم میشه، چون زیر دست
مادربزرگم بزرگ شدم. ولی ولی
صدای هق هقش به گوشم رسید و من مثل مجسمه میان پله‌ها
خشک شده بودم.

_قشنگم، خانومم، ما که کار بدی نکردیم، یک ماهه که به هم
محرمیم، صبر کن بابا بیاد، قضیه رو باهش مطرح می‌کنم. اصلاً
همین امروز بهش زنگ می‌زنم.
ترلان جواب داد.

_اگر مخالفت کرد چی؟ اگر
سهراب حرفش را قطع کرد.

_مخالفت نمی‌کنه عشقم، اگرم کرد راضیش می‌کنم، الان تو همه جوری برای خودمی. دیگه غصه نخور.

یکی یکی قلنج انگشتانم را می‌شکاندم و حس می‌کردم الان است که معده‌ام را بالا بیاورم، عقلم بارها نهیب زد، برو، حالا که همه چیز را شنیدی برو، اما قلبم مصرانه روی همان پله ایستاده بود و میگفت، نه، نرو، بایست و بشنو و سهراب را برای همیشه از فانتزی‌های صورتی‌ات بیرون کن.

_اون پیراهن منو از اون سمت تخت بده، خودتم برو یکم توی وان دراز بکش، من می‌رم به بتول می‌گم یه چیز مفری برات درست کنه.

کیک و گل و ساک عروسک را برداشتم و زیر پله‌ها مخفی شدم. اشک‌هایم چکید. از غصه، از شوق!

برای عشقشان خوشحال بودم.

گور بابای یغما. همین که پاره‌های تنم کنار هم خوش حال بودند، مرا کافی بود!

سهراب که از خانه خارج شد، پاورچین کنار در رفتم، خیالم راحت شد که به خانه‌ی کوچک بتول خانوم رفته،

#پارت ۲۴

سریع در را باز کردم و مسافت نه چندان طولانی تا در بزرگ سفید رنگ را دویدم. قلبم هزار بار در دقیقه می زد. سوار ماشین شدم و به سرعت از کوچه خارج شدم.

چند کوچه پایین تر از ماشین پیاده شدم و دسته گل و کلاه و کیک و شمع و فشفشه و آن خرس بامزه‌ی داخل ساک دستی را در سطل آشغال سر کوچه انداختم. تمام تنم یخ زده بود و چشم‌هایم سیاهی می رفت.

موبایلم را خاموش کردم و سوار ماشین شدم، نفس نفس می زدم و آب دهانم را فرو دادم، اما صخره‌ای مسییر گلویم را مسدود کرده بود، حتی آب دهانم پایین نمی رفت. خم شدم و در داشبورد را باز کردم و شیشه آب معدنی را بیرون کشیدم.

گرم بود و بدمزه، اما یک نفس تا تهش را سر کشیدم. به خودم که آمدم در بهشت زهرا، کنار قبر مادرم نشسته بودم. دست روی صورتم کشیدم اما حتی یک قطره اشک هم نریخته بودم.

دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه کردم و در گرمای تیر، از سرما
لرزیدم.

لب زدم.

_مامان به خدا حسودی نمی‌کنم، اما یه حسی دارم، احساس
می‌کنم خیلی احمقم. چرا هیچ‌وقت نفهمیدم با این که سهراب
انقدر دوستم داره، اما محاله که یه روزی منو برای تمام زندگیش
بخواد؟ در حالی که من همیشه از زندگی بدون سهراب
می‌ترسیدم.

حالا یک قطره اشکم چکید و تلخ خندیدم.

_براشون خوش‌حالم. امیدوارم خوش‌بخت بشن. همون ده ماه
پیش که ترلان اومد و سهراب با نگاه اول رنگ به رنگ شد،
فهمیدم و خودم رو زدم به نفهمیدن. فهمیدم و خودم رو زدم به
خریت.

چند نفس عمیق کشیدم.

_اما حالا اومدم این‌جا که علاقه‌ی اشتباهی و مسخره‌ام رو

همین‌جا، بالای سر قبر تو خاک کنم.

من کور شم اگر به خواهرم حسودی کنم.

اصلا هر چی توی دلم بود، امروز با شنیدن اون حرفا، همون جا
گندید و تموم شد و رفت.
خم شدم و سنگ خاک گرفته‌ی قبرش را بوسیدم.
_ تو هم برام دعا کن مامان، مبادا دلم بلغزه.
نمی‌دانم چقدر آن جا نشستیم، نیم ساعت، یک ساعت، دو ساعت،
سه ساعت؟
اما وقتی به خودم آمدم که سبک شده بودم و دیگر هیچ حسی
از آن علاقه‌ی اشتباه در وجودم نبود.
در قلبم دارش زدم و بعد هم طنابش را پاره کردم و جایی در
گورستان خاکش کردم.
سرم را از روی زانوانم بلند کردم و موبایلم را از کوله پشتی‌ام
خارج کردم.
به محض روشن کردنش در دستم لرزید.
با دیدن اسم سهراب تماس را وصل کردم. سلام کردم و او با
صدای بلند توپید.
_ هیچ معلومه کجایی یغماجان؟ صدبار تماس گرفتم.
حتی در اوج عصبانیتش هم مهربان حرف می‌زد.

به نگرانی اش که حالا می فهمیدم تنها برادرانه است و بس،
لبخند زدم.

_جایی کار داشتم شرمنده.

نفس عمیقی کشید و صدایش کمی آرام تر شد.

_پاشو بیا خونه، وگرنه دیر به مهمونی می رسیم.

لب زدم

_مهمونی؟

_آره دیگه، فراموش کردی؟ هفته ی قبل هامون دعوتمون کرد.

از روی زمین بلند شدم و گوشی را بین گوش و شانه ام نگه
داشتم، کوله پشتی را یک بنده روی شانه ام انداختم و با دست
پشت مانتویم را تکاندم.

_آره یادم رفته بود، حالا به چه مناسبت هست؟

_نمی دونم عزیزم، گفته سورپرایزه، توام زودتر بیا که دیر نرسیم.

تمام مدت در طول مسیر، حواسم به ترلان بود که از درد به

خودش می پیچید و صدایش در نمی آمد.

سهراب را صدا زدم.

از آینه نگاهم کرد.

_ فکر می‌کنم ترلان حالش خوب نیست، همیشه از داروخانه برایش قرص بگیری؟

نگاه نگرانش را به ترلان که روی صندلی جلو نشسته بود دوخت. ماشین را مقابل داروخانه‌ای نگه‌داشت و پیاده شد.

رنگ از صورت ترلان پریده بود. مشکلش را می‌دانستم اما با این حال پرسیدم

_ ترلان جان، چیزی شده؟

برگشت سمتم و نگاه اشکی‌اش را به چشمانم دوخت.

_ بذار شب که برگشتیم همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.

سهراب سوار ماشین شد و بسته‌ی قرص و بطری آبی را به دست ترلان داد.

وارد سالن که شدیم، ترلان و سهراب را رها کردم و با چشم دنبال هما گشتم، از انتهای سالن سریع خودش را به من رساند و سخت یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم.
ازش جدا شدم و با دقت نگاهش کردم.
خندیدم.

_چته هما؟ این ذوق و برق چشم‌ها نشأت گرفته از چه اتفاقی

می‌تونه باشه؟

لبش را گاز گرفت.

_یغما، بالاخره حرفشو بهم زد.

با چشم‌های گرد شده پرسیدم.

_کی؟ چی می‌گی؟

نگاهش را سمت چپ سالن کشاند، خط نگاهش را دنبال کردم و

به صدرا رسیدم.

هیجان زده پرسیدم.

_واقعا؟ راست می‌گی؟ کی؟

لبخند، دندان‌نمایی زد و با خوش حالی جواب داد.

_آره به خدا، پنج‌شنبه، وقتی رفته بودیم کوه، هامون و عمران

پیشمون نبودن، اونم گفت که دوستم داره و می‌خواد به باباش

بگه که با بابا اینا حرف بزنه.

با هیجانی غیرقابل وصف، دستم را در دستش فشار داد.

_وای یغما باورم نمیشه، دیدی همیشه بهت می‌گفتم اونم

دوستم داره؟

به خوش حالی اش لبخندی از ته دل زدم. اشاره‌ای به صدرا و
جمعی از دختران که دورش بودند کردم و گفتم.

_ولی باید یه کم روش کار کنی.

لب ورچید و زمزمه کرد.

_خودم می‌دونم شیطنت داره ولی خب درست می‌شه.

لب زدم.

_ولی

حرفم را قطع کرد.

_می‌گی چی کار کنم یغما؟ دوستش دارم، اگر تو یه روزی عاشق

چنین پسری شدی.

#پارت ۲۵

قهقهه زدم.

_من عمرا این جوری عاشق بشم. حالا هم بی خیال، امیدوارم

همین طور که تو می‌گی باشه و بعد از ازدواج دست از شیطنتاش

برداره.

ذوق زده نگاهم کرد و گفت

_معلومه که همین طوره.

سرم را تکان دادم و پرسیدم.

_راستی بگو ببینم مناسبت مهمونی امشب چیه؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت.

_نمی‌دونم والا، هامون قضیه رو به هیچ کس نگفته، فقط گفت

می‌خوام همتون رو سورپرایز کنم.

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد.

_حالا دلیل مهمونی گرفتن وسط هفته‌ی داداش خل و چل ما

هرچی که باشه حداقل باعث شد چشممون به جمال شما روشن

بشه.

دندان‌های هایش را روی هم فشرد و نیشگون ریزی از بازویم

گرفت و گفت.

_حالا بگو ببینم چرا آخر هفته شما سه تا نیومدید کوه؟ بدون

شما اصلا خوش نمی‌گذره.

چشم‌هایم را تنگ کردم و نگاهش کردم.

_حالا یه هفته ما نیومدیم که خیلی هم به تو خوش گذشته، آقای

عاشق پیشه

با نزدیک شدن مهین جون حرفم را کامل نکردم، جلو رفتم و در

آغوش مهربانش فرو رفتم.

به همراه هما برای تعویض لباسم به طبقه‌ی بالا رفتیم و خیلی زود به جمع پیوستیم.

مهمانی، مثل تمام دوره‌می‌های دیگر بود.

پس از صرف شام کنار ترلان و سهراب نشسته بودم، حال ترلان بهتر بود، صدای موزیک کمی کم‌تر شده بود که به دستور هامون کاملاً قطع شد.

هامون با همان لحن مهربان و رفتارهای منحصر به فردش از همه خواست که انتهای سالن جمع شوند.

همه منتظر و خیره چشم به هامون دوخته بودند. بالاخره لب باز کرد.

خب می‌دونم که همگی دوست دارید زودتر دلیل برگزاری این مهمونی رو بفهمید.

به دو نفر از خدمتکارهای کنار سالن اشاره کرد.

رفتند و دو دقیقه‌ی بعد با کیک بزرگ چهارطبقه‌ای وارد شدند. صدای دست و سوت بلند شده بود.

اما دل من عجیب گواهی بد می‌داد.

کیک را روی میز عریض انتهای سالن قرار دادند.

هامون با لبخند، دست‌هایش را باز کرد و ادامه داد.

_راستش امروز، روز خیلی عزیزیه برای من.و من حالا از صاحب این جشن که البته خودش هم خبری از ماجرا نداشته، خواهش می کنم که این جا بیاد.

قلبم از جا کنده شد، به سختی نفس می کشیدم.
هامون با شوق گفت.

_ترلان جان می شه ازت خواهش کنم که این جا بیای؟
من رسماً مردم و رنگ ترلان سفید شد و بدتر از آن رگ های سر و صورت و گردن سهراب بودند که یکی یکی بیرون می زدند و نبض می گرفتند.

ترلان نگاهی به سهراب کرد و نامطمئن سمت هامون قدم برداشت.

لرزش پاهایش محسوس بود.

تعجب در چهره ی همه ی حاضرین قابل تشخیص بود.
ترلان با رنگ و رویی پریده کنار کیک قرار گرفت که هامون دستش را مقابل او نگه داشت و به نقطه ی مقابل خودش اشاره کرد.

_اگر امکانش هست بیا این جا.
و با صدای بلند گفت

_خیلی دوست داشتم که عنایت‌الله خان هم در این جمع حضور داشته باشن اما متأسفانه ایشان در سفر هستن، و حالا من از سهراب عزیزم و پدر و مادرم اجازه می‌خوام. و بدون این که به کسی فرصت حرف و عکس‌العملی را بده، دست در جیبش کرد و مقابل ترلان زانو زد. چشم‌هایش را بست و با لبخندی روی لبش در جعبه را باز کرد و گفت.

_با من ازدواج کن.

حالا ترلان تمام قد می‌لرزید و رنگ صورت سهراب به سیاهی می‌زد.

من دستم را مقابل دهانم نگه داشته بودم و حتی نفس هم نمی‌کشیدم.

بیش تر نگران حال سهراب بودم.

تقریباً همه در بهت بودند، و سکوتی عجیب سالن را فرا گرفته بود.

هامون با حفظ همان لبخند چشمانش را باز کرد اما در ثانیه‌ای با ضرب سیلی محکم ترلان که سمت چپ صورتش فرود آمد چشم‌هایش دوباره بسته شد و لبخندی تلخ زد.

صدای پچ پچ بلند شده بود و من فقط اشک می ریختم.
سهراب تند و کوتاه نفس می کشید و حالش اصلا خوب نبود.
اما جلو رفت و یقه‌ی هامون را گرفت و همانطور که هنوز زانو زده
بود از روی زمین بلندش کرد.
فریاد زد.

_ تف به ذاتت نارفیق. ترلان زنِ من.
یقه‌اش را طوری رها کرد که هامون سکندری خورد و به سختی
تعادلش را حفظ کرد.
صداها اوج گرفته بود.

ترلان بی صدا اشک می ریخت و در خود می لرزید.
سهراب آب دهانش را جلوی پای هامون انداخت و گفت.
_ تف به این رفاقتی که چشمش دنبال ناموسم باشه.
و بدون این که بخواهد به حرف‌های هامون توجهی کند، رو به من
و ترلان داد زد.
_ جمع کنید بریم.

موقع خروج از سالن نگاهم به نگاه شرمنده‌ی مهین جون و
چشم‌های اشک‌بار هما گره خورد و با سری فرو افتاده از در
بیرون رفتم.

کیومرث خان جلو آمد و می خواست لب باز کند که سهراب با
سری فرو افتاده دست روی شانهاش گذاشت.
_ شرمنده ام کیومرث خان، اما دیگه تموم شد.
کیومرث خان هم شرمنده سری تکان داد و همان جا ایستاد.
تا رسیدن به در ورودی باغ سهراب تند و سریع قدم برمی داشت
و من و ترلان تقریبا دنبالش می دویدم.
به محض خروج از باغ، کتکش را از تن خارج کرد و سوییچ را برای
من پرت کرد.

_ تو بشین یغما، من

نتوانست حرفش را کامل کند، چندباری پلک زد من و ترلان
هر دو نگران و هول شده کنارش رفتیم، با چکیدن خون از بینی
و گوش هایش و سقوطش بر زمین، ترلان ضجه زد و من خفه
شدم.

#پارت ۲۶

هر دو شوکه و وحشت زده به سهراب نگاه می کردیم.
ترلان جیغ می کشید و صدایش روی اعصاب خراب و حال بدم
چنگ می انداخت. هرچه می خواستم حرکت کنم، حرفی بزنم،
فریاد بکشم و از کسی کمک بخواهم، تلاش و تقلا بی فایده بود.

انگار وسط اقیانوس در حال غرق شدن بودم.
با شنیدن صدای پا به سختی مهره‌های خشک شده‌ی گردنم را
حرکت دادم. عمران را دیدم که به سمتمان می‌دود.
می‌دیدم که لب‌هایش تکان می‌خورد اما صدایش را نمی‌شنیدم.
ضرب سیلی‌اش کمی مرا به خودم آورد و حالا قطرات اشک یکی
یکی صورتم را می‌شستند. هق می‌زدم و سعی داشتم ترلان را
آرام کنم. با کمک عمران سهراب را سوار ماشین کردیم و عمران
پشت فرمان نشست و با نهایت سرعت به سمت بیمارستان
حرکت کرد.

همه ما می‌دانستیم نباید سهرابی که مادرزاد مشکل قلبی
داشته‌است در معرض کوچک‌ترین استرسی قرار بگیرد، اما آن
روز و نتیجه‌ی آن مهمانی کذایی و از آن بدتر، آن خواستگاری
بی‌منطقی که از هامون بعید بود، سکنه‌ی سهراب و بیست‌وسه
روز بستری بودنش در بیمارستان شد!

با صدای ترلان و دستی که شانهام را تکان می‌دهد، به زمان حال
پرتاب می‌شوم.
سرم را بالا می‌گیرم و به عمارت پیش رویم چشم می‌دوزم.

تمام طول مسیر را فقط فکر کردم و فکر، اصلاً متوجه نشدم چه زمانی ماشین را درست در همان نقطه‌ی سقوط سهراب، پارک کرده‌ام.

ترلان موشکافانه و نگران، با همان اضطرابی که در چشم‌هایش موج می‌زند، نگاهم می‌کند.

_خوبی آجی؟

عرق سرد نشسته روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم. و دستم را روی دستش می‌گذارم.

_آره قربونت برم من خوبم

چشم‌هایم را با اطمینان می‌بندم و هردو از ماشین پیاده می‌شویم.

در نیمه‌باز است و مرد میان‌سالی در اتاقک نگهبانی ابتدای باغ است.

با دیدن ما با لبخند جلو می‌آید و به داخل دهموتمان می‌کند. قلبم یک لحظه هم آرام و قرار ندارد.

حفظ تعادل‌م هنگام راه‌رفتن با کفش‌های پاشنه‌بلند روی مسیر پر از سنگ‌ریزه کمی برایم دشوار است.

نفسم را پر صدا بیرون می‌دهم و اطرافم را نگاه می‌کنم.

همه چیز سر جای خودش است. درخت‌های دورتادور باغ بلندتر و تنومندتر شده‌اند و شمشادهای جلوی درختان همان قدر مرتب‌اند.

با دیدنشان برای ثانیه‌ای لبخند روی لب‌هایم می‌نشیند و دلم عجیب برای دیدن پشت‌ساختمان پر می‌زند. مسیر سنگی ریزه‌ها را رد می‌کنیم و نگاهم به آب‌نمای بزرگ و فواره‌های کوتاه و بلندش می‌افتد. دورتا دورش و روی چمن‌ها، چراغ‌های پایه کوتاه روشن است. با چشم به دنبال تاب بزرگی می‌گردم که با هما سوارش می‌شدیم و تاب می‌خوردیم و رویا می‌بافتیم، اما تنها چیزی که حذف شده همان تاب است.

بغضم گرفته، از همه، از هامون و سهراب بیش‌تر از بقیه. خدا لعنتان کند، خدا همه‌مان را لعنت کند که دنیا را برای خودمان جهنم کردیم.

خدا من را لعنت کند که اگر با هما آن قرار را نمی‌گذاشتم شاید حالا اوهم در این جمع حضور داشت.

بغضی که از چشمانم سرازیر می‌شود را به سرعت با گوشه‌ی روسری ساتن زرد و سورمه‌ای رنگ طرح ترمه‌ام پاک می‌کنم و

نگاهی به ترلان می اندازم که وضعیتش چندان بهتر از من نیست.

سنگ فرش ها را که رد می کنیم، پنج پله را بالا می رویم. در سالن باز است و صدای همهمه از داخل به گوش می رسد. وارد می شویم و نگاه خیلی از حاضرین که هرچند نفر در گوشه و کناری یا ایستاده یا نشسته اند، معطوف ما می شود. هامون از دور ما را می بیند و برای استقبال با لبخند و خون گرمی جلو می آید.

کنار ترلان ایستاده ام و هر از چندگاهی با سر و لبخندی که تصنعی بودنش از یک کیلومتری قابل تشخیص است به بعضی از حاضرین که مات نگاهمان می کنند سلام می کنم. هامون مقابلمان رسیده، اما دقت که می کنم لبخندش رنگ باخته.

تمام تلاشش را برای نگاه نکردن به شکم برجسته ی ترلان به کار گرفته اما این از نگاه من دور نمی ماند. تمام تلاشش را می کند که به گرمی از ما استقبال کند.

مادرش را که مشغول صحبت با چند خانم است صدا می‌زند،
مهین جون با لبخند رو به هامون می‌کند و با دیدن من و ترلان
لبخندش رنگ می‌بازد.

به آرامی سمتمان قدم برمی‌دارد، من روی جلو رفتن را ندارم، اما
نزدیک‌تر که می‌شود، برق اشک را در چشم‌هایی که حالا بسیار
پیر و بی‌فروغ شده‌اند می‌بینم.

خودش است؟ او که بهترین مارک کرم‌های ضدچروک و سلول
سازی را به صورتش می‌زد، او که بوتاکس جز برنامه‌های
سالانه‌اش بود، حالا چرا آنقدر پیر و سال‌خورده تر از آنی که
هست به نظر می‌رسد؟

یعنی غم‌ها آنقدر این مادر را نابود کرده؟
تقصیر من است؟ تقصیر من است.
مقصر بلایی که سرهما آمده منم.
حالا مقابلمان ایستاده.

ترلان آن قدر سرش را پایین انداخته که چانه‌اش به جناغ
سینه‌اش چسبیده.

اما من یک قدم جلو می‌روم.

مهین جون آغوشش را به رویم باز کرده، درست مثل
همان وقت‌ها.

نهایت سعیم را به کار گرفته‌ام که چشمانم نبارند.
در آغوشش فرو می‌روم و او مادرانه می‌بوسدم. نم اشک را از
چشمانش می‌گیرد و کمی از من فاصله می‌گیرد.
به هردومان نگاه

#پارت ۲۷

صدایش می‌لرزد وقتی می‌گوید
_خیلی بی‌انصاف بودید که رفتید و پشت سرتونم نگاه نکردید.
نگفتید ما دلمون تنگ میشه؟
رو سمت من می‌کند.

_یغما دخترم، تو فکر نکردی که هما بهت احتیاج داره؟
لب می‌زنم

_روی او مدن نداشتم.

هامون می‌گوید.

_مامان جان

مهین جون نفس عمیقی می‌کشد و سرش را به چپ و راست
تکان می‌دهد و لبخند نیم‌بندی می‌زند و می‌گوید

_حالا که گذشته، خداروشکر که الان اینجایید.

ترلان را در آغوش می کشد و بوسه‌ای روی صورتش می‌کارد.
انگار تازه متوجه شکم ترلان شده که لبخندی عریض می‌زند و
دستش را روی شکم ترلان می‌گذارد و می‌گوید

_مبارکت باشه عزیزم.

ترلان با لبخندی آمیخته با بغض تشکر زیر لبی می‌کند.
هامون اما پشتش را می‌کند و پنجه بین موهایش می‌کشد.
باز نگاهم یک به یک حرکاتش را شکار می‌کند، می‌بینم با دیدن
ترلان کلافه می‌شود اما از این که دور می‌شود، دلم می‌گیرد،
دوست دارم باشد. نمی‌دانم چرا اما حضورش دل‌گرمی
می‌دهد. آرامش می‌دهد.

همان کسی که تامدتی پیش قصد در هم شکستنش را داشتم،
حالا چشم روی عشق کهنه‌اش به خواهرم بسته‌ام از حضورش
آرامش طلب می‌کنم.

مهین جون می‌گوید بالا برویم و لباس‌هایمان را تعویض کنیم، اما
من ترجیح می‌دهم مانتو و روسری و کیفم را به یکی از
خدمت‌کارها بدهم تا جایی بروم که بوی هما، پر باشد در
هوایش.

دستی به کت و شلوار سورمه‌ای و زرد ساده‌ام می‌کشم و به ترلان موظلایی، در آن لباس حریر بلند یاسی رنگ نگاه می‌کنم. بدون شک او شاهکار خلقت خداوند است. یک نقاشی بی‌نظیر. هردو سمت کیومرث‌خان که هنوز متوجه حضور ما نشده‌است قدم برمی‌داریم.

همان ابهت و جذبه‌ی شش سال پیش را دارد. مقابلش می‌ایستیم و هردو سلام می‌کنیم.

اول کمی متعجب بعد با لبخند و دل‌خوری‌ای مشهود نگاهمان می‌کند و مقابلمان می‌ایستد.

برای نگاه کردن به صورت استخوانی و مردانه‌اش باید سرم را بالا بگیرم و از ذهنم می‌گذرد که چقدر هردو پسرش از نظر استایل و جذابیت چهره، به پدرشان رفته‌اند. پدران هردومان را همزمان در آغوش می‌کشد و روی موهایمان بوسه می‌زند.

لب باز می‌کند و با همان صدای پر صلابتش رو به هردومان می‌گوید.

تسلیت می‌گم بابت فوت سهراب عذر می‌خوام که نتونستیم توی مراسم شرکت کنیم، حقیقتش چون خبر نداشتیم.

سری به تأسف تکان می دهد.

_خیلی دیر خبردار شدیم. پسر عنایت از بچگی جلوی چشممون بزرگ شد اون وقت ما حتی توی مراسم تشییع جنازه و ختمش هم

با فین فین ترلان و دستمالی که زیر چشم هایش می کشد حرفش را قطع می کند و نفسی عمیق می کشد و دست راستش را در جیب شلوار خوش دوخت فیلی رنگش فرو می کند. انگشت اشاره ی دست چپش را مقابلمان با لبخند تکان می دهد _اما اینو بهتون بگم، حالا که اومدید این جا، باید مثل قدیم بیاید و برید، گذشته هرچی که بوده تموم شده، مهم الانه. چند دسته ی باریک فر موهایم را پشت گوشم می زنم و می گویم. _راستش من بعد از اتفاقی که برای هما افتاد، دیگه روی اومدن به این خونه رو

دستش را روی شانهام گذاشت و لبخند زد.

_یک اتفاق بود که ممکنه برای هرکسی بیفته دخترم، من تورو مقصر نمی دونم، حتما یک امتحان الهی بود که من پدر بایید پس می دادم.

دستی به صورتی اصلاح شده اش می کشد و ادامه می دهد.

_از این به بعد هر وقت که خواستید در این خونه به روتون بازه. مخصوصا که شنیدیم توی شرکت سرمایه گذاری کردید و حالا با پسرهای من همکار محسوب می شید.
نفسش را پر حسرت بیرون می دهد.
_هر چند که اون یار غار بی معرفت دیگه سراغی از مون نمی گیره ترلان نگاهی به من می کند و حرف کیومرث خان را قطع می کند.
_حال عمو بعد از سهراب خیلی بدتر شده.
متعجب نگاهمان می کند.
من می گویم.
_حتی قدرت تکلمش رو از دست داده.
طبق عادتش باز هم دست روی صورتش می کشد.
_عجب روزگاریه، به خاطر یه حماقت کوچیک، بذر کینه و کدورت رو انقدر توی دلمون کاشتیم که حالا باید از حال وخیم رفیق چندین و چند سالمون باخبر بشیم.
روی مبل های راحتی گوشه ی سالن نشسته ایم که سایه ای را از پشت سر حس می کنم.

برمی‌گردم و عمران را با دو گیلان در دست بالای سرمان
می‌بینم.

سلام زیر لبی می‌کنیم، مقابلمان می‌ایستد و گیلان‌ها را
سمت‌مان می‌گیرد.

_ برای شما آوردم.

دستش را رد می‌کنم.

_ تو که می‌دونی خوشم نمیاد.

قهقهه می‌زند.

_ حالا اگر ترلان خانوم نخوره، می‌گیرم برای زن باردار ضرر داره،

تو چی؟ الان که دیگه سهراب نیست که از ترسش لب‌نزی.

هنوز هم زبانش به اندازه‌ی مار کبری نیش دارد.

پوزخندی می‌زنم

_ من خودم دوست ندارم، ربطی هم به بودن و نبودن سهراب یا

هیچ‌کس دیگه نداره.

ترلان با حرص و چهره‌ای جمع شده نگاهش می‌کند.

عمران لبخند دندان‌نمایی می‌زند و دستانش را نزدیک‌تر

می‌آورد.

_ آب‌آلبالوئه بابا، بخورید.

چپ چپ نگاهش می‌کنم و گیل‌اس‌ها را می‌گیرم.
ممنون زیرلبی می‌گویم و صدای پاشنه‌ی کفش باعث می‌شود هر
سه به سمت صدا برگردیم.

#پارت ۲۸

با طمأنینه و لوندی قدم برمی‌دارد، نگاهم را از کفش‌های پاشنه
بلندش به لباس کوتاه و تا وسط رانش می‌دهم. رنگ طلایی‌اش
روی پوست برنزه‌ی پاهای بلند و خوش‌تراشش، که مشخص است
کار سولار است، عجیب چشم را می‌زند.
نگاهم را کمی بالاتر می‌دهم و از روی یقه‌ی دکلت‌اش به صورتش
می‌رسم.

درست حدس زده‌ام.

همان دختری است که در اولین روز جلسه کنار عمران دیدمش.
ترلان کنجکاو به دخترک نگاه می‌کند و عمران با روی باز و
لبخندی که تمام سی و دو دندانش را به نمایش گذاشته دستش
را دور کمر او می‌پیچد.

و او انگار که اصلاً ما را ندیده باشد با لب‌های آویزان و با لحن
بچه‌گانه می‌گوید.

_عمران جونم چلا منو ته‌نا گذاشتی؟

به سختی لبخندم را پشت لب‌هایم اسیر می‌کنم و به ترلان
نگاهی می‌اندازم که او هم مثل من سعی در کنترل خنده‌اش
دارد و خودش را مشغول پوست گرفتن خیار بشقاب مقابلش
نشان می‌دهد.

عمران کنار گوشش را می‌بوسد و عذرخواهی می‌کند. با دست به
ما اشاره می‌کند.

_ خانوم نیکزاد که معرف حضورت هستن، ایشون هم ترلان
خانوم خواهرشون.

لبخندی تصنعی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد و "آهان"
آرامی می‌گوید.

دستش را زیر بازوی عمران می‌اندازد و چانه‌اش را به شانه‌ی
عمران تکیه می‌دهد و با همان لحن می‌گوید
_ عجبم بلیم بلقصیم.

عمران هم حلقه‌ی دستش را دور کمر او تنگ‌تر می‌کند و
همراهش می‌رود اما برمی‌گردد و می‌گوید.
_ از خودتون پذیرایی کنید.

که دستش بیش‌تر کشیده می‌شود.

به محض دور شدنشان صدای شلیک خنده‌ی من و ترلان است
که بلند می‌شود.

ترلان تکه‌ای موز در دهانش می‌گذارد و با همان دهان پر
می‌گوید.

_این دیگه روی صدرا رو سفید کرده کم مونده بود همین وسط
و دوباره هردو هم‌زمان خندیدم.

به پارکتهای شیری‌رنگ خیره‌ام و لب می‌زنم
_ترلان؟

نگاهم می‌کند.

_جانم؟

_نمی‌دونم چرا، ولی بی‌دلیل از این دختره بدم می‌اد.
ابروهایش را بالا می‌اندازد.

_بی‌دلیل نیست، کلا نچسبه، منم خیلی ازش بدم اومد. انقدر
ادب نداشت که یه کلام بگه خوش‌وقتم.

یک‌تای ابرویش را بالا می‌دهد و موهای لختش را از روی
پیشانی‌اش کنار می‌زند.

_یه جوری رفتار کرد که انگار اصلا مارو ندید.
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

_حس، خوبی بهش ندارم.

"هوم" آرامی در تایید حرفم می گوید.

بیش تر در مبل فرو می روم و باقالی پلو را در بشقابم زیر و رو می کنم و بی میل قاشق را در دهانم فرو می کنم.
اما ترلان خوش اشتها شیرین پلو را همراه تکه ای مرغ در دهانش می گذارد و می خورد.

چشم هایم نیز از مغزم پیروی نمی کنند و در پی هامون می چرخند که با بشقابی در دست و لبخندی بر لب نزدیک می شود.

نگاهش به من است و دل تنهای من مگر چه می خواهد جز
نگاهی خیره و لبخندی گرم؟

کنار مبل می ایستد، سرم را برای دیدنش بالا می گیرم، بشقاب پر از میگوی سوخاری را روی میز می گذارد.
_یادم بود که چقدر میگو دوست داشتی.

علناً ترلان را نادیده گرفته و ترلان هم نیم نگاهی به او نمی اندازد
و همچنان غذایش را می خورد.

لبخند و می‌زنم و تشکر می‌کنم و او با قدم‌هایی بلند از کنار ما می‌رود.

نگاهی به میگوها می‌اندازم و دلم از توجهش گرم می‌شود.
نگاهم را دور تا دور سالن بزرگ پذیرایی می‌چرخانم و به افرادی که غذا می‌خورند نگاه می‌کنم و در دل از خودم می‌پرسم
_غذای مورد علاقه‌ی چند نفر در ذهن هامون است و برایشان بشقاب پر می‌کند، و دستشان می‌دهد؟

با لبخند به افکار شیرینم می‌گویم سر چنگال می‌زنم و در دهانم می‌گذارم، چشم‌هایم را می‌بندم و با لذت می‌جوم.

ترلان سرد می‌گوید

_مهربون شده.

با حفظ همان لبخند ناخودآگاه پاسخ می‌دهم.

_مهربون بود.

ترلان موشکافانه نگاهم می‌کند و لیوان دوغ را برمی‌دارد و سر می‌کشد.

و من چه قدر احمقانه دل تنهایم را می‌سپارم به دست مردی که عاشق خواهرم بوده و همه می‌گویند که کنار همسر جوان فوت شده‌اش، شیوا، خوش‌بخت بوده.

چشم روی همه چیز می بندم، تمام صداهای مغزم را در نطفه
خفه می کنم فقط برای تجربه‌ی کمی آرامش و تکیه کردن.
من خیلی خسته‌ام، زیر این همه محکم بودن و جنگیدن و تلاش
برای منظم بودن اوضاع کم آورده‌ام.
شاید خیلی زود کم آورده‌ام.
می دانم که من دختری هستم ضعیف و احمق! و چه قدر بد که
نمی توانم گرمای قلبم را نادیده بگیرم

#پارت ۲۹

موقع خدا حافظی مهین جون هر دو دستم را در دست‌های لاغر
و چروک شده اش می گیرد و با لحنی که دل سنگ را آب می کند
می گوید

_یغما جان، دخترم، میشه ازت خواهش کنم که از این به بعد
بیش تر بیای این جا؟

دکترها گفتن که شاید یه محرک، یا چه می دونم تعریف کردن یه
خاطره، یا حضور یه نفر، بتونه به شرایط هما کمک کنه.
سرش را تکان می دهد و دستش را لابه لای موهای کوتاه هایلایت
شده اش می کشد.

_شاید حضور تو بر اش همون محرک باشه.

بغضم را پس می‌زنم و سعی می‌کنم لبخندی هرچند تصنعی روی لب‌هایم بنشانم.

چشم‌هایم را برای اطمینان خاطرش ز و دستم را روی چشمم می‌گذارم.

به روی چشمم مهین جون، حتما مزاحم می‌شم.

سرم را پایین می‌اندازم و با شرمندگی لب می‌زنم

راستش تا حالا هم که نمی‌اومدم روی روبه‌رویی با شما رو نداشتم.

لب زیرینم را محکم گاز می‌گیرم.

شاید اگر من اون قرار رو با هما توی کوه نمی‌داشتم الان هما سالم بود.

نفسش را پر صدا بیرون می‌دهد و تلخ می‌خندد.

ترلان کنار در منتظرم است تا برویم.

از مهین جون خداحافظی می‌کنم و می‌روم.

دست ترلان را در دست می‌گیرم و حرکت می‌کنیم.

شیشه را پایین می‌دهد و صدای آهنگ را کم می‌کند.

اسمم را با آن صدای نازک و زیبای مخملی‌اش صدا می‌زند.

_بغما؟

از طنین زیبای صدایش لبخند روی لب‌هایم می‌نشیند.
نیم‌نگاهی سمتش می‌اندازم و سپس به اتوبان چشم می‌دوزم.

_جانم؟

کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود.

_دقت کردی چه قدر صدرا امشب ساکت بود؟ من یکی دوبار که
دیدم یه گوشه نشسته بود و سیگار می‌کشید. اصلا مثل قبل که
همش تو جمع شوخی می‌کرد و با دخترا بگو بخند می‌کرد نبود.
شانه‌ای بالا انداختم.

_حتما این که شش ساله، هما طبقه‌ی بالای اون خونه، روی تخت
افتاده، اذیتش می‌کرده.

او سکوت می‌کند و به من اجازه می‌دهد که یک‌بار دیگر آن روز
نحس را مرور کنم.

هما فال حافظی را که در مسیر، سرچهارراهی از پسرک

فال فروش خریده بود را بلند بلند می‌خواند و پاهایش را در هوا

تکان می‌داد، و قهقهه می‌زد

_الا ای آهوی وحشی کجایی

مرا با توست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان و بی کس
دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ار توانیم
کوله پستی ام را بیش تر به خودم چسباندم و با لب های آویزان
نگاهش کردم.
همان طور که نگاهش به برگه ی در دستش بود با خنده رو کرد
سمت آسمان.
_خدا یا ببین حافظم داره می گه ما باید زودتر مراد هم بجوییم،
یه کاری کن قربون بزرگیت برم.
نگاهم کرد و چهره ی دماغ من را که دید لبخندش پر کشید.
مشت آرامی به بازویم زد.
_یغما از این قیافه بیا بیرون تورو خدا عین مادر مرده ها.
اشک هایم پشت پلک هایم صف کشیده بودند و منتظر یک کلمه
بودند برای فرار.
زیر گریه زدم و گفتم.
_مادر مرده که هستم، اونم نه یه بار، دوبار، تو خودت می دونی
زنعموم کم تر از مادر نبود برام.

حالا اگه سهراب یه چیزیش بشه.

حتی از تصورش هم لبم را میان دندان‌هایم کشیدم و ضجه زدم.
بغلم کرد و دستش را آرام آرام روی کمرم کشید.

_قربونت برم الهی، ببخشید منظوری نداشتم.

حال سهراب خوب می‌شه.

از آغوشش جدا شدم و اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم.

_یک هفته از اون روز کذایی گذشته، اما هنوز توی سی‌سی‌یو

بستریه.

شرمنده سرش را پایین انداخت.

_تقصیر داداش بی‌عقل و منطق منم هست. یکی نیست بهش بگه

اول از طرف مطمئن شو، بعد جلوی دویست نفر زانو بزن و

خواستگاری کن.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_سهرابم که غیر منطقی، دیگه محاله که سر این ماجرا کوتاه

بیاد.

او هم لب‌ورچید.

_هامون اگه یک درصد احتمال می‌داد که سهراب ترلان رو

دوست داره اون نمایش مسخره رو راه نمی‌نداخت.

دستمال کاغذی را در دستم ریز ریز کردم.

_من و عمو که باهاشون توی یه خونه داریم زندگی می کنیم
نفهمیدیم که اینا همو می خوان و بین خودشون صیغه خوندن،
هامون از کجا باید می فهمید؟

دستش را دور بازویم حلقه کرد و با ناراحتی گفت.

_یعنی دیگه رفت و آمدها کات؟ باورم نمیشه. من و تو باید
یواشکی قرار بذاریم و هم دیگه رو ببینیم؟
حلقه‌ی اشک را در چشم‌هایش دیدم و چشمه‌ی اشک من هم
دوباره جوشید.

با ناراحتی پایم را روی تکه سنگ زیر پایم کوبیدم که سنگ
کوچک کنده شد و قل خورد و سرازیر شد و رفت.
مسیر رفتنش را نگاه کردم.

_کاش انقدر همه چیز بد نمی شد، کاش اصلا ما اون شب
نمی اومدیم مهمونی.

برای عوض کردن بحث با هیجانی ساختگی گفت.

_راستی دو سه شبه که صدرا موقع خواب بهم پیام می ده. یغما
بورت می شه پیامای عاشقانه می فرسته؟ حرفای قشنگ
می زنه؟ اصلا انگار اون پسر شیطون و بذله گو نیست.

بعد انگار در افکار خودش غرق شده با آسمان نگاه می کند و زمزمه کرد.

_خدایا یعنی می شه عنایت کنی و اون چشم های سبز و عسلی و موهای زیتونی و کلا همه ی وجودشو برای من بکنی؟
میان حال بدم، به رفتارش خنده ام گرفت، نیشگونی از بازویش گرفتم که آخ بلندی گفت و دست از نجوا برداشت.

#پارت ۳۰

چپ چپی نگاهم کرد و من گوشه ی لبم را گاز گرفتم که بلند نخندم.

با چشم هایی گرد شده گفت

_تو تا دو دقیقه پیش داشتی ضجه می زدی، حالا به چی می خندی.

با صدای بلند خندیدم و بریده بریده گفتم.

_فقط به چشم ها و موهاش فک می کنی یا مثلا نواحی دیگه ای هم مدنظر داری؟

سرخ شد و موهای بیرون زده از مقنعه ام را کشید.
جیغ زدم.

_آی غلط کردم.

محکم تر کشید.

_خیلی بی حیایی یغما.

روی دستش زدم که موهایم را رها کند.

میان درد قهقهه زدم.

_تو داشتی کل وجودشو از خدا تمنا می کردی لعنتی، خب هیچ

آدمی که بدون دم و دستگاہ متولد نشده.

با کف دستش محکم بر سرم کوباند و روبرگرداند و من باز هم

خندیدم.

کوله را روی شانہ‌هایم انداختم و به آرامی از جایم بلند شدم و

دستم را سمت هما دراز کردم.

با غیظ دستش را در دستم گذاشت و بلند شد که این بار سنگی

از زیر پای هما غلت خورد و سقوط کرد.

کمی ترسید و دستم را محکم تر فشرد.

گونه‌اش را نرم بوسیدم.

_مرسی که هستی هما

او هم لبخند زد.

_شما عشقی رفیق.

زیر لب زمزمه می کرد.

_الای آهوی وحشی کجایی.

دستش در دستم بود و من دو سه قدم جلوتر بودم.

_هما مراقب باش انگار سنگ های این قسمت امروز با ما سر

ناسازگاری گذاشتن.

_مرا با توست

تکه سنگ زیر پایش غلتید، جیغ کشید، یک پایش همراه سنگ

پایین رفت، پای دیگرش روی قسمت کوچکی از یک برآمدگی

بود، زبانم لال شده بود و او فقط جیغ می کشید.

فقط نوک انگشتانش در دستم بود.

جیغ کشید.

_کـــمک

می خواستم با دست دیگرم دستش را بگیرم، اما هنوز دستم به

دستش نرسیده بود، در صدم ثانیه انگشتانش از دستم سُر خورد

و هما سقوط کرد.

سقوط کرد!

یک سقوط وحشتناک.

روی سنگ های کوه غلت خورد و من از آن بالا دختری را دیدم

که در خون می غلتید و جمعیت اطرافش هر لحظه بیش تر می شد.

بین تمام کوفتگی و زخم‌های عمیق بدنش و اغمایی که حالا
شش سال است در آن به سر می‌برد، در آن زمان، هیچ‌چیز مرا
به اندازه‌ی شکستگی سه انگشت میانی دست راستش دچار
عذاب وجدان نکرد.

من نتوانستم کمکش کنم، تصور این‌که در آن لحظه‌ای که ترس
از سقوط و مرگ داشته، انگشتانش هم در دست من کشیده
شده و شکسته، درد را به یک‌به‌یک استخوان‌های تنم
می‌نشانند.

مقصر شرایط هما من بودم دیگر، نبودم؟
با صدای بوق ممتد ماشین‌های پشت سری، از آن توچال لعنتی
فرار می‌کنم.

چندثانیه‌ای از سبز شدن چراغ می‌گذرد و من متوجه نشده‌ام.
حرکت می‌کنم و سعی می‌کنم برای دقایقی هم که شده به
گذشته فکر نکنم، اما من همیشه پر از دردسر از کجا باید بدانم
که حال دست کمی از گذشته‌ی ماتم زده‌ام ندارد.

#پارت ۳۱

داخل کوچه می‌پیچم، اولش شک دارم اما نزدیک‌تر که می‌روم
می‌بینم درست حدس زده‌ام.

سعی می‌کنم حداقل کنار ترلان آرام باشم.
ماشین را مقابل خانه پارک می‌کنم و هم‌زمان هر دو در ماشین
شاسی‌بلند سفید او هم باز می‌شود.

از یک در خودش بیرون می‌آید و شلوارش را کمی زیر شکم
بزرگ و برآمده‌اش فیکس می‌کند و از در کناری سربازی
لاغر اندام.

آب دهانم را قورت می‌دهم.

ترلان با رنگی پریده و نگاهی ترسیده، به او و سرباز خیره شده.
مخبری هم دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و با لبخندی
مضحک خیره به ماشین ما ایستاده.

رو به ترلان و با لحن اطمینان بخشی می‌گویم.

__بین ترلان، من خودم منتظر همچین اتفاقی بودم.

می‌دونستم دیر یا زود میاد سراغم.

حالا هم برو توی خونه، من خودم می‌رم کلانتری.

با بغض دستم را در دستش می‌گیرد.

__چی می‌گی تو آجی؟ برم تو؟ مثل بز سرم رو بندازم پایین برم

توی خونه تو بری کلانتری؟

واقعا نمی‌دانم باید چه کار کنم.

بی کسی و بیچارگی که می گویند، همین است دیگر، نیست؟
مستأصل و مرددم اما نمی توانم بیش از این اجازه دهم که خواهر
باردارم متحمل اضطراب شود.

پشت دستم را آرام روی صورتش می کشم.

_برو خونه قربرت برم.عمو هم که حتما الان خوابه، نمی خواد از
قضیه چیزی بهش بگی.منم سعی می کنم یه فرصت دیگه ازش
بگیرم.

خم می شوم و درب ماشین را برایش باز می کنم.

_برو خواهری.

با تردید نگاهم می کند.

_می خوای بگم صالح بیاد؟

کلافه چشم هایم را در کاسه می چرخانم.

_مگه کاری از دستش برمیاد که اون طفلی هم زابه راه کنیم؟

سری تکان می دهد و با ناراحتی

از ماشین پیاده می شود و بدون نگاه کردن سمت مخبری، در

خانه را باز می کند و وارد می شود.

مخبری با حفظ همان پوزخند تمام حرکاتمان را زیر نظر گرفته.

من هم پایین می روم و ریموت را می زنم.

در دلم محشری برپاست اما ظاهرم را حفظ می‌کنم و جدی و با
اخم‌هایی گره شده، مقابلمش می‌روم.

می‌دانم که می‌داند پولی در بساط نیست و تمام هدفش خورد
کردن من است.

می‌ایستم و سلام می‌کند.

جوابم را حین نگاه کردن دقیق به سر تا پایم می‌دهد.

_علیک سلام شازده خانوم، خوش گذشت؟

از سرباز می‌خواهد کمی از ما فاصله بگیرد.

سرباز که آن طرف‌تر می‌رود با همان لبخند کریهش که دندان
طلای نیش سمت راستش را در ردیف بالا، به نمایش می‌گذارد،
می‌گوید.

_دخترجون، فقط من آخی بودم؟

نفس‌های تند و عمیق می‌کشم و زبانم را گاز می‌گیرم که لیچار
بارش نکنم.

دست‌هایش را پشتش گره می‌زند و مسیر کوتاهی مقابلم قدم

می‌زند و در همان حال چهره‌ای متفکر به خود می‌گیرد و

می‌گوید.

_توی شرکت حکمت سرمایه گذاری می کنی، با وکیلشون اون
پسر شیک و پیکه چیه اسمش؟
انگشت اشاره اش را روی لبش می گذارد و چشم هایش را تنگ
می کند.

_آهان رضوانی، با اون مرتیکه توی کافی شاپ قرار میداری.
تپش های قلبم را زیر زبانم حس می کنم، تمام بدنم نبض گرفته.
او تمام مدت مرا زیر نظر داشته.

_لابد با پسرهای کیومرث می پری که این وقت شب و با این سر
و وضع از خونشون میای.

تحقیرآمیز سرش را به معنای تأسف تکان می دهد.

_خانوم خانوما، تو که انقدر راحت به همه پا می دی، می مردی
واسه یه سالم با من باشی

#پارت ۳۲

سرم به دوران افتاده است و معده ام تمایل شدیدی برای پس
زدن محویاتش دارد.

به سختی با تهوع بی موقعی که به سراغم آمده مقابله می کنم.
حتی تصور کنار کسی چون مخبری بودن هم حالم را چنین
می کند.

از او باید ترسید، از قدرتش، از کثیف بودنش، از پست و رذل بودنش.

و من ترسیده‌ام. اما او نباید بفهمد که چه ترسی بر جانم نشانده. آب دهانم را قورت می‌دهم و تلخی و سوزانندگی اسید معده را در گلویم نادیده می‌گیرم.

در چشم‌های ریز و سبز رنگش زل می‌زنم.
_ حرف دهند رو بفهم مردک.

چند قدم جلو می‌آید و حالا فقط نیم‌قدم بین مان فاصله است. دستش را روی بینی‌اش می‌گذارد و هیسِ طولانی‌اش اعصابم را متشنج‌تر می‌کند.

با همان خونسردی‌اش می‌گوید.

_ یک سال صیغه‌ی من بشو، پول که ازت نمی‌گیرم هیچ، هرچی ام بخوای مه‌رت می‌کنم.

گوشه‌ی لبش را با انگشت شستش می‌خاراند و لبخند بر لب منتظر پاسخ من است.

بغضم گرفته.

به کجا رسیده‌ام که حالا چنین پیشنهادی را می‌شنوم؟
برای نچکیدن اشک‌هایم مجبورم مردمک‌هایم را بالا بگیرم.

التماسشان می‌کنم. حالاً نه، مقابل چون اویی نباید سرازیر شوید.
به وزش ضعیف باد که بین برگ‌های سوزنی درخت کاج مقابل
درب خانه مان می‌پیچد نگاه می‌کنم.

سکوت‌م را جواب مثبت تلقی می‌کند که با لبخندی گشاده، همان
نیم‌قدم را هم جلو می‌آید و هیکل فربه‌اش با تنم تماس پیدا
می‌کند و هم‌زمان آرام و کش‌دار "جون" چندش‌آوری کنار
گوشم می‌گوید و تمام قدرت من سیلی‌ای می‌شود که یک سمت
صورتش فرود می‌آید.

سرباز بدو بدو برای کنترل اوضاع جلو می‌آید.
فاصله می‌گیرم و آب دهانم را جلوی پایش روی زمین پرتاب
می‌کنم.

با صدایی لرزان اما بلند انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار مقابلش
تکان می‌دهم.

خفه شو کثافت، فقط خفه شو مرتیکه‌ی بی‌ناموس آشغال.
مخبری قطره‌ی کوچک خون را از کنار لبش پاک می‌کند و
خونسرد نگاهم می‌کند.

عقب‌گرد می‌کند و همانطور که می‌رود دستش را در هوا تکان
می‌دهد.

_سرکار حکم جلبش رو که داریم.
دست‌بند بزن ببریمش دختره‌ی پتیاره رو.
لیاقت کمک نداره. لیاقتش اینه که تو همچین محلی بین این
دگوریا زندگی کنم.
سرباز دست‌بند را باز می‌کند و من هر دو دستم را مقابلش
می‌گیرم.
سردی فلز که روی مچ‌هایم می‌نشیند، قطره اشکم سقوط
می‌کند.
سرباز با ترحم نگاهم می‌کند و من رو می‌گیرم و جلوتر از او
سمت ماشین حرکت می‌کنم.
سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهم و چراغ‌های روشن
خیابان‌ها را با تیرگی اقبال خودم قیاس می‌کنم.
برای هزارمین بار خودم را قانع می‌کنم که درست می‌شود.
شرکت که مناقصه‌ی هفته‌ی آینده را ببرد، سود زیادی به حسابم
واریز می‌شود و حداقل شاید بتوانم یک‌چهارم بدهی‌ام را
پرداخت کنم.
حتی برای لحظه‌ای هم نمی‌توانم به پیشنهاد مخبری بیاندیشم.
فکر می‌کنم، زندان را ترجیح می‌دهم.

اما حتی از فکر کردنش هم عرق سرد از زیر موهای سرم روی
گردنم راه می‌گیرد و به کمرم که می‌رسد غلت می‌خورد و پایین
می‌رود.

هر دو دست اسیر شده در دستبند را بالا می‌آورم و عرق کنار
شقیقه‌ام را پاک می‌کنم.

خدا خدا می‌کنم زودتر به کلانتری برسیم تا از فضایی که هوای
نفس‌های شهوت‌آلود نامردی چون مخبری در آن است، رها
شوم.

عقلم به جایی قد نمی‌دهد و من تنها خودم را به دست خدا
می‌سپارم.

از ماشین پیاده می‌شویم.

دیوار آجری سبزرنگ و کثیف کلانتری را از نظر می‌گذرانم و
دوشادوش سرباز وارد محوطه می‌شوم.

نگاهم سمت مردی می‌رود که گوشه‌ای یقه‌ی دیگری را گرفته و
داد و فریاد راه انداخته.

مرد دیگری با سر شکسته و بانداژ شده سر همسرش فریاد
می‌کشد که حق براده‌ایش را کف دستشان می‌گذارد.

از این همه سروصدا بیش‌تر می‌ترسم و در خودم جمع‌تر می‌شوم.

سه پله‌ی کوتاه را بالا می‌رویم و به سالنی با موزاییک‌های لق شده و قدیمی می‌رسیم.

تمام دیوارها سبز است، قسمت بالایی، سبز کمرنگ با خط ممتد مشکی از قسمت پایین به رنگ سبز تیره جدا شده است.

چه کسی گفته رنگ سبز آرامش‌بخش است؟

بدون شک امشب تمام این دیوارهای سبز مرا در خودشان خواهند بلعید.

نمی‌فهمم سرباز و مخبری چه زمانی از کنارم رفته‌اند.

با بیچارگی نگاهی به اطرافم می‌اندازم و خودم را به صندلی‌های فلزی گوشه‌ی سالن می‌رسانم و رویشان سقوط می‌کنم.

دل‌م خوابی عمیق به وسعت مرگ می‌خواهد.

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم، چند لحظه‌ای نگذشته که با صدای پیس پیس آرامی به دخترک شانزده، هفده ساله‌ی مقابلم چشم می‌دوزم.

بی حس نگاهش می‌کنم و او لبخند دندان‌نمایی می‌زند و با لحنی زشت می‌پرسد.

_ تو واس چی این جایی؟ بهت نمی‌خوره خلاف ملاف باشی، زیادی سوسول می‌زنی.

دوباره چشم‌هایم را به امید چند دقیقه آرامش می‌بندم.
صندلی تکان می‌خورد و بوی تند عرقِ مردانه در مشامم
می‌پیچد.

با اکراه نگاهی سمت مرد سبیل‌کلفت و هیکلی با زیرپوش سفید
و بینی شکسته می‌اندازم.
تن بی‌جانم را روی صندلی کناری می‌کشانم و نفسم را حبس
می‌کنم.

می‌خواهم بلند شوم که دست مأمور زن زیر بازویم
۳۳# با اخم و نگاهی آمیخته با تحقیر، جدی و خشن لب می‌زند.
_موهات رو بکن تو، این جا که جشن عروسی نیست.
دست‌هایم سمت شالم می‌رود و تا روی پیشانی‌ام پایین
می‌کشمش.

بازویم را می‌کشد.

_راه بیفت.

سالن اصلی را می‌گذرانیم و وارد راهروی سمت چپ می‌شویم.
انتهای راهرو، بازداشتگاه زنان است.
دست‌بند، را باز می‌کند.

بعد از تحویل وسایلم، وارد اتاق نیمه تاریک می‌شوم.

اولین چیزی که متوجهش می‌شوم، نم زدگی بزرگ قسمتی از دیوار است و بوی کپک، که حدس می‌زنم از موکتی باشد که لبه‌اش به دیوار چسبیده.

چهره‌ام از بوی نم و کپک و عرق و عطر شیرین و تند، جمع می‌شود.

بی توجه به حضور چند زن و دختری که مشغول بحث و بگو مگو هستند به گوشه‌ای ترین نقطه‌ی اتاق می‌روم و روی موکت خشک و طوسی رنگش می‌نشینم.

به دیوار تکیه می‌دهم و پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم. ترس تمام وجودم را در برگرفته و از روزهای پیش رویم می‌ترسم.

نمی‌دانم در آن شرایط چه زمانی خواب مغزم را اسیر خود کرد. می‌دانم خوابم و خواب می‌بینم. می‌دانم که بیدار نیستم اما به همین هم راضی‌ام.

کنار استخر نشسته‌ام پاهایم را در آب خنکش تاب می‌دهم. آفتاب بعد از ظهر شهریور به جانم می‌نشیند و با لبخند جرعه‌ای از شربت خاک شیر دست‌ساز زنعمو زری جان را می‌نوشم. سهراب با محبت نگاهم می‌کند و بوسه‌ای روی سرم می‌کارد.

_قربون این موهای فر فریت برم من.

عمو پشت سرمان می ایستد و هردومان را نوازش می کند.

زنعمو برایمان اسپند دود می کند و سهراب برای گنجشکها، زیر درختهای گیلاس، دانه می ریزد.

دعا دعا می کنم که این خواب تا ابد ادامه پیدا کند.

بیدار نشوم و در شیرینی اش غرق شوم. اما با صدای بلند مأمور پلکهایم باز می شود و بغضم را فرو می دهم.

دوباره صدا می زند.

_یغما نیکزاد.

سرم را در پی صدا می چرخانم و به دریچه‌ی کوچک باز شده‌ی روی در نگاه می کنم.

تشر می زند.

_بیا بیرون.

دستم را به دیوار می گیرم و می ایستم.

در را باز می کند و کنار می رود تا بیرون بروم.

دستهایم را جلو می برم تا دستبند به دستهایم بزند.

اما او سمت کمد کوچک کنار میزش می رود و وسایلم را روی میز می گذارد.

به دقتر مقابله اشاره می کند.
_ آزادی، بیا این جارو امضا کن.
چشم هایم گرد می شود و آرام جلو می روم و جایی را که گفته
امضا می کنم و انگشت می زنم.
بی حواس می چرخم که بروم.
خشک می گوید.
_ وسایلت.
لوازم را برمی دارم و می روم.
قلبم بی قرار می تپد.
از راهرو می گذرم و به محض این که وارد سالن می شوم، نگاهم
در نگاه عصبانی هامون می نشیند.
قلبم در سینه سقوط می کنم لبم را از داخل گاز می گیرم و
ناخن های بلندم را کف هر دو دستم فرو می کنم.
آخرین چیزی که می خواستم، خبردار شدن او از ماجرا بود.
بدتر از آن این است که نمی دانم حالا که این جاست خوش حال
یا ناراحت.
شرمنده نگاه از چشم های پر حرف و چهره ی سرخ شده اش
می گیرم، جلوتر می روم و نگاهم به ترلان که مضطرب روی

صندلی ها نشسته و یکی یکی قلنج انگشتانش را می شکنند و
عمرانی که سیگاری با فیلتر روشن سیگار قبلی اش آتش می زند
می افتد.

سربازی اخطار می دهد.

_نکش آقا.

عمران "برو بابا"یی تحویلش می دهد و کام عمیقی از سیگار
می گیرد.

نگاه هردوشان به من می افتد.

ترلان از روی صندلی بلند می شود و مقابلم می آید.

از این که از آن ها تقاضای کمک کرده، از دستش عصبانی ام.

دندان قروچه می روم و چپ چپ نگاهش می کنم.

عمران جلو نمی آید و از همان فاصله سری به تأسف برایم تکان
می دهد.

قدرناشناسی ست حالا که در این ساعت از شب به خاطر من

اینجا آمده، پشت چشم نازک کنم و رو بگیرم، اما او زیادی

مدعی ست و همیشه حق به جانب است.

طوری عاقل اندر سفیه سر تأسف برایم تکان می دهد که من هم

پشت چشم نازک می کنم و رو می بگیرم.

ترلان در آغوشم می کشد و با صدای بلند زیر گریه می زند.
هامون کمی قدم می زند و کلافه دست به صورتش می کشد،
پنجه بین موهایش فرو می کند و لبهایش را داخل دهانش
می برد و پلکهایش را کلافه روی هم می فشارد.
می دانم که تمام تلاشش را برای مهار کردن خشمش به کار گرفته
است.

فضا و جو حاکم در کلانتری حالم را بد کرده اما از آن بدتر حضور
هامون و عمرانِ عصبانی و ترلان با چشم‌های گریان و
ترسیده‌اش است.

خجالت و سرافکندگی، بغض را مانند تکه سنگی میان گلویم
کاشته، هامون بیش از این طاقت نمی آورد و مقابلم
می ایستد. دست‌هایش را در جیب شلوار پارچه‌ای خوش دوختش
فرو می برد و با صدایی که سعی در پایین نگه‌داشتنش دارد
می گوید.

— یغما، من فکر می کردم تو بزرگ شدی.
بغضم آب می شود و از چشمم می چکد.

نگو لعنتی، این طور سرزنش نکن، حالا که چند روزی ست
حضورت امنیت خاطر این قلب زبان بسته شده، نگذار بیش از این
مقابلت بشکنم

#پارت ۳۴

ترلان دست روی کمرش می گذارد و برمی گردد و روی همان
صندلی فلزی نزدیک به عمران می نشیند.
گره‌ی میان ابروهای هامون محکم تر می شود و می گوید.
_ مگه من ازت نپرسیدم به پول احتیاج داری یا نه؟
ناخود آگاه و ترسیده از خشمش یک قدم عقب می روم و لب
می زنم.

_ آخه، شرکت

از پشت دندان‌های کلید شده‌اش می غرد.
_ لعنتی، گور بابای شرکت، من گردن شکسته برات جورش
می کردم.

یک قطره‌ی دیگر از اشکم هم می چکد.
با صدایی تحلیل رفته و لرزان، زیر لب می گویم.
_ ببخشید.

عصبانی تر می شود.

_من چی رو باید ببخشم؟

دست‌هایم را در هم گره می‌زنم و سرم را پایین می‌اندازم.

_همین، همین که مزاحم، مزاحمتون شدیم. من، من نمی‌خواستم
بار مشکلاتمون

دستش را مقابلم نگه می‌دارد و من زبانم را غلاف می‌کنم.

_بس کن یغما. چون من واقعا از دستت ناراحتم، انتظار داشتم

قبل از این که پات به بازداشتگاه و کلانتری باز بشه بهم
می‌گفتی.

عمران ته سیگارش را به دیوار می‌فشرده و در سطل زباله
می‌اندازد و کنار ما می‌آید.

دست به سینه می‌ایستد و نگاهمان می‌کند.

سعی می‌کنم کمی بر خودم تسلط پیدا کنم.

_هامون، من نمی‌خواستم توی این اوضاع شرکت شما هم اذیت

بشید، حالا هم قول می‌دم در اولین فرصت بدهی‌ام رو صاف
کنم.

تکه‌ای از پوست لبم را با دندان‌هایم می‌کنم و ادامه می‌دهم.

_خونه رو می‌فروشم.

هامون کمی آرام تر شده اما عمران هنوز هم همان نگاه سرد و تلخش را حفظ کرده.

هامون دست روی بازویم می گذارد.

_باشه، پس بده، فعلا غصه ی بدهیتو نخور، باهم حساب کتاب می کنیم، منتها یه شرط داره.

عمران هم سرش را به معنای تأیید صحبت برادرش تکان می دهد.

ترلان کنجکاوانه نگاهمان می کند و من منتظر به دهان هامون چشم دوخته ام.

هامون با لحنی نرم تر از قبل می گوید.

_اون خونه رو من برمی دارم و شما هم میاید توی ساختمونی که من و عمران زندگی می کنیم. یعنی در اصل یکی از واحدهای آپارتمان که برای منه خالیه.

گر گرفته ام و حالا بغض تمام تلاشش را برای انفجار به کار برده و هر آن ممکن است که سد چشم هایم مقاومتشان را از دست بدهد.

با ناراحتی می گویم.

_دقیقا به همین خاطر نمی خواستم کسی از بدهیم خبردار بشه،
ما دنبال صدقه و ترحم نیستیم.

و با حرص ادامه می دهم.

_مگه بچه گول می زنی هامون، خونه ی کلنگی جنوب شهر رو
بدیم به تو، بیایم توی یه آپارتمان لوکس با سه برابر قیمت اون
خونه زندگی کنیم؟

عمران با پشت دست محکم روی کتفم می کوبد و من از درد
چهره ام در هم جمع می شود.

هامون هشدار گونه نامش را صدا می زند و عمران بی توجه محکم
شانه ام را می گیرد.

_ببین یغما، انقدر خودتو لوس نکن. این جوری ور دل خودمونی،
می فهمیم چه غلطی می کنی، حواسمون بهتون هست، که یکی
مث اون مرتیکه ی بی شرف و بی آبرو، مخبری، نصفه شبی سر
راحت سبز نشه، در ضمن قرار نیست مفت و مجانی توی اون
خونه زندگی کنید، اوضاع شرکت هم همین جوری نمی مونه، یکی
دوتا مناقصه رو که ببریم، سود کلونی میاد تو حسابمون، کم کم
با هامون تسویه حساب می کنی.

فشار انگشتانش را روی شانه‌ام بیش‌تر می‌کند و محکم و عصبی می‌پرسد.

_شیرفهم شد؟

اشک‌هایم می‌چکند و تنها پاسخ می‌دهم.

_دستت رو بردار.

هامون سرزنش‌گرانه نگاهش می‌کند و دستِ عمران را از روی شانه‌ی من برمی‌دارد.

عمران چندقدم فاصله می‌گیرد و دوباره برمی‌گردد و انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار مقابلم تکان می‌دهد.

آستین‌های پیراهن جذب یشمی‌اش را تا ساعد بالا زده و خالکوبی اژدها روی ساعدش نمایان است.

_درسته که شما پنج سال قید ما و همه چیز رو زدید، ولی ما انقدر بی‌غیرت نیستیم که بذاریم دوتا دختر جوون و یه پیرمرد از کار افتاده، یه گوشه‌ی این شهر بی‌در و پیکر پر از گرگ تنها باشن.

انگشتش را روی گوشم می‌کوبد.

_اینو بکن تو این گوشِت.

و می رود و رد نگاهم به شلوار تیره تر از پیراهن و کالج‌هایش
می ماند و باز هم اشک می ریزم و آرام با دست چپم شانه‌ی سمت
راستم را ماساژ می دم و زیر لب می گویم.
_بیش‌عور محبت‌هاتم و حشیانه‌ست.
هامون لبخند می زند و سر تکان می دهد.
_عمرانه دیگه، کار منو راحت کرد با توضیحات واضحش.

#پارت ۳۵

ترلان از جایش بلند می شود و کنار ما می آید. متوجه
حرف‌هایمان شده.
سرش را پایین می اندازد و خطاب به هامون می گوید.
_ما نمی‌تونیم بیایم توی اون خونه.
هامون کلافه از ادامه‌ی این بحث نچی می کند و سرش را تکان
می دهد.

_دیگه جایی برای بحث نیست.

ترلان آرام می گوید

_آخه عمو عنایت

هامون حرفش را قطع می کند و قاطعانه می گوید.

_راضی کردن عنایت‌الله خان با من.

و اما من، تنها حسی که گریبانم را گرفته و رها نمی کند،
شرمندگی ای است که تا ته دنیا همراهم خواهد بود.
چند ماه تمام تنها فکری که در ذهنم بالا و پایین کردم، نقشه‌ی
ضربه زدن به هامون بود و حالا درست زمانی که تصویری جز
زندان مقابل چشم‌هایم نبود، آن‌ها بودند که کمکم کردند.
و چه قدر این حس عذاب وجدان و خجالت و شرمندگی بد است،
خیلی بد.
درست به همان اندازه‌ای که حس رهایی از کینه خوب و شیرین
است.

خسته روی کاناپه دراز می کشم و چشم‌هایم را روی هم
می گذارم.
چند ماه پیش، حتی در گوشه‌ای ترین نقطه‌ی ذهنم هم تصورش
را نمی کردم به خانه‌ای نقل مکان کنیم، که متعلق به هامون
است و جالب تر از آن همسایه‌ی هامون و عمران شویم.
لبخند روی لب‌هایم جا خوش می کند.

از روی کاناپه بلند می شوم و گوشه‌ی پرده‌ی حریر ساده‌ی
سرتاسری سفید را کمی کنار می زنم و از ارتفاع طبقه‌ی سوم،
کوچه‌ی خلوت را نگاه می کنم.

قلبم یک جور عجیبی در این خانه گرم شده است.
بخاطر لوکس بودن و بزرگ تر بودنش از خانه‌ی قبلی نیست،
نمی دانم شاید هم بخاطر حضور ساکن واحد ده این ساختمان
است.

کمی فکر می کنم، یا حتی همسایه‌ی بداخلاق و تلخ زبان واحد
نه!

سرم را بالا می گیرم و برای چندمین بار هالوژن‌های کار شده‌ی
دور تا دور دیوار را می شمارم.
باز هم پرده را کنار می زنم.
ماشین شاسی بلند آلبالویی رنگ را می بینم که مقابل پارکینگ
خانه پارک می کند.
با دقت بیش تری نگاه می کنم.

مانا با لوندی از ماشین پیاده می شود و سمت ساختمان می آید.
پرده را با حرص می اندازم و می چرخم. دلیلش را نمی دانم اما
حضور این دختر، ناخواسته اعصابم را متشنج می کند.

ترلان روی مبل نشسته و کمرش را ماساژ می‌دهد.
جلو می‌روم و کنارش می‌نشینم.
دستم را روی کمرش می‌گذارم و با نگرانی می‌پرسم.
_درد داری؟

با لبخند جواب می‌دهد.

_این فسقلی همین روزاست که بیاد، دیگه زیادی داره به
مامانش فشار میاره.

دلَم از ذوق حضور پسرک خواهرم در خانه‌مان، مالش می‌رود و با
ذوق و محکم صورتش که حالا حسابی توپول شده‌است را
می‌بوسم.

صالح هم در حالی که ویلچر عمو را هل می‌دهد از اتاق خواب
انتهایی راهروی کنار آشپزخانه، سمت ما می‌آید.
عمو هم از ظهر تا حالا که کیومرث‌خان به دیدنش آمده، خیلی
خوش حال است.

اصلا حال همه‌مان خوب است.

همه‌مان خوش حالیم.

آبلیمو را در قابلمه‌ی قورمه‌سبزی می‌ریزم و قاشق را بالا
می‌آورم و کمی مزه مزه‌اش می‌کنم.

صدای بلند خنده‌های ترلان و صالح و ضعیف عمو به گوشم
می‌رسد و من هم لبخند می‌زنم و خدا را برای حضورشان شکر
می‌کنم.

ظرف سالاد را از یخچال، روی میز می‌گذارم که زنگ در زده
می‌شود.

صالح از جا بلند می‌شود که می‌گویم.
_بشین من باز می‌کنم.

پشت در می‌روم و از چشمی نگاه می‌کنم.

هامون پشت در است، لبخندم جان می‌گیرد و در را باز می‌کنم.
خستگی از سر و رویش می‌بارد و کتش را روی دستش انداخته و
کیفش را در دست دارد.

می‌فهمم که تازه از شرکت آمده.

سلام می‌کنم و با مهربانی پاسخم را می‌دهد.

_سلام خانوم خانوما، خسته نباشی، کارا تموم شد؟

در را بیش‌تر باز می‌کنم و لبخندم تمام صورتم را احاطه می‌کند.

_آره دیشب همه‌ی کارها تموم شد.

با دستم به داخل اشاره می‌کنم.

_بیا تو.

سرش را تکان می دهد.

_ ممنونم خسته ام می رم خونه.

با صدایی که از گلوی عمو خارج می شود، سرم را سمتش برمی گردانم.

می خواهد هامون را به داخل دعوت کنم.

با لبخند دندان نما رو به هامون می گویم.

_ بفرمایید، عمو هم اصرار داره که بیای داخل.

یک تای ابرویم را بالا می دهم.

_ شام هم قورمه سبزی یغماپز داریم.

در حالی که داخل می آید، عمیق بو می کشد و می گوید.

_ هوم مگه می شه خاله ریزه ی موفر فری قورمه سبزی درست

کنه و بیش تر از این تعارف کرد.

حال خوبم با داخل آمدنش مضاعف می شود. کفش هایش را از

مقابل پاهایش برمی دارم و از داخل جاکفشی کنار در صندل های

مردانه را خارج می کنم و جلوی پاهایش جفت می کنم.

با همان چهره ی خسته و لبخند فابریکش، لب می زند.

_ زحمت نکش خاله ریزه، ممنون.

قلبم آتش می گیرد. او وارد سالن می شود، کفش هایش را در
جاکفشی می گذارم، کمر راست می کنم و به چهره‌ی سرخ شده‌ام
در آینه‌ی بالای جاکفشی نگاه می کنم.

و سریع به آشپزخانه می روم تا شام را آماده کنم، آخر او خسته
و گرسنه است.

میز غذاخوری دوازده نفره‌ی گوشه‌ی سالن را می چینم و بقیه را
صدا می زنم.

دستی به شومیز قرمز با گل‌های ریز مشکی اش می کشم و
نگاهی به شلوار مشکی ام می اندازم و موهایم را پشت گوشم
می زنم.

#پارت ۳۶

می خواهم حالا که او این جا است، خوب باشم، خیلی خوب.
همه پشت میز می نشینند و من می اندیشم که چه قدر قامت او به
میز غذاخوری خانه‌ی ما می آید.

تمام حواسم بینایی شده است و خیره به دهان او مانده‌ام تا
رضایتش از طعم غذا را ببینم.

با لبخند تشکر می کند و با آب و تاب از دست پختم تعریف
می کند.

قلبم از خوشی زیر و رو می شود.

نمی دانم بد شده ام یا خودخواه، اما این که می بینم هامون کوچک ترین توجهی نسبت به ترلان ندارد و محبت هایش را به خودم واضح و آشکارا حس می کنم، خوش حال می شوم. خوش حالم و در اوج خوش حالی چیزی در من می لرزد. من از این که همه چیز زیادی بر وفق مراد است می ترسم. این که همه چیز خوب پیش برود، حس آرامش قبل از طوفان را بر من القا می کند.

کاش حال همه خوب بماند.

کاش عمو عنایت الله، همیشه مثل امشب با اشتها غذا بخورد و لبخند بزند.

کاش سایه اش روی سرمان بماند و صالح بی غل و غش کنارمان باشد.

کاش ترلان کم تر غصه بخورد و بیش تر مثل همین امشب که کم درد دارد و به سختی می تواند بنشیند، اما شوق آمدن پسرش را دارد، باشد.

در دل برای پسرکش نجوا می کنم، عزیزدل همه ی ما، بیا، بیا که این خانه با آمدن تو بیش تر بوی زندگی بگیرد.

میان خواب و بیداری، میان رویاهایم، میان اجزای صورت هامون
با آن لبخند حک شده بر لب‌هایش غلت می‌زنم، رویاست اما
شیرین است.

توت فرنگی‌ها را از سرشاخه جدا می‌کنم و به هامون می‌دهم.
او توت فرنگی را با ولع گاز می‌زند.

دوباره نگاهش می‌کنم، حالا هامون نیست، سهراب است که با هر
گازی که از توت فرنگی‌ها می‌زند، از دهانش خون می‌چکد و با
صدای بلند گریه می‌کند.

دیگر رویای شیرین نیست، کابوسی ست وحشتناک، می‌خواهم
فریاد بزنم، بدنم را تکان بدهم، چشم‌هایم را باز کنم، اما
نمی‌توانم، تمام تنم خیس از عرق است اما توانایی هرگونه
حرکتی از من سلب شده.

با صدای جیغ ترلان و شکستن چیزی، مانند برق گرفته‌ها سریع
چشم باز می‌کنم.

پتو را کنار می‌زنم و به ضرب روی تخت می‌نشینم.
کمی گنگم و حواسم با جیغ و ناله‌ی بعدی جمع می‌شود.
از جا بلند می‌شوم و به سمت آشپزخانه می‌دوم.

صالح هم مثل من هول شده از اتاق مشترکش با عمو بیرون
می آید و هردو با تصویری که می بینیم وحشت زده فریاد
می کشیم.

محکم بر صورتم می کوبم و از روی شیشه های خورد شده و
زمین خیس خودم را به ترلان می رسانم.
با شکم روی زمین سقوط کرده و بی هوش است.
بیش تر می ترسم و با صدای بلند از خدا کمک می خوام.
ضجه می زنم.

_خدا یا کمک کن.

می خوام تلاش کنم تا بچرخانمش، صالح ترسیده و بریده بریده
به زمین اشاره می کند و لب می زند.
_یغما خانوم، خون خون.

با چشم های گرد شده و وحشت زده رد انگشتش را دنبال می کنم
و به خونی می رسم که از بین پاهای خواهرم روی پارکتهای
قهوه ای سوخته ی کف آشپزخانه تراوش می کند.
جیغ می کشم.

_خدا.

رو به صالح فریاد می زنم.

_برو هامون رو خبر کن.

پسر بیچاره هول شده از خانه خارج می شود.

ترلان را به سختی می چرخانم.

بی هوش است و رنگ از رخس پریده.

خونریزی هر لحظه بیش تر می شود و تنها کاری که از من

بر می آید، گریه است.

صدای ناله های عمو از اتاق می آید، پیرمرد ترسیده.

از آشپزخانه التماسش می کنم.

_عمو چون فقط دعا کن، ایشالا که چیزی نیست.

صدای هق هق او هم بلند می شود.

عجز و ناتوانی خسته اش کرده.

اشک هایم را با پشت دستم پاک می کنم و آرام به صورت ترلان

ضربه می زنم اما فقط صدایی ضعیف شبیه ناله از گلویش خارج

می شود.

هامون سراسیمه و با چشم هایی به خون نشسته و پف کرده و

موهایی ژولیده، مقابلم ظاهر می شود و با دیدن وضعیت ترلان بر

سرش می کوبد.

رو به صالح با گریه می گویم.

_ تو برو پیش عمو، آرومش کن، بهش آرامبخش تزریق کن.
صالح با عجله می رود.

هامون هم مانند من هول شده و دور خودش می چرخد.
به اتاق می رود و سریع با پتو برمی گردد، با احتیاط از بین
شیشه ها به آشپزخانه می آید و پتو را پهن می کند.
به همراه هم کمک می کنیم و ترلان را در پتو می گذاریم.
هامون بلندش می کند و سمت در می رود و من به دنبالش
می دوم.

برمی گردد و نگاهی به من می اندازد و عصبی تشر می زند.
_ با این سر و وضع؟

نگاهی به خودم و تاپ لیمویی نخی و شلوارک هم رنگش
می اندازم.

سمت اتاق می دوم و اولین شلواری که دم دستم است را
می پوشم و مانتوی پانچ جلو باز را از پشت در برمی دارم و شال را
روی سرم می اندازم و دمپایی های لانگشتی روفرشی را هم از
کنار تخت برمی دارم و به پا می کنم.

صدای بی قراری و ناله های عمو هنوز هم از اتاق می آید اما خیالم
از این که صالح آرامش می کند راحت است.

موبایلهم را از روی کانتر چنگ می‌زنم و کلید را از روی جا کلیدی
برمی‌دارم و از در خارج می‌شوم، منتظر آسانسور نمی‌ایستم و به
سمت پله‌ها می‌دوم.

هامون با سرعت تمام می‌راند و من بی‌وقفه زار می‌زنم.
سر ترلان را در آغوش گرفته‌ام.
از آینه نگاهی سمتم می‌اندازد و عصبی می‌گوید.

#پارت ۳۷

__بسه دیگه یغما، انقدر گریه نکن.
مانند دختر بچه‌ای که پدر مهربانش تنبیهش کرده باشد صدایم
اوج می‌گیرد و بلندتر گریه می‌کنم.
انتظار تندی از او را، لااقل در این شرایط ندارم.
نچ کلافه‌ای می‌گوید و نامم را صدا می‌زند.

__یغما

با دستمال کاغذی تکه‌تکه شده اشک‌ها و بینی‌ام را پاک می‌کنم
و می‌گویم.

__بچش، بچش چی می‌شه هامون؟
سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

– نمی دونم یغماجان، واقعا هیچی نمی دونم. نگران نباش، فقط دعا کن.

خودم را روی صندلی‌های سرد فلزی پشت در اتاق عمل سُر می‌دهم و اشک‌هایم را با لبه‌ی آستین مانتو پاک می‌کنم. پوست صورتم از شوری اشک‌ها می‌سوزد. چشم‌های ورم کرده‌ام روی صورتم سنگینی می‌کنند. هامون نی را دخل پاکت آب‌میوه فرو می‌کند و مقابلم می‌گیرد. دستش را پس می‌زنم و تنها با بغض و صدایی خش‌دار می‌نالم. _آخه مگه یه عمل سزارین چه قدر طول می‌کشه؟ نگاه‌ی به ساعت گرد و بزرگ بالای در اتاق عمل می‌اندازم. _الان دو ساعت و نیمه که توی اون اتاق لعنتی‌ان. بی‌حرف کنارم می‌نشیند و سرم را در آغوش می‌کشد. آرام‌تر می‌شوم و بی‌صدا با اشک‌هایم تی‌شرت نازکش را می‌شویم.

دست روی موهایم می‌کشد. و با همان صدای آرامش بخشش به آرامی روحم را نوازش می‌دهد. _داری خاله می‌شی دختر خوب.

انقدر گریه و زاری برای چی راه انداختی؟ آروم باش.
پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم.

آرامم، تو که باشی آرامم، حرف که بزنی آرامم، سکوت کنی
آرامم، تو فقط باش.

می‌خواهم عطر حضورش را نفسی عمیق بکشم که در اتاق عمل
باز می‌شود و دکتر با چهره‌ای خسته و ناراحت بیرون می‌آید.
سرم را از آغوش امن هامون بیرون می‌کشم و سمت دکتر پرواز
می‌کنم.

دکتر مقابلمان ایستاده و هردومان را نگاه می‌کند.
دست هامون دور کمرم می‌پیچد که مانع از سقوطم شود.
می‌دانم که خبرهای خوبی برای گفتن ندارد.
چشمانم سیاهی می‌رود و لب‌های خشکیده‌ام را تکان می‌دهم و
لب می‌زنم.

_خواهش می‌کنم بگید چه اتفاقی افتاده؟
قلبم بی‌قرار خودش را به دیوار سینه‌ام می‌کوبد.
بدترین حس‌های دنیا را در آن واحد تجربه می‌کنم.

دهانم از تلخی اسید معده‌ام که تا بالا می‌آید و برمی‌گردد، مزه‌ی
زهرمار گرفته و چشمه‌ی اشک‌هایم، به جای خشک شدن،
هر لحظه بیش از پیش می‌جوشد.

خیره به لب‌های دکتر می‌شوم.

دستانش را در جیب لباس‌های سبزرنگش فرو می‌برد، و با سری
فرو افتاده می‌گوید.

_ ما همه‌ی تلاش خودمون رو کردیم ولی متأسفانه.

تمام می‌شود. نمی‌دانم مرده‌ام یا زنده، خوابم یا بیدار؟
فقط تاریکی ست و سکوت.

نفسی نیست و من برای دریافت مولکولی اکسیژن میان جایی
که نمی‌دانم عمق اقیانوس است یا خلأ، یا شاید هم میان
خروارها خاک، دست و پا می‌زنم.

لب‌هایم را تکان می‌دهم تا بگویم من خواهرم را می‌خواهم.

اما نه لب‌هایم تکان می‌خورد، نه حنجره‌ام می‌تواند صدایی خارج
کند.

خودم هم گم شده‌ام.

هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌بینم.

سیاهی ست و سیاهی و خوابی عجیب شبیه به مرگ!

من باید بمیرم، حالا که ترلان رفته، هر دمم نوشیدن زهر و
بازدمم بالا آمدن تکه‌ای از جگرم است

#۳۸

با حس تابیدن مستقیم نور، دستم را آرام بالا می‌آورم و روی
چشم‌هایم می‌گذارم، پشت دستم می‌سوزد، پلک‌های متورمم
به هم چسبیده‌اند و از چشمنم‌هایم تنها دو شیار باریک به جا
مانده.

به سختی نگاه تارم را به پشت دستم می‌سوزم و سوزن سرم را
رویش می‌بینم.

نور آفتاب از گوشه‌ی پرده‌ی کنا رفته با سماجت بیش‌تری به
صورت‌م می‌تابد و من ساعد‌م را روی چشم‌هایم قرار می‌دهم.
فکر می‌کنم، هر چه به ذهنم فشار می‌آورم نمی‌فهمم کجا
هستم.

بینی‌ام گرفته و کیپ است و دهانم خشک و تلخ شده، کمرم را
روی تخت خشک جابه‌جا می‌کنم و باز هم به ذهن خالی و پوچ
شده‌ام فشار می‌آورم.

صدای پیچ‌دکتر به اتاق عمل، حواسم را کمی جمع‌تر می‌کند،
کلمات را در ذهنم ردیف می‌کنم.

بیمارستان، اتاق عمل، ترلان!
وحشت زده و به ضرب می نشینم و آنژیوکت را محکم از دستم
جدا می کنم.

چشم هایم سیاهی می رود اما توجهی نمی کنم و بی توجه به
پاهای برهنه ام از تخت پایین می پرسم و هق می زنم و با دستی که
خونش بند نمی آید محکم روی صورتم می کوبم.
_ ترلانم رفته، خدایا.

از اتاق بزرگ و خلوتی که تنها من داخلش بودم بیرون می دوم و
ضجه می زنم.

کمی اطرافم را نگاه می کنم و سمت ایستگاه پرستاری می روم.
نفسم بند آمده و انگار صدایم را گم کرده ام.
یکی از پرستارها سمتم می آید و با دل سوزی می گوید.

_ خانوم شما چرا از روی تخت بلند شدی؟ سرمت را چرا کندی؟
هق هق می کنم.

_ خواهرم، ترلان، ترلان نیکزاد

اشک های می چکند و پرستار با تأسف به پرستار دیگر نگاه
می کند.

هر دو دستم را محکم بر سرم می کوبم و جیغ می کشم.

_ترلان

هامون و مهین جون از آسانسور ابتدای بخش خارج می شوند و با دیدن من به سرعت سمتم می دوند.

دو پرستار سعی در مهار کردنم دارند اما قدرت من چندبرابر شده و دست هایم را از دستانشان بیرون می کشم و بر سر و صورتهم می کوبم.

_خواهرم، ترلانم، ترلان، ترلان من بدون تو چی کار کنم آخه؟ هامون سر پرستارها داد می زند.

_چی بهش گفتید که این جور شد؟

مگر مهم است که آنها چه گفته اند؟ ترلان که نباشد دیگر هیچ چیز مهم نیست.

هامون با دست هایش دست هایم را محکم می گیرد و محکم تکانم می دهد.

به خودم می آیم و ساکت می شوم و خیره به لب هایش چشم می دوزم.

_یغماجان، حال ترلان خوبه.

به لکنت افتاده ام.

_پس، پس، دک، دکتر، دی، دیشب.

اخم می کند و با ناراحتی سرش را تکان می دهد، مهین جون هم
جلو می آید و با بغض دستش را روی شانهام می گذارد.
با لحن لطیف و مادرانه اش لب می زند.

_ آروم باش دختر گلم. باید خدا رو شکر کنیم که ترلان با اون
وضعیتش زنده مونده، اما

پیرزن هم اشک می ریزد و می رود گوشه ای می ایستد.
هامون دست هاییم را رها می کند و صورتش را میان دست هاییش
نگه می دارد و با انگشت های شستش اشک هاییم را پاک می کند.
التماس می کنم.

_ تورو خدا بگو چی شده.

لبش را می گزد.

_ متأسفانه بچش

لبم را میان دندان هاییم می کشم و خون گریه می کنم.
همه ی امید ما آمدن آن بچه بود.

سرم را روی سینه اش هدایت می کند و پرمهر در آغوشم
می کشد و کمرم را نوازش می کند.
او زیادی مهربان است.

حس گنجشک خیسِ سرمازده‌ی شکسته بالی را دارم که
ناجی‌اش از راه رسیده.

این آغوش مامن مهر و آرامش است.

بوسه‌ای روی سرم می‌نشانند، محبتشش از شال و موها و پوست
و گوشت عبور می‌کند و به عصب می‌رسد.

_گریه کن، هرچه قدر دوست داری گریه کن تا سبک باشی، ولی
تو باید قوی باشی، ترلان بیش تر از هرزمانی بهت نیاز داره، تو
باید محکم تر از همیشه باشی، اون الان طبقه‌ی بالا بستریه و
اصلا وضعیت روحی مساعدی نداره.

قول بده که آرام باشی.

آرامم آرام جانم، تو که باشی آرامم، این را زنانه قول می‌دهم.
سبک شده‌ام، همان طور که هامون می‌خواست.
دست‌هایم را زیر آب سرد می‌شویم و و مشتی آب به صورتم
می‌زنم.

نمی‌خواهم ترلان مرا با چهره‌ای آشفته ببیند.

هامون راست می‌گوید، این روزها من ستون خانه‌ام.

از سرویس بهداشتی بیرون می‌آیم و به سالن اصلی می‌روم.
کمی به دنبال هامون و مهین جون می‌گردم اما نیستند.

سمت در خروجی می‌روم.
هوای محوطه خیلی بهتر از داخل است، حداقل بوی الکل و مواد
ضد عفونی کننده نمی‌آید.
کمی نگاهم را دور محوطه‌ی نسبتاً بزرگ می‌چرخانم هامون و
مهین جون و کیومرث خان را نزدیکی درخت بیدمجنون می‌بینم.
دلشوره به جانم چنگ می‌اندازد و دستم روی قلبم می‌نشیند.
حضور کیومرث خان بدجوری مرا ترسانده.
جلوتر که می‌روم، صالح را هم کنارشان می‌بینم، یخ می‌زنم.
هامون کلافه از بحث با پدرش رو برمی‌گرداند که نگاهش با رنگ
و روی پریده و چشم‌های ترسیده‌ی من تلاقی می‌کند.
با قدم‌های لرزان خودم را به آنها می‌رسانم.
صالح با دیدن من سر پایین می‌اندازد و شانه‌هایش می‌لرزد.
هامون مستأصل نگاهم می‌کند و مهین جون اشکش را با گوشه‌ی
روسری‌اش پاک می‌کند.
کیومرث خان مصمم جلو می‌آید و من آرام و زیر لب سلام
می‌کنم.
رو به صالح تشر می‌زنم.

_ آقا صالح تو الان عمو رو تنها گذاشتی توی خونه اومدی
بیمارستان ملاقات ترلان؟ اون بخش زنانِ تورو راه نمیدن که.
شانه‌های صالح بیش تر می لرزد.
کیومرث خان می خواهد حرف بزند.
اما من نمی خواهم چیزی بشنوم.
می خواهم آن قدر حرف بزنم که به کسی فرصت توضیح حضور
صالح در نزدیک ترین بیمارستان به خانه را ندهم.
اخم می کنم.

_ حالا اشکال نداره برو خونه اون پیرمرد رو تنها نذار.
پشتش را می کند و چند قدمی فاصله می گیرد.
هامون جلو می آید. او هم می خواهد حرف بزند.
دست‌هایم را بغل می کنم و بازویم را نوازش می کنم.
رو به آسمان گرفته و ابری و خطاب به بقیه می گویم.
_ چه سرد شده تازه اول پاییزه.

هامون لب‌هایش را روی هم می فشارد و با انگشت شست و اشاره
چشم‌هایش را ماساژ می دهد.
رگ روی شقیقه و چانه‌اش ضربان گرفته.
با ناراحتی ای که سعی در پنهان کردنش دارد می گوید.

_ببین یغماجان عموت

حرفش را قطع می کنم و لبخند می زنم.

_هامون نظرت چیه بازم آخر هفته ها قرار بذاریم و بریم کوه؟

بغض میان گلویم می روید.

پسش می زنم و با صدایی لرزان ادامه می دهم.

_یادته همیشه وسط های راه می رفتیم تو اون قهوه خونه ی

عموقنبر املت می خوردیم؟

هامون عاجز شده سرش را پایین می اندازد.

می خواهم باز بگویم، آن قدر بگویم تا در پیچ و تاب گذشته گم

شوم.

کیومرث خان مقابلم می ایستد و محکم نامم را صدا می زند.

هامون معترض می شود.

_بابا

دستش را مقابل هامون می گیرد و رو به من می گوید.

_یغماجان، تو بچه نیستی که چیزی رو ازت قایم کنیم، باید

بدونی.

لب هایم می لرزد.

پنهان کنید دروغ بگوئید اما راستش را نگوئید!

اما کیومرث خان با بی رحمی تمام کلمات را در صورت‌م می‌کوبد.
_عموت سه‌ساعت پیش سخته کرده.

ناخن‌هایم را کف دست‌هایم فرو می‌برم و آنقدر فشار می‌دهم تا
خم شوند و بشکنند. لب زیرینم را آنقدر محکم گاز می‌گیرم که
مزهی خون را در دهانم حس کنم.

می‌خواهم حواسم پرت شود اما نمی‌شود نمی‌شود به خدا که
نمی‌شود.

خشک شده‌ام و ماتم برده، نگاهم تنها به برگ‌های درخت
سرویی‌ست که یکی یکی روی زمین می‌افتند.

با ضرب سیلی هامون بیدار می‌شوم و لبم را از حصار بین
دندان‌هایم بیرون می‌کشم.

فشار انگشتانم را از کف دست‌هایم برمی‌دارم و به ناخن‌های
کبود و شکسته و خون‌مردگی‌های زیرشانغ چشم می‌دوزم.
صورت‌م گز گز می‌کند و خیره به هامون چانه‌ام می‌لرزد و اشک
می‌ریزم.

کیومرث خان در آغوشم می‌گیرد و می‌گوید، آروم باش.
سرم را بلند می‌کنم و میان گریه می‌گویم.

_ آروم باشم؟ آخه چه جوری؟ مگه یه آدم چندبار یتیم

میشه؟ چندبار بی کس میشه؟

هق می زنم و ادامه می دهم.

_ الان من برای بچه‌ی ترلان آتیش بگیرم و بخت سیاه خواهرم یا

عمویی که دکتر گفته بود سکت‌هی سوم رو دووم نمیاره؟

مهین جون جلوتر می آید و اشک‌هایم را پاک می کند.

_ آروم باش دختر قشنگم، فعلا تا دیر نشده برو ببینش.

هق هقم اوج گرفته‌ام میان صدای اولین رعدوبرق پاییزی در هم

می پیچد و باران روی سرمان می ریزد و من بیش تر در خود

می لرزم.

و بیش تر به آغوش پدرانه‌ی کیومرث خان پناه می برم.

هامون با بی رحمی تمام می گوید.

_ علائم حیاتیش دارن یک‌به‌یک از کار میفتن، کاری هم از دست

دکتر برنمیاد، دکتر گفت سه‌چهار ساعت ببیش تر فرصت

نیست، اگر می‌خوای ببینیش بهت اجازه میدن.

قلبم بی‌قرارتر خودش را به دیواره‌های سینه‌ام می کوبد.

خدایا اندکی صبر!

چای ساز را به برق می زنم و نگاه خیره ام را به چراغش می دوزم.
در این روزها حتی حرکت دادن مردمک هایم هم سخت شده.
حتی حوصله ی خودم را هم ندارم.
هفت روزی بدی بود.
بروند و برنگردند این شکل هفت روزها!
هفت روزی که عمو رفته!
هفت روزی که ترلان به خاطر فشار بالا در آی سی یو بستری بود.
همان فشار بالای لعنتی ای که بچهاش را خفه کرد.
هفت روز از آن روز نحس می گذرد.
نمی خواهم روز تشییع جنازه ی عمو را به یاد بیاورم.
نمی خواهم جنازه ی کفن پیچ شده و لاغرش را تجسم کنم.
نمی خواهم مراسم سوت و کور و غریبانه اش را تداعی کنم.
نمی خواهم تنهاتر از همیشه بودنم را بر سر خودم بکوبم، اما
هفت روز است که هیچ کدام از جلوی چشم هایم کنار نمی رود.
هامون می آید، پدر و مادرش می آیند، حتی عمران بداخلاق هم
چندباری جویای حالم شده، اما تنهایی من با رفتن عمو و نبودن
ترلان اوج گرفته.

آب جوش می آید و چای نپتون را در لیوان می اندازم و آب جوش را رویش می ریزم، پشت صندلی میز غذاخوری آشپزخانه می نشینم و دست هایم را دور لیوان داغ حلقه می کنم. سالی بدی ست.

دو داغ بر جگر سوخته ام نشست.

نه، سه داغ، فرزند ترلان که حتی چشم هایش هم به روی این دنیا باز نشد.

میان تمام غصه هایم، جایی گوشه و کنار دلم به بودن هامون گرم است.

همین که هست، همین که محبت می کند، همین که می آید خوب است.

او از آن دسته آدم هایی ست که بودن هایشان فراموش نمی شود، چگالی وجود او خیلی بالاست.

اصلا هامون برای خودش یک امضا ست، یا بهتر بگوییم، در یک کلمه شارپ است!

آن قدر بلد است باشد که رد پایش را روی دل و جانم حک کرده. قدر وجودش را می دانم، خدا را سپاس می گویم که در اوج حماقتم باز هم هامون را بر من شناساند.

دنیا پر است از آن آدم‌های دیگر بی‌امضا.
درست است که خیلی چیزها را ندارم و یا از دست داده‌ام،
عمویی را که از جانم بیش‌تر دوست داشتم.
سهرابی که کلمه‌هایم برای توصیف خوب بودن و پررنگ بودن و
مردانگی‌اش شرمنده، اند.
کودکی که ندیده عاشقش بودم.
اما حالا کنار نداشته‌هایم هامون و خانواده‌اش را دارم و خواهری
که حاضرم برایش تا آخرین نفس بجنگم.

لیوان خالی از چای را در سینک می‌گذارم و مانتو و شال مشکی
را از روی مبل برمی‌دارم و حاضر می‌شوم.
برای ترخیص ترلان راهی بیمارستان می‌شوم.
حرف‌های دکترش یک به یک در گوشم تکرار می‌شوند.
_خواهرتون دچار شوک بزرگی شده، دوز داروهای تنظیم
فشارخون و آرام‌بخشش به قدری بالا بوده که تمام این چند روز
رو بین خواب و بیداری به سر برده.

دوره ی نقاهت بعد از عمل سزارین هنوز تموم نشده و ایشون هم از نظر جسمی آسیب دیدن و هم از نظر روحی، چه بسا ممکنه شنیدن خبر فوت عموتون ضربه رو سهمگین تر هم بکنه. به هر حال منظور از این حرف ها اینه که باید شدیداً از ایشون مراقبت کنید و حتماً ایشون رو تحت نظر مشاور و روانپزشک درمان کنید.

عینکش را از روی صورتش برداشت و چشم های خسته اش را با انگشتانش فشرد و ادامه داد.

_خانوم نیکزاد، افسردگی بعد از زایمان بین خیلی از خانومها شایع هست، ولی در مورد خواهر شما این موضوع ممکنه حادثر باشه، ایشون همسرشون رو از دست دادن و به اومدن این بچه امید بستن.

حالا هم که بچشون از بین رفت و فوت عموتون هم اتفاق افتاده. نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

_باید خیلی مراقبش باشید.

ماشین را در پارکینگ بیمارستان پارک می کنم و برای ترخیص ترلان راهی بخش می شوم.

خدایا، کمی بیش از پیش صبر عطا کن!

#۴۱

آرام روی تخت می خوابد و لب زیرینش را از شدت درد گاز
می گیرد.

کنارش می نشینم و دست روی موهایش می کشم.
چهره اش لاغر و رنگ پریده شده.

دستم را بین موهایش به حرکت در می آورم و می گویم.

_ ترلان جان می خوای کمکت کنم بری دوش بگیری؟ این چند
روز همش خوابیدی اید بخیه هات رو شست و شو بدیم.
عادی نگاهم می کند.

_ نه آجی می ترسم بچه بیدار بشه، بعدا می رم.

صاف می نشینم و با چشم های گرد شده نگاهش می کنم.

_ ترلان جان بچه؟

می خندد.

_ مگه ندیدیش؟ انقدر خوشگله، چشم هاشم رنگ چشم های

سهرابه.

وحشت کرده‌ام، حال ترلان از چیزی که دکتر می‌گفت هم بدتر است.

این که انقدر عادی برخورد می‌کند و از بچه‌اش می‌گوید یعنی عمق فاجعه وحشتناک‌تر از حد تصور است.

بعد کمی چشم در اطراف می‌گرداند و با لحنی آرام و ترسیده و آمیخته با بغض می‌پرسد.

— یغما، عمو رفته پیش سهراب مگه نه؟ خودم اعلامیه‌ش رو دم در دیدم.

نمی‌دانم چه پاسخی بدهم. مستأصل و درمانده‌ام.

لبم را گاز می‌گیرم و تمام تلاشم برای گریه نکردن بی‌فایده می‌شود.

ترلان هم آرام آرام گریه می‌کند.

اما ناگهان ساکت می‌شود و انگشتش را روی بینی‌اش می‌گذارد و می‌گوید.

— هیس! یغما ساکت بچه بیدار می‌شه.

مظلومانه ادامه می‌دهد.

— اگر منم گریه کنم شیرم خشک می‌شه. پس بیا دیگه گریه نکنیم.

ترسیده‌ام، واقعا ترسیده‌ام!
شانه‌هایش را با هر دو دستم می‌گیر و محکم تکانش می‌دهم.
دست زیر شکمش می‌گذارد و آخی زیر لب می‌گوید.
قطرات اشک از چشمانم پشت سرهم می‌چکد و قلبم زیر
ارن‌همه فشار مچاله می‌شود.
داد می‌زنم.
_ ترلان کدوم بچه؟ اون بچه مرده، عمو مرده، می‌فهمی چی
می‌گم.
عصبانی می‌شود و دست‌هایم را پس می‌زند و جیغ می‌کشد.
_ خفه شو، دروغ می‌گی.
حتما عمو هم پیش بچه‌ی من قایم کردید.
مردمک‌هایش گشاد تر می‌شوند و بلندتر جیغ می‌کشد.
_ بچه‌امو بیار داره گریه می‌کنه می‌خوام شیرش بدم.
دست‌هایم شل می‌شوند و از روی شونه‌هایش سر می‌خورند.
ترلان فقط جیغ می‌زند و کودکش را از من طلب می‌کند و من
مات نگاهش می‌کنم و خون می‌گیریم.
نگاهم به کیسه‌ی داروهایش روی میز توالت می‌افتاد.

سریع بلند می شوم و از میانشان آمپول آرام بخش را پیدا می کنم.

صدایش هر لحظه اوج می گیرد، گاهی قهقهه و گاهی ضجه می زند.

فشار هر لحظه روی جسم و روح من بیش تر و قلبم مچاله تر می شود.

وضعیت ترلان به قدری وخیم هست که غم مرگ عمو را از یاد ببرم و به بیچارگی جدیدمان بیاندیشم.

محتویات را داخل سرنگ می کشم و سمت ترلان می روم. مقاومت می کند اما به سختی دستش را از بلوز خارج می کنم و سوزن را در عضله ی بازویش فرو می برم.

هذیان می گوید، می خندد، گریه می کند و به خواب می رود. سرم را کنار بالشتش می گذارم و به چشم هایم اجازه می دهم بیارند.

این روزها کار دیگری غیر از گریه هم انجام داده ام؟

زنگ در به صدا در می آید و من بی حال تر از آنم که بتوانم از جا بلند شوم.

باز هم کسی به در می کوبد.

به چهره‌ی غرق در خواب ترلان نگاه می‌کنم و سر سنگین
شده‌ام را آرام از روی بالشت برمی‌دارم و پتو را روی ترلان مرتب
می‌کنم.

صدای در و زنگ قطع نمی‌شود و از اتاق خارج می‌شوم و سمت
در ورودی می‌روم.

در را باز می‌کنم و هامون اخم می‌کند.

_علیک سلام، چه عجب این در کوفتی رو باز کردی.

بدون کلامی حرف کنار می‌روم و او وارد می‌شود.

در را می‌بندد و کیسه‌های کمپوت و آبمیوه را روی کانتینر قرار
می‌دهد.

با دستش چانه‌ام را می‌گیرد و سر فرو افتاده‌ام را بالا می‌آورد.

به محض دیدن چشم‌هایم اخم‌هایش باز می‌شود و تعجب

چهره‌اش را دربر می‌گیرد.

دهان باز می‌کند.

_یغما چی شده؟ غ

انگار فقط منتظر همین جمله‌ام تا دوباره که نه، هزار باره بیارم و

بیارم.

به آشپزخانه می‌رود و با لیوانی آب برمی‌گردد.

لیوان آب را به دستم می دهد و خودش روی مبل می نشیند.
کمی از آب را می خورم و لیوان را روی کانتر قرار می دهم و
می روم و مقابلش می نشینم.

با دستش به کنار خودش ضربه می زند و می گوید.

__ بیا این جا بشین

نباید برایش مُرد؟ این مهربانی هایش شیرینی ندارد؟

بلند می شوم و کنارش می روم.

اشک هایم را با کف دست هایش پاک می کند و مهربان می گوید

__ حالا بهم بگو چی شده؟

دوست دارم دست هایش را در آغوش بگیرم و آرام به خواب

روم. دست هایش زیادی بوی حمایت و مردانگی می دهند.

لب می زنم.

__ وضعیت ترلان از چیزی که دکترش گفته بود وحشتناک تره.

با چهره ای که چیزی ازش نمی فهمم می گوید

__ یعنی چی؟

پیشانی دردناکم را با دست ماساژ می دهم و دردمند می نالم.

__ فکر کنم زده به سرش.

نفس عمیقی می کشد و از جایش بلند می شود و دست در جیب
و در سکوت روبه روی عکس سهراب می ایستد.

#۴۲

تا شب هامون کنارم می ماند.

در سکوت جدول حل می کند، روزنامه می خواند، تلویزیون را
روشن می کند و بدون صدا فقط به صفحه اش خیره می ماند.
فکرش مشغول است.

آشفته گی و کلافگی از رفتارش پیدا است.

حس می کنم مشغله ی فکری اش چیزی بیش تر از نگرانی برای
حال ترلان است.

فکر می کنم شاید حالا نوبت من باشد که کمی آرامش کنم.
ظرف میوه را روی میز مقابلش می گذارم و تشکر زیر لبی
می کند.

به اتاق ترلان می روم و صورت مظلوم و لاغر شده ی غرق در
خوابش را می بینم و خیالم از آرامش موقتی اش که راحت
می شود به سالن پذیرایی برمی گردم.

هامون سیبی پوست می کند و غرق در فکر است.

روی مبل تک نفره ی راحتی می نشینم و آرام صدایش می کنم.

_هامون؟

لبخند کم‌رنگی می‌زند و نگاهم می‌کند.

_جانم؟

همیشه مهربان است.

کمی مرددم اما می‌پرسم.

_چیزی شده؟

تکه‌ای سیب سر چاقو می‌زند و مقابلم می‌گیرد.

سیب را می‌گیرم، آه غلیظی می‌کشد و می‌گوید.

_به نظرت چیزی نشده؟

لب‌هایم را با زبانم تر می‌کنم.

_منظورم مشکلات ما نیست که تو رو هم توش درگیر کردیم.

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و جدی می‌گوید.

_یغما، خواهش می‌کنم این‌جوری نگو.

سرم را تکان دادم.

منتظر نگاهم می‌کند.

_قصد فضولی ندارم ولی حس می‌کنم اتفاقی افتاده.

سیب را در بشقاب رها می‌کند و آرنج‌هایش را روی زانوانش

می‌گذارد و انگشتانش را روی سرش قلاب می‌کند.

کلافه است.

__ یغما، همین روز هاست که از دست عمران دیوانه بشم.

چشم‌هایم گرد می‌شود و متعجب لب می‌زنم.

__ چرا؟ چی شده؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

__ کاش خودم هم می‌دونستم مرض این پسر چیه؟

از بچگی همین قدر تخس و لجباز بود.

اگه از درد می‌مرد هم لب باز نمی‌کرد.

نگران شده‌ام. لب می‌گزم.

__ چیزیش شده؟

شانه بالا می‌اندازد و دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد.

خیره به سیب پوست گرفته‌ی روی میز می‌گوید.

__ یه دردی داره و نمی‌گه. داره به خودش می‌پیچه، اینارو منی که

از حفظمش می‌فهمم. سیگارشو با سیگار آتیش می‌زنه، شبی

نیست که نرم خونس و یه بطری خالی روی کانتینر نباشه. داره

خودشو داغون می‌کنه، هر چه قدر پاپیچش شدم که خب لااقل

بگو چی شده خودشو می‌زنه به نشنیدن و لوده بازی.

حالش را درک می‌کنم، من برای خواهرم نگرانم و او برای
برادرش، آشفتگی‌اش را می‌فهمم.
کمی فکر می‌کنم.

_چرا از دوست دخترش، مانا، نمی‌خوای که باهاش صحبت
کنه؟ شاید اون بتونه بفهمه چشه؟
دست به سینه تکیه می‌دهد و صدا دار پوزخند می‌زند.
_دِ آخه همون دختره‌ام خودش یه سر فکر مشغول و داغون منه.
ابروهایم بالا می‌رود.

_چرا؟
_چون رابطه‌شون داره جدی می‌شه.
این منو بیش‌تر از همه چیز نگران کرده.
عمرانی که به دخترا فقط به چشم سرگرمی نگاه می‌کنه، حالا
حرف از نامزدی می‌زنه و دست دختره رو می‌گیره میاره توی
مهمونی‌ها، حتی چندبار باهاش رفته خونه‌ی بابا اینا.
حس نفرتی که از مانا دارم، ناخواسته به زبانم می‌آید و می‌گویم.
_آخه اون دختره که کلا یه جوریه.
دست‌هایم را تکان می‌دهم.
_نامزدی و ازدواج آخه؟

هامون شقیقه‌هاش را با انگشتان یک دستش می‌فشارد و می‌گوید.

_لج کرده، ولی نمی‌دونم با کی و چی؟

می‌خواهم چیزی بگویم بلکه کمی آرام بگیرد، اما با صدای پچ پچی که از اتاق ترلان می‌آید، هردو متعجب و نگران به هم نگاه می‌کنیم و به سرعت بلند می‌شویم و سمت راهرو حرکت می‌کنیم.

با دیدن ترلان هردومان کنار در اتاق مات و مبهوت می‌مانیم. پاهایم خشک شده و دهانم باز مانده.

هامون رو به من سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. ترلان هیستیریک، قهقهه می‌زند و عروسک را بیش‌تر به خودش می‌فشارد و صورتش را غرق در بوسه می‌کند. تازه متوجه حضور ما شده، برمی‌گردد و با لبخندی عمیق عروسک را بالا می‌گیرد و می‌گوید.

_آجی دادی بچه‌ی من زنده‌ست؟

بهم دروغ گفته بودید که مرده، پسر من دست سهراب بود همین الان برام آوردش. عمو هم نمرده، اونم با سهراب اومد. لبخندش جمع می‌شود و مظلومانه نگاهمان می‌کند.

آرام می گوید.

به خدا دروغ نمی گم، اونا زنده ان.

دستم را به دیوار می گیرم که سقوط نکنم.

هامون جلو می رود و مقابل ترلن روی زانو می نشیند.

ترلان با اخم رو برمی گرداند و خودش را عقب هول می دهد و پتو

را دورش می پیچد و می گوید.

از این جا برو، ازت بدم میاد، سهراب اینجاست ناراحت می شه.

از رفتارش خجالت کشیده ام و ناباورانه می گویم.

ترلان

هامون دستش را مقابلم می گیرد و پلک هایش را روی هم

می گذارد.

عروسک را از ترلان می گیرد و کاملاً جدی می گوید.

ترلان اون بچه توی شکمت خفه شده بود، بند ناف دور گردنش

پیچیده بوده و فشار خون تو بالا بوده، بچہت قبل از تولدش

مرد.

چشم های ترلان هر لحظه گشادتر می شوند، اما هامون بی رحم

شده و جملات را در صورت ناباور ترلان می کوبد.

_سهراب نه ماه پیش مرده، عمو عنایتت هم بعد از این که تو رفتی بیمارستان سخته کرد و چند ساعت بعدش هم تموم کرد. دستم را روی دهانم می گذارم و بی صدا هق می زنم. ترلان عصبی می لرزد و ناگهان فریاد می زند.

#۴۳

_دروغ می گی آشغال کثافت، اصلا گم شو از این جا برو. نمی خوام این جا باشی.

سهراب از این که تو این جایی ناراحتی.

می بینم که هامون برای لحظه ای لب می گزد و عصبی نفس می کشد.

و من چه قدر بیچاره ام که در میان هیاهوی تازه ی زندگی ام، فکرم سمت هامون می رود که آیا هنوز هم ترلان را می خواهد؟ غیر ارادی ست اما دلم می گیرد.

از این حس نفر سوم بودن عقم می گیرد.

از تمام احساسات دخترانه ی بیدار شده و میل به تکیه گاه داشتنم، بیش تر متنفر می شوم.

کاش بمیرم، کاش یغمایی نباشد که حتی برای لحظاتی هر چند کوتاه به خواهرش حسادت کند.

کاش این یغمای ضعیف بمیرد که هامون پیش چشم‌هایش
اسطوره جلوه نکند.

جیغ می‌کشد، آن قدر بلند که رشته‌ی افکار مزخرفم از هم
گسسته شود و دست‌هایم را روی گوش‌هایم بگذارم. هامون
سعی دارد آرامش کند، لیوان آب را از روی پاتختی برمی‌دارد و
روی لب‌های ترلان می‌گذارد.

ترلان جیغ می‌کشد و زیر دست هامون می‌زند و لیوان پرت
می‌شود و با دیوار برخورد می‌کند.

تکه‌های لیوان روی زمین می‌ریزند.

هر دو هول شده‌ایم و نمی‌دانیم با ترلانی که جیغ می‌کشد و بر
سر و صورتش می‌کوبد چه کار کنیم.

جلو می‌روم بلکه بتوانم کمی مهارش کنم، اما قدرت بدنیش

دوبرابر شده و با پاهایش محکم به شکمم می‌کوبد، درد در

شکمم می‌پیچد و با کمر روی زمین پرتاب می‌شوم.

با فرو رفتن تکه‌ای تیز از لیوان در کمرم جیغ بلندی می‌کشم و

چشم‌هایم سیاهی می‌رود.

ترلان هم انگار اصلاً در این دنیا نیست و ما را نمی‌بیند.

حالش هر لحظه وخیم‌تر می‌شود و لرزش بدنش شدیدتر.

هامون وحشتزده نامم را صدا می زند و لباس من بیش تر از خون
خیس می شود.

کسی تند و پشت سر هم به در میکوبد.

هامون سریع می رود.

نمی دانم برای بی چارگی خودم گریه کنم یا خواهرم.

سعی می کنم آرام از روی زمین بلند شوم.

تکه ای ریز از شیشه هم کف دستم فرو می رود.

تمام تنم درد گرفته.

آرام خودم را کنار دیوار می کشم و می خواهم تکیه بدهم که

سوزش کمرم بیش تر می شود و باز هم فریاد می کشم.

_آخ

صدای ترلان پایین می آید و وحشتزده به سفیدی چشم هایش

خیره می شوم و کفی که از گوشه ی دهانش بیرون می زند.

هامون و عمران به اتاق می آیند، عمران ماتش برده و نگاهی به

من و نگاهی به ترلان می کند.

زیر لب می گوید.

_این جا چه خبر شده؟

هامون به ترلان نگاه می کند و بر سرش می کوبد و "یا حسین"
می گوید.

وحشت کرده ام، خون در کمرم راه پیدا کرده و درد در شکمم
هر لحظه بیش تر می پیچد.

ترلان تشنج کرده و کاری از دست من بر نمی آید.
هامون دست زیر بدن ترلان می اندازد و به آغوشش می کشد.
سمت در می دود و خطاب به عمران، با صدایی هول شده و
مضطرب می گوید.

_من ترلان رو می رسونم بیمارستان، توام به یغما برس وضع
کمرش خوب نیست.

عمران فقط سر تکان می دهد و هامون می رود.
با صدای بلند زیر گریه می زنم.

چرا ترلان را به دست عمران نسپرد و خودش کنار من بماند؟
چرا؟

بلندتر گریه می کنم.

عمران فقط نگاهم می کند و کلافه نج می گوید.
گریه ام اوج می گیرد.

اخمی میان ابروهایش می‌نشاند و با احتیاط از بین شیشه‌های
خورد شده جلو می‌آید.

مقابلم می‌نشیند و می‌گوید.

_یه زخم کوچیک انقدر گریه داره؟

نگاهم را به تی‌شرت مشکی و عکس شلوغ رویش می‌دوزم.

کاش می‌توانستم بگویم، به خدا که اگر از درد و سوزش کمرم
گریه کنم.

قلبم دارد آتش می‌گیرد.

اما لب می‌گزم.

انگار تمام افکارم را خوانده باشد، پوزخندی می‌زند.

_از این‌که هامون ترلان رو اون جوری ببغل کرد و هول و

سراسیمه زد بیرون ناراحتی؟

ساکت می‌شوم و برای لحظه‌ای می‌لرزم.

سریع جواب می‌دهم.

_نه، نه، چرا چرت و پرت می‌گی.

از جایش بلند می‌شود و دست در جیب جین مشکی‌اش می‌کند.

_دل نبند بهش.

به سکسکه افتاده‌ام و اشک‌هایم را از روی صورتم پاک می‌کنم.

_بس کن عمران، من به کسی دل نبستم.
سرش را طوری تکان می دهد که یعنی آن حیوان دراز گوشی که
فکر می کنی، خودت هستی!

سیگاری آتش می زند و پشت سرم می آید.
دستش را لبه ی بلوزم می گیرد و میخواهد بالا بزندش.
بدنم ناخودآگاه تکان محکمی می خورد و داد می زنم
_چی کار می کنی؟

سیگارش را پشت گردنم فوت می کند و خشن جواب می دهد.
_احمق باید یه نگاهی به کمرت بندازم یا نه؟ مثل شیر سماور
داره ازش خون می ره، اوضاعش خرابه من فکر کردم داری
خودتو لوس می کنی.

صورتتم را برمی گردانم و با حرص و عصبانیت نگاهش می کنم.
سری به معنای "چیه" تکان می دهد و کامی دیگر از سیگارش
می گیرد و گوشه ی پاتختی خاموشش می کند. من رو
برمی گردانم.

با لحنی که پر است تمسخر، کنایه می زند.
_فکر کن منم هامونم، باید یه نگاهی به زخمت بندازم.

از لحن کلامش بغضم می گیرد و دست هایم را مشت می کنم و
دندان هایم را روی هم می فشارم.
آرام بلوزم را بالا می زند و "هین" بلندی می کشد.
نفسش را حبس می کند و حرکت دست هایش متوقف می شود.
آرام می گوید.

__ یغما، دو تا تیکه از شیشه مونده توی کمرت، درد نداری؟

#۴۴

درد دارم، خیلی هم زیاد، اما پاسخی نمی دهم.
ادامه می دهد.

__ ببین، ممکنه خیلی درد داشته باشی، اما باید بکشمشون
بیرون.

سرم را به معنی موافقت تکان می دهم.
پاهایم را در شکمم جمع می کنم و دست هایم را دورشان حلقه.
دندان هایم را در سر زانویم فرو می برم و عمران می شمارد.
__ یک، دو، سه

سه را که می گوید چشم هایم سیاهی می رود و بی صدا می گریم.
فکر می کنم تمام شده که باز هم می سوزم، این بار بیش تر.
بلند "آی" می گویم و ضجه می زنم.

دستش را روی پوست کمر می کشد و با دل سوزی و مهربانی ای
که از او بعید است می گوید.

_الهی بمیرم برات، می دونم درد داره.

تعجب می کنم و لب می گزم.

از حرکت انگشتانش روی پوستم معذب شده ام، کمی خودم را
تکان می دهم.

دستش را برمی دارد و "پوف" کلافه ای می کشد و از جا بلند
می شود.

بالشت را از روی تخت ترلان برمی دارد و روی زمین می گذارد و
کمکم می کند که روی شکم دراز بکشم.

بدون این که نگاهم کند آرام می گوید.

_نیاز به بخیه داره، مانتو و روسریت کجاست برات بیارم بریم
بیمارستان؟

بی حال جواب می دهم.

_توی اتاقم به چوب لباسی پشت در آویزونه.

کمکم می کند حاضر شوم.

تا پارکینگ زیر بازویم را می گیرد و من از شدت ضعف به او تکیه
می دهم و آرام سوار ماشین می شوم.

کم کم پلک‌هایم سنگین می‌شوند.
نمی‌دانم بی‌هوشی‌ست یا خواب، اما از تحمل درد خیلی بهتر
است.

چشم‌هایم بسته است و روی شکم خوابیده‌ام، اما از بویی که در
مشامم می‌پیچد و صداهایی که می‌شنوم، می‌فهمم در
بیمارستانیم.

چشم‌هایم را آرام باز می‌کنم و پرده‌ی سفید پلاستیکی مقابلم با
حلقه‌هایی که از آن آویزان شده‌است را تار می‌بینم.
چندبار پلک می‌زنم تا کمی محیط اطراف را واضح‌تر ببینم.
نگاهی به دیوارهای سرامیک شده‌ی سفید و سرم بالای سرم
می‌اندازم.

صدای عمران عصبی به گوشم می‌رسد.
_برادر من، جای دیوونه، توی دیوونه خونه‌ست.
صدایش را بالاتر می‌برد.

_تو گوش کن، می‌دونی چه بلایی سر کمر یغما آورده؟ اون روی
اعصابش کنترل نداره، باید درمان بشه.

از دیوانه خطاب شدن خواهرم دل گیر می شوم و هیچ دلیلی در
ذهنم برای نگرانی عمران نسبت به خودم پیدا نمی کنم.
پرستار جوانی پرده را کنار می زند و با لبخند وارد می شود و
دوباره پرده را می کشد.
با لبخند نگاهم می کند و من هم لبخند کم رنگی به رویش
می زنم.
همانطور که سرعت سرم را چک می کند می گوید.
_بیدار شدی خانوم خوشگله؟ شوهرت خیلی نگران بود.
متعجب نگاهش می کنم.
می خندد.
_خیلی دوستت داره ها قدرشو بدون، تو این دوره و زمونه
این جور مردا کم پیدا می شن.
خنده ام می گیرد، جای مانا خالی!
چیزی نمی گویم و پرستار بیرون می رود.
صدایش را می شنوم که خطاب به عمران می گوید.
_آقا خانمتون به هوش اومده، سرمش تموم بشه می تونید
ببریدش.

عمران تشکر می کند و صدای قدم‌هایش را می‌شنوم که نزدیک می‌شود.

پرده را کنار می‌زند و نگاهم می‌کند.

خشک و خالی از هر حسی می‌گوید.

بهتری؟

چشم‌هایم را باز و بسته می‌کنم.

خوبم، ممنونم ازت فقط یکم جای بخیه‌ها می‌سوزه.

جلو تر می‌آید و پرده را می‌کشد.

لبه‌ی تخت می‌نشیند و خیره نگاهم می‌کند.

زیر نگاهش معذب می‌شوم.

می‌پرسم

ترلان چگونه؟

پوزخند می‌زند.

نترس، حالش از تو بهتره، الانم دارن برمی‌گردن خونه.

باز هم حسی تلخ ته دلم شناور می‌شود. انگار از نگاهم می‌فهمد

که خیره در چشم‌هایم نگاه می‌کند و غم می‌گوید.

یغما، خرِ محبتای هامون نشو.

دلَم می ریزد. او چه می داند مدت کوتاهی ست که تنها دلگرمی
این روزهای نکبت زده‌ی زندگی‌ام برادر اوست؟!
موبایل در دستش زنگ می خورد و تصویر صورت مانا با لبخندی
دل فریب روی صفحه نقش می بندد و عمران از جا بلند می شود، و
با لبخندی دندان نما جواب می دهد.

_جونم عشقم؟

از اتاق بیرون می رود و با مانا حرف می زند و من باز هم در
تنهایی و انزوای خودم فرو می روم.

سرم را به شیشه‌ی ماشین چسبانده‌ام و با انگشتم روی شیشه‌ی
بخار گرفته خط می اندازم.

باران نم نم شروع به باریدن کرده، شیشه را کمی پایین می دهم
و هوای پاییزی مهر ماه را به ریه‌هایم می کشم.

عمران با کیسه‌ی داروها از داروخانه بیرون می آید و سمت
ماشین پا تند می کند.

می نشیند و در را محکم به هم می کوبد.

داروها را روی پایم میگذارد و ماشین را روشن می کند.

نخ‌های بخیه به لباسم می‌خورد و حس سوزش باعث می‌شود
کمی جابه‌جا شوم.

_ ممنونم.

نیم‌نگاهی سمتم می‌اندازد و فقط سرش را تکان می‌دهد.
ریشه‌هی شالم را دور انگشتم می‌پیچم و می‌گویم.

_ می‌گم، چیزه

با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند، این یعنی حرفت را بزن.
به تی‌شرتت اشاره می‌کنم.

_ سردت نیست؟ هوا خیلی خنک شده.

به گفتن "نه" اکتفا می‌کند.

دوست دارم بپرسم، می‌شود بگویی چه مرگت است که انقدر
تلخ هستی؟ می‌شود بگویی چرا زمین تا آسمان با برادرت فرق
داری؟ اما هیچ چیز نمی‌گویم و چشم‌هایم را تا رسیدن به خانه
روی هم می‌گذارم و هربار صحنه‌ای پشت پلک‌هایم نمایان
می‌شود.

یک بار هامون و لبخندهایش را می بینم، یک بار محبت های
بی دریغش را یک به یک می شمارم و صدبار ترلانِ تشنج کرده را
در آغوشش تداعی می کنم.

ماشین وارد پارکینگ می شود.

عمران صدایم می زند.

— یغما خوابی؟

چشم باز می کنم و در ماشین را باز می کنم.

قبل از این که پیاده شوم، کتفم را می گیرد.

برمی گردم و نگاهش می کنم.

با گرهی عمیق بین ابروهایش نگاهم می کند.

— ترلان توی خونه ست و حال خوشی نداره. در واقع اون الان یه

دیوونه به حساب میاد.

اگر دوباره قاطی کرد و نتونستی کنترلش کنی، یه میس بندازی

میام پایین.

اعتراض می کنم.

— عمران اصلا دوست ندارم در مورد خواهرم این جور صحبت

کنی.

پوزخند می زند.

_الان دقیقا به خاطر دیوونه بازی های اون خواهر ته که کمرت پونزده تا بخیه خورده.

آرنجش را به در تکیه می دهد و انگتش را روی لبش می کشد و مستقیم به روبه رو نگاه می کند.

_البته شاید هم ترجیح می دی توی چنین شرایطی از هامون کمک بخوای.

ناخن هایم را کف دستم فرو می کنم و زبانم را گاز می گیرم.

در را باز می کنم و زیر لب شب بخیر می گویم.

من سمت آسانسور حرکت می کنم و عمران با پاکتی سیگار از همان در پارکینگ بیرون می رود.

دلَم شور می زند.

دلَم برای همه مان شور می زند، هامون، عمران، ترلان و خودم.

احساس می کنم وقایعی ترسناک برایمان کمین کرده اند تا بیش از این برایمان مشکل بسازند.

سرم را به دیوار تکیه می دهم و با دو انگشت اشاره و میانی، چند ضربه به در چوبی واحدمان میزنم.

طبق انتظارم هامون در را باز می کند و متأسف و ناراحت سرش
را تکان می دهد.

وارد خانه می شوم و با چشم دنبال ترلان می گردم.
روی کاناپه‌ی مبل‌های راحتی، شبیه به یک جنین در خودش
جمع شده و چهره‌اش غرق در خواب است.
دل‌م برایش مچاله می شود.

جلو می روم و کنار مبل، روی دو زانو می نشینم.
رنگ پوستش شدیداً پریده و مهتابی تر از همیشه شده.
استخوان‌های صورت لاغر شده‌اش بیرون زده.
دستم را جلو می برم که صورتش را نوازش کنم، اما تکان آرامی
می خورد.

هامون آرام صدایم می زند.
_یغما جان، بذار بخوابه، حالش خوش نیست، به سختی خوابش
برده.

چانه‌ام می لرزد و دستم را آرام پایین می اندازم.
باز هم نگران ترلان است.
نگران است مبادا خوابش بر هم بریزد.
اما حتی از من یک "خوبی؟" ساده هم نپرسید.

بازهم نگاهی به چهره‌ی ترلان که معلوم است حتی در خواب هم آرامش ندارد و ناراحت است می‌اندازم و می‌ایستم.
سمت راهرو حرکت می‌کنم و می‌خواهم بدون توجه به حضور هامون به اتاقم بروم.

دست به سینه به دیوار کنار راهرو تکیه داده، از مقابلش می‌گذرم و زیر لب "شب‌بخیر"ی می‌گویم.
یک قدم که دور می‌شوم آرام روی شانه‌ام می‌زند.
_یغما خانوم.

بازهم قلب بیچاره‌ام هول می‌شود و خودش را محکم به دیواره‌های سینه‌ام می‌کوبد.
مهربان و گرم دستم را در دستش می‌گیرد.
_سرتو بیار بالا ببینمت.

کاش برود، کاش نباشد، کاش انقدر محبت نکند، کاش مهربان نباشد و کاش قلب من کنار او رم نکند.
چشمه‌ی اشک‌هایم طبق معمول می‌جوشد و آرام سر بالا می‌آورم.

دست‌هایش را دو طرف صورتم می‌گذارد و با هردو انگشت شستش اشک‌هایم را پاک می‌کند و لبخند می‌زند.

_ خاله ریزه، تو انقدر اشک رو از کجا میاری؟ تا تقی به توقی
می خوره، این مرواریدا می ریزن پایین.
لبخند زدم.

مگر می شود او در چند سانتی متری ام باشد و خط لب هایم از
شوق حضورش انحنا پیدا نکند؟
فشار دستش را کمی بیش تر می کند و دستم را کمی محکم تر
می فشرد.

_ من دیگه می رم خونه، اگر احیاناً مشکلی پیش اومد بهم زنگ
بزن سریع خودم رو می رسونم پایین.
چشم هایم را روی هم می گذارم و می گویم.

_ ممنونم، بازم تشکر و البته معذرت می خوام بابت این که شما
هم درگیر

انگشتش را آرام روی لب هایم می گذارد و بوسه ای نرم روی
پیشانی ام می نشاند.

احساس می کنم تمام خون بدنم درست در جای همان بوسه ای
نرم و پر مهرش جمع شده که این چنین پیشانی ام داغ و
پر حرارت نبض گرفته.

نگاهش هم پر از مهر است، محبتی شبیه به محبت یک پدر
عاشق به دخترک پنج ساله‌اش، اما هرچه که باشد، من با جان و
دل خریدارش هستم.

متکا و پتویم را از روی تخت برمی‌دارم و ترجیح می‌دهم کنار
ترلان باشم.
روی زمین، به پهلو و رو به ترلان دراز می‌کشم و موبایلم را چک
می‌کنم.

یک پیام از عمران دارم.

این اولین بار است که نامش روی گوشی من ظاهر شده.
پیام را باز می‌کنم، نوشته "هرچند که خیلی رو مخمی، ولی اگر
اتفاقی افتاد زنگ بزن"

خنده‌ام می‌گیرد، این دقیقا یعنی محبت و نگرانی عمران.
چشم‌هایم آرام آرام گرم می‌شود.

نمی‌دانم چه قدر گذشته که با احساس سنگینی نگاه و سایه‌ای
روی بدنم، چشم باز می‌کنم، در تاریک و روشن سالن پذیرایی
که تنها کمی با نور زردرنگ آباژور روشن شده، چشم‌هایم از

چیزی که می‌بیند باعث می‌شود وحشت زده جیغ کوتاهی
بکشم.

ترلان روی بدنم خیمه زده و با چشم‌هایش که شبیه به دوکاسه
خون است عصبی و گریان نگاهم می‌کند و

#۴۶

نوک چاقوی بزرگ و تیز آشپزخانه را روی شاهرگ گلویم
گذاشته.

تمام بدنم از وحشت می‌لرزد، می‌دانم که متوجه هیچ یک از
کارهایش نیست.

نخ‌های بخیه به بلوزم گیر کرده و چشم‌هایم را از سوزشش
می‌بندم و

آرام می‌گویم.

_ترلان جان، لطفا این چاقو رو

میان حرفم جیغ می‌کشد.

_خفه شو، فقط خفه شو آشغال.

با دست دیگرش موهای جلوی سرم را محکم می‌گیرد و صورتش
را جلوتر می‌آورد و انگار مسخ شده باشد، آرام سرش را به چپ
و راست تکان می‌دهد و کنار گوشم لب می‌زند.

_می کشمت، تو قاتلی باید بمیری.
چهره‌ام از درد جمع شده و زیر گلویم می‌سوزد.
از ترلانی که نمی‌شناسم وحشت کرده‌ام.
همان‌طور خیره به صورت من نگاه می‌کند و حرف‌های بی‌سر و
ته می‌زند و هر لحظه فشار چاقو را بیش‌تر می‌کند و موهایم
بیش‌تر بین انگشت‌هایش کش می‌آید.
به آرامی دستم را کنار بالشتم حرکت می‌دهم. گوشی را که پیدا
می‌کنم، چشم‌هایم را می‌بندم و الگوش را تصور می‌کنم و روی
صفحه می‌کشم.
دستم را کمی بالا می‌آورم و نامحسوس مردمک‌هایم را روی
صفحه‌ی موبایل حرکت می‌دهم.
به هر جان‌کندنی که هست شماره‌ی عمران را می‌گیرم.
به خودم جرئت می‌دهم و سعی می‌کنم از روی زمین بلند شوم.
خواهرم است، عزیزترین موجودی که در این دنیا برایم باقی
مانده.
حتی بیش‌تر از وحشتی که خودم دارم، دلم دریای متلاطمی از
خون برای این حال پریشان ترلان است.

اما چاره‌ای نمی‌بینم جز این که برای لحظه‌ای و به شکل ناگهانی
غافلگیرش کنم و با زانویم به شکمش ضربه بزنم.

سوزش گلویم بیش‌تر می‌شود.

چشم‌هایم را می‌بندم و همان‌طور که دعا می‌کنم عمران خودش
را زودتر برساند، ضربه‌ای به ترلان وارد می‌کنم که باعث می‌شود
کمی از بدنم دور شود.

در یک حرکت سریع از فرصت استفاده می‌کنم و بلند می‌شوم و
سمت در ورودی می‌دوم.

او هم بلند می‌شود و با همان چاقوی کدایی دنبالم می‌آید و جیغ
می‌کشد.

_می‌کشمت قاتل، تو کشتی، هم سهرابو هم بچه‌امو، هم عمو رو،
کثافت تو باید بمیری.

باز هم اشک به چشم‌هایم راه می‌یابد.

درد دارد، این که پاره‌ی تنت این‌چنین خراب و ویران باشد
عجیب درد دارد.

دستم را به دستگیره‌ی در می‌رسانم که از پشت سر انتهای
موهایم را می‌گیرد و محکم می‌کشد، درد در کل سرم می‌پیچد و
جیغ کوتاهی می‌کشم.

قد و بالایش یک سر و گردن از من بلندتر است.
از پشت به بدنم می چسبد و چاقو را زیر گلویم می گذارد.
چاقو را یک بار به چپ و راست تکان می دهد و خیسی خونی که
بیرون می زند را روی گلویم حس می کنم.
کسی محکم به در می کوبد.
دلَم گرم می شود و دست گیره را پایین می کشم.
عمران در را باز می کند و وحشت زده به ما نگاه می کند.
ترلان حتی متوجه حضور عمران هم نشده و مدام تکرار
می کند "می کشمت، باید بمیری"
و باز هم می خواهد چاقو را تکان دهد که عمران دسته ی چاقو را
می گیرد و از دست او جدایش می کند.
نفس نفس می زند و شبیه به اژدهایی ست که هر لحظه ممکن
است طغیان کند و همه جا را به آتش بکشد.
من از وحشت می لرزم و دستم را به خون زیر گلویم می کشم و
روی زمین زانو می زنم.
زانو می زنم چون دیگر تحمل بار این حجم عظیم از بدبختی را
ندارم.
او می غرد.

_دختره‌ی دیوونه‌ی روانی، کم مونده بود سر تو بیره. من که گفتم جاش توی خونه نیست.

دندان‌هایم را روی هم می‌سایم، حتی در چنین شرایطی که ممکن بود ترلان مرا به دست مرگ بسپارد هم نمی‌توانم توهین کسی را نسبت به او بپذیرم.

ترلان خشمگین به عمران و چاقوی در دستش نگاه می‌کند و سمت او می‌رود. با صدای ضرب سیلی‌ای که عمران روی صورت رنگ پریده‌اش فرود آورده، هول شده بلند می‌شوم و می‌ایستم. ترلان دست روی صورتش گذاشته و مات و مبهوت به اطراف نگاه می‌کند.

حالتش شبیه به کسی است که از یک کابوس بیدار شده باشد. آن قدر آرام و مظلوم نگاهمان می‌کند که دلم برای هزارمین بار از آتش غمش می‌سوزد.

بعد از کمی سکوت که میان جمع آشفته‌حال سه نفره‌مان برقرار شده، ترلان شروع می‌کند به خندیدن، خنده‌ای هیستیریک و غیرمعقول.

هم من و هم عمران هول شده‌ایم.

عِمران شماره‌ی هامون را می‌گیرد و من سعی دارم ترلان را آرام کنم، که باز هم شروع می‌کند به جیغ زدن.

عِمران دستش را روی دهان او می‌گذارد تا صدایش را بیش از این بالا نبرد و من در آشپزخانه سرنگ را از مایع آمپول آرام‌بخشش پر می‌کنم.

عِمران فریاد می‌کشد و دستش را از روی دهان او برمی‌دارد و با پایش ضربه‌ای به ترلان می‌زند.

_چخه سگ، چرا گاز می‌گیری روانی.

ترلان باز هم قهقهه می‌زند و جیغ می‌کشد و مدام ناسزا می‌گوید.

از لحن عِمران حرصی می‌شوم. او که می‌داند ترلان حال خوشی ندارد، توهین کردنش به ترلان ناراحت‌کننده می‌کند.

کنار ترلان می‌روم و به عِمران که کف دستش را نگه داشته و زیر لب بد و بیراه به ترلان می‌گوید، با ناراحتی و حرص نگاه می‌کنم.

کف دستش را مقابل صورتم می‌گیرد و طلبکار می‌گوید.

_هان چیه؟ نگاه کن بین خواهر دیوونه‌ات چیکار کرده.

هرچند تو الان متوجه خونی که داره از

گلوی خودت می ره هم نیستی، چه برسه به این که بفهمی این
روانی چه جوری من و گاز گرفت.

دستم را روی زخم سطحی گلویم می کشم.

رد دندان های ترلان عمیق کف دستش مانده.

با صدای زنگ، عمران سمت در می رود.

هامون سراسیمه وارد می شود.

نگاهی به من و عمران می اندازد و جلو می آید و سرنگ را از

دستم می گیرد، به عمران اشاره می کند که ترلان را نگه دارد،

صدای جیغ های ترلان هر لحظه بالاتر می رود و عمران می گوید.

_آبرومونو برد دختره، کل ساختمون رو بیدار کرد.

دوست دارم محکم بر سرش بکوبم.

به هر سختی ای که هست آرام بخش را تزریق می کنیم و ترلان

کم کم آرام می گیرد و باز هم روی کاناپه به خواب می رود.

هر کدامان، خسته و کلافه گوشه ای هستیم.

هامون روی مبل نشسته، عمران روی زمین به دیوار آراسته با

کاغذدیواری شکلاتی تکیه داده و من کنار آشپزخانه ایستاده ام.

عمران سکوت را می شکند و با عصبانیت و صدایی که سعی در

کنترلش دارد رو به هامون می گوید.

_ گلوی یغما رو دیدی؟

من نگفتم این دختر دیوونه ست؟ اگر یکم دیرتر رسیده بودم که کشته بودش.

هامون تشر می زند.

_ عمران.

عمران از جیب گرمکن مشکی اش پاکت سیگار و فندکش را خارج می کند و عصبی جواب می دهد.

_ اصلا به من چه؟

دستش را در هوا سمت من پرتاب می کند و می گوید.

_ این احمق خودش از این شرایط راضیه، بذار بکشتش من دیگه کاری ندارم.

کام اول را عمیق می گیرد و دودش را شبیه به حلقه در هوا فوت می کند.

هامون کلافه شقیقه هایش را می فشرد و می گوید.

_ خاموش کن اون لعنتی رو، آخرم خودتو با این سیگار و اون بطری های کثافتت می کشی.

عمران بی توجه کام دوم را می گیرد.

هامون از روی مبل بلند می‌شود و سمت من که به کانتر تکیه داده‌ام می‌آید.

کنارم می‌ایستد و دستش را روی خون خشک شده‌ی گلویم می‌کشد.

باز هم او آمده و در یکی از بدترین شب‌های زندگی‌ام، قرار قلب و روح خسته‌ام شده.

اصلا او که هست، پشتم یک‌طور عجیبی گرم می‌شود. دوست دارم در آغوشش فرو روم و آن قدر میان امنیت بین بازوهایش پناه بگیرم، تا وقتی از سنگرم بیرون بیایم، همه‌ی مشکلاتمان تمام شده باشد.

سرم را پایین می‌اندازم و او انگشتش را برمی‌دارد. بغضم می‌گیرد از این دوری نزدیکی که نمی‌توانم بی‌بهانه آرامشم را میان سینه‌ی ستبر مردانه‌اش به دست آورم. انگار خدا صدای التماس دل بیچاره، ام را می‌فهمد که در کسری از ثانیه یک دست هامون دور کمرم قلاب می‌شود و گوشم روی قلبش قرار می‌گیرد و چشم‌هایم از آرامش بسته می‌شود. پر مهر روی موهایم را می‌بوسد و لب می‌زند.

_غصه نخور یا خاله ریزه، باهم درستش می کنیم، نمی داریم
حالش این جوری بمونه.

عمیق آه می کشد.

_فردا با دکتر کاوه، همون دکتر مامان که بعد از حادثه‌ی هما،
تونست از اون حال نجاتش بده، صحبت می کنم، که سریع
بهمون نوبت بده.

بعد شانه‌هایم را می گیرد و از تنش فاصله می گیرم.
نگاهش را در صورتم می چرخاند.

_فقط خواهش می کنم تو انقدر غصه نخور، داری از بین می ری.
عمران می ایستد و همان طور که سمت در می رود می گوید.
_خب خداروشکر، انگار مشکلاتتونم حل شد، من برم بکپم،
چون صبح باید برم شرکت، شب خوش.
می رود و هامون نگران به در بسته نگاه می کند.

پنجه بین موهایش می کشد و کلافه شروع به قدم زدن می کند.
می دانم به قدر کافی دغدغه و گرفتاری در زندگی شخصی و
کاری اش داشته و حال این که ما هم دردی روی بار مشکلاتش
شده ایم برایم عذاب آور است.

فکر سمت عمران می رود. با آن که زبان تلخ و تند و تیزی دارد، اما شدیداً درونگراست و هیچ برداشتی نمی توان از رفتارهایش کرد.

خیال هر دومان که از بابت عمیق بودن خواب ترلان راحت می شود، همان طور نشسته روی مبل ها چشم هایمان سنگین می شود.

با حس تابش نور خورشید از گوشه ی پرده که سعی دارد مستقیم روی صورت من بنشیند، چشم باز می کنم. تمام بدنم به خاطر موقعیت بدی که در آن قرار گرفته ام درد می کند.

گردن دردناکم کمی به چپ و راست تکان می دهم و هوشیارتر می شوم.

هامون هم غرق در خواب است و دیدن چهره ی مهربان و غرق در خواب مردانه اش لبخندی هر چند بی جان روی لب هایم می نشاند.

کمی هوشیارتر می شوم و خمیازه های بلند بالا می کشم و به علت حضور هامون در خانه مان فکر می کنم.

در لحظه‌ای با به یاد آوردن اتفاق‌های نیمه شب گذشته، خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد و وحشت‌زده سرم را سمت چپ و کاناپه‌ی انتهایی سالن پذیرایی می‌چرخانم و با دیدن جای خالی ترلان، دستم را روی قلبم می‌گذارم و التماس می‌کنم.

"خدایا کمکم کن"

زبانم مانند چوب خشک شده و به سقف دهانم چسبیده و حس از پاهایم رفته.

چند لحظه‌ای همان‌طور گیج و گنگ نگاهم را دور و برم می‌چرخانم و بعد از جایم بلند می‌شوم.

به آشپزخانه می‌روم، در دستشویی را باز می‌کنم، هرسه اتاق را چک می‌کنم و حتی داخل حمام و بالکن را هم نگاه می‌کنم. ناامید می‌شوم و با صدای بلند زیر گریه می‌زنم. آخر این چه تقدیر شومی بود که نصیب ما شد؟

#۴۹

از چشم‌هایم چیزی به جز دو شیار باریک باقی نمانده و موهایم ژولیده و وز شده است، مشتی آب به صورتم می‌پاشم تا کمی از ورم صورت و پف چشم‌هایم کم شود. دست خیس‌م را روی موهایم می‌کشم، کمی بهتر می‌شود.

باز هم تهوع به سراغم می آید و چندبار پشت سر هم عق می زنم
اما دیگر چیزی برای تخلیه وجود ندارد.

کسی چند تقه به در می زند و صدای مهین جون را می شنوم.

_دخترم

و هامون سریع می گوید.

_خوبی؟ می خوای بریم بیمارستان.

دستگیره را می چرخانم و سرم را تکان می دهم.

_نه، خوبم.

سمت هال می روم و رو به کیومرث خان می گویم.

_شرمنده ام واقعا.

طبق عادت همیشگی اش، دستی به صورت پر ابهت و بدون

ریشش می کشد و بعد از آهی عمیق که از عمق سینه اش خارج

می شود می گوید.

_چه زحمتی باباجان؟ خودت رو اذیت نکن

حرفش با زنگ خوردن گرسی هامون قطع می شود و همگی پر از

اضطراب و تشویش چشم به او می دوزیم.

زیر لب خدا را صدا می زند و تماس را وصل می کند.

همین که می گوید

_سلام از بنده ست جناب سروان
چشم هایم سیاهی می رود و دستم را بند به کنسول می کنم اما
قبل از سقوطم دست عمران زیر بازویم می نشیند و با بداخلاقی
همیشگی اش می گوید.غ

_آروم باش.

اما تا آن تماس قطع شود من هزار بار ترلان مظلومم را در
سردخانه ی پزشکی قانونی تصور می کنم.
عمران تکانم می دهد و می گوید.

_شنیدی هامون چی گف؟

سرم را تکان می دهم.

نگاهم را به هامون می دهم که با لبخند چشم به من دوخته.
_ترلان پیدا شده.

خشکم می زند، باورم نمی شود.

بریده بریده می پرسم.

_را، راست می، گی؟

مهین جون دست رو به آسمان می برد و خدا را شکر می کند.
کیومرث خان همان طور که توتون پیپش را می ریزد می گوید.

_خب الحمد لله به خیر گذشت، الان با دکتر کاوه تماس می گیرم
با بیمارستان هماهنگ کنه انشاالله از همین امشب بستری بشه.
سجده می کنم و از ته دل خدایم را شکر می گویم.

دیدن ترلان در آن وضعیت شبیه به فرو رفتن چاقویی زهر آلود
در قلبم است، اما نمی میرم، فقط درد می کشم، دردهایی که تا
مغز استخوانم را می سوزاند.

تمام تنش خیس است و رنگ به صورتش نمانده و لب هایش
کاملاً سفید و چشم هایش بی فروغ است.

از لحظه ای که در کلانتری گوشه ای کز کرده بود و بعد هم سوار
ماشین هامون شدیم، تا همین الان که مقابلم نشسته و حوله را
روی موهایش می کشم، حتی یک کلمه هم حرف نزده.
اویی که این چندروز تنها کارش جیغ و فریاد بوده است، حالا به
شکل وحشتناکی سکوت کرده.

مهین جون قاشق سوپ را جلوی دهانش می برد و ترلان صورتش
را برمی گرداند.

سشوار را روی موهای زیبایش که حالا دسته دسته می ریزند
می گیرم.

لباس‌هایش را یک به یک از تنش خارج می‌کنم و لباس‌های گرم و تمیز را جایگزینش می‌کنم.

بدون کلمه‌ای اعتراض فقط نگاهم می‌کند.

چمدان کوچکی از لباس‌ها و وسایل شخصی‌اش آماده می‌کنم و گوشه‌ی اتاق می‌گذارم.

با مردمک‌هایش کارهایم را دنبال می‌کند.

بالاخره بعد از دو ساعت، لب باز می‌کند و انگار با خودش حرف می‌زند.

صدایش هم گرفته.

_امروز رفتم شهربازی.

راست می‌گفت، در یکی از شهربازی‌های شلوغ شهر پیدایش کرده بودند.

_سهراب و پسر مونم اونجا بودن.

با نگرانی نگاهی به مهین جون می‌اندازد و او سری از تأسف تکان می‌دهد.

کم‌رنگ می‌خندد.

_خیلی بازی کردیم، خوش گذشت. غ

اما، اما من دوست نداشتم سوار چرخ فلک بشم.

اضطراب داشتیم، می ترسیدم این آرامش قبل از طوفان باشد و حال ترلان باز هم دگرگون شود.

#۵۰

روتختی را چنگ زد و یک پایش را تند و پشت سر هم تکان می داد.

_سهراب و بچمون سوار شدن.

عرق از کنار شقیقه اش روی موهایش راه گرفت، نمی دانستم باید چه کار کنم تا از این حالت خارج شود.

لرزش بدنش بیش تر شد و همان طور که بلند زیر گریه زد گفت

_از بالای چرخ و فلک پرت شدن، دوتاشون مردن.

زمین پر از خون شده بود، سر بچه ام ترکید، اما همه از روی

بدنشون رد شدن، هیچ کس بهشون توجه نکرد.

پسرم مرد، سهرابم مرد، منم باید بمیرم.

بعد شروع کرد به جیغ زدن و خودزنی.

من و مهین جون نمی توانستیم کنترلش کنیم.

هامون و کیومرث خان به اتاق آمدند، هامون را که دید شروع به

فحاشی کرد.

_برو بیرون مرتیکه هیچی ندار، سهراب من از تو متنفره، من
حالم ازت بهم می خوره، فک کردی یادم رفته که باعث شدی
سکته کنه؟ برو گمشو نکبت، گورتو از زندگی ما گم کن.
وضعیتش وخیم بود، دیگر من هم پذیرفته بودم که او حتما باید
بستری شود.

اما در این میان نگرانی بابت حالش یک طرف و خجالت زدگی ام
از رفتارهای ترلان مقابل هامون و خانواده اش طرفی دیگر.
اما آن ها طوری رفتار نی کردند که انگار هیچ یک از حرف های
ترلان را نمی شنوند. این بزرگواری شان من را پیش وجدان خودم
برای بار هزارم خجالت زده کرد.

فکر این که برای ضربه زدن به این خانواده ماه ها در ذهنم
نقشه ها بافته بودم، واقعا هم شرم آور بود.
با صدای زنگ آیفون، برای لحظه ای قلبم ایستاد.
دو پرستاری که از یکی از بهترین آسایشگاه های روانی با
هماهنگی بین دکتر کاوه و کیومرث خان آمده بودند وارد خانه
شدند.

ترلان هم انگار متوجه شد که آن دو مرد برای چه چیزی پا به
خانه ی ما گذاشته اند. جغ

مانند دختر بچه‌ای ترسیده پشت من پناه گرفته بود و اشک می‌ریخت و پشت سر هم تکرار می‌کرد.

— غلط کردم یغما، آجی غلط کردم، بی‌جا کردم، دیگه اذیت نمی‌کنم، نذار منو ببرن، اون چمدونو برای من بستی؟ آجی من بدون تو هیچ‌جا نمی‌رم.

در آغوش کشیدمش و سعی کردم در میان ویرانی خودم او را کمی آرام کنم.

یکی از پرستارها از همه‌مان خواست تا اتاق را ترک کنیم، اما هیچ‌وقت آن نگاه مظلوم و پراز التماس ترلان را از یاد نمی‌برم. یک ربع بعد با آرام‌بخشی که به ترلانم تزریق کردند، موفق شدند به آسایشگاه ببرندش.

مهمین‌جون اصرار می‌کرد که با آنها به خانه‌شان بروم، اما من تعارفشان را رد کردم.

لحظه‌ی آخر که خدا حافظی می‌کردند باز هم تکرار کرد.

— یغما جان دخترم، تورو خدا وسایلت رو جمع کنیم بیا با ما بریم، این جووری من فکرم دائم پیش توئه.

با نگاهم به هامون التماس کردم کاری کند که بیش‌تر از این در رودر بایستی مقابل مادرش قرار نگیرم.

اما هامون پریشان تر از آن بود که نگاه من را تفسیر کند. غ
به جایش عمران به سیب سرخ در دستش گاز بزرگی زد و با
همان دهان پر، خطاب به مهین جون گفت.

_مامان ولش کن دیگه، تو خونه‌ی خودش راحت تره، بعدم من و
هامون که چغندر نیستیم، بالاخره حواسمون بهش هست.
کیومرث خان هم ادامه داد.

_به هر حال هر وقت خواستی تشریف بیاری، روی سر ما جا
داری باباجان.

"باباجان" چه کلمه‌ی غریب و شیرینی بود برای من.
از محبتشان ته دلم گرم شد و با لبخند از آن‌ها تشکر کردم.
هامون هم سردرد را بهانه کرد.

_یغما جان منم می‌رم خونه، اگر کاری داشتی بهم بگو.
سرم را تکان دادم و او با شب بخیری خانه را ترک کرد.
عمران آشغال سیبش را در سطل زباله انداخت و سیگاری از
پاکت خارج کرد و آتش زد.
سرم به شدت درد می‌کرد.

روی صندلی میز غذاخوری وسط آشپزخانه نشستم و به او که به
سینک ظرفشویی تکیه داده بود گفتم.

_می شه یکی هم به من بدی؟

برای لحظه‌ای متعجب نگاهم کرد و بعد بی تفاوت گفت "نوچ"
صورت‌م را جمع کردم و در دل "به درک" گفتم.

احساس می‌کردم در آن لحظه تنها چیزی که می‌تواند آرامم
کند، دو سه نخ سیگار است.ع

به اتاقم رفتم و از کشوی بالایی عسلی کنار تخت‌م، پاکت سیگار
را برداشتم.

عمداً به آشپزخانه رفتم و مقابل نگاه خیره‌ی عمران یک نخ
سیگار آتش زدم.

چشم‌هایش را گرد کرد و عصبی گفت.

_این دیگه چه غلطیه تو کردی؟

متعجب پاسخ دادم.

_تو خودت روزی دو تا پاکت می‌کشی، حالا این چه طرز برخورد
با منه؟

جلو آمد و سیگار را از بین انگشت‌هایم بیرون کشید و در
سینک ظرفشویی انداخت.

متعجب و با دهانی باز مانده نگاهش کردم.

پوزخند صداداری زد و در همان حین شماره‌ای را گرفت و
گوشی را کنار گوشش گذاشت.

_الو مانا، پیام دنبالت یا خودت می‌ای؟
بیا منتظرتم.

گوشی را در جیب شلوارش گذاشت و چند مشت آب به صورتش
پاشید.

شیر آب را بست و دست‌های خیسش را روی گردنش کشید.
گوشی را برداشت و همان‌طور که از آشپزخانه خارج می‌شد با
لحنی طعنه آمیز گفت

_از فردا تشریف بیار شرکت، کلی کار عقب افتاده داریم.
آه کشیدم و گفتم

_واقعا پیام؟ آخه اصلا حوصله ندارم، دلم می‌خواد این مدت که از
لحاظ روحی داغونم چندتا تابلو بکشم.

مسیر رفته را برگشت و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_کارهای عقب‌افتاده‌ای هم که

#۵۱

ما داریم به‌خاطر گرفتاری‌هایی که خواهر خُل و چل تو درست
کرده، حالا می‌خوای بشینی خونه واسه من خط خطی کنی؟

دست در جیبش فرو برد و با جدیت نگاهم کرد.
_فردا میای شرکت، شب خوش.
او رفت و من در دنیایی از بهت و حیرت باقی ماندم.
دستم را مشت کردم و چندبار پشت سر هم روی میز کوبیدم.
اشک از چشم‌هایم سر خورد و هق زدم.
خالی نشدم، گلدان کریستال را از روی میز برداشتم و محکم
کف آشپزخانه کوبیدم.
صدایی که بر اثر شکستنش در آشپزخانه پیچید و تکه‌هایش که
هر کدام به یک سو رفتند اندکی از خشم درونی‌ام کم کرد.
من در چه شرایطی به سر می‌بردم و او چگونه رفتاری داشت.
اصلاً باید به این که این پسر وقیح و بی‌شرم عضوی از خانواده‌ی
حکمت باشد، شک کرد.
من نمی‌دانستم او چه پدرکشتگی‌ای با من دارد که از
کوچک‌ترین فرصتی برای چزاندنم دریغ نمی‌کرد.
سرم را روی شیشه‌ی میز گذاشتم و اجازه دادم خنکایش کمی از
التهاب صورتم کم کند.

دوست داشتم تا عمر دارم دیگر عمران را نبینم، به نظرم آن قدر گستاخ بود که مقابل چشم‌های من قرار شبانه‌اش را با مانا می‌گذاشت.

هرچه مهر به هامون داشتم، نفرت بود که از وجودم برای عمران چکه می‌کرد.

چه قدر تنها شده بودم، در مدت نه ماه سهراب و عمویم را از دست داده بودم، همیشه فکر می‌کردم زندگی بعد از نبودن عزیزانم برای من هم تمام می‌شود، اما من هنوز نفس می‌کشیدم، هرچند که به زندگی کردنم، مطمئن نبودم!

غصه‌ی وضع روحی ترلان به حدی تمام وجودم را دربرگرفته بود که حتی غم مرگ عنایت‌الله خان عزیزم را فراموش کرده بودم. به صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم. آخرین شبی که در این خانه طعم خوشبختی را چشیدم، شب قبل از فوت عمو بود.

چه قدر دلم برایش تنگ شده بود، برای آن نگاه رنگ باخته و پر از حرفش، برای دست‌های کم توان و پر از چروکش.

من دختری بودم پر از نداشته‌ها، پر از ناامیدی و غم، که حالا تنها انگیزه‌ی زندگی‌ام را به آسایشگاه روانی برده بودند و از

فردا من می‌ماندم و ملاقات‌های یک روز در میان یک ساعته و البته، شرکت و خانه‌ای که در هوایش عطر نفس‌های مرد دوست داشتنی آن روزهایم، قوت قلبی برای ایستادنم شده بود.

در آینه‌ی میزتوالت اتاقم نگاهی به صورت لاغر شده و رنگ پریده‌ام انداختم و مقنعه‌ی مشکی را روی سرم مرتب کردم. اندامم در آن مانتوی بافت و شلوار جین مشکی لاغرتر دیده می‌شد.

کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

اما پشیمان شدم و مسیر کوتاه رفته را برگشتم.

نمی‌خواستم باز هم با این چهره‌ای که از چندفرسخی حال درونم را فریاد می‌زد به شرکت بروم.

کمی که به صورتم رنگ بخشیدم، با رضایت نگاهم را از آینه گرفتم و به قصد شرکت از خانه خارج شدم.

ریموت ماشین را زدم و قبل از سوار شدن ماشین، با صدای گریه‌ی آرام و زنانه‌ای توجهم سمت ماشین شاسی بلند آلبالویی رنگ مانا جلب شد.

از همان فاصله هم مشخص بود که برخلاف همیشه که ظاهری آراسته و مرتب دارد، بسیار آشفته است.

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم و پشت فرمان نشستم.

پس از ورودم به شرکت، منشی مقابلم ایستاد و تسلیت گفت، تشکری کردم که در همان لحظه، در اتاق مدیریت باز شد و عمران با چند برگه در دستش، همان‌طور که برگه‌ها را زیر و رو می‌کرد، با صدای بلند رو به منشی توپید

_ مگه من نگفتم کپی نامه‌ای که به شرکت پخش ماهان زدی رو بین اینا بذار.

و برگه‌ها را محکم روی میز کوباند.

هم من و هم خانم عسگری، از جا پریدیم.

تازه متوجه حضور من شد و حالا نوبت من بود که مورد خشمش قرار بگیرم.

خط اخم بین ابروهایش عمیق‌تر شد و دست به سینه مقابل من یک قدم جلوتر آمد.

نمی‌خواستم این‌بار مقابل نگاه خیره‌ی خانم عسگری تحقیق کنم، اما نگاهش واقعا ترسناک بود.

زبانم فلج شده بود. پوزخند زد.

_خب خداروشکر که تشریف آوردید خانوم نیکزاد، ولی این خیلی زشته که بدون سلام کردن فقط به رئیس‌تون زل بزنید. باز هم یک بغض نابه‌هنگام میان گلویم چنبره زد. اما محال بود بگذارم قطره اشکی از چشم‌هایم سرازیر شود. دیگر حال خودم هم از این همه ضعف و ذلالت به هم می‌خورد. نگاهم را به خالکوبی پشت دستش دادم، واژه‌ها را گم کرده بودم و سنگینی نگاهش عذابم می‌داد. با شنیدن صدای قدم‌های آرامی که نوید حضور یک عزیز را می‌داد، بدنم از آن حالت انقباض خارج شد. نگاهی سرزنش‌گر به عمران انداخت و بعد هم با لبخند سمت من نگاه کرد. سلام زیرلبی گفتم. صدایش مخملی بود و آرامشی داشت که گوش را نوازش می‌داد، برعکس صدای خش دار عمران! سلامم را پاسخ داد و سمت اتاق مدیریت هدایت‌م کرد. هرسه وارد اتاق شدیم و عمران به محض ورود روی مبل‌های راحتی نشست و در نهایت بی‌خیالی سرگرم گوشی‌اش شد. هامون گفت.

_بغماجان تو چرا اومدی با این حالت، کاش می‌موندی خونه.
عمران خیره به گوشی در جواب حرف هامون گفت
_حالش چه جوریه مگه؟

قبل از این که هامون فرصت کند جوابی به عمران بدهد گفتم.
_والا جناب رئیس دیشب امر فرمودن پیام

#۵۲

نگاهم رابه غذای مقابلم دوختم.
حتی دیدن ماهی سرخ شده هم حاله را به هم می‌زد چه برسد به
تصور خوردنش. با حفظ همان لبخند کش آمده‌اش، تکه‌ای از
کبابش را جدا کرد و قاشقش را پر از برنج کرد.
قاشق را سمت دهانش برد و من همان‌طور خیره نگاهش
می‌کردم.

اما در یک حرکت قاشق را سمت دهان من آورد و با ست
دیگرش لپ‌هایم را از دو طرف فشرد و دهانم که باز شد، قبل از
هرگونه اعتراضی محتویات قاشق در دهان من خالی شده بود.
این‌بار خودم هم به خنده افتادم و با لیوانی آب غذا را فرو دادم.
غذاها را جابه‌جا کرد و گفت

_یادم بود از ماهی بدت میاد اینو برای خودم سفارش داده بودم
ولی چون خیلی امروز دختر بدی بودی، دلم نیومد یکم حرصت
ندم.

خندیدم.مهربان که می شد، یاد بچگی مان می افتادم.
بعد از ناهار، خواستم پرونده ها را بردارم که مانعم شد و در عوض
هدایتم کرد سمت کاناپه ی مشکى تا شو.
_گفتم که اونا مشکلى ندارن، می تونی استراحت کنی تا کارم
تموم شد با هم بریم.
مقابلش ایستادم.

_ماشین آوردم اگه واقعا کارى نیست که انجامش بدم پس
می رم.

دست هایش را در جیبش فرو برد و سر تکان داد.
_هرطور راحتی.

کیفم را برداشتم و قبل از خروج دستم را در هوا تکان دادم.
_خدانگهدار جناب رئیس، از این به بعد هم الکی وقت من رو
نگیر، هروقت کارى بود که لازم باشه انجام بدم می تونی ازم
خواهش کنی که بیام.
خنده در صدایش موج می زد وقتى گفت.

_روده درازی نکن دختر، برو.

وقتی به پارکینگ رسیدم، بوی نم باران را حس کردم و قبل از این که سمت ماشین حرکت کنم، پاهایم مرا بی اختیار سمت خروجی کشاند.

به خیابان رسیدم و هوای بارانی و گرفته‌ی پاییزی را عمیق نفس کشیدم.

هرچه عمیق‌تر، گرفتگی دل بیچاره بیش‌تر.

دقیقا سمت دیگر خیابان، مقابل شرکت، یک پارک بود.

خیابان را رد کردم و در حاشیه‌ی پارک شروع به قدم زدن کردم. بوی چمن‌های خیس شده را خیلی دوست داشتم. اما حال و هوای دلم با این چیزها خوب نمی‌شد.

دل‌تنگ بودم، خیلی هم زیاد!

و آن دختری که بعدازظهر یک روز بارانی در پاییز، زیر این آسمان ابری قدم می‌زد، زنده بود چون هنوز محکوم به نفس کشیدن بود، زنده بود چون می‌دانست خواهرش بدون او تاب نمی‌آورد و زنده بود چون مردی حوالی قلبش خانه کرده بود که حضورش گرما می‌بخشید.

اولین رعد با صدای بلند در آسمان غرش کرد و اولین هق بلند را زدم.

دومین رعد همراه با برق بود که هم‌زمان جیغ کشیدم و دست‌هایم را روی گوش‌هایم فشردم.

سومی که غرش کرد و باران رگباری بارید، من هم ابر شدم و صدای ضجه‌ام تا آسمان هفتم رسید.

نگاه پر از ترحم عابری بی‌اهمیت‌ترین موضوع آن لحظه‌ام بود. نمی‌دانم چند قدم دیگر توانستم راه بروم اما از یک‌جایی به بعد دیگر حسی در پاهایم نبود.

با زانو روی سنگ فرش‌های خیس به زمین افتادم.

کف دست‌هایم را روی زمین گذاشته بودم و با صدای بلند گریه می‌کردم.

دستم را محکم روی زمین کوباندم و قطرات آب روی صورتم پاشید.

_خدایا چرا این روزا تموم نمی‌شه؟

زنی میانسال از مقابلم گذشت و زیر لب "نچ‌نچی" کرد.

_توروخدا ببین چی به رو جوونا میارن که این جوری دیوونه می‌شن.

اما مردی نزدیکم آمد.

_خواهرم اتفاقی افتاده؟ می‌خواهی کمکت کنم؟

هق زدم و سرم را تکان دادم.

بوق‌هایی ممتد ماشینی باعث شد رو برگردانم سمت خیابان.

عمران بود که شیشه‌ی ماشین را پایین داده بود و تقریباً داد

کشید.

_یغمای احمق، بیا سوار شو

اما وقتی حرکتی از من ندید، پیاده شد و نزدیکم آمد.

غلیظ اخم کرده بود و دست زیر بازویم انداخت و از جا بلندم

کرد.

به بدنش تکیه کردم و سمت ماشین هدایت‌م کرد.

در را باز کرد و بدون حرف کمکم کرد که روی صندلی بنشینم.

با غیظ در را محکم کوبید، با صدایش چشم‌هایم بسته شد و از

جا پریدم.

ماشین را دور زد و سوار شد.

بخاری را روی آخرین درجه تنظیم کرد و دریچه‌اش را سمت من

چرخاند.

دست‌های لرزانم را مقابلش گرفتم. اشک‌های لعنتی‌ام همچنان
به شدت همان باران می‌باریدند.

صدای نفس‌های عصبی او و برهم خوردن دندان‌های من در
ماشین پیچیده بود.

دائم پنجه بین موهایش می‌کشید، می‌دانستم سعی در کنترل
خشمش دارد.

اما دیگر طاقت نیاورد و داد کشید.

_چه مرگته یغما؟ دردت چیه؟ تو که داشتی از شرکت می‌زدی
بیرون خوب بودی. دِ آخه لامذهب اگه من از اون پنجره نمی‌دیدم
پیاده اومدی بیرون که معلوم نبود چندساعت می‌خواستی مثل
خُل و چلا زیر این بارون بشینی و کار بدی دستمون.
بغضم را از ترسش غلاف کردم و محکم به در تکیه داده بودم.
انگار ترسم را از چشم‌هایم خواند که نفسی عمیق کشید و
آرام‌تر گفتم.

_من چی کار کنم برات که مثل هوای بهار، یه ساعت آفتابی و یه
ساعت بارونی نباشی.

بازویش را چنگ زدم و محکم تکانش دادم.

_سهرابو برگردون، عنایت‌الله خانم رو برگردون، ترلان رو خوب کن، بچش رو زنده کن.

هق زدم و محکم‌تر تکانش دادم.

_می‌تونی عمران؟ می‌تونی؟

دستش را روی پوست صورت‌م کشید و آرام لب زد.

_نه نمی‌تونم، اما اگر بخوای می‌تونم بغلت کنم تا آرام بشی.

#۵۳

بنده‌هم خدمت رسیدم.

هامون با انگشت اشاره‌اش پشت لبش را خاراند و مشخص بود

که به سختی لبخندش را کنترل می‌کند و عمران متعجب و با

همان اخم نگاهم می‌کرد.

شانه‌هایم را بالا انداختم و لبخند دندان‌نمایی به رویش

زدم. نگاهم را اطراف اتاق چرخاندم و رو به عمران گفتم

_رئیس لطفا شرح وظایف من رو بفرمایید و قبلش بگید که کجا

می‌تونم به کارهام برسم؟

عمران گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و با خباثت نگاهم کرد و

در همان حال، آستین‌های پیراهن جذب و خوش‌دوخت

سورمه‌های اش را کمی بالاتر زد و به مبل روبرویی خودش اشاره‌ای کرد.

_ شما می‌تونید همین‌جا تشریف داشته باشید خانم نیکزاد، من هم حساب‌های مالی شش ماه اخیر رو میارم خدمتون که بررسی کنید.

نگاه متعجب هامون بین من و عمران در رفت و آمد بود و طاقت نیاورد و با لحنی آمیخته به تعجب و کمی عصبانیت رو به ماگفت _ واقعا یعنی چی این رفتار بچه‌گانه؟ چرا برای هم گارد گرفتید. عمران رو به من نگاه کرد و پوزخند زد و من دندان‌هایم را روی هم فشردم.

هامون شانه‌ای بالا انداخت و سمت چوب لباسی ایستاده‌ی کنار گلدان دیفن‌باخیا رفت و کتش را برداشت و روی دستش انداخت.

سمت میز کارش رفت و دو پوشه‌ی زرد و بنفش را در دست گرفت.

_ می‌رم اداره‌ی مالیات و بعدش هم چندجای دیگه کار دارم. شب می‌بینمتون، خداحافظ.
با صورتی آویزان زیر لب گفتم

_خدا به همراهت.

عمران هم از در خارج شد و چند دقیقه‌ی بعد با چند کارتابل در دستش برگشت و همه را روی میز گذاشت.

دست‌هایش را به کمرش زد و نفسش را به بیرون پرتاب کرد. با سرش سمت کارتابل‌ها اشاره کرد و گفت.

_برو شروع کن باید تا شب تمومش کنی بعد بری خونه.

باز هم یک چیزی مسیر گلویم را مسدود کرد.

من از زورگویی‌ها و لجبازی‌هایش متنفر بودم و حالا که هامون

من را کنار او تنها گذاشته بود واقعا دلم می‌خواست کنجی

خلوت پیدا کنم و ساعت‌ها برای بیچارگی‌ام زار بزنم.

از این‌که مجبور بودم تن به خواسته‌ی غیر معقولش بدهم، به

شدت ناراحت بودم و می‌خواستم کاری کنم بلکه کمی او هم به

حال من گرفتار شود.

به سختی لبخند نیم‌بندی به رویش زدم و همان‌طور که سمت

مبل دونفره می‌رفتم گفتم.

_البته جناب رئیس، تمومشون می‌کنم.

یک‌تای ابرویم را بالا دادم و کنایه زدم.

_منتها در تعجبم که حساب‌داری چنین شرکتی چه‌طور توانایی
بررسی کردن این همه پرونده رو نداره و حالا این کار رو من باید
انجام بدم.

همان‌طور که از کنارم رد شد، چند ضربه‌ی پشت سر هم به
کمرم زد و لبخند دندان‌نمایی زد.

_کارتو بکن یغما، کارتو بکن.

خودش هم پشت میز نشست و سیستم را روشن کرد.

نفسم را عصبی بیرون دادم و نشستم.

تمام حرکاتم را زیر نظر گرفته بود و این بیش از هرچیزی اذیتم
می‌کرد.

کلافه شروع به کار کردم.

آن‌قدر غرق در پرونده‌ها شده بودم که با احساس ضعف و
سرگیجه سرم را بالا گرفتم و دو انگشت شست و اشاره‌ام را روی
چشم‌هایم فشردم.

در تمام مدت چهار، پنج ساعته حتی کلمه‌ای هم با هم صحبت
نکرده بودیم.

عمران سکوت را شکست و پرسید

_چی می‌خوری بگم سفارش بدن؟

شانع‌ای بالا انداختم.

_ در محضر جتاب رئیس من کی باشم بخوام نظری بدم، هر چیزی خودتون میل می‌کنید برای من هم سفارش بدید.
لب زیرینش را به دندان گرفت و خیره نگاهم کرد.
_ خودت از لج و لجبازی خوست میادا.
بی تفاوت صورتم را برگرداندم.

کمرم به خاطر چند ساعت خم بوزن، شدیداً درد گرفته بود، از جایم بلند شدم و سمت دیوار شیشه‌ای که تمام سمت راست اتاق را احاطه کرده بود رفتم.

هوای آلوده و دود گرفته و آسمان ابری‌اش، باعث شد حجم انبوه تنهایی‌ام در صورتم سیلی بکوبد و دلم پر بکشد سمت خواهری که کنارم نبود.

باران نم نم می‌بارید و قطرات ریز آب روی شیشه نشسته بود.
انگار همه چیز و همه کس دست به دست هم داده بودند تا تمام دنیا را روی سرم آوار کنند.

نمی‌دانم چند دقیقه آن‌جا ایستاده بودم و سمت چپ صورتم را به خنکای شیشه تکیه داده بودم، وقتی به خودم آمدم که
عمران طعنه زد

_حالا میاد فقط چندساعته ندیدیش، نکشی خودتو.

پلک‌هایم را کلافه روی هم فشردم.

_غذا یخ کرد، تشریف نمیاری؟

سمتش حرکت کردم.

می‌خواست کارتابل‌های روی میز را جمع کند ظرف‌های

آلومینیومی غذا را روی میز بگذارد که ناخودآگاه جیغ کشیدم

_نه.

ترسیده کمرش را صاف کرد و ایستاد و متعجب پرسید،

_چی نه؟

پر حرص لب زدم.

_به اونا دست نزن، هنوز خیلش باقی مونده، اونجوری قاطی

می‌شن.

خندید و بی توجه به من همه‌ی برگه‌ها را جمع کرد.

باز هم تمام هدفش متشنج کردن اعصاب من بود.

تک خنده‌ی مردانه و بلندش در اتاق پیچید.

_خودم دائم همه چیزو چک می‌کنم، اینا مشکلی نداشتن،

بی خیال دیگه نمی‌خواد بقیشو بخونی.

از شدت خشم، احساس می‌کردم اگر کلامی حرف بزنم، به‌جای
کلمات، آتش از دهانم بیرون می‌زند.
مقابلش نشستم و ترجیح دادم سکوت کنم.
اما با برداشتن در غذا تمام خشمم را در صدایم ریختم و گفتم.
_خیلی بی‌شعوری عمران.
صدای شلیک خنده‌اش در گوشم پیچید.

#۵۴

جلوتر رفتم و سرم را روی شانهِ‌اش گذاشتم.
دستش را دور تنم پیچید و با سکوتش اجازه داد که آرام شوم.
چند دقیقه‌ای گذشته بود که لب باز کردم
_می‌شه بریم بهشت‌زها؟
کمی فاصله گرفت و نگاهم کرد و سرش را تکان داد.
_می‌شه.

من هم بدنم را صاف کردم و تکیه دادم.
درست است که جنس محبت‌هایش زمین تا آسمان با برادرش
فرق داشت، اما در این مدت فهمیده بودم تک‌تک اعضای این
خانواده بدون هیچ تغییری مانند گذشته‌اند.

به جز همایی که شش سال بود چشم روی این دنیا باز نکرده بود.

از لحظه‌ای که بین سنگ قبر سهراب و عمو نشسته بودم، هرچه اشک می‌ریختم سنگین‌تر می‌شدم.

سکوت قبرستان وهم‌انگیز و دل‌گیر بود.

روزهایی را کنار هم گذرانیدیم که خنده از روی لب هیچ‌کدامان پاک نمی‌شد و حالا از شدت دلتنگی به دو سنگ سرد پناه آورده بودم.

عمران هم کمی آن طرف‌تر به درختی تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد.

همان‌طور که دست روی عکسش می‌کشیدم ناله کردم.

_دارم می‌میرم سهراب، کاش خودت بودی، کاش بودی که

ترلانت الان این‌جوری داغون نباشه.اگه تو بودی اوضاع خیلی بهتر از اینا بود.

کاش بودی و می‌تونستم مثل تمام سال‌های عمرم وقتی از یه

چیزی خسته می‌شم پیام سرمو بذارم روی شونه‌هات و یک‌بند

غُر بزنم و تو فقط بخندی و بعد که سبک شدم راه بذاری جلوی پاهام.

من زیادی برای تکیه‌گاه بودن ضعیفم سهراب. کاش تکیه‌گاهمون می‌موندی.

اشک‌هایم میان قطرات باران گم می‌شدند و از ته دل آرزو کردم کاش یک‌بار، فقط یک‌بار دیگر سهراب را ببینم، آن وقت اگر قرار بود من بمیرم تا او بماند، حاضر بودم خودم را هزار بار فدایش کنم.

مشت کوبیدم روی سنگ سرد و هق زدم.

_خسته‌ام خسته، کاش یکی بفهمه که تمام تنم زیر این همه بار سنگینی که روی شونه‌هام سنگینی می‌کنه، له شده.

رعد و برق زد و شدت باران هم بیشتر شد.

تمام لباس‌هایم به تنم چسبیده بود و از سرما می‌لرزیدم و بدتر از آن درد شدیدی بود که هر لحظه بیش‌تر زیر شکمم می‌پیچید و تمام وحشت من این بود که از جا بلند شوم و اولین قدم را بردارم.

صدای قدم‌های عمران را از پشت سرم شنیدم، اشک‌هایم را پاک کردم و نگاهش کردم.

روی پا کنارم نشست و دست روی قبر گذاشت و زیر لب فاتحه خواند.

نگاهم کرد و عمیق نفس کشید.

صورتش را چرخاند و نگاهش را زیر انداخت و لب زد.

_تکیه گاه می خوای؟ تکیه گاهت می شم.

همون طور که سهراب هر لحظه کنارت بود، کنارت می مونم، به حرمت تموم روزای بچگی و نوجوونیمون و شروع جوونیمون که کنار هم بودیم نه نگو یغما.

بذار باشم، بذار دوتا دوست ساده باشیم برای هم، آخه انقدر که

روی هامون حساب می کنی، اون اصلا حواسش هست؟

باز هم نگاهم کرد، خیره در چشم هایم گفت.

_منظورِ کجی ندارم، منظور یه دوستی شبیه دوستی تو و

هماست، دوتا دوست.

حداقلش اینه از این کش مکش و کل کل الکی خلاص می شیم.

حرف هایش گرمم کرد. لبخندی هر چند بی جان روی لب هایم

نشست.

مشتش را جلو آورد و من هم دستم را مشت کردم و به دستش

کوبیدم.

لبخند کج مردانه‌ای زد.

_دوستیم؟

لبخندم عمق گرفت و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

_دوستیم.

ایستاد و سرش را رو به آسمان گرفت.

_یغما دیگه بلندشو بریم، هم هوا داره تاریک می‌شه، هم

هردومون مثل موش آب کشیده شدیم، سرما نخوریم شانس

آوردیم.

دستم را سمتش دراز کردم و دستم را گرفت. به محض تکان

خوردنم گرمی خون را حس کردم.

لب گزیدم و تمام بدنم را منقبض کردم.

ایستادم و کمر و شکمم تیر کشید.

دو سه ساعت در هوای سرد و زیر باران ماندن، همزمان شد با

شروع خونریزی ماهانه‌ای که دردش هر لحظه بیش‌تر می‌شد.

آرام قدم برمی‌داشتم و در دلم هزاربار خدارا شکر کردم که

لباس‌هایم مشکی بود.

عمران چند قدمی جلو تر بود.

برگشت و گفت.

_خب راه بیا دیگه.

آرام جوابش را دادم.

_باشه تو برو دارم میام.

کمی بادقت تر نگاهم و چند قدم رفته را برگشت و بازویم را گرفت.

_چت شده تو؟

لب گزیدم.

_هیچی، هیچیم نیست، بریم.

تندتر قدم برداشتم که با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

_خب فهمیدم چی شده، آرام بیا بابا.

احساس کردم تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورد که حتی زیر تازیانه‌های باران هم، گونه‌هایم از شدت شرم و خجالت می‌سوخت.

در عقب ماشین را برایم باز کرد و کمکم کرد تا سوار شوم.

به پهلو خوابیدم و فوراً چشم‌هایم را بستم.

بخاری را روشن کرد و تازه فهمیدم خیس بودن لباس‌هایم تا عمق استخوان‌هایم نفوذ کرده و سرما تمام بدنم را دربرگرفته.

از این که عمران خصوصی ترین مسئله‌ی فیزیولوژیکم را فهمیده بود، اصلا حس خوبی نداشتم.

با یادآوری این که پد بهداشتی در خانه نداشتم، هزاربار به حواس پرتی‌ام برای نخریدنش لعنت فرستادم و ناچار با همان چشم‌های بسته گفتم.

_عمران می‌شه لطفا جلوی یه داروخانه نگه داری؟
زیر لب "باشه" ای گفت.

تقریبا بیست دقیقه‌ی بعد ماشین را متوقف کرد، بالاخره به خودم جرأت دادم تا چشم‌هایم را باز کنم، اما قبل از بلند شدنم، کمربندش را باز کرد و خودش از ماشین پیاده شد.
دیگر از این بدتر نمی‌شد.

#۵۵

سرم را روی صندلی ماشین گذاشتم و از ته دلم جیغ کشیدم.
نفسم را با حرص بیرون دادم و کمی نیم‌خیز شدم، عمران را دیدم که با نایلون مشکی سمت ماشین حرکت می‌کند.
سوار شد و نایلون را کنارم گذاشت و گفت.
_یغما اتفاق خاصی نیفتاده لازم نیست انقدر خودتو اذیت کنی.
تا خانه هردو سکوت کرده بودیم.

وارد کوچه که شدیم، ماشین شاسی بلند آلبالویی آشنا را جلوی در خانه دیدم. عمران هم آهسته انگار که با خودش حرف می زد گفت.

_اوه ببین کی اینجاست.

من هم خوش حال از این که هرچه زودتر تنها شوم و از آن فضای چندوجبی دور، به محض این که ماشین را در پارکینگ پارک کرد نایلون و کیفم را برداشتم اما قبل از پیاده شدنم، گفت.

_صبر کن باهم بریم.

مقابل درب آسانسور ایستاده بودیم، همانطور که آن دسته‌ی همیشه رها شده‌ی جلوی موهایم را از روی پیشانی و صورتم عقب می زد گفت

_برو یه دوش بگیر

اما قبل از این که ادامه‌ی جمله‌اش را بگوید، در باز شد و مانا از آسانسور بیرون آمد.

عمران دستش را انداخت و با لبخندی دندان نما به مانا نگاه کرد.

مانا قبل از هرچیزی نگاه خصمانه‌ای سمتم انداخت و فوراً

نزدیک عمران شد و دست در گردنش انداخت و کنار گردنش را بوسید.

با همان صدای نازک و پر از طنزهای اش کنار گوش عمران گفت
_ کجا بودی نفسم؟ چرا هرچی زنگ زدم گوشیت خاموش بود؟

عمران پیشانی اش را بوسید و گفت

_ باتری تموم کرده بودم عشقم

مانا تنش را بیش تر به تن عمران چسباند و من ناخن های کاشته
شده ی بلندش را دیدم که پشت دست عمران را خراش دادند.
آرام شب بخیر گفتم و بدون این که منتظر جوابش باشم وارد
آسانسور شدم.

کلید را به در انداختم و وارد خانه شدم.

کفش های خیس را از پاهایم خارج کردم و جوراب هایم را
دراوردم.

بازهم گرمی خون را، این بار با شدت بیش تری حس کردم و
مستقیم سمت حمام رفتم.

#۵۶

بازهم گرمی خون را، این بار با شدت بیش تری حس کردم و
مستقیم سمت حمام رفتم.

لباس هایم را یک به یک از تن دردناکم خارج کردم و در سبد
لباس چرک ها انداختم.

آب داغ را باز کردم و زیر دوش ایستادم، حس خوبی که از گرم شدن تنم زیر آب، به جانم نشسته بود را دوست داشتم اما رد زخم و بخیه‌های روی کمرم، هنوز هم می‌سوخت.

پی‌درپی عطسه می‌کردم و می‌دانستم این یعنی شروع یک سرماخوردگی در اولین ماه پاییز.

حوله‌ی سفید رنگم را پوشیدم و کمرش را سفت کردم. دندان‌هایم به هم می‌خورد و استخوان‌هایم تیر می‌کشید. به آشپزخانه رفتم و درجه‌ی رادیاتورها را بالا بردم. از جعبه‌ی کوچک قرص‌هایی که در خانه داشتیم، قرص سرماخوردگی و استامینوفن را پیدا کردم و خوردم. زنگ در زده شد و از چشمی که نگاه کردم، عمران را دیدم. بی‌حواس در را باز کردم و لحظه‌ای نگاه خیره‌اش را روی تنم دیدم و نگاهی به او و سپس نگاهی به یقه‌ی زیادی کنار رفته‌ی حوله‌ام انداختم و جیغ کوتاهی کشیدم و دستم را روی حوله گذاشتم و سمت اتاقم دویدم.

در آینه‌ی میز توالت نگاهی به صورت ملتهب خودم انداختم و دستم را روی پوست گُر گرفته‌اش گذاشتم.

لباس‌هایم را از کشو خارج کردم و پوشیدم.

صدای عمران را از آشپزخانه شنیدم که می گفت.

_ یعنی هر کس دیگه‌ای هم پشت در بود با همون حوله‌ی لعنتیت میومدی در رو باز می کردی؟

سمت آشپزخانه رفتم و لب گزیدم و مین و مین کنان گفتم.

_ نه، چیزه، خب آخه، حواسم نبود.

خشم صدایش بیش تر شد و حالا مقابله‌ش سمت دیگه کانتر ایستاده بودم.

_ شاید مثلاً نگهبان ساختمون پشت در بود، اونوقت چی؟ دختره‌ی احمق.

آب دهانم را قورت دادم.

_ نه، خب من از چشمی دیدم تو پشت دری.

چشم‌هایش گرد شد و مشخص بود که خنده‌اش را پشت لب‌هایش پنهان می کند.

کانتر را دور زد و کنارم ایستاد.

سرم را بالا گرفتم تا راحت تر نگاهش کنم.

اما او همان طور که سرش را پایین می آورد، کنار گوشم لب زد.

_ یعنی به نظرت ایرادی نداشت که من اون صحنه رو ببینم؟

ناخن‌هایم را کف دستم فشردم و برای این‌که از آن شرایط
خلاص شوم و موضوع بحث را عوض کنم، مشتی به بازویش
کوباندم

— آه بس کن دیگه عمران، یه کلام گفتم حواسم نبود، تموم شد و
رفت.

راست ایستاد و نفسش را محکم به بیرون پرتاب کرد و به ظرف
یک‌بار روی میز غذاخوری اشاره کرد.

— رفتم از رستوران سر خیابون سوپ گرفتم، ظرفاتونو پیدا
نکردم، بیا بشقاب بذار که دارم می‌میرم از گشنگی.
با دیدن ظرف سوپ داغ که بخار از رویش بلند می‌شد، اشتهايم
تحریک شد.

بشقاب‌ها را روی میز گذاشتم و دو ملاقه از سوپ جوی خوش
رنگ و لعاب در بشقاب‌هایمان ریختم. چندقطره آبلیمو در
بشقابم چکاندم و قاشق را نزدیک بینی‌ام بردمغ و بوییدمش.
لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست.

— بوی سوپ‌های زنعمو رو می‌ده.

عطسه‌ای کردم که عمران گفت.

— دیدی داری سرما می‌خوری؟

نگاهم به لباس‌های خودش افتاد.
با سر به پیراهن نمناکش اشاره کردم.
_ تو چرا لباس‌ها تو عوض نکردی؟
شانه بالا انداخت.

_ دیگه تا مانا رو راهی کردم و رفتم سوپ گرفتم وقت نشد.
نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم.
پایش را از زیر میز به پایم کوبید و گفت.
_ چیه؟

باخنده جواب دادم

_ با اون سلام و احوال‌پرسی گرم‌تون فکر کردم امشب

#۵۷

مهمونت باشه

قبل از این‌که عمران حرفی بزند

زنگ در زده شد.

زنگ زده شد و قلب من پر از خوشی شد.

عمران در را باز کرد و صدای هامون را شنیدم که می‌گفت.

_ صاحبخونه، حالا که جمع‌تون جمعه و از اون دعوای ظهرتون

خبری نیست، چیزی داری برای خوردن؟

با جان و دل جواب دادم.

_بله که داریم، بفرمایید.

با حضور او دلم یک جوری خاصی گرم می شد.

مانند دختر بچه‌ای می شدم که بعد از یک روز انتظار، پدرش را

دیده، انگار هم‌زمان صد پروانه در قلبم بال می زدند.

حضورش تمام وجودم را غرق در خوشی می کرد.

هامون هم سر میز نشست و من فلفل پاش را برایش کنار

بشقابش گذاشتم.

عمران چپ چپ نگاهم کرد.

_منم غذای تند دوست دارم.

خندیدم و فلفل را در غذایش پاشیدم.

_بیا حسودخان.

هامون هم خندید.

_می بینی یغما؟ یه وقتایی فکر می کنم هنوز همون پسر بچه‌ی

حسود و لجباز شیش هفت ساله‌ست.

عمران چپ چپی به هردومان نگاه کرد و مشغول غذایش شد.

چند دقیقه‌ی بعد آن‌ها جلوی تلویزیون نشسته بودند و من قهوه

در فنجان‌های کوچک می ریختم.

جمع سه نفره‌مان، گرم بود اما کم و کاست زیاد داشت.
برای گفتن حرفم دل دل می‌کردم، هامون همان‌طور که با دقت
به اخبار گوش می‌داد گفت.
_حرفتو بزن یغماجان.
عمران هم منتظر نگاهم کرد.
کمی روی مبل جابه‌جا شدم و یقه‌ی اسکی بلوزم را جلو کشیدم،
انگار راه نفسم را تنگ کرده بود، کف دست‌هایم را روی شلوارم
کشیدم تا عرق سردش خشک شود.
پوست گوشه‌های ناخنم را به بازی گرفتم و گفتم.
_می‌خوام، فردا، فردا قبل از این که برم ملاقات ترلان، برم دیدن
هما.
عمران پوزخند زد.
_چه عجب، زود نباشه یه وقت، بعد شیش سال.
شرمنده بودم، حرفش شرمنده‌ترم کرد.
اما هامون همیشه مهربانم با لبخند نگاهم کرد.
_امیدوارم که حضور تو بتونه توی وضعیتش بهبودی ایجاد کنه.

در بزرگ سفید آهنی که با صدای تیکی باز شد، وارد شدم.

پاییز آن باغ از تمام فصولش زیباتر بود. اصلاً هر فصلش زیبایی خاص و منحصر به فرد خودش را داشت.

لرز سرما خوردگی شدیدی که گریبانم را گرفته بود را به جان خریدم و ترجیح دادم چند دقیقه‌ای زیر نم باران بایستم و قدم‌هایم را تا عمارت آرام‌تر بردارم.

مهمین‌جون مثل همیشه با تمام محبتش به استقبالم آمد و آغوشش را به رویم گشود.

پیشانی‌ام را گرم بوسید و گفت

—خوش اومدی دخترم، قدم روی چشم من گذاشتی.

دست‌های چروک شده‌اش را میان دست‌هایم فشردم.

—شرمنده‌ام، باید زودتر می‌ومدم ولی توی این مدت خیلی درگیری داشتم.

چشم‌های مهربانش را روی هم گذاشت و لبخند زد.

به پله‌های انتهای سالن اشاره کرد و گفت.

—خیلی وقته منتظرته، برو عزیزم.

نمی‌دانستم حسی که در آن لحظه دارم چیست؟ احساس

می‌کردم زمین زیر پایم جابه‌جا می‌شود و لوستر بزرگ خانه

هر لحظه بیش‌تر به سر من نزدیک‌تر.

دستم را به نرده‌های سرامیکی گرفتم و توده‌ی لعنتی و
همیشگی میان راه تنفسی‌ام که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد را
نادیده گرفتم.

حالا پشت در اتاقش ایستاده بودم و دست‌هایم می‌لرزید.
چند تقه‌ی آرام به در اتاقش زدم که پرستار میان‌سال و خوش‌رو
در را باز کرد.

لبخندی به چهره‌ام زد و انگار تمام حرف‌هایم را از نگاه
اشک‌آلود و رنگ‌پریده‌ی صورتم و زبان قفل شده‌ام خواند که
بیرون از اتاق آمد و من را به داخل هدایت کرد، وقتی در را
می‌بست گفت.

_تنهاتون می‌ذارم.

لبخندی هرچند بی‌جان به رویش زدم و در اتاق را بستم.
نفسم در سینه حبس شده بود.

راهروی باریک و کوچک را گذراندم و به اتاق تمام سفیدش
رسیدم.

چشم‌هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم
بوی مواد ضد عفونی کننده مشامم را پر کرد.

چشم که باز کردم، با دیدن همایی که هیچ شباهتی به همایی که
آخرین باری که دیدمش، همان روز نحس در توچال بود نداشت.
آرام جلو رفتم. پاهایم دیگر توان ایستایی نداشتند و کنار
تختش که رسیدم زانو زدم.

اتاقش چیزی کم تر از یک آی سی یو نداشت.

کپسول اکسیژن کنار تختش و ماسکی که روی صورت لاغرش
بود، دستگاه‌هایی که دور تا دور اتاق بودند، یک به یکشان روی
سرم خراب می شدند.

ملحفه‌ی سفید تختش را چنگ زدم.

آرام دستم را جلو بردم و روی دست لاغرش گذاشتم.

پلک زدم و اشک‌هایم سرازیر شدند.

جلوتر رفتم و لب‌هایم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و بوسیدمش.

انگار یخ زبانم آب شده بود که میان گریه شروع کردم به حرف

زدن.

_هما منو ببخش عزیزم، مقصر شرایط الانِ تو منم.

منِ احمق، من باعث شدم این اتفاق بیفته.

هما غلط کردم، کاش پاهام می شکست و اون روز از خونه بیرون

نمیومدم.

سرم را روی دستش گذاشتم و از ته دل ضجه زدم.

_هما چشمتو باز کن، برگرد.

برگرد و بذار آتیشی که شیش ساله توی قلبم روشنه خاموش شه.

اصلاً من هیچی، به خاطر مهین جون که با امید به هوش اومدن تو سرپا مونده.

بعد میان گریه، خندیدم.

_هما صدرا هنوز مجرده‌ها، مگه منتظر نبودی تا خواستگاریشو رسمی کنه و بهش جواب مثبت بدی؟ مگه دوستش نداشتی؟ مگه حرف از عشق نمی‌زدی؟ پس اون چشم‌های خوشگلتو باز کن عزیزدلم.

با صدای قدم‌هایی که نزدیکم می‌شدند

#۵۸

برای لحظه‌ای ترسیدم و فوراً اشک‌هایم را پاک کردم و برگشتم.

با دیدن صدرا شوکه شده دستم را مقابل دهانم گذاشتم.

نزدیک‌تر آمد و به دیوار تکیه داد و سرش را روی آن گذاشت.

چشم‌هایش را بست و چند نفس عمیق کشید.

من هم ایستادم و آرام صدایش زدم.

_صدرا، تو این جا.

چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی پر از حسرت به هما انداخت و آهی عمیق کشید.

مردمک زیتونی چشم‌هایش میان رگ‌های سرخ شده اسیر بود و انگار توده‌ی بغضش هم مانند یک تکه سنگ به دیواره‌های گلویش فشار می‌آورد که دست روی سیب آدمش می‌کشید و لب‌هایش نامحسوس می‌لرزید.

قدم‌هایش را سمت پنجره‌ی بزرگ مقابل تخت هما برداشت و همان‌طور که پشتش به من بود دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو برد و با صدایی که می‌لرزید گفت.

_هفته‌ای یک بار میام این جا، فقط هم مهین خانوم از حال من و این ملاقات‌ها خبر داره.

کنار تخت نشستم و دست هما را که حس می‌کردم حالا کمی گرم‌تر از دقایق قبل است نوازش کردم.
صدرا تلخ خندید و ادامه داد

_روزهایی که میام، انرژی کل هفته‌امو از وجودش می‌گیرم، باورت می‌شه، حتی توی این حالش هم شده انگیزه‌ی من برای ادامه دادن.

نمی‌دانم چرا ناگهان انقدر تلخ شدم که پوزخند زدم.
_ آره انرژی‌شو از هما می‌گیری، می‌ری با بقیه ادامه می‌دی.
و او باز هم خندید، این بار تلخ‌تر از قبل و سرش را تکان داد.
_ حقم شنیدن بدتر از ایناس، خدا لعنتم کنه.
و بعد چه قدر سخت بود شنیدنِ در هم شکستن بغض مردانه‌ای
که سال‌هاست در هم گره خورده باشد.
هق زد و سرش را به شیشه تکیه داد.
_ هزارتا آدم آوردم تو زندگی‌م بلکه بتونم ازش بگذرم، بتونم
فراموشش کنم، اما نشد، نمی‌شه.
باز که به خودم میام، کنار همونایی که به قول تو می‌رم تا
باهاشون باشم، تمام روحم داره برای همین همایی که روی تخت
افتاد پر پر می‌زنه.
دیگر نتوانست بایستد، زانوهایش خم شد و همان‌طور پشت به
من روی زمین نشست.
مانند یک زنِ بچه‌مرده ضجه می‌زد و مشت‌های پی در پی به
دیوار کوبید و من وحشت‌زده از این‌که نکند استخوان‌هایش خرد
شود سمتش دویدم و دستش را گرفتم و میان گریه نالیدم.

_باشه من غلط کردم، اشتباه کردم، حق با توئه، خواهش می‌کنم
آروم باش.

نگاهم کرد، سر تکان داد و زمزمه کرد.

_آروم باشم؟ چه جوری؟ چند ساله دارم خفه می‌شم. گند زدم،
هزارتا غلط کردم، خدا ازم رو برگردونده که جوابم رو نمی‌ده.
همه‌ی زندگی من شیش ساله مثل یه تیکه گوشت افتاده روی
تخت و خدا جواب التماس‌هامو نمیده.

چیزی در دلم تکان خورد، باورم نمی‌شد این صدرا همان وکیل
مشهور شرکت حکمت باشد.

همان که آوازه‌اش میان خیلی‌ها پیچیده.

سرش را میان دستانش گرفت و انگار با خدایش میان گریه نجوا
می‌کرد گفت.

_خدایا من توبه می‌کنم، من آدم می‌شم، منو ببخش و هما رو به
هممون برگردون.

گوشه‌ی دیوار کز کردم و سر خوردم و با تک تک کلمه‌هایش حق
زدم.

سجده کرد و شانه‌هایش را دیدم که تکان می‌خورد.

_خدایا، تورو به بنده‌های خوبت قسم می‌دم، من نذر می‌کنم هما
برگرده، یا امام رضا، خودت به فریادم برس.

با صدای بوق‌های بلند شده‌ی دستگاه، وحشت‌زده سمت هما

دویدم و صدرا هم نشست و بر سرش کوبید و فریاد زد

_یا حسین

بالای سر هما ایستادم و نمی‌دانستم به چشم‌هایی که باز شده‌اند

و قطره اشکی از گوشه‌شان چکیده، بخندم یا از فرط حیرت

جیغ بکشم و یا شاید هم فقط باید مثل صدرا سجده می‌کردم و

از ته دل زار می‌زدم و شکر می‌کردم.

آن لحظات و احوال خانواده‌ای که جگرگوشه‌شان پس از شش
سال چشم روی دنیا باز کرده، آن قدر خاص و بکر است که نتوان
در چند جمله خلاصه‌اش کرد.

مهین جون و کیومرث خان میان گریه قهقهه می‌زدند و میان
خنده اشک می‌باریدند.

عمران و هامون از خوش حالی روی پا بند نبودند و صدرا!

صدرا از همان موقعی که هما را به بیمارستان انتقال دادند غیب شد.

هیچ کس نفهمید کجا رفته و تنها خبری که به خانواده‌اش داده بود، شامل یک پیام کوتاه دو جمله‌ای بود.

"می‌خوام یه مدت تنها باشم، لطفا دنبالم نگردید"

تمام آن یک هفته را از دنیا بریده بود و فقط من می‌دانستم که برای ادا کردن نذرش به مشهد رفته.

چشم‌های هما باز بود، مردمک‌هایش حرکت می‌کرد، به سختی لبخند می‌زد و اما تنها حرکتی که بدنش داشت، حرکت دو بندِ اول انگشت‌های دستش بود.

پزشک معالجش معتقد بود این روند ممکن است شش ماه تا دو سال طول بکشد. عضلات بدنش به دلیل شش سال بی‌حرکتی تنبل شده بودند ولی به برگشتن توان به پاهایش هیچ امیدی نبود.

پاهایش به طور کامل فلج شده بودند و مشخص نبود که چه زمانی بقیه‌ی اعضای بدنش به حرکت در بیایند.

قدرت تکلم نداشت و فقط اصوات نامعلومی از حنجره‌اش خارج می‌شد و این غمگین‌ترین قسمت ماجرا بود.

یک روز از به هوش آمدنش می گذشت و من همان قدر که از این اتفاق خوش حال بودم، دلم پر می زد برای ترلانی که چندروزی بود ندیده بودمش.

دیگر طاقت نیاوردم و همان طور که از پشت شیشه‌ی کوچک آی سی یو هما را نگاه می کردم، خطاب به مهین جون

#۵۹

و هامون گفتم

_ با اجازتون من می رم دیدن ترلان، دارم از دلتنگی دیوونه می شم.

مهین جون اشک هایش را پاک کرد و گفت.

_ برو دختر خوشگلم، این یکی دوروز، هم پابه پای ما توی بیمارستان خسته شدی، هم خیلی لطف کردی.

سمتش رفتم و صورتش را بوسیدم و با لبخند گفتم.

_ این چه حرفیه؟ من خودخواه تر از این حرف هام، به خاطر دل خودم این جا بودم.

پاسخم را با لبخندی شیرین که چروک های کنار چشم های مهربانش را بیش تر به نمایش می گذاشت داد.

هامون دست‌هایش را روی صورت و چشم‌های خسته‌اش فشرد و خمیازه‌ای کشید و بعد نگاهم کرد.

— یغماجان، امروز که اجازه‌ی ملاقات نمی‌دن.

لبخندی دندان‌نما به رویش زدم و بند کیفم را روی شانهام انداختم.

— اگر شما لطف کنی و یه تماس با دکتر کاوه بگیری و ایشون هم هماهنگ کنن اجازه‌ی ملاقات هم صادر می‌شه.

سرش و را تکان داد و با همان لبخند دلنشینش موبایلش را از جیب کتش خارج کرد.

*

به جای این که منتظر آسانسور بمانم، سمت پله‌ها پرواز کردم و خودم را به طبقه‌ی سوم رساندم.

بعد از هماهنگی با بخش پرستاری، مستقیم سمت اتاقش رفتم اما قبل از ورود، با دیدنش روی تخت، با دست‌هایی که به دو طرف تخت بسته شده بود، برای لحظه‌ای تپش قلبم را حس نکردم.

دست راستم سمت چپ سینه‌ام قفل شد و دست چپم بند به چهارچوب در.

اشک‌هایم روان شدند و هق هقم را در سینه خفه کردم.
نسبت به سه روز پیش لاغرتر و رنگ پریده‌تر به نظر می‌رسید.
تمام توانم را در پاهایم ریختم و به سختی تا کنار تختش قدم
برداشتم.

خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم و برای دقایقی طولانی صورتم
را به صورتش تکیه دادم.

چشم‌های دریایی‌اش را باز کرد.

فاصله گرفتم و اشک‌هایم را با پشت دست‌هایم پاک کردم.

لبخندی بی‌جان به رویم زد و آرام لب زد.

_ آجی اومدی؟ فکر می‌کردم دیگه نمی‌خوای بیای.

و بعد مثل یک دختر بچه بغض کرد و لب‌هایش لرزید.

_ آخه، آخه من خیلی اذیتت کردم.

کمرت خوب شده؟

بازم دوستم داری؟

جمله‌هایش را به زبان می‌راند بدون این‌که بداند چه آتشی در

قلب مچاله شده‌ی یغمای بیچاره روشن می‌کند.

هق زدم و گونه‌اش را بوسیدم و اشک‌های راه گرفته تا کنار

لاله‌ی گوش‌هایش را پاک کردم.

_دورت بگردم عزیزدلم، تو جونِ منی، تو همه‌ی زندگی منی، تو نفسِ منی.

صورتش را با دست‌هایم قاب گرفتم و مستقیم در چشم‌هایش نگاه کردم.

_ترلان منو نگاه کن.

آخه کی می‌تونه از جونش، از نفسش، از تموم دار و ندارش بگذره که من بتونم؟
نالهی خفیفی کرد و گفت.
_دستام.

گوشت داخلی لبم را میان دندان‌هایم کشیدم و پا روی جگرم گذاشتم و بندهای زشت سیاه را از دور میچ‌هایش باز کردم.
پوست سفید دست‌هایش خون مرده شده بود.
کمکش کردم تا بتواند بنشیند.

بی مقدمه شروع کرد از خاطرات آخرین سفرمان به کیش تعریف کردن و ناگهان شروع کرد به خنده‌های هیستیریک و با صدای بلند.

دهانم از تعجب باز مانده بود.

آرام صدایش زدم

_ترلان جان

جیغ کشید و من از شدت ترس از جا پریدم. میان جیغ‌هایش
می‌خندید و مدام تکرار می‌کرد.

_خفه‌شو، خفه‌شو، همتون خفه شید.

سراسیمه بیرون دویدم و پرستارها را صدا زدم.

یکی از آن‌ها به محض دیدن ترلان که محکم بر سر و صورت
خودش می‌کوبید و فریاد می‌کشید، رو به من توپید.

_چرا دستاشو باز کردی؟ این دختر تازه چند روزه که بستری
شده، هنوز حال نرمالی نداره.

بی توجه به او و غرغره‌هایش، آن قدر عقب رفتم تا کمرم به دیوار
سرد برخورد کند و تکیه‌گاهی باشد برای سقوطم!
به صحنه‌ی مقابلم چشم دوخته بودم.

اشک و گریه، چه قدر برای آن لحظات حقیر بود.

چند پزشک و پرستار و خواهر افسارگسیخته‌ام که احوالش،
نوید مدتی طولانی دوری را برایمان صادر می‌کرد بدون شک
باید انتهای زندگی‌ام می‌شد اما دلگرمی‌های خانه کرده‌ی کنج
قلبم، توان زانوانم برای ایستادن دوباره شد.

یک هفته از به هوش آمدن هما می گذشت و در آن مدت، به درخواست دکتر کاوه، فقط یک بار به ملاقات ترلان رفته بودم. شرایطش فرق چندانی نکرده بود.

دو روز بود که هما مرخص شده بود و مهمان ها به عمارت کیومرث خان دائم در حال رفت و آمد بودند.

از نگاه هما می خواندم که چه قدر خسته و کلافه شده.

فرصت را مناسب دیدم حالا که دور و اطرافش کمی خلوت است، یک دل سیر کنارش بنشینم و عطر دوستی مان را بو بکشم و تماشايش کنم.

گوشه‌ی تختش نشستم که لبخندی عمیق به رویم زد و من لب گزیدم و پرسیدم.

_هما، تو منو می بخشی؟

پلک هایش را روی هم گذاشت و انگشت های کم توانش را به سختی حرکت داد و آرام روی دستم کشید.

خیره به گلدان بزرگ و سنگی گوشه‌ی سالن، عمیق نفس کشیدم لب زدم.

_تمام این مدت عذاب وجدان داشتم.

حلالم کن. غ

فشار انگشت‌هایش پشت دستم کمی بیش‌تر شد که نگاهش کردم.

ایستادم و مستقیم نگاهش کردم.

_جانم هما؟ چیزی می‌خوای؟

سعی در گفتن کلمه‌ای می‌کرد اما تلاشش بی‌نتیجه بود.

اشک از چشم هردومان برای این ناتوانی جاری شد که شروع کرد به سختی، تک به تک حروف را ادا کردن.

_ص، د، ر، ا

#۶۰

برای چند ثانیه از فرط حیرت بی‌حرکت ماندم، اما به خودم که آمدم، صورتش را غرق در بوسه کرده‌بودم.

در همان لحظه، مانا، درحالی که خودش را در آینه‌ی قدی میان راه پله برانداز می‌کرد، با صدای بلندی گفت.

_یغماجان، خفه نکنیش حالا.

با چهره‌ای جمع شده، چشم غره‌ای سمتش رفتم که انگار از چشم‌های مهین‌جون که از سالن مجاور سمتان می‌آمد دور نماند.

وقتی به من رسید آرام و پرحرص لب زد.
_خدا بگم چی کار کنه عمرانو، بگو آخه پسر، تو عقل نداری
دست این دختره رو می گیری میاری تو خونه ی بابات؟
از حرص خوردن بامزه اش خنده ام گرفته بود.
سمت هما رفت و بعد از قربان صدقه هایی که تمامی نداشت،
روی کاناپه ی زرشکی تکِ نزدیک تخت هما نشست و پس از
نگاه گوشه چشمی به مانا که حالا سمت آشپزخانه می رفت گفت.
_این پسر تا کیومرث رو سکتہ نده، دست از این کارهاش
برنمی داره.

آهی کشید و سرش را تکان داد و موجی به موهای تازه رنگ
شده ی شرابی کوتاهش افتاد.
خیره به گل های ابریشمی و برجسته ی فرش زیر پایش گفت.
_آخه وقتی هیچ چیزی رسمی نشده، این درسته که چندوقته
همه جا دستش توی دست این دختره؟
بعد آرام روی پایش زد و ادامه داد.

_تاحالا فقط توی مهمونی ها میاوردش، ولی الان دوروزه که این
خانوم قشنگ داره تو خونه و زندگی ما جولان می ده.

نگاهی به هما انداختم که او هم به حرف‌های مادرش لبخند می‌زد.

من هم با این که حق را به مهین جون می‌دادم اما سمتش رفتم و کنارش نشستم.

_مهین جون، حرص نخورید، زمونه عوض شده.

میان حرفم پرید و دست مشت شده‌اش را مقابل دهانش گرفت.

_عه، عه، عه، عه، آخه این عمرانِ تخس و سرکشِ من، سر همین کارهای با کیومرث کنار نیومد و رفت توی خونه مجردی، دیگه قرار نبود کثافت‌کاری‌هاشو بیاره توی این خونه.

صورتش حسابی سرخ شده بود. حدس می‌زدم فشار خونش بالا رفته باشد.

شانه بالا انداخت و گفت.

_چه می‌دونم والا، فقط، خداکنه باز بین این پدر و پسر جنگ نشه که اصلا حوصله ندارم.

از جایش بلند شد و سمت تخت هما رفت و موهایش را شانه زد.

_دلَم می‌خواد حالا که بعد، شیش سال دختر قشنگم خوب شده، آرامش توی این خونه باشه.

با صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شد، ادامه‌ی حرفش را خورد و مانا بود که با لیوانی آب پرتقال در دستش جلو آمد و همان‌طور که جرعه‌ای از آن را می‌خورد با همان طنزهایش دقیقاً کنار من نشست و پا روی پا انداخت و با لبخندی دندان‌نما رو به مهین جون گفت.

_وای مامان جون چه قدر رنگ شرابی به شما می‌داد. اصلاً چهرتون رو جوون نشون می‌ده.

چشم‌های من گرد شد و لب‌گزیدم تا شلیک خنده‌ام از عکس‌العمل احتمالی مهین جون در فضا پخش نشود. مهین جون انهنای باریکی به لب‌هایش داد و رو به مانا سر تکان داد.

و بعد خطاب به من گفت.

_یغما مادر، بیا موهای هما رو شونه بزن، من برم یه سر به آشپزخونه بزنم، اما قبل از این که من فرصت کنم بایستم، مانا لیوانش را روی میز گذاشت و با کف بوت‌های چرم و بلند تا زیر زانویش، پایم را لگد کرد و فوراً گفت.

_بدید به من مامان جون.

من هم جیغ خفیفی کشیدم و عصبانی، از دردی که در انگشت‌هایم پیچیده بود گفتم.

_ احياناً شما اطرافت رو نمی‌بینی؟

برگشت و با حالتی تحقیر آمیز نگاهم کرد و پوزخند زد.
من هم مثل خودش پوزخند زدم.

_ حالا برف‌گیر نشی مانا چون توی خونه با این بوت‌های پنجاه سانتی.

مهین جون که مشخص بود از عصبانی شدن مانا حسابی خوش حال شده، جمع را به سمت آشپزخانه ترک کرد.

خودم هم بدم نمی‌آمد کمی سربه‌سرش بگذارم، و از این که دیدم در حال زدن موهای هما، هنوز هم پرحرص نگاهم می‌کند، لبخندی زدم و اشاره‌ای به یقه‌ی بیش از حد بازِ بلوز بافتِ قرمزش کردم و گفتم.

_ آخه بالا رو ریختی بیرون، از پایین داری خودتو خفه می‌کنی.
برس را روی تخت کوبید و جلو آمد و من هم مقابلش ایستادم.
قدم نهایتاً تا شانهاش می‌رسید.

سرم را کمی بالا گرفتم تا بتوانم در چشم‌هایش نگاه کنم.

انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ام فشرد و از پشت دندان‌های کلید شده‌اش غرید.

_به تو هیچ ربطی نداره جاسوئیچی.

نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پایم انداخت و همان‌طور که از کنارم رد می‌شد گفت.

_چه آدمم شده برای من دختره‌ی بدترکیب.

دهانم از این همه گستاخی‌اش باز مانده بود.

چشم‌هایم را بستم و لب‌هایم را روی هم فشردم که مبادا در خانه‌ای که صاحبانش برایم حرمت داشتند، لب به حرفی باز کنم که باعث ناراحتی آن‌ها و پشیمانی خودم شود.

چند نفس عمیق کشیدم و کنار هما برگشتم که با نگاهش منتظر جوابی برای همان کلمه‌ای بود که به سختی ادایش کرده بود. مردمک‌هایم را در کاسه چرخاندم و لبخند زدم.

_خب باید خدمتت عرض کنم که ایشون آب توبه ریخت روی سرش و الانم برای ادای نذر که معشوقه‌ی زیباروش به زندگی برگشته، رفته مشهد.

دستم را بین موهای خرمایی‌اش فرو بردم و گفتم.

_همین روزا پیداش می‌شه نگران نباش.

برق اشک در چشم‌های قهوه‌ای اش رقصید و آه کشید

#۶۱

سر میز شام بودیم و تمام حواس من سمت مانا بود که
صندلی اش را آن قدر به صندلی عمران نزدیک کرده بود که برای
برداشتن هر چیزی مثل نمکدان و یا پارچ دوغ و ظرف سالاد،
عملاً خودش را در آغوش او می انداخت.

پیشانی کیومرث خان نبض گرفته بود و بدون این که لب به
غذایش بزند، فقط برنج و فسنجان را در بشقابش زیر و رو
می کرد و مهین جون لب می گزید و هامون با چشم‌هایش برای
عمران خط و نشان می کشید.

اما عمران بی توجه به عصبانیت اعضای خانواده اش با اشتها
غذایش را می خورد.

به بشقاب خالی از خورشت هامون نگاه کردم و ظرف خورشت را
مقابلش گذاشتم.

هامون مثل همیشه مهربان خندید و گفت.

_مرسی خاله ریزه‌ی مهربون.

و من باز هم مثل دختر بچه‌ای که پدرش مقابل جمع او را عزیز کرده، قلبم گرم شد و غذایم را با اشتهای بیش‌تری خوردم. عمران پوزخند محسوسی سمتم روانه کرد و سر تکان داد. در هر شرایطی حرکاتش غافلگیرم می‌کرد. در افکارم دست و پا می‌زدم که یکی از خدمت‌کارها داخل خانه آمد و گفت.

_کیومرث خان، آقا صدرا تشریف آوردن.

کیومرث خان لبخند زد و گفت.

_خوش اومده، حتما مادرزنش دوستش داره، بگو بیاد سر میز. نگاهم سمت هما رفت که به سختی گردنش را حرکت داد و منتظر چشم به در دوخت و وقتی صدرا با چهره‌ای که در این یک هفته به شدت تکیده و لاغر شده بود، وارد خانه شد و نگاه خیره‌اش را به هما دیدم و دلم هزار بار برای عشقشان غرق در خوشی شد.

نگاهم را به آسمان پرستاره‌ی آبان دادم و دست‌های یخ‌کرده‌ام را مقابل دهانم نگه داشتم و گرمشان کردم.

صدای خنده‌های مردانه‌ی عمران در میان صدای پراز طنازی و
عشوه‌ی مانا و متعاقب آن صزای تشرگونه‌ی هامون را که
می‌گفت.

"لا اله الا الله، برادر من دارم با صدرا صحبت می‌کنم، یکم
آروم‌تر" از آلاچیق انتهای باغ شنیدم.
پاهایم قبل از فرمان گرفتن از مغزم سمت آلاچیق حرکت
کردند.

به خودم که آمدم با یک لبخند وسیع روی نیمکت مقابل
آلاچیق، زیر تنه‌ی درخت نیمه‌عریان توت، به تماشایش نشسته
بودم.

عمران دود قلیان را به شکل حلقه از گلویش خارج کرد و در
همان حال چشم‌هایش را تنگ کرد و با دقت سمت جایی که من
نشسته بودم نگاه کرد و گفت.

— یغما تو اون جایی؟ خب بیا تو.

مانا با آرنجش به پهلو‌ی عمران کوبید و با صدای آرام چیزی را
ب او گفت که متوجه نشدم.

هامون گفت.

— یغما بانو، اون جا یخ می‌کنی بیا داخل.

و مگر می شد مرد دوست داشتنی ام، چیزی را امر کند و یغما
سرپیچی؟

داخل رفتم و روی فرش لاکی رنگ دستباف، کنارشان نشستم.

کلافگی و خستگی از چهره ی صدرا مشهود بود.

دستش را روی پای هامون زد و خطاب به او گفت.

_داداش، من فردا پروندشو بررسی می کنم، اگر قابل ریسک بود

بهت خبر می دم، الانم اگر اجازه بدی، برم یه نخ سیگار بکشم که

سرم داره می ترکه.

هامون عمیق نفس کشید و گفت.

_برو، ولی من موندم تو این قضیه که چه جوری تو و عمران رو یه

روز ترک بدم. چون با این کار فقط به اون ریه های مفلوک آسیب

می زنی.

عمران بی قید خندید و "برو بابا"یی زیر لب گفت و صدرا تک

خنده ی مردانه ای کرد و بیرون رفت.

حرف هایم با هامون حول شرکت و احوال ترلان خلاصه می شد و

نگاهم به صدرا مانده بود که طول استخر را قدم می زد و سیگار

دوم را با اولی روشن کرد و سومی را با دومی و چهارمی را با

سومی.

هامون هم خط نگاهم را دنبال کرد و به صدرا رسید و بی مقدمه گفت.

_ نمی دونم این پسر چش شده، بدجوری نگرانشم.

ایستادم و آرام گفتم.

_ فکر می کنم من بدونم.

اما قبل از خروجم، هامون گفت

_ بند انگشتی مهربون، قربون دستت، بی زحمت قبل این که بری،

یه لیوان چایی برای من بریز.

لب هایم منحنی شد و فوراً از سماور زغالی داخل آلاچیق، یک

لیوان چای ریختم و به دستش دادم، عمران تمام حرکاتم را زیر

نظر گرفته بود و سنگینی نگاهش را دائم حس می کردم.

صدایش بلند شد.

_ یه چایی ام برای من بریز.

مانا تند جواب داد.

_ لازم نیست خودم می ریزم.

بی توجه لیوان چای را مقابل هامون گذاشتم که گفت.

_ ممنونم خاله ریزه.

لب زدم.

_خواهش می‌کنم.

سمت صدرا رفتم، متوجه حضورم نشده بود، بی‌هوا پنجمین
سیگار را از دستش گرفتم که از جا پرید و گفت.

_ترسوندیم یغما.

خندیدم.

_خب ببخشید،

ولی می‌شه پرسم چت شده؟ چرا یهو غیبت زد؟ چرا انقدر کلافه
و بی‌حوصله‌ای؟

سرش را تکان داد و آه کشید و پنجه بین موهای زیتونی
هم‌رنگ چشم‌هایش فرو کرد و لبه‌ی استخر نشست.
کنارش نشستم و گفتم.

_پشیمون شدی؟

طوری سرش را بلند کرد و قاطعانه گفت "نه" که صدای شکستن
مفاصل گردنش را شنیدم.

لبخندی از یادآوری‌اش روی لب‌هایم نشست و گفتم.

_می‌دونی اولین کلمه‌ای که هما تونست بگه، هرچند بریده
بریده، هرچند به سختی چی بود؟
منتظر نگاهم کرد.

_گفت صدرا.

ناباور پرسید.

_واقعا؟

سرم را تکان دادم.

_آره، واقعا!

صدرا تکلیفتو با دلت و خانوادهات و خانوادهی هما یکسره کن.

انگشت‌هایش را در هم گره زد و گفت.

_تکلیفم با دلم روشنه.

مشکل اصلی خانوادمن.

#۶۲

اونارو که راضی کنم، شده حتی به پای کیومرث‌خان و

مهین‌خانوم و هامون و عمران می‌افتم ولی دیگه از هما

نمی‌گذرم.

نگاهش را به آسمان گره زد و ادامه داد.

_من می‌دونم که هما خوب می‌شه، اصلا مطمئنم، ولی حتی اگر

تا آخر عمرش هم توی این وضعیت بمونه، من بازم می‌خوامش.

دل دل می‌کردم برای گفتن که تلخ خندید و نگاهم کرد.

_می‌خوای بگی ممکنه یه روزی پشیمون بشم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

_به همون خدایی که صدامو شنید، من پشیمون نمی شم، به همون آقای که من رو سیاه رو قبول کرد و یک هفته بست توی حرمش نشستم، دیگه سمت گندکاری هام نمی رم. اینو حداقل تو که صمیمی ترین دوستش بودی و هستی، بدون. پلک هایم را روی گذاشتم و نفسی از سر آسودگی کشیدم. _قاضی خداست، من کاره ای نیستم صدرا، ولی همین که یه حسی ته قلبم به عشق محکمتون گرم شد، خیالم رو راحت کردی.

از جا بلند شد.

_دیر وقته، من باید برم خونه، این روزا تو بیش تر از من به این خونه رفت و آمد داری، مواظب هما باش. جواب دادم.

_باشه من حواسم بهش هست، ولی به قول خودت دقیقا این روزا، به رفت و آمد بیش تر تو به این خونه نیاز، نه من! دست تکان داد و گفت.

_شب خوش.

چند قدمی بیش تر فاصله نگرفته

بود که مانا و عمران، درحالی که دست‌های مانا دور بازوی او حلقه شده بود و با صدای ظریفش، قهقهه‌های شورانگیز کنار گوش عمران می‌زد، نزدیک می‌آمدند.

موبایل مانا زنگ خورد و از عمران فاصله گرفت.

عمران عمیق نگاهم کرد و چند گام بلند سمتم برداشت. مقابلم ایستاد و من حرفی برای گفتن با او نداشتم.

نمی‌دانستم چرا هر لحظه که مانا کنارش بود، از هردوشان بیزار می‌شدم.

از مراعات نکردن‌ها و حرمت‌شکنی‌ها، تا نگاه‌های دریده و تحقیرآمیز مانا.

دست در جیب‌های شلوار جینش فرو برد و نگاهم کرد.

سرم را تکان دادم و گفتم.

_خب اگه می‌خوای حرفی بزنی، بزن، چرا این‌جوری زل زدی به من؟

قدمی جلوتر آمدم و کمی خم شدم در چند سانتی‌متری صورتم با صدای آرامی لب زد.

_من نگفتم خیلی هم روی این محبت‌های هامون حساب باز نکن؟

چشم‌هایم از تعجب گشاد شد و یک قدم عقب تر رفتم و دستم
را در هوا تکان دادم.

_چی می‌گی برای خودت عمران؟

راست ایستاد و پوزخند صدا داری زد.

_خودت خوب می‌دونی چی می‌گم.

من هم مانند خودش پوزخند زدم و مستقیم در چشم‌هایش نگاه
کردم.

_حس عجیبی بهش دارم.

وقتی خودمم ازش مطمئن نیستم، تو چه جوری می‌تونی انقدر

راحت من رو قضاوت کنی؟

نگاهش به سنگ‌ریزه‌های زیر پایش بود و به عادت همیشگی‌اش

دو انگشت اشاره و میانی‌اش را روی لب‌هایش کشید و پس از

چند ثانیه جواب داد.

_باور کنم؟ یغما انتظار داری باور کنم که حس خاصی نیست

وقتی با هر کلمه‌ای که از دهن هامون خارج می‌شه، نیش‌ت تا

بناگوش باز می‌شه؟

وقتی توی تاریکی می‌شینم و از دور تماشاش می‌کنی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

_یا منو خر فرض می کنی؟ فکر می کنی نمی بینم وقتی کنارشی
چه طور پر انرژی و خوشحالی.

اخمی بین ابروهایم نشاندم و گفتم.

_عمران خان، تند نرو لطفا.

یک تای ابرویم را بالا بردم و ادامه دادم.

_فرضاً علاقه ای هم باشه،

با کنایه و تمسخر جمله ام را تکمیل کردم.

_ببخشیدا، خیلی خیلی عذر می خوام ولی به شما ربطی داره؟
شقیقه اش نبض گرفت و گفت.

_اولاً که تو خیلی غلط می کنی که می گی علاقه ای وجود داره،
دوماً

دستم را مقابلش نگه داشتم و با سر به مانا که مشغول
مکالمه اش بود اشاره کردم.

_تویی که دست دوست دختر تو می گیری میاری تو خونه ی بابات،
اصلاً حقی نداری که توی رابطه ای که نیست و علاقه ی قلبی من
که چیزی ازش نمی دونی دخالت کنی.

لبخندی آرام که پشتش دنیایی از طوفان و غوغا بود به رویم زد
و دستش را چندبار آرام روی شانهام زد.

_باشه یغما خانوم، به من هیچ ربطی نداره، حق با تونه؟ من اصلا سگِ کی باشم که بخوام به پر و پای تو بیچم.
می خواستم جوابی بدهم تا ادامه ندهد اما زبانم بند آمده بود.
او بدون توجه به بغضی که هر لحظه بزرگ ترش می کرد پشت سر هم می گفت و می گفت.

آب دهانم خشک شده بود و من هوا را بلعیدم بلکه آن توده‌ی لعنتی را فرو بدهم که اولین قطره‌اش از چشمانم چکید.
گوش‌هایم سوت می کشید اما جمله‌ی آخرش را شنیدم که می گفت.

_حضورم مزاحم حالِ خوبت می شه، حرفام همین طور.
چرخید و سمت عمارت حرکت کرد و با صزای بلندتری گفت.
_می رم گم شم، که نباشم، نباشم که تو با دوتا کلمه حرف اشک نریزی.

لب‌هایم بیش تر لرزید و پاهایم توان اندکی گرفت که دنبالش بروم.

بافت سورمه‌ای رنگش را از پشت کشیدم که برگشت و نگاهم کرد.
عصبانی گفت.

_هان چیه؟ چته؟

لب گزیدم و گفتم.

_چرا این جوری می کنی؟

من که چیزی نگفتم تو پنج دقیقس داری یه بند می گی.

بلوزش را از میان دستانم بیرون کشید و همان طور عصبی گفت.

_حالا کارتو بگو، می خوام حاضر بشم مانا رو برسونم.

با شنیدن اسمش باز هم حسی من را به لجبازی با عمران ترغیب

کرد، اما پشیمان شدم و گفتم.

_دوستش دارم چون بوی باباها رو می ده.

#۶۳

من که هیچ وقت پدر نداشتم، ولی جنس محبت های هامون

پدرانه ست.

چهره ی مهربانش مقابل چشمانم نقش بست و لبخند زدم.

_درست مثل سهراب، شاید اولش خودم هم با حسی که بهش

داشتم بلا تکلیف بودم، ولی الان می دونم دوستش دارم چون

مَرده، چون خوب بودن رو بلده، چون مثل یه پدر پشتمه.

دست زد و با تمسخر گفت.

_خب تبریک می‌گم، چون سوال من در مورد جنس محبت‌های
هامون نبود.

می‌خواستم بدونم تو دوستش داری که خودت جوابمو دادی.
این را گفت و رفت.

عصبی پایم را روی سنگ ریزه‌ها کوبیدم و زیر لب گفتم.
_لعنت بهت عمران.

و مشکل من دقیقا همان حس تعلیقی بود که داشتم. این که
خودم هم نمی‌دانستم چه می‌خواهم، عذاب آورترین و زجرکش
ترین حس دنیا بود.

میان افکار هجوم آورده به مغزم، خودم را گم کرده بودم که با
برخورد دستی به شانهام حواسم جمع مانا شد که عصبی نگاهم
می‌کرد.

به خودم قول دادم اگر این بار هم پایش را درازتر از گلیمش کند،
جواب دندان‌شکنی بدهم که حدودش را درک کند.

دکمه‌هایی کاپشن کوتاه صورتی‌اش را بست و کلاهش را روی
سرش گذاشت و من دست به سینه مقابلش ایستاده بودم تا
حرفش را بزند.

خودش به حرف آمد و گفت.

_ببین دختر جون، صادقانه بهت بگم، حضورت برام مثل زنگ
خطره و البته اصلا خوشم نمیاد که انقدر دور و بر عمرانِ من،
بپلکی!

"من" را غلیظ و کش دار گفت و به خودش اشاره کرد.
بی قدد خندیدم و قدمی جلو رفتم دستم را روی شانهاش
گذاشتم.

_ببین ماناجان، تو، نیم من هم نیستی، چه برسه به "من"!
لبخندی دندان نما به چهره‌ی خشمگینش زدم.
_و اینم بهت بگم که من با عمران خانِ شما، کاری ندارم.
جدی شدم و گفتم.

_امیدوارم بار آخری باشه که از حدت تجاوز می کنی.
لحظه‌ای که از کنارم می گذشت تنه‌ی محکمی به بدنم زد و
غرید.

_اخطارم رو جدی بگیر، وگرنه وای به روزگارت که یک بار دیگه،
فقط یک بار دیگه ببینم حتی از کنار عمران رد شدی.
بازویش را گرفتم و چرخاندمش، پایش پیچ خورد و چهره‌اش از
درد جمع شد اما بی تفاوت انگشت اشاره، ام را مقابلش تکان
دادم.

_ تو هم بترس از روزی که اون روی من رو ببینی، پس لطفا
آخرین باری باشه که کلام تهدید آمیزی از دهنه شنیدم.
همان طور که خم بود و دستش به مچ پایش و یک دست من
بازویش را در برگرفته بود، ناگهان با صدای بلند زیر گریه زد.
متعجب از رفتار ضد و نقیضش بودم و هنوز علت گریه‌اش را
نفهمیده بودم که خودش جیغ کشید.

_ عمران بیا، این دیوونه داره منو می‌کشه.
دستش را رها کردم و چرخیدم که در کمال تعجب عمران را
دیدم که سمتمان می‌دود.

به محض رسیدن او، خودش را در آغوش عمران انداخت و
گریه‌اش اوج گرفت.

عمران با اخم و تشر سمت من گفت.

_ چی کارش کردی یغما؟

دهانم باز مانده بود و تنها توانستم چند کلمه‌ی بی ربط را پشت
سر هم ادا کنم.

_ من، هیچی، اون

عمران با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

_ نمی‌خواد توضیح بدی.

و خطاب به مانا گفت.

_عشقم درد داری؟ می تونی راه بیای؟

مانا هم مانند یک بچه‌ی دوساله لب برچید و با بغضی ساختگی گفت.

_سخته، ولی می ترسم بغلم کنی یکی ببینه، خانوادهی تو هم که روی رابطه‌ی ما حساسن.

و در تمام آن لحظات، هر لحظه به حیرت من از مکار بودن آن دختر اضافه می شد.

عمران نگاهی گذرا سمت من انداخت و گونه‌ی مانا را بوسید و دست زیر زانوها و کمرش انداخت و در یک حرکت بلندش کرد و سمت پارکینگ حرکت کرد.

دلتنگی دیوانه کننده‌ام برای ترلان که دو هفته از آخرین دیدارمان می گذشت یک طرف و کارهای زیاد شرکت، طرفی دیگر.

خسته و کلافه بودم.

پس از اتمام جلسه‌ی شرکت ما، با شرکت طرف قرارداد، سر دردناکم را روی میز گذاشته بودم.

عمران که از کنارم می‌گذشت تا کارتابل‌ها را بررسی کند گفت.
_گوشیت داره زنگ می‌خوره.

در آن یک هفته که از آن شب می‌گذشت، هنوز هم با هم
سرسنگین بودیم.

سرم را از روی میز بلند کردم و به صفحه‌ی گوشی که نام "دکتر
کاوه" را به نمایش گذاشته بود، برای لحظه‌ای قلبم از جایش
کنده شد.

تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.
پس از سلام و احوال‌پرسی دکتر گفت.

_دخترم، فردا می‌تونی بیای ملاقات خواهرت، حالش بهتر شده و
خیلی برای شما ابراز دلتنگی می‌کنه.

اشک‌های گرمم، از خوشی، روی شیشه‌ی سرد میز چکید و از ته
دل خداراشکر کردم.

هامون وارد سالن شد و کنجکاو نگاهم کرد.

کرواتش را باز کرد و کت خوش دوخت طوسی ست شلوارش را
از روی صندلی برداشت و پوشید و پرسید.

_باز که من این چشم‌های خوشگل تو رو در حال باریدن دیدم.
چی شده خاله ریزه؟

اشک‌هایم را پاک کردم و خندیدم.
_ فردا می‌تونم برم دیدن ترلان.
خیلی خوش‌حالم هامون، خیلی.
عمران که تا آن لحظه ساکت بود و مشغول، همان‌طور که میان
برگه‌ها دنبال چیزی می‌گشت گفت.
_ این خوش‌حاله، گریه می‌کنه، ناراحته، زار می‌زنه، دیگه من که
عادت کردم.
چپ‌چپ نگاهش کردم و هامون تشر زد.
_ عمران، این یغمای مارو اذیت نکن‌ها.
یک دسته‌ی فر بیرون آمده‌ی جلویی موهایم را میان انگشتانش
گرفت و چشمکی برایم زد که دلم برای محبتش رفت

#۶۴

عمران سرش را بالا آورد و چشم‌هایش مستقیم انگشت‌های
هامون را نشانه گرفت و پوزخندی زد و سر تکان داد.
جسارت پیدا کردم و گفتم.
_ عمران خان، شما که توی شناخت دخترها تبحر داری.
انگشتم را به میز زدم و ادامه دادم.
_ بزnm به تخته هر مدل و شخصیتی‌ام تجربه کردی.

پس باید بدونی که بعضی‌هاام مثل من زیادی احساساتی‌ان.
سرش را تکان داد و با برگه‌ای در دستش ایستاد و سمتم در
رفت و بدون این که نگاه دیگری سمت ما بیندازد گفت.

_می‌بینم که زبون درآوردی.

خندیدم و جوابش را دادم.

_داشتم.

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و لبخند کجی زد.

_کاری نداره که، کوتاهش می‌کنم.

و از بیرون رفت و در را با شدت بر هم کوبید.

هامون هم دستی به لباس‌هایش کشید و گفت.

_دلیل این لجبازی‌هاتون رو نمی‌فهمم.

شانه بالا انداختم.

_برادرت مشکل داره و همیشه هم خودش بحث و جدل رو

شروع می‌کنه.

آن شب در بهشت زهرا را به یاد آوردم و گفتم.

_وگرنه یه قول و قرارهایی بینمون بود که دیگه به پر و پای هم

نیچیم، من نمی‌دونم چه هیزم تری به عمران

فروختم که انقدر از من بدش میاد.

این را گفتم و خودم هم نفهمیدم که چرا باز توده‌ای نفورت‌انگیز
میان گلویم سبز شد.

پتو را دور پاهایم پیچیده بودم و زانوهایم را در شکمم جمع
کرده بودم و در حالی که چانه‌ام را رویشان گذاشته بردم، بی
حوصله کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کردم و چشم به
ساعتی دوخته بودم که کندتر از هر شب حرکت می‌کرد و با
خودم فکر کردم، کاش زودتر خوابم ببرد تا یک شب تنهایی و
کسل‌کننده‌ی دیگر هم تمام شود.

تلویزیون را خاموش کردم و سمت آشپزخانه رفتم.
بدون این که میل به خوردن غذا داشته باشم، زیر قابلمه‌ی مرغ و
زرشک‌پلو را خاموش کردم و دو قرص آرام‌بخش از کیسه‌ی
قرص‌ها خارج کردم.

لیوان را آب کردم اما قبل از خوردن قرص‌ها، زنگ در به صدا در
آمد.

پشت در رفتم و از چشمی که نگاه کردم، قامت عمران را پشت
در دیدم.

بین باز کردن و باز نکردن در، مردد بودم اما چندبار که پشت سر هم دستش را روی زنگ فشرد، دلم نیامد بیش تر از این معطلش کنم.

در را باز کردم و کنار رفتم تا بتواند وارد شود.

زیر لب "سلام" آهسته‌ای گفتم که پاسخم را با تکان دادن سرش داد و وارد خانه شد.

کیفش را کنار جاکفشی گذاشت و دو پاکتی که دستش بود را سمتم گرفت و گفت.

_درسته تو باهام قهری، ولی این لباسی که توی پاکت

سبز ست از طرف منه و اون یکی هم مامان برات فرستاد.

چهل روز از فوت عموت گذشته دیگه لباس مشکیات رو دربیار.

چهلیم عمو گذشته بود و به خواست خودم، مراسمی گرفته نشد

و تمام هزینه‌اش را صرف امور خیریه کردم.

لبخند زدم و پاکت‌ها را از دستش گرفتم.

_ممنونم عمران، راضی به زحمتتون نبودم، ولی مطمئنی که من

باهات قهر بودم؟

در حالی که آدامسش را می‌جوید، لبخندی دندان‌نما زد و گونه‌ام

را میان انگشت‌هایش فشرد و گفت.

_قهر، قهره دیگه فرفری، من و تو نداره که.
سرم را عقب بردم و دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و قهقهه زدم.
_مثل آدم معذرت‌خواهی کن عمران، می‌خوای منت بکشی چرا
وحشی‌بازی در میاری؟

آدامسش را با همان تخیسی ذاتی‌اش، باد کرد و ترکاند و کت
جذب مشکی راه راهش را از تن خارج کرد و از همان فاصله روی
مبل پرتاب کرد و درحالی که آستین‌های پیراهنش را بالا می‌زد،
سمت دستشویی رفت و گفت.

_دیگه روتو زیاد نکن جوجه، شام مام هرچی داری حاضر کن که
بدجوری گرسنه‌ام.

خندیدم و به آشپزخانه رفتم و میز را برای یک شام دو نفره
حاضر کردم.

عمران با حوله‌ای که روی شانهاش انداخته بود به آشپزخانه آمد
و پشت صندلی نشست و عمیق بو کشید و گفت.
_به به، ببین مو فرفری چه کرده، غذای مورد علاقه‌ی منه که این
لعنتی.

کفگیر را پر از برنج کردم و در بشقابش خالی کردم.

با ولع و اشتها شروع به خوردن کرد و اشتهای من هم با دیدنش تحریک شد و غذا را در کنارش خوردم.

بعد از شام دو استکان چای ریختم و ظرف خرما و شکلات را در سینی گذاشتم و کنار عمران رفتم. با دیدنم موبایلش را کنار گذاشت و تشکر کرد و به پاکت‌ها اشاره کرد.

_حالا بازشون می‌کردی بینی خوشت میاد یا نه؟

از جا بلند شدم و گفتم.

_بخشید فراموش کردم.

با صدای بلند خندید و گفت.

_از ذوق این که افتخار یه شام خوردن بهت دادم فراموش کردی نه؟

راه رفته را برگشتم و مشت محکمی بر بازویش کوبیدم که میان خنده "آخ" بلندی گفت.

پاکت اهدایی عمران را باز کردم و پالتو و شال زیبای صدری را خارج کردم و ذوق زده گفتم.
_وای مرسی چه نازه.

یک جرعه از چایش را نوشید و دستش را روی سینه‌اش گذاشت
و گفت.

_چاکریم.

شومیزِ قرمزِ هدیه‌ی مهین جون هم روی همان لباسم پوشیدم و
سمت عمران چرخیدم و گفتم.

_چه‌طوره؟

بدجنس خندید و گفت.

_از اونجایی که خدا زیادی تو رو گندمی کرده، اعتماد به نفست
باید خیلی بالا باشه که بازم این لباس رو بپوشی.

لب‌هایم آویزان شد و گفتم.

_خیلی بی‌شعوری عمران، خیلی خیلی زیاد

پشت چشمی نازک کردم و طعنه زدم.

_حداقل من رنگ طبیعی پوستم رو دارم،

#۶۵

مثل بعضیا به زور سولار خودمو زغال‌اخته نمی‌کنم

موهایم را پشت گوشم زد و گفت.

_چقد تو لوسی آخه دختر، تو حاجی فیروزِ خودمونی نمک.

با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم.

_ حالا یعنی بهم نمیاد؟

کیفش را از کنار جا کفشی و کتش را که آویزان کرده بودم
برداشت و گفت.

_ چرا میاد، شوخی کردم باهات.

نمی دانم چرا اما بی هوا پرسیدم.

_ داری می‌ری؟

متعجب نگاهم کرد.

_ نباید برم؟ خسته‌ام، خوابم میاد.

لب گزیدم.

_ باشه برو شب‌بخیر

در را باز کرد و بیرون رفت اما لحظه‌ی آخر سرش را داخل آورد
و با شیطنت گفت.

_ یغما، مدیونی اگر دوست داشتی شب بمونم و تعارف کردی.

از وقاحت و بی‌حیایی‌اش لب گزیدم و خنده‌ام را مخفی کردم و
گفتم.

_ گمشو فقط.

خندید و گفت.

_ باشه شبت خوش، من برم گم شم.

لبخند روی لب‌هایم بود و حس سبکی و خواب آلودگی شدیدی داشتم و قبل از خواب فکرم سمتم دو قرص آرام‌بخشی کشیده شد که نخوردم و دیگر نیازی به خوردنش حس نمی‌کردم. انگار با آمدنش و آب شدن یخ یک هفته‌ای بینمان، حالا آن حس بد و آزاردهنده دور شده بود و می‌توانستم با خیالی آسوده پلک بر هم بگذارم

*

با هر جمله‌ای که از دهان دکتر خارج می‌شد، لبخندم عمق می‌گرفت و یک قطره اشکم پایین می‌چکید. این که نوید می‌داد خواهرم نهایتاً تا یک ماه دیگر بستری‌ست و روند درمانش خوب پیش می‌رود، خوب بود، خیلی هم خوب بود. این که با جنون جنگیده بود و حالا درک بهتری از محیط اطرافش داشت، عالی بود. کنار در اتاق ایستادم، روی تخت نشسته بود و کتاب می‌خواند. متوجه حضورم نشده بود. چند ضربه به در زدم که سرش را چرخاند و کتاب را روی تختش گذاشت و با دیدن ذوق زده صدایم زد.

_وای یغما

جلو رفتم و آغوشم را باز کردم و در آغوش خواهرانه‌اش حل
شدم.

_جانِ یغما، عمر یغما

صورتش را پشت سر هم می‌بوسیدم و می‌گفتم

_الهی دورت بگردم، الهی فدات بشم من، فقط خدا می‌دونه

چه قدر دلم برات تنگ بود نفسم

صورتش را با دست‌هایش قاب گرفت و چانه‌اش لرزید و

پینشانی‌اش را به پیشامی‌ام تکیه داد

_یغما، یه چیزایی شبیه به خواب یادم میاد، خیلی اذیتت کردم

مگه نه؟

پینشانی‌اش را بوسیدم.

_بهش فکر نکن، تو حالت خوب نبوده.

با هر دو انگشت شستم اشک‌هایش را پاک کردم.

_دوست ندارم اشک و ناراحتیت رو ببینم، بسه دیگه هرچه قدر

توی این یک‌سال زار زدیم.

دستم را روی صورت لاغر شده، اما هنوز به اندازه‌ی قبل ترها،

زیبایش کشیدم و گفتم.

_می‌دونی چی برات آوردم؟

چشمانش برق زد.

_ویولونم رو؟

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و جواب دادم.

_آره، توی ماشینه، میارم برات، توی محوطه می‌توی بزنی.

ناگهان زیر گریه زد و گفت.

_دلم برای نواختن سهراب تنگ شده.

دست‌هایش را میان دست‌هایم گرفتم و روی هر کدامشان را

بوسیدم.

_آروم باش ترلانم، منم دل‌تنگشم، ولی مگه می‌شه با سرنوشت

جنگید؟

و حالا که تمام آن روزها را از ذهن می‌گذرانم و در چنین

شرایطی اسیر و زندانی شده‌ام، به جمله‌ای که آن روز به ترلان

گفتم فکر می‌کنم.

می‌شود با سرنوشت جنگید؟

پوزخند تلخی می‌زنم و جواب سوالم را می‌دهم.

_اگه می‌شد که اوضاع زندگی من الان این وضع نکبت‌بار نبود.

حالم خوب بود، بعد از مدت‌ها خوب بودم.

دلایل زیادی برایش داشتم.

از موفقیت هما در جلسات گفتاردرمانی و ادا کردن کلماتی که هرچند سخت و با فاصله می‌گفت و خوب پیش رفتن وضعیت جسمانی‌اش در فیزیوتراپی که می‌توانست دست‌ها و گردنش را در حد کمی تکان دهد، تا بهتر شدن حال ترلان و آشتی شب گذشته‌ی عمران.

لبخندهای هامون که جای خود را داشت.

دائم این فکر در سرم می‌چرخید که اگر او نبود، تمام آن روزهای بعد از مرگ عمو را چه‌طور سرپا می‌شدم؟

حالم آن‌قدر خوب بود که در مسیر برگشت از آسایشگاه،

ترافیک کلافه‌ام نکند و به‌جایش به موسیقی تک‌نوازی ویولون سهراب گوش بدهم و لبخند بزنم.

حالم آن‌قدر خوب بود که دخترک گل‌فروشی که در بین

ماشین‌ها می‌چرخید را صدا زدم و به صورت خسته و سرمازده و

لبخند زیبای روی لب‌هایش لبخند زدمم و همان‌طور که به

گل‌های نرگس در دستش خیره شده بودم پرسیدم

_خوشگل خانوم، همش رو می‌فروشی به من؟

چشم‌هایش برق زد و گفت.

_آره خاله، همش برای شما.

گونه‌اش را نوازش کردم و تمام محتویات نقد کیف پولم را در دست‌هایش گذاشتم اما نصف گل‌هایش را خریدم. بوی عطر نرگس‌هایی که روی صندلی کناری‌ام بود، در فضای ماشین پیچیده بود و دلم در آن شرایط چند خط از هشت کتاب سپهری می‌خواست و چند جرعه‌ای چای برای تکمیل آرامشم. حتی صدای مکرر بوق‌های ماشین‌ها و راننده‌های بی‌اعصاب و گاهی الفاظ رکیکشان، ذره‌ای از حالم خوشم کم نکرد. هوا برخلاف روزهای قبل آفتابی بود. ماشین را کنار کافه‌ای پارک کردم و پیاده شدم، اما قبل از ورودم پشیمان شدم و چشمانم دستگاه بستنی‌ساز مقابل فروشگاه لبنیاتی سمت دیگر خیابان را نشانه گرفت. لبخندی به افکارم زدم و خیابان را رد کردم. چند دقیقه‌ی بعد، همان‌طور که روی جدول‌های حاشیه‌ی خیابان راه می‌رفتم،

#۶۶

درست مثل کودکی‌هایم با ذوقی وصف‌ناپذیر به بستنی‌ام لیس می‌زدم و آرام مزه مزه‌اش می‌کردم.

اولش از نگاه‌های متعجب و گاهی تمسخرآمیز رهگذرها، خجالت کشیدم، اما مگر اهمیتی داشت؟

همان‌هایی که در روزگار ناخوشی‌ات به اشک‌هایت زیر چشمی نگاه می‌کنند و ریز ریز می‌خندند و کنار گوش هم پیچ پیچ می‌کنند، به حال خوبت هم پوزخند می‌زنند و تمسخر می‌کنند. محال بود که شیرینی خانه کرده در بند بند وجودم را با عکس‌العمل‌هایی که دوستشان نداشتم خراب کنم. من از راه رفتن روی جدول‌ها و لیسیدن بستنی‌ام و استشمام هوای پاییزی، لذت می‌بردم و همین برایم کافی بود.

دوست داشتم شادی‌ام را با کسی تقسیم کنم و چه کسی بهتر از هامون؟
مستقیم سمت شرکت حرکت کردم.

در آینه‌ی آسانسور نگاهی به چهره‌ام انداختم و دستی به شال تازه هدیه گرفته و پالتوی سلیقه‌ی عمران کشیدم. به خوش سلیقه بودنش لبخندی زدم که به محض باز شدن درب آسانسور و صدای داد و فریادی که از داخل شرکت به گوشم

رسید، لبخندم پر کشید و ترسیده دست روی قلبم گذاشتم و
زیر لب خدا را صدا زدم.

سمت ورودی شرکت رفتم که مطمئن شدم صدای عمران است
که تمام ساختمان را برداشته و دلم شور زد.
چشم‌هایم با دیدن صحنه‌ی مقابلم گرد شد و ضربان قلبم بالا
رفت.

تمام کارمندها جمع شده بودند و صدای صحبت‌های آرامشان،
میان فریادها و فحش‌های رکیکی که عمران خطاب به صدرا
می‌گفت گم شده بود.

صدرا با پیشانی‌ای که خون از کنارش تا روی یقه‌ی پاره شده‌ی
پیراهنش روان بود، با سری فرو افتاده مقابل عمران که آتش
درونش هر لحظه بیش‌تر شعله می‌کشید ایستاده بود.
درحالی که دونفر از کارمندها سعی در مهارش داشتند، خیز
برداشت سمت صدرا و بلند تر نعره کشید.

_کثافتی تو مرتیکه‌ی بی‌شرف!

آشغال بی همه‌چیز، به خدا می‌کشمت، یعنی مرد نیستم اگه توی
نامردِ عوضی رو نکشم!

شوکه شده بودم و با صدای گرفته‌ی هامون حواسم سمتش جمع شد.

بی حال روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود دست رو پیشانی‌اش گذاشته بود.

سرش را که بلند کرد، با خونی که از بینی‌اش روان بود، دست جلوی دهانم گذاشتم و هین کشیدم.
_عمران تمومش کن.

این را گفت و سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

عمران ترسیده، دست از فحش و تهدید کشید و سمت هامون رفت.

مقابل پایش زانو زد و چندبار پشت سر هم صدایش زد.
قلب بی‌قرار من در حال سقوط بود که عمران فریاد کشید
_دِ لعنتیا، یکی زنگ بزنه به اورژانس همتون مَث بز فقط زل
زدید به من.

در تمام آن ساعات دوست داشتم عمران را تکه تکه کنم.

عصبانیت لحظه‌ای او بود که با شنیدن خبر قرار خواستگاری بین پدر صدرا و کیومرث خان، طغیان کرده بود و چنین فاجعه‌ای را به بار آورده بود.

هامون به دلیل فشار خون بالا، در بیمارستان بستری شد و در لحظه‌ی آخر که دکتر می‌خواست از اتاق خارج شود گفت. _خداروشکر کنید که خون از بینیش اومده و توی مغزش لخته نشده.

از بالای عینکش نگاهی به من و عمران انداخت و چیزی را در پرونده‌اش نوشت و ادامه داد.

_عصبانیت برایش مضره، مراعات حالش رو بکنید.

دکتر بیرون رفت و من سرزنش‌گر و پر حرص به عمران نگاه کردم و سر تکان دادم، اما دلم برای اضطرابی که از رفتار و حرکاتش مشخص بود سوخت و یک‌بار دیگر به چهره‌اش که شبیه به پسر بچه‌ی چهار پنج ساله‌ی تخس و لجبازی که از خراب‌کاری‌اش شرمنده و پشیمان بود نگاه کردم.

هامون چشم‌هایش را باز کرد و با صدایی که سعی در محکم نگه داشتنش داشت گفت.

_عمران کمکم کن بلند شم می‌خوام برم خونه.

عمران سمتش رفت و جواب داد.

_برادرِ من، نمی‌شه که، باید تحت نظر باشی.

هامون با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و در جوابش گفت.

_برادر؟ تو برداری می‌شناسی؟ صدرا کم از برادر بوده برای ما که

جلوی اون همه کارمند سکه‌ی یه پولش کردی لامصب؟

لب گزیدم و به صورت سرخ شده‌ی عمران نگاه کردم.

ترسیده بودم، از این که مبادا باز جدلی تازه میانشان به راه

بیفتد.

جلو رفتم و دستم را روی دستم هامون گذاشتم.

_هامون جان حداقل تا فردا توی بیمارستان بمون.

مصرانه و بی‌توجه به من تلاش کرد از روی تخت بلند شود.

عمران دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت.

_من هنوز سر حرفم هستم، اون صدرای بی‌همه‌چیز

فریاد هامون من را از جا پراند و کلام عمران را قطع کرد.

_تو غلط می‌کنی، اصلا تو چی کاره‌ای؟ وقتی بابا هست، وقتی

مامان هست، تو بی‌جا می‌کنی زر اضافه بزنی.

مشخص بود که عمران توصیه‌ی دکتر را جدی گرفته و مراعات

حال هامون را می‌کند.

این را از مشت‌های گره کرده و رگ‌های نبض گرفته‌ی گردن و
پیشانی‌اش فهمیدم.

سوییچ را از جیب شلوارش خارج کرد و سمتم گرفت و بدون
کلامی حرف از در خارج شد.

هامون به در بسته چشم دوخت و با استیصال سرش را بین
دست‌هایش گرفت.

صدایش آمیخته با ناله بود وقتی می‌گفت.

_من با این پسر سرکش چی کار کنم یغما؟

دلَم برای صدای شکسته و بغض در گلویش هزار تکه شد و من
به‌جای او اشک ریختم.

آهی عمیق کشید.

_بابا که کلازش ناامید شده،

#۶۷

_بابا که کلازش ناامید شده، اگه منم ولش کنم، این بچه داغون
می‌شه.

کنارش روی تخت سفید نشستم و برای دلداری دادنش گفتم.

_هامون انقدر حرص کارهای عمران رو نخور، تو می‌گی این بچه،
آخه کجاش بچه‌ست.

سرش را از میان دست‌هایش بیرون کشید و نگاهم کرد و تلخ خندید.

_نگاه به این هارت و پورت و اداهش نکن، هنوز بزرگ نشده، هنوز خیلی مونده تا اون مغزش رو کار بندازه، هنوز قلبش مثل یه گنجشک شکننده‌ست.

به فکر فرو رفتم، این که قلبش مثل گنجشک کوچک بود را قبول داشتم، او برخلاف ظاهر و رفتار زمختش، قلب مهربانی داشت و پشت آن نقاب ظاهری‌اش، هنوز پسر بچه‌ای بود که بدون فکر جلو می‌رفت و خیلی زود پشیمان می‌شد. هامون سوزن آنژیوکت را از دستش خارج کرد و در حالی که کتش را از روی صندلی کنار تخت برمی‌داشت گفت. _بریم خونه.

می‌دانستم اصرار من بی فایده است وقتی تصمیمش را گرفته. کیف و سویچ عمران را برداشتم و دنبالش به راه افتادم. تمام طول مسیر، صندلی‌اش را خوابانده بود و سکوت کرده بود. نزدیک‌های خانه بودیم که گفت.

_یغما می‌شه یه خواهشی ازت بکنم؟
نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌اش انداختم.

_خواهش می‌کنم، بگو.

صندلی را صاف کرد و نشست و دست روی صورتش کشید.
_راستش در مورد علاقه‌ی صدرا به هما، من تا به حال چیزی
نمی‌دونستم، در واقع خودمم با شنیدن قرار خواستگاری کلی
شوکه شدم.

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و منتظر نگاهش کردم.
او نفس عمیقی کشید و ادامه داد.
_الان گیجم، آخه با این وضع هما
میان حرفش پریدم.

_شاید حضور صدرا بتونه به بهبود حال هما کمک کنه.
کلافگی از سر و رویش می‌بارید.
پنجه بین موهایش کشید و گفت.

_نمی‌دونم، از هیچی مطمئن نیستم، گیجم، خسته‌ام.
فکر کردم، کاش کاری از دستم برای آن حال و روزش بر بیاید
اما او به معنای واقعی کلمه خسته بود و من نمی‌توانستم برای
آرام کردنش کاری بکنم.
مردد گفتم.

_می‌خواهی به مدت نری شرکت؟ ببری مسافرت؟ که دور باشی از این طنش‌هایی که این مدت پیش اومده؟
سرش را به چپ و راست تکان داد.
_نه یغما، با این وضعی که رابطه‌ی صدرا و عمران پیدا کرد، اگر من به مدت نباشم شرکت می‌ره روی هوا.
کمی جابه‌جا شد و سمت من چرخید و دستش را روی بازویم گذاشت.

_یغما بزرگ‌ترین دغدغه‌ی من عمران.
من نگران‌شم، مخصوصاً نگران رابطه‌اش با مانا.
حتی با شنیدن اسمش هم عصبانی می‌شدم.
با حرص شانه بالا انداختم و گفتم.

_خب اینو چرا به من می‌گی؟
ابروهایش را در هم کشید.

_به مدت نمی‌خوام کاری به کارش داشته باشم، از تو می‌خوام که حواست بهش باشه.
و چه قدر نه گفتن به او بی که تا آن حد برایم عزیز شده بود و در چنین شرایطی خواسته‌ای داشت، سخت بود!

آن روز در شرکت کاری برای انجام دادن نداشتم.
صبح ساعت ده بود که با صدای زنگ موبایلم چشم باز کردم و با دیدن نام نقش بسته‌ی هامون بر صفحه‌اش لبخند زدم و تماس را وصل کردم.

سلام کردم اما نگرانی صدایش دلشوره بر جانم انداخت وقتی می‌گفت.

_یغما من توی شرکت گیرم نمی‌تونم پیام، یک ربع دیگه با نماینده‌ی یه شرکت خارجی جلسه داریم، عمران نه شرکت اومده نه گوشی خودش و تلفن خونه رو جواب می‌ده.
دست روی قلبم گذاشتم و پتو را از روی بدنم کنار زدم و سراسیمه نشستم.

موبایل را بین گوش و شانه‌ام نگه داشتم و همان‌طور که با عجله سمت چوب لباسی پشت در اتاق رفتم و مانتو را به تن کشیدم و شالم را روی سرم انداختم گفتم.

_الان می‌رم پیشش، تو فقط آرام باش.
صدایش لرزید و گفت.

_توروخدا سریع به من خبر بده، داغونم یغما.

کلید را از روی جا کلیدی و صندل‌هایم را از داخل جاکفشی برداشتم و در را باز کردم.

بهت خبر می‌دم.

تماس را قطع کردم و در را بستم.

منتظر آسانسور نماندم و پله‌ها بالا رفتم.

پشت در خانه‌اش که رسیدم، نفس نفس می‌زدم، دستم را روی

زنگ گذاشته بودم و پشت سر هم بر در می‌کوبیدم.

دل‌م به شور افتاده بود.

از باز شدن در ناامید شده بودم و تمام بدنم از ترس و دلهره

می‌لرزید.

کم‌کم اشک به چشم‌هایم هجوم می‌آورد.

چندبار دیگر به در کوبیدم.

توان از زانوهایم رفته بود که در باز شد و چهره‌اش را پشت

حجم انبوهی از دود دیدم.

بوی تند سیگارش از داخل خانه بیرون زد.

شلوارکی کوتاه پایش بود و با بالاتنه‌ای لخت که عرق بر بدنش

نشسته بود، لرزش خفیفی داشت.

چشمانش خمار بود و در راه رفتن تعادل نداشت.

وارد خانه شدم، جلوتر از من راه افتاد و با همان صدای گرفته،
کش دار گفت.

_اون در بی صاحبم ببند، کم مونده بود از جا بکنیش.
لب گزیدم و متعجب به زیر سیگاری روی میز و سه پاکت خالی
سیگار چشم دوختم.

_عمران تو با خودت چی کار کردی؟
روی کاناپه‌ی راحتی دراز کشید و ساعدش را روی چشم‌هایش
گذاشت.

_فقط زر نزن که حوصله ندارم.
عصبی لب‌هایم را روی هم فشردم و کنارش زانو زدم که دو
بطری خالی را روی عسلی‌ها دیدم و با تأسف سر تکان دادم اما
قبل از این که چیزی بگویم، فوراً نشست و دست مقابل دهانش
گذاشت و سمت دستشویی دوید.

#۶۸

صدای عق زدن‌هایش را می‌شنیدم و نگران صدایش می‌زدم.

_عمران خوبی؟

می‌خوای بریم بیمارستان؟

بریده بریده گفت.

_خوبم یغما، خوبم.

با حرص مشتم را به در کوبیدم و گفتم.

_با معده‌ی خالی دوتا بطری کوفت کردی و سه تا پاکت سیگار

کشیدی؟

آخه تو عقل داری؟

در را باز کرد و در حالی که دستش روی معده‌اش مشت شده بود

و آب سرد از سرش می‌چکید از کنارم گذشت و سمت همان

کاناپه رفت.

مستی از سرش پریده بود اما

رنگش به سفیدی می‌زد و لرزش بدنش بیش‌تر شده بود.

در خودش جمع شد و گفت.

_بخ کردم، پتو بیار.

به اتاقش رفتم و پتویی را از داخل کمد دیواری بیرون کشیدم.

پتو را دورش پیچیده بود اما هنوز می‌لرزید.

گوشی در دستم زنگ خورد و تازه به یاد آوردم که با دیدن

وضعیت عمران، به کل هامون را فراموش کرده‌ام.

تماس را رد کردم و برای راحت کردن خیالش، فوراً پیامک زدم

"نگران نباش من پیششتم، حالش خوبه"

دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، عرق سرد بر بدنش نشست
بود.

جابه‌جا شد و دستش را بیش‌تر روی معده‌اش فشرد و ناله کرد.
_آی یغما، دارم می‌میرم.

چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و به صورت و گردنش
کشیدم و گفتم.

_نترس نمی‌میری، چیزی می‌خوری حاضر کنم؟

برای لحظه‌ای چشم‌هایش برق زد و با شیطنت نگاهم کرد.

_آره املت، به شرطی که من بگم چی بریزی توش.

و دوباره صورتش از درد معده‌اش جمع شد.

با مظلومیت نگاهم کرد و گفت.

_شربت معده توی یخچاله.

سر تکان دادم و شالم را از سر درآوردم و سمت یخچال رفتم.

شربت را با یک قاشق سمتش گرفتم.

نشست و شربت را از دستم گرفت و با شیشه سر کشید.

کنارش نشستم و گفتم.

_عمران یعنی همه‌ی این کارها فقط به خاطر صدراست؟

چشم‌هایش را گرد کرد و با عصبانیت گفت.

_اسم اون نامردو جلوی من بیاری می زنم لهت می کنما!

ترسیدم و کمی عقب رفتم و متعجب لب زدم

_عمران

قسمت انتهای موهایم را که روی مبل افتاد بود را دور انگشت

اشاره اش پیچید و جواب داد.

_هوم

چشم هایم را در کاسه چرخاندم.

_دردت چیه؟

نگاهش به موهایم بود و همچنان انگشتش را دورشان می پیچید

و رها می کرد و در همان حال پاسخ داد.

_ببین یغما، مشکل من اینه که من و صدرا و هامون، زیادی از

تمام جیک و پیک هم خبر داریم، من می گم آخه اون عوضی که

می دونه من و هامون از تمام کثافت کاریا و تخت خوابی که هر بار

یه مهمون جدید داشته هم خبر داریم، پس خیلی بی جا کرده که

با این حال باز پاشده اومده خواستگاری خواهر ما.

دندان روی هم سایید و موهایم را رها کرد و نگاهش را مستقیم

به چشم هایم دوخت.

_مرتیکه فکر کرده چون هما توی اون وضعیت، الان ما از خدا
خواسته خواهرمونو دو دستی تقدیمش می کنیم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم.
_عمران یه سوال ازت می پرسم، خواهش می کنم صادقانه جوابمو
بده.
باز هم دستش روی معدش مشت شد و سر تکان داد.
_بگو بینم چی می خوای بگی.
_فرق تو با صدرا چیه؟
ناگهان دستش را روی شیشه‌ی میز کوبید و عصبی فریاد زد.
_دِ لامصب، منم همینو دارم می گم دیگه.
اونی که مثل من کثافته، مثل من آشغاله، باید بره با یه آشغالی
مثل خودش، نه یکی مثل هما.
دستش را در دست گرفتم و گفتم
_باشه عمران جان، تو آروم باش.
آرنجش را روی زانو گذاشت و دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و
گفت.
_ما، حق نداریم دست بذاریم روی یه دختر نجیب، حیف یه
دختر خوب و سالمه که زن یکی مثل من یا صدرا بشه.

خندیدم و گفتم.

_حالا که تو کنار دختری که دوستش داری هستی، چه ایرادی
داره صدراام به کسی که سال‌ها منتظر به‌هوش او مدنش بوده
برسه.

همان‌طور آرام جواب داد.

_کی گفته من کنار کسی‌ام که دوستش دارم؟ اگر نصف جسارت
صدرا رو داشتیم الان حاله این نبود
میان حرفش پریدم و تکانش دادم

_چی می‌گی تو؟ مگه تو مانا رو دوست نداری؟

سرش را بلند کرد و با اخمی که بین ابروهای هلال و پرپشت
مشکی مردانه‌اش که چندتار برای مرتب کردنشان از زیرشان
برداشته بود، نگاهم کرد.

_گفتم گشمنه، قرار شد یه املت درست کنی، حالا که چی
نشستی هی از من سوال می‌پرسی، هی بغل گوش من ور ور
می‌کنی؟

از لحنش جا خوردم و با دهانی باز مانده و بغضی که در حال
ظهور بود نگاهش کردم که دستش را مقابلم گرفت.

_خداشاهده که اگر گریه کنی با پشت دستم چنان می کوبم تو
اون دهنه که بیش تر گریه کنی.

عمران بود دیگر.

با همان خصوصیات اخلاقی.

چند نفس عمیق کشیدم و لب‌هایم را روی هم فشردم و مانتو را
از تنم خارج کردم و سمت آشپزخانه رفتم.

گوجه‌ها را در ماهیتابه خورد می کردم که صدای قدم‌هایم را
شنیدم.

از داخل یخچال، چند کوکتل و قارچ و فلفل دلمه‌ای بیرون آورد
و روی میز غذاخوری گذاشت و گفت.

_جوجه خوشتیپ، من می رم حموم، اینارم بزن تنگش.

نون سنگم توی فریزر هست، گرمش کن.

او عمران بود، با همان نوع ادبیات صحبت می کرد.

نباید از لحن دستوری‌اش ناراحت می شدم و نشدم. این سر

صحبت را باز کردن، یعنی آشتی و باید عمران را بشناسی تا

بدانی معذرت‌خواهی در لفافه یعنی چه؟

خنده‌ام گرفت و تنها سرم را تکان دادم و وقتی او رفت نگاهی

به

لباس‌هایم انداختم.

آستین‌های چین‌دار و کوتاه تی‌شرت گلبهی‌ام با عکس بزرگی از یک خرگوش بانمک و شلوار ستش با خرگوش‌های ریز ریز و انتهای پاچه‌های چین‌دارم.

با آن قد و قواره و لباس‌ها، بیش‌تر شبیه به یک دختر بچه بودم تا یک دختر بیست و شش‌ساله.

دو بشقاب املت را روی میز گذاشتم و نان‌های تکه شده و گرم سنگ را داخل سبد نان.

عمران در حالی که حوله‌ی سفیدی را به کمرش بسته بود و حوله‌ای کوچک به موهایش می‌کشید، به آشپزخانه آمد.

لپ‌هایم را باد کردم و نفسم را به بیرون پرتاب کردم. اشاره‌ای به سرتا پایش کردم و گفتم.

_تارزان، دیگه چه کاره‌ای این حوله رو بستی به کمرت؟ بندازش کنار چهارتا دونه برگ کارتو راه می‌ندازه.

قهقهه زد و حوله‌اش را در یک حرکت باز کرد که همزمان شد با جیغ من و بستن چشم‌هایم و با همان چشم‌های بسته گفتم.

_خاک بر سرت عمران.

قهقهه زد و گونه‌ام را میان انگشت شست و اشاره‌اش گرفت و کشید و بین خنده بریده بریده گفت.

_احمقِ کوچولو، شلوارک پام بود.

مردد یک چشمم را باز کردم و نگاهم را سمت پاهایش حرکت دادم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

حواسش به غذاها جمع شد، صندلی را بیرون کشید و نشست و بشقاب را مقابل صورتش گرفت و عمیق بو کشید.

_هوم، ببین فسقل خانوم چه کرده.

تکه‌ای از نان را جدا کردم و زیر چشمی نگاهش کردم.

_تو و هامونم فقط این ریزه میزه بودن من رو سوژه کنیدا، باشه؟ یک لقمه‌ی بزرگ را سمتم گرفت و چشمک زد.

_مگه ریزه میزه بودن بده؟

لقمه را از دستش گرفتم و شانه بالا انداختم.

_همیشه‌ام خوب نیست.

تا غروب که کنارش ماندم و حالش بهتر شده بود، کلی حرف زدیم، بحث کردیم، دعوا کردیم و در نهایت آشتی.

اما نتیجه‌ی رضایت‌بخشی که از چندساعت جدل با عمران داشتم، خوش‌حالم می‌کرد.

آن روز قول داد که دیگر با ازدواج صدرا و هما مخالفت نکند و
فردایش، با عذرخواهی از صدرا مقابل همه‌ی کارمندان و پخش
کردن شیرینی بینشان، نشان داد که پای قولش هم مانده!
هامون وارد دفتر کاری مشترک من و عمران شد و متعجب
پرسید.

_جادوش کردی؟

و من از ته دل خندیدم و فقط جواب دادم.

_شاید

خودم هم باورم نمی‌شد که حرف‌هایم تا آن حد روی عمران
اثرگذار بوده باشد.

دوهفته گذشته بود و خواستگاری انجام شده بود.
به دعوت مهین جون، به مراسم ساده و بی سر و صدای نامزدی
هما و صدرا رفتیم.
حال هما خیلی بهتر بود و دیگر می‌توانست ساعات طولانی روی
ویلچر بنشیند و راحت‌تر دست‌ها و گردنش را به حرکت در
آورد.

فقط خدا می‌داند که چه شادی‌ای در سلول به سلول وجود
همگی‌مان خانه کرده بود.

از آن حال خوب‌هایی که فکر می‌کردم محال است حالا حالاها،
خراب شود اما ناگهان با زنگی که به صدا در آمد و شخصی که
وارد خانه شد، گویا تصورات ذهنی بقیه هم مانند من بهم ریخت.
با آمدنش کیومرث‌خان رو ترش کرد و سمت عمران چرخید تا با
عصبانیت چیزی بگوید اما دست هامون روی شانه‌ی پدرش
نشست و با چشم‌هایش اشاره‌ای سمت خانواده‌ی صدرا کرد و
پلک بر هم فشرد.

مهین جون عرق راه گرفته از پیشانی‌اش را با دستمال کاغذی
پاک کرد و عمران که معلوم بود خودش هم جا خورده و شوکه
شده، لبخندی تصنعی زد و به استقبال او که با طنازی سمتمان
می‌آمد رفت.

به خودم که آمدم، ریتم نفس‌هایم تند شده بود و دندان‌هایم را
آن قدر روی هم فشرده بودم که عضلات صورتم درد گرفته بود.
نگاهی به لباس‌هایش که مثل همیشه زیادی جلف و باز بود
انداختم.

موهای به تازگی بلوندِ یخی شده‌اش، کاملاً با رنگ برنزه‌ی پوستش در تضاد بود و تاپ کوتاه و نیم‌تنه‌ای که زیر مانتوی نارنجی جیغش پوشیده بود، حتی نگین نافش را به نمایش گذاشته بود.

نگاهم که به صورت کبودشده‌ی کیومرث‌خان گره خورد و چشم‌های غرق در تعجب خانوادگی صدرا، به بوسه‌ای که مانا بی محابا روی گردن عمران کاشت، دستم ناخودآگاه روی قلبم نشست و فهمیدم پایان آن شب، یعنی شروع فاجعه‌ای بین عمران و خانواده‌اش.

دست سرد دیگرم دور دسته‌ی چوبی و ظریف مبل حلقه شد و گوشت لب‌هایم را میان دندان کشیدم. مانا پر سر و صدا جلو آمد و با لبخند سمت هما رفت و دست در گردنش انداخت و گفت.

_تبریک می‌گم عزیزم.

بعد احوال‌پرسی گرمش با خانواده‌ی صدرا، رو به مهین‌جون و کیومرث‌خان با همان لبخند حرص درآورش، ادامه داد.

_ناسلامتی من قراره عروس این خانواده بشم، یعنی نباید ازم برای امشب دعوت می‌شد؟

نگاه پر اضطراب مهین چون بین کیومرث خان و چشم‌های دریده‌ی مانا در رفت و آمد بود که کیومرث خان صبرِ بیش از این را طاقت نیاورد و با صدایی نسبتاً بلند گفت.

_یادم نمیاد برای خواستگاری از شما پا پیش گذاشته باشیم؟
نگاهی به عمران که به ستون وسط خانه تکیه داده بود انداختنم.
از جو ایجاد شده، ترسیده بود اما به روی خودش نمی‌آورد.
این را از لرزش خفیف دست‌هایش موقعی که فندکش را روشن کرد و یک نخ سیگار آتش زد فهمیدم.
مانا خودش را نباخت و با وقاحت و بی‌شرمی بیش‌تری، قهقهه زد و گفت.

_به زودی این اتفاق میفته.

#۷۰

قبل از این که کیومرث خان فرصت کند چیزی بگوید، هامون برای تغییر بحث رو به مانا گفت.
_حالا که تشریف آوردید، بفرمایید بشینید.
مانا سری تکان و روی مبل خالی کناری من نشست.

بحث و قرار عقد و عروسی از سر گرفته شد که مانا کمی سمتم آمد و با صدایی آرام و لبخندی که برای حفظ ظاهر روی لبهای پروتز شده‌اش بود گفت.

_ باز که تو اینجایی دختره‌ی زبون نفهم. مگه نگفتم به نفعته جایی که عمران هست نباشی؟

متقابلاً لبخندی زدم و آرام پاسخ دادم.

_ محض اطلاعات باید عرض کنم که، نه تنها دائم به خونه‌ی پدرش رفت و آمد دارم، توی شرکت باهاش همکارم و فاصله‌ی خونه‌ام با خونه‌اش هم فقط دو طبقه‌ست، اینو که می‌دونستی؟ لبخندی به نگاه طلبکارش زدم و راست نشستیم.

نگاهی به تک تک حاضرین انداختم، پدر و مادر صدرا، هرچند دقیقه یک‌بار دست رو به آسمان می‌گرفتند و با لبخند به پسرشان نگاه می‌کردند و شکر می‌گفتند.

عمران دورترین مبل را به جمع کوچکمان انتخاب کرده بود و همان‌جا نشسته بود و دائم پنجه در موهایش فرو می‌برد و دست روی صورتش می‌کشید.

هامون خوش حال به هما نگاه می‌کرد و می‌دانستم چه قدر در دلش قربان صدقه‌ی خواهر یکی یک دانه‌شان می‌رود و

چشم‌های مهین چون که حتی یک لحظه هم خالی از اشک
نمی‌شد.

حواسم را به قول و قرارهایی که میان خانواده‌ها رد و بدل می‌شد
دادم.

کیومرث خان با خبری که داد، همه را شوکه کرد. در حالی که
دستش را روی شانه‌ی صدرا گذاشته بود گفت.
_من یک شرط برای ازدواجتون دارم.

در لحظه‌ای رنگ صورت صدرا به سفیدی زد و هما از شدت
اضطراب دست‌هایش را در هم قلاب کرده بود و با ترس خیره به
دهان پدرش مانده بود.

مادر صدرا دستی به روسری ابریشمی‌اش کشید و گفت.
_کیومرث خان پسر من داره از دست می‌ره، توروخدا شرطی
بذارید که در توان بچم باشه، این دوتا جوون هم زودتر بهم
برسن.

پدر صدرا با خنده و به تأکید حرف همسرش سری تکان داد.
_تو تمام این سی و چهار سال عمرش این جوری که این مدت
دیدمش، نبوده، کیومرث هواشو داشته باش.

کیومرث خان لبخندی زد و سرش را تکان داد و خطاب به صدرا گفت.

به کمک برادرم کامران، شعبه‌ی دوم شرکت به زودی در هامبورگ تأسیس می‌شه و من ازت می‌خوام که بعد از ازدواجتون، هم برای تکمیل درمان هما و هم برای رسیدگی به بخشی از امور شرکت به آلمان برید.

با شنیدن این خبر، نگاه هامون و عمران متعجب‌تر از بقیه شد. پیشانی هامون سرخ شده بود و عمران سری تکان داد و با پوزخند سیگار دیگری روشن کرد.

تپش‌های قلب صدرا، حتی از روی پیراهنش هم مشخص بود. نگاهی به هما انداخت و بعد مصمم و خیره به چشم‌های کیومرث خان شد و گفت.

آلمان که سه‌له، اگر می‌فرمودید باید برم مریخ تا هما بالاخره برای من بشه هم می‌رفتم.

کیومرث خان با شوقی پدرانانه لب زد.

پس مبارکه، قرار عروسی هم باشه برای همون آخر ماه که پدرت فرمودن.

و نگاه صدرا و هما بود که ستاره باران شد و اشکی که از چشم صدرا چکید، مَهری بود بر تأیید ادعایش.

اشک از چشم مادرانشان روان بود که مادر صدرا با صدایی آمیخته با خنده و گریه، جعبه‌ی کوچک و زیبای انگشتر را از کیفش خارج کرد و سمت صدرا گرفت و گفت.

__بیا مادر، اینو دست هماجان بکن، ایشالا که به پای هم پیر بشید.

صدرا با چهره‌ای سرخ شده، شاید از شدت هیجان، انگشتر را از دست مادرش گرفت و انگشتان ظریف هما را مانند یک شیء گران‌بها و قیمتی، آرام در دست گرفت و انگشتر را در انگشتش انداخت و بوسه‌ای نرم روی دستش نشانده که با صدای دست زدن همه و تبریک‌هایشان، هما با خجالت سر پایین انداخت و لب‌گزید و آرام تشکر کرد. صدرا دست روی سینه گذاشت و رو به مهین جون و کیومرث خان گفت.

__ممنونم از این که بهم اطمینان کردید.

نگاه پر محبتی به هما انداخت و همان‌طور که به چشم‌های او خیره بود گفت.

_می دونم ممکنه لیاقتش رو نداشته باشم، اما قول می دم که خوشبختش کنم.

دلَم برای هزارمین بار برای عشقشان رفت و ایستادم و سمت هما رفتم و عمیق در آغوشش کشیدم و بوسیدمش.

چند دقیقه بعد از رفتن خانواده‌ی رضوانی، عمران و مانا در گوشه‌ای از سالن مشغول بحث بودند و نگاه عصبی کیومرث خان سمتشان بود.

مهین جون دست‌هایش را بر هم می‌سایید و پر اضطراب نگاهم کرد و من شانهای از سر ندانستن بالا انداختم.

عمران کت طوسی اسپرت و جذبش را از تن خارج کرد و طبق عادت بد و همیشگی‌اش روی مبل پرت کرد و همان‌طور که آستین‌هایش را تا می‌زد با عصبانیت و صدایی نسبتاً بلند گفت.
_تو راه که برسونمت باهم حرف می‌زنیم.

عمران از سالن اصلی خارج شد و از همان‌جا دیدم که سمت سرویس بهداشتی رفت.

مانا سمت ما آمد و بی‌توجه به حضورمان همان‌طور که کیفش را از روی مبل برمی‌داشت زیرلب گفت.

_همتون مثل هم بی شعورید
و سمت در خروجی پاتند کرد.
همه‌مان از رفتارش تعجب کرده بودیم.
کیومرث‌خان عصبی مسیری کوتاهی را قدم می‌زد و هامون در
سکوت گوشه‌ای نشسته بود و هما و مهین‌جون ترسیده و
مضطرب منتظر اولین جرقه‌ی

#۷۱

آتش آن شب بودند.
جو بدی ایجاد شده بود و من معذب کنار گوش مهین‌جون گفتم.
_مهین‌جون، با اجازتون من زحمت رو کم کنم.
دست‌های سردش را روی دستم گذاشت و گفت.
_نه یغماجانم، تو بمون، معلوم نیست چی بشه، تو که باشی
خیالم راحت‌تره.
با صدای فریاد کیومرث‌خان رو به یکی از خدمت‌کارها که دائم
در رفت و آمد بود و وسایل پذیرایی را جمع می‌کرد از جا
پریدیم.
_اینارو ول کن بذار برای فردا، الانم همتون جمع کنید برید
ساختمون پشتی.

زن بیچاره با رنگی پریده و ترسیده گفت.
_بله آقا ببخشید.

و فوراً رفت.

عمران در کمال آرامش در حالی که دستمال کاغذی را روی
دست‌هایش می‌کشید به سالن آمد و کتش را از روی مبل
برداشت و گفت.

_مانا کجاست؟

کیومرث خان با گام‌هایی بلند خودش را به عمران رساند.
هامون از جایش بلند شد و دست مهین جون روی قلبش نشست
و هما چشم‌هایش را بست و در دل من رخت شستند.
اما عمران همچنان با آرامش و پوزخند به صحنه‌ی مقابلش نگاه
می‌کرد.

صدای فریادهای کیومرث خان ستون‌های خانه را لرزاند وقتی که
می‌گفت.

_به خداوندی خدا عمران، اگر یک‌بار دیگه پای این دختره‌ی
هرجایی، به خونه‌ی من باز بشه، اسمتو از توی شناسنامه حذف
می‌کنم.

هامون دست روی شانه‌ی پدرش گذاشت و گفت.

_بابا

کیومرث خان حرفش را برید و گفت.

_بسه هامون، بسه هرچی روی گندهای این پسره سرپوش گذاشتی، دیگه برای من آبرو نداشته، همه جا دستش توی دست این دختره ی بی شرفه، اصلا کی هست؟ چه کاره ست؟ به چه حقی توی چشمهای ما نگاه می کنه و بی احترامی می کنه؟
عمران جواب داد.

_شما حق ندارید به ما توهین کنید.

من از شدت حرص و عصبانیت، سخت نفس می کشیدم و مهین جون و هما آرام آرام گریه می کردند.

کیومرث خان یقه ی پیراهن عمران را چنگ زد و گفت.

_به خدا که خیلی بی غیرتی عمران، لیاقت هیچی رو نداری، الانم گمشو از این جا برو که دیگه نمی خوام ببینمت.
مهین جون صدا زد.

_کیومرث

کیومرث خان عمران را رها کرد و چرخید و با عصبانیت گفت.

_چیه مهین؟ انتظار داری بازم ببینم و چشم بندم؟ محاله! چون این بار انگار قضیه ی بینشون با اون دختره جدی شده.

من یه عمر اعتبار و آبروم رو از سر راه نیاوردم که این یه علف
بچه گند بزنه بهش.

عمران پوزخند صدا داری زد و گفت.

_کیومرث خان شما اگه به فکر اعتبار و آبرو بودی که وقتی سه
ماه پیش من و هامون داشتیم تو اون شرکت خراب شده بدبخت
می شدیم و یه مو تا ورشکستگی فاصله داشتیم، دستمونو
می گرفتی، نه این که بی سر و صدا به فکر احداث شعبه‌ی آلمان
باشی.

این بار هامون فریاد کشید.

_دهنت رو ببند عمران، انقدر بی چشم و رو نباش.

عمران هم خنده‌ای عصبی کرد و گفت.

_نگو توام عصبانی نیستی که باورم نمی شه. نگو جا نخوردی که
وقتی بابا ماجرا رو گفت دیدنی بود.

کتش را چنگ زد و پس از نگاه گذرایی به من، رو به
کیومرث خان گفت.

_می رم ولی اینو بدون که ما نا انتخاب منه.

ضرب سیلی کیومرث خان که به صورتش نواخت، دستم را مقابل
دهانم گرفتم و تپش‌های قلبم را زیر زبانه حس کردم.

مهین جون با رنگی پریده هق هق می کرد و هما می لرزید.
هامون پیشانی اش را میان دستش فشرد و عمران باز هم پوزخند
زد و با انگشت شستش، خون چکیده از گوشه ی لبش را پاک
کرد و سمت در رفت.

در را محکم بر هم کوبید و کیومرث خان روی مبل نشست و
قرص قرمز رنگ زیربانی را از جیب کتش خارج کرد و در
دهانش گذاشت.

تمام فکر و ذکرم پیش عمران بود و این که مطمئن بودم تا صبح
خودش را در میان دود سیگار هزاربار می کشد.

به جان پوست لب هایم افتاده بودم و به سوزشش اهمیتی
نمی دادم و خون که از جایشان بیرون می زد، پوست نازک کنار
انگشت هایم را می کندم.

هامون مادر و خواهرش را آرام کرد و کنار من نشست و
دست هایم را گرفت و لبخندی کمرنگ زد.

_تو هنوزم مثل بچگی هان این عادت رو داری.

سرم را تکان دادم و قبل از این که چیزی بگویم گفتم.

_من حواسم به مامان و هما هست، پاشو برو نذار اون دیوونه کار
دست خودش بده.

نمی‌دانم چرا اما انگار دنیا را در دست‌هایم گذاشتند که آن قدر
خوش حال شدم و فوراً ایستادم.
به کیومرث خان اشاره‌ای کردم و آرام گفتم.
_ناراحت نشن یه وقت.

مهمین جون حرفم را شنید و سری به چپ و راست تکان داد و
گفت.

_نه ناراحت نمی‌شه، قرار نیست بفهمه تو داری می‌ری دنبال
عمران.

می‌خواستم از کنارش بگذرم که دستم را گرفت و با تمام نگرانی
مادرانه‌اش و صدایی که از شدت بغض می‌لرزید گفت.

_یغماجان تو رو خدا حواست بهش باشه، می‌دونم که دیگه حالا
حالاها نمیدانم این‌جا، اون بچه رو من بزرگ کردم، زبونش نیش
داره، اذیت می‌کنه، تو روی آدم پوزخند می‌زنه ولی از درون
داغون می‌شه.

برای اطمینان خاطرش بوسیدمش و گفتم.

_خیالتون راحت مهمین جون، مواظبشم.

صورت هما را هم بوسیدم.

_مواظب خودت باش عروس خانوم، فعلاً.

لبخندی زد و گفت.

_تو، هم، همین، طور.

نفهمیدم چه طور حاضر شدم و با اعضای خانه خداحافظی کردم.

وقتی به خودم آمدم که با سرعت بالا در اتوبان می‌راندم و

می‌خواستم

#۷۲

زودتر به خانه برسم تا از حالش با خبر شوم.

اما در نیمه‌های راه، از فاصله چندین متری‌ام، مردی را دیدم که

ماشین مشکی شاسی بلندش را کنار اتوبان متوقف کرده و ه به

گاردریل تکیه داده سیگار می‌کشد!

مگر می‌شد او کسی جز عمران باشد؟

راهنما زدم و ماشینم را پشت ماشینش نگه‌داشتم.

کمربندم را باز کردم و پیاده شدم.

اولین قدم را برداشتم که صدای فریادش در صدای ماشین‌های

در حال عبور پیچید.

_کی به تو گفت دنبال من راه بیفتی؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و فکر کردم با این کار مانع سقوطش

می‌شوم.

سیگار نصفه کشیده‌اش را پرتاب کرد و بلندتر فریاد کشید.

_ مگه با تو نیستم؟ چرا لال‌مونی گرفتی؟

حالا درست مقابلم ایستاده بود و صدایش هر لحظه اوج

می‌گرفت.

_ برو گم شو یغما، دست از سر من بردار، اصلا نباش، ولم کن.

دهانم باز مانده بود و به سختی زبان خشک شده‌ام را حرکت

دادم و با صدایی که شک داشتم به گوشش برسد به سختی لب

زدم.

_ من، من، آخه

چانه‌ام را با خشونت میان انگشت‌هایش گرفت و فشرد و از

پشت دندان‌هایش غرید.

_ تو فقط خفه شو، نمی‌خوام صداتو بشنوم، می‌خواستی خورد

شدنمو ببینی که دیدی، الان من نمی‌خوام ببینمت.

چهره‌اش را جمع کرد و گفت.

_ کاش اون شش سال، تموم نمی‌شد و تا آخر عمرت ادامه داشت

و هیچ‌وقت بر نمی‌گشتی.

یک قطره اشکم ناخواسته سر خورد و روی دستش چکید که چانه‌ام را رها کرد و پرحرص نگاهم کرد و لحظه‌ای بعد بازویم را چنگ زد.

سمت ماشین هولم داد و در را باز کرد و با لحنی تحقراًمیز گفت. یاالا، بشین برو، فقط برو.

چند دقیقه‌ای گیج و گنگ پشت فرمان نشستم و به او که همان‌جا کنار ماشینش نشست و سرش را میان دستانش گرفت و بعد فریاد زد "خدا" نگاه کردم.

یادم آمد که در کودکی‌ام یک‌بار از چند پله افتادم و دستم شکست، دردش خیلی زیاد بود اما حالا که تکه‌های شکسته‌ی قلبم را از زیر بار کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش بیرون می‌کشیدم، فهمیدم دردش خیلی بیش‌تر از شکستگی دست یا پا یا هر استخوان دیگری‌ست.

با بدنی که دیگر توانی نداشت راه افتادم و دطتی به صورتم کشیدم.

اشک‌هایم را غلاف کرده بودم و جز همان یک قطره دیگر حتی یک قطره‌هم پایین نیفتاده بود، اصلاً حرف‌های او، بی‌ثبات‌ترین

آدمی که در تمام طول زندگی‌ام دیده بودم، ارزش گریه کردن داشت؟!

آن قدر خسته بودم که دلم فقط تخت خواب و بالشتم را می‌خواست.

اصلاً نفهمیدم چه شد که در کم‌تر از یک دقیقه آن‌چنان خُردم کرد که نه تنها قلبم بلکه تمام تنم درد می‌کرد!

حتی توان فکر کردن به جواب آن "چرا"ی بزرگی که در تمام طول مسیر در ذهنم نقش بسته بود را هم نداشتم.

فقط با حداکثر سرعت راندم و به خانه که رسیدم، بدون تعویض لباس‌هایم سمت اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم.

صدایش در سرم می‌پیچید، بالشت را روی سرم گذاشتم، این‌بار چهره‌ی طلبکارش مقابل چشم‌هایم ظاهر شد، نشست، م‌بالشت را پرتاب کردم و جیغ کشیدم.

_لعنت بهت عمران، لعنت.

مشت روی تخت کوبیدم و باز هم جیغ کشیدم.

_ازت متنفرم کثافت.

تند و پشت سر هم نفس می‌کشیدم و احساس خفگی می‌کردم.

مانتو را از تنم خارج کردم دست روی گلویم کشیدم.

این بار واقعا متورم شدنِ ناشی از بغض را حس کردم.
گوشه‌ی تخت کز کردم و زانوهایم را در شکمم فرو بردم.
سرم را روی پاهایم گذاشتم و اجازه دادم دیگر با خیال راحت
ببارند.

من آدم مقاومت مقابل این لعنتی‌ها نبودم!
من اگر بغض فرو می‌دادم، بدون شک همان شب سخته می‌کردم.
کشوی پاتختی را بیرون کشیدم و یک نخ سیگار و فندک را
برداشتم، اما قبل از روشن کردنش پشیمان شدم و در دستم
مچاله‌اش کردم و پشت سرم را به دیوار کوبیدم و پرحرص گفتم.
_از هرچی سیگار و بوی گندشه متنفرم، از هرکاری که تو
می‌کنی متنفرم، از خودت و اون مانای آشغالِ عوضی‌تر از خودت
متنفرم.

روی تخت خزیدم و پتو را روی سرم کشیدم و هق زدم و نالیدم.
_متنفرم، ازت متنفرم، کاش بمیری
بعد فوراً دستم را مقابل دهانم گذاشتم و بلندتر زیر گریه زدم.
_نه نمیر لعنتی! ولی کاش دیگه هیچ وقت نبینمت.

از او متنفر بودم و نمی‌دانستم چرا با شنیدن صدای ماشین،
پشت پنجره دویدم و با دیدن ماشینش که سمت پارکینگ

می رفت، میان گریه ناگهان ساکت شدم و صورت تبارم را به شیشه‌ی خنک چسباندم و عمیق نفس کشیدم.

از او متنفر بودم و کوچک‌ترین درکی از حال خودم نداشتم!

پنج روز بود که خودم را در خانه حبس کرده بودم.

با هر زنگی که از تلفنِ خانه یا موبایلم بلند می‌شد، هجوم

می‌بردم سمتش و با دیدن شماره‌ی هامون یا هما و مهین‌جون،

انگار کسی سطلی آب سرد روی سرم خالی می‌کرد.

جواب تمام پرسش‌های هامون را سر بالا می‌دادم و هر بار یک

بهانه برای به شرکت نرفتنم می‌تراشیدم.

خودم هم نمی‌دانستم منتظر چه چیزی هستم؟

در این که صدای هامون هنوز هم آرامم می‌کرد شکی نبود،

این که حالا مطمئن شده بودم، احساسی که از شروعش وحشت

داشتم، آن چیزی که تصور می‌کردم نبوده خوش حال بودم.

#۷۳

هامون برای من کوهی از محبت بود که حضورش باعث توان

تحمل کردن آن روزهایم شده بود.

او پدرا نه محبت می کرد و این که کنارش آن احساس سرکوب شده ی دخترانه ام برای پدری کردن های مردی بیدار می شد را دوست داشتم.

از صبح چشمم به ساعت بود تا زودتر نزدیک ساعت ملاقات شود و به دیدن ترلان بروم.

شوقی که به انتظار دیدنش در دلم خانه کرده بود، باعث شد بالاخره بعد از پنج روز کمی به خانه برسم و کوهی از ظرف های شسته نشده را در ماشین ظرفشویی بچینم و لباس ها را از اطراف جمع کنم و در ماشین لباسشویی بیندازم و گرد و خاک نشسته روی وسایل را بگیرم و دستی به صورتم بکشم. خیالم که از مرتب بودن خانه راحت شد، سراغ کمد لباس هایم رفتم و دستم قبل از این که چشم هایم فرصت دیدن بکند، سمت همان پالتوی یشمی رفت.

لبخند زدم و پالتو را بر تن کشیدم و در آینه نگاهی به خودم انداختم.

در ثانیه ای تمام حرف های آن شبش در گوشم زنگ خورد و با حرص از تنم خارجش کردم و ترجیح دادم لباس دیگری را انتخاب کنم.

نگاهی سرسری به خودم در آینه انداختم و بیرون از خانه رفتم.
در محوطه‌ی آسایشگاه که از ماشین پیاده شدم، انگار تازه بعد
از پنج روز توانستم نفس بکشم.
حالا آن آسایشگاه برای من بهترین مکان این دنیا بود که
می توانستم یک ساعتی را کنار عزیزترینم باشم.
کمی آب زیر پوستش رفته بود و با وسواس خاصی، برگ‌های زرد
شده‌ی گلدان شمعدانی کنار پنجره را می‌چید.
وارد اتاقش شدم که برگشت و با لبخند سمتم آمد.
در آغوش هم حل شده بودیم، پشت سر هم می‌گفت.
_ آجی دلم برات تنگ شده بود، قربونت برم، دلم برات تنگ شده
بود، خیلی دلم برات تنگ شده بود.
دست‌هایش را بالا آوردم و روی هر کدامشان بوس‌ای نشاندم و
دوباره تنگ در آغوشش گرفتم.
_ الهی دورت بگردم ترلانم، دیگه چیزی نمونده، خدا بخواد به
زودی مرخص می‌شی.

آن روز توانستیم بعد از مدت‌ها با خیالی آسوده کنار
هم بنشینیم و دو فنجان چای بخوریم و از هر دری حرف بزنیم.

دیگر از آن حالت جنون آمیز در رفتارش خبری نبود و فقط باید برای تکمیل دوره‌ی درمانش مدت کوتاهی دیگر هم بستری می‌ماند.

هر بار که به دیدنش می‌رفتم تمام حال بدم را با همان آغوش خواهرانه‌اش از یاد می‌بردم و نمی‌دانم برای چند هزارمین بار بود که خدا را برای حضورش در زندگی‌ام شکر کردم؟

بعد از دیدن ترلان و حرف‌های امیدوارکننده‌ی دکتر کاوه، آن قدری آرام شده بودم که بعد از ورودم به خانه، بتوانم یک ساعتی را بی دغدغه چشم روی هم بگذارم. با صدای زنگ چشم‌هایم را باز کردم و چند لحظه گنگ و گیج به اطراف نگاه کردم، دستم زیر بدنم مانده بود و خواب رفته بود و صدای دوباره بلند شده‌ی زنگ، خوابم را پراند. سمت در رفتم و هامون را با چهره‌ای خسته و لبخندی زیبا و مهربان مثل همیشه پشت در دیدم. با دیدنش فهمیدم چه قدر دل تنگش بودم و خودم نمی‌دانستم. کمی دل خور نگاهم کرد و ثانیه‌ای بعد در آغوش مهربان و پاک پدرانه‌اش بودم.

او حتی شبیه به یک برادر هم نبود، پدر بود چون مقام پدر از یک برادر هم بالاتر است.

بوسه‌ای روی سرم نشاند و گفت.

— عمران چه غلطی کرده که تو پنج روزه خودت رو از ما قایم کردی؟

انگار منتظر همین سوال بودم که بغض همیشه آماده به خدمتم را بترکانم تا ترکش‌هایش از چشم‌های بیرون بزنند و پیراهن سورمه‌ای او را خیس کنند.

کیفش را زمین گذاشت و صورتم را بین دست‌هایش گرفت و وادارم کرد تا به چشم‌های پرمحبتش نگاه کنم.

— یغما باید همه چی رو برام تعریف کنی، خب؟
تلخ خندیدم.

— چی رو برات تعریف کنم؟ اصلا همه چیزی وجود نداره، هیچی وجود نداره که قابل تعریف کردن باشه، وقتی توی یک دقیقه دستم را مقابل دهانم گذاشتم و آرام هق زدم.

فاصله گرفت و با کف دست‌هایش، اشک‌هایم را پاک کرد و گفت.
— حالا گریه نکن، من برای یه چیز دیگه اومدم.

چند نفس عمیق کشیدم و سرم را تکان دادم و اشاره کردم.

_بیا تو

کیفش را از کنار در برداشت و دست دیگرش را در جیب
شلوارش فرو برد.

_نه نمیام، می خوام برم خونه یه دوش بگیرم و یه کم استراحت
کنم، فقط تا یه ساعت دیگه حاضر باش، میام دنبالت شام رو
باهم بریم بیرون.

پرسش گر نگاهش کردم که یک تای ابرویش را بالا داد و با لبخند
جذاب مردانه اش سرش را جلو آورد و با صدایی آرام لب زد.
_می خوام یه رازی رو بهت بگم.

بعد با شوخ طبعی ادامه داد.

_نه، نه، دو تا راز، یکیش فقط بین من و تو می مونه، یکی دیگش
هم اگر تو صلاح بدونی فاش می شه.

عقب رفت و نگاه متعجب من همچنان به او مانده بود.

دلشوره ی بدی به جانم نشست، چرخید اما قبل از این که برود
گوشه ی کتتش را نگه داشتیم و با دلواپسی گفتم.

_هامون نگرانم کردی

لبخندی دلنشین زد.

_نگران نباش، فقط یه حسی مدت‌هاست که پاشو گذاشته بیخ
گلوم و داره خفه‌ام می‌کنه، باید با تو راجع بهش حرف بزنم.
او که رفت، در را بستم و پشتش سر خوردم و روی زمین
نشستم.

یک جمله در سرم تکرار می‌شد.

#۷۴

"نه هامون، من نه! حالا که می‌دونم چه حسی بهت دارم، به تمام
مقدسات قسمت می‌دم که اگر اون چیزی که من حدس زدم رو
می‌خوای بگی، نگو! تصوراتم رو از نوع مهر و محبتت بهم نریز"

پیامش روی صفحه‌ی گوشی‌ام نقش بست.

"یک ربع دیگه توی پارکینگ باش"

من حاضر بودم و نگاهی به مانتوی آبی کاربنی و کیف و کفش
هم‌رنگش که آماده گذاشته بودمشان انداختم.

شال لیمویی روشن با رگه‌هایی از رنگ آبی کاربنی را روی سرم
انداختم و برای مخفی کردن رنگ پریده‌ی صورتم، به لوازم
آرایش چیده شده روی میزتوالت پناه بردم.

چند دقیقه‌ای زودتر از هامون در پارکینگ بودم و انگار در دلم
سیر و سرکه را باهم می‌جوشاندند که آن حال عجیب را داشتم.
هامون در حالی که چهره‌اش از یک ساعت پیش سر حال تر شده
بود از آسانسور بیرون آمد و گفت.

_ شرمنده، خیلی وقته معطل شدی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و آرام جواب دادم.
_ نه.

در ماشین را برایم باز کرد و نگاهی به سرتاپایم انداخت.

_ خاله‌ریزه‌ی خوش تیپ.

لبخندی تصنعی زدم که از چشم‌هایش دور نماند و وقتی پشت
فرمان جای می‌گرفت پرسید.

_ حالت خوب نیست یغما؟

آب دهانم را فرو دادم و لب زدم.

_ چرا، خوبم، یعنی راستش

چشمکی زد و ماشین را روشن کرد.

_ توی این فکری که من می‌خوام چی بهت بگم.

سرم را تکان دادم.

_ آره و البته نگرانم.

تا رسیدن به رستوران، تنها صدایی که سکوت سنگین بینمان را می شکست، صدای گوینده‌ی رادیو بود.

آن قدر دست‌های عرق کرده‌ام را با کناره‌های مانتوam پاک کرده بودم که رد کوچکی از خیسی روی پارچه‌اش مشخص بود. از شدت استرس و اضطراب، دچار تهوع شده بودم و دوست داشتم به شکلی سر صحبت را باز کنم اما زبانم مانند یک تکه چوب به سقف دهانم چسبیده بود.

ماشین را مقابل رستورانی شلوغ و البته بسیار زیبا، متوقف کرد و زودتر از من از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد. لبخندی نیم‌بند زدم و سرم را به معنی تشکر تکان دادم. پس از ورودمان به داخل رستوران، یکی از گارسون‌ها با خوش‌رویی مقابلمان آمد و بعد از سلام و خوش‌آمدگویی رو به هامون گفت.

_جناب حکمت، میزتون آماده‌ی پذیرایی هست، بفرمایید. جلوتر از ما به راه افتاد و سمت میز دونفره‌ای که در گوشه‌ای دنج قرار داشت حرکت کرد.

هامون دو اسکناس از جیبش خارج کرد و به مرد جوان داد و خودش صندلی را برایم بیرون کشید.

کیفم را روی میز گذاشتم و دست‌هایم را روی پاهایم قرار دادم
تا لرزششان مشخص نشود.

نگاهی به او که در آن پیراهن و شلوار مشکی و کروات طوسی
هم‌رنگ کت اسپرتش، برازنده‌تر از همیشه بود انداختم و یک‌بار
دیگر در دلم التماسش کردم.

"دوستت دارم، اما به پاکی عشق یک دختر به پدرش، خرابش
نکن هامون"

لبخندی زیبا به چهره‌ی مضطربم زد.

_خب، خوبی این رستوران اینه که، انقدر شلوغه، فکر کنم تا
قبل از حاضر شدن غذا، بتونم همه‌ی حرف‌هامو بزنم.
یکی از گارسون‌ها کنار میزمان آمد، هامون دفترچه‌ی منو را از
او گرفت و روی میز گذاشت و اشاره کرد.
_انتخاب کن یغماجان.

سرم گیج می‌رفت و شک داشتم مغزم توانایی انتخاب داشته
باشد.

آرام گفتم.

_برام فرقی نمی‌کنه، هرچی برای خودت سفارش می‌دی، منم
همون رو می‌خورم.

حتی نفهمیدم چه چیزی سفارش داد، نگاهم تنها به پاهای آن
مرد پیش خدمت بود که هرچه زودتر از میز ما دور شود بلکه
هامون علت این دعوت را توضیح دهد.

با دستش که مقابل صورتم تکان می خورد، به خودم آمدم و
نگاهش کردم.

قبل از این که چیزی بگویم، خودش پیش دستی کرد و شروع به
حرف زدن کرد.

دست هایش را روی میز گذاشته بود و رد باریکی از عرقی که
کنار شقیقه اش راه گرفته بود، قابل مشاهده بود.

آب دهانش را فرو داد و لب هایش را روی هم فشرد و نفسی
عمیق کشید.

نگاهش را به شمعدان روی میز داد.

_حرف زدن درموردش، برام سخته، تمام این مدتی که از فوت
شیدا می گذره، سعی کردم که حتی توی خلوت خودم هم بهش
فکر نکنم، اما حالا، این جا، مقابل تو، برای اولین باره که می خوام
به زبون بیارمش.

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و کنجکاو نگاهش کردم.

تلخ خندید و نگاهی گذرا به چشم هایم انداخت.

_می دونم که می تونم بهت اطمینان کنم و لزومی نداره که سفارشی بکنم.

سرم را تکان دادم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.
یک برگ دستمال از جعبه‌ی روی میز خارج کرد و عرق شقیقه‌اش را با آن گرفت. همان لبخند تلخ را روی لب‌هایش حفظ کرده بود.

_قضیه از همون حماقت بچه‌گانه‌ی من توی اون مهمونی کذایی که به مناسبت تولد ترلان ترتیب داده بودم شروع شد.
پوزخند زد.

_قبول دارم که اشتباه بزرگی کردم، راستش رو بخوای، من بعد از این که از ترلان خواستگاری کردم و اون اتفاق‌های بعدش افتاد، بدجوری خورد شدم، غرورم له شد.
پوزخندش پررنگ‌تر شد.

_انقدر از خودم مطمئن بودم و به خودم غره بودم که فکر می‌کردم هر دختری رو انتخاب کنم، دست رد به سینه‌ام نمی‌زنه.
سرش را به چپ و راست تکان داد و نفسش را به بیرون پرتاب کرد.

_جوونیه و خامی و اشتباه، اما خب اون اشتباه برای من گرون تموم شد.

تک خنده‌ای کرد و انگشتانش را بین موهای کوتاهش فرو برد.
_تو که بودی و دیدی توی اون مهمونی، تمام دوست و آشناها و فک فامیل و رفیق و رقیب و شریک و خلاصه همه بودن.
اونایی هم که نبودن، خبر سکه‌ی یه پول شدن منو شنیدن.
با انگشتش طرح‌های نامعلومی روی میز می کشید.
_بعد از اون روز، اوضاع روحی من، بد که نه، افتضاح شد.
از طرفی سرزنش و سرکوفت خانواده، از یه طرف دیگه تیکه و متلک‌هایی که از گوشه و کنار به گوشم می‌رسید.
آهی عمیق کشید و ادامه داد.

_حالا تو فکر کن، عذاب وجدان خودم از خراب کردن رفاقتم با سهراب و بهم خوردن رابطه‌ی چهل ساله‌ی بابا و عنایت‌الله‌خان داشت خفهام می‌کرد.

سکته‌ی سهراب که دیگه جای خودشو داشت.
روحم داشت براش پر می‌زد و جرأت نداشتم از یک کیلومتری بیمارستان حتی رد بشم.
با یادآوری آن روزها، بغض میان سینه‌ام چنگ انداخت.

مشخص بود که خود هامون هم از مرورشان در عذاب است.
_و در نهایت توی اون اوضاع بغرنج، اتفاقی که برای هما افتاد،
تیر خلاص من بود.
میان حرفش پریدم.
_روزهای سختی بود، نه فقط برای تو، برای هممون، انقدر خودت
رو اذیت نکن.
مستقیم نگاهم کرد و گفت.
_اما من اون زمان، به جای بهتر کردن اوضاع، بدترین راه رو
انتخاب کردم.
سرش را پایین انداخت و لب گزید.
_هفت، هشت ماهی از اون قضیه گذشته بود اما حال من حتی از
روزهای اول هم بدتر شده بود، مخصوصا که بعد از به کما رفتن
هما، بابا دیگه توان اداره‌ی شرکت رو نداشت و همه‌ی مسئولیت
به گردن من افتاده بود، حالا سرکشی‌ها و اعصابی که عمران
ازم خورد می‌کرد و دندون روی جیگر می‌ذاشتم، بماند.
نمی‌دانم چرا، اما برای لحظه‌ای از آن جمله‌اش درمورد عمران،
اخمی بین ابروهایم نشست.

_خبر بهم خوردن نامزدی دختر یکی یک دونه‌ی ابراهیم فربد،
صاحب برند معروف لوازم آرایش بهداشتی، شیدا، مثل بمب
همه‌جا پیچید.

شانه‌ای بالا انداخت و چند نفس عمیق کشید و پرسید.

_نمی‌دونم این قضیه یادت هست یا نه؟

سرم را تکان دادم.

_ما که بعد از اون ماجرا تقریبا با همه قطع ارتباط بودیم، خبری
هم زیاد به گوشمون نمی‌رسید.

به خوبی می‌توانستم رگ برجسته شده‌ی کنار پیشانی‌اش را که
نبض گرفته بود ببینم.

_شیدا با حساب‌دار شرکت پدرش حامد، نامزد بوده، یه کارمند
ساده و معمولی.

اما بعد از یه مدت که از نامزدیشون می‌گذشته، پسره یه مبلغ
هنگفتی از دارایی شرکت فربد رو به جیب زده و فرار کرده.

این اتفاق افتاد سر زبونا.

چندباری شیدا رو دیده بودم، یه دختر محکم و مغرور و
خودساخته که همه‌جا دست راست پدرش بود.

یه جورایی شبیه به خودم می دیدمش، مشخص بود که چه قدر داغونه و سعی می کنه مثل قبل محکم به نظر برسه.

تا این که شرکت ما با شرکت فرید وارد معامله شد، طبیعتاً ملاقات‌ها و دیدارها زیاد شد.

بدم نمی اومد که بهش نزدیک بشم.

باز هم پوزخند زد.

–اما به نظرت احساس مشترک شکست و سرخوردگی برای

شروع یه رابطه کافی بود؟

خودش سرتکان داد و جواب داد.

–معلومه که، نه! اما همون نزدیک تر شدن‌ها، باعث شد که فکر

کنم بهش علاقه مند شدم.

و فکر می کردم که اونم نسبت به من بی میل نیست.

اما بعدترها فهمیدم که من برای فقط برای ترمیم غرور زخم

خورده‌ام بهش پناه آورده بودم.

متعجب گفتم.

_ولی من فکر می کردم همدیگه رو دوست داشتید!

پوزخند زد.

_هه! دوست داشتن؟ یغماجان، دوست داشتن خیلی مقدسه،
خیلی با این که کسی نفر برای پر کردن خلای که توی زندگیش
ایجاد شده، سمت دختری بره.
حالا صورتش کمی سرخ شده بود و تپش‌های قلبش حتی از روی
پیراهنش هم مشخص بود.
آن قدر کنجکاو شده بودم که دیگر از آن استرس اولیه‌ی خودم
هم خبری نبود و بیش‌تر نگران حال هامون بودم.
کمی مکث کرد و با آهی عمیق که از سینه‌اش خارج شد، ادامه
داد.

_شیدا دختری بود که می‌تونستم با خیالت راحت از این که به
یکی بهتر از ترلان رسیدم، کنارش باشم تا دهن بقیه بسته بشه.
و چه قدر احمق بودم که حرف مردم برام مهم بود.
مراسم خواستگاری و عروسی و نامزدیمون، کمتر از دوماه اتفاق
افتاد. انگار ابراهیم فرید هم بدش نمی‌اومد به خاطر اون شکستی
که دخترش خورده، یه جورایی زودتر با ازدواجش در دهن مردم
رو ببنده.
پوزخند زد.

_می بینی؟ بازم همون دهن مردم! فرقی ام نداره که کی باشی و توی چه موقعیت اجتماعی ای باشی، اگر دهن بین باشی، همیشه یه ترسی گوشه‌ی دلت داری که، آخ مردم چی می‌کنن؟ نکنه این لباس رو بپوشم پشتم حرف بزنن، نکنه فلان کار رو بکنم و مردم خوششون نیاد، ولی اون تصمیم افتضاح من حداقل یه درس بزرگ بهم داد، اونم این بود که از اون به بعد فقط و فقط برای دل خودم زندگی کردم.

اما الان معتقدم کسایی که موقع سختی و بدبختیت حتی نگاهتم نمی‌کنن، حرفشون پیشیزی هم ارزش نداره، چون هیچ وقت جای تو نبودن.

اگر پنج شش سال پیش هم عقل الانم رو داشتم، هیچ وقت سمت شیدا نمی‌رفتم که بعد از

#۷۶

مرگش انقدر احساس نکنم فقط یه بازیچه و ابزار بودم براش. شقیقه‌هایش را با دست‌هایش فشرد.

_من وقتی به خودم اومدم که سر سفره عقد داشتم حلقه دستش می‌کردم.

همه چیز با سرعت پیش رفت، سرت رو درد نیارم یغماجان، یکی دو ماه اول زندگیمون خیلی هم خوب بود، اما همون اولین دعوا کافی بود تا توی دعوای بعد، راحت تر فحش بدیم، کتک بزنیم، ظرف و وسیله بشکونیم.

به چشم‌های گرد شده از تعجبم لبخند زد و گفت.

_حق داری اون جوری نگاهم کنی، ظاهر زندگی ما فوق‌العاده خوب بود، هیچ کدوممون حتی نداشتیم خانواده‌هامون بفهمن داریم توی چه کثافتی دست و پا می‌زنیم.

روزبه‌روز فاصله‌مون از هم بیش‌تر می‌شد، من خودم رو غرق کار کرده بودم و وقتی میومدم خونه دیگه توان بحث کردن نداشتم. اونم که به گفته‌ی خودش بعد از شرکت، دائم دورهمی دوستاش بود.

چشم‌هایش به خون نشسته بود و تمام پوست گردن و صورتش سرخ شده بود.
لب زدم.

_هامون خواهش می‌کنم اگر اذیت می‌شی، ادامه نده.
سرش را تکان داد.

_نه، فقط یه سری مسائل آزارم می‌ده، گاهی با خودم می‌گم، شاید منم مقصر بودم، شاید منم براش کم گذاشتم که اون کار رو باهام کرد ولی زندگی‌مون رو که مرور می‌کنم، می‌بینم هیچ وقت دلش با من نبود، من فقط یه وسیله بودم برای سرپوش گذاشتن روی رابطه‌ی مخفیانه‌اش با حامد. دستم را روی دهانم گذاشتم و لب‌گزیدم. لب‌خندی تلخ زد و سرش را به معنی "درست حدس زده‌ای" تکان داد.

_سخته گفتنش، از خود مرگ هم سخت‌تره، اما نمی‌دونم من انقدر بی‌غیرت و خنگ بودم که نفهمیدم یا شیدا زیادی تیز بود؟ گره‌ی کرواتش را کمی شل کرد و دکمه‌ی اول پیراهنش را باز. انگار نفس کشیدن برایش سخت شده بود.

_سه ماه آخر، اوضاع رابطه‌مون انقدر افتضاح بود که رسماً دیگه زن و شوهر نبودیم، یعنی اصلاً باهم نبودیم، نمی‌دونم منظورم رو متوجه می‌شی یا نه؟

لحظه‌ای از شرم این‌که چرا هامون چنین حرفی را به من می‌زند، خون زیر پوستم دوید و نگاهم را از چشم‌هایش سمت دیگری سوق دادم.

دندان‌هایش را روی هم سایید و رگ گردنش برجسته شده بود و
حالا تندتر نبض می‌زد.

_سه ماه با زخم نبودم و اون عمداً جواب سونگرافیش رو به همراه
یه نامه‌ی چند خطی برام چسبونده بود به صفحه‌ی تلویزیون.
دست‌هایش مشت شده بود و صدایش آشکارا می‌لرزید.

_دو ماهه حامله بود، اما نه از من، از حامد!
چیزی در قلبم برای وسعت انبوهی از آن کابوس که در حقیقت
برایش اتفاق افتاده بود لرزید.

اشک‌هایم یکی پس از دیگری می‌چکید که با اخم نگاهم کرد.
_چرا گریه می‌کنی تو دختر؟

لب‌گزیدم و اشک‌هایم را با پشت دست‌هایم پاک کردم.
_چی کشیدی تو؟

پوزخند زد.

_وقتی فهمیدم که با حامد توی راه فرودگاه بود، به همین
راحتی، می‌خواستن برن ترکیه.

حالا دیگر نفس من هم به سختی از سینه‌ام خارج می‌شد.
_از خدا ممنونم که نداشت به خاطر اون دو تا بی‌شرف آدم بکشم.

بازهم چند برگ دستمال برداشت و عرق‌های پیشانی‌اش را پاک کرد.

_توی اون لحظه که فهمیدم و بهش زنگ زدم و هرچی که لایقش بود رو بهش گفتم، به حدی وقیح جوابم رو داد و گفت هیچ وقت من رو نمی‌خواست و از اول هم هدفش رسیدن به حامد بوده که من مرگ رو به وضوح جلوی چشم‌هام دیدم. قسم خوردم که می‌کشمشون.

نفهمیدم با چه سرعتی روندم تا بهشون برسم. سرش را میان دست‌هایش گرفته بود.

_ده کیلومتری فرودگاه، تصادف وحشت‌ناکی شده بود و من وقتی نگاهم افتاد سمت جنازه‌هاشون که داشتن پارچه‌ی سفید می‌کشیدن روشون.

هیستریک و عصبی خندید.

_یعنی اونا فقط ده کیلومتر تا فرودگاه فاصله داشتن که ماشینشون چپ کرده بود، فقط ده کیلومتر! آه کشید و گفت.

_ قبل از مراسم تدفین، ابراهیم فرید اومد پیشم، گفت ممنونم
که آبرومو می خری، گفت فهمیدم که شیدا با حامد تو مسیر
فرودگاه بوده، گفت مردونگی کن.
نتونستم بهش نه بگم، گفتن اون ماجرا به بقیه مگه دردی از من
دوا می کرد؟
شانه بالا انداخت
_ نه! فقط باعث می شد آبروم نابود بشه.
منم تمام اون مدت ادای یه شوهر عاشق و عزادار رو در آوردم و
اینم شد تمام ماجرای که شروعش، خواستگاری احمقانه‌ی من
از ترلان بود.
به صورتش که هنوز هم سرخ بود خیره شده و گفتم.
_ من واقعاً متأسفم هامون.
سرش را تکان داد.
_ این هارو بهت گفتم که برسم یه چیز دیگه.
تازه یادم آمد که او دلیلی برای این دعوت داشته و من این را
فراموش کرده‌ام و آن اضطراب اولیه را از دست داده‌ام.
بازهم در کسری از ثانیه ضربان قلبم بالا رفت و خیره به دهانش
چشم دوختم.

آرام تر شده بود و لبخندی زیبا زد.

_راستش توی این چند ماهی که کنارمون بودید، خیلی با خودم کلنجار رفتم و نهایتاً وقتی با خودم روراست شدم که فهمیدم هنوز هم به ترلان علاقه دارم.

شوکه نگاهش کردم، نمی دانستم چه کار کنم اما فقط دستم را روی قلبم گذاشتم و نفسی از سر آسودگی کشیدم و لبخندم آرام آرام جان گرفت.

لبخند من را که دید، او هم خندید و گفت.

_و قبل از این که این ماجرارو با خانواده ام در جریان

#۷۷

بذارم، می خواستم اول ترلان رو از تو خواستگاری کنم، هر چند که می دونم با توجه به شرایط فعلیش، راه درازی در پیش دارم. لبخند زدم و هم زمان اشکم چکید.

_چی می تونم بگم هامون؟

_فقط می خوام بدونم، از طرف تو اجازه دارم به ترلان نزدیک

بشم که بتونم دلش رو به دست بیارم یا نه؟

با همان شوق بسیار لب زدم.

_کی بهتر از تو برای ترلان؟

ترلان کنار کی غیر از تو باشه که قلب من آروم بگیره؟
لبخند زد و نفس عمیقی و کشید.

_ممنونم ازت یغما، قول می‌دم جایی این همه محبت و لطفت رو
جبران کنم.

تو همیشه برای من به اندازه‌ی هما عزیز بودی و زمانی که هما
توی کما بود و تو دیگه کنارمون نبود، بدجوری دلتنگت بودم،
جای خالی‌ات بدجوری حس می‌شد.
لبخندی زد و ادامه داد.

_چه جوری خداروشکر کنم برای حضور دوباره‌تون توی زندگیم؟
و این من بودم که باید باری دیگر از ته دل خداراشکر می‌کردم.
اگر سهراب و عمو نبودند، هامون و خانواده‌اش را داشتیم، و قرار
گرفتنشان در مسیر زندگی‌مان، بدون شک از الطاف بی‌نهایت
خداوند بود.

در همان لحظه غذاها را آوردند و من آن شب، خوش‌طعم‌ترین
باقالی‌پلو و ماهیچه‌ی عمرم را کنار هامون خوردم.

او بود که وجودش امنیت را معنا می‌کرد و مطمئن بودم که
می‌تواند ترلان را به آن خوشبختی‌ای که استحقاقش را دارد
برساند.

*

شادی و نگرانی دو حسی که با وجود تضاد بسیارشان در سلول
به سلول بدنم احساسشان می‌کردم.
ترلان هنوز هم حس خوشایندی به هامون نداشت و این که چه
عکس‌العملی در برابر هامون نشان دهد من را می‌ترساند.
باران نم‌نم شروع به باریدن کرده بود شیشه را پایین دادم و
دستم را بیرون بردم و اجازه دادم خنکای نم‌ناکش، روی دستم
بنشیند.

چشم‌هایم را بسته بودم و عمیق بوی نم باران را نفس
می‌کشیدم.

دل‌م کمی خلوت کردن و قدم زدن زیر آسمان پاییزی را خواست.
رو کردم سمت هامون که دیدم با لبخندی پر مهر نگاهم می‌کند،
من هم لبخند زدم و گفتم.

_می‌شه من این‌جا پیاده بشم؟

ماشین را گوشه‌ای کشاند و ایستاد.

سرش را تکان داد.

_فقط زود برگرد.

ذوق زده از ماشین پیاده شدم، سر انگشتانم را بوسیدم و روی صورتش گذاشتم.

با چشمانی گرد شده و خنده‌ای صدادار نگاهم کرد و به حالت استفهام سرش را به چپ و راست تکان داد.

من هم از ته دل به چهره‌ی متعجبش قهقهه زدم و گفتم.

_اگر من برای تو مثل خواهرتم، تو برای من مثل سهرابی، مثل پدری که هیچ وقت نداشتمش.

بلندتر خندیدم و چشمکی به صورت مهربانش زدم.

_تأکید می‌کنم هامون خان، برادر نه‌ها! مثل بابامی!

او هم با صدای بلند خندید و من در حالی که عقب عقب قدم

برمی‌داشتم بوسه‌ای در هوا برایش فرستادم و با صدایی بلند

گفتم.

_دوستت دارم بابایی.

از کنارم گذشت و شیشه‌ی ماشین را پایین داد و با همان

خنده‌اش گفت.

_منم دوستت دارم دخترم ولی من فقط ده سال از تو بزرگترم

یغما، بابا خطابم کردی حس پیری بهم دست داد، یه لحظه فکر

کردم دوازده سال از ترلان بزرگ ترم پس حق داره بابابزرگ
صدام کنه.

من قهقهه زدم و او دور شد.

ایستادم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

چند نفس عمیق کشیدم و سرم را بالا گرفتم، شدت بارش باران
بیش تر شده بود.

آرام لب زدم.

_خدایا من رو به خاطر قضاوت اشتباهی که درمورد هامون کردم
ببخش.

ناگهان جرقه‌ای در سرم زده شد و تمام مسائل شبیه به پازلی که
هر تکه‌اش گوشه‌ای از ذهنم بود، کنار هم چیده شدند.

دیگر مطمئن بودم که شخصی غیر از محمودی پشت آن ماجرای
ورشکستگی و کلاهبرداری از شرکت و تمام اموال ما بوده و

درست همان شخص در صدد بر زمین کوباندن شرکت حکمت

است، اگر غیر از این بود، چه دلیلی داشت که بخواهند من را با

ایمیلی از جانب محمودی، بر علیه هامون بنشانند؟

حالا می‌فهمیدم که می‌خواستند از من استفاده‌ای ابزاری برای

رسیدن به اهدافشان بکنند.

اما نمی دانستم چه کسی است که چنین قصدی را دارد؟

*

وقتی به ساختمان رسیدم که مانند یک موش آب کشیده، از سر تا پایم خیس بود.

قبل از این که کلید به در بیندازم، به پنجره‌ی طبقه‌ی پنجم ساختمان نگاه کردم و با دیدن برق‌های خاموش خانه‌ی عمران، لب‌هایم آویزان شد و آهی عمیق کشیدم، اما بلافاصله به خودم نهیب زدم "به تو چه که اون توی خونه‌اش باشه یا نه" اما باز هم لب‌گزیدم و پرحرص ناخن‌هایم را کف دستم فشردم. نمی‌دانم چرا از تصور این که ممکن است کنار مانا باشد، تا آن حد عصبی و پَگر شدم.

کنار آسانسور ایستادم اما قبل از فشردن دکمه‌اش، سمت پارکینگ رفتم. چند پله‌ی مارپیچ آهنی سفید را پایین رفتم. با دیدن ماشین عمران، لبخندی زدم و نفسی عمیق کشیدم. کنار ماشینش ایستادم و آرام گفتم.

_آخه صاحب تو چرا انقدر بد و گند اخلاقه؟

دستم را رویش گذاشتم و با حس گرمی موتورش، پرحرص نفس کشیدم و گفتم.

_معلوم نیست تا حالا کدوم گوری بوده.

پایم را محکم به لاستیکش کوباندم که صدای دزدگیرش بلند شد و من از جا پریدم.

می خواستم برگردم سمت آسانسور که با شنیدن صدای پا و دیدن سایه‌ای پشت ماشین، پاهایم به زمین چسبید

#۷۸

و آب دهانم را فرو دادم و ترسیده دستم را مقابل دهانم گذاشتم.

مردمک چشم‌هایم گشاد شده بود و فشار خونم در کسری از ثانیه به پایین ترین حد ممکن نزول کرد.

با بیرون آمدنش از پشت ماشین جیغ کوتاهی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

دست‌هایش را در جیب شلوار جین سورمه‌ای‌اش فرو برده بود و کلاه سویشرت تیره‌ترش را روی سرش گذاشته و کمی هم پایین کشیده بود.

همین باعث شد که در لحظه‌ی اول صورتش را نبینم، اما سرش را که بالا گرفت و پرخشم نگاهم کرد، با صدایی آمیخته با بغض و ترس لب زدم.

_خدا لعنتت کنه عمران.

همان طور خیره به من، ریموت را از جیب سویشرتش خارج کرد
و صدای دزدگیر ماشین را قطع کرد.
ابروهایش بدجوری در هم گره خورده بود.
چند قدم جلو آمد که من با هر قدم او، یک قدم عقب رفتم.
کمرم که به ماشین یکی از همسایه‌ها برخورد کرد، ایستادم.
او هم مقابلم ایستاد و چندبار انگشت اشاره‌اش را روی چانه‌اش
کشید.

دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت اما من می‌ترسیدم!
من از غیرقابل پیش‌بینی‌ترین مردی که در تمام طول زندگی‌ام
دیدم بودم بی دلیل می‌ترسیدم!

به آرامی چندبار سرش را تکان داد و بعد از کمی مکث با
لب‌هایی که کمی جمعشان کرده بود و از این حالتش می‌توانستم
بفهمم در حال کنترل لبخندش است، گفت.

_تو با من مشکل داری چرا به ماشینم لگد می‌زنی؟ بچه‌ای مگه؟
کمی جسارت پیدا کردم و راست ایستادم و انگشتانم را در هم
قلاب کردم.

_خب، خب

موهای بیرون آمده از شالم را پشت گوشم زد و من خیره به حرکت انگشت‌هایش، کلمات را گم کردم. با لبخندی شیطنت آمیز گفت.

_حالا من که هیچ گوری نبودم، هرچند که پررو می‌شی ولی بهت بگم که ماشین بنزین نداشت رفته بودم پمپ بنزین. هول شده بودم.

شانه‌ای بالا انداختم و لب زدم.

_اصلا، اصلا به من چه؟

سرش را تکان داد و با جدیت گفت.

_هوم، راستم می‌گی، اصلا به تو ربطی نداره ولی خب می‌شه من بپرسم تو کدوم گوری بودی؟

با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گردنم را به بالا پرتاب کردم.

_نه، نمی‌شه بپرسی، چون به تو ربطی نداره، منم لباس‌هام خیسه می‌خوام برم خونه.

حرکت کردم که با انگشتان پرقدرتش بازویم را گرفت.

برگشتم و نگاهش کردم.

_ولم کن عمران می‌خوام برم.

سرش را خم کرد و با لبخند دندان نما و جذابش آرام کنار گوشم
لب زد.

_دلت تنگ می شه لازم نیست بیای با ماشین درددل کنی ها،
می تونی بیای به خودم بگی.

کمی دستپاچه بودم اما سرم را بلند کردم و در چشم هایش خیره
شدم و قدمی به عقب برداشتم.

_خواب دیدی خیر باشه، در ضمن وقت کردی یکم خودت رو
تحویل بگیر.

قهقهه زد و دست من را رها کرد و میان خنده گفت.

_باشه باشه، تو راست می گی. منم که پشت گوش هام مخملیه.

من هم از خنده ی او به خنده افتادم اما باز هم یاد جملاتی افتادم
که آن شب بی رحمانه در صورتم کوبیده بود.

لبخندم جمع شد و انگار از چهره ام فهمید که با حالتی بامزه

لبش را گزید و چشم هایش را کمی جمع کرد.

_بی خیال یغما.

آهی عمیق کشیدم.

_باشه بی خیال، ولی بعضی حرف ها ممکنه هیچ وقت از یاد آدم
نره.

چشمکی زد.

_ خیلی خب دیگه خودتو لوس نکن، الانم برو لباساتو عوض کن،

بریم بستنی بخوریم.

خندیدم.

_ تو دیوونه‌ای عمران.

به تأیید حرفم، سرش را تکان داد.

_ آره زیاد بهم می‌گن.

او عمران بود، وقتی می‌گفت "بریم بستنی بخوریم" یعنی بیا

تمامش کنیم این قهر مسخره‌مان را، یعنی آشتی، یعنی

عذرخواهی!

او عمران بود، نیم ساعت قبل در پارکینگ به شدت از او ترسیده

بودم و هر لحظه آماده‌ی هر رفتار عجیب و غریبی از جانبش

بودم و نیم ساعت بعد، زمانی که مقابل بستنی فروشی دو خیابان

بالا تر، زیر باران ایستاده بودیم و بستنی‌های شکلاتی را با لذت

در دهانمان می‌گذاشتیم و از سرما می‌لرزیدیم و قهقهه می‌زدیم،

آن قدر از آن عمران بدخلق و بدقلق دور شده بود که انگار

همیشه همان‌طور شبیه به پسر بچه‌های کوچک و بی‌شیله و

پيله بوده.

آسانسور در طبقه‌ی سوم ایستاد و با لبخند، گفتم.

_شبت بخیر عمران، ممنونم خیلی خوش گذشت.

دستش را روی موهایش کشید و کمی دست دست کرد.

صدادار خندیدم.

_تا جایی که من یادم میاد، هیچ وقت خجالتی نبودی، حرفت رو

بزن.

چشم‌هایش برق زد.

_هرچی بگم قبول می‌کنی؟

لب پایینی‌ام را کمی جلو دادم و شانه‌هایم را بالا انداختم.

_بستگی داره چی باشه.

دکمه‌ی پنج را فشرد و قبل از این که من فرصت کنم چیزی

بگویم گفت.

_نرو خونه، بریم خونه‌ی من.

متعجب نگاهش کردم.

_عمران من خسته‌ام خوابم میاد، بعدم الان تو سوال نکردی،

دستور دادی.

انتظار داشتم بحث کند، تند جواب دهد یا هر واکنشی غیر از

تکان دادن سرش و باشه‌ی آرامی که زیر لب گفت.

خودش از آسانسور خارج شد و کلیدش را از جیبش خارج کرد و
سمت در رفت و گفت.

_شب بخیر، برو بخواب.

دلش آن طور آرام شدن ناگهانی اش را تاب نیاورد، دنبالش رفتیم و
کنارش ایستادم و گفتم.

_قهقهر نکن عمران، اومدم.

در را باز کرد و گفت.

_برو تو.

داخل رفتیم و نگاهم را به اطراف چرخاندم.

وضعیت خانه اش افتضاح بود.

#۷۹

نچ نچی زیر لب کردم و گفتم.

_این چه وضعشه عمران؟ بمب ترکیده این جا؟ مگه یه نفر هفته ای

یک بار نمیداد خونه رو تمیز کنه؟

بطری آب را از داخل یخچال برداشت

و یک نفس سرکشید.

بطری خالی را روی میز گذاشت و گفت.

_چرا، سه روز پیش اومد، منتها من حال و حوصله‌ی خودمم ندارم چه رسیده به مرتب کردن خونه.

او همان اندازه که غیرقابل پیش‌بینی بود، گاهی هم مثل یک آینه شفاف می‌شد، آن قدر که به راحتی توانستم دلتنگی‌اش را از چشم‌هایش بخوانم.

سیگاری آتش زد و درجه‌ی رادیوتورها را بالاتر برد و گفت.
_تو که غریبه نیستی یغمایی، دلم هوای مامان و هما رو کرده.
اینم که گفتم الان بیای این جا، چون یهو یه حس بدی اومد سراغم، نمی‌خواستم تنها باشم، این جور وقت‌ها تنهایی آزارم می‌ده.

زبانم را میان دندان‌هایم فشردم که نیش نزند "حالا که مانا نیست، من باید باشم؟ اگر اون بود باز من این حس رو داشتی؟"
همان طور خیره به او که حالا سویشرت و بلوزش را از تن خارج می‌کرد و روی مبل‌های ال کنارش پرتاب می‌کرد بودم.
وقتی دلش تنگ بود، یعنی من باید می‌ماندم و سکوت می‌کردم، به رسم کودکی‌مان باید سکوت می‌کردم تا او هرچه قدر می‌خواهد گلایه کند و غر بزند. اصلاً به حرمت همان روزها بود که زبانم هنوز هم میان دندان‌هایم بود.

بچه که بودیم، روزهای جمعه، کیومرث خان اجازه نمی‌داد همراه
دوستانش به زمین فوتبال برود، خوب به یاد دارم عمران هم با
همه قهر می‌کرد و لب به غذا نمی‌زد. عاشق جوجه کباب‌های عمو
عنایت بود اما برای اعلام نارضایتی‌اش طوری وانمود می‌کرد که
از غذای محبوبش هم می‌گذرد.

آن قدر پر خاشگری می‌کرد و بقیه‌ی بچه‌ها را آزار می‌داد که
هیچ کس جرأت نمی‌کرد حتی نزدیکش برود.

آن طور وقت‌ها بود که یک بشقاب از غذا را زیر چادر کوچک
سفیدم با گل‌های ریز صورتی‌اش می‌گرفتم و برایش به باغ
پشتی ساختمان می‌بردم.

هیچ وقت هم هیچ کس نفهمید که همه‌ی آن جمعه‌ها را عمران
ناهارش را می‌خورد.

کنارش می‌نشستم و به او که با ولع غذایش را می‌خورد نگاه
می‌کردم.

غر می‌زد، نق می‌زد، حتی چند قطره‌ای هم اشک می‌ریخت و
عصبانی‌تر که می‌شد، موهای فر دار من را کمی میان انگشتانش
می‌گرفت و می‌کشید و اشک در چشمان من حلقه می‌زد و
می‌دانستم اگر چیزی بگویم، با من هم مثل بقیه برخورد می‌کند.

بعد هم تند و پشت سر هم عذرخواهی می کرد.
در مرحله‌ی آخر هم توپش را با کمان اره‌ای که در انباری کوچک
گوشه‌ی باغ بود پاره می کرد و چندین بار پرحرص رویش
می پرید و بعد سرش را بالا می گرفت.
کوچک بود اما دوست داشت شبیه بزرگ‌ترها دستور بدهد و
رفتار کند.

قبل از این که کنار بقیه برویم می گفت.
_یغما، به کسی بگی برای من غذا آوردی، یا اگه بگی من چی
بهت گفتم و گریه کردم، اون وقت دیگه هیچ وقت دوستت ندارم.
من هم با آن جسم کوچک و لاغر و نحیفم، بالا و پایین می پریدم
و با ذوق می گفتم.

_قول، قول، قول، قول

من می ترسیدم! از این که دوستم نداشته باشد خیلی
می ترسیدم.

از این که مثل بقیه‌ی دخترها، در لباس من هم سوسک یا
پوست‌های خشک شده‌ی جیرجیرک‌ها را بیندازد می ترسیدم.
منی که جانم به جان سهراب بند بود، همیشه هشدارهایش را
مبنی بر دور ماندن از عمران نادیده می گرفتم.

فکر می کردم کنار او بودن و حمایتش را داشتن، برایم یک امتیاز محسوب می شود.

با نقش و نگار روی دستش که مقابل چشم‌هایم تکان می خورد، از گذشته‌ای دور، پرتاب شدم میان سالن خانه‌اش. چشم‌هایم را تنگ کرد و نگاهم کرد.

_ کجایی؟

تلخ خندیدم و به موهایم اشاره کردم و گفتم.

_ اگر موهام رو بکشی، آروم می شی؟

او هم تلخ تر خندید و جلو آمد.

روسری خیسم را از روی سرم برداشت و انگشت‌هایم را سمت موهایم آورد.

چشم‌هایم را بستم و فهمیدم که دست پس کشید و سمت آشپزخانه رفت و گفت.

_ تو سالن رو جمع کن، منم این طرف‌هارو می چینم توی ماشین. چیزی در قلبم تکان خورد، اما نفهمیدم چه چیزی بود که نفسم را در سینه‌ام گره زد.

مانتو را از تنم خارج کردم و نگاهی به بلوز خیس شده‌ام انداختم و گفتم.

_می شه یه لباس بدی به من؟ بلوزم خیلی خیسه.
ظرف‌ها را رها کرد و سمت اتاقش رفت و یک دقیقه‌ی بعد بیرون
آمد و گفت.

_گذاشتم روی تخت برو بردار.

مانتو و روسری را روی رادیاتور گذاشتم تا کمی خشک شود.
وارد اتاقش که شدم با دیدن پیراهنی که برایم روی آن تخت
دو نفره با رویه‌ی سورمه‌ای مخملش گذاشته بود، پر حرص رو
برگرداندم و دندان‌هایم را روی هم ساییدم و بیرون رفتم.
صدای پاهایم را شنید که برگشت و گفت.

_پس چرا نپوشیدی؟ خوشت نیومد؟

خودم را مشغول کار نشان دادم و لباس‌هایی که روی میز و
مبل‌ها افتاده بود را برداشتم و شانه بالا انداختم.

_نه، همین خوبه، خشک می شه، خونه هم که گرمه.

با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم که در یک حرکت زیر پیراهن
رکابی سفیدش را از تن خارج کرد و با خشم روی کانتر کوبید و
ثانیه‌ای بعد، با صدای فریادش از جا پریدم که می گفت.

_چته تو یغما؟ چته؟ عین آدم بگو مشکلت با من چیه؟

چرا مثل هوای پاییز غیرقابل پیش‌بینی‌ای؟ چه مرگته که یه دقیقه خوبی یه دقیقه بعد با صد من عسل نمی‌شه خوردت؟
مبهوت نگاهش کردم و لباس‌ها را میان انگشتانم فشردم.
زبان لعنتی من همیشه فلج بود یا فقط مقابل داد و فریادهای او بود که از کار می‌افتاد؟

نگاه خیره‌ام را که دید دستش را در موهایش فرو برد و من به رد انگشتانش میان موهای پُر کمی موج‌دار و مشکی‌اش خیره ماندم.

لپ‌هایش را پر از هوا کرد و بازدمش را پرصدا بیرون داد.
_خدایی نمی‌خوای بگی چرا اخلاقت انقدر مزخرفه؟
دلیلی نداشتیم، اصلاً خودم هم نمی‌دانستم که دردم چیست؟ راست می‌گفت، دَم دَمی شده بودم و دلیلی برای این حالت نداشتیم.

برای منحرف کردن فکر خودم یا فکر او بود، نمی‌دانم؟ اما گفتم.
_باز خداروشکر که به قول خودت من مثل هوای پاییزم، تو چی که مثل هوای بهاری؟

تو اوج مهربونیت یهو فریاد می‌زنی و وسط داد و بی‌دادت یهو محبتت گل می‌کنه؟

لب زیرینش را میان دندان‌هایش به بازی گرفته بود و با چشم‌هایی تنگ شده نگاهم می‌کرد.
_اولاً که زبون دراز تو جمع کن، دوماً بالاخره که می‌فهمم چی تو اون کله‌ی فسقلیت می‌گذره دختر.
درد دل جوابش را دادم. "کاش هروقت که فهمیدی، به خودم هم بگی!"

یک ساعتی در سکوت خودم را با مرتب کردن خانه‌اش سرگرم کردم.

خسته بودم و چشم‌هایم از شدت بی‌خوابی می‌سوخت.
به او که پای گاز ایستاده بود و قهوه در فنجان‌های کوچک می‌ریخت نگاه کردم و سکوت شصت دقیقه‌ای بینمان را شکستم و گفتم.

_من دیگه می‌رم خونه، واقعا خوابم میاد.
اشاره‌ای به فنجان‌ها کرد و صورتش را یک طرفی جمع کرد و گفت.

_بشین بینم پس واسه کدوم الاغی قهوه درست کردم؟
دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و نالیدم.

_ آخه تو چرا انقدر بی ادبی عمران؟

با سینی کوچکی از آشپزخانه خارج شد. خندید و گفت.

_ اتفاقا خیلی سعی می کنم مؤدب باشم ولی نمی شه لامصب.

بعدم مثلاً می خواستم دو کلوم عین آدم باهات حرف بزنم، یهو

عنق شدی، نداشتی که.

روی مبل های ال آبی آسمانی گوشه ی سالن، دست به سینه

نشستم و یک پایم را روی پای دیگرم انداختم و سرم را تکان

دادم.

_ خب بفرما، من می شنوم.

سینی را روی میز گذاشت و خودش هم مقابلم نشست و پاهایش

را روی میز گذاشت و کش دار لب زد.

_ آخیش!

به آشپزخانه اشاره کردم.

_ پس می تونی تمیز باشی و نمی خوای!

خم شد و همان طور که فندک جدید زیپوی لیمیتد ادیشن

عجایب هفت گانه اش را از داخل مربع چوبی زیر شیشه ی میز به

همراه جعبه ی برنز سیگار و زیرسیگاری گرد و کوچک چوبی اش

برمی داشت گفت.

_ آره می تونم ولی باید حس و حالش باشه.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و زیر لب زمزمه کرد.

- که امشب هم حسش بود و هم حالش.

سیگاری آتش زد و کام عمیقی گرفت.

_ خب، حالا بگو ببینم هامون چی کارت داشت؟

متعجب نگاهش کردم که تک خنده‌ی مردانه‌ای کرد.

_ با خر که طرف نیستی، من فهمیدم با هم بیرون بودید، حالا

می‌گی چی کارت داشت یا نه؟

لبخندی از یادآوری حرف‌های هامون روی لب‌هایم نقش بست.

کوسنی را از کنار دستش برداشت و پرتاب کرد سمتم که در هوا

گرفتمش و خندیدم.

اخم کرد و گفت.

_ چیه؟ بند عیشت پاره شد؟ یاد هامون می‌افتی نیشِت باید تا

بناگوشِت باز بشه؟

دلیل حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم اما به حرص بچه‌گانه‌ای که

صورتش را کمی تخس و بانمک می‌کرد قهقهه زد و بی مقدمه

گفتم.

_ بین خودمون بمونه‌ها، هامون ترلان رو ازم خواستگاری کرد!

یک تای ابرویش را بالا داد و خاکستر سیگار را در
زیرسیگاری اش تکاند و صدادار پوزخند زد.
_خب گفته بودم که خیلی هم حواسش بهت نیست.
دندان‌هایم را روی هم فشردم و چند ثانیه‌ی بعد گفتم.
_حرف‌های اون شبم رو کنار استخر فراموش کردی؟
بهت گفتم از نوع محبت و علاقه‌ی من به هامون سوء برداشت
نکن.

ته مانده‌ی دود غلیظ سیگارش را هم در هوا فوت کرد و شانه بالا
انداخت.

_خب حالا، اصلا به من ربطی نداره.
سرم را تکان دادم.
_راست‌هم می‌گی، اصلا به تو ربطی نداره فقط نمی‌دونم چرا
انقدر کنجکاوی.

در فندکش را باز و بسته می‌کرد و بدون این که جوابی بدهد،
تلویزیون را روشن کرد و شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کرد.
از حرکاتش عصبانی می‌شدم، از این که بحثی را که شروع
می‌کرد، تمامش نمی‌کرد بیش تر.

به فندکش که همان طور درش را باز و بسته می کرد نگاه کردم و گفتم.

_راستی، فندک جدید مبارک.

نگاهش را به فندک داد و لبخند زد.

_هدیه اس.

پوزخندی زدم که گفت.

_مانا نداده!

من هم به جبران رفتارش بی تفاوت شانه بالا انداختم.

_خب حالا، اصلا به من ربطی نداره، چه فرقی داره که کی برات

خریده؟ من فقط تبریک گفتم.

فنجان قهوه اش را برداشت و با لبخندی محو گفت.

_ای توله سگ زبون دراز، مرد نیستم اگه یه روز اون بی صاحبو

کوتاهش نکنم!

من هم قهوه ی تلخ را آرام آرام مزه کردم و آرام جوابش را دادم.

_بی تربیت بی نزاکت!

چشمکی زد و گفت.

_حالا بذار به وقتش یه جوری از خجالتت درمیام، یه چندتا فیلم

ریختم رو فلش، می خوام بذارم ببینیم، پایه ای؟

سرم را تکان دادم.

_بذار، ولی قول

#۸۱

با صدای کوبیده شدن در، گردن دردناکم را کمی تکان دادم.
حس کردم تمام بدنم خشک شده.

چشم‌هایم را باز کردم و از این‌که دیشب را در خانه‌ی عمران خوابم برده بودم متعجب روی مبل نشستم که با صدای جیغ آشنای زنی، عمران هم مانند من از خواب پرید و گیج و گنگ به اطرافش نگاه کرد.

چشم‌هایم گرد شد و پتویی را که حتما عمران روی بدنم کشیده بود را کنار زدم و سمت مانا چرخیدم که دست‌هایش را به کمرش زده بود و عصبانی با چشم‌هایی به خون نشسته و صورتی برافروخته نگاهش را بین من و عمران حرکت می‌داد. اعتراف می‌کنم که در لحظه‌ی اول از حضورش و فکر اشتباهی که مشخص بود در سرش جولان می‌دهد ترسیدم. اما از نگاه خیره‌ی عمران رویش کمی جسارت گرفتم که صدای جیغ دومش در خانه پیچید.

_چه غلطی می‌کردی این‌جا دختری هرزه؟

ایستادم و انگشت اشاره‌ام را مقابلش تکان دادم.
_حرف دهن‌ت رو بفهم و بقیه رو شبیه به خودت نبین.
شالش را از روی سرش برداشت و با حرص گوشه‌ای پرتاب کرد و
بلند تر جیغ کشید.

_عمران لال شدی؟ چرا هیچی نمی‌گی؟ چرا از خونمون بیرونش
نمی‌کنی؟

عمداً خندیدم که بیش تر حرص بخورد و میان خنده گفتم.
_خونتون؟ مطمئنی این‌جا خونه‌ی مشترک تو و عمرانه؟
عمران نشسته بود و یک دستش را تکیه‌گاه سرش کرده بود.
مانا با نگاهش برایم خط و نشان می‌کشید اما من هم عقب‌نشینی
نکردم و مانند خودش گستاخ نگاهش کردم و دستم را در هوا
تکان دادم.

_چیه؟
دکمه‌های مانتوی کوتاه لیمویی‌اش را باز کرد و پر حرص از تنش
خارج کرد و گوشه‌ای دیگر انداخت.
چند قدمی جلو آمد و حالا درست روبه‌روی هم بودیم.
سرم را بالا گرفتم و به چشم‌های عسلی‌اش که با خط چشم
گره‌ای وحشی‌تر به نظر می‌رسید زل زدم.

با صدایی بلند در صورت‌م فریاد کشید.

چشم‌هایم را تنگ کردم و یک دستم را روی گوشم قرار دادم.
_کثافت، مگه بهت نگفته بودم دور و بر عمران نباش، هشدارایی

که بهت می‌دم رو جدی نمی‌گیری احمق؟

پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

_پس هنوز منو نشناختی!

من هم داد کشیدم.

_روابط من به خودم مربوطه و درضمن انقدر افکار مزخرفی که

توی اون ذهن مریض و معیوبت می‌گذره رو جدی نگیر.

پره‌های بینی‌اش شبیه به اژدهایی که هر لحظه ممکن بود فوران
کند، باز و بسته می‌شد.

نگاهم به عمران افتاد که حالا دست به سینه نشسته بود و نگاه

عاقل‌اندر سفیهش را سمتان روانه می‌کرد.

در آن لحظه انتظار هرواکنش و توهینی را از سمت مانا داشتم اما

در یک حرکت کاملاً وحشیانه غافلگیرم کرد و قبل از این که من

بتوانم عکس‌العملی نشان دهم، دستش را پشت سرم برد و

موهایم را در دست گرفت و دور مچش پیچید.

از شدت درد جیغ کشیدم و دستش را در دستم گرفتم اما موهایم را محکم تر کشید و حالا من از درد جیغ می‌زدم و تکرار می‌کردم.

_ولم کن وحشی، ولم کن روانی، ولم کن تو دیوونه‌ای.

صدای هردومان در هم پیچیده بود.

او هم دائم تهدید می‌کرد و با الفاظ زشت و رکیک خطابم می‌کرد.

احساس می‌کردم پوست سرم در حال کش آمدن است.

گوش‌هایم داغ شده بود و به هیچ عنوان نمی‌توانستم مهارش کنم.

در نهایت تنها چیزی که به ذهنم رسید، ساعد دستش را میان دندان‌هایم گرفتم و محکم گازش گرفتم.

جیغ کشید و با صدای بلند زیر گریه زد و محکم هولم داد،

به طوری که کمرم با دیوار برخورد کرد و بالاخره موهایم را رها کرد.

عمران از جایش بلند شد و همان‌طور که سمت اتاقش می‌رفت با صدای بلندی گفت.

_خفه‌شید دیگه، تمومش کنید.

مانا نگاهی پر از کینه و نفرت سمتم انداخت و همان طور که با یک دستش، دست دیگرش را ماساژ می داد، سمت عمران دوید و میان گریه با صدای تیز و اعصاب خوردکنش گفت.

_عمران جونم وایسا عشقم، من اومده بودم دنبالت باهم بریم شرکت، این دختره این جا چی کار می کرد؟ نمی خواستم بشنوم، اصلا دیگر نمی خواستم حتی یک لحظه آن جا باشم.

به یک دسته ی باریک از موهایم که به لطف مانا روی زمین ریخته بود نگاه کردم و شالم را روی سرم انداختم و مانتو و کیفم را برداشتم و از در بیرون رفتم.

پله ها را به سرعت پایین آمدم و کلید را به در انداختم و قفلش را باز کردم و وارد خانه شدم.

در را بستم و سمت اتاق عمو که وسایلم هنوز هم دست نخورده در آن جا بود دویدم.

خودم را روی تختش انداختم و به بغضم اجازه ی ترکیدن دادم.

پوست سرم می سوخت و چه بهانه ای بهتر از این برای ضجه زدن؟

بالشتش را عمیق بو کشیدم، احساس می‌کردم هنوز هم کمی از
بوی شامپو و عطر تنش آن‌جا مانده.
این‌بار بهانه‌ام برای هق زدن قوی‌تر بود.
خودم هم می‌دانستم که درد من چیز دیگری است.
حرف‌های مانا درد داشت و نگاه خیره و مضحک عمران بیش‌تر.
نادیده گرفته شدنم و این‌که سکوت عمران شبیه به مهر تأییدی
بر اوهام مانا بود.
من هرزه نبودم!
در تمام زندگی بیست و شش ساله‌ام، با وجود آزادی‌ای که
داشتم، خط قرمزهاییم بالاترین ارزشم بود.
نشستم و بالشت عمو را محکم بغل کردم و صورتم را درش
پنهان کردم.

#۸۲

و با صدایی که در بالشت خفهاش کرده بودم فریاد کشیدم.
_خدا لعنت کنه عمران، خدا لعنتتو کنه، حاله ازتون به‌هم
می‌خوره.
حاله از خودم به‌هم می‌خوره، از این دنیای لعنتی که از اولش با
من سر ناسازگاری داشت، از پدری که انقدر بی‌مسئولیت بوده

بیش تر از همه متنفرم، از دست تقدیری که مادرم رو گرفت،
زنعمو زری جانم، سهرابم که نفسم به نفسش بند بود،
عموعنایتم، سرم را بلند کردم و بریده بریده هق زدم و به رد
خیس اشک روی بالشت سفید خیره ماندم و همان طور نفس
بریده، هنوز دست از گلایه به خدایم برنداشته بودم.
_خدایا من دارم دق می کنم بدون ترلان، دارم روانی می شم، این
حق من نیست که هرکسی از راه رسید، هرچی که دلش خواست
بارم کنه.

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و کافی بود اسمش را به
زبان بیاورم تا باز هم زار بزنم.

_عمران، عمران، عمرانِ بد!

کاش می شد برم از این خونه، کاش می شد جایی برم که دیگه
چشمم به اون و مانا نخوره.

آن قدر مانند دیوانه ها با خودم حرف زدم و از زمین و زمان به
خدا گلایه کردم، که با حس داغ شدن بینی و سپس پشت لبم، با
طعم تلخ و چندش آور خونی که وارد دهانم شد، به خودم آمدم.

سرم را بالا گرفتم و سمت دستشویی دویدم و با خودم فکر کردم شاید به این دلیل که مدت زمان طولانی سرم را خم کرده و صورتم روی بالشت بوده، خون از بینی‌ام روان شده. صدای زنگ تلفن بلند شد و من چندبرگ از دستمال لوله‌ای آویزان در توالت جدا کردم و مقابل بینی‌ام گرفتم و به سالن پذیرایی رفتم.

شماره‌ی شرکت روی تلفن افتاده بود.

جواب دادم که صدای گرم هامون در گوشم پیچید. سلام و احوال‌پرسی مختصری کردیم که موشکافانه پرسید. _چیزی شده؟ صدات یه جوریه، انگار گریه کردی! هول شدم و گفتم.

_نه، نه، چیزی نشده، یعنی مهم نیست.

نچی کرد و گفت.

_تو مطمئنی؟ یعنی می‌گم اتفاقی بین تو و عمران نیفتاده؟ آخه این پسرهام اومده شرکت حسابی برزخه.

خودم را روی کاناپه رها کردم و دراز کشیدم و در دل جواب دادم.

"اسم لعنتیش هم همه جا و همیشه هست"

با صدای هامون که می‌گفت.

_یغماجان چرا جواب نمی‌دی؟

به خودم آمدم.

_هان؟ نه، یعنی می‌گم چیزی نشده، عمران رو که خودت بهتر از

هرکس دیگه‌ای می‌شناسی.

نفسی صدا دار کشید.

_نمی‌ای شرکت؟ کلی کار ریخته رو سرمون.

خسته بودم و نمی‌دانستم این حجم از خستگی از کجا آمده و

فقط دوست داشتم به مدتی طولانی بخوابم.

_هامون من خیلی خسته‌ام، می‌شه امروز نیام؟

مردانه و مهربان خندید.

_باشه نیا ولی امروز خوب استراحت کن، فردا رو حتما باید بیای.

تشکر کردم و قبل از این که تماس را قطع کنم گفتم.

_راستی من امروز می‌خوام برم ملاقات ترلان.

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایم نقش بست.

_باشه برو ولی خودت رو برای هر برخوردی آماده کن.

باز هم خندید.

_می دونم من تا بله رو از این خواهر شما بگیرم، باید یه جفت کفش آهنی پاره کنم.

گوشی را که قطع کردم، فکر کردم ترلان حتی اگر جواب منفی به هامون بدهد حق دارد.

چند روز دیگر سالگرد سهراب بود و ترلان هنوز آن طور که باید، با مرگش کنار نیامده بود.

اما من هم از ته قلبم سعادت خواهرم را می خواستم و می دانستم که هامون توانایی خوشبخت کردنش را دارد.

میان افکار بی نهایتم دست و پا می زدم که نفهمیدم چه زمانی خواب مغزم را به تسلیم درآورد.

دائم احساس رخوت و بی حالی داشتم و فکر می کردم همه ی این حس های مسخره از تنهایی و ناراحتی و دلتنگی است.

یک برش از پیتزای مخلوطی را که سفارش داده بودم خوردم و بی میل به باقی مانده اش نگاهی انداختم و در جعبه را بستم.

دلم یک فنجان چای غلیظ می خواست.

چای ساز را به برق زدم و چای و یکی دوتا هل در قوری انداختم.

لیوان چای ام را پر کردم و یک تکه نبات زنجبیلی درش انداختم.

شال بافت سه‌گوش سفیدم را از کمد بیرون آوردم و روی
شانه‌هایم انداختم.

تراسِ خانه، در اتاقِ عمو قرار داشت.

تراس بزرگ و دل‌بازی که طولش به اندازه‌ی سرتاسر اتاق دوازده
متری بود و عرضش به دو و نیم متر می‌رسید.

همان روزهای اولی که به این خانه آمده بودیم، صندلیِ راکِ
قهوه‌ای رنگ را در تراس گذاشته بودم.

رویش نشستم و به چند گلدان کوچک کاکتوس که روی قسمت
بیرون‌آمده‌ی دیوار گذاشته بودمشان، خیره شدم.

انگار حال آن‌ها هم مثل من زیاد خوب نبود که آن طراوت و
زیبایی اولیه‌شان را از دست داده بودند.

قاشق چای‌خوری را آرام آرام در لیوان چرخاندم و چشمانم را
بستم و لیوان داغ را به لب‌هایم چسباندم و ترکیب طعم هل و
زنجبیل در چای را آرام آرام مزه کردم.

لیوان چای را گوشه‌ای کنار گلدان‌های کوچک گذاشتم و چشم
به کوچه‌ی ساکت و آرام دوختم. با این که بیش‌تر روز را خوابیده
بودم، اما باز هم احساس خستگی داشتم.

فکر می کردم تنهایی و یک نواختی زندگی افسرده‌ام کرده که
حوصله‌ی هیچ چیز غیر از خواب را نداشتم. بی حوصله در
صفحات مجازی می چرخیدم که گوشی در دستم لرزید، پیامی از
هامون داشتم. بازش کردم و انگار همان یک جمله کافی بود تا از
آن رخوت و بی حالی خارج شوم

#۸۳

"رفتم دیدنش، حالش بهتر بود، رفتارش هم هرچند سرد اما
خوش حالم شبیه به چیزی که فکر می کردم نبود.
شبت بخیر موفرفری مهربون"
حال ترلان خوب باشد و من بی حوصله باشم؟
همین کافی نبود تا چشم‌هایم را ببندم و هوای آلوده را عمیق
نفس بکشم و زمزمه کنم "خدایا شکر!"

یک هفته گذشته بود و من تمام سعی‌ام را می کردم که در
شرکت کم‌ترین برخورد را با عمران داشته باشم.
با خودم فکر می کردم کم‌ترین کاری که می توانست انجام دهد،
یک عذرخواهی ساده بود.

اما او بعد از آن برخورد زشت و زننده‌ی مانا، حتی چیزی به روی خودش نمی‌آورد و تا این حد وقاحتش من را عذاب می‌داد. تا جایی که ممکن بود سرم را خم کرده بودم و خودم را مشغول خواندن متن قرارداد تازه‌ی شرکت نشان می‌دادم. اما سنگینی نگاه عمران اجازه نمی‌داد حتی یک کلمه هم چیزی متوجه شوم.

کلافه شده بودم و دوست داشتم جلسه‌مان با شرکت خارجی طرف قرارداد زودتر شروع شود تا از شر حضور نزدیکش خلاص شوم.

چندروز قبل مناقصه‌ای را برده بودیم که هدف و آرزوی خیلی از شرکت‌های رقیب همکاری با آن برند بود و این برای شرکت حکمت اعتباری صدچندان به ارمغان آورده بود. این که می‌توانستیم به مدت دو سال انحصار پخش محصولاتشان را در دست بگیریم یعنی راحت شدن خیالمان که بارمان را محکم بسته‌ایم.

دو تقه‌ی کوتاه به در خورد و هامون وارد اتاق شد. نگاه هر دو مان سمت او که آراسته‌تر از همیشه بود کشیده شد.

کت و شلوار آبی نفتی سیرش و کراوات هم‌رنگش با پیراهن سفید، عجیب به هیبت پدرانه‌اش می‌آمد.

لبخندی به صورت خوش حال و مهربانش زد.

_بچه‌ها تا ده دقیقه‌ی دیگه آماده باشید برای استقبال از شون.

عمران سرش را تکان داد.

_همه چی حله خیالت راحت.

قبل از این که از در خارج شود رو به من گفت.

_راستی یه زنگ به دکتر کاوه بزن، فکر کنم باهات کار داره.

چنان خوشی‌ای در تمام جانم سرازیر شد که ناباور لبخند زدم و گوشه‌ام را از روی میز برداشتم

چشمکی زد و بیرون رفت.

بدون توجه به حضور عمران شماره را گرفتم.

صدای دکتر در گوشه پیچید.

با تمام ذوقی که در صدایم نشسته بود گفتم.

_سلام دکتر خوبید؟

خنده‌ای مهربان کرد و پاسخم را داد.

_سلام دختر گلم، خودت خوبی؟ هامون بهت گفت؟

از جایم بلند شدم و پشت پنجره‌های بلند ایستادم و نگاهم را به خیابان دوختم.

_نه فقط گفت با شما تماس بگیرم.

ترلان ترخیص می‌شه درسته؟

_آره دخترم، به امید خدا فردا، فقط وقتی اومدی باید درمورد

حالات و رفتارش و داروهاش یک‌سری توضیح بهت بدم.

دست و پاهایم از هیجان یخ زده بود.

تماس را که قطع کردم، نگاهم به او افتاد که کت مشکی‌اش را از

روی چوب لباسی برداشت و پوشید و حالا با گرهی کراواتش

درگیر بود.

چندبار بست و مجدد بازش کرد و در نهایت محکم روی میزش

کوبید و لب زد.

_بی صاحبِ نکبت.

یک نخ سیگار برداشت و بین لب‌هایش گذاشت و قبل از این که

فندکش را از بین کاغذهای روی میز پیدا کند سمتش رفتم و

سیگار را از بین لب‌هایش برداشتم و آرام گفتم.

_در عرض دو سه ساعت ده نخ کشیدی، بسه دیگه.

بدون اعتراض نگاهم کرد، کراوات را دور گردنش انداختم و سرم را بالا بردم و گره‌اش زدم و بدون هیچ حرفی سمت آینه رفتم و نگاهی به لباس‌هایم انداختم و دستی به مانتوی کرمی طرح کتم کشیدم و روسری مشکی با طرح‌های مات ترمه‌ام را مرتب کردم و خیالم که از آراسته بودنم راحت شد قصد خروج از اتاق را کردم که صدای قدم‌هایم را از پشت سر شنیدم و شاید هم عمداً آهسته‌تر رفتم تا درست پشت سرم بایستد و سرش را خم کند و با ترکیب بوی سیگار ماربرو و آن بوی عجیب و غریب ادکلن میسون فرانسیس کورکجان عودش کنار گوشم با همان صدای خس‌دار و کمی خشن مردانه‌اش بگوید.

_مرسی بابت بستن کراواتم و درضمن، درسته که تو با این تیپ سنگین و خانومانه و اون کفش‌های کرمی پاشنه هفت‌سانتیم خیلی شیک و باکلاسی، اما وقتایی که یه بافت دخترونه می‌پوشی با شلوار لی که یکمم طرح پارگی داره و اون کفش کالج‌های گل‌دار و کوله‌پشتی و شال‌های رنگارنگت خیلی تودل‌بروتر می‌شی یغما.

این را گفت و بدون این‌که نگاهی سمت من وارفته بیندازد از اتاق خارج شد.

این را گفت بدون این که بداند نفسی که پارچه‌ی روسری‌ام را
درید تا به لاله‌ی گوشم برسد، چه آتشی بر جانم نشاند.
این را گفت و خودش فهمید یا نفهمید، نمی‌دانم؟ اما تمام تنم را
کرد کوره‌ی آتشی که حالا می‌فهمیدم چرا حضور مانا عذابم
می‌دهد و دوری از عمران تا سرحد مرگ دیوانه‌ام می‌کند.
گفت و من را در دنیایی مبهم رها کرد و با ضرب سیلی‌ای که
خودم بر صورتم نواختم، اشکم چکید و زمزمه کردم.
_خودش بهت گفته بود که مثل دوتا دوستیم، اون فقط یه
دوسته یغمای احمق، فقط یه دوست که یه نظر دوستانه داد.
باید زار می‌زدم به حالی که فهمیده بودم دردم چیست و او که
بدون شک حتی به من فکر هم نمی‌کرد.
اما نباید خودم را خوار و خفیف می‌کردم.
دستم را زیر چشم‌هایم کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم

#۸۴

و به خودم قول دادم تا پایان امروز حتی نگاهم سمتش نیفتد و
زیر لب گفتم.

_وقتی برایش مهم نیستی، وقتی ترجیح می‌دهی با کسی شبیه به ما باشی، حق نداری حتی دیگه به اون توهم‌آحمقانه‌ها پر و بال بدی.

وقتی اون نمی‌خوادت، چرا تو بخوایش؟

با این حرف از آن حس گنج و منگی خارج شدم و به خودم آمدم.

فهمیده بودم برای اولین بار در تمام طول زندگی‌ام چنین نوعی علاقه‌ای را تجربه می‌کنم و چه قدر درد داشت که باید خودم را له می‌کردم قبل از این که او لهم کند! سرم را تکان دادم و تپش‌های کرکننده‌ی قلبم را نشنیده گرفتم. برگه‌هایی که لازم بود را برداشتم و از اتاق خارج شدم. جلسه با موفقیت پیش می‌رفت و انتهای کار می‌شد برق رضایت را در چشم تک تک حاضرین و سهامداران دید. کم کم سالن خلوت می‌شد و صدرا با عجله از جایش بلند شد و با خنده خطاب به هامون گفت.

_به خدا که هما حق داره هرچی به من بگه، البته بهش می‌گم که تو نداشتی زودتر برم دنبالش.

هامون هم تک خنده‌ی مردانه‌ای کرد و سرش را تکان داد.

_پسر ناسلامتی تو وکیل شرکتی، می شد توی همچین جلسه‌ی مهمی نباشی؟

مردمک‌هایم نافرمانی کردند و با گوشه‌ی چشم عمران را دیدم که خودنویشش را روی میز انداخت و کش و قوسی به بدنش داد و میان خمیازه‌ی بلند بالایش گفت.

_ببین تورو خدا کیومرث خان چه کسی ام می‌خواد بفرسته آلمان، مردم شانس دارن.
صدرا قهقهه زد.

_حالا شانس یا هر چی تو بسوز.

به شوخی‌هایشان لبخند زدم و رو به صدرا پرسیدم.

_به سلامتی دنبال خریدهای عروسی‌اید؟

لبخندش تمام صورتش را در برگرفته بود وقتی می‌گفت.

_آره دیگه خدا بخواد امروز بریم دنبال حلقه و لباس.

فقط خدا می‌داند که خوش‌حالی‌ام برای خوشبختی‌شان تا چه حد غیرقابل اندازه‌گیری بود.

روزهای خوش زندگی از راه می‌رسید، ترخیص ترلان و ازدواج هما و صدرا، من باید خوش حال می‌بودم، اما نمی‌دانستم آن حس

لعنتی از کجا پیدایش می‌شود که شبیه به یک غول بی شاخ و دم، با تمام قوا روی سینه‌ام می‌نشیند و قصد خفه کردنم را دارد. احساسات چندگانه‌ای تمام روانم را به بازی گرفته بود و مغزم را به هر سمت که اراده می‌کرد می‌برد و فکر آشفته‌ام را که جمع می‌کردم می‌فهمیدم انتهای تمام بی‌قراری‌هایم به بودن و نبودن عمران ختم می‌شود!

عجیب بود و حتی برای خودم هم باورنکردنی، اما نفهمیدم چه شد که حال قلبم چنین شد!

*

ترلان به خانه برگشته بود، یکی دو ساعت اول کنار هم نشستیم و آن قدر گفتیم و مرور کردیم و هق زدیم تا سبک شویم. آرام که شدیم ترلان نگاهم کرد و دست‌هایم را میان دست‌هایش گرفت.

_ آجی، زندگی با هر دوی ما بد تا کرد، با تو یه جور، با من یه جور دیگه.

من دیگه نمی‌خوام تسلیم این سرنوشت لعنتی باشم، می‌خوام زندگی رو بسازم، می‌خوام از نو شروع کنم.

دهانم باز مانده بود و باورم نمی شد کسی که مقابلم نشسته،
ترلان باشد.

انگار آن شوک و تلنگر بزرگ را برای زندگی اش لازم داشته تا به
خودش بیاید.

لبخند زد و ادامه داد.

_می دونم باورت نمی شه، من همونی ام که سال اول دانشگاه، از
رشته ی مورد علاقه ام، موسیقی، انصراف دادم و خونه نشین
شدم.

من همون ترلانی ام که وقتی به شما پناه آورد که از زندگی بریده
بود.

عشق سهراب زنده نگهه داشت.

قطره ی اشکش چکید و ادامه داد.

_سهراب رفت، عمو رفت، بچه ام رفت، اما خودم که محکوم به

این زندگی ام، محکومم به نفس کشیدن، می خوام از اول بسازم،

سخته اما می خوام تکه های قلبم رو بچسبونم بهم، تیکه های

وجودی که هر کدوم زیر چرخ این روزگار له شده رو مداوا

می کنم، اینارو بهت گفتم که خیالت رو از بابت خودم راحت کنم،

تو تمام این مدت بستری بودنم و حتی قبل تر از اون، شاید از

همون روز اول که دیدمت، حرفی نزدی، اما من همیشه از نگاهت
خوندم که چه قدر نگران منی.

در آغوش گرفتمش و بوی تنش را عمیق نفس کشیدم.
_بهت افتخار می‌کنم ترلان، تو از پس مشکلاتت براومدی، از این
به بعد هم بر میای، دوستت دارم خواهر کوچولوم.
صورتتم را بوسید و آخرین دانه‌ی اشکش را پاک کرد و بعد دست
زیر چشم‌های من کشید.

_منم دوستت دارم آبجی بزرگه، ممنون که همیشه هوام رو
داشتی.

حالاام بسه دیگه هرچی آه و ناله کردیم، من هم می‌خوام برم
دیدن هما، هم بریم دنبال لباس برای عروسیش.
همان‌طور که سمت اتاقش می‌رفت گفت.

_همه‌ی لباس‌هایی که از قبل داشتم به تنم زار می‌زنن، پاشو
دیگه یغما.

انگار یک تکه سنگ بزرگ را از روی تنم بلند کرده بودند، حالا
می‌توانستم راحت‌تر نفس بکشم و عمیق‌تر خدارا شکر کنم.

از پشت سر نگاهش کردم، راست هم می‌گفت خواهرکم، در آن مدت به شدت کاهش وزن داشت، اما او در هر شرایطی برای من بهترین و زیباترین خواهر دنیا بود.

*

با مهین جون تماس گرفتم و گفتم که به همراه ترلان برای دیدن هما می‌آییم، آن قدر اصرار کرد که مجبور شدم دعوتش را برای شام بپذیرم و بعدش بلافاصله به هامون پیام دادم "من و ترلان شام عمارتیم، بهت گفتم که اگر خواستی بیای"

#۸۵

او هم در جوابم ایموجی خنده فرستاد و نوشت "مرسی که هوام رو داری مهربون، حتما میام"

*

آن قدر محو ترلان شده بودم که برای چندساعتی عمران و احساسات مختلفی که بودن و نبودنش به من می‌داد را از یاد بردم.

تشخیص این که خنده‌هایش مصنوعی بود و عمیق و از ته دل نبود، برای منی که او را حتی بهتر از خودش می‌شناختم اصلا سخت نبود.

اما همان هم برای شروع خوب که نه، عالی بود.

چندساعتی پاساژها و مزون‌های لباس را بالا و پایین کردیم،
آن قدر که از شدت خستگی و درد دیگر توانی در پاهایم نمانده
بود.

قرص‌های ترلان را از کیفم خارج کردم و لیوان بزرگ آب پرتقال
را مقابلش گرفتم.
_بگیر بخور.

لبخند زد و سرش را تکان داد.

_فکر کنم تا آخر عمر باید این لعنتی‌ها رو بخورم، احساس
می‌کنم نزدیک تایم خوردنشون که می‌شه، یهو عصبانی می‌شم
و انگار تمام غم دنیا هجوم میاره به دلم.
با محبت نگاهش کردم.

_ترلان تو قوی‌تر از این حرف‌هایی دورت بگردم، خوردن قرص
چه اشکالی داره وقتی به بهبود شرایط روحیت کمک می‌کنه؟
شانه بالا انداخت و سرش را تکان داد.

قبل از این که چیزی بگوید به ویتترین بوتیک پشت سرش اشاره
کردم.

_اون پیراهن لمه طلایه قشنگه، رضایت بده همین رو بخر، فلج
شدم دیگه.

چرخید و سرش را تکان داد.

_آره قشنگه.

چند دقیقه‌ی بعد که در اتاق پرو لباس را پوشیده بود و موهای
مواج طلایی‌اش رها شده روی پارچه‌ی لباس می‌رقصید، دل من
مبهوت تمام زیبایی‌ای که خدا به او هدیه داده بود، هزار بار برای
قد و بالایش ضعف رفت.

*

با آن که قبل از آن هما و ترلان آنقدرها هم با هم صمیمی
نبودند، اما دقایقی طولانی یک‌دیگر را در آغوش گرفته بودند و
آرام آرام اشک می‌ریختند.

ترلان فاصله گرفت و خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت.

_با این که اون وقت‌ها بهت حسودیم می‌شد و همیشه از این که

یغما زیادی دوستت داشت حرص می‌خوردم، ولی نمی‌دونی

چه قدر خوش‌حالم از این که سالم و سلامت می‌بینمت.

هما هم با همان حیای ذاتی و ناز دخترانه‌ی همیشگی در

رفتارش لبخند زد و به ویلچرش اشاره کرد.

_البته اگر این رو فاکتور بگیریم.

مهین جون دستش را روی سر هما کشید.

_خدا تورو دوباره به ما داد، اون صندلی چرخ دار هم اون قدر مهم نیست که خودت رو به خاطرش عذاب می دی دختر قشنگم، من مطمئنم که خوب می شی. دکتری که عموت توی آلمان درمورد تو باهاش صحبت کرده و تمام پرونده های پزشکی رو بررسی کرده خیلی بهمون امید داده هماجانم.

هما دست مادرش را بوسید و پر مهر خیره ی چشمانش شد. مهین جون کنار ترلان نشست.

_الهی بمیرم برای دلت ترلان جان، الان بهتری دیگه؟ راستش من و کیومرث چندباری می خواستیم بیایم ملاقات ولی هامون مانعمون شد.

خیلی خوش حالم که ترخیص شدی و قدم روی چشم ما گذاشتی.

ترلان جواب داد.

_ممنونم از محبتتون، شرمندهام نکنید.

مهین جون لبخندی پر حسرت زد و خیره به چشم های ترلان لب زد.

_کاش می شد که لطف خدا شامل حال هامون من بشه. من یه مادرم و خوب می تونم درد بچهامو از نگاهش بخونم.

ترلان متعجب سرش را تکان داد و هما از حرف بی موقع مادرش لب‌گزید و من چشم‌هایم را بستم "حالا وقتش نبود"
قبل از این که ترلان سوالی بپرسد، در اصلی سالن باز شد و هامون با چهره‌ای پر از انرژی و جعبه‌ی بزرگ شیرینی وارد شد. ایستادیم و مهین‌جون به استقبال پسرش رفت که ترلان سرش را خم کرد و با صدایی که رگه‌هایی از عصبانیت درش پیدا بود، کنار گوشم گفت.

— یغما این حرف‌های مهین‌جون یعنی چی؟

لبخندی تصنعی زدم و از پشت دندان‌هایم با صدایی آرام جواب دادم.

— بعداً حرف می‌زنیم.

لب‌هایش را جمع کرد و با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. هامون جعبه‌ی شیرینی را به همراه کت و کیفش به دست یکی از خدمت‌کارها سپرد و پرسر و صدا نزدیکمان شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی رو به ترلان گفت.

— خیلی خوش‌حالم که حالت بهتره و از اون خوش‌حال‌ترم که افتخار دادی و خوش‌حالمون کردی.

ترلان بدون این که ذره‌ای انعطاف در چهره و یا رفتارش ایجاد کند کاملاً جدی پاسخ داد.

_ممنونم هامون خان.

و با بدجنسی ادامه داد.

_برای دیدن هماجون اومدم.

خندهام را به سختی کنترل کرده بودم و نگاهم که به هما افتاد متوجه این حالت در او هم شدم و با فکری که از ذهنم گذشت بیش تر هم خندهام گرفت.

"هامون چرا فکر می کرد کسی از علاقه‌اش به ترلان خبر نداره در صورتی که تنها شخصی که بی خبره خواجه حافظ شیرازیه؟"
خود ترلان هم متوجه یک چیزهایی شده بود و این را از نگاه تهدیدآمیزش می فهمیدم که با ایما و اشاره برایم خط و نشان می کشید.

کنار هما نشسته بودم، حواس هردومان پی ترلان رفت که کنار پیانوی هامون ایستاده بود.

همه می دانستیم که هامون مدت‌هاست نمی نوازد اما وقتی ترلان را کنار سازی که مدت‌ها ترکش کرده بود دید، صحبت درمورد قراردادی که روز قبل در شرکت بسته شده بود را نیمه رها کرد

و از پدرش عذرخواهی کرد و سمت ترلان رفت. چند دقیقه‌ای با صدایی آرام باهم صحبت کردند و حدس این که مضمون بحثشان در مورد

#۸۶

موسیقی باشد سخت نبود و در کمال تعجب هامون لبخندی به ترلان زد و پشت پیانو نشست.

من می‌دیدم که انگشتانش چه طور پر عشق کلاویه‌ها را می‌فشرد و ترلان با چهره‌ای درهم و فرو رفته کنارش ایستاده بود.

مهین جون و کیومرث خان هم متعجب از نواختن هامون بودند و انگار بقیه هم مثل من نمی‌خواستند چیزی به روی خودشان بیاورند تا خللی در آن حس و فضایی که هامون برای ترلان ساخته بود وارد نشود.

به پهلوی هما که با بغض به آن‌ها نگاه می‌کرد و مشخص بود در افکار خودش غرق شده ضربه‌ای زدم که با لبخندی غمگین نگاهم کرد.

تکه‌ای سیب سر چنگال زدم و مقابلش گرفتم.
زیر لب تشکر کرد.

نگاهم را به چشمان به رنگ عسلش دوختم و سرم را تکان دادم.

_چیه هما؟ چرا تو فکری؟

نگاهش را به چشمانم دوخت و لب گزید.

دستم را روی دستانش گذاشتم.

_بریم تو باغ حرف بزنیم؟

لب‌هایش را بیش تر روی هم فشرد و سرش را به معنای موافقت

تکان داد.

نگاهی سمت ترلان که حالا خیره‌ی هامون شده بود و هامون که

همان‌طور آرام می‌نواخت انداختم و از جایم بلند شدم و

ویلچرش را هول دادم.

هما گفت.

_می‌شه بریم زیر اون درخت بید؟

انتهای باغ، نزدیک به قسمت پشتی ساختمان درخت بیدی بود

که من و هما وقتی کوچک بودیم، نهالش را با کمک کیومرث

خان کاشته بودیم.

همان‌جایی که خواسته بود رفتیم.

مقابلش روی گنده درختی نشستیم و منتظر خیره‌اش شدم.

خودش سکوت را شکست و لب زد.

_یغما به نظرت من دارم کار درستی می‌کنم؟
متعجب نگاهش کردم و شانه‌هایم را بالا انداختم.

_در چه مورد؟

تلخ خند زد.

_ازدواجم با صدرا.

سرش را بالا گرفت و ادامه داد.

_من با این وضعیتم می‌شم وبال زندگی‌اش، اون چه گناهی کرده

که باید یه عمر با یه زن فلج

حرفش را بریدم و از جایم بلند شدم.

برای لحظه‌ای مغزم به معنای واقعی کلمه قفل شد.

دهانم باز مانده بود و او خیره نگاهم می‌کرد.

یک‌بار دیگر حرفش را در ذهنم مرور کردم و تک خنده‌ی عصبی

کردم و دست‌هایم را در هوا تکان دادم.

_می‌فهمی داری چی می‌گی هما؟ تو بهتر از من شاهد تغییرات

صد و هشتاد درجه‌ایه صدراپی، پس این چرت و پرتا چیه

می‌گی؟

سرش را پایین انداخته بود و من قطرات اشکی که روی شلوار

جین یخی‌اش می‌ریخت را به راحتی می‌دیدم.

دست زیر چانه‌اش گذاشتم و مجبورش کردم نگاهم کند.
مقابل پاهایش زانو زدم.

_هما من شاهد بودم که اون چه جوری ضجه زد و از ته دلش از
خدا خواست که برگردی، به خدا قسم که اون، خودش رو نذر
برگشتن تو کرد.

من ادعایی در زمینه‌ی دین‌داری ندارم چون خدام رو اون جوری
که دوست دارم می‌پرستم.

نمی‌گم این خوبه یا بد، ولی می‌خوام یه چیزی بهت بگم.
من حتی فکر نمی‌کنم تو تمام سال‌های عمرش پیشونیش مُهر
رو لمس کرده بوده، ولی حالا هممون داریم می‌بینیم چه‌طور نماز
می‌خونه، خودم چندبار دیدم سجده که می‌ره شونه‌هاش
می‌لرزه.

هما فقط نگاهم می‌کرد و مظلومانه اشک می‌ریخت.

_من نمی‌گم حالا که صدرا نماز خون شده یا چمی‌دونم با ایمان
شده باید باهاش ازدواج کنی، چون خودم و خودت خیلی هم
اهل این چیزا نیستیم، ولی حرفم اینه که بدونی با قلب اون پسر
چی کار کردی، اون وجود تو می‌خواد، خودِ خودت رو می‌خواد، نه
جسمت رو.

تکانش دادم.

_می فهمی چی می گم؟ می گم عشق تو زیر و روش کرد.

تو خداهش رو که نه، خودش رو بهش برگردوندی.

سرش را تکان داد.

_آره یغماجان، می فهمم، باور کن می فهمم ولی می ترسم من

لیاقتش رو نداشته باشم، می دونم حقش خیلی بیش تر از منه،

حالا مردد شدم، این روزا همش دارم فکر می کنم زندگیش با من

تباه می شه، من اگر با اون عمل جراحی خوب نشم، یعنی تا آخر

عمر اسیر این ویلچرم.

کاش می شد تاریخ عروسی رو عقب بندازیم!

مبهوت مانده بودم و نمی دانستم چه طور قانعش کنم.

صدای صدرا بود که از جا پراندمان وقتی نزدیک می شد و گفت.

هما اگر جرأت داری همه ی اون چیزهایی که گفتی رو یه بار

دیگه بگو بعد ببین من چی کار می کنم!

هما هم مانند من هول شده و متعجب نگاهم کرد و آب دهانش را

فرو داد و دست به صورتش کشید.

_چیزه، یعنی، آخه، تو

صدرا کیفش را روی برگ‌های زرد و قهوه‌ای خشک شده انداخت
و دست‌هایش را به کمرش زد و با ابرویی که یک تایش را بالا
داده بود خیره‌ی هما شد.

_خب بگو، من چی؟ گفتم که بگو و ببین من چی کار می‌کنم؟
هما انگار جسارتش بیش‌تر شده بود که لب زد.

_تو با من خوشبخت نمی‌شی

جمله‌اش تمام نشده بود که صدرا دست زیر زانویش انداخت و
بلندش کرد و در آغوشش گرفت و با صدایی بلند قهقهه زد و
چرخید.

شوکه شده بودم و نمی‌دانستم بخندم یا همان‌طور مبهوت به
حرکات دیوانه‌وار صدرا نگاه کنم و به صدای جیغ‌های آمیخته با
خنده‌ی هما که زمین تا آسمان با همین دو دقیقه‌ی قبلش
تفاوت داشت زل بزنم!؟

هما میان جیغ می‌خندید و تکرار می‌کرد.

_باشه ببخشید، دیگه نمی‌گم، غلط کردم، سرم داره گیج می‌ره،
من و بذار زمین، صدرا ببخشید.

صدرا اما مجنون‌وار قهقهه می‌زد و دور خودش می‌چرخید و تند
و پشت سر هم، سر و صورت و گردن هما را غرق

بوسه می کرد و می گفت.

_گفتم که نگو، تقصیر خودت بود.

حالا صدای خنده هایشان تمام فضا را پر کرده بود.

همان گوشه ایستاده بودم و محو شادی شان شده بودم و به این فکر کردم که "همای لعنتیِ واله، فقط می خواستی اعصاب من رو خورد کنی؟ وقتی که می بینیش از خود بی خود می شی مَرَضت چیه که حرف از دوری می زنی؟"

صدرا دیگر کم آورد و ایستاد، گویا حضور من را هم فراموش کرده بودند که در همان حال که هما در آغوشش بود صورت هایشان به هم نزدیک شد، خنده ام را کنترل کردم و چشم گرفتم و سمت خانه حرکت کردم.

از کنار استخر می گذشتم و فکرم سمت اوپی رفت که جای خالی اش حالا که همه دور هم جمع بودند، بدجوری توی چشمم فرو می رفت.

اما درست در همان لحظه صدای فندکش آمد و پشت سرش صدای فریاد خودش بود که روی پله های کنار خانه نشسته بود و خطاب به صدرا می گفت.

_مرتیکه، فکر نمی‌کنی وسط باغ جای این خاک برسریا نیست؟
ناخودآگاه سرم را چرخاندم و به صدرا که از همان فاصله هم
سرخ شدنش مشخص بود، نگاه کردم.
فوراً صورتش را از هما جدا کرد و
هما هم از شدت خجالت سرش را در سینه‌ی صدرا فرو برده بود.
نگاهم را دوختم به او که آرنج‌هایش را روی زانو گذاشته بود و
سرش را پایین انداخته و زیر لب غر می‌زد.
_جلوی چشم ما، با ناموسمون، آره؟ پسرهی احمقِ توله!
پک محکمی به سیگارش زد و دودش را بیرون داد.
سرش را که بالا آورد، نگاه‌هایمان در هم تلاقی کرد.
متوجه حضور من نشده بود، این‌را از چشمان متعجب و ابروهای
بالا رفته‌اش خواندم.
نمی‌خواستم دلم بلرزد، نمی‌خواستم قلبم تندتر از حد معمولش
بتپد، نمی‌خواستم خیره‌ی چشمان نافذ و بدجنس و همیشه
طلبکارش شوم، اما فقط خدا می‌داند چه قدر سخت بود نگاه
گرفتن از نگاهی که آهن‌ربا داشت گویا!

تپش‌های قلب را می‌گفتم ناخواسته است و از کنترلم خارج،
لب‌هایی که کش آمدند و انحنای لب‌خند را به خود گرفتند را
کجای آن دل بی‌صاحب می‌گذاشتم؟
دختر تازه به بلوغ رسیده‌ای نبودم که تحت تأثیر یک مشت
هورمون بیش‌فعال، دل ببندم و آن‌طور دلم ضعف برود برای قد و
بالای ورزیده‌اش.
اما حالا دلم که نه، از همان دوروز پیش که حسم را به خودم
اعتراف کرده بودم، فهمیده بودم تمام وجودم ضعف می‌رود برای
بودنش.
ترسم از این بود که در نهایت مرض قند بگیرم، از بس که بودنش
کیلو کیلو قند در دلم آب کرده بود!
از جایش بلند شد و جلو آمد.
کاش جان از پاهایم نمی‌رفت تا آن‌طور نجسبم به زمین، کاش
می‌توانستم فرار کنم و دور شوم.
در چند ثانیه‌ای که نزدیکم می‌شد هزار بار به آن یغمای بر یغما
رفته نهیب زدم "نمی‌خوادت، چرا یادت می‌ره که کسی توی
زندگیشه؟ تا کی می‌خوای به این حس مزخرفت بها بدی؟"

گوش دلم را حسابی پیچاندم اما کافی بود تا او نزدیکم شود و آن بوی ترکیبی مخصوص خودش زیر بینی‌ام بزند.

آن بوی عجیب و غریب و نیمه تند ادکلن اغواکننده‌اش، همان که نمی‌دانم چه زمانی آن قدر به بویش دقیق شدم که فهمیدم ترکیبی است از رایحه‌ی چوب سدر مراکشی، زعفران، نعنا، هندی، صمغ درخت فیلیپین و عود طبیعی؟ و ترکیب همه‌ی این‌ها با دود غلیظ سیگار لعنتی‌اش!

شاید از مدت‌ها پیش، نمی‌دانم شاید خیلی قبل تر از شش سال قبل! همیشه نوعی انکار در ناخودآگاهم نسبت به او داشتم.

یا شاید هم همان روزی که برای اولین بار پس از آن شش سال کذایی پا به شرکتشان گذاشتم و مقابل آسانسور دیدمش؟!

نمی‌دانم، هرچه که بود و از هرزمانی که شروع شد، در آن لحظه مطمئن بودم که تمام وجودم را به دست عشقی سپرده بودم که نافرجام بودنش را یقین حاصل کرده‌ام.

می‌دانستم عاشقش شدم اما نه برای همان ادکلن مست

کننده‌اش، نه برای لباس‌های مارک‌دارش، برای خودِ خودش!
برای خودِ بد اخلاق و تند اخلاقش!

بددهانی می کرد، بی حوصله بود، هزارتا دختر رنگ گل های
روتختی تخت خواب دونفره اش را دیده بودند و حالا منِ احمق
دل به او بی داده بودم که میان رنگارنگی تمام آن دختران،
بی رنگ ترین بودم.

در یک قدمی ام ایستاد و دود سیگارش را در صورتم فوت کرد.
چه قدر در آن لحظه دوست داشتم بگویم، بدون شک زیباترین
اختلاف، اختلاف بین قد من و توست که باید برای دیدن صورت
مردانه ات سر بالا بگیرم.

اما درد داشت که می دانستم مانا گوشش را از تمام حرف های
زنانه اشباع می کند و من باید زبانم را گاز بگیرم که بی اختیار
نجنبم.

ته مانده ی سیگارش را زیر پایش انداخت و کفشش را رویش
گذاشت.

سرش را کمی پایین تر آورد و چشم هایش را باریک کرد و
مشکوک پرسید.

چرا من شدم جن و تو بسم الله؟ چرا این روزا همش از من
فراری ای بچه؟
کاش فاصله می گرفت.

من آن نزدیکی را تاب نمی آوردم.
اگر ناخن های بلندم را کف دستم فرو نمی بردم، دست هایم
می رفتند تا روی ته ریشش بنشینند.
ایراد از من بود یا هوای پاییز که آن قدر نفس عمیق می طلبید؟
قدمی عقب رفتم که کلافه راست ایستاد و پنجه بین موهای
موج دار مشکی اش کشید.
_این جور رفتار می کنی همش فکر می کنم آخه من چه غلطی
کردم که توی نکبت این جور

#88

ازم فراری شدی؟
لال شده بودم، چه می گفتم؟
می گفتم سر و صاحب داری و دل من برایت سُریده است؟
می گفتم تو هیچ کاری نکرده ای اما من به خودم اطمینان ندارم؟
من از زبانم می ترسیدم!
می ترسیدم بچرخد به اعتراف و پتهی قلب مفلوکم را روی دایره
بریزد و عمران ریشخندم کند.
صدایش باز هم رشته ی افکارم را از گسست، اما دیگر به
چشم هایش نگاه نکردم.

نگاهم را جایی حوالی دکمه‌ی اول بازمانده‌ی پیراهن نوک
مدادی‌اش هدایت کردم.

_یغما لازمه که بازم اون شب، کنار قبر سهرابو یادت بیارم؟
باز هم مثل یک مجسمه نگاهش کردم.

دندان‌هایش را روی هم سایید و این یعنی خیلی خودش را
کنترل می‌کرد، یعنی هوایم را داشت که بر سرم فریاد
نمی‌کشید.

_مگه نگفتم مثل دوتا دوست باشیم؟ گفتم منِ خَرَمِ یکی مثل
هما، یکی مثل هامون، اما نمی‌دونم چرا زرت و زرت واسه من
می‌ری تو قیافه دِ آخه بَزْمَجِه؟

میان تمام آن احساسات مختلف، خنده‌ام گرفت.

این بزمجه هم وقتی از دهان او شنیده می‌شد، نوعی ابراز محبت
در لفافه به حساب می‌آمد.

سرش را تکان داد.

_خب بنال بینم دردت چیه؟

لب‌هایم را جمع کردم و بعد گفتم.

_اون روز مانا هرچی خواست به من گفت و تو

میان حرفم پرید و صورتش را جمع کرد و دستش را در هوا تکان داد.

_مانا گو*ه خورد، این که من چیزی نگفتم دلیل نمی‌شه چندروز این جوری لال بشی.

انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز مقابل صورت‌م تکان داد.

_از این به بعد هر مرگی داشتی بیا زر بزن، بگو مرگت چیه ولی تو اون فازای مسخره‌ات نرو جون ما.

چشمانم گرد شده بود.

_خیلی بی ادبی عمران.

لب زیرینم را میان دندان‌هایم کشیدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

یک دستش را در جیبش فرو برد و با انگشتِ شستِ دستِ

دیگرش لبم را از حصار دندان‌هایم بیرون کشید و سمت

ساختمان رفت.

برای ثانیه‌ای لرز خفیفی از تماس انگشت گرمش با پوست سرد

لب‌هایم بر تنم نشست.

آب دهانم را فرو دادم و دلم می خواست شیرجه بزنم وسط آب
سرد استخر تا کمی آن التهابی که به تنم نشسته بود کاهش
یابد.

چرا هرچه بیش تر فکر می کردم کم تر نتیجه می گرفتم؟
این بود که عذابم می داد.

یک وقت هایی، یک چیزهایی می خواهی و آن قدر فوری اجابت
می شود که می گویی "کاش یه چیز دیگه از خدا می خواستم" اما
من هرگز آن شب این جمله را با خودم زمزمه نکردم.
وقتی صدای بلند قهقهه هایش در سالن خانه پیچیده بود، وقتی
دلم بی تب و تاب برایش می زد و وقتی نگاه غرق شادی
مهین جون را دیدم که چه طور پرمهر و دلتنگ به پسرش نگاه
می کند، با خودم گفتم "چه چیز خوبی از خدا خواستم"
بعد از آن شب و جدالش با کیومرث خان، این اولین بار بود که
لجبازی را کنار گذاشته بود و به خانه ی پدرش آمده بود.
سر میز شام، بعد از مدت های معنی دور هم جمع شدن و خانواده
را با پوست و گوشتم حس کردم.

اما مطمئن نبودم اگر عمران نیامده بود و به سبک و شیوهی خودش معذرت خواهی نمی کرد، باز هم می توانستم آن طور از ته دل به شوخی های صدرا و هامون که مشخص بود چه قدر خوش حال است و بدون شک این میزان از حال خوبش از حضور ترلان نشأت می گرفت، بخندم یا نه!

تصمیم گرفته بودم برای همان دو سه ساعت کوتاه هم که شده، فکر نکنم به این که مانایی وجود دارد.

فکر نکنم به این که همان طور که خودش گفته بود، شبیه به یک دوست معمولی بودم برایش!

دوست داشتم لبخند بزنم و بودنش را زندگی کنم.

هرچند کوتاه، اما همین هم برای من غنیمت بود.

کوچه شان را که پیچیدیم و وارد خیابان اصلی شدیم، ترلان سمت من چرخید و خیره نگاهم کرد.

_منظور مهین جون چی بود؟

سرعتم را کمی بالاتر بردم و گوشه ی چپ لبم را میان دندان گرفتم و شانه بالا انداختم.

_من از کجا بدونم؟

نیشگون ریزی از بازویم گرفت و من آخِ آهسته‌ای گفتم و
خنده‌ام را به سختی کنترل کردم.
پرحرص لب زد.

_مرض، نخند، تو شرایط منو می‌دونی و
حرفش را قطع کردم و نیم‌نگاهی سمتش انداختم.
_چه شرایطی خواهرِ من؟ پس همه‌ی اون حرفای امروزت که، من
می‌خوام از نو شروع کنم چی شد؟
بچه که نیستی، مطمئنم که خودت همه چی رو فهمیدی.
نگاهم به چشم‌های زیبایش افتاد و قطره اشکی که روی گونه‌اش
چکید.
مبهوت لب زد.

_یغما تو واقعا فکر کردی من می‌تونم کسی رو مثل سهرابم
دوست داشته باشم؟
سرم را به چپ و راست تکان دادم.
_نه، من کی همچین حرفی زدم؟
ولی تو زنده‌ای و داری نفس می‌کشی، این یعنی حق زندگی
داری.
هرزمانی که هامون باهات حرف زد،

قرار نیست بلافاصله جواب بدی، تو می‌تونی تا هر وقت که دوست داشتی فکر کنی.
اشک‌هایش پشت سرهم می‌چکید و صورتش را سمت شیشه چرخاند. اما خودش نمی‌دانست چه‌طور قلب من را به آتش می‌کشد و جگرم را خون می‌کند.

#۸۹

آن روزها آن قدر سرمان شلوغ بود که فرصت سر خاراندن هم نداشتیم.
ترلان در یکی از آموزشگاه‌های آمادگی کنکور ثبت‌نام کرده بود. خودش را مشغول درس خواندن نشان می‌داد اما می‌دیدم که تمرکز ندارد.
می‌دانستم تعداد پیامک‌های دریافتی‌اش از هامون زیاد است و خیلی سخت نبود فهمیدن این که محتوایشان هم رنگ و بویی تازه گرفته.
خواهرکم با خودش درگیر بود و من ترجیح می‌دادم به حال خودش بگذارمش تا در دو دو تا چهارتای عقل دلش به نتیجه برسد.

روزها را در شرکت با وجود مشغله‌ی زیاد پشت سر می گذاشتیم و از طرفی به خواست هما، بیش تر شب‌های قبل از مراسم ازدواجشان را در عمارت بودیم و هما هم مجبورمان می کرد برای انتخاب خیلی از خریدهایش همگی همراهی اش کنیم. می گفت دلم می خواهد در این روزهای پایانی که در ایران هستیم یک دل سیر کنار همه تان باشم.

می دیدم که مهین جون چه طور به دور از چشم بقیه اشک‌هایش را پاک می کند و دم نمی زند مبادا دل ته تغاری اش بیش از این بگیرد.

همان روزها بود که یک روز هامون بعد از تعطیلی کلاس ترلان سر راهش سبز شده بود و فرصتی خواسته بود برای اثبات علاقه اش و ترلان هم قبول کرده بود.

هامون مسأله را با خانواده اش در میان گذاشت بود و همگی مان برایشان خوشحال بودیم.

همه خوش حال بودیم و تنها فرد خنثای این ماجرا ترلان بود. انگار گُنگ بود و بارها گفته بود که نمی داند کارش درست است یا غلط.

می‌گفت اشتباه کرده که به خودش و هامون اجازه‌ی ورود به چنین رابطه‌ای را داده وقتی که هنوز هم تمام قلبش عزادار سهراب است.

این‌ها را می‌گفت اما من متوجه نگاهش به صفحه‌ی گوشی‌اش می‌شدم که شب‌ها قبل از خواب و صبح‌ها بعد از بیدار شدنش، انتظار پیام شب‌بخیر و صبح‌بخیر هامون را می‌کشید.

الحق هم که هامون خوب توانسته بود از راهش وارد شود و آرام آرام جایی برای خودش و احساسش در قلب ترلان باز کند به طوری که حتی خود ترلان هم متوجه نشود و وقتی به خودش بیاید که ببیند دل از کف داده و خودش خبر ندارد. می‌دانستم که آن روز، خیلی هم دور نیست.

از همه‌ی این‌ها که می‌گذشتیم، خیال من هم از این که می‌دیدم سایه‌ی مانا حسابی سنگین شده عجیب راحت شده بود. هرچه به روز مراسم ازدواج هما و صدرا نزدیک‌تر می‌شدیم، شور و حالمان بیش‌تر می‌شد.

من و ترلان هم شب قبل از مراسم، به همراه هامون و عمران و صدرا در عمارت بودیم و تا نیمه‌های شب دور هم نشستیم بودیم و صدای قهقهه‌هایمان تمام خانه را پر کرده بود.

ساعت دو شب بود که عمران همان طور که به جوک‌های طبق معمول کمی مثبت هجده خودش و چهره‌ی سرخ و سفید شده‌ی ما و خنده‌های بی‌صدایمان، قهقهه می‌زد و نم اشک گوشه‌ی چشمش را می‌گرفت، فلش کوچکی را از جیب گرمکن مشکی آدیداسش خارج کرد و به یکی از باندهای سینمای خانگی وصل کرد.

آهنگ شادی با صدای بلند پخش شد که همه‌مان برای لحظه‌ای از جا پریدیم و هامون دستش را سمت چپ سینه‌اش گذاشت و رو به عمران گفت.

_ای خدا لعنتت کنه برادرِ من، قلبم اومد تو دهنم، کمش کن بابا اینا خوابن.

عمران کمی صدا را پایین آورد و همان طور که بشکن می‌زد و پیچ و تاب‌های پرعشوه و ریز به کمرش می‌داد، صدای خس‌دار و زیادی کُلفت و خشن مردانه‌اش را نازک و زنانه کرد که دیگر رسماً ما از شدت خنده روی زمین به خودمان می‌پیچیدیم وقتی که با آن لحن و بدنی که تکانش می‌داد دستش را سمت هامون دراز کرده بود و می‌گفت.

_هامون نمیری الهی، هامون شکر کلامت، هامون خیلی
می خواست.

هامون چپ‌چپ نگاهش می‌کرد و صورتش را برگرداند و
چهره‌اش را جمع کرد.

_برو گمشو مرتیکه با اون هیكلت صدای زنونه در نیار حاله بهم
خورد.

عمران کف دست‌هایش را مقابل هامون به معنای "خاک بر
سرت" نگه داشت و می‌رقصید و دور خودش می‌چرخید و مقابل
صدرا رفت و با همان ادا و اطوارش و با ریتم آهنگ می‌خواند.
_صدرا پاشو قرش بدیم.

صورت صدرا از خنده کبود شده بود و دستش را در دست
عمران گذاشت و ما از دیدن رقص مسخره‌شان و حرکات عمران
که هر چند ثانیه یک‌بار با طنازی صورت او را می‌بوسید و
چشمکی دلبرانه نثارش می‌کرد، ریسه رفته بودیم و چند
دقیقه‌ی بعد مهین جون و کیومرث خان بودند که با روبدوشامبر و
چهره‌هایی خواب‌آلود، با ذوق و برقی در چشمانش که طعنه
معنی‌زد به نور تمام چراغ‌هایی که سرتاسر سالن پذیرایی روشن
بود، تماشایمان می‌کردند و ما میان جیغ و دست و کل‌هایی که

عمران با لودگی می کشید، مستانه قهقهه می زدیم و پایکوبی
می کردیم و مهین جون با ظرف اسفند دورمان می چرخید.
بدون شک یکی از بهترین شب‌های زندگی‌مان همان شب بود و
ما چه می دانستیم که بعد از آن صدای خنده‌هایی که برای روز
مبادا در تک به تک آجرهای خانه ذخیره‌اش کردیم، کفاف آن
مباداهایی که کاش نمی آمدند را نمی دهد و کاش کمی آرام‌تر
خوش حالی می کردیم که صدایش به گوش روزگارِ حسودمان
نمی رسیدا!
کاش!

#۹۰

صبح زود بیدار شده بودیم و با سر و صدا و هلهله و غش غش
خنده‌های از ته دل‌مان، همارا به همراه صدرا راهی آرایشگاه
کردیم.
نزدیک‌های ظهر بود که من و ترلان هم به همان آرایشگاه رفتیم
و زمانی رسیدیم که آرایشگر مراحل پایانی شینیون همارا انجام
می داد.
ترلان، در جعبه‌ی بزرگ شیرینی‌ای را که صدرا دستور خریدنش
را داده بود، باز کرد و بین کسانی که آن‌جا بودند تقسیم کرد و

من با ذوق سمت اویی که شبیه به یک فرشته‌ی معصوم، به زیباترین شکل ممکن آرایش شده بود، پرواز کردم و دستم را دور گردنش حلقه کردم و بوسه‌ای روی موهای با همان رنگ فابریک و طبیعی خرمایی‌اش نشاندم و قطره‌ی اشکم بین پیچ و تاب زیبایش گم شد.

زنِ آرایشگرِ میانسال، با لبخند نگاهمان کرد و گفت.
_این عروس خانوم خیلی خوشبخته که چنین خواهرهای
مهربونی داره‌ها.

همان‌طور که به زیبایی و برق چشم‌های معصوم عسلی هما خیره
بودم لب زدم.

_خواهر نیستیم ولی جونم برایش می‌ره.

هما دستم را گرم فشرد و از ته دل لبخند زد.

وقتی در قسمتی از آرایشگاه که با یک دیوار از سالن اصلی جدا
شده بود، با کمک من و ترلان لباسش را به تن کرد، بدون اغراق
می‌توانم بگویم زیباترین عروسی بود که دیده بودم.

فیلمبردار و صدرا هم وارد سالن شده بودند و ما همه گوشه‌ای
ایستاده بودیم.

نگاهم به چشمان مشتاق و منتظر صدرا بود که دسته گلِ رز
زرشکی را در دستانش می فشرد و خیره به در منتظر ورود هما
بود.

فیلم بردار که دختری جوان بود، دوربینش را روشن کرد و با
صدای بلند گفت.

_عروس خانوم سه دو یک رو که گفتم بیا.

چند لحظه ی بعد همای نشسته رو ویلچر، وارد شد و نگاه صدرا
برای چند ثانیه، میخکوبش شد و بعد با چند قدم بلند سمتش
رفت و در حالی که دسته گل را به دست هما می داد، عمیق و
طولانی پیشانی اش را بوسید.

صدرا بدون توجه به توصیه های فیلم بردار، دست هما را بوسید و
شنلش را روی سرش انداخت و پشت ویلچرش ایستاد.

ترلان با بغض نگاهشان می کرد و مثل همیشه می دانستم که
جسمش هست و اما روحش نه!

سنگینی نگاهم را حس کرد که خیره به چشمانم و پر بغض
زمزمه کرد.

_از خودم بدم میاد یغما.

انگشتان ظریف دستش را در هم گره زده بود و نگاهش را به سنگ‌های سفید روی زمین دوخته بود.

_دل تنگ سهرابم ولی، ولی

لبخندی کنج لب‌هایم جا خوش کرد و گفتم.

_ولی به هامون هم فکر می‌کنی.

سرش را آنی بالا آورد و لب گزید.

_نه، نه بخدا، یعنی می‌دونی چیه، باور کن من نمی‌خوام بهش

فکر کنم، ولی به خودم که میام می‌بینم دائم منتظر زنگ و

پیامشم

حرفش را قطع کردم و چشمکی زدم.

_این یعنی اتفاق‌های خوبی در راهه دیگه؟

و او به جای این که چیزی در جوابم بگوید، برای هما و صدرا که

قصد خروج داشتند دست زد و فاصله‌مان را بیش تر کرد.

گوشی در جیبم لرزید که خارجش کردم.

با دیدن اسمش لبخند زدم و پیامش را باز کردم.

"همین جوریشم زشت هستی، نذاری یه عالمه چیز میز بمالن رو

صورت‌ت‌ها، اون موهاتم ورندار شبیه یه تپه رو سرت درست کن"

لب گزیدم که با صدای بلند قهقهه نزدم.

دیگر در آن مدت، آن قدری مانا کم‌رنگ شده بود که دلم بتواند
با خیالی آسوده، شبیه به دلِ یک دختر پانزده‌ساله، قنچ برود و
ذوق مرگ شود!

عمران خاص بود و همین بود که آن قدر دوست داشتنی‌اش کرده
بود!

سمت پنجره‌ای که گوشه‌ی سالن قرار داشت رفتم و کمی بازش
کردم و چشمانم را بستم و هوای سرد زمستان را عمیق نفس
کشیدم و به مغز که نه، به قلبم اجازه دادم کمی به معنی
جمله‌اش فکر کند.

وقتی آن جمله از او بی که ابراز احساساتش را گج و کوله بیان
می‌کند، شنیده شود، چه معنی‌ای می‌تواند داشته باشد جز
این که " بدون آرایش دوست‌داشتنی‌تری، موهای خودت بدون
هیچ تغییری زیباست "؟!

با یک لبخند بزرگ که تمام صورتم را احاطه کرده بود و همان
چشمان بسته زمزمه کردم.

_چی آوردی به سر دلم که این جور من رو مقابل خودم به زانو
در آوردی عمران؟

با صدای آرایشگر که من را خطاب قرار داده بود به خودم آمدم و
چشمانم را باز کردم و پنجره را بستم و چرخیدم سمتش.

_جانم؟

مهربان خندید و اشاره‌ای به موهایم کرد.

_به نظرم کار شما بیش تر از این یکی خانوم طول بکشه، شما
بیاید اول شروع کنیم.

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم.

_نه من نمی‌خوام موهام رو شینیون کنم، آرایش هم در حد یک
گریم خیلی لایت و کمرنگ می‌خوام.

ترلان با یک تای بالا داده‌ی ابرویش نگاهم کرد که با خنده رو
گرفتم و بازهم متن پیامش را خواندم.

حقیقت این بود که من از کف داده بودم و دیگر نمی‌خواستم
به بعد از آن فکر کنم.

من می‌ترسیدم، من از آینده‌ای نه‌چندان دور می‌ترسیدم و

عاشقش شده بودم!

عاشقِ عمران!

پیراهن عروسکی کوتاهِ خردلی رنگم را به تن کرده بودم و منتظر بودم تا ترلان هم حاضر شود که بتوانیم در ترافیک آخر هفته‌ی خیابان‌های تهران زودتر به مراسم عقد برسیم. درِ جعبه‌ی کوچک نیم‌ستی که یادگار عمو از تولد هجده سالگی‌ام بود را، باز کردم و نگاهی به یقه‌ی قایقی‌ام کردم و گردن‌بند را به گردنم انداختم و گوشواره‌هایش را به گوشم. موهایم با همان شکل و شمایل همیشگی‌اش، اطرافم رها بود و به آرایش لایت و کمرنگی که نامحسوس روی پوست سبزه‌ی صورتم نشسته بود نگاهی انداختم و دلم برای هزارمین بار از چیزی که خواسته‌ی او بود، سراسر خوشی شد! جوراب‌شلواری را قبل از کفش‌های پاشنه‌بلند کرمی‌ام به پا کردم و مانتوی بلندِ هم‌رنگش را هم پوشیدم. به ترلان که وسایل اضافی را داخل کیفش می‌گذاشت نگاهی کردم و شال خردلی را روی موهایم انداختم و سویچ را از بین وسایل‌های کیفم پیدا کردم و اشاره کردم.

__بریم؟

لبخندی زد و سمتم آمد.

__آره دیگه تموم شد.

نگاهش را با حفظ همان لبخند و موشکافانه در صورت‌تم چرخاند و لب زد.

_چرا انقدر ساده؟

من هم لبخندی زدم و شانه بالا انداختم.

_همین جوری!

ترلان زیبایم، زیباتر از هر وقت دیگری شده بود و با بهتر شدن اوضاع روحی‌اش، کمی آب زیر پوستش دویده بود.

دستم را سمت چپ صورتش گذاشتم و چشمانم را روی هم

گذاشتم و نفسی از سر آسودگی کشیدم و لب زدم.

_خداروشکر که حالت خوبه ترلان، همیشه خوب بمون خواهری.

دستم را بوسید و رد رژ زرشکی‌اش کف دستم افتاد.

لبخندش بیش‌تر جان گرفت.

_اگه تو نبودی، هیچ‌وقت خوب نمی‌شدم، ممنون که توی بدترین

شرایط که ممکن بود منِ احمق به جونت صدمه بزنم، بازم پیشم

موندی.

مراسم عروسی در باغ پدر صدرا، مکانی نزدیکی شمیران بود.

ابتدای مسیر پر از سنگریزه را که پیچیدیم و کمی که از جاده‌ی باریک گذشتیم، صدای موزیک به گوشمان رسید. به درب اصلی و آهنی بزرگ سیاه رنگ باغ رسیدیم. با راهنمایی دو مردی که ابتدای ورودی باغ ایستاده بودند، ماشین را در مکانی که برای پارک کردنشان در نظر گرفته شده بود، گذاشتیم و کنار ترلان مسیر سنگ فرش شده تا سالنی که به منظور اتاق پرو اختصاص داده شده بود، پیاده رفتیم. ماشینِ عمران را دیده بودم و دل در دلم نبود برای زودتر دیدنش.

بعد از آماده شدن و تعویض لباس‌هایمان، سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم.

غیر از اقوام درجه یک که به مراسم عقد دعوت شده بودند، مهمان‌های دیگر هنوز نیامده بودند.

مهمین‌جون از همان مسیر دور، من و ترلان را دید که با ذوق سمتان آمد.

نگاه من اما، در پی عمران به جست و جو نشسته بود.

نزدیکمان رسید و با قربان صدقه و همان مهربانی ذاتی و همیشگیِ شبیه هامونش، تنگ در آغوشمان گرفت.

همان طور که صورت پیر شده، اما هنوز هم جذابِ زیر آرایشش را می‌بوسیدم، نگاهم به گوشه‌ای ترین نقطه‌ی باغ، درست زیر درختان کاج افتاد که عمران قدم می‌زد و در همان حال که با موبایل صحبت می‌کرد، طبق عادت مزخرف همیشگی‌اش سیگار دود می‌کرد.

آن قدر حواسم پرت او بود که نمی‌فهمیدم مهین چون چه می‌گوید و فقط سرم را تکان می‌دادم و دوست داشتم هرچه زودتر خودم را به او بی برسانم که آشفتگی‌اش، از همان فاصله هم بیداد می‌کرد.

با بقیه‌ی حاضرین هم تند و پشت سر هم احوال پرس‌ی کردم و به تعریف‌ها و اظهار محبتشان لبخندی سرسری و اجمالی زدم. نگاه هامون دقیقا ترلان را نشانه گرفته بود و می‌دیدم که چه‌طور دلش می‌خواهد نزدیکش شود اما مراعاتِ حضور بقیه، دست و پایش را بسته بود.

کمی از جمعیت فاصله گرفتم و وقتی خیالم آسوده شد که دیگر حواسی معطوفِ من نیست و اندک زنانی که گرد هم نشسته بودند، ترلانِ نه چندان اجتماعی و تقریبا جمع‌گریز را به حرف گرفته‌اند، قدم‌هایم را سمتش که حالا به تنه‌ی یکی از درخت‌ها

تکیه داده بود و سیگار جدیدی با ته مانده‌ی سیگار قبلی روشن می‌کرد، تند کردم.

آن قدری غرق در فکر بود که متوجه آمدنم نشود.
قبل از شنیدن صدای نفس‌های تند و عصبی‌اش، بوی همان ترکیب خاصش زیر مشامم زد و تپش‌های قلبم را بالاتر برد.
آب دهانم را فرو دادم و دستم را روی شانهاش گذاشتم و هم‌زمان صدایش زدم.

—عمران

از جا پرید و ترسیده سمتم چرخید و دست روی قلبش گذاشت و عصبی و هول شده توپید.

—زهرمارو عمران، توله زهله‌ام ترکید.

دِ خب یه اِهِنی، یه اوهونی لامصب!

شرمنده لب‌گزیدم و گردنم را کج کردم و زمزمه کردم.

—ببخش، نمی‌خواستم بترسونمت.

صورتش را جمع کرد و آخرین کام را از سیگارش گرفت و ته

مانده‌اش را روی زمین انداخت و پاشنه‌ی کفش رسمی

مشکی‌اش را رویش فشرد و با لحن بدی گفت.

—حالا که ترسوندی، بنال بینم چی کارم داشتی؟

ته سیگارش را با پاشنه‌ی کفشش له می‌کرد و من را با
حرف‌هایش!

گاهی باور این که او پسر کیومرث حکمت و برادر هامون باشد
واقعاً سخت بود!

مشکل از زیادی حساس بودن من بود یا گفتار او که اشکم در
مشکم بود و همیشه‌ی خدا پشت پلکم منتظر؟!
من دیوانه، عاشق چه چیز اوی

۹۲#

شبیه به یک لاتِ امروزی شده بودم؟

عاشق چه چیزش که دمای بدنم با دیدنش بالا و پایین می‌شد و
حتی از تصورِ تملکش، قند در دلم که نه، در سلول به سلول
بدنم آب می‌شد؟!!

زهرخندی به رویابافی‌های مسخره‌ام زدم و در مقابل نگاه
طلبکار و عصبانی‌اش، چرخیدم که دور شوم اما هم‌زمان، دستش
دور بازویم حلقه شد و مرا به شدت برگرداند.

از دردِ فشار بیش از حد انگشتانش، چهره‌ام جمع شد و او بی
توجه با انگشت شستش، گوشه‌ی لبش را خاراند و مستقیم
نگاهم کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

_حالا که اومدی و منو ترسوندی، کارتو بگو.
التماس به اشکی که می آمد تا به چشمانم بنشیند و پایین بیفتد
کردم، که محصور بماند پشت همان پلک نبض گرفته ام.
سعی کردم دستم را از بازویش بیرون بکشم و در همان حال
بریده بریده گفتم.

_هی، هیچی، اص، اصلا غلط، کردم، ولم کن، باز دوباره، وحشی
شدی؟!

بازویم را به ضرب رها کرد که باعث شد سکندری بخورم اما قبل
از بر زمین خوردنم، باز هم دست خودش بود که دور کمرم
پیچید و نگهم داشت.

به خدا قسم که من همان چند ثانیه ی کوتاه نزدیکی اش را هم
تاب نمی آوردم.

ترسیده نگاهش کردم که اخم عمیقی بین ابروهایش نشست بود
و حالا تپش های کوبنده ی قلبش بودند که بین تپش های کند و
یکی در میان قلب من، باوجود صدای موزیکی که تا آن قسمت
هم می آمد، شنوایی ام را به بازی گرفته بود.

رهایم کرد و سمت همان درخت برگشت و آن را تکیه گاه
کمرش قرار داد.

یک پایش را جلوی پای دیگرش قرار داد و دست به سینه نگاهم کرد و آرام و شمرده گفت.

_از این اخلاق‌های بچگانه‌ات متنفرم یغما، من الان چی بهت گفتم که هر لحظه منتظری که باز مثل این دختر بچه‌های لوس و نُر سه ساعت زر زر کنی؟

چیزی نگفته بود؟ واقعا نمی‌فهمید یا خودش را می‌زد به آن راه؟ نمی‌دانست که نیش زبانش حتی شدیدتر از نیش یک مار زنگی عمل می‌کند؟

حرف‌هایم را پشت سکوت‌م پنهان کردم و لب‌هایم را روی هم فشردم.

سیگار دیگری آتش زد که جلوتر رفتم و درست مقابلش ایستادم، گردنم را کمی کج کردم و آرام لب و با مکث لب زدم.
_تو، چرا انقدر، بد اخلاقی عمران؟ آسمون به زمین میاد اگر محض رضای خدا، یکم درست تر رفتار کنی؟

دود غلیظ سیگارش را مستقیم در صورتم رها کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و لبخندی هرچند تلخ کنج لبش نشست.
_تو هیچی از دردِ بی درمون من نمی‌دونی یغما، بی خیال!
حالا نوبت به من رسیده بود که تلخ بخندم و شانه بالا بیندازم.

_کی می دونه تو داری بیش تر درد می کشی یا من؟
چشمانش سرخ شده بود و انقباض فکش روی قلبم چنگ
می انداخت.

کاش لب باز می کرد و به قول خودش از همان دردی که گریبانش
را گرفته بود، می گفت.

این که انقدر عمیق از آن سیگار لعنتی کام می گرفت یعنی یک
جای کار می لنگید.

یعنی درونش طوفانی، زلزله‌ای، چیزی برپاست که همین روزها
سونامی می شود و عواقبش دامان همه را می گیرد.
برای عوض کردن جو به وجود آمده گفتم.

_اصلا به قول خودت بی خیال، راستش من دیدم تو توی جمع
نبودی، اومدم دنبالت ببینم برادر کوچیکه‌ی عروس کجاست که
یهو تو

بی مقدمه میان حرفم پرید و نگاهش را به آسمان داد و با
صدایی شکسته لب زد

_یغمایی، تو تاحالا عاشق شدی؟

ابروهایم بالا پرید و دهانم نیمه باز ماند و با چشم‌هایی گشاد
شده از فرط تعجب نگاهش کردم.

خودش بود؟

نگاهش را در انتظار جواب، به چشمانم دوخت. نگاه مستقیمش را
تاب نیاوردم و سرم را کمی پایین انداختم و انتهای موهای فر
دارم را دور انگشت اشاره‌ام پیچیدم و به سنگ ریزه‌های زیر
پایم خیره شدم که مبادا اشک ناگهانی حلقه زده در چشم‌هایم
را ببیند.

درد من خودش بود، همان طور که درمان تمام دردهایم در
فاصله‌ی بین دو بازویش بود و او نمی‌دانست!
تمام روحم تمنایش می‌کرد و او حتما عاشق شده بود که با من از
عشق می‌گفت، حتما مانایش در قلبش مانا شده و دل و دینش را
برده بود که چنین خراب و زار بود.

پا روی قلبم گذاشتم و قفل زبانم را باز کردم و بدون این که
نگاهم را بالا بیاورم، لب زدم.

عشق یه حال عجیبه، یه حس غیرقابل توصیف.

نمی‌دونی درد داری یا حالت خوبه؟ یه چیزی شبیه یه کوه روی
قلبِت سنگینی می‌کنه.

و باز هم تلخندی کرد و گفت.

تو تجربه‌اش کردی؟

لب گزیدم و بغض فرو دادم.
نفسم در سینه گره خورد و ترسیدم مبادا فاش شود آن چه که
نباید!
اصلا از مردی چون او بعید بود چنین شکستن.
این طور بودنش را تاب نمی آوردم.
کاش مثل همان چند دقیقه‌ی قبل عصیان می کرد و آن طور آرام
نمی ایستاد.
اما او عمران بود، غیرقابل پیش بینی ترین فرد روی زمین!
ماندن بیش از این جایز نبود وقتی شاهراه گلویم هر لحظه تنگ
تر می شد.
چرخیدم که بروم و هرچند جان کندم، هرچند نفرت از مانا حالا
با شدت بالاتری در من تکثیر می شد، اما برای دل او گفتم.
_اگر انقدر داری عذاب می کشی، بهش بگو، اگر واقعا عاشقشی
قبل از این که دیر بشه بهش بگو!
حس کردم صدایش می لرزد وقتی که گفت.
_اون لعنتی اصلا منو نمی بینه، آدم حسابم نمی کنه، دیگه
مطمئن شدم

یکی رو دوست داره!
ناخن‌هایم را کف دستم فرو کردم و
دندان‌هایم را روی هم ساییدم و از ذهنم گذشت "ای مانای بی
لیاقت"

چند قدم اول را برداشتم که صدای آمیخته با فریادش متوقفم
کرد.

_مگه نمی‌گی درد داره؟

خب من درد دارم لعنتی، بفهم!

مغزم توان تحلیل و تجزیه‌ی جمله‌اش را نداشت، اما نمی‌دانم
چرا برای لحظه‌ای چیزی در قلبم تکان خورد و انگار زیر پاهایم
خالی شد.

انگار دنیا برای چند ثانیه‌ای ایستاد و هیچ صدایی جز صدای
فریادی که در مغزم کشیده می‌شد و انعکاسش وجودم را به لرز
در آورده بود، نمی‌شنیدم.

از صدای بلندش که پشت سرهم جیغ می‌کشید "مانا رو دوست
داره، منظورش به علاقه‌ایه که به مانا داره، مانا رو دوست داره،
مانا رو دوست داره" ناخودآگاه هر دو دستم را روی گوش‌هایم
گذاشتم و بدون این که بخواهم به ادامه‌ی حرف‌هایی که میان

جیغ‌های مغزم می‌گفت گوش بدهم، به پاهایی که برای همان چندثانیه فلج شده بود، تمام توانم را بخشیدم و دور شدم. آن‌چنان فاصله‌ی زیادی هم با جمعیت نداشتم اما وقتی کنارشان رسیدم، انگار ساعت‌ها، مسافتی چندکیلومتری را دویده بودم که آن حس شدید خستگی تمام جانم را در بر گرفته بود. ترلان را می‌دیدم که لب‌هایش تکان می‌خورد اما گوش‌هایم سوت می‌کشید و صدایش را نمی‌شنیدم. نمی‌دانم شاید هم آن قدر گیج شده بودم که می‌شنیدم و نمی‌فهمیدم.

یک صندلی برایم عقب کشید و من رویش نشستم. لیوان آب را که مقابل دهانم گرفت، چند جرعه‌ای خوردم و سرم را روی میز گذاشتم و حالا صدای بلندش که سعی داشت از لابه‌لای آن موزیک سرسام‌آور به من برسد را شنیدم. نگران دستش را مقابلم تکان داد و پرسید.

چت شده یغما؟ چرا رنگت انقدر پریده؟ کجا رفتی یهو؟
مات نگاهش کردم که دستش روی صورتم نشست و پرسید.
چرا انقدر سردی آجی؟ حتما فشارت افتاده. دست دراز کرد و یک گیلاس از شربت آلبالوی روی میز به دستم داد و من

شیرینی‌اش را آرام زیر زبانم مزه کردم و کمی که حالم بهتر شد نگاه پرسشگر ترلان را بی پاسخ گذاشتم و بی توجه به تاری دید و رخوت و بی حالی که نمی‌دانم چرا به یکباره و ناگهانی بر جانم نشسته بود، ایستادم.

"شب عروسی دوتا از بهترین دوستانه، به درک که هر حرف مزخرفی شنیدم، به جهنم که دوستش دارم و دوستم نداره، فدای سرم که می‌خوامش و اون میاد از درد عشقش به مانا باهام حرف می‌زنه، حداقل نمی‌خوام امشبم رو بیش‌تر از این خراب کنم"

نقابی از شادی به صورتم زدم و با صدایی که می‌گفت "عروس و داماد اومدن"

به پاهایم سرعت بخشیدم و تا ورودی باغ حرکت کردم. صدای بوق‌های مکرری که صدرا می‌زد درآمیخته بود با صدای کل و سوت.

فیلمبردار مقابل ماشین ایستاده بود و اشاره کرد که صدرا پیاده شود.

دل‌م از برق نگاه‌هایشان گرم شده بود.

وقتی عشق صدرا در هنگام برآغوش گرفتن هما و روی ویلچر
نشاندش دیدم، مطمئن شدم که در یکی از زیباترین و
خاص ترین مراسمها حضور دارم.

مهمین جون و مادر صدرا، نقل و اسکناس روی سرشان می ریختند
و هامون و عمران جلو رفتند و پیشانی خواهرشان را بوسیدند.
یکی از کارکنان با ظرف اسفند و گل مقابلشان رفت و صدرا
اسفند را دور سر هما چرخاند و چند اسکناس به عنوان انعام به
پسر جوان داد.

صدرا به دستور فیلمبردار، ویلچر را سمت قسمتی از باغ که
خنچه های عقد چیده شده بود هدایت می کرد و من کفش های
مشکی عمران را دیدم که سمت من می آمد و چشم هایم را روی
هم گذاشتم و خودم را به ترلان رساندم.
نمی خواستم بینمش، اصلا نمی خواستم دیگر حتی برای ثانیه ای
کنارم باشد.

ترلان لبخندی را که در جواب حرف های هامون که نمی دانم چه
بود که آن طور تمام صورتش را گرفته بود، جمع کرد و متعجب
نگاهم کرد.

__یغما چته؟ چرا امروز این جوری شدی؟ حالت خوب نیست؟

آب دهانم را فرو دادم و دستش را گرفتم و لبخندی هول شده زدم و به دنبال خودم کشیدمش.

_نه، نه من خوبم، بیا دیگه.

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود، اما تمام مدتی که در انتظار آمدن عاقد کنار خنچه‌ی عقد ایستاده بودیم، سنگینی نگاهش را حس می کردم و با این حال، حتی یک بار هم صورتش را سمتش نچرخاندم تا نگاهم در نگاه همیشه‌ی خدا طلبکارش گره بخورد. با آمدن عاقد، یک سر پارچه‌ی ساتن سفید را من گرفتم و یک سر دیگرش را ترلان و دخترخاله‌ی صدرا بود که قندها را به هم می سایید.

هما قرآن را مقابل خودش و صدرا نگه داشته بود و هردوشان با صدایی آرام، چند آیه‌ای می خواندند.

شنیده بودم که در چنین زمانی، دعا مستجاب می شود.

پلک روی هم گذاشتم و در دل گفتم "من که می دونم اون هیچ وقت برای من نمی شه، خدایا خودت کمکم کن که دلم آرام بگیره، اصلا یه کاریکن ازش متنفر بشم که عذب نکشم"
چشم که باز کردم، نگاهم در نگاه او نشست که درست مقابلم دست به سینه و با ابروهایی در هم گره زد نگاهم می کرد.

نگاهم را به هما دادم که در اولین جمله‌ی "آیا و کیلیم" عاقد
سکوت کرده بود و صدای ترلان که با خنده پیچید.
_عروس رفته گل بچینه.

حواسم را از گرمی نگاهش پرت کرده بودم، باید پرت

#۹۳

می کردم!

مهین جون و مادر صدرا با چشم‌های پر از اشک و شوق، نگاه به
جگر گوشه‌هایشان دوخته بودند و برق شادی از نگاه پدرانشان،
چشم را می زد.

مطمئناً هر کدام از آن‌ها روزی از فرزاندانشان ناامید شده و
دسته شسته بودند.

پدر و مادر صدرا امیدی به اصلاح شدن و سر و سامان گرفتنش
نداشتند و به هوش آمدن هما هم که چیزی شبیه به معجزه برای
خانواده‌اش بود.

هامون پر محبت نگاهشان می کرد و مطمئن بودم امشب را شاید
پس از سال‌ها بتواند با آرامش سر بر بالینش بگذارد.
بار دوم هم تکرار شد و بعد از گلاب آوردنِ هما، عاقد تکرار کرد.

_عروس خانم، سرکار خانم هما حکمت، آیا به بنده وکالت می‌دهید که با مهریه‌ی پانصد سکه، یک شاخه نبات، یک جلد قرآن کریم و آئینه و شمعدان و تعداد یک هزار و سیصد و شصت و هشت عدد شاخه گل رُز، شما را به عقد دائم آقای صدرا رضوانی در بیاورم؟
قبل از این که هما پاسخی دهد، ترلان با خنده و صدایی بلند گفت.

_عروسمون زیرلفظی می‌خواد.

مادر صدرا جعبه‌ای کوچک و مخمل سورمه‌ای را از کیفش خارج کرد و سمت هما آمد و گردنبندی زیبا به گردن او انداخت. صورت هما را بوسید و همه دست زدند و هما پاسخ داد.
_با اجازه‌ی پدر و مادرم و برادرهای عزیزم، بله.
صدای کل و دست بلند شد و خطبه بعد از بله گفتن صدرا خوانده شد.

همه‌ی مهمان‌ها، کادوهایشان را می‌داند و برای تبریک جلو می‌آمدند و عکسی برای یادگاری با آن‌ها می‌انداختند.

ترلان هم نیم سستی را که چندروز قبل به مناسبت آن روز تهیه کرده بودیم، به هما داد و هر دو کنارشان رفتیم و عکس انداختیم.

کم کم داشتیم از آن حال و هوای یک ساعت قبل خارج می‌شدم. اکثر مهمان‌ها آمده بودند و ما هم به قسمت اصلی رفتیم. تعداد مهمان‌ها خیلی زیاد بود و با ترلان، دنبال جایی برای نشستن بودیم.

هامون همان‌طور که از کنار ترلان می‌گذشت، کنار گوشش چیزی لب زد و با لبخند دور شد.

ترلان هم سرش را تکان داد و تشکر زیر لبی کرد. چپ چپ نگاهش کردم و به شوخی گفتم.

چپ چی گفت بهت؟

لبخندش را کنترل کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

چیز خاصی نگفت، فقط گفت ببخش که امشب نمی‌تونم کنارت باشم، از خودت پذیرایی کن.

نگاهی به قامت هامون در آن کت و شلوار خوش دوخت طوسی مات، که برای خوش آمدگویی به مهمان‌ها، سمت میزها می‌رفت انداختیم.

از این که ترلان را به دستش می سپردم، خیالم راحت بود.
او نمونه‌ی یک مرد کامل و واقعی بود.
ترلان دستم را کشید و سمت میز شش نفره‌ای که نزدیک
جایگاه عروس و داماد قرار داشت حرکت کرد.
پشت میز جای گرفتیم و با حس ضعف، یک شیرینی از داخل
ظرف برداشتم.
تکه‌ای سر چنگال زدم و در دهانم فرو بردم.
طعم شیرینی‌اش در دهانم پخش شده بود و باز هم نگاه سرکش
و عاصی‌ام، در پی عمران، به هر طرفی چرخید.
با صحنه‌ای که دیدم، شیرینی در گلویم پرید و به شدت به سرفه
افتادم.
ترلان هول شده ایستاد و دست دراز کرد و بطری آب معدنی را
برداشت و آب را در لیوان ریخت و مقابل دهانم گرفت.
محکم و پشت سر هم در کمرم می کوبید.
کمی آرام‌تر شده بودم اما نفس هنوز هم در سینه‌ام گره خورده
بود.
احساس عجز و بیچارگی می کردم.
دوست داشتم یک دل سیر برای دل بیچاره‌ام ضجه بزنم.

مانا بود که وارد باغ شده بود و دستش را دور بازوی عمران حلقه کرده و خودش را محکم به تن او چسبانده بود.

قلبم از شدت درد مچاله شد و نگاهم روی دست عمران که کمر او را در بر گرفته و کنار یکی از میزها ایستاده بود و از حرکات دست آزادش می‌فهمیدم که مانا را به زن و مرد مقابلش معرفی می‌کند، قفل مانده بود.

نمی‌دانم اما شاید سنگینی نگاه من را حس کرده بود که سر چرخاند و چند ثانیه‌ای، نگاهمان در هم تلاقی کرد. رو گرفت و سرش را در جواب صحبت‌های مرد مقابلش بالا و پایین می‌کرد اما هر از چندگاهی، نیم‌نگاهی سمت ما می‌انداخت.

دیگر برایم مهم نبود که چه قدر در مقابل غرور و شخصیتم، خرد شده‌ام، من در آن دقایق، علناً به خودم اعتراف کردم که از شدت حسادت در حال انفجار هستم! می‌دانستم که برایش بی‌اهمیت هستم، اما حسی ترغیبم می‌کرد که شبیه به خودش رفتار کنم.

بارها گفته بود که ما فقط دو دوست ساده هستیم و من چه احمقانه به رویاهای مزخرف دخترانه‌ام پر و بال داده بودم!

با ورود هما و صدرا به جمع، کم کم جمع جوان‌های رقصنده
بیش تر شده بود.

معه درد عصبی سراغم آمده بود و درواقع یکی از بهترین
شب‌های زندگی‌ام در حال خراب شدن بود.
مهین جون جلوتر از عمران و مانا با چهره‌ای ناراضی قدم
برمی‌داشت و آن‌ها هم درست پشت سرش سمت میز ما
می‌آمدند.

ترلان چهره‌اش را جمع کرد و جرعه‌ای از شربت پرتقالش خورد.
_همین بوزینه رو کم داشتیم فقط اه!

مهین جون کنارمان ایستاد و لبخندی تصنعی زد و بدون این‌که
به مانا نگاه کند، اشاره‌ای به ما کرد.

_ماناجان نمی‌خواست تنها باشه، گفت بیاد پیش شما که باهاتون
راحته!

من و ترلان، خنده‌مان را به سختی کنترل کرده بودیم، چرا که
مطمئن بودیم صرفاً برای تیکه پرانی و زخم زبان زدن

#۹۴

کنار ما آمده.

مانا با لبخندی که تمام سی و دو دندان ایمپلنت شده‌اش را به نمایش گذاشته بود جلو آمد و بالاخره دستش را از دور بازوی عمران باز کرد و انگار کمی از فشار وارد شده به قلب من کم شد!

عمران نگاه می‌زدید و کمی فاصله گرفت و خودش را مشغول خوش و بش با مهمان‌ها نشان می‌داد. با وجود لبخندی که روی لب داشت، اما برای منی که از سال‌های کودکی می‌شناختمش، فهمیدن این که کلافه است و عصبی، سخت نبود!

مانا پشت میز نشست و گردنش را کمی تکان داد که باعث شد موهای صاف و شلاقی شرابی‌اش در هوا برقصند.

نگاهی به پیراهن کوتاه تا وسط ران بادمجانی رنگش انداختم که سخاوتمندانه پاهای بلند و خوش تراش برنزش را به نمایش گذاشته بود.

رو به مهین جون کرد و با حفظ همان لبخند کش آمده‌اش گفت.
_مرسی مامان جون شما برید به مهمونا برسید.

مهین جون انحنایی به لب‌های بخشید و انگار از خدایش بود که هرچه زودتر از مانا دور شود.

عمران پشت به میز ما ایستاده بود که مانا صدایش زد و با لوندی گفت.

_عمران جون، بیا با هم بریم پیش هما چندتا عکس بندازیم.

عمران برگشت و سرش را تکان داد.

_پاشو عزیزم.

پوزخند زدم.

عزیزم؟ پس استفاده از چنین کلماتی را هم بلد بود و فقط برای

عزیز کرده‌اش استفاده می‌کرد!

عزیزش بود و عزیزش نبودم!

سردرد هم به معده دردم اضافه شده بود و دیگر حوصله‌ای باقی

نمانده بود.

نگاهم به آن‌ها بود که سلفی‌های چهارنفره می‌انداختند و من در

هیچ قابی کنار عمران جای نداشتم.

ترلان رد نگاهم را گرفته بود که خیره نگاهم می‌کرد.

دستش را روی دستم گذاشت و بی مقدمه لب زد.

_آجی اون بی شرف لیاقت رو نداره!

انگار منتظر یک جمله بودم تا به اندازه‌ی یک قطره هم که شده

سبک شوم که اشکم سُر خورد و پایین چکید.

نگاه ترلان هم بغض داشت اما دستم را فشرد و اخم کرد.
_جلوی این دختره وا ندیا، این عمداً می‌خواد تو رو حرص بده،
چیزی گفت جوابشو بده، به اون عمرانِ عوضی‌ام نگاه نکن.
حوصله نداشتم و تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم.
مانا برگشت و سرجایش نشست و دست عمران که قصد رفتن
داشت را کشید.

_عشقم بیا بشین یه چیزی بخور بریم برقصیم.
عمران دستش را از دست مانا بیرون کشید.
_می‌رم برمی‌گردم.

مانا چینی به بینی‌اش انداخت و شانه بالا انداخت.
_هرطور راحتی.

یکی از خدمتکارها با فنجان‌های نسکافه سمت میزمان آمد.
هر کدام یک فنجان برداشتیم و مانا همان‌طور که فنجان را به
لب‌هایش نزدیک کرده بود رو به ترلان کرد.

_ترلان جون بهتری دیگه؟ اون حمله‌های عصبی بهت دست
نمیده گلم؟ می‌گم یعنی دیگه لازم نیست بیمارستان بستری
بشی؟

ترلان مردمک‌هایش را در کاسه‌ی چشمش چرخاند.

_نه لازم نیست ولی به نظرم خیلی ها به یک دوره روانکاوی لازم دارن و انکارش می کنن.

در سکوت به بحث چند دقیقه ای شان گوش می کردم و اما انگار هیچ چیز نمی شنیدم.

صدای آهنگ در سرم می پیچید و دوست داشتم بر سر ترلان و مانا مشت بکوبم که ساکت شوند.

مانا از روی صندلی بلند شد و سمت عمران رفت و چند دقیقه ی بعد هردو در حال رقصیدن بودند.

آن ها می رقصیدند و انگار با هر کوبش پایشان روی زمین، پتکی بر سر من کوبیده می شد.

هامون هم کنار ترلان آمد و از او دعوت به رقصیدن کرد.

تنها ماندم و به جمع جوان هایی که اطراف رقصنده ها حلقه زده بودند و صدای دست و سوت و جیغشان در هم آمیخته بود پیوستم.

می خواستم بروم و از فاصله ی نزدیک تری دست حلقه شده ی عمران دور کمر مانا را ببینم.

می خواستم صحنه‌هایی که در چشم‌هایم خار می‌شد را در حافظه‌ی معیوبم ثبت کنم تا باز یک ساعت دیگر دلم از دیدنش بالا و پایین نشود.

بغض مانند پنجه‌های یک ماده ببر در کمین، گلویم را چنگ می‌زد و سد مقاومت چشم‌هایم کم کم در حال شکستن بود. گوشه‌ای ایستاده بودم که در تاریک و روشن رقص نور، کم‌تر کسی سمتم دید داشت اما از همان فاصله هم می‌توانستم نگاه سرگردان عمران را ببینم که یک جا بند نمی‌شد! طاقتم طاق شده بود و به چیزی برای آرام کردن خودم احتیاج داشتم.

چیزی که شبیه به یک مسکن قوی عمل کند. نگاهم را به سختی از دلبری‌های مانا برای عمران و بدنی که به بدن عمران می‌سایید گرفتم و چشم‌هایم را به میز بار که گوشه‌ای از باغ قرار داشت دوختم. اهلش نبودم اما فکر کردم همیشه، همه‌چیز، یک شروعی دارد. از جمعی که غرق در شادی بودند دل‌کندم و سمت همان میز رفتم. چند نفری اطرافش بودند.

به پسر جوانی که پشت میز ایستاده بود گفتم.
_می‌شه لطفاً یک گیلای هم برای من بریزید؟
سرش را تکان داد.

_بله خانوم، از کدوم بریزیم؟

چه فرقی داشت؟ من چیزی می‌خواستم که برای یک ساعت هم
که شده از فهمیدن و هوشیاری خلاصم کند.
صدایم از بغض می‌لرزید، شانه بالا انداختم و لب زدم.
_یه چیزی که قوی‌تر از بقیه‌اش باشه.

گیلای پر شده را مقابلم نگه داشت و از دستش گرفتم و سرم را
به معنای تشکر تکان دادم.

اولین جرعه را سر کشیدم که مزه‌ی تلخش حاله را بد کرد.
با پرویی و سماجت تمامش را یک‌جا خوردم

#۹۵

صورت‌م از مزه‌ی زهرماری‌اش جمع شده بود. مشتی چیپس از
ظرف بزرگ روی میز برداشتم و در دهانم ریختم و پیک دوم و
سوم را برای لجبازی با خودم پشت سرهم نوشیدم!
تمام مری‌ام سوخت و معده‌ام تیر کشید. به‌طوری که برای
لحظه‌ای از شدت درد خم شدم. کم کم سرم گیج می‌شد، خودم

را به نزدیک‌ترین صندلی رساندم و رویش نشستم. بی حال شده بودم و درکم از محیط اطراف پایین آمده بود.

هنوز آن قدری هوشیار بودم که بدانم حالم بد شده و باید خودم را به ترلان برسانم، اما به محض ایستادن سرگیجه با شدت بیش‌تری بر من چیره شد و چند قدم اول را تِلُو تِلُو خوران برداشتم که دستی شانه‌ام را محکم گرفت و مرا سمتش کشاند و صدای مردانه‌اش زیر گوشم پیچید که می‌گفت.

_ خانوم حالتون خوبه؟

ناگهان قهقهه زدم و با چشم‌هایی خمار نگاهش کردم.

_ چرا انقدر رسمی حرف می‌زنی حالم بد شد! باز هم قهقهه زدم که گفت.

_ عرشیا هستم پسر خاله‌ی صدرا، کمکی ازم برمیاد؟

دست دراز کردم و یقه‌ی پیراهنش را گرفتم.

_ دوست دارم باهات برقصم.

اشاره‌ای به سن کردم و کش‌دار گفتم.

_ می‌ای بریم اون‌جا؟

می‌شنیدم که می‌گفت.

باشه باشه ولی فکر کنم اشتباه گرفتید.

دستش را گرفتم و همان طور راه افتادم سمت سن که حالا حسابی شلوغ بود.

جایی دور تر از بقیه ایستادم و بدون این که نگاهش کنم و حرف‌هایی را که پشت سر می‌گفت بشنوم، دستم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را به سینه‌اش تکیه دادم. از بوی غریبش دلم به هم خورد و بغضم شکست و هق زدم. اشک می‌ریختم و قهقهه می‌زدم و مجبورش می‌کردم که با من تکان بخورد.

صدایش عصبی‌ام کرده بود که پشت سر هم می‌گفت. بیاید بریم یه آب به صورتتون بزنید اما من دوست نداشتم جدا شوم.

دوست داشتم با عمرانی که حالا آمده بود، ساعت‌ها بگذرانم. در همان خلسه‌ی مسخره‌ام فرو رفته بودم و اشک‌هایم پیراهن مردانه‌ی او را خیس می‌کرد که یقه‌ی پیراهنم از پشت کشیده شد و باعث شد از تنه‌ی او که دستش را دور کمرم پیچیده بود که مبادا نقش زمین بشوم، جدا شوم و حالا صدای گوش‌نواز او بود که تلخی لحظاتم را گس می‌کرد. خیره نگاهش کردم که می‌گفت.

_بخشید مهندس جان گویا زیاده روی کرده، ممنون که مراقبتش بودید.

نگاهم بین هردوشان در رفت و آمد بود و بازهم ناخودآگاه و ناگهان و بلند قهقهه زدم و با همان لحن کش دار گفتم.

_وای خدای من، دو تا عمران!

آن قدر قهقهه زدم که دیگر نفسم بند آمده بود.

خم شده بود و دستم را روی شکمم گذاشته بودم و بریده بریده تکرار می کردم.

_انگار دارم خواب می بینم، دو تا عمران! خدایا دو تا عمران!

محکم بازویم را گرفته بود و دنبال خودش می کشید.

دیگر حسابی از بقیه دور شده بودیم.

صدای خشن و دوست داشتنی اش که در قالب بدترین الفاظ بیان

می شد، آن قدری دلنشین بود و حالم را خوب کرده بود که فقط

می خندیدم.

_بی شرف عوضی، چه گ*هی بود که تو خوردی، آدمت می کنم.

رفتی تو بغل اون مرتیکه براش قر و قمیش میای؟

پوزخند زد و پرحرص تر ادامه داد.

_پدرسگ، فقط ببین چه جوری این سگ مستی رو از سرت

می پروم دختری خیره سر زبون نفهم!

سیلی محکمش زیر گوشم نشست و خنده‌ام بند آمد.

تار می دیدمش اما خودِ خودش بود.

هنوز هم نیمه هوشیار بودم که مقابلش ایستادم و جلو رفتم.

نگاهی به کراوات شل شده‌ی مشک‌اش و دکمه‌ی اول باز

پیراهنش انداختم.

دستم بالا رفت و روی پوست گُر گرفته و داغ سینه‌اش، زیر

زنجیرش نشست و هق زدم.

_چرا دعوام می کنی عمران؟

عمیق نفس کشید و چشم بست و دستم را محکم از بدنش جدا

کرد و خشن تر از قبل گفت.

_فقط دهنتو ببند یغما، ببند تا خفیات نکردم!

بی توجه بازهم جلو تر رفتم و تمام فاصله‌ی بینمان را پر کردم.

قصد عقب رفتن داشت که با سماجت دستم را دور گردنش

انداختم و خیره نگاهش کردم و در صورتش لب زدم.

_خیلی بی شرف و گوشت تلخی، اصلا ازت متنفرم.

بعد دوباره زیر گریه زدم.

_چرا انقدر باهام بد حرف می‌زنی؟ چرا بهم می‌گی خفه شو؟
قدمی عقب رفت و چنگی در موهایش زد و غرید.
_نکن یغما، نکن احمق، تو مستی نمی‌فهمی داری چه غلطی
می‌کنی، به خدا قسم می‌زنم هم توی دیوونه رو می‌کشم، هم
خودمو، بلکه راحت شم از این باتلاق کثافتی که توش گیر کردم!
باز هم نزدیکش شدم و لب‌هایم را به گردنش چسباندم.
_بُکش عمران، بخدا منم آماده‌ام!
نگاهش به یقه‌ی قایقی باز پیراهن خردلی‌ام افتاد و زیر لب گف
_خدا لعنتت کنه
بازویم را گرفت و کشید و روی زمین کنار یک درخت نشاندم.
دکمه‌ی دیگرش را هم باز کرد و مشتش بر سینه‌اش کوبید، چند
نفس پی در پی کشید و با دست‌هایی که می‌لرزید سیگاری آتش
زد.
سردم شده بود و دست‌هایم را دور تنم پیچیدم.
ذره‌ای از عصبانیتش کم نشده بود و گفت.
_بتمرگ همین جا الان میام، باز بلند نشی بری دسته گل به آب
بدیا.

چند دقیقه ی بعد مشت مشت آب خنک از بطری آب معدنی در
دستش می ریخت و روی صورتم خالی می کرد.
نفس کم آورده بودم و ناگهان احساس کردم تمام محتویات
معددهام در حال بالا آمدن است.
دستم را روی دهانم گذاشتم

#۹۶

و پشت به او کردم کردم و هرچه خورده و نخورده بودم، همراه با
زردآب بالا آوردم.
عمران آرام کمرم را ماساژ می داد.
_آروم باش، تموم شد، دیگه بهتر می شی، الان از این جا
می برمت، تو فقط آروم باش یغما، با خودت و با من این کارارو
نکن دِ لامصب.
من مست بودم؟ هنوز هم مست بودم یا او بود که مست شده
بود؟!
حالم بد بود و سرگیجه ی شدید امانم را بریده بود.
عروسی را به کام خودم که هیچ، به کام او که برادر عروس بود
هم زهر کرده بودم.

چند دقیقه که بی حال، همان جا کنار درخت نشسته بودم و عُق می زدم، عصبی مقابلم قدم می زد.

اما کمی بعد روبه رویم ایستاد و با حفظ اخمش پرسید.

_وسایت کجاس؟

بی حال بودم و هنوز هم کمی کلمات را با مکث و کش دار ادا می کردم.

_نه، نه، جایی، نمی رم، خوب می شم، هما، ناراحت می شه،

می خوام، پیشش، باشم.

مقابلم روی دو پایش نشست و همان طور که ساعدش را روی زانویش گذاشته بود، دستش را در هوا تکان داد و خشمگین تر گفت.

_چی داری زر می زنی یغما؟ می فهمی حالت بده؟ حالا فکر

می کنی امشب خیلی پیشش بودی؟ یا مثلا این جا باشی بهتر

می شی؟

احمق بار اولت بوده و معلوم نیس چقد خوردی، باید بخوابی

ازاین حال بیای بیرون.

لازم نکرده تو این جا باشی، پاشو می برمت خونه.

باز هم با سرتقی سرم را تکان دادم.

_ نمی خوام، عروسی، خواهر ته، به خاطر من، کجا بیای؟
این بار داد کشید.

_ دِ آخه من یه چیزی می گم، فقط لال شو بگو چشم، انقد رو
حرف من حرف نزن نکبت، من اعصاب ندارم می زنم ناقصت
می کنم اون وقت حوصله ی جواب پس دادن به اون خواهر وحشی
تورو ندارم!

اشک باز هم به چشمم نشست و صدای بلندش، یک تَرک دیگر
هم روی قلبم انداخت.

_ اصلا، اگه، اگه بودن من، این جا، آزارت می ده، خودم، می رم.
دستش را بلند کرد که ناخود آگاه دست هایم را محافظ صورتم
کردم و مقابلش نگه داشتم.
در همان حال گفت.

_ می زنم دندونات بریزه ته حلقته ها یغما، ببند در اون گاله
رو! گفتم وسایلت کجاس؟
میان گریه گفتم.

_ توی، همون، اتاق پرو، کیف و مانتو و شالم، با یه، پاکت سبز،
وسایل منه.

بدون تعلل دوید و من سر روی زانوهایم گذاشت و بی حال اشک ریختم.

پلک‌هایم روی می‌افتاد و به سختی خودم را بیدار نگه داشته بودم!

چند دقیقه‌ی بعد، با صدای قدم‌هایم سر بلند کردم. در حالی که وسایلم را در دست داشت، سمتم می‌آمد. دستم را گرفت و خودش مانتو را تنم کرد و شال را روی سرم انداخت.

سرش را خم کرد و نگاهم کرد.

—می‌تونی راه بری؟

سرم را تکان دادم.

—خیلی خب فقط به من تکیه بده.

دستش را دور تنم پیچید و من از خدا خواسته، سرم را به

سینه‌اش تکیه دادم.

دو سه قدم بیش‌تر برداشته بودم که تعادل‌م را از دست دادم و

دستم را به بازویش گره زدم.

کلافه "نچی" کرد و در یک حرکت دستش را زیر زانوهایم و کمرم

انداخت و در آغوشم کشید.

ناله کردم.

_ اذیت، می‌شی، میام خودم!

کنار گوشم لب زد.

_ دو دقیقه خفه باشی رسیدیم به ماشین.

عمران بود دیگر! و من به تلخ‌زبانی‌هایش خو گرفته بودم!

آن نزدیکی تاب نیاوردنی و من تشنه‌ی آغوشش، باعث شد که

از خجالتِ نگاه در چشم‌های سیاهِ عصبی‌اش، سرم را در

سینه‌اش پنهان کنم.

تپش‌های تند شده‌ی قلبش را زیر گوشم حس می‌کردم و

لبخندی روی لب‌هایم نشست.

با بازویش سرم را تکان گفت و لب زد.

_ اون جا نفس نکش روتو کن اون‌ور!

سرم را بیش‌تر فشردم به سینه‌اش که این‌بار ضربه‌ای محکم‌تر

به سرم زد.

_ سگ مستی یا ادای سگ مستا رو در میاری؟ نمی‌فهمی؟ بچه

می‌گم صورتتو اون‌وری کن!

رو برگرداندم و نفسم را حبس کردم.

دوست داشتیم برای چند لحظه بیش تر عطر تنش را در مشامم
ذخیره کنم.

صدایم کرد.

_یغما دست کن تو جیب سمت چپ کتم، سویچو بیار بیرون.
سویچ را به دستش دادم، ریموت را زد و در ماشین را باز کرد و
من را روی صندلی جلویی نشانده.

سرم را به شیشه تکیه دادم و خیره به حرکاتش بودم.

کت را با ضرب از تنش خارج کرد و روی صندلی عقب انداخت.

کرواتش را شل تر کرد و چند نفس عمیق کشید.

دکمه‌های سر آستینش را باز کرد و آستین‌های پیراهنش را بالا

زد و حواسِ دریده‌ی من سمت عضلات درهم پیچیده‌ی دستش

کشیده شد.

جعبه‌ی سیگارش را از جیبش خارج کرد و سیگار آتش زده را

بین لب‌هایش قرار داد، کام اول را عمیق گرفت و پشت فرمان

نشست و ماشین را روشن کرد.

لب زدم.

_می‌شه یکی‌ام به من بدی؟

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و راه افتاد و غرید.

_ نه نمی شه، متنفرم که دختر جلوم سیگار بکشه، توام انگار
تنت امشب می خاره تا یه پشت دستی نیام تو دهنه آروم
نمی گیری!

لب ورچیدم و روی برگرداندم.

_ بقیه، نپرسیدن، من کجام؟ نگفتن، تو داری، کجا می ری؟
_ گفتم حالت بده می برمت بیمارستان.

هوم آرامی از بین لب هایم خارج شد و نفهمیدم چه زمانی
پلک هایم سنگین شد و به خواب رفتم.

#۹۷

با صدای چرخیدن کلید در قفل، هوشیار شدم و با حس سردرد
شدید چشم باز کردم.

روی تخت خوابیده بودم و برای چند لحظه درکی از موقعیتم
نداشتم.

چندبار پشت سر هم پلک زدم و خودم را روی تخت عمران و در
خانه ی او دیدم.

خانه در تاریکی فرو رفته بود و کمی روشنایی که باعث می شد
بتوانم اطراف را ببینم از نور زرد رنگ آباژور کنار تخت بود.
صدای بسته شدن در ورودی هوشیار ترم کرد.

آرام از روی تخت پایین آمدم و سمت در اتاق رفتم.
سردرد هر لحظه بیش تر می شد و معده ام در هم می پیچید و
ضعف و سرگیجه حس بدی را بر من القا کرده بود.
پا بیرون گذاشتم و عمران را دیدم که کتتش را طبق عادت
همیشگی اش روی کاناپه انداخت و کروات را از دور گردنش باز
کرد و بعد دکمه های پیراهنش را، و از تن خارج کرد.
نور دیوار کوب ها روی صورت پر از اخمش افتاده بود و دلم برای
جذبه ی مردانه اش قنچ رفت.
جلوتر رفتم که با صدای قدم هایم سرش را بالا گرفت و نگاهم
کرد و بعد پیراهنش را هم روی مبل، کنار کتتش انداخت و
پرسید.

_بهتری؟

سرم را تکان دادم.

_سلام، آره ولی سرم خیلی درد می کنه.

دستش را سمت کمر بندش برد و آن را هم باز کرد و کنار بقیه ی
وسایلش انداخت.

_قرص توی یخچال هست بردار بخور.

اشاره ای به آشپزخانه کرد.

_غذاام آوردم اگر می تونی تا من می رم یه دوش بگیرم گرمشون
کن چون نتونستم شام بخورم گشمنه.

سرم را تکان دادم و پرسیدم.

_ساعت چنده؟

پوف کلافه ای کشید.

_پنج صبح، دیگه دارم از خستگی جون می دم.

سمت آشپزخانه رفتم و گفتم.

_بخشید من دیشب اذیتت کردم، اصلا یادم نمیاد چه جوری

اومدم این جا.

صدای بلند شده اش را از داخل اتاق شنیدم.

_چون خواب بودی، همون جوری که سوار ماشین کردم،

آوردمت بالا.

حالا که کاملا هوشیار بودم، هجوم یک باره ی خون را به صورتم

حس می کردم.

از خجالت لب گزیدم و غذاها را داخل ماکروفر گذاشتم.

آبی به دست و صورتم زدم و قرص مسکن را از داخل یخچال

پیدا کردم و خوردم.

ظرف جوجه و کباب داغ شده را با دو بشقاب و قاشق و چنگال و پارچ آب و لیوان روی میز گذاشتم و بقیه‌ی غذاها را در یخچال. اشتهایم تحریک شده بود و منتظر او بودم.

عمران با حوله‌ی سفیدی که به شکمش پیچیده بود و بالا تنه‌ای برهنه به آشپزخانه آمد.

به سختی نگاهم را کنترل کردم و پشت میز نشستم و لب زدم. _عافیت باشه.

او هم آرام‌تر جواب داد.

_مرسی.

چند تکه جوجه در بشقابم گذاشتم و مشغول شدم.

عمران هم با ولع و میل شروع به خوردن کرد.

پرسیدم.

_تو چرا شام نخوردی؟

چند لحظه مکث کرد و جواب داد.

_نتونستم، یعنی هیچی، همین جوری!

زیر سنگینی نگاهش غذا در گلویم پرید.

با یک دست حوله‌اش را نگه داشت و ایستاد و با دست دیگر بر

کمر من کوبید و لیوان آب را به دستم داد.

اشتهایم کور شده بود و بشقاب را کنار زدم.
دستم را زیر چانه‌ام زدم و طرح‌های نامعلوم روی میز کشیدم و
نفسم را به شکل یک آه عمیق از سینه‌ام بیرون دادم.
پایش را از زیر میز به پایم کوبید و صورتم را از درد جمع کردم و
سرم را بالا گرفتم؟
لیوان من را برداشت و باقی مانده‌ی آب را سر کشید و چشمک
زد.

_ هوم چیه؟ باز آه و ناله به راه انداختی.

با چشم اشاره‌ای به لیوان کردم.

_ دهنی بود.

سرش را تکان داد.

_ آره می‌دونم، خب بگو باز چته؟

شانه بالا انداختم.

_ ناراحتم که توی عروسی هما و صدرا نبودم.

از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

_ می‌خواستی غلط اضافه نکنی که توی عروسی باشی.

دست‌هایم را دور همان لیوان حلقه کردم و عصبی دندان‌هایم را
برهم ساییدم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

رفتار او و حضور مانا باعث همه‌ی آن اتفاقات شد و من بیش‌تر از
آن عصبانی بودم که باز هم زیر قولی که به خودم داده بودم زدم
و دوباره که نه، هزارباره عاشقش شده بودم،

کار من نبود دل بریدن از او!

طنین صدایش، افکار آشفته‌ام را از هم گسست.

_حالا نشین زانوی غم بغل بگیر، چندساعت دیگه می‌ریم
می‌بینیشون.

در حالی که یک پتو و بالشت در کد

دستش بود و سمت مبل‌های ال گوشه‌ی سالن پذیرایی می‌رفت،
گفت.

_تو برو توی اتاق بخواب من اینجام.

از پشت میز بلند شدم و ظرف‌ها را روی هم دسته کردم.

_نه دیگه مرسی، ممنونم که کلی زحمت کشیدی، دیگه می‌رم
خونه.

چهره‌اش را جمع کرد و دستش را در هوا تکان داد.

_گمشو بابا مسخره، ترلانم خونه‌ی بابا اینا مونده، کجا می‌خوای

بری؟ اگه حالت بد شه چی؟

خنده‌ای کرد و ادامه داد

_نترس، من انقدر خسته‌ام که الان کبریت بی خطر به حساب
میام، کاری به کار تو ندارم، خسته‌ام نبودم، نداشتم! برو توی
اتاق بخواب به اون ظرفام دست زن.
پرواز هم‌اینجا افتاده برای شب، چندساعت دیگه که پاشدیم
می‌ریم اون‌جا

#۹۸

کلافه بودم و بی‌قرار، سردردم تا حدی بهتر شده بود اما بی
خوابی به سرم زده بود و من نمی‌دانستم دلیلش چندساعت
خواب یکسره‌ام بود، یا حضور عمران و شنیدن صدای پایش در
خانه.
من هم در اتاق او قدم می‌زدم و کلافه گوشه‌ای می‌نشستم و باز
راه می‌رفتم و چنگ در موهایم می‌زدم.
پشت پنجره می‌ایستادم و مشت مشت آب به صورتم می‌پاشیدم
و دریغ از سرسوزنی که از آسفتگی‌ام کم کند.
پشت در نشسته بودم و زانوهایم را در بغل گرفته بودم.
با صدای تقه‌ای که به در خورد از جا پریدم و جواب دادم.
_بله.
صدای او هم کلافه بود وقتی که گفت.

_اگر بیداری بیا بیرون، منم خوابم نمی‌بره.
از خدا خواسته ایستادم و با همان لبخندی که تمام چهره‌ام را
پوشانده بود، لباسم را مرتب کردم و دستم را در موهایم فرو
بردم و کمی به فرهای در هم تنیده‌اش سامان دادم.
در را باز کردم و در نگاه اول چشم‌های قرمز شده‌اش توجهم را
جلب کرد و لبخندم پر کشید.
انگشت شست و اشاره‌اش را روی چشم‌هایم فشرد و بعد
دستش را برداشت و اخمی بین ابروهایم نشان داد و با تندی گفت.
_هان چیه زل زدی به من؟
خیره نگاهش کردم و لب‌هایم به سمت پایین متمایل شده‌ام را
جمع کردم و آرام جوابش را دادم.
_هیچی به خدا چرا این جوری حرف می‌زنی؟ فقط می‌گم، چرا
چشمات انقدر قرمزه؟ چرا رنگت پریده؟
دستش را در هوا تکان داد و پشت به من کرد و سمت سالن
برگشت.
_چرا؟ چرت و پرت می‌پرسی؟ خب معلومه از بی‌خوابیه دیگه!
همین را نمی‌توانست درست جواب دهد و من به این عمران خو
گرفته بودم.

همچنان غر می زد.

- آفتاب زد من هنوز نتونستم کپه‌ی مرگمو بذارم اه!
از دوران کودکی هم همان طور بود، گرسنه و بد خواب که می شد،
در بدترین حالتِ خودش به سر می برد.
در شرایط معمولی هم اخلاق نداشت و وای به روزی که از دنده‌ی
چپ بلند می شد!

روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشم‌هایش
گذاشته بود.

پرسیدم.

_ شاید چون جات عوض شده خوابت نبرده، می‌خوای بری توی
اتاق؟

در آن لحظه انتظار هر واکنش و جمله‌ی کنایه آمیزی را داشتم
به جز صدای فریادش که از جا پراندم.

_ آره آره جام عوض شده!

نشست و بلندتر گفت.

- همه چی عوض شده، اصلاً بیا، بیا برو خونه‌ی خودتون، غلط
کردم گفتم بمون این‌جا، بودن تو بهمم ریخته! هوا برام خفه‌ست،

تو که این جایی نمی تونم نفس بکشم، دارم روانی می شم، چی کار کنم از دستت یغما؟

دست لرزانم را روی پلک نبض گرفته ام گذاشتم و پاهای بی توانم را به سختی تکان دادم و چند قدم به عقب برداشتم تا به دیوار تکیه دهم.

آب دهانم را فرو دادم و دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و لب زدم.

_باشه عمران می رم، می رم، ببخشید، ببخشید که اذیت کردم، به خدا من نمی خوام ناراحت کنم.

بغضم در هم شکست و اشک هایم راه گرفت و دیگر بیش از این توان ایستادن نداشتم.

سر خوردم و روی زمین نشستم.

ایستاده بود و دست هایم را پشت گردنش قلاب کرده بود.

کلافه مسیر کوتاهی را می رفت و برمی گشت و باز هم غافلگیرم کرد و ناگهانی فریاد زد.

-خفه شو، گریه نکن!

نگاهش کردم و لب هایم را روی هم فشردم و دستم را به دیوار گرفتم و ایستادم.

سمت اتاقش رفتم و مانتو و شالم را که خودش شب قبل از تنم در آورده بود و بقیه‌ی وسایلم را از کنار تخت برداشتم، مانتو را تنم کردم و شال را روی سرم انداختم و اشک‌هایم را پاک کردم و بیرون رفتم.

سمت در رفتم و او همان‌طور ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد. دستم که روی دست‌گیره نشست، صدایش را بلند کرد.
- کجا؟

دیگر خونم به جوش آمده بود و به سختی خودم را کنترل می‌کردم.

سمتش چرخیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم.
- مگه نگفتی برو، دارم می‌رم.

نزدیکم شد و من دستگیره را پایین کشیدم که با حرکتش شوکه شدم و در جایم بی حرکت ماندم.

او بود که از پشت سر در آغوشم گرفت و سرش را روی شانه‌ام گذاشت و بوسه‌ی ریزی از روی شال، روی موهایم نشانده و آرام لب زد.

-هیچی نگو، تکونم نخور، غلط کردم یغما، نرو، من خاک بر سر دیوونه‌ام، گ*ه خوردم، تو که می‌دونی من یه زری می‌زنم پشیمون می‌شم.

درست نبود! بودن من در آن وضعیت در آغوش او درست نبود! مغزم فریاد می‌کشید "برو، این جا جای تو نیست" و قلبم مظلومانه التماس می‌کرد "فقط همین چند لحظه" تقلا کردم که خودم را از دست‌هایش جدا کنم و او باز هم آرام گفت.

_اگه ولت کنم، نمی‌ری؟

سرم را تکان دادم.

-چرا می‌خوام برم.

فشار دست‌هایش را بیش‌تر کرد و آرام لب زد.

-ببخشید

خشکم زد، باورم نمی‌شد خودش باشد!

دست‌هایش را از دور تنم باز کرد و همان‌جا پشت سرم ایستاد.

-بمون

بدون این‌که برگردم، پوزخند زدم.

-مگه نمی‌گی هوا خفه‌ست؟ می‌رم که بتونی نفس بکشی!

چرخیدم و دیدم که پنجه بین موهایش فرو کرد و دست دیگرش
را در جیب اسلش طوسی اش فرو برد و آرام گفت.
-گفتم که زر زدم، تو بری خفه تر می شه، نرو یغمایی!
مات او مانده بودم و می دانستم که یک چیزی سر جایش نیست.
می ماندم، مگر می شد عمران همیشه چموش، مظلومانه و
پشیمان خیره در چشم هایش باشد و
پاهای یغمای بر یغما رفته میل رفتن کند؟
می ماندم تا دو سه ساعتی بخوابد و آرام شود!
می ماندم تا بازوهایم که از لمس آغوشش نبض گرفته بود آرام
شود!
می ماندم تا جای بوسه اش روی سرم از گز گز بیفتد!
عمران که می خواست، من می ماندم!

#98

او هم درست روبه روی من روی مبل نشسته بود و زانوهایش را
بغل کرده بود.
چشم هایش بی قرار بود و مردمک هایش یک جای ثابت
نمی ایستادند.

از نگاه کردن به من خودداری می کرد اما من یک لحظه هم نگاهم را از او جدا نمی کردم.

آغوش لعنتی اش زیر دندانم مزه کرده بود و لحظه به لحظه ی آن چندثانیه ی کوتاه را، هزار بار برای خودم مرور کردم. کوتاه بود اما تپش های نامنظم قلبش را روی کمرم حس کردم. عطر تنش تمام بویایی ام را پر کرده بود و دیوانه وار باز هم بی قرار شده بودم.

باید چه برداشتی می کردم از رفتارش وقتی که ادکلن و چندقلم لوازم آرایش مانا روی میز توالت اتاقش خار شده و در چشمم فرو رفته بود؟!

وقتی که تختش جای جای بدن مانا که هیچ، چندین و چند دختر قبل از مانا را لمس کرده و حالا من زود باور خوش بین، تعبیری هم می توانستم برای آغوش چندثانیه ای او داشته باشم؟ چه تعبیری جز این که خودش بارها گفته بود "فقط دو تا دوست ساده ایم، مثل دوستی تو و هما"

به افکاری که حقیقت را در صورتم کوبانده بود، لبخندی تلخ تحویل دادم و انگشت هایم را در هم قلاب کردم و به پایم که حالا از عصبانیت روی زمین ضرب گرفته بود خیره ماندم.

دیگر حالم از هرچه تناقض بود به هم می خورد!
آرام روی همان کاناپه دراز کشید و پتو را روی تنش انداخت و
نگاهم کرد.

حالا نوبت من بود که نگاه بدزدم.

صدایم زد.

_یغما

کاش صدایش آن طور موقع تلفظ اسمم آهنگ نداشت که هر بار
دلَم پایین نریزد!
نگاهش کردم که گفت.

_من خوابیدم، نرو، بمون تا بیدار شم!

نگاهم را به مردمک‌های عاصی‌اش دادم و سرم را تکان دادم.
_هستم.

پلک روی هم گذاشت و چند دقیقه‌ی بعد، صدای نفس‌های

آرامش، نشان می‌داد که به خواب رفته.

تمام دو سه ساعتی را که خواب بود، بارها به اتاق خوابش رفتم و

بالشتش را بوییدم و از بوی شیرین عطر زنانه‌ی مانا، دلَم برهم

خورد و اشک بر چشمانم نشست.

هنوز بوی تن و بدن او روی این تخت بود و منِ احمق به یک
آغوش دوستانه دل خوش می کردم؟!
دوست داشتم داد بزنم، فریاد بزنم، درست شبیه او که هر طور
می خواست خودش را خالی می کرد و بگویم "ولم کن، ازم دور
شو، محبت های ثانیه ایت رو نمی خوام، من به همون داد و هوار
هات راضی ترم تا به صدای آروم و نگاه بی قرارت، وقتی دل
باختی به مانا، به یه دختر تنها و تشنه ی محبت بیست و شش
ساله، کوچک ترین محبتی نکن! تو چه می دونی هر بار که نزدیکم
می شی چی به روزم میاری عمران"
هزار بار تمام این ها را در سرم فریاد زدم اما نمی توانستم به زبان
بیاورمشان و درد من همین بود که می خواستم دور شود و از دور
شدنش وحشت داشتم!
بالشت را محکم روی زمین پرتاب کردم و بی صدا هق زدم و
آرام زمزمه کردم.
_من از تمام عطرهای زنونه ای که حوالیت حس کنم متنفرم
عمران، متنفر!

دوست داشتم آن رژ زرشکی مخملی و کرم پودر و رژگونه و
ریمل و ادکلنش را در سطل زباله بیندازم و در کیسه را گره بزنم
و بروم و در دورترین سطل زباله‌ی شهر بیندازمش!
ولی جای مانا را چه؟ می‌توانستم در قلب عمران نابودش کنم؟
کلافه گوشه‌ی آن تخت منفور کز کرده بودم و از پشت
اشک‌هایی که آنقدر می‌باریدند که اگر نبودند باید به صحت و
سلامت وضعیت چشم‌هایم شک می‌کردم، در و دیوار اتاقش را از
نظر می‌گذراندم!

اتاقی که دوست داشتم آتشش بزنم و اما دلم با دیدن چشم‌های
معمولیِ جذابش در عکس بزرگ شده‌ی روبه‌روی تخت، آرام
می‌گرفت و ناگهان مانا مقابل چشم‌هایم ظاهر می‌شد و باز جنگی
درونی و شروع کش مکش عقل و قلبم.
فعالیتی نکرده بودم، اما از این همه تنش، درست به اندازه‌ی یک
سرباز که تنها بازمانده‌ی جنگ باشد و تمام تنش خورد و زخمی،
درد داشتم و خسته بودم!

در آستانه‌ی در ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.
به محض این که دیدمش، تمام آن‌چه دیوانه‌ام کرده بود، بر هوا
رفت و با پشت دست صورتم را پاک کردم و با همان لبخند

جنون آمیزی که میهمان لب‌هایم شده بود، ایستادم و سمتش رفتم.

انگار با بیدار شدنش دنیا را در دست‌هایم گذاشته بودند که در لحظه‌ای چنان گل از گلم شکفت و آن لبخند کش آمده جای اشک‌هایی را که آرام می‌چکیدند را گرفت!
_ چیزی می‌خوری برات آماده کنم؟

لبخند یک طرفه‌ی مردانه‌ای زد که دلم برایش جان داد.
گونه‌ام را بین انگشت اشاره و میانی‌اش گرفت و محکم کشید و با صدایی که هنوز خواب آلود و گرفته‌تر و خَس‌دار تر از همیشه بود لب زد.

_ سرنتی پیتی باز که چشمت خیس، کلا فکر کنم حوصلت که سر بره می‌شینی به آبغوره گرفتن و زر زر کردن! رو مخیا! این همه اشک از کجا میاد آخه!؟

خندیدم و شانه بالا انداختم، ادامه داد.

_ اگه یه قهوه بهم بدی عالی می‌شه، انقدرم گریه نکن همین روزاست که به حول و قوه‌ی الهی کور بشی!
او رفت و من دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و مانند یک دیوانه به درد شیرین گونه‌ام و الفاظ غیر مؤدبانه‌اش لبخند زدم.

فنجان‌های قهوه را روی میز گذاشتم و به او که بی توجه به من با
گوشی‌اش سرگرم بود خیره شدم.

همان‌طور که سرش پایین بود گفت.

_بخور، برو حاضرشو بریم، ترلان گوشیمو ترکونده از بس که
زنگ زده و پیام داده.

با دست بر صورتم کوبیدم و تازه به یاد آوردم آن قدر فکرم
آشفته بوده که حتی فراموش کرده بودم با ترلان تماس بگیرم.
گوشی‌ام خاموش بود و در همان حال که سمت تلفن‌خانه
می‌رفتم با ناراحتی و کلافگی زیرلب گفتم.

_انقدر که فکرم مشغوله اون بیچاره رو توی نگرانی گذاشتم.
صدایش کمی بلند شد و با کنایه گفت.

_آره فکرت که خیلی مشغوله، از سر تا پات پیداست، فقط

معلوم نیست مشغول کی و چی؟!

#پارت_نود_و_نه

بی توجه به طعنه‌اش، شماره‌ی ترلان را گرفتم و با اولین بوق
صدای جیغش در گوشم پیچید.

_یغما خدا بگم چیکارت نکنه، چرا گوشیت خاموش بود؟ چرا
اون عمران خل و چل رد تماس می داد؟ بعدم پسر هی بی شعور
هی پیام می داد که حالش خوبه، نمی خواد بیای خونه!
گوشی را کمی از گوشم فاصله دادم و با چشم‌هایی بسته به
نگرانی‌ها و غر زدن‌های خواهرانه‌اش گوش دادم.
کمی که آرام‌تر شد و نفس کم آورد، ناگهان زیر گریه زد و میان
گریه نالید.

_چرا مواظب خودت نیستی؟ چی شده بودی آجی؟ نمی‌گی من
توی این دنیا فقط تورو دارم؟ عمران می گفت معده‌ات بهم ریخته
بود و حالت به هم خورد، الان بهتری؟
نگاهی به عمران که دست به سینه و چهار زانو روی مبل نشسته
بود و پر اخم نگاهم می کرد انداختم و لبخندم را به خاطر آن
ژستش که بیش‌تر شبیه به پسر بچه‌های تخس و خیره‌سر
نشانش می داد و رازداری‌ای که بعید بود از او اما پشت
رفتارهایش پنهانش کرده بود، پشت لب‌هایم پنهان کردم.
سرش را به معنای چیه تکان داد و من سرم را به معنای
"هیچی" بالا انداختم و پشت به او کردم و حواسم جمع صدای
ترلان شد.

_توی هیرو تی یغما؟ دارم با تو حرف می‌زنم.
لب گزیدم و فهمیدم چند ثانیه‌ای که خیره به عمران بودم، حتی
صدای ترلان را هم نمی‌شنیدم.

او بدون این که خودش بداند، توانایی این را داشت که در هر
شرایطی، حواسم را از خودم و دنیای اطرافم پرت کند!
با فحش‌ها و ناسزاهایش یک‌جور! با محبت‌های لحظه‌ای و زیر
پوستی‌اش طور دیگر و با بداخلاقی و بدقلقی‌های همیشگی‌اش
هم!

خیال ترلان را که از خوب بودن عالم جمع کردم، گوشی را قطع
کردم و چرخیدم سمتش که محکم به بدنش برخورد کردم.
ترسیدم و کمی عقب رفتم و سرم را برای دیدنش بالا گرفتم.
دست‌هایش را به کمرش زد و لب زد.

_چرا اون جور ی نگاهم می‌کردی؟ انتظار داشتی چی به ترلان
بگم، در ضمن اینم بگم که اصلاً از اون خواهرت خوشم نمیاد، از
دیشب تا حالا مغزم منو گذاشته تو فرغون!
شانه بالا انداختم و آرام گفتم.

_من که چیزی نگفتم عمران چرا همش دنبال بحث و دعوایی؟
او هم شانه بالا انداخت.

_ فکر کردم می‌خوای چیزی بگی، خواستم قبلش بگم که دیگه حوصله ندارم درمورد هیچ‌کدوم از ماجراهای دیشب حرف بزنم، الانم برو حاضر شو بریم.

خودش هم پشت به من کرد و رکابی مشکی‌اش را از تن خارج کرد و روی زمین انداخت.

_ می‌رم دوش بگیرم، برو دیگه و اینسا این‌جا!

غیر محترمانه از خانه‌اش بیرونم می‌کرد و من به‌جای ناراحت شدن، به شلختگی‌اش لبخند زدم و خیالم که از رفتنش راحت شد، سمت همان رکابی مشکی رفتم و خم شدم و از روی زمین برداشتمش.

در دست‌هایم مشتش کردم و به بینی‌ام نزدیک و عمیق بویدمش!

وقتی به خانه می‌رفتم، رکابی او هم بین وسایلم بود.

در آینه‌ی چوب‌لباسی پشت در نگاهی به خودم انداختم و کمی موهایم را زیر روسری فرو کردم.

کفش‌هایم را از در جاکفشی پایینش برداشتم که چند تقه‌ی کوتاهش به در خورد.

راست ایستادم و در را باز کردم.
در آن کت یشمی با موهای پر مشکی اش که هنوز کمی نم
داشت، خواستنی تر شده بود.
دستش را به موهایم زد و "نچ" کوتاهی کرد.
_موهات خیسه این روسری چیه؟ برو یه شال ضخیم سرت کن.
سرم را بالا انداختم.
_نه خوبه همین توی ماشینیم دیگه.
سمت آسانسور رفت و غر زد.
_سرما بخوری من می‌دونم و تو!
ریز خندیدم و نیشگون ریزی از بازویش گرفتم.
_مرسی که نگرانمی!
چهره‌اش را جمع کرد و در آسانسور را باز کرد.
_کی گفته من نگران توام توله؟ دست تنها می‌مونم توی شرکت!
لب ورچیدم و وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی پارکینگ را زدم.
_تو ذاتاً بی‌شعوری!
قهقهه زد و در یک حرکت روی صورت‌تم خم شد، وحشت کردم و
با چشم‌های گرد شده خیره‌اش مانده بودم و نفس در سینه‌ام
حبس شده بود که ناگهان از سوزش نوک بینی‌ام بین

دندان‌هایش جیغ کوتاهی کشیدم و دو دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم و دستم را روی بینی‌ام گذاشتم. با خنده نگاهم می‌کرد و قلب من از شوک آن نزدیکی‌ای که برای دومین بار در آن روز اتفاق افتاده بود و یکی در میان تپیدن را فراموش می‌کرد و خودم متعجب نگاهش می‌کردم. برای این که حالم را از نگاهم نخواند، مشتی به بازویش کوبیدم و جیغ کشیدم.

_ فقط همین سگ بودن رو کم داشتی!

در را باز کرد و جلوتر از من بیرون رفت و دست همیشه سردم را در دست گرمش گرفت و به دنبال خودش سمت ماشینش کشید. دوست داشتم دستش را محکم در دستم بگیرم اما با لجاجت دستم را کشیدم و خودم را جلوتر از او به ماشین رساندم. ریموت را زد و در را باز کردم و من سوار شدم. نگاهی به بینی قرمز شده‌ام در آینه ماشین انداختم و لب‌گزیدم تا خنده‌ام بلند نشود. سوار شد و چپ‌چپ نگاهم کرد و کش‌دار گفت.

_ اوه!

بسه بابا از جا که کنده نشده، تا تو باشی به من نگی بیشعور،
بی ادبی کردی حقت بود.

یک تای ابرویش را بالا داد و با لبخندی که ضمیمه‌ی حرف‌هایش
شده بود، انگشت اشاره‌اش را مقابلم تکان داد.
_دفعه‌ی بعد توهین و بی ادبی ببینم، جای دیگه
رو گاز می‌گیرم!

لبم را بین دندان‌هایم گرفتم و هین بلندی کشیدم و بدون این که
فکر کنم با شکایت گفتم.

_خیلی بی ادب و بی حیایی عمران!

بلند خندید و با کف دستش بر پیشانی‌ام کوبید و استارت
ماشین را زد و میان خنده گفت.

_خاک بر اون سرت با اون فکر منحرف و کثیف!

دویدن حجم فراوانی از خون را زیر پوست صورتم حس کردم که
با جمله‌ی بعدی‌اش بیش‌تر از خجالت در خودم جمع شدم و تا
رسیدن به عمارت سکوت کردم.

چشمکی زد و گوشه‌ی لبش را برای جمع کردن خنده‌اش به
دندان گرفت.

_نترس، نقطه‌ی خاصی مدنظرم نبود، منظورم به اون لپای
کوچولوت بود!

بخاری را روشن کرد و دریچه‌اش را سمت من تنظیم کرد و به راه
افتاد

#پارت_صد

ماشین را گوشه‌ای در سمتی که بقیه‌ی ماشین‌ها بودند پارک
کرد و هردو باهم پیاده شدیم.

پاکت‌های آجیل و خشکباری که در راه خریده بود را برداشت و
من هم جعبه‌ی گرد مشکی که گل‌های رز قرمز درش چیده شده
بود و از گلفروشی‌ای در میانه‌های راه خریده بودم برداشتم.
سمت ساختمان راه افتادیم.

عمران با پایش به در بزرگ چوبی کوبید و هامون در را برایمان
باز کرد.

سلام و احوال‌پرسی کردیم و هامون جلوتر آمد و دستش را
پدرانه روی صورتم کشید و لبخند زد.

_بهتری خاله ریزه؟ می‌دونی چه قدر هممون دیشب نگران تو
بودیم؟

من هم لبخند زدم و سرم را تکان دادم.

_ آره خیلی بهترم، ببخشید که نگرانتون کردم.
عمران نگاهش را بین من و هامون جابه‌جا کرد و داخل رفت.
هامون دستش را پشت کمرم گذاشت و من جلوتر از او رفتم.
مهین جون اولین نفر به استقبالم آمد و دستش را در سینه‌اش
کوبید.

_ الهی برات بمیرم مادر، معده‌ات چرا درد گرفته بود؟ رنگ و
روتم که هنوز پریده‌ست!
صورتش را بوسیدم و گفتم.

_ خدانکنه مهین جونم، بهترم خداروشکر.
سمت کیومرث خان رفتم و او هم دستم را گرم بین دست‌های
پدرانه‌اش نگه داشت و ابراز نگرانی کرد.
هما و صدرا از اتاق انتهای سالن بیرون آمده بودند و عمران
صورت هما را بوسید.

صدرا که مقابلش رفت، عمران با انگشت اشاره در پهلویش زد و
چپ چپ نگاهش کرد و به شوخی گفت.

_ برو گمشو اون طرف مرتیکه که هیچ ازت خوشم نمیاد، فردای
عروسی داری خواهرمونو از مون دور می‌کنی.
صدرا به کمرش زد و با صدای بلند خندید.

جلوتر رفتم و گل را روی پاهای هما گذاشتم و صورتش را بوسیدم.

_سلام همایی خوبی؟

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و بعد نگاهش را به گل‌ها دوخت. صدرا لب زد.

_چه گل‌های خوشگلی، یغما چرا زحمت کشیدی؟
سرم را تکان دادم و لبخند زدم.

_نه بابا چه زحمتی؟

رو به عمران ادامه داد.

_داداش تو چرا زحمت کشیدی؟ اون جا که قحطی نیست آخه. صورتش را جمع کرد و لب زد.

_گمشو بابا.

بعد همان‌طور که سمت آشپزخانه می‌رفت کتش را از تنش خارج کرد و با صدای بلند پرسید.

_بدری یه چایی نیست بدی به ما؟

نگاهم را از او گرفتم و رو به هما گفتم.

_قهر نکن دیگه!

با مشت، آرام به پهلویم کوبیدم و با اخم گفتم.

_ درست باید شب عروسی من حالت بد می شد؟
لب و رچیدم و مقابلش زانو زدم.
_ حالا تو ببخش دیگه، قهر نکن امشب می خوامی بری اون وقت تا
یک مدت همه اش غصه می خورم.
به گل ها اشاره ای کرد و ابرو بالا انداخت.
_ فقط به خاطر این خوشگل ها، می بخشم.
ایستادم و صورت زیبایش را بین دو دستم گرفتم و بوسه ای
محکمی روی گونه اش نشاندم.
دستش را روی صورتش کشید.
_ اه چه خبرته بابا؟
چشمکی زدم و سرم را کمی خم کردم و با خنده کنار گوشش
لب زدم.
_ راستی، دیشب چه طور گذشت؟
لب هایش را بین دندان کشید و چشم هایش را گرد کرد و به
عقب هولم داد.
_ تو چه قدر بی حیا شدی دختر!
صدرا کمی دور تر رفته بود و به سفارش های هامون و کیومرث
خان گوش می داد.

ابرو بالا انداختم و خندیدم.

_ آخه این آقا صدراایی که ما می شناختیم، آتیشش تندتر از این

حرفا بود که نخواد

حرفم را قطع کرد و توپید.

_ اینها اثرات قاطی شدن با اون عمران بی ادب مائه‌ها!

خندیدم.

_ خب حالا، می خوای نگی، نگو! چه ربطی به عمران داره؟ راستی

ترلان کجاست؟

اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا کرد.

_ عروس آینده‌ی خونواده‌ی حکمت، انقدر از دیشب تا حالا

حرصِ تورو خورد که به زور قرص تازه خوابش برده.

دلَم برایش مچاله شد و آهی عمیق کشیدم که دستی با همان

خالکوبی آشنای دوست داشتنی‌اش، فنجان چای داغ را مقابلم

گرفت.

نگاهم را به صورتش دادم و به لبخند ناخودآگاهم اجازه‌ی

خودنمایی دادم و لب زدم.

_ مرسی.

به جای پاسخ چشمکی دل‌نشین تحویل داد و سمت مهین جون رفت و مادرش را از پشت سر بغل کرد و گفت.

چاکر مهین جون خودم!

به مکالمه‌ی شیرین مادر و پسری‌شان گوش می‌دادم و لبخندم هر لحظه بیش‌تر می‌شد.

روی یکی از مبل‌های چوبی کلاسیک که همان‌جا نزدیک هما بود نشسته بودم و آن‌قدر خیره‌ی عمران و محو‌خنده‌های بلند و صدای مردانه‌اش بودم که با تکان شانهام توسط هما برگشتم و نگاهش کردم.

نگاه معناداری سمتم انداخت و لبخند ریزی زد! دستم را تکان دادم.

چی؟

لب‌هایش در دهانش فرو برد و کمی بعد گفت.

هیچی، داشتم باهات حرف می‌زدم حواست نبود. چرخیدم و روبه‌رویش نشستم.

آهان، یعنی چیزه، بله بگو؟

شانه بالا انداخت و با لب‌هایی که آویزان شد لب زد.

_می گم خیلی دلم گرفته، کنار صدرا بودن خوبه ولی دوری از مامان اینا واقعا برام سخته.

دستم را روی بازویش گذاشتم و نوازشش کردم.

_عزیزم به این فکر کن که بعد از عمل می تونی راه بری، تنها نمی مونی، عموت و خانوادهاش هم که هستن، مهین جونم که می گفت زود به زود میاد بهت سر می زنه.

ناگهان بغض کرد و با صدای بلند زیر گریه زد.

نگاه همه سمت ما چرخید و صدرا سمتان آمد و سر هما را در آغوش گرفت.

_عزیزدلم تورو خدا این جو ری گریه نکن به خدا داغون می شم، من کنارتم،

تنها که قرار نیست بری.

#پارت_صد_و_یک

عمران چند سرفه ی ساختگی کرد و صدایش را بلند کرد.

_صدرا به خدا میام می زنم لهت می کنما!

کیومرث خان خندید.

_جوونن عمران جان، تو خودت رو اذیت نکن پسر چشم و گوش

بسته ی من!

صدای خنده‌مان بلند شد و هما از صدرا جدا شد و خجالت‌زده سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش را پاک کرد.

عمران با چشم و ابرویش برای صدرا خط و نشان می‌کشید. دلم از حرکات صورتش قنچ رفته بود.

با صدای سلام بلند ترلان، ایستادم و سمت پله‌ها رفتم. سرش را با یک شال نخی بسته بود و پوست سفیدش، از همیشه مهتابی‌تر به نظر می‌رسید.

من غصه‌ی او را می‌خوردم و او دل‌نگران من بود!

آن قدر یکی من گفتم و یکی او، که عمران "اه" کش‌داری نثارمان کرد و گفت.

_بسه دیگه بابا، فیلم هندی راه انداختید، یه سردرد و معده درد که انقدر قربون صدقه رفتن نداره، چندشا، حالمو بهم زدید!

ترلان ابروهایش را در هم کشید و رو به عمران کرد.

_اگه می‌فهمیدی که از تموم دنیا، یه خواهر داشتن یعنی چی، این حرفو نمی‌زدی!

عمران بی‌خیال‌خیری از ظرف میوه برداشت و پا روی پا انداخت و گازی به آن زد.

هامون رو به ترلان پلک‌هایش را برای دعوت او به آرامش روی هم گذاشت و ترلان با حرص رو از عمران گرفت و باهم نزدیک بقیه رفتیم.

هامون رو کرد سمت کیومرث‌خان و لبخندی محجوبانه زد و بی مقدمه گفت.

_بابا من باید سه روز دیگه برای یه مناقصه برم اصفهان.

کیومرث‌خان سرش را تکان داد و خیره نگاهش کرد.

_آره قبلاً گفته بودی، برو امیدوارم که دست پر برگردی.

هامون نگاهی به ترلان که با گوشه‌های ناخنش بازی می‌کرد

انداخت و کمی پیشانی‌اش را ماساژ داد.

نگاهمان به دهان او مانده بود و مهین‌جون زیر لب قربان

صدقه‌ی شرم و حیای پسر بزرگش می‌رفت.

هامون لبخند تصنعی دیگری زد و ادمه داد.

_چه‌طور بگم، یعنی چیزه آخه می‌خواستم بگم اگر شما اجازه

بدید با ترلان برم.

ترلان تند سرش را بالا گرفت و متعجب به او نگاه کرد و چندبار

دهانش را باز و بسته کرد اما کلمه‌ای پیدا نکرد و ایستاد و

خواست سمت پله‌ها برود که کیومرث خان با محبت و همان
اقتدار همیشگی‌اش گفت.

بشین دخترم.

ترلان اطاعت کرد و دوباره نشست.

هامون پیشانی سرخ شده‌اش را در دستش گرفته بود و نگاهش
را پایین انداخته بود.

کیومرث خان لبخند زد.

هرچیزی رسم و رسومی داره، هامون تو هنوز خواستگاری

ترلان نرفتی و می‌خوای باهاش بری مسافرت!

با طعنه ادامه داد.

اگر عمران چنین حرفی می‌زد برام جای تعجب نداشت ولی از

تو بعیده!

عمران با خنده اعتراض کرد.

کلاً من ولدِ ناخلف خانوادهام دیگه؟ الان به من چی کار داری

پدرِ من؟

کیومرث خان دستش را مقابل عمران نگه داشت و رو به هامون
گفت.

_اگر ترلان و یغما اجازه بدن، ما همین فردا می‌ریم خونشون
برای خواستگاری و اون وقت دیگه ترلان خودش می‌تونه فکر
کنه و اگر دوست داشت، برای شناخت بیش‌تر یک سفر
چندروزه به اصفهان باهم داشته باشید.

چشمم به ترلان بود که صورتش درست به سفیدی گچ شده بود
و سرسخت با کنار به خون افتاده‌ی ناخنش کلنجار می‌رفت.
عمران سکوت را شکست و قهقهه زد.

_خب این مسخره بازیا چیه؟ دیگه چرا فردا؟
اشاره‌ای به من و ترلان کرد.

_این عروس، اینم خواهر عروس، همه‌ام که از دلِ خون شده‌ی
این داداش ما خبر دارن، همین الان یه خواستگاری بکنید تموم
شه بره پی‌کارش!

کیومرث خان هشدارگونه نامش را صدا زد و عمران شانه بالا
انداخت.

_منو سننه؟

از صورت مهین جون مثل همیشه‌ی این‌طور وقت‌ها، دلشوره از
ترس این که مبادا دعوایی بین این پدر و پسر به راه بیفتد
می‌بارید.

کیومرث خان با همان جدیت ادامه داد.

_گفتم طبق رسم و رسوم.

رو کرد سمت من و ترلان.

_دخترای من، ما اجازه داریم که فرداشب به عنوان خواستگار

خدمت برسیم؟

من آب دهانم را فرو دادم و ترلان بیش تر چانه‌اش را به جناغ

سینه‌اش چسباند.

نیم نگاهی به ترلان وارفته و نامطمئن انداختم و گفتم.

_خواهش می‌کنم کیومرث خان، خدمت از ماست، قدمتون روی

چشم.

هامون با محبت نگاهم کرد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و

بی صدا لب زد "جبران می‌کنم"

مهین جون خوش حال دست زد و از ته دل خداراشکر کرد.

هنوز ترلان جوابی نداده بود و او آن‌طور ذوق‌زده بود، وای به

حال آن روزی که ترلان محرم هامون می‌شد!

هما لب باز کرد و با خنده، معترضانه گفت.

_به خدا همتون خیلی بدجنس اید! من که سری پیش موقع
عروسی داداشم توی کما بودم، این سری هم که برای
خواستگاریش نیستم!
هامون با این جمله کمی عصبی شد و توپید.

_هما

ترلان هم لب‌هایش را کمی جمع کرد و هما انگار تازه فهمید که
چه گفته لب‌گزید و فوراً گفت.

_می‌گم آخه من گناه دارم برای مراسم خواستگاری داداشم
نباشم.

عمران شکلاتی در دهانش گذاشت و با همان دهان پر گفت.
_نترس حالا، تو از این به بعد با تماس تصویری توی تک تک
لحظه‌ی زندگی ما هستی، قول می‌دیم فقط موقع خواب قطع
کنیم.

خانواده‌ی صدرا هم به جمع‌مان اضافه شده بودند که چند
دقیقه‌ی بعد بدری خانوم از سالن غذاخوری بیرون آمد و هم
همه را به صرف ناهار دعوت کرد.
گوشه‌ای ترین صندلی را بیرون کشیدم و کنار ترلان نشستم.

عمران همان طور که دست‌هایش را با دستمال کاغذی خشک می‌کرد، بدون این که نگاهی سمتم بیندازد، درست روبه‌روی من نشست.

کمی از زرشک‌پلوی داخل دیس را در بشقابم ریختم و تکه‌ای مرغ هم کنارش گذاشتم.

عمران خودش را جلو کشید و کفگیر پر از برنج را در بشقابم خالی کرد و من لب زدم.

_وای عمران این خیلی زیاده، من نمی‌تونم این همه رو بخورم! خندید و با صدایی آرام تر از همیشه گفت.

_بخور دیگه، داری می‌میری از لاغری، فوقش اگر هم موند من می‌خورم!

چشمکی که چاشنی جمله‌اش شد، دلم را از شوق زیر و رو کرد.

خودم از رفتارهایم متعجب می‌شدم، شناسنامه‌ام مرا بیست و

شش ساله نشان می‌داد و در برابر عمران شبیه یک دختر

چهارده‌ساله از تک به تک حرف‌ها و رفتارهایش ذوق زده

می‌شدم.

ترلان با حرص نمک را روی غذایش پاشید و آرام کنار گوشم لب

زد.

_انقدر نیش‌ت رو برای این شل نکن، یعنی واقعا نمی‌دونی چه هفت خطیه یغما؟

ناخودآگاه ابروهایم در هم رفت و نگاهی به ترلان انداختم. دوست نداشتم خوشی‌های کوتاه و ثانیه‌ام را چیزی خراب کند. اولین قاشق غذا را در دهانم گذاشتم که صدای زنگ در به گوش رسید.

بقیه هم مثل من متعجب بودند که پدر صدرا گفت.

_منتظر کسی بودید؟

مهین جون سرش را تکان داد.

_نه کسی قرار نبود بیاد، بچه‌ها هم که دیشب توی مراسم از همه خداحافظی کردن.

دلشوره به جانم چنگ زد که یکی از خدمتکارها وارد سالن شد و نفس‌زنان گفت.

_مانا خانوم تشریف آوردن!

قاشق از دستم سر خورد و با صدای بدی که از برخوردش به بشقاب ایجاد شد، همه‌ی نگاه‌ها سمتم چرخید و من خیره به دهان عمرا ماندم که رو به سوگول، همات خدمتکار جوان گفت.
_خب چرا این‌جا وایسادی؟ برو بهش بگو بیاد سر میز ناهار!

#پارت_صد_و_دو

سه‌م من این است

سه‌م من آسمانی‌ست،

که آویختن پرده‌ای آن را از من می‌گیرد...

حالا درست به اندازه‌ی تک به تک شعرهای فروغ، غم در دلم که

نه، در تمام جانم موج می‌زد!

سه‌م من از تمام دنیا، نداشتن بود.

رفتن پدر، مرگ مادر، غم سهراب، درد عنایت‌الله، و حالا حجمی

بزرگ، از قلبی ویران!

شکستن دل چیست؟ مگر چیزی جز این است که تمام وجودت

خالی شود و در هیچ هضم شوی؟

مگر چیزی جز آن اشک نشسته در چشمت است که به دو

صندلی مقابلت خیره شوی و بغض را با دوغ قورت دهی؟!

صدای لوند و نازکش مانند پتک بر سرم فرود آمد و آن قدر

قاشق را بین انگشتانم فشردم که رنگشان به سفیدی می‌زد.

_من فکر می‌کردم پرواز هماغون اینا فردا باشه، همین که

عمران بهم گفت امشب، خودم رو رسوندم.

نگاهم برای لحظه‌ای در چشمان عمران که ته‌دیگ در بشقابشان می‌گذاشت نشست و او فوراً نگاه دزدید.

پوزخندی تلخ روی لب‌هایم که می‌دانستم برعکس لب‌های زرشکی شده‌ی دختر کناری‌ای او، رنگ باخته‌اند، نشست. نگاه‌های کوتاه و گذری ترلان که فریاد می‌زد "دیدی احمق خانوم؟ دیدی یغمای خر؟ داری با چشم‌های خودت می‌بینی یا تا وقتی شکم این دختره رو بالا اومده نبینی باورت نمی‌شه؟" بیش‌تر از دلبری‌های مانا عذابم می‌داد.

این که او بود که سِرِ دلم را می‌دانست و حماقتم را بر سرم می‌کوبید دردآور تر از بشقاب مشترک آن‌ها بود. حضورش دیگران را هم ناراحت کرده بود، اما من را رسماً نابود کرد!

به بشقابم که محتویاتش به معده‌ی برهم خورده‌ام دهان کجی می‌کرد، نگاهی انداختم با تشکری کوتاه بلند شدم. سرم گیج می‌رفت و تهوع به سراغم آمده بود. دوست داشتم ساعت‌ها بخوابم.

آن قدر بخوابم که وقتی بیدار شدم هیچ چیز و هیچ‌کس را به یاد نیاورم.

هیچ خاطره‌ای در سرم خودش را به معرض نمایش نگذارد و آن
آغوش کوتاه کذایی‌اش را از یاد ببرم.
سمت سرویس بهداشتی گوشه‌ی سالن، در آن راهروی نسبتاً
پهن رفتم و شیر آب روشویی را باز کردم.
مشت مشت آب به صورتم پاشیدم، نفس کم آوردم و به رنگ
پریدهام در آینه زل زدم.
لبخندی یک‌طرفی زدم و سرم را تکان دادم.
_اون زمانی که تو داشتی قربون قد و بالاش می‌رفتی، اون داشته
به مانا گزارش می‌داده.
تو از تصور اون گاز ریز نوک بینی‌ات، مور مورت می‌شه و اون از
اومدن دوست‌دختری که همین‌روزا باید بری عروسیش
خوش حال می‌شه.
با بیچارگی هق زدم و مشتم را روی روشویی سنگی کوباندم.
_لعنت بهت که شدی شب و روزمِ عمران، لعنت بهت!
این همه ضعف و اشک و آه فقط من را از خودم متنفر می‌کرد.
به هوای آزاد، بیش‌تر نیاز داشتم.
راه باغ را پیش گرفتم و سمت تاب فلزی سفید رنگِ جلوی
شمشادها رفتم.

رویش نشستم و زنجیر سردش را در دستم فشردم و سرم را به همان زنجیر تکیه دادم.

آرام تاب می خوردم و هوای ابری، به حال بد و ناآرام دلم دامن می زد.

یک ربع بیست دقیقه ای را آن جا بودم و کم کم سرما دست هایم را بی حس می کرد که باران هم نم نم شروع به باریدن کرد.

ایستادم و کف دست ها و صورتم را رو به آسمان گرفتم.

صدایش، آخ از آن صدای لعنتی اش که از جا پراندم!

حماقت یعنی همین که بدانی سهمی از او نداری و با شنیدن

صدای خس دارش، باز هم فراموش کنی!

آخر مگر می شود؟

من بودم که آن طور دچار شخصیت مشمئز کننده ای شده بودم؟!

صدایم زده بود، دلم هُری ریخته بود و تمام آن نیم ساعت تحقیر

کردن خودم و نگاه های پر معنی ترلان را، فقط با یک "یغما"

گفتنش بر باد دادم.

همان چند دقیقه ی قبل ترش بود که با خودِ درمانده ام عهد کرده

بودم که نخواهمش!

من به معنای واقعی کلمه، بیچاره شده بودم و باز هم تنهایی
فروغ بود که از ذهنم گذشت "در حال دوست داشتن توام، مثل
پیچک بی دیوار"

دوست داشتم حتی از خودم هم فرار کنم.
بروم و قید همه را بزنم.

دوباره صدایم کرد

_هی یغما مگه کری؟ با توام دختر.

و من با بغض، لبخندی به ادبیاتش غیر مؤدبانه‌اش زدم و سمتش
چرخیدم.

پالتویم در دستش بود، سمتم گرفت و من هم بی حرف از دستش
گرفتم.

از نگاه کردن به چشم‌هایش فراری بودم، می‌ترسیدم عشق به
مانا را در آن دو گوی مشکی دوست داشتنی ببینم و بیش‌تر
بشکنم.

نگاهم را به پلیورش دوختم.

سیگاری آتش زد و بعد از کام عمیق یک دستش را در جیب
شلوارش فرو برد و دود سیگار را در هوای سرد رها کرد.
دستش را مقابلم تکان داد و گفت.

_ببین منو.

سرم را بالا گرفتم، کام بعدی را گرفت و لب زد.

_مانا بهم پیام داده بود که کجایی، چرا هرچی زنگ می‌زنم درو

باز نمی‌کنی، براش نوشتم هما و صدرا امشب می‌رن، اومدم

عمارت.

نقاب بی تفاوتی به صورتم زدم و شانه بالا انداختم.

_خب، به من چه؟! این رو چرا به من می‌گی؟

ثانیه‌ای خیره نگاهم کرد و دهانش را باز کرد و دوباره بست،

پوزخند زد و خاکستر سیگار را تکاند.

سرش را تکان داد و با حفظ همان پوزخند لعنتی گفت.

_هوم، راستم می‌گی، اصلاً به تو چه ربطی داره که بین من و

همسر آینده‌ام چه حرفی رد و بدل می‌شه؟

آب دهانم را فرو دادم و ناخن‌هایم را کف دست‌هایم

فرو بردم و عضلات صورتم را وادار به کش آمدن کردم و در پسِ

لبخند دندان‌نما، اما پر از دردم، جواب دادم.

_خوشبخت بشید، اتفاقاً چه قدر هم به هم می‌این.

خیره نگاهم کرد و او با صدای بلند خندید، نمی دانم شاید من
دچار توهم شده بودم، اما خنده اش بیش تر شبیه به یک خنده ی
هیستیریک بود.

خنده اش که آرام گرفت گفت.

_آره، اتفاقاً خیلیا می گن که به هم میایم!

بعد سیگار را روی زمین انداخت و کفشش را محکم رویش
کشید.

پشتش را به من کرد و در همان حال که می رفت گفت.

_یا اون پالتوی بی صاحب مونده رو بکن تنت، یا تشریف تو بیار
تو خونه.

دور شد و من از حرص پالتو را در دست هایم فشردم و پر حرص
پاهایم را روی زمین کوبیدم و با صدای آرام، نالیدم و هق زدم.

_خدا

#پارت_صد_و_سه

زیادت را که دزدیدند، کمت را آرزو کردم...

تحمل آن چندساعت برایم، درست به اندازه ی جان دادن سخت
بود.

مانا در خانه از بیخ گوش عمران جُم نخورده بود و یک ساعتی
به خاطر آن چند دقیقه هم صحبتی ام با عمران در باغ، از چشم
غره‌هایش مستفیض شده بودم!
فضای بزرگ فرودگاه برایم خفقان آور شده بود.
گریه‌های دائم مهین جون و هما و مادر صدرا یک طرف، و باز هم
حضور مانا کنار عمران از سویی دیگر آزارم می‌داد.
شماره‌ی پروازشان باری دیگر اعلام شد و برای آخرین بار تک به
تکمان در آغوشش کشیدیم و خداحافظی کردیم.
کنترل اشک‌هایم دیگر در برابر هق هق‌های هما آسان نبود و من
هم با صدای بلند زیر گریه زدم و صورت لطیفش را بوسیدم.
_ مواظب خودت باش همایی.
او هم دست روی شانهام گذاشت و سرش را کمی بالاتر گرفت و
کنار گوشم لب زد.
_ توام همین‌طور، هم مواظب خودت باش، هم عمران! به این
أَلدَّرَم بُلْدَرَمَش نگاه نکن، اون هنوزم شبیه همون وقتاییه که
وقتی قهر می‌کرد تو یواشکی براش ناهار می‌بردی!
خیره‌اش شدم که دستش را سر شانهام زد و پلک‌هایش را روی
هم فشرد.

از صدرا هم خداحافظی کردیم و صدرا پشت هما ایستاد و
ویلچرش را هول داد و دور شدند.
حالا آن‌ها بودند که از آن سمت شیشه، برایمان دست تکان
می‌دادند.

حس بدی در من خانه کرده بود. پر بودم از امواج منفی و این که
هما صراحتاً به رویم زده بود که همه چیز را از نگاهم خوانده،
متعجبم کرده بود.

دلهم فقط تخت و بالشت و پتویم را می‌خواست و یک کتاب شعر
و شاید هم بعد از مدت‌ها نقاشی کردن را.
مهین جون اشک‌هایش را پاک می‌کرد و زیر لب برایشان دعا
می‌کرد.

هوایمایشان که بلند شد، چهار صبح بود و بی‌خوابی از
چشم‌هایمان می‌بارید! مخصوصاً که آن چندشب همه درگیر
بودند و دچار کمبود خواب.

همگی قصد خروج از فرودگاه را کردیم.
اعتراف می‌کنم که حسود شده بودم، آن قدر زیاد که بغض از
حسرت نداشتن عمران در گلویم چنبره زده بود و رفتن هما

بهانه‌ی خوبی شده بود که اشک‌های از سر حسادتم را به دلتنگی تعبیر کنند.

شبیه دختر بچه‌ای شده بودم که به زور و اجبار عروسک دوست داشتنی‌اش را از دستش گرفته‌اند و به دست دوست نداشته‌ترین و تخس‌ترین بچه‌ی فامیل داده‌اند و او برایش زبان درازی می‌کند.

نگاه پر غرور مانا، درست برایم شبیه همان زبان‌درازی بود که روانم را متشنج می‌کرد.

دوشادوش ترلان راه می‌رفتیم و نگاهم حتی برای یک لحظه هم از بوت‌های بلند و پاشنه‌دار زرشکی مخمل او و نیم‌بوت‌های جیرِ یشمی مرد کناری‌اش که باهم قدم برمی‌داشتند، گنده نمی‌شد. انگار چشم‌هایم اصرار داشتند همه‌چیز را با دقت ببیند و به قلب بیچاره‌ام بفهمانند.

گوش‌هایم، امان از گوش‌های لعنتی‌ام که آن قدر تیز شده بود که صدای آرام پچ زدن‌های مانا کنار گوش عمران را می‌شنیدند! ترلان دست‌هایش را بغل کرد و آهی عمیق کشید.

_یغما دردم می‌گیره وقتی می‌دونم دردت چیه و درمانت چه کثافتیه و کاری از دستم بر نییاد.

من هم مانند او نفسم را پرصدا بیرون دادم و به بخارش در هوا نگاه کردم و با بغض جواب دادم.

_اون هرچقدرم که کثافت باشه، ولی ترلان تو اینو جلوی من نگو.

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و بعد پوزخندی صدا دار زد.

_تو کر شدی، کور شدی، بدی هاش رو نمی بینی، یعنی

می بینی ها، ولی نمی خوای قبول کنی، دارم دیوونه می شم آجی،

به خدا دارم دیوونه می شم وقتی حالِ تورو می بینم و نمی تونم

چشم‌های این مانای بوزینه‌رو در بیارم. اصلاً ولش کن این تن لش

رو، خلائق هرچه لایق، این پسرهی هرزه لیاقتش یکی مثل

خودشه، نه یه دختر نجیب مثل تو، اونی که تنوع دوست

دخترهاش از تنوع لباس هاش بیش تر بوده.

نگاهی به صورت عصبی‌ام انداخت و بقیه‌ی حرفش را خورد.

دست‌هایم را در جیب‌هایم فرو کردم و ترجیح دادم سکوت کنم،

من دیگر حتی حوصله‌ی خودم را هم نداشتم، چه رسیده به کل

کل کردن و بحث!

همه‌ی چیزهایز را کهه می گفتم، می دانستم و دیگر برایم مهم

نبود.

من همان یغمایی بودم که روزی تمام این‌ها را به هما در رابطه با
صدرا می‌گفتم و علاقه‌اش به چنان پسری، غیرقابل درک بود و
حالا خودم به دردش گرفتار شده بودم.

به محوطه رسیده بودیم که هامون از پشت سر صدایم کرد.
_خاله ریزه.

او بلد بود، او پدران می‌فهمید، پدران درک می‌کرد و پدران آرام
می‌کرد!

آن قدر پدران، که از پشت سر، دیده بود چگونه در هم
شکسته‌ام!

آرامش صدای غرق در مهربانی‌اش گرما بخشید به سرمای تن و
روح یخ‌زده‌ام و این آرامش شد لبخندی نیم‌بند روی لب‌هایم.
با ترلان، هر دو قدم‌هایمان را آهسته‌تر کردیم که یکی دو متر
فاصله را به ما برسد.

بینمان قرار گرفت و لبخندی خسته زد و کف یک دستش را اول
زیر چشم راستم و بعد زیر چشم چپم کشید.

_گریه نکن خوشگل خانوم، تو هنوز هم مثل بچگی‌هات دل
نازکی‌ها.

تلخ خندیدم و سرم را تکان دادم.

من به قول هامون، حتی از کودکی‌هایم هم دل‌نازک‌تر شده بود.
سرش را کمی پایین آورد و با لحن شوخی که در جمله‌ی
جدی‌اش آمیخته بود یک
تای ابرویش را بالا داد.

_مطمئنی این همه گریه به خاطر هماست؟ اگه چیز دیگه‌ایه، بگو
برم بزنم طرف رو ناکاوت کنم که اشک دختر مارو درآورده!
بازهم جوابم سکوت و خنده‌ای تلخ بود، چه می‌گفتم، می‌گفتم،
آره، تو راست می‌گویی، برو، برو و بزن برادرت را ناکاوت کن!
برو و بزن لت و پار کن آن را که نمی‌دانم از چه روزی در قلب من
بلوا به پا کرده و خودش راست راست راه می‌رود؟!
واقعا این انصاف است که یک نفر دیگری را مبتلا کند و خودش
انگشت‌هایش را در انگشت‌های ظریف مانا نامی، زنجیر کند؟
به خدا که انصاف نبود.

قتل عمد یعنی همین!

نمی‌دانستم از چه زمانی دلم برایش لرزید، شاید از همان روز
اول که جلوی درب آسانسور شرکت، بعد از شش سال دیدمش،
یا نه شاید خیلی قبل‌تر از آن، شاید از همان روزهای کودکی که
او از درخت توت خانه‌ی ما بالا می‌رفت و شاخه‌های بالایی را

روی چادر پهن شده می‌تکاند و توت‌های رسیده و شیرین را فقط به من می‌داد و من چه‌قدر غبطه‌اش را می‌خوردم که نمی‌توانم مثل او از درخت‌ها بالا بروم و در دلم او را شبیه به یک قهرمان می‌دیدم اما هر وقت موهایم را می‌کشید یا عروسک کوچکم را برمی‌داشت و تهدیدم می‌کرد که سرش را می‌برد، جیغ می‌کشیدم و "میمون درختی" خطابش می‌کردم. اما عمران بازهم به‌خاطر من از درخت‌ها بالا می‌رفت و بالایی‌ترین سیب یا پرتقال روی درخت را برایم از شاخه جدا می‌کرد!

یا شاید همان موقع‌هایی که وسطی بازی می‌کردیم و همیشه من را یار خودش انتخاب می‌کرد!

درست و حسابی‌اش را نمی‌دانم، اصلاً یادم نمی‌آید، نمی‌دانم شایدهم یادم می‌آید، آخر من از همان ابتدا دوستش داشتم، از مدت‌ها پیش دل‌باخته‌اش بودم.

اما هرچه که بود، حالا من در مجنون‌ترین حالت خود به سر می‌بردم!

#پارت_صد_و_چهار

ترلان رو به هامون کرد و با خنده‌ای که می‌دانستم برای عوض کردن حال من است گفت.

_ آقا هامون دیگه داره حسودی ام می‌شه‌ها، خوش به حال یغما که یکی انقدر هواشو داره.

گل از گل هامون شکفت و خنده‌ای مردانه و مهربان سر داد.

_ ما که مخلص شما هم هستیم دربست، منتها این یغما گلی، نون زیر کبابه، باید هوای خواهر زن آینده رو داشت یا نه؟ موفق شده بود، توانسته بود لبخند به لبم بیاورد.

ترلان تابی به گندم‌زار لخت و طلایی فابریک و خدادادی بیرون زده از زیر شال بنفش تیره‌اش داد و پشت چشمی نازک کرد.
_ البته خواهر زن احتمالی آینده!

هامون باز هم خندید، این بار مهربان تر و با شیطنتی که در جملاتش موج می‌زد جواب داد.

_ حالا با هم کنار میایم، خدا بخواد توی همون سفر اصفهان جواب مثبت رو دادی.

ترلان چشم‌های آبی و براقش را گرد کرد و متعجب گفت.
_ مگه من گفتم میام؟

هامون چشمک ریزی به من زد و رو به ترلان ادامه داد.

_میای ترلان بانو، میای.

ترلان لبخند شیرینش را به سختی کنترل کرده بود و بعد شانه بالا انداخت.

_باشه میام، ولی لطفاً این رو نذار به حساب شنیدن جواب مثبت.

به پارکینگ رسیده بودیم و من خسته و کلافه، خودم را روی صندلی عقب ماشین هامون رها کردم و نگاهم به مانا افتاد که درب جلویی ماشین عمران را باز می کرد و سوار شد. چشم بستم.

خوابم می آمد، خیلی خوابم می آمد، دلم یک خواب عمیق می خواست، چیزی شبیه به یک آرامش ابدی! آرامشی که می دانستم هرگز کنار او محقق نخواهد شد. می خواستم بخوابم اما دائم شب قبل مقابل چشم هایم نقش می بست، این که آن طور از عاشق شدنش به من گفت و باز هم من از کوچک ترین حرف و حرکتش، چیزی را که خودم دوست داشتم تعبیر می کردم، بی نهایت احمقانه بود.

*

می گذشت، اما با درد!

آن روز را به شرکت نرفتم، بعد از یک خواب طولانی، از ظهر که بیدار شدم، به جان خانه افتاده بودم.

ترلان از گوشه‌ای، گوشه‌ای دیگر می‌رفت و می‌نشست.

استرس داشت، عصبی و کلافه بود.

این را از ساز ناکوک خودش و ویالونش می‌فهمیدم که چندباری سمتش رفت و نتوانست بنوازد.

از آن موقعیت‌های سختی بود که سنگینی ایفای نقش چندنفر، روی شانه‌هایم بود.

من بودم و ترلان.

مراسم خواستگاری‌اش بود و من خواهرش بودم، پدر و مادر و برادرش هم خودم بودم.

قوم و خویش و فک و فامیلش هم خودم بودم.

یغما یک طایفه شده بود و اما من حاضر بودم برای ترلان حتی بیش‌تر از این‌ها باشم.

بیش‌تر باشم که دلش قرص شود.

خودم لباس‌هایش را اتو زدم و آویزان به چوب لباسی کردم و به دستگیره‌ی در اتاقش آویختم.

به غرغره‌هایش توجهی نکردم و با شوخی هولش دادم در حمام و
در را از رویش قفل کردم.
به در کوبید و گلایه کرد.

_دیشب حموم بودم، کثیف نبودم که آخه این چه کاریه؟
خندیدم.

_حرف نباشه ترلان، اومدی بیرون یکم به خودت برس.
یک بار دیگر به سالن پذیرایی آمدم و همه چیز را چک کردم.
ظرف‌های پذیرایی را چیده بودم و قندان‌ها و کارد و چنگال
نمک‌دان هم کنارشان گذاشته بودم.

ظرف میوه و شیرینی را هم روی میز گذاشتم.
کمر راست کردم و نگاهم را به اطراف چرخاندم، دستمالی که
روی کانتر بود را برداشتم و لکه‌ی کوچک گوشه‌ی میز تلویزیون
را گرفتم.

با صدای قدم‌های ترلان، سر برگرداندم و دلم در آن کت و شلوار
شیری خوش دوخت با آستین‌های کلوش و پاچه‌های دم‌پا برایش
ضعف رفت.

تنها یک رژ مات و کمرنگ را روی لب‌هایش نشانده بود و همان،
چخراه‌اش را چندبرابر، جذاب‌تر کرده بود.

لبخندی زدم و به اتاقش اشاره کردم.
_کفش‌های هم‌رنگش هم گذاشتم کنار تخت.
سرش را تکان داد و جلو آمد، کمی نگاهم کرد و در یک حرکت
در آغوشم کشید و با صدایی که می‌لرزید لب زد.
_الهی ترلان برای تو بمیره که انقدر مظلومی.
سرش را بلند کرد و به دستمال در دستم خیره شد.
_من قربونت برم که حواست به همه‌جا و همه‌چیز هست.
دیگر اشک در چشم‌های آبی‌اش بالا و پایین می‌شد.
_نمی‌دونم چی بگم؟ بگم امیدارم به آرزوت بررسی شاید دنیا یکم
از نامردی‌اش رو در حقت جبران کنه؟! دستش را روی شانه‌ام
گذاشت و نگاه خیس و نگرانش را به چشم‌هایم دوخت.
_اما آجی من حس می‌کنم، این نفرینه.
لب‌هایم را رویر هم فشردم و او ملتمسانه لب زد.
_می‌شه ازت خواهش کنم که عمران رو دوست نداشته باشی؟
می‌شه ازش متنفر بشی؟ می‌شه فراموشش کنی؟
چندقدم فاصله گرفتم و دستمال‌نمدار را روی کانترا گذاشتم و با
جدیت نگاهش کردم و جواب دادم.
_نه، همیشه.

راهم را سمت حمام کج کردم و اشکم چکید. صدایم را کمی بالا
بردم.

_می خوام ولی نمی شه، نمی شه ترلان.

سردرد عصبی ای که به سراغم آمده بود را به کمک یکی دو
قرص مسکن، کاهش دادم.

مقابل آینه ایستادم و درب ظرف مخصوص و همیشگی موهایم
را باز کردم.

کف هر دو دستم را آغشته کردم و لابه لای فرهای خیسم فرو
بردم.

پیراهن حریر زرشکی با آستین و کمر پيله دار را تنم کردم و
دامن کرپ و تا سر زانوی مشکی را هم پوشیدم.
کمی رژ هم رنگ بلوزم زدم و مژه هایم را به دست ریمل
سپردم.

غصه داشتم، از نگرانی های ترلان برای خودم، برای خودش، اما
هنوز وقت محکم تر از همیشه بودنم تمام نشده بود.
هد کشی و زرشکی پاپیونی را هم روی موهایم زدم و کفش های
مشکی عروسکی را از داخل کمد برداشتم که زنگ در زده شد.

سریع کفش‌ها را به پا کردم و از اتلق بیرون رفتم.
نگاهم به ترلان افتاد که با رنگی پریده، نگاهش را بین من
مانیتور آیفون حرکت می‌داد.
نفسی عمیق کشیدم و آیفون را برداشتم و گفتم.
_سلام خوش اومدید بفرمایید.
سمت یخچال رفتم و یکی از توپک‌های خرمایی که درست کرده
بودم برداشتم و کنار ترلان رفتم و در دهانش چپاندم.
دستم را روی شانهاش گذاشتم و پلک‌هایم را برای اطمینان
خاطرش روی هم فشردم.
_یکم فشارت افتاده ترلانم، چیزی نیست، نترس آروم باش، تا
زمانی که خودت نخوای هیچ اتفاقی نمی‌افته.
تپش‌های تند قلبش حتی از روی لباس هم مشخص بود، با سر
انگشت اشاره‌اش، عرق راه گرفته از شقیقه‌اش را پاک کرد و لب
زد.
_یغما نکنه دارم اشتباه می‌کنم؟!
دست‌های سردش را میان دست‌هایم فشردم و سرم را بالا
گرفتم و صورتش را بوسیدم.

_دفعه‌ی اولت که نیست داری باهاشون روبه‌رو میشی، این هامون، همون هامون چند ساعت پیشه، هیچ چیزی هم تغییر نکرده.

نترس من کنارتم.

نفسش را رها کرد.

زنگ زده شد و من سمت در رفتم.

#پارت_صد_و_پنج

در را که باز کردم، اول از همه مهین جون وارد شد و پس از سلام و احوال‌پرسی، خوش آمدی گفتم که دست باز کرد و سمت ترلان رفت.

_سلام عروس گلم.

کیومرث خان وارد شد و پیشانی‌ام را پدرا نه بوسید.

ترلان هم کنارم آمده بود.

هامون با لبخند و چشم‌هایی که از شوق و خوش‌حالی

می‌درخشیدند، جلو آمد و سبد بزرگ گل‌های لیلیوم و رز و

مریم را به دست ترلان داد.

ترلان تشکر آرامی کرد و سبد گل را روی کنسول گذاشت.

و بعد از هامون، حالا نوبت او بود که با جعبه‌ی بزرگ شیرینی در یک دستش و موبایل در دست دیگرش، چشمش را از صفحه‌ی گوشی جدا کند و چند لحظه خیره نگاهم کند و بعد با شیطنت لبخند بزند و جلو بیاید.

جعبه‌ی شیرینی را سمتم گرفت.

از دستش گرفتم و جهت مردمک‌هایم را از پوست سبزه و مردانه‌ی گردن و زنجیر براقش، سر دادم روی کت طوسی‌اش. سرش را خم کرد و کنار گوشم با خنده گفت.

_بابا اعتماد به نفس، دختره‌ی سیاه سوخته‌ی فسقلی، تو دیگه قرمز پوشیدنت چیه؟

مگه نمی‌دونی قرمز به پوست تیره نمیاد؟

لبش را بین دندان‌هایش گرفت و کمی مکث کرد و صورتش را جمع کرد و با لودگی ادامه داد.

_حداقل جلوی من نپوش، خیلی زشت می‌شی، مرسی آه!

جا خوردم، کم مانده بود باز هم طبق معمول اشک همیشه‌ی خدا در مشکم پایین بچکد.

دهانم نیمه‌باز بود و سرم را بالا گرفتم و با چشم‌های گرد شده خیره‌اش شدم و جعبه‌ی شیرینی را در دست‌هایم فشردم.

او این بار با صدای بلند تری خندید و با انگشت اشاره اش به
بینی ام ضربه زد.

چشمکی دلنشین زد و همان طور که آدامسش را می جوید گفت.
_ولی تو از اون سیاه سوخته های بانمک می شی، اون چشم های
درشت هم اون جوری گرد نکن تو رو خدا اندازه ی نعلبکی
گل سرخی های ننه بزرگ من می شه!

چه زودم بهش برمی خوره!

عمران هم رفت و کنار بقیه روی مبل تک نفره ای نشست.
وقتی نشست و نگاهم کرد، فهمیدم خیره به او مانده ام و با
لبخند دندان نمایش و دستی که به معنای "چیه" در هوا برایم
تکان داد، به خودم آمدم و گوشه ی لبم را از داخل دهانم به
دندان گرفتم و سرم را تکان دادم.

دستپاچه به آشپزخانه رفتم و شیرینی ها را در ظرف چیدم.
سماور برقی جوش آمده بود.

چای را در قوری ریختم و زیر شیر سماور گرفتم.

نگاهم را به پیراهنم دوختم و فکر کردم "واقعا قرمز به من
نمیاد؟" از لحنش خنده ام گرفت و نگاه تخسش را مرور کردم.

شیر سماور را بستم و قوری را رویش قرار دادم و ظرف شیرینی را برداشتم و کنارشان رفتم.

رنگ ترلان همچنان پریده بود و فقط در پاسخ حرف‌های

مهین جون، جواب‌های کوتاه و تک کلمه‌ای می‌داد.

نشستم که عمران گفت.

_خب بالاخره وصل شد.

گوشی‌اش را به مهین جون داد.

_بفرما مهین خانوم خوشگله، اینم یکی یه دونه‌ات.

صدای هما می‌آمد که سلام می‌کرد و مهین جون اشک‌هایش را

پاک کرد و دست در سینه‌اش کوبید.

_سلام مادر الهی فدات بشم من، خوبی؟ خوابت به هم

نریخته؟ صدرا خوبه؟ پیشته؟ از خونه راضی‌ای؟

کیومرث خان خندید.

_مهین بانو، اجازه بده اون دختر جواب بده، شما که چند ساعت

پیش هم همه‌ی این‌هارو پرسیدی ازش.

اشکش را از کنار چشمش پاک کرد و یک نگاه به هما انداخت و

در جواب کیومرث خان گفت.

_مادر نشدی که حال منو بفهمی.

دلتنگی‌های مادرانه‌ی مهین‌جون تمامی نداشت.
اما با این حال به سختی دل کند و اجازه داد بقیه‌مان هم با هما
صحبت کنیم.

خسته بود و مشخص بود که تازه از خواب بیدار شده.

تماس که قطع شد، ترلان به آشپزخانه رفت.

عمران ایستاد و کتش را از تنش درآورد.

اشاره‌ای به آشپزخانه کرد و رو به من گفت.

_نسوزونه خودشو این بچه!

هامون لب گزید و آرام گفت.

_عمران خواهش می‌کنم سر به سرش نذار.

معلوم بود از آن روزهاست که از دنده‌ی راست بلند شده که

دوست داشت به پر و پای همه بیچد.

نمی‌دانم شاید هم هیچ‌وقت، دنده‌ی چپ و راستش معلوم نبود،

عمران بود دیگر!

ترلان با سینی چای برگشت، بعد از کیومرث خان و مهین‌جون،

مقابل هامون ایستاد.

هامون مهربان نگاهش کرد و لبخند زد و پرسید.

_خوبی؟

ترلان سرش را آرام تکان داد و لب زد.

_خوبم.

از کنار هامون گذشت و سینی چای را مقابل عمران گرفت.
عمران فنجان کریستال را برداشت و با آب و تاب و شیطنت
گفت.

_به به، چه چایی ای، چه رنگی، چه عطری، این چایی خوردن
داره از دست ترلان خانوم، هرچند که از من خوشش نیاد.
چشمکی نامحسوس به من زد و ادامه داد.

_و هرچند که دل به دل راه داره، اما تبریک می گم به هامون
بابت انتخابش، تو تبحر خاصی در چایی ریختن داری.
من می دانستم که حوصله ی نداشته ی ترلان، کشش این
شوخی ها را ندارد و خارج از این قبیل صحبت هاست، البته
شوخی هم که نه، از این که عمران و ترلان از هم خوششان
نمی آید و دنبال فرصتی برای ریختن زهرشان به یکدیگر بودند،
خبر داشتم.

می دانستم که ترلان لبخند تصنعی اش را برای احترام به
کیومرث خان و همسرش روی لب نشانده.
اما نتوانست طاقت بیاورد و در دقیقه ی آخر آرام گفت.

_خوبه که می‌دونی دل به دل راه داره!

عمران لبخندش را وسعت

#پارت_صد_و_شش

بخشید و سرش را تکان داد.

هامون رو به عمران کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد.

عمران اما با بی‌خیالی، به حرص خوردن برادرش خندید و دست

دراز کرد و یک رولت، از ظرف شیرینی روی میز برداشت و به

دهانش گذاشت و چای داغ را سر کشید.

کیومرث خان یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و رو به من

کرد.

_ینما دختر گلم، با اجازه‌ی شما.

کمی معذب شدم و لبخندی شرمگین زدم.

_خواهش می‌کنم کیومرث خان، این‌طور نفرمایید، شما بزرگ ما

هستید.

سرش را تکان داد و پدرا نه لبخند زد و رو به ترلان کرد.

ترلان خجالت زده موهای طلایی‌اش را پشت گوشش زد و

نگاهش را از کیومرث خان دزدید.

صدایش را صاف کرد.

_خب ترلان جان، ما همه از شرایط هم خبر داریم، هم شما از گذشته و ازدواج هامون خبر داری و هم هامون با آگاهی به شرایط شما پا پیش گذاشته.
هردوتون دو تا آدم عاقل و بالغ هستید.
نگاهی به هامون انداخت و خندید و دستش را چندبار پشت کمر او به آرامی کوبید.

_خب، تکلیف این شازده پسر ما که معلومه.
هامون لبخند زد و سرش را پایین انداخت.
_دخترم من می خوام بدونم اصلا دلت به این ازدواج رضا هست؟ می تونی الان نظر نسبیات رو به این ماجرا بگی؟
مهین جون با سادگی رو به کیومرث خان جواب داد.
_چرا نخواد کیومرث؟ هامون حاضره جون فدای ترلان بکنه
هامون میان حرف مادرش پرید.

_مامان جان
مهین جون سرش را تکان داد و جمله اش را تمام نکرد.
هامون این بار رو به پدرش گفت.

_بابا لطفاً الان این سوال رو ازش نپرسید، من نمی‌خوام ترلان تحت فشار قرار بگیره، قبلا هم به خودش گفتم، تا هر وقت که بخواد من صبر می‌کنم.

بالاخره ترلان مَهر سکوتش را شکست.

_آقا هامون، من توی این مدت، اون قدری زمان داشتم که فکر کنم. اما همین الان می‌خواستم یک چیزی رو بهت بگم. همه منتظر به دهان ترلان چشم دوخته بودیم.

بیش تر در مبل فرو رفت و انگشت‌هایش را در هم قلاب کرد اما باز هم لرزش دست‌هایش، قلبم را لرزاند.

_کیومرث خان فرمودن که از شرایط من خبر دارید، خب همه می‌دونید که من فقط هجده سالم بود که تنها داراییم، مادربزرگم رو از دست دادم و برای اولین بار پا به ایران گذاشتم، احتمالاً این هم می‌دونید که توی چه شرایط سختی بزرگ شدم و قد کشیدم.

اومدم این‌جا، یه دختر نوجوون و تنهای احساساتی، یه دختر تشنه‌ی محبت.

سهراب بود که شد همه‌ی دنیام، اما از دستش دادم، کاملاً
ناگهانی، اون قدری که گاهی هنوز فکر می‌کنم هست، رفتنش
برام باور پذیر نیست.
اشکی که روی شلوارش چکید را همه دیدیم.
چشمم به عکس بزرگ سهراب روی همان کنسول، درست کنار
سبد گل خواستگاری ترلان‌ش افتاد.
می‌خندید!

بیش‌تر از همیشه!

_امیدم رو به اون بچه بسته بودم، اون هم از دست دادم، به
جنون رسیدم.

نگاه پر دردش را به من دوخت و با صدایی که می‌لرزید لب زد.
-جنونی که انقدر شدید شد که داشتم یغما رو، تنها کسی که
برام مونده، همین خواهری که نفسم به نفسش بنده رو
می‌کشتم!

یادآوری آن روزها فقط اعصابم را متشنج می‌کرد.
کاش مرورشان نمی‌کرد، اصلاً بروند و برنگردند آن روزهای
نفرین‌شده‌ی منحوس!
دستی به پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم.

حالا مستقیم در چشم‌های هامون نگاه می‌کرد.
من سابقه‌ی بیماری روانی دارم، هر روز دارم مشت مشت قرص و دارو مصرف می‌کنم، ممکنه تا آخر عمر خوب نشم، یک کم که ساعت دارو هام به هم می‌ریزه، عصبی و پر خاشگر می‌شم، سردرد شدید می‌گیرم.

نگاهش را به فرش دوخت و آب دهانش را فرو داد.
- الان بحث جواب مثبت و منفی من نیست، بحث اینه که شما حاضری با چنین کسی که روحش زخم خورده ازدواج کنی؟
هامون همچنان با لبخند و آرامش نگاهش می‌کرد.
ترلان گفت.

- مطمئنی که پشیمون نمی‌شی؟
اشک‌هایش دیگر بی‌مهابا و پشت سر هم می‌چکیدند وقتی که گفت.

- می‌دونی با اون سابقه‌ی سقط که داشتم ممکنه هیچ وقت نتونم بچه‌دار بشم؟

می‌دونی یه تیکه از قلبم تا ابد متعلق به سهرابه؟
دردهایش، آخ از دردهایش که تمام و کمال روی قلب من هوار بودند!

مهین جون هم اشک می ریخت و کیومرث خان در سکوت و دست
به سینه خیره به ترلان شده بود.

هامون خودش را جلو تر کشید و گفت.

-ترلان جان، من وقتی بحث علاقه ام رو به شما، با یغما مطرح

کردم که به قول خودت توی آسایشگاه روانی بستری بودی.

لبخندی یک طرفی زد و سرش را تکان داد.

-بی انصاف، موقعی که درد زایمان اومد سراغت، من بودم، من

دیدم، من لحظه به لحظه ی درد های تورو درد کشیدم، هر بار که

حمله ی عصبی بهت دست داد مردم و زنده شدم.

حالا می پرسی که مطمئنم یا نه؟

من پسر بیست ساله ام؟ انقدر به من بی اعتمادی که این سؤال ها

توی ذهنت شکل گرفته؟

نفسی عمیق کشید.

-من مصمم تر از همیشه ام، خیالت از جانب من راحت باشه.

قطعاً زندگی با تو و بدون بچه رو ترجیح می دم به یک عمر مجرد

و تنهایی.

من تورو می خوام ترلان جان، خودِ خودت رو.

ترلان سرخ شد و عمران حرف هامون را قطع کرد و با خنده گفت.

-بسه دیگه لعنتیا، انقدر احساساتی اش نکنید.

هامون هم لبخند زد و چشم به ترلان دوخت.

#پارت_صد_و_هفت

_من هم به تمام شرایط تو آگاهی دارم هم پذیرفتمشون.

ترلان که انگار خیالش راحت شده بود، اشک‌هایش را با سر

انگشت اشاره‌اش پاک کرد و نفسی گرفت و لبخند زد.

مهین جون با خوش حالی پرسید.

-الان این سکوت علامت رضاست دختر خوشگلم؟

ترلان لبخندی معصومانه زد و گردنش را کج کرد.

-چی بگم؟

عمران خندید.

-تو که دق دادی این هامون بدبخت مارو، خب یه کلام بگو

جوابت چیه؟

هامون هم خندید و با شوخی اضافه کرد.

_علی الحساب بگو برای فردا بلیت اصفهان رو اوکی کنم یا نه؟

ترلان نگاهش کرد و گفت.

_آره اصفهان میام.

کیومرث خان خندید.

_ما الان برای بعد از سفر اصفهان، دهنمون رو شیرین کنیم؟
ترلان نگاهی سمتم انداخت و من با بغضی که از خوش حالی میان
غمی که در قلبم می پیچید خانه کرده بود، انحنایی به لب هایم
دادم و پلک روی هم فشردم.

ترلان هم آرام در جواب کیومرث خان گفت.
_بله.

به وضوح شل شدن عضلات هامون را دیدم و دستی که روی
قلبش گذاشت و زیر لب "خداروشکر" گفت.
کیومرث خان با شوقی فراوان لب زد.
_مبارکه، مبارکه باباجان.

عمران دست زد و در حالی که آهنگ مبارک باد را می خواند و به
کمرش پیچ و تاب می داد، با یک دست بشکن می زد و با دست
دیگرش ظرف شیرینی را برداشت.

مهین جون دست در کیفش فرو برد و جعبه ی کوچکی را در
دست گرفت و ایستاد و سمت ترلان آمد.

خم شد و پیشانی‌اش را بوسید و انگشتر تک نگینی را از جعبه خارج کرد.

هامون قهقهه زد و با لحنی آمیخته با تعجب گفت.

_مامان مگه من نگفته بودم انگشتر نیارید؟ گفتم که نمی‌خوام ترلان معذب بشه.

مهین جون همان‌طور که انگشتر را در انگشت ترلان می‌انداخت گفت.

_بد کردم مادر؟ حالا که جواب مثبت داد مجهز اوامده بودم بهتر شد یا این که به حرف تو گوش می‌دادم؟

خنده‌ی همه‌مان بلند شد و من هم ایستادم و کنار ترلان رفتم و صورتش را بوسیدم.

-مبارکت باشه خواهرکم.

ترلان نگاهی به انگشتر انداخت و از مهین جون تشکر کرد و رو به گفت.

-ممنونم آجی.

قلب من آرام گرفت.

بعد از ماه‌ها، بار امانت سهراب، کمی از روی شانه‌هایم برداشته شد و در دل، خداراشکر کردم و برای خوشبختی‌شان دعا.

حالا بهترین شیرینی عمرم را می خوردم و چشم‌هایم را بستم تا
طعم شیرین خامه‌هایش، تمام جانم را در بر بگیرد.

#پارت_صد_و_هشت

ترلان زیپ چمدان را بست و به من که تکیه به دیوار داده بودم،
خیره شد.

عادت به دوری از او نداشتم.

نبودنش و جای خالی‌اش در خانه، روزهای بیماری‌اش را برایم
تداعی می‌کرد.

احساسات مختلف مثل همیشه در من بی‌داد می‌کردند.

خوش حال بودم اما بغض داشتم.

از طرفی خیالم از بابت او جمع شده بود، اصلاً کنار هامون

بودنش، برای تمام عمر خاطر جمع می‌کرد.

دردم فقط آن دلتنگی لعنتی بود.

به تختش اشاره کرد و آرام لب زد.

- آجی، میای این‌جا؟

دل‌م برای آبی‌های به اشک نشسته‌اش، هزار بار مُرد!

سر تکان دادم و آب دهانم را فرو دادم که سبک گلویم بالا و

پایین شد.

جلو رفتم و روی تخت نشستم.

کنارم آمد و گفت.

-یغما می خوام روی پات بخوابم.

لبم را محکم گاز گرفتم که صدای هق زدنم بلند نشود و اما

اشک‌های ترلان بی مه‌بابا پایین ریختند.

سرش را روی پاهایم گذاشت و من پنجه در موهایش کشیدم.

اشک‌های او پای من را خیس می‌کردند و اشک‌های من لابه‌لای

موهای او گم می‌شد.

دستم را در دستش گرفت و گرمای بدنش را به سلول‌هایم انتقال

داد.

عمیق نفس کشیدم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

هق زد.

-دوستت دارم یغما، ممنونم که همیشه هستی، ممنونم که تو

انقدر خوبی.

من از دوری از تو می‌ترسم.

می‌دونم که می‌تونم روی هامون خیلی بیش‌تر از این‌ها حساب

کنم، می‌دونم که مرد زندگیه، نگرانی‌ام بابت خودم نیست، من

دلواپس توام.

من می ترسم از علاقه‌ای که هرروز داره توی قلبت بزرگ و
بزرگ‌تر میشه.

دستم را آرام روی لب‌هایش گذاشتم و گفتم.

-هیش! نگو ترلان، نگو خواهریم.

لبخند زدم.

-داری عروس می‌شی ترلان، نمی‌خوام بشم دردِ روی دلت، فقط
به‌هم قول بده که خوشبخت بشی.

بوسه‌ای نرم روی دستم نشانده و لب زد.

_قول می‌دم آجی.

مانتو و شالی را از روی چوب لباسی پشت در اتاقم چنگ زدم و
روی همان شلوار طوسی، با آن پاچه‌های میچ‌دارش پوشیدم و
زودتر از ترلان، چمدانش را برداشتم و به پارکینگ رفتم.
همان‌طور که کلید را از روی جاکلیدی برمی‌داشتم صدایم را
بلندتر کردم.

-ترلان، چمدون رو می‌برم، کلید هم برداشتم.

"باشه" ای گفت و من از در بیرون رفتم.

دکمه‌ی آسانسور را فشردم و چندلحظه بعد، وارد شدم.

هامون در پارکینگ بود.

تکیه داده به ماشینش ایستاده بود و با لبخند خیره به در مانده بود.

در را که باز کردم خندید.

-عه سلام، تویی خاله ریزه؟ پس ترلان کجاست؟

دسته‌ی چمدان را بلند کردم و دنبال خودم کشیدمش و من هم با لبخند جوابش را داد.

-سلام، صبح‌بخیر، میاد الان، باهات حرف دارم.

جلو آمد و چمدان را از دستم گرفت و در صندوق عقب را باز کرد و نگاهم کرد.

-جانم؟ بگو در خدمتم.

مقابلش ایستادم و مستقیم در چشم‌هایش نگاه کردم.

_بدون مقدمه می‌گم، هامون جان، خودت می‌دونی چه قدر برام

عزیزی، اون قدری عزیز که وصله‌ی تن که نه، من خودِ خودِ

ضربان قلبم رو، نفسم رو، تمام وجودم رو دارم به دستت

می‌سپرم.

لبخندش عمق گرفت و سرش را تکان داد و منتظر نگاهم کرد.

لب‌هایم را با زبان تر کردم و با جدیت ادامه دادم.

- محبت و ارادتی که به خودت و خانوادهات دارم به کنار، این که
رئیس می‌هم به کنار، حرف من الان ترلانه، هامون جان، من یه
تنه، یه طایفه‌ام براش.

اگر روزی روزگاری، خدایی نکرده، نازک‌تر از گل بهش بگی و من
برق اشک رو توی چشم‌هاش ببینم، می‌شم اون یغمایی که
هیچ کس ندیدتش، زمین و زمان رو جوری به هم می‌دوزم که
حرفم را قطع کرد و خندید و دست‌هایش را بالا گرفت.
_ من تسلیم خاله ریزه‌ی گانگستر.

نترسون من رو تورو خدا.

سرم را در آغوش گرفت و بوسه‌ای روی موهایم نشاند.

- چنین روزی نمی‌رسه فدات بشم، خیالت راحت.

سرم را از سینه‌ی امن و پدران‌هاش جدا کردم و لبخند زدم.

- مواظبش باش.

پلک روی هم گذاشت.

- هستم.

گفتم.

- قول دادی که این سفر برای شناخت بیش‌تر باشه.

لب گزیدم اما با خجالت اضافه کردم.

_می دونم که می دونی ممکنه هنوز آمادگی وارد شدن به یه
سری روابط رو نداشته باشه، پس تو
لبخندش را به سختی کنترل کرده بود، آرام بر کمرم کوبید و با
خنده‌ای که در صدایش موج می‌زد، میان حرفم گفت.
-می دونم فسقلی، حواسم به این چیزها هست.
خیالم راحت شد و نفسی گرفتم و فاصله گرفتم.
ترلان که آمد، سخت در آغوش گرفتمش و خداحافظی کردیم.
آن‌ها رفتند و من آن قدر کنار در ایستادم که ماشینشان از پیچ
کوچه پیچید و وارد خیابان شد.
چرخیدم که به داخل برگردم اما سرم محکم به بازوی سفت و
عضلانی عمران کوبیده شد و از ترس حضور ناگهانی‌اش جیغ
کوتاهی کشیدم که او به خنده‌افتاد و دست روی بینی‌اش
گذاشت.
-هیس! چته بچه؟
چشمکی زد و با خنده ادامه داد.
-الان مردم فکر می‌کنن دارم چی کارت می‌کنم.
دست روی قلبم که از ترس به شدت ضربان گرفته بود، گذاشته
بودم و عصبی خیره‌اش شده بودم.

دستش را زیر شالم فرو برد و موهایم را به هم ریخت و خندید.
سمت ماشینش رفت و برگشت و اشاره‌ای به سر تا پایم کرد.

- ما رو که عاشق این تیپ پسر گُشتِ کردی، دیگه نذار
همسایه‌های ساختمونای
رو به رویی مستفیظ بشن.

نگاهی به دمپایی‌های صورتی لانگشتی و شلوارم و کش‌های
روی مچش انداختم و بعد از آن تی شرت طوسی و گشادی که از
زیر دکمه‌های باز مانتوی پانچوام، با آن جوجه اردک بزرگ و
زردش توی ذوق می‌زد!

خنده‌ام گرفت و سر که بلند کردم دیدم او هم از همان وسط
پارکینگ دست به سینه خیره‌ام مانده و شیطنت آمیز می‌خندد.
اشاره‌ای به آسانسور کرد.

- خدا بخواد امروز که تشریف میاری شرکت؟
لبخندی دندان‌نما زدم.

- ماشینم خراب شده، اگه منتظرم بمونی آره.
پوف کلافه‌ای کشید که من سمت آسانسور دویدم و او را دیدم
که پشت سرم می‌آید.

دستم را در هوا تکان دادم.

- تو کجا؟

خندید.

-صبحونه نخوردم، یه نیمرو بزن بعد بریم.

از مقابله به مثلش خنده‌ام گرفتم و هردوباهم وارد آسانسور

شدیم.

#پارت_صد_و_نه

روغن داغ شده بود، تخم‌مرغ‌ها را یکی یکی شکنادم که صدای

جِلز و ولزشان بلند شد.

نمک را رویشان پاشیدم که گرمای تنش را از فاصله‌ی نزدیک،

حس کردم.

بیش‌تر به گاز چسبیدم و صورتم را برگرداندم و به او که عمیق

بو می‌کشید خیره شدم و متعجب گفتم.

_وا! مگه بوی تخم‌مرغ انقدر دوست‌داشتنیه؟

عقب‌تر رفت و دست‌هایش را از پشت روی صندلی میز

غذاخوری گذاشت و خندید و شانه بالا انداخت.

_هوم، شاید.

سفیده‌ها گرفته بود و زرده‌ها هنوز شُل بود.

گردن کشید و نگاهی به ماهی تابه انداخت و صندلی را بیرون کشید و نشست.

_نذار زرده‌هاش سفت بشه، زیرشو خاموش کن.

ظرف کوچک فلفل سیاه را برداشتم و کمی رویش پاشیدم. نیمروها را در بشقاب گذاشتم و نان‌های سنگک داغ شده را از تستر برداشتم و در سبد چیدم.

خودم هم نشستم و هردو مشغول شدیم.

در حال جمع کردن آشپزخانه بودم که گفت.

_امروز یکم زودتر از شرکت می‌رم بیرون، جایی قرار دارم.

بشقاب را در دستم فشردم و از پشت سر خیره‌اش شدم. "چه

قراری می‌تونی داشته باشی جز با مانا؟"

ادامه داد.

_ولی تو بمون شرکت، کارهاتو تموم کن، نبینی من زدم بیرون

توام بیچونی‌ها!

معارض شدم و با حرص جواب دادم.

_چندبار تا حالا به قول خودت پیچوندم که این بار دومم باشه؟

از پشت میز بلند شد و گوشی و کتش را برداشت.

_کلی گفتم که حواست باشه من هامون نیستم لی لی به لالات
بذارم.

بدون حرف نگاهش کردم.

خندید.

_لباتو غنچه نکن، دختره‌ی زشت!

خندیدم که بازهم در پرم زد.

_نیستم ببند!

اما لبخندم بیش تر کش آمد.

سمت در رفت و من ظرف‌ها را در ماشین چیدم.

صدایش را بلندتر کرد.

_تا دو سه دقیقه دیگه تیز بیا پایین یغما، حوصله ندارم خیلی

منتظر بمونم.

راست می‌گفت، حوصله نداشت.

اگر دو سه دقیقه‌ام، سه دقیقه و نیم می‌شد، عمران را دیگر با

یک من عسل هم نمی‌شد قورت داد!

فوری سمت اتاق رفتم و نفهمیدم چه‌طور حاضر شدم و از در

بیرون رفتم.

وقتی وارد کوچه و سوار ماشینش شدم، نفس نفس می‌زدم.

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با بدجنسی خندید و در یک حرکت، جلوی روسری‌ام را تا چانه‌ام پایین کشید و بعد راه افتاد. روی پایش کوبیدم و غریدم.

_مرض داری عمران؟

خندید.

_تا تو باشی، اون فرفری‌هارو انقدر نریزی بیرون و فکر کنی خیلی قشنگ می‌شی، اتفاقاً قیافه‌ات شبیه شلخته‌ها می‌شه، نه نه، شلخته هم نه، شبیه وحشی‌ها می‌شی!
شوخی و جدی‌اش قابل تشخیص نبود.

در آینه‌ی نگاهی به خودم انداختم و روسری مشکی که حالا گره‌ی دور گردنم کاملاً نامرتب شده بود را مرتب کردم و عمداً چند رشته‌ی بلند را بیرون فرستادم و صورتم را سمت مخالف عمران چرخاندم.

دست دراز کرد و موهای بیرون مانده‌ام را کمی کشید.

_قهر نکن حالا.

دستم را در هوا تکان دادم.

پسر مارک پوشِ جنّلمن و خوش تیپ و خوش قیافه، آس و خاص و تاپ، چه‌طور عارت نییاد با یه وحشیِ شلخته حرف بزنی؟

خنده در صدایش موج می‌زد.

آخه تو چه‌قدر لوسی بزمجه! چه واسه منم کلمه‌ها رو پشت هم ردیف می‌کنه.

دستش را دوباره سمت صورت‌م آورد که خودم را عقب کشیدم. انگشتش را به آرامی روی لب‌هایم گذاشت.

این زبون باید از ته چیده بشه.

نگاه من به رد کمرنگ رژلب کالباسی‌ام روی انگشتش ماند و دیدم که خودش هم به آن نگاه کرد و دستش را پس کشید. بزمجه را قبلاً هم گفته بود.

عمران بود دیگر.

محبتش را با نوع خاص خودش بیان می‌کرد.

با چیدن زبان و کشیدن مو.

خنده‌ام گرفته بود و آرام زمزمه کردم.

وحشیِ خُل!

نیم‌نگاهی سمت‌م انداخت و عینک دودی‌اش را به چشم‌هایش زد.

_نشینده گرفتم.

شانه بالا انداختم.

_شنیده هم بگیری اتفاقی نمی‌افته.

آرنج دست چپش را روی لبه‌ی در گذاشت و با انگشت اشاره‌اش
چندبار لب‌هایش را لمس کرد.

می‌دانستم خنده‌اش را کنترل می‌کند که مثلاً به من رو نشان
ندهد.

دستش را روی دکمه‌ی پخش گذاشت که آهنگ تند انگلیسی
پخش شد.

شیشه را پایین کشید و سوز هوای سرد اواسط اسفندماه به
صورت‌م زد.

خودش عمیق نفس می‌کشید و تند رانندگی می‌کرد.
تا شرکت هردو ساکت بودیم و تنها صدای آهنگ بود که پخش
می‌شد.

این که ناگهان ساکت می‌شد و در فکر فرو می‌رفت را
نمی‌فهمیدم، این که بعد از شوخی سکوت می‌کرد برایم قابل
درک نبود.

به شرکت که رسیدیم،

منشی ایستاد و من با لبخند جوابش را دادم و عمران تنها در جواب سلام او سری تکان داد.

خودش زودتر از من وارد اتاق مشترک کارمان شد و من لیست کارهای عقب افتاده را از منشی گرفتم و بعد وارد شدم. کیفم را روی میز گذاشتم و به او که وسایلم را از روی میز جمع می کرد و کلافه دور خودش می پیچید نگاه کردم. پرسیدم.

_داری چی کار می کنی؟

وسایلی که در دستش بود را دوباره روی میز کوبید و جواب داد. _چیز، هیچی، هیچ کاری نمی کنم، یعنی می خوام برم دفتر کار هامون.

متعجب نگاهش کردم.

دستش را بین موهایش کشید و سمت دستشویی رفت و پرحرص زمزمه کرد.

_لعنتی.

شانه ای بالا انداختم و سیستم را وصل کردم.

مشغول کار شده بودم که دیدم با سر و صورتی خیس از سرویس

#پارت_صد_و_ده

بهداشتی خارج شد.

آب از صورتش روی پیراهن و کتی که هنوز از تنش در نیاورده بود، می ریخت.

وسایل را برداشت و بدون این که نیم نگاهی به من که متعجب خیره‌ی رفتارش شده بودم بیندازد، سمت در حرکت کرد. صدایش کردم.

_عمران چرا داری می‌ری دفتر هامون؟
شانه بالا انداخت.

_همین جوری، دلیل خاصی نداره.

چرخید و نگاهم کرد و من از اخمی که ناگهان بین ابروهای پرپشت و تمیز شده‌ی مردانه‌اش نشسته بود، متعجب‌تر شدم. با حفظ همان گره‌ی لعنتی و ترسناکش غریب.
_این عطری که زدی، بیش‌تر بوی اسپری حشره‌کش می‌ده، دیگه نزنش.

این بار حرفش واقعا به من بر خورده بود.

سرم را پایین انداختم و کمی خودم را بوییدم.

دوباره نگاهش کردم و زبانم را بین دندان‌هایم فشار دادم که چیزی نگویم.

در را با آرنجش باز کرد که دیگر طاقت نیاوردم. زبانم را به حرکت در آوردم، بدون این که برگردد، همان جا ثابت ایستاد.
_بوش بد نیست، مشکل از توئه که دائم دوست داری به یه چیزی گیر بدی، حالم از اون اخلاق دم دمی مزاجت به هم می خوره.

دستم را مشت کرده بودم و بغض تمام گلویم را گرفته بود.
_اصلا فکر کردی کی هستی که انقدر به من امر و نهی می کنی؟
برگشت و باز هم پر غضب نگاهم کرد.

_بوش بد نیست، افتضاحه، گفتم نزن بگو چشم و تمام، فهمیدی یا حالی ات کنم؟

لب هایم لرزید که از اتاق خارج شد و در را محکم بر هم کوبید و من از جا پریدم.
بطری کوچک آب معدنی را از روی میز برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

سرم را روی میز گذاشتم و کمی بعد که آرام شدم، آن قدر خودم را غرق در کار کردم که رفتارش را به خودم یادآور نشوم، مبادا باز هم آن اشک های مسخره راه بگیرند.
نفهمیدم چه زمانی گذشته بود.

از شدت ضعف، سر از مانیتور بلند کردم.
به غیر از دو دفعه چای که آبدارچی شرکت آورده بود، چیزی
نخورده بودم.

به ساعت گرد و ساده‌ی روبه‌روی میزم خیره شدم.
ساعت نزدیک یک بود و چشم‌هایم دیگر تار می‌دیدند.
قبل از این که شماره‌ی آبدارخانه را بگیرم و بگویم ناهار من را به
اتاق کارم بیاورند، در اتاق با چند تقه‌ی کوتاه به صدا در آمد.
چشم‌هایم را ماساژ دادم و جواب دادم.
_فرمایید.

منشی سرش را داخل آورد.
_خانوم نیکزاد، آقای حکمت رفتن و گفتن که به شما بگم، بعد از
کار تشریف ببرید عمارت.
سرم را تکان دادم و تشکر کردم.
او که خارج شد، گوشی‌ام را برداشتم که تماس بگیرم و بگویم
چرا این را به خودم نگفته، که باز پشیمان شدم و روی میز
سُرش دادم.

ناهار را که خوردم و خُرده کاری‌هایم را انجام دادم، دوست
داشتم برخلاف خواسته‌ی عمران و پیغامی که به منشی داده

بود، لجبازی کنم و به خانه بروم که تماس مهین جون و ابراز دلتنگی اش برای هما و شکوه و شکایت از تنهایی و دلگیری خانه، و دعوتش، باعث شد بعد از شرکت، از منشی بخواهم با آژانس سر خیابان تماس بگیرد و به عمارت بروم.

#پارت_صد_و_بازده

هوا تاریک شده بود.

خسته بودم و ناراحت.

دو سه باری که با ترلان تماس گرفته بودم، هامون جواب داده بود و هر بار بهانه‌ای برای نبودن ترلان تراشیده بود. دلتنگی و نگرانی هم به جمع احساسات مزخرفم پیوسته بودند. بغض در گلویم چنگ انداخته بود و سرم را به شیشه‌ی سرد و بخار گرفته‌ی سمند سفید تکیه داده بودم.

باران از دقایقی قبل با شدت تندتری شروع به باریدن کرده بود و انگار حتی آسمان و صدای آهنگ غمگینی هم که از رادیوی ماشین پخش می‌شد، دست به دست هم داده بودند تا اشک‌های چندساعت محصور مانده‌ی پشت پلک‌هایم را جاری کنند. همان اول که سوار شدم، آدرس را به راننده داده بودم مبادا بخواهد سکوتم را بشکند.

حوصله‌ی کلامی اضافه حرف زدن را نداشتم.
سرم را به شیشه‌ی سرد تکیه داده بودم و دست‌هایم از حرارت
بخاری گرم شده بود و دلم اما نه!
چشم‌هایم را بستم و یک‌بار دیگر تمام حرف‌ها و بد و بیراه‌هایم
را مرور کردم و از تصور این که به احتمال قوی الان مانا در
آغوشش پیچ و تاب می‌خورد، تمام عضلات بدنم منقبض شد و
اشک‌های گرمم برای روان شدن، از هم سبقت گرفتند و به
خودم که آمدم، تمام صورتم خیس بود و آرام هق هق می‌کردم.
با صدای راننده، چشم باز کردم.
متعجب برگشته بود و نگاهم می‌کرد.
_ خانوم، خانوم، حالتون خوبه؟
هول شده اشک‌هایم را پاک کردم و جواب دادم.
_ بله، خوبم
اشاره‌ای به کوچه کرد.
_ همین جاست دیگه؟
سرم را تکان دادم و با انگشت انتهای کوچه را نشان دادم.
_ اون خونه ویلایی در آهنیه.
شیب سربالایی کوچه را بالا رقت و مقابل درب خانه توقف کرد.

کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.
باران با شدت و بی رحمانه روی سرم می ریخت و در همان
چند ثانیه کاملاً خیس شدم.
بی رحمی اش درست شبیه عمران بود.
وحشیانه می تاخت بدون این که بداند چه طور در ثانیه ای خراب
می کند و چه بر سرم می آورد.
دستم را روی زنگ فشردم که صدای مهین جون از آیفون بلند
شد.

_سریع بدو بیا مادر، بمیرم الهی خیس شدی.
کیفم را بالای سرم نگه داشتم که در با صدای تیکی باز شد و من
بر هم کوبیدمش و مسیر باغ تا در ورودی را دویدم.
مهین جون در را برایم باز کرد و با دیدنم که موش آب کشیده ای
بودم در قالب یغما، بر صورتش کوبید و لب زد.
_خدا منو مرگ بده، بیا تو.

دندان هایم بر هم می خورد و می لرزیدم.
سلام کردم و بوت هایم را پشت در از پا خارج کردم پاهایم را در
صندل های مشکی که یکی از خدمت کارها برایم آورد، فرو بردم
و تشکر کردم.

حس غریبی از به یاد آوردن این که امشب فقط من این جا بودم و چند شب قبل همه مان کنار هم بودیم، بر دلم سرازیر شد. روسری خیس را از موهایم جدا کردم و حوله‌ی صورتی را که مهین جون با محبت و لبخند سمتم دراز کرده بود را از دستش گرفتم و در جوابش لبخندی زدم.
_ممنونم.

حوله را روی سرم انداختم و دکمه‌های پالتو را یکی یکی باز کردم و از تنم بیرون کشیدمش. کیومرث خان هم از طبقه‌ی بالا پایین آمد و با صدای بلند گفت.
_سلام دخترم، خوش اومدی.
جواب دادم.

_سلام کیومرث خان، ممنونم از تون.
مهین جون با چشم و ابرو چیزی را به کیومرث خان تفهیم کرد که کیومرث خان رو به من، اشاره‌ای به سالن سمت چپ کرد.
_بیا این سمت دخترم.
خودش هم به همان سمت رفت و مهین جون دست پشت کمرم گذاشت.

تعجب کرده بودم.

معمولا از آن قسمت خانه، جز در مهمانی‌ها استفاده نمی‌شد.

رو به او پرسیدم.

_مهین جون مهمون دارید؟

خندید و قبل از این که جوابم را بدهد، به سمت چپ پیچیدیم و در همان لحظه با صدایی از جا پریدم و متعاقب آن، نگاهم به نخ‌های شادی رنگی پخش در هوا گره خورد و هم‌زمان آهنگ شاد تولدت مبارک پخش شد و من با دیدن عمران که کیک گرد قرمز و سفید را در دستش گرفته بود و با آهنگ هم‌خوانی می‌کرد و سمتم می‌آمد، دستم را روی دهانم گذاشتم و تازه به یاد آوردم که امروز تولدم بوده.

شوکه شده بودم و با دیدن فضای سالن ک دورتادور با بادکنک‌های سفید و قرمزِ خال خالی و ساده تزئین شده بود، قهقهه‌های مستانه و از ته دل زدم و به کیومرث خان و مهین جون که دست می‌زدند و عمران که فندک از جیبش خارج می‌کرد و شمع‌های دو و شش روی کیک را روشن می‌کرد نگاه کردم. مهین جون جلو آمد و در آغوشم کشید.

_تولدت مبارک دختر قشنگم.

آغوش مادرانه‌اش را بوییدم.

_ممنونم از تون، خیلی خیلی زحمت کشیدید، واقعا غافلگیر شدم.

کیومرث خان خنده‌ای کرد و به جای او جواب نداد.

_نه باباجان چه زحمتی، عمران خودش همه‌ی کارها رو کرده.

عمران، آخ عمران غیرقابل پیش‌بینی من!

عمران با کیک مقابلم آمد و ایستاد.

برای دیدن چشم‌های معمولی و دوست داشتنی‌اش که تمام

دنیای من شده بودند، سرم را بالا گرفتم و به صورت جذابش

چشم دوختم و لب زدم.

_ممنونم ازت.

ابرو بالا انداخت و چشمک زد.

_جبران می‌کنی!

دو پهلو حرف می‌زد و دوهزاری من کج‌تر از آنی بود که بتوانم

چیزی بیش‌تر از یک برداشت از جمله‌اش داشته باشم.

حتما منظورش این بود که برای تولدش سورپرایزش کنم!

#پارت_صد_و_دوازده

اما کاری که او کرده بود، چیزی فراتر از یک غافلگیری ساده بود.

عمران بود و باید عمران شناس باشی تا بدانی پشت چنین عملی از جانب او، چه حجم انبوهی از محبت پنهان شده و چه قدر شرمندehاش بودم برای تصورم از قراری که حرفش را زده بود! او در پی خوش حال کردن من بوده و من چه فکری در سرم می‌پروراندم!؟

کیک را سمتم گرفت و با ابروهایش اشاره کرد.
_اینو داشته باش.

کیک را گرفتم و نوشته‌ی کاکائویی رویش را خواندم.
"تولد مبارک زشتالو"

خندیدم و به پهلویش کوبیدم.

_جون به حونت کنن، ذاتاً بی‌شعوری.
او هم قهقهه زد.

_مخلصیم، بی‌شعوری از وجود خودتونه!

مهین جون و کیومرثخان به شوخی‌هایمان می‌خندیدند.

گوشی را از جیبش خارج کرد که مهین جون متعجب گفت.

_وا خب مادر بذار بشینیم، چرا وسط زمین و هوا؟

عمران خندید و دوربین گوشی را روشن کرد و کنارم ایستاد و
من اعتراض کردم.

_بذار این حوله رو از روی سرم بردارم.

خندید و جواب داد.

_نه اتفاقا اون خیلی باحاله.

بدون این که من فرصت کنم کمی سر و وضعم را مرتب کنم، چند
عکس دونفره‌ی سلفی انداخت و رو به مادرش کرد و با بدجنسی
خندید.

_آخه این یغمایی خیلی ادعاش می‌شه، اینا پیش من باشه که

بعدا بهش بگم چه تیپ لاکچری‌ای داشت شب تولدش.

کیومرث‌خان با خنده سر تکان داد و جلو آمد و کیک را از دستم
گرفت و روی میز گذاشت.

_بیا یغما جان، بیا بشین این شمع‌ها آب شد.

حوله را از روی سرم برداشتم و روی مبل نشستم.

لبخند کش آمده‌ام، جمع شدنی نبود.

کومرث‌خان و مهین‌جون هم هرکدام یک سمتم نشستند و

عمران مقابلمان ایستاد و دکمه‌ی ضبط فیلم را فشرد.

صدای آهنگ را کمی پایین آورد و به شمع‌هایی که آب می‌شدند اشاره کرد.

_اول آرزو کن.

نگاهی به او و بعد به نور کم سوی شمع‌ها انداختم و چشم فرو بستم.

"آرزوی من چی می‌تونه باشه غیر از همیشه بودن تو؟"

پلک گشودم و شمع‌ها را فوت کردم که دست زدند و بعد با یکی از همان کاردهای کوچکی که در ظرفی کنار بشقاب‌های پیش دستی بود، کمی از کیک را بریدم.

باز هم دست زدند و تولدم را تبریک گفتند و آرزوهای زیبایشان برای تمام عمرم را بازگو کردند و چه قدر از حضورشان دلگرم و سپاسگزار شده بودم.

مهمین جون دست دراز کرد و از کنار مبل جعبه‌ای را بیرون کشید و به دستم داد.

نگاهی به جعبه‌ی مشکی با پاپیون قرمز کنار درش انداختم که لبخند زد.

_بخش دخترگلم، نمی‌دونم خوشت میاد یا نه، اما دیگه عجله‌ای خریدمش. دستش را در دستم گرفتم.

-وای مهین جونم، راضی به زحمتتون نبودم، این چه کاری بود.
عمران دکمه‌ی آف را فشرد و جلو آمد و به جعبه اشاره کرد.
-حالا بازش کن، ببینیم مهین خوشگله چه کرده.
مهین جون چپ چپ و با خنده نگاهش کرد.
تکه‌ای از کیک را برید و در بشقاب گذاشت و گوشه‌ای رفت.
پیراهن کوتاه و دکلمته‌ی زرشکی را از جعبه خارج کردم و
نگاهش کردم.

واقعا زیبا بود و سلیقه‌ی مهین جون تحسین برانگیز.
چشمم به عمران افتاد که نگاهش را از لباس گرفت و تکه‌ای
بزرگ از کیک را در دهانش فرو کرد و کلافه پوفی کشید.
هدیه‌ی کیومرث خان هم یک ساعت زیبا، با صفحه‌ای گرد و
بندهای چرم قهوه‌ای بود که پیشانی‌ام را بوسید و خودش به
دستم انداخت.

عمران لبخندی دندان‌نما زد و صدایش را بالا برد.
-اون جوری نگاه نکن یغما، کادوی من توی ماشینه، الان می‌رم
میارم.

واقعا دیگر انتظار هدیه خریدن نداشتم و چه قدر این کارش
برایم دلنشین بود.

عمران ایستاد و بشقابش را روی میز گذاشت و انگشتش را در
خامه‌ی کیک فرو برد و کیومرث خان معترض شد.

_نکن عمران، بچه‌ی دوساله که نیستی پدر من.

عمران خندید و خم شد و پیشانی پدرش را بوسید.

_یعنی فقط گیربده‌ها، صبح که بلند می‌شی بگو امروز را قصد

می‌کنم از صبح تا شب از عمران ایراد بگیرم قربتاً الی الله.

کیومرث خان پشت کمر او کوبید_

_برو پدر سوخته، برو بچه.

عمران خندید و قصد خروج از سالن را داشت که صدای زنگ

در بلند شد.

صدای زنگ بلند شد و چیزی در دل من تکان خورد!

صدای زنگ بلند شد و چیزی در دل من فرو ریخت!

صدای زنگ بلند شد و در دل من سیر و سرکه را با هم

جوشاندند و رخت شستند و پهن کردند!

من از این صدای زنگ‌های غیرمنتظره وسط شادی‌هایم متنفر

بودم!

من از تمام صداهای زنگی که ناگهانی زده می‌شدند، می‌ترسیدم!

#پارت_صد_و_سیزده

دلهم بر هم پیچید و دست‌هایم آویزان شد و عضلات صورتم به
منبسط‌ترین حالت ممکنشان درآمدند.

در یک کلمه، وا رفتم!

وقتی که عمران پاتند کرد سمت آیفون و چند لحظه‌ی بعد در
جواب کیومرث‌خان که پرسید.

_کیه عمران؟

سالن را دور زد و برگشت به جایی که ما بودیم و با صورتی سرخ
شده اما کاملاً عادی و با آرامش جواب داد.

_مانا اومده.

مهمین جون لبش را به دندان گرفت و رو به عمران نامحسوس سر
تکان داد و کیومرث‌خان صدایش را بالا برد و رو به عمران توپید.

_برو ردش کن بره تا یه شر تازه به پا نکردی برامون.

عمران کلافه و عصبی خندید.

_چی برم بگم که بره؟ آخه این کارا یعنی چی کیومرث‌خان، چرا

می‌خوای با روانمون بازی کنی پدر من؟

کیومرث‌خان دستش را در هوا تکان داد و عصبی از جایش بلند
شد و صدایش را بالاتر برد.

_قبلا هم بارها نظرم رو درمورد این دختره بهت گفتم.

چند قدم که رفت، ایستاد و رو به عمران ادامه داد.
_ فقط نگو از انتخابت مطمئنم که خداشاهده، دیگه نگاهم به
صورتت نمی‌کنم.

انتخابش؟ دلم به حال دل مفلوکم که گوشه‌ای از ترس می‌لرزید،
می‌سوخت.

چرا خوشی‌های زندگی من آن قدر کوتاه بود که در لحظه‌ای، از
این رو به آن رو می‌شد؟!

مهین جون دست‌های داغ مانند کوره‌اش را روی دست منی که
مات و مبهوت به رفتار بی‌خیال عمران نگاه می‌کردم و به دو
دقیقه‌ی

قبلی که به اندازه‌ی چندسال نوری از من فاصله داشت، زهرخند
می‌زد، گذاشت و نگاه من سمت چهره‌ی پراضطرابش کشیده
شد.

سرش را تکان داد و با عجز نالید.

_ یغما مادر، اینا الان باز دعواشون می‌شه.

تو یه کاری بکن.

چه کار می‌کردم وقتی داشتم تمام خوشی‌های کوتاهم را بالا
می‌آوردم و باز هم حقیقت وجود مانا بر صورتم سیلی می‌زد؟

گوشت لب‌هایم را از داخل میان دندان گرفتم و آب دهانم را فرو
دادم.

کیومرث‌خان باز هم صدایش را بلندتر کرد.

_دِ آخه من پی بگم به تو عمران؟ دیگه پسر هجده ساله

نیستی که بگم هیجان شروع جوونیتته، هم سن و سال‌های تو،

صاحب زن و بچه شدن، چشم‌های کور تو چه‌طور معلوم‌الحال

بودن این دختر رو نمی‌بینه؟ خانواده‌اش کجان که این دختر شب

و نصفه شب میاد خونه‌ی ما و سراغی ازش نمی‌گیرن؟

عمران فقط پنجه در موهایش می‌کشید و گیج‌گاه‌هایش را ماساژ

می‌داد.

دست‌هایش را از هم باز کرد و شانه بالا انداخت.

_چی بگم؟

دستم را از زیر دست مهین جون بیرون کشیدم و معده‌ام را که از

درد تیر می‌کشید، چنگ زدم.

مهین جون نگران به من و بعد به کیومرث‌خان و عمران نگاه

می‌کرد.

آرام لب زدم.

_من خوبم.

اما صدای بر هم کوبیده شدن در و هم‌زمان صدای تیز و نازک و
پرانرژی مانا که بلند شد.

_سلام، سلام، من اومدم، کجایید؟

حالم را بدتر کرد.

مهین جون دستمالی از روی میز برداشت و عرق‌های روی
پیشانی‌اش را پاک کرد و زیر لب گفت.

_چه قدرم که همه منتظر اومدن تو بودن!

مانا دوباره صدا کرد.

_عمران

عمران نگاه از چشم‌های پراز خشم و غیظ پدرش گرفت و چند
قدم عقب رفت و جواب داد.

_اینجاییم.

مانا سمتش دوید و من دیدم چگونه دست‌هایش را دور گردن
عمران حلقه کرد اما دست‌های ظریفش طنابی دور گردن من
شدند و مصرانه چشم به آن‌ها دوخته بودم.

هر بار همین‌طور بود، آن قدر دقیق و جزء به جزء نگاه می‌کردم
که همه چیز در مغز معیوبم ثبت شود اما چه کنم که بازهم با

دیدنش، دل که نه، جان از کف می‌دادم و حافظه‌ام از حافظه‌ی
ماهی قرمز هم ضعیف‌تر می‌شد!
حالا دست‌های عمران که روی پهلوئی او نشست تا دورش کند را
به چه تعبیر کنم؟

کیومرث‌خان عصبی روی برگرداند و داد زد.
_حیا رو خوردید، آبرو رو قی کردید، جمع کنید این بساطتون
رو ببرید جای دیگه.
بدجنسی بود که اخم صورت عمران به مانا و دست‌هایی که او را
از تنش جدا کرد، خوش‌حالم کرده بود؟!
مانا ناراحت شد و خودش را از عمران جدا کرد و نگاهی سمتش
انداخت.

مشخص بود تازه متوجه حضور ما شده‌که متعجب خیره‌مان شد
و چندقدم جلوتر آمد و نگاهش را به کیومرث‌خان دوخت و با
وقاحت جواب داد.

_مشکل شما با من چیه؟

و وقیحانه‌تر پوزخند زد.

_واقعا دوست دارم بدونم!

از صورت سرخ شده‌ی کیومرث‌خان، می‌شد پی به این برد که
فشار خورش تا چه حد بالا رفته.
رو به مانا جواب داد.

_مشکل که زیاد هست، باید سر فرصت حلش کنیم.
مانا جلوتر آمد و یک طرفی خندید.
_حلش می‌کنیم!

نگاهش را بین دیوارهای تزئین شده بادکنک‌های رنگی جابه‌جا
می‌کرد.

در آخر مقابل من و مهین جون ایستاد و خیره به کیک،
پوزخندی صدا داد زد.

مهین جون پر نفرت نگاهش می‌کرد و من منتظر هر عکس
العملی از جانب او بودم.

نگاهش را از کیک جدا کرد و چشم به من دوخت.

_هه! همه‌ی اینا زیر سر توئه ایکبیریه!

نگاه‌های بقیه را روی خودم حس می‌کردم و دندان روی هم
ساییدم و سرم را تکان دادم.

_حالت خوبه؟ چی داری می‌گی؟

دیوانه شد که با دو قدم بلند خودش را به میز رساند و با دستش
زیر ظرف کیک زد و کیک در هوا چرخشی کوتاه زد و پخش
سرامیک‌ها شد و جیغ کشید.

_توی کثافت، توی بی‌شرف، توی بی‌پدر و مادر داری

#پارت_صد_و_چهارده

عمرانو ازم می‌گیری!

آن قدر ناگهانی این کار را کرد که همه مات ماندیم و قدم‌های
تند عمران بود که سمتمان آمد و فریاد کیومرث‌خان که پیچید.
_همین الان از این جا برو.

و جیغ بلندتر مانا که میان گریه پا روی زمین کوبید.

_چرا باید برم؟ چرا باید از عمران بگذرم؟ بگذرم و با چشم ببینم
این عوضی زیر پاش نشسته؟

مهمین جون با نگاهی نگران فقط شاهد ماجرا بود و من دست روی
دهانم گذاشته بودم.

عمران به او رسیده بود و پیشانی‌اش از شدت حرص نبض می‌زد.
محکم بازوی مانا را چنگ زد و غرید.

_بیا.

مانا پر حرص بازویش را از دست او کشید و دیوانه‌وار جیغ کشید.

_ولم کن کثافت، ولم کن.

خودش را از زیر دست عمران بیرون کشید و پا روی کیک‌های له شده‌ی کف زمین گذاشت و میز را دور زد و سمت من حمله کرد. نفهمیدم چه طور موهایم را در دست‌هایش گرفت و دور مچش پیچاند.

جیغ می‌کشید و پوست سر من در حال کنده شدن بود. مهین جون و عمران سعی داشتند دستش را از موهایم جدا کنند و من نمی‌دانم چرا قدرتش انقدر زیاد شده بود. میان جیغ می‌گفت.

_حالم ازت به هم می‌خوره، نمی‌ذارم، نمی‌ذارم عمران مال تو بشه، منِ خر او مدم دنبالش که باهم بریم بیرون، اون وقت اون یه عروسک دو متری خریده و گذاشته توی ماشینش برای تولد تو؟ آشغال، من احمق چه قدر ذوق کردم، گفتم بعد چندماه می‌خواد منو سورپرایز کنه.

بلندتر جیغ کشید.

_خیلی حیوونی عمران.

من بی صدا اشک می ریختم و هیچ تلاشی نمی کردم که دستش
را از موهایم جدا کنم، دختر بود و اگر نیمی از علاقه‌ای که من به
عمران داشتم را داشت، دلم به حال دلش می سوخت!
کیومرث خان از سمت دیگر، بر سر عمران فریاد می کشید.
_چی بهت گفتم؟ نگفتم برو ردش کن؟ می بینیش؟ این رسما
دیوانه‌ست، افسار پاره کرده!

و در آن میان، صدای سیلی محکمی که عمران به صورت مانا
نواخت، حتی برق را از چشم‌های من هم پراند!
دست‌هایش شل شد و توانستم سرم را بالا بگیرم.
صدایش بند آمده بود و مات و مبهوت خیره‌ی عمران بود و
مهمین چون پوست سر من را ماساژ می داد و آرام گریه می کرد و
آرام تر نجوا می کرد.

_دستت بشکنه دختر، خدا ذلیلت کنه، ببین سر بچه‌امو چی کار
کرد.

اما نگاه من تمام و کمال عمران را قاب گرفته بود.
پرحرص به دست‌های مانا که پر از مو بود نگاه کرد و هولش داد.
نتوانست خودش را کنترل کند و سکندری خورد و با کمر روی
کیک‌ها افتاد و با مشت کف زمین کوباند و جیغ کشید.

وحشی عوضی.

عمران لگدی به ران او زد و غرید.

_فقط برو گمشو، برو گمشو که دیگه نمی‌خوام ببینمت، سریع

بزن به چاک!

مانا به سختی از روی زمی بلند شد و بغض کرد.

_عمران

این‌بار فریاد عمران همه‌مان را از جا پراند.

با دستش به خروجی اشاره کرد.

_گفتم بیرون!

مانا نگاهی پر از کینه سمتم انداخت و با صدای بلند زیر گریه زد

و دوید و بیرون رفت و در را محکم بر هم کوبید.

کیومرث خان قرص زیر زبانی را از جیبش خارج کرد و در دهانش

گذاشت و روی کاناپه‌ای که در سمت دیگر سالن بود، دراز

کشید.

مهین چون هم سرش را به دستش تکیه داد و گوشه‌ای نشست.

نگاه سنگین مرد دلبری که مقابلم ایستاده بود را هم دوست

داشتم و هم دوست نداشتم!

نمی دانستم باید از شرایط به وجود آمده خوش حال باشم یا
ناراحت، انگار حس هایم را گم کرده بودم.
چه تولد خاطره انگیز و به یاد ماندنی ای!
توان به پاهایم دادم و از آن سالن بیرون زدم.
خودم را به اولین اتاقی که درست سمت راست پله ها بود
رساندم و واردش شدم و به در تکیه دادم.
دستگیره بالا و پایین شد و من کمرم را بیش تر به در فشردم.
آرام صدا زد.
_ باز کن یغما.
با لجبازی جواب دادم.
_ نمی خوام.
اما قدرت بدنی یلِ من کجا و من کجا؟!
در را باز کرد و داخل آمد و من سمت پنجره رفتم و پشت به او
لب زدم.
_ لازم نیست رابطهاات رو با مانا به خاطر منی که فقط یه دوست
معمولی ام خراب کنی.
صدای فندک زدنش را شنیدم و بعد
عصبی غرید.

_وقتی با من حرف می‌زنی، توی چشمم نگاه کن.
بغضم در حال ترک برداشتن بود و این باعث لرزش صدایم شد.
با لجاجت همان‌طور پشت به او چیزی را گفتم که مطمئن شوم
مانا را دوست دارد.

_وقتی دوستش داری، وقتی می‌خوایش، نذار خراب بشه، یادمه
چندشب پیش هم توی عروسی هما گفتمی که مانا رو دوست
داری برو دنبالش عمران، اگر واقعا عاشق مانایی
با فشار دستش روی شانهام نفسم بند آمد و حرفم را قطع کرد.
مجبورم کرد که سمتش بچرخم و بدنش، در کم‌ترین فاصله با
بدن من قرار داشت.

نفس من از آن نزدیکی و نگاه مشکمی و براق و برنده‌اش، بند
آمد.

مردمک‌هایش را بین تک به تک اجزای صورتم حرکت داد و
کامی از سیگارش گرفت و دودش را در صورت من رها کرد و
صورتش را پایین، درست مماس صورت من آورد و آرام لب زد.
_گور بابای مانا، من، من

خیره به لب‌هایش مانده بودم و آب دهانم را فرو دادم و
می‌ترسیدم تپش‌های قلبم، مرا رسواتر از آنی که هستم بکنند.

هم دوهزاری ام کج بود و هم چشم و گوش هایم چندان باز نبود،
اما نه آن قدری که نتوانم حدس بزنم چه چیزی در
ادامه‌ی جمله‌اش می‌خواهد بگوید.

من هم اگر می‌خواستم، می‌توانستم اغواکننده باشم، شیطان
لعنتی بدجوری زیر پوستم رفته بود که به آرامی لب زیرینم را به
دندان گرفتم و بعد رهایش کردم و گردنم را کمی حائل به راست
کردم و آرام لب زدم.

_تو چی؟

نگاه خیره‌اش را از لب‌هایم جدا کرد و فشار انگشت‌هایش را
روی شانهام چندبرابر!
در یک حرکت فاصله گرفت و سمت در رفت و بلند جواب داد.
_من از مانا خسته شده بودم.

بیرون رفت و من روی زمین، سقوط کردم و دست‌های مشت
شده‌ام را روی پاهایم فشردم و هق زدم.

_لعنت بهت عمران!

#پارت_صد_و_پانزده

همان جا در اتاق، گوشه‌ای کز کرده بودم و دست‌هایم را دور
زانوهایم حلقه و سرم را روی پاهایم گذاشته بودم و اشک‌هایم
آرام از گوشه‌ای چشمم، راه گرفته بودند.
تا آن شب، رفتارهای ضد و نقیض عمران دیوانه‌ام کرده بود و
برخورد امشبش با مانا و من، چیز دیگری را می‌گفت که
می‌ترسیدم به ذهنیتم پر و بال بدهم و ته تهش برسم به این که
باز هم خیال بافتم و از عرش، به فرش سقوط کنم و نمی‌داستم
که این بار باز هم تکه‌های وجودم قابل بند زدن هستند یا نه؟!
گوشی در جیب شلوارم لرزید و پایم را دراز کردم و گوشی را از
جیبم خارج کردم.
با دیدن عکس ترلان روی صفحه‌اش، اشک‌هایم را پاک کردم و
چند سرفه برای صاف شدن صدایم زدم و دایره‌ی سبز رنگ را
لمس کردم.
دل‌م برایش تنگ بود و با شنیدن صدای زیبایش که در گوشم
طنین انداخت، دلتنگی بیش‌تر هم شد.
با شوقی که کاملاً در صدایش مشخص بود، صحبت کرد.
_سلام آجی، خوبی؟
لبخند زدم و جوابش را دادم.

_سلام دورت بگردم، تو خوبی عزیزدلم؟
خندید.

_تولدت مبارک خواهی، اون عمران بی شعور گفته بود حق
ندارم باهات حرف بزنم که لو ندم امروز تولدته!
لبخند روی لب‌هایم نشست و انگار چیزی شبیه به قند، در دلم
آب کردند.

_مرسی ترلانم، خودم به کل فراموش کرده بودم.
تو خوبی؟ بهت خوش می‌گذره؟ هامون خوبه؟
باز هم خندید، این خنده‌ها نشان از حالِ بهتر شده‌ی دلش
داشت.

_آره ما خوبیم یغما، تو خوبی؟ صدات چرا گرفته؟
نمی‌خواستم نگران من شود و حال خوبی را که بعد از قریبِ یک
سال تجربه می‌کرد را زهرش کنم.

_نه ترلان جان، یکم خسته‌ام چیزیم نیست، خوبِ خوبم، فقط
دل‌تنگ خواهر کوچیکه‌ام.
یک دفعه گفت.

_راستی، فکر نکنی من بی معرفت بودما، کادوی تولدت توی
خونه‌است، کشو اولی میز آرایش اتاقم رو باز کنی، می‌بینیش!

دل خوشی یعنی داشتن خواهرِ یکهوویی پیدا شده‌ای به نام ترلان، میان زندگی من! کسی که می‌دانستم اگر نصف آن چیزی که دوستش دارم، دوستم بدارد، یعنی نهایت خوشبختی. صدای هامون هم از آن سمت گوشی، به گوشم رسید که با خنده می‌گفت.

_ تولدت مبارک خاله‌ریزه‌ی خودم، پام برسه تهران، اولین کاری که می‌کنم اینه که از خجالت تو در میام. من خوشبخت بودم، برای داشتن تک به تکشان خوشبخت بودم و حتی برای بودن نصف و نیمه‌ی عمران، خوشبخت‌ترین بودم! مکالمه‌مان که تمام شده بود، سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.

خیلی بد بود که درست در بزنگاه‌های زندگی یاد اویمی می‌افتادم که همیشه هوایم را داشته اما باز هم در چنین شرایطی فقط خودش می‌توانست آرامم کند و بس.

"خدایا، مغزم داره متلاشی می‌شه از این همه فکر و خیال، تنها چیزی که ازش مطمئنم، اینه که من بدون عمران، می‌میرم، نابود می‌شم، خودت کمکم کن"

با صدای چند تقه‌ای که به در خورد و صدای مهین‌جون که گفت.

_دخترم، یغما مادر

جواب دادم.

_بفرمایید مهین جون.

او در را باز کرد و وارد اتاق شد و من ایستادم.

لبخندی غمگین روی صورتش نشست و مقابلم آمد و ایستاد.

دستش را روی سرم کشید و سر تکان داد.

_بمیرم برای این همه مظلومیتت یغما.

دستش را در دستم گرفتم لب زدم.

_خدا نکنه مهین جون، این چه حرفیه؟!

بغض کرد.

_من شرمندتم، مثلاً عمران بچم می خواست خوشحالت کنه،

نمی دونی با چه ذوقی خودش این جارو تزئین کرد که!

چرا همه شان با هم دست به دست داده بودند که مطمئنم کنند

اما باز هم یک جای این خاطر جمع می لنگید؟!

آهی کشید و سر تکان داد.

_روحشم خبر نداشت این دختره ی ورپریده می خواد بیاد این جا،

من شرمندتم.

دستش را محکم تر در دستم فشردم و لب گزیدم.

_اتفاقی نیفتاده که مهین جون، این حرف رو نزنید، به خدا
ناراحت می شم.

لبخند زد و قبل از این که فرصت کند چیزی بگوید، در اتاق
محکم باز شد و خودِ خوش بر و قامتش بود که در چهارچوب در
ظاهر شد و اخم کرد و صدایش را بالا برد.

_مهین خوشگله، اومدی اینو بیاری خودتم موندگار شدی؟
عجیب بود که "این" خطابم می کرد و ناراحت نمی شدم!
می مردم برای صدای خس دار و کلفتش و نفسم می رفت برای
آن طور طلبکار بودنش و به سختی برمی گشت!
هیچ احمقی را شبیه به خودم ندیده بودم که عاشق
وحشی بازی های یک آدم شود و من یک احمقِ زیادی عاشق
بودم!

خیره اش مانده بودم و لب زدم.

_بریم

از مقابل در کنار رفت و به بیرون اشاره کرد.

_بباید دیگه مردیم از گشنگی.

مهین جون زودتر از من بیرون رفت و رو به عمران گفت.

_ الان می گم میزو بچینن، توام صداتو ننداز تکی سرت، به خاطر
شیکمت پسر!

عمران کف دست هایش را به هم چسباند و بعد بوسه ای روی هوا
برای مادرش که بیرون می رفت فرستاد و گفت.

_ عاشقتم که مهین خوشگله ی خودم.

مهین جون چپ چپی به او نگاه کرد و رفت.

عمران نگاهی به سالن انداخت و بعد وارد اتاق شد و در را بست.
متعجب نگاهش کردم.

_ مگه گرسنه نبودی؟

جلوتر آمد و مقابلم ایستاد.

ناگهان سرم را بین دست هایش گرفت و گردنم را رو به پایین خم
کرد.

لب زدم.

_ عه، داری چی کار می کنی؟

با کف دست ضربه ی آرامی به کف سرم زد.

#پارت_صد_و_شانزده

_ ساکت باش، می خوام ببینم چقدر از موهات کنده شده، کچلی

مچلی نگیری بمونی رو دستمون!

پوست سرم هنوز هم می سوخت.
سرم را به سختی از حصار دست‌هایش بیرون کشیدم و عقب
رفتم.

_حالا چی شد؟ کچل شدم یا نه؟

توهم بود که ناراحتی را در چشم‌هایش دیدم؟!
چشم‌هایش یک چیز می‌گفت و اما زبانش چیز دیگری.
خندید و سر انگشت شست و اشاره‌اش را به هم چسباند و به
دایره‌ای که ایجاد شده بود اشاره کرد.

_قشنگ انقدر از پوست سرت پیداست، موهات از ته کنده شده.
لب‌هایم را جمع کردم و شانه بالا انداختم.
سمت در رفتم و جواب دادم.

_مهم نیست، در میاد.

از پشت شانه‌ام را گرفت و مجبورم کرد که بچرخم.
مقابلش ایستادم و دست به کمرش زد و یک تای ابرویش را بالا
داد.

_وقتی دارم حرف می‌زنم، غلط می‌کنی سرتو می‌ندازی پایین و
می‌ری!

خندهام گرفته بود اما گوشه‌ی لبم را گزیدم که یک دستش را
بالا گرفت و غلیظتر اخم کرد.

_لبتو گاز نگیر و گرنه با پشت دست می‌زنم تو دهن‌ت دندونات
بریزه ته حلقه‌ت.

کلافه نفسم را بیرون دادم.

_خب کارتو بگو، تو منتظری کسی پا کج بذاره که گیر بدی، تو
به لب من چی کار داری؟

سرش را جلوتر آورد و چانه‌ام را آرام در دستش گرفت.

_من به هرکسی گیر نمی‌دم.

آب دهانم را فرو دادم و از این‌که برایش "هرکسی" نبودم، ذوق
مرگ شدم!

سرم را عقب کشیدم و دستگیره‌ی را در دست گرفتم.

دست دراز کرد و دستم را از دست‌گیره جدا کرد.

دست‌به‌سینه ایستادم و به او که همچنان طلبکار خیره‌ام بود
چشم دوختم.

_خب بفرما.

آب دهانش را فرو داد و گفت.

_ببینم تو ناراحتی بابت امشب؟

انتظار داشت خوش حال باشم؟!

سرم را تکان دادم و لب زدم.

_آره.

چپ چپ نگاهم کرد و از مقابل در کنارم زد و دستگیره را پایین کشید.

_خیلی غلط کردی، بی جا کردی که ناراحتی!

چشم‌هایم گرد شده بود و متعجب صدایش زدم.

_عمران

صورتش را برگرداند و نیم‌نگاهی سمتم انداخت و خنده در صدایش موج می‌زد.

_حق نداری ناراحت باشی، همین که گفتم، وگرنه می‌زنم چپ و راست می‌کنم.

نفسم را به بیرون پرتاب کردم و پشت سرش سمت سالن کوچک کنار آشپزخانه راه افتادم.

عمران بود و این جملاتش تنها یک معنی

داشت "معذرت‌خواهی" که در قالب ادبیات مختص خودش بیان می‌کرد.

لج‌بازتر از آنی بود که بخواهد مستقیم از کسی عذرخواهی کند
و من با جان و دل همین را هم می‌پذیرفتم.
پشت او وارد سالن شدم.

کیومرث‌خان و مهین‌جون، پشت میز نشسته بودند.
کیومرث‌خان با مهربانی نگاهم کرد و تعارف کرد.
_بیا بشین یغماجان.

تشکر کردم و صندلی‌ای کنار مهین‌جون بیرون کشیدم که
عمران هم درست صندلی کناری‌ام را بیرون کشید.
دست دراز کرد و دیس برنج را برداشت و کفگیر را پر کرد و در
بشقابم خالی کرد.

کفگیر دوم را پر کرد که دستم را مقابلش نگه داشتم.
_مرسی همین برای من کافیه.

پرحرص نفس کشید و کفگیر را در بشقاب خودش خالی کرد و
زمزمه کرد.

_خاک توی اون سر ابلهت، همین روزاس که به حول و قوه‌ی
الهی، از شدت سوء تغذیه، جان به جان، جان آفرین تسلیم کنی.
محبتش بود دیگر!

نگران بود بابت کم غذا خوردن من و اما زبان زهرماری اش اجازه
نمی داد جملات را درست ادا کند!

قاشقی از خورشفت فسنجان خوش رنگ و لعاب در بشقابم
ریختم.

او با اشتها شروع به خوردن کرد و من فقط با غذایم بازی
می کردم.

سکوت جمع چهار نفره مان را عمران شکست و رو به
کیومرث خان گفت.

_بابا

کیومرث خان توجهی نکرد و جرعه ای از دلستری که در لیوانش
بود نوشید.

عمران باز هم صدا زد.

_بابا با شماام!

کیومرث خان نگاهش را بالا آورد و سری تکان داد و بی توجه
مشغول غذایش شد.

عمران کوتاه نیامد.

_پدر، کیومرث خان، کیو جونم، می دونم حالت داره ازم به هم
می خوره ولی نگام کن بابا کارت دارم.

مهین چون وساطت کرد.

_کیومرث.

کیمرث خان سرش را بالا گرفت و نگاهش را به عمران دوخت.

_بله؟

عمران لبخندی دندان نما زد و سرش را خاراند.

_می گم بابا، می تونی دو سه روز بری شرکت؟

گره‌ی میان ابروهای کیومرث خان محکم تر شد و سرش را تکان داد.

_برای چی؟

عمران جواب داد.

_هامون که نیست، منم دو سه روز جایی کار دارم.

کیومرث خان باز هم نگاه از او گرفت و قاطعانه جواب داد.

_نه

عمران از پا ننشست.

_چرا؟

جواب داد.

_ تا کی نمی‌خوای معنی مسئولیت‌پذیری رو بفهمی و یاد
بگیری؟ چون هامون نیست تو هم باید ول کنی شرکت رو بذاری
بری به امان خدا؟

عمران قاشق پر شده‌اش را در دهانش گذاشت و دست مشت
شده‌اش را مقابل دهانش گرفت و گفت.

_ امان خدا چیه؟ دارم می‌گم شما برو من دو سه روز نیستم.
دو سه روز نبودنش، دلشوره به جانم انداخت و همان اندک
اشتهای نداشته‌ام را هم کاملاً کور کرد.

مهین جون را دیدم که با اشاره‌ی چشم و ابرو از کیومرث‌خان
می‌خواست که روی عمران را زمین نیندازد.
کیومرث‌خان "نچ" کلافه‌ای گفت و دستش را تکان داد.

_ کجا می‌خوای بری؟

عمران ابرو بالا انداخت، یه سفر برام پیش اومده، می‌رم سعی
می‌کنم زود بیام.

و بوسه‌ای برای مهین جون فرستاد و
کیومرث‌خان سر تکان داد لیوانش
را روی میز گذاشت و جواب داد.

_ خدا بگم چی کارت کنه پسر که هیچ‌کس حریفت نمی‌شه.

عمران بی توجه و خوش حال غذایش را می خورد و به نگاه نگران
من و علامت سوال های بزرگ چشم هایم چشمکی زد و لب زد.
_فعلا غذا تو بخور تا نمردی از فضولی.

فضولی نبود، ترس بود و وحشت!

من از نبودن او، از شهر بدون او، از نفس کشیدن زیر آسمانی که
عطر نفس های او را نداشت می ترسیدم!

#پارت_صد_و_هفده

شام را خورده و نخورده، عمران رو کرد سمتم.

_پاشو بریم.

نگاهش کردم که کیومرث خان سرش را از کتابی که می خواند
بلند کرد و رو به عمران گفت.

_شاید بخواد شب این جا بمونه، تو چی کارشی بهش دستور
می دی؟

عمران رو کرد سمتم و اخمی بین ابروهایش نشانده.

_خودش غلط

چشم های بُراق شده ی پدرش و نگاه خیره ی من را که دید، مکث
کرد و حرفش را خورد و لب زد.
_نه نمی خواد بمونه، میاد خونه.

بعد سرش را نامحسوس تکان داد یعنی "پاشو تا اون روی
سگ ترم بالا نیامده" و او هیچ کاره‌ی من بود که دستور می‌داد و
چه قدر اطاعت کردن از او برایم دلنشین بود!

ایستادم که مهین جون گفت.

_حالا یکم دیگه می‌موندید.

عمران خم شد و پیشانی مادرش را بوسید.

_قربونت برم، شما هم که معمولاً شبا زود می‌خوابید، مام بریم.

مهین جون نعیمه، خدمتکار میانسال خانه را صدا زد و او

لباس‌های خشک شده‌ی من و کت عمران را به دستمان رساند.

تشکر کردم و پالتو را تنم کردم و عمران کتش را روی دستش

انداخت.

رو به مهین جون و کیومرث خان کردم.

_بابت همه چیز ممنونم ازتون.

کیومرث خان نفسش را با یک آه عمیق بیرون فرستاد و سرش را

تکان داد.

_بخش دخترم که این اتفاق‌ها

حرفش را قطع کردم.

_اون مهم نیست، من ممنونم بابت این که برای خوش حال کردن من زحمت کشیدید.

ممنونم که توی زندگی ام حضور دارید، بودنتون برای من قوت قلبه.

لبخند روی لب‌هایشان نقش بست و بعد از خداحافظی از آن‌ها از خانه بیرون زدیم.

باران هنوز هم می‌بارید، اما با شدت کمتری.

عمران کتش را روی سر من انداخت و با بداخلاقی لب زد.

_سرما نخوری حالا حوصله‌ی فین فین و زر زر تو رو ندارم!

من به نگرانی بی ادبانه‌اش با صدای بلند خندیدم که

"زهرماری" را با خنده نثارم کرد.

سمت ماشین دویدیم و عمران ریموت را از جیبش خارج کرد و

دکمه‌اش را فشرد و درهای ماشین باز شد.

قبل از این که سوار شوم، خرگوش با نمک و توپول بزرگ صورتی

با لباس‌هایش که به رنگ سیبِ کال بود، توجهم را جلب کرد و

دست روی شیشه‌ی ماشین گذاشتم و با شوق و صدای بلند و

لبخندی که ردیف دندان‌هایم را به نمایش گذاشته بود، شبیه به

یک دختر بچه کمی بالا پریدم و پرسیدم.

_وای این ماله منه؟

استاد در ذوق زدن بود که چپ چپ نگاهم کرد و در همان حال که سوار ماشین می شد گفت.

_نه برای عمه‌ی بزرگوار منه!

لب‌هایم آویزان شد که داد زد.

_دِ سوار شو دیگه توله، الان می چایی!

سوار شدم و در را محکم بر هم کوبیدم و صورتم را برگرداندم. استارت زد و حرکت کرد.

_چه خبرته آروم‌تر!

در باغ را با ریموت باز کرد و وارد کوچه شد.

خودش سکوت را شکست.

_میمون خانوم، هی فرت و فرت ننه بابای منو ماچ می کنی،

تشکر می کنی، می مردی منم یه بوس کنی؟

چشم‌هایم گرد شد و نمی دانم خجالت بود که دچارش شدم یا

تعجبی بیش از حد، که تنها عکس‌العملی که توانستم نشان

دهم، این بود که با صدای بلند و کش‌دار بگویم.

_چی؟

انگشت اشاره و میانی دست چپش را روی لب‌هایش می‌کشید
اما چشم‌هایش آشکارا قهقهه می‌زدند!
مشت به بازویش کوبیدم.

_بهت گفته بودم خیلی بی‌شعوری؟

نیم‌نگاهی سمتم انداخت و باز به مسیر روبه‌رویش خیره شد.
خنده در صدایش موج می‌زد که گفت.

_آره نه تنها تو خیلیا گفتم!

ببینم، تو هما رو نمی‌بوسی؟ ترلانو چی؟ حتی دیدم هامونم بغلت
می‌کنه

صدایم را بالا بردم.

_چه ربطی داره؟ صدبار گفتم نوع محبت و احساس من به هامون
فرق داره!

جمله‌ام را که تمام کردم، تازه خودم پی به معنی‌ای که پشتش
بود، بردم و ناگهان سکوت کردم و لبم را میان دندان‌هایم
کشیدم.

با شیطنت نگاهم کرد و چشمکی زد و گونه‌ام را کشید و با
صدای دلبر و خس دار زیادی کلفت و مردانه‌اش لب زد.

جون بابا، مثلاً چه فرقی؟ یه بار دیگه بگو ببینم چی می‌تونم از دلِ حرفت بیرون بکشم؟!

رسماً صورتم از خجالت و گر گرفتگی می‌سوخت.

انگار دو سطل آب جوش و یخ همزمان روی تنم خالی کرده بودند که هم داغ بودم و هم در حال یخ زدن! نمی‌خواستم کم بیاورم.

باید رفع و رجوعش می‌کردم!

صاف نشستم و لب زدم.

_پسره‌ی ایکبیریِ خود شاخ پندار!

خودتو چی فرض می‌کنی؟

من اصلاً هم با تو شوخی ندارم! چرا باید تورو ببوسم؟! قهقهه زد.

_چون برات خرگوش خریدم!

خنده‌ام گرفته بود اما دوست نداشتم عمران متوجه شود.

رو بگرداندم و سکوت کردم و به التهاب درونی‌ام اجازه دادم تا فروکش کند و باز هم او بود که گفت.

_تا بوسم نکنی، آقا خرگوشه رو بهت نمی‌دم.

از جمله‌اش حرصم گرفت که انگار با دختر دو ساله‌اش حرف می‌زد.

دندان بر هم ساییدم و شانه بالا انداختم و برای این که مقابله به مثل کنم جواب دادم.

_فدای سرم، بردار برا خودت!

دستش را دراز کرد و ضربه‌ی آرامی بر پیشانی‌ام زد و سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدایی که که هنوز اثرات خنده درش بود گفت.

_خاک تو اون سر بی‌لیاقتت، برات متأسفم که حاضر نیستی لُپ

خوشگل دوستِ دوست‌داشتنی دوران بچگیتو ببوسی!

چرا نمی‌فهمید؟ میان دوست دوران بچگی و عشق امروز،

فرسنگ‌ها فاصله

#پارت_صد_و_هجده

وجود داشت!

می‌فهمید و خودش را به همان کوچهی معروف علی چپ زده بود

یا شاید همه چیز را می‌دانست و دوست داشت رسوایم بکند؟!

بغض به گلویم چنگ زد و دوست داشتم سرش فریاد بزنم و

بگویم "بفهم که من دارم توی حسرت یه نوازشت می‌سوزم و تو

با این حرف‌ها و کارهات، هر لحظه عاشق تر و دیوونه ترم
می‌کنی"

اما تمام حرف‌هایم شد یک قطره و از چشمم پایین چکید.
دو قلب کوچکی که با سر انگشت اشاره‌ام روی شیشه‌ی بخار
گرفته نقش زده بودم، کم کم سُره کردند و پایین چکیدند و دل
من از نابودی‌شان هُری ریخت.

من از نابودی قلب‌هایمان که کنار هم بودند و آرام آرام از بین
می‌رفتند می‌ترسیدم و جرأت پا پیش گذاشتن نداشتم!
ترس‌هایم آن روزها، زیادی زیاد بودند.

دیگر تا خودِ خانه، تنها آهنگی که سکوت بینمان را پر می‌کرد،
صدای برف‌پاک کن ماشین و رعد و برقی که همیشه وحشتش را
داشتم و کنار عمران بدون هیچ ترسی شاهدش بودم می‌آمد و
تَق تَق فندک زدن‌های او.

چند سیگار را پشت سر هم روشن کرد و تمام فضای ماشین را
دود گرفته بود.

حتی دود سیگارش هم اکسیژن خالص می‌شد و تا عمق ریه‌هایم
نفوذ می‌کرد.

پلک‌هایم داشتند سنگین می‌شدند که نزدیک خانه شدیم و
ماشین را به داخل پارکینگ هدایت کرد.
پیاده شدم و پاتند کردم که زودتر از او بروم.
صدایم کرد و با خرگوش بزرگی که در آغوشش بود سمتم آمد.
_وایسا جوجه
ایستادم.

مقابلم ایستاد و خرگوش را سمتم گرفت.
دست دراز کردم و لبخند زدم که دست پس کشید و خودش یک
قدم دیگر جلو آمد.
آرام و مهربان لبخند زد گفت.
_تو گفتی نه، اما عیب نداره.

در کسری از ثانیه، لب‌هایش بود که به نرمی روی گونه‌ی سمت
راستم نشست و با چند ثانیه‌ی کوتاه مکث، بوسه‌ای رویش نشانند
و من یخ زدم و با همان یک بوسه، دنیا در دست‌هایم آمد و زمین
زیر پایم خالی شد یا در آسمان پرواز کردم را نمی‌دانم!
اما هرچه که بود، قلبم را قلقلک داده بود و هنوز لب‌هایش روی
گونه‌ام بود که آرام تر لب زد.
_تولدت مبارک.

جای بوسه‌اش آتش گرفته بود، می‌سوخت و شعله می‌کشید و
گرمایش تا عمق رگ و پی قلبم می‌رسید.
خرگوش را سمتم گرفتم و من بدون این که نگاه از چشم‌های
سیاهش بگیرم جواب دادم.
_ممنون.

خرگوش را بغل کردم و ناگهان تمام حلاوت و شیرینی آن بوسه،
در میان یادآوری رفتنش، زهر شد که گفتم.
_کجا می‌خوای بری؟ اونم چند روز؟
چشمکی زد و دست پشت کمرم گذاشت و مجبورم کرد که
قدم‌هایم را با او بردارم.

_می‌ری نه، می‌ریم! برو چمدون ببند!
#پارت_صد_و_نوزده

یک لباس دیگر را هم تا کردم و در چمدان کوچک زرشکی‌ام
گذاشتم و به عمران که کنار در اتاق، دست به سینه ایستاده بود
و نگاهم می‌کرد، خیره شدم و برای چندمین بار پرسیدم.
_خب بگو کجا می‌خوایم بریم که من بدونم چی باید بردارم و
چی برندارم؟

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و جلوتر آمد، دستی به موهایش کشید و دیدم که گوشه‌ی لبش کمی از خنده بالا آمد و گفت.

_اوم، خب مثلا مایو بردار!

چپ چپ نگاهش کردم و بالش را برداشتم و سمتش پرتاب کردم که قهقهه زد و آن را در هوا گرفت.

_خب راهنمایی‌ات کردم، چرا دیوونه بازی در میاری؟

لباسی که کنارم روی تخت بود را پر حرص پرتاب کردم در چمدان و ایستادم.

_اه بدم میاد ازین اخلاقت، خب بگو کجا می‌خوایم بریم؟

انقدر واجبه که شبونه راه بیفتیم؟

اشاره به صورتش کردم.

_چشم‌هاتو ببین، از بی‌خوابی سرخ شده.

می‌ریم حالا یه بلایی هم به سرمون میاری، دو سه ساعت بخواب

حرفم را قطع کرد.

_بقیه‌ی لباس‌هاتم برمی‌داری یا می‌خوای یه سره بغل گوش من

ورِ وِرِ کنی؟

شانه بالا انداختم و پالتویی از کمد بیرون کشیدم و با حرص بر

تنم کردم.

_ تموم شد دیگه.

جواب داد.

_ مطمئنی؟ به نظرم بعضی لباسارو یادت رفته.

مردمک‌هایم را در کاسه چرخاندم و هشدارگونه صدایش زدم.

_ عمران!

خندید.

_ خب بردار اوناام!

با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

_ تو برو بیرون الان منم میام.

لبخندش گشاد تر شد و ابرو بالا انداخت.

_ لباس لباسه دیگه، چه فرقی داره، من چرا باید برم بیرون؟!

خون به صورتم هجوم آورده بود و انگار خودش متوجه شد که با

خنده بیرون از اتاق رفت و من سمت کشوی لباس‌زیرهایم رفتم

و زیرلب غر زدم.

_ خدا بگم چی کارت کنه که انقدر تو بی حیایی.

سرش را داخل آورد.

_ چیزی گفتی؟

دمپایی روفرشی را از پایم خارج کنم و قبل از این که سمتش
پرتاب کنم، به سرعت بیرون رفت و در اتاق را بست و با خنده
گفت.

_مواظب رفتارت باش یغما، اخلاق سگ منو که می شناسی، حالا
هی چیزی پرت کن.

می رم بالا چندتا لباس بردارم، توام تا ده دقیقه دیگه کارت تموم
شده باشه.

لحن دستوری اش به جای این که ناراحت کند، حسی شیرین را از
تحکم کلامش بر قلبم سرازیر کرد.

از مسیری که در پیش گرفته بود، فهمیدم که سمت شمال
می رویم.

با او بودن خوب بود.

هرجا که می خواست باشد.

این که ساعت سه نصفه شب در ماشینش بودم، کنار او، اویی که
تمام دنیایم را تصرف کرده بود.

باران از شب قبل قطع که نشده بود هیچ، هرچه بیش تر پیش
می رفتیم، شدیدتر هم می شد، گرمای دلنشین بخاری که همان

اول راه، حواسش بود دریچه‌اش را چگونه تنظیم کند که بر تن من بنشیند.

ترکیب بوی عطر عجیب و غریبش با آن سیگار تلخ دوست داشتنی‌اش در ماشین و صدای آهنگ ملایم بی کلام سنتور به جای موسیقی‌های تند و شادی که همیشه گوش می‌داد، همه‌ی این‌ها در کنارهم، در کنار عمران، وصف نشدنی‌ترین حال را بر تمام وجود من القا کرده بود.

لبخندی که بی دلیل، یا شاید هم نه، به دلیل حضور او روی لب‌هایم نشسته بود، یک لحظه هم از روی صورت‌م محو نمی‌شد. کمی گوشه‌ی شیشه را پایین دادم و نفسی عمیق کشیدم و زمزمه کردم

_خدایا شکرت

سکوت عمران هم یک‌طور عجیبی به نظر می‌رسید، از مردی مثل او که همیشه در حال طغیان و عصیان بود، بعید بود چنین آرامشی که در تک به تک حالاتش مشخص بود. انگار هیچ کدامان دوست نداشتیم قفل سکوتی که شیرینی‌اش را به کام می‌کشیدیم را بشکنیم.

میانه‌های راه بود که ماشین را نزدیکی یک قهوه خانه که چراغ‌هایش روشن بود و تابلوی مستطیل "باز است" روی درش خودنمایی می کرد، کنار جاده کشید و ایستاد.

برگشت و چند ثانیه‌ای خیره نگاهم کرد.

به خدا که در آن مدت می فهمیدم شکل و جنس نگاه‌هایش فرق کرده و عاصی تر شده اما نمی دانستم اگر حسی هست، چرا بر زبان نمی آوردش تا من را و یا حتی، شاید خودش را از آن عذاب لعنتی نجات دهد!

نگاه گرفتم که صدای نفس عمیقش در گوشم پیچید و بعد کلافه و با لحنی تند گفت.

_پیاده شو این جا یه چیزی بخوریم، یه آبی به دست و صورتت بزنم، خوابم گرفته.

سرم را تکان دادم و خودش زودتر از من پیاده شد و در را محکم برهم کوبید.

در ثانیه‌ای زیر و رو می شد و من حق ناراحت شدن را نداشتم.

حق نداشتم خوشی ام را با یک برهم کوبیدن در، زایل کنم، حق نداشتم چون او عمران بود.

چون او کاملاً غیر قابل پیش بینی بود.

پیاده شدم و کنارش که منتظرم ایستاده بود رفتم.
قدم‌هایمان را به سمت قهوه‌خانه تند کردیم و عمران در
شیشه‌ای را باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شوم.
من را به سمت تخت چوبی که میانه‌های فضای مربعی و بزرگ
قهوه‌خانه بود هدایت کرد.

_بشین برم یه چیزی بگیرم این خواب بی صاحبو بیرونه.
نشستم و دست‌هایم را بغل زدم و از سرما در خودم جمع شدم.
عمران هم سمت مرد میانسالِ صاحب کافه که تلویزیون را با
صدای بلند تماشا می‌کرد رفت.

دوست داشتم کمی بخوابم، چشم‌هایم را بستم و دو دقیقه
بیش‌تر نگذشته بود که صدای پای عمران باعث شد چشم باز
کنم.

سینی

#پارت_صد_و_بیست

نیم ساعتی که سرش را روی شانهم گذاشته بود، حتی یک نفس
عمیق هم نکشیدم مبادا بیدار شود.

مرد قهوه‌چی هم کلافه کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد
و هرازچندگاهی نگاهی سمت ما می‌انداخت و سرش را با لبخند

و لا اله الا اللهی که زیر لب می‌گفت تکان می‌داد و من از خجالت سرخ و سفید می‌شدم.

تکانی خورد و با بوسه‌ی آرامی که سرشانه‌ام نشانده، بیش‌تر از لحظه‌ای که سر رویش گذاشت شوکه شدم و مبهوت ماندم. خمیازه‌ای کشید و سرش را بلند کرد و دست‌هایش را روی صورتش کشید و چشم‌هایش را فشرد.

روی نگاه کردن به او را نداشتم اما عمران پررو تر از آن حرف‌ها بود که لبخندی دندان‌نما زد و با شیطنت گفت.

_بالت نر می‌نبود، اما عجیب مزه داد!

به لطف یک دایره‌ی کوچک از کچلی میان سرم که گویا، گور مانا را از زندگی من و حوالی عمران دور کرده بود و بوهای خوب و دوست‌داشتنی‌ای که از این حرف‌ها و رفتارهای عمران بر مشامم می‌رسید، حال خوبی داشتم. ایستاد و گفت.

_اینارو که نشد بخوریم، برم دوتا چایی بگیرم و بعد راه بیفتیم. سرم را تکان دادم و به قامت چهارشانه‌اش نگاه کردم و دلم هزاربار برایش قنچ رفت.

بوی درختان باران خورده و هوای شرجی که هرچه به بابلسر نزدیک تر می شدیم، بیش تر می شد، حالم را بهتر هم کرده بود. باران تقریباً قطع شده بود و من شیشه را کمی پایین کشیده بودم و عمیق نفس می کشیدم.

عمران دست دراز کرد و از جعبه‌ی سیگارش که جلوی فرمان بود، سیگاری برداشت و به فندکش اشاره کرد. _یغمایی، اینو آتیش بزن.

مردد بودم اما به خودم جرأت دادم و دست دراز کردم و سیگار را از بین لب‌هایش بیرون کشیدم.

برای لحظه‌ای برگشت و عصبی نگاهم و کرد و با گره‌ی محکمی که میان ابروهایش افتاده بود صدایش را کمی بالا برد و دستش را دراز کرد.

_بده بینم، با من از این شوخیا نکن یغما، می‌دونی که سگ می‌شم.

دستم را عقب تر بردم و گفتم.

_حیف این هوا نیست که تو این دود رو بفرستی توی ریه‌هات؟
چپ چپ نگاهم کرد و دست دراز کرد سمت جعبه‌ی سیگارش.
آرام لب زدم.

یه بارم به خاطر من

هنوز جمله‌ام کامل نشده بود که دست پس کشید و محکم روی فرمان کوبید و من زمزمه‌ی آرامش را شنیدم که گفت.

لعنت به من و تو!

هوا گرگ و میش بود و خورشید هنوز طلوع نکرده بود که رسیدیم.

با دیدن دریا که درست روبروی ردیف ویلاهایی بود که نزدیکشان می‌شدیم، سر شوق آمده بودم و عمران انگار ذهنم را خواند که با جدیت گفت.

اون جوری نگاه نکن، الان می‌ریم، تا لنگ ظهر می‌خوابیم، فهمیدی؟ فقط خواب.

با عمران در دو صورت اصلاً نباید وارد بحث و جدل می‌شد. آن قدری نی‌شناختمش که بدانم زمانی که خواب آلود و گرسنه است، پتانسیل هرکاری را پیدا می‌کند. جواب دادم.

باشه، من که چیزی نگفتم.

اشاره به صورتم کرد.

_حتما که نباید بگی، اون چشمای گرد شده و مردمکشون که تند تند تکون می خوره، گویای فکر پلیدت هست. راست می گفت، نور کمرنگ خورشیدی که در حال بالا آمدن بود و صدای موجهایی که عصیانگر به تن ساحل شنی می تاختند و بعد آرام می گرفتند، برای چند دقیقه تماشا هم که شده، وسوسه برانگیز بود.

ماشین را مقابل ویلایی سه طبقه با نمای سفید و شیروانی آبی متوقف کرد.

سمت من خم شد که به صندلی چسبیدم و او در داشبورد را باز کرد و ریموتی را خارج کرد.

چندباری دکمه‌ی ریموت را فشرد که در باز نشد و زیر لب دو سه فحش آب‌دار نثارش کرد و بازهم خم شد و اینبار یک کلید را از بین وسایلش بیرون کشید.

پیاده شد و من هم فرصت را غنیمت شماردم و سریع از ماشین بیرون رفتم

برگشت و با اخم لب زد.

_بین چه کرمی داری، می شستی دیگه، چرا پیاده شدی؟

دندان نما خندیدم و به دنبالش که سمت در آهنی سفید می‌رفت، رفتم و گوشی را از جیب پالتو بیرون آوردم و دوربینش را لمس کردم.

عمران کلید را به در انداخته بود که کنارش ایستادم و گوشی را مقابل صورت‌هایمان گرفتم و گفتم.

_اخم نکن بداخلاق، بخند!

با حالتی آمیخته به تمسخر، لبخندی تصنعی زد و عکسمان با پس زمینه‌ی اشعه‌های نارنجی خورشید و آبی دریا، ثبت شد. در را باز کرد و من گوشی را مقابلم گرفتم و به شیرین‌ترین لبخندی که می‌توانست در یک عکس دونفره از خودش به‌جای بگذارد خیره شدم و خندیدم و دستم را روی عکس کشیدم. درها را کامل باز کرد و من از همان‌جا گردن کشیدم و ردیف باغچه‌های بزرگ در دو سمت حیاط بزرگ را که پرتقال و نارنگی از شاخه‌هایشان آویزان بودند را دیدم و لبخندم عمق گرفت و رو به عمران پرسیدم.

_این‌جا سرایدار داره؟

سر تکان داد.

_آره، یه عمو صفر مشتی داره که حتما الان خوابه.

توام از جلوی در برو کنار می‌خوام ماشینو بیارم تو، انقدرم به
اون عکس زل نزن.

خیلی خوشگلم به خودم خیره شو نه به عکسم.

نمی‌دانستم من زیادی رو بازی می‌کردم و فکر می‌کردم او

نمی‌فهمد، یا عمران بود که بیش از اندازه دخترها را

می‌شناخت؟! یا شاید هم من را خوب بلد بود!

شیطنتم گل کرده بود که ثابت سر جایم ایستادم

#پارت صد و بیست و یک

و دوباره گفت.

_دِ بچه می‌گمت برو کنار.

با تخیسی سر و ابرو بالا انداختم و "نچی" گفتم.

لنگه‌ی در را با فشار دستش باز کرد و خیره به دست روغنی‌اش

غُر زد.

_تُف، تِر زد تو دستم.

راست ایستاد و گفت.

_نمیری کنار؟

لبخند زدم که با دو قدم بلند خودش را به من رساند و نفهمیدم

چه شد که دست زیر زانوهایم انداخت و من را درست شبیه به

یک گونی سیب زمینی روی کمرش انداخت و من جیغ کوتاهی کشیدم و مشت بر کمرش زدم.

_عمران، عمران ببخشید، منو بذار زمین.
خنده در صدایش هویدا بود.

_می دونستی من خوب بلدم یه دختر سرکشو رام کنم؟
از، اینکه تبحرش را در رام کردن دختران سرکش به رویم آورده بود، دلگیر شدم.

باز هم مشت بر کمرش کوبیدم.

_بذار زمین منو لطفا، الان با سر می افتم، توام که غول، خودت یه پا نردبونی، بیفتم می میرم.

تکائی به دستش داد و من کمی بالاتر پرتاب شدم و باز هم جیغ کشیدم.

_نکن دیوونه.

در همان حال به داخل حیاط رفت و جواب داد.

_به من گفتی غول بیشعور؟

نالیدم.

_آره به تو گفتم، بذار زمین منو سرم داره گیج می ره.

سرعت قدم هایش را تندتر کرد و گفت.

_حداقل بگو هالک، آخه غول بی انصاف؟ تو می دونی من
چندساله دارم ورزش می کنم که این اندامو بسازم؟ خوبه من به
تو بگم جوجه؟ یا مثلاً ممول؟
حرصم گرفته بود.

_خیلی خب، اشتباه کردم، اصلاً من بندانگشتی.

_دیگه دیر شده، بگو غلط کردم!

گوش هایم با صدای قدم هایی که با حالت دویدن نزدیک
می شدند تیز شد و التماسش کردم و تند و پشت سرهم گفتم.

_وای وای عمران، آبرومون رفت، کیه؟ وای عمران الان چه فکری
می کنن آخه؟ خدا بگم چی کارت کنه!

من را روی زمین گذاشت و زیر لب گفت.

_مثلاً کسی چه فکری می خواد بکنه؟

لب هایم را جمع کردم و دستی به لباس هایم کشیدم و چپ چپ
نگاهش کردم.

خندید و شانه بالا انداخت.

_چیه خب؟ مثل بُز زل می زنی به من؟

به هر چیزی که دوست داشت تشبیهم می کرد و من خنده‌ام گرفت که نگاه از او گرفتم و چشمم به پیرمرد شصت، هفتاد ساله‌ی لاغراندامی افتاد.

در همان حال که دکمه‌های پیراهن ساده‌ی آبی‌اش را می‌بست، سمتمان آمد و بلند و با لهجی شیرینش گفت.
_سلام آقا عمران، خوش اومدید باباجان.

عمران سمتش رفت من از خجالت این که حتما ما را در آن موقعیت دیده است، در سرمای هوا، داغ شده بودم.
عمران پیرمردی که همان عموصفر بود را در آغوش گرفت.

_چه‌طوری پیرمرد، خاله نجمه خوبه؟

خندید و آرام ضربه‌ای بر کمر عمران زد.

_شکر خدا، ما خوبیم.

اشاره‌ای سمت من کرد.

_اما الحمدلله انگار شما بهتری باباجان!

عمران قهقهه زد و خم شد و چیزی در گوش پیرمرد زمزمه کرد که او هم خندید و گفت.

_برو خجالت بکش پدر صلواتی.

لب‌گزیدم و چندقدمی جلوتر رفتم و گفتم.

_سلام، حالتون خوبه؟

با محبت نگاهم کرد و نگاهی به عمران کرد و جواب داد.

_سلام دختر گلم، ماشاالله، ماشاالله.

رو به عمران گفت.

_ای بی معرفت، ما گفتیم چرا این آقا انقد کم پیداست، نگو

دلش گیر بوده یادی از ما نمی کرده.

آب دهانم را فرو دادم و سر پایین انداختم.

عمران سکوت کرد و حتی لبخندش هم در کسری از ثانیه محو

شد و من خیره به او ماندم که در جواب عموصفر گفت.

_راستی ریموت این در چرا خراب شده؟

نشنیدم عموصفر چه جوابش را داد، لب‌هایم آویزان شد و

عمران سمت ماشین رفت که داخل بیاوردش و عموصفر هم به

دنبال او رفت.

سمت درخت‌ها رفتم و همان‌جا زیرشان ایستادم و سعی کردم

لبخند پرکشیده‌ی عمران را از سرم بیرون کنم.

دست دراز کردم که نارنگی کوچک آویزان از شاخه‌ی پایینی را

بچینم که دست عمران از پشت سرم بالا آمد و نارنگی بزرگ‌تری

را جدا کرد و دستش را جلو آورد و من نارنگی را از دستش گرفتم.

کنار گوشم آرام لب زد.

_بریم که خیلی خسته‌ام.

نارنگی را به بینی‌ام نزدیک کردم عمیق بویدمش بهانه‌ی خوبی بود برای نفس کشیدن بودن عمران.

سرم را تکان دادم و چرخیدم سمتش و یک قدم عقب رفتم تا مماس تنش نشوم و گفتم.

_بریم.

دو چمدان کوچک را از جلوی ماشین برداشت و پنج شش پله‌ی را بالا رفتیم و عمران در چوبی‌اش را باز کرد وارد ساختمان شدیم.

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

نمای داخلی ساختمان را از نظر گذراندم.

اندک بوی نایی که به مشام می‌رسید و بوی درختان نارنج و

نارنگی و پرتقال که تا داخل خانه هم نفوذ کرده بودند و هوای

شرجی داخل خانه و در و دیوارهای تماماً طرح چوب و

پارکت‌های قهوه‌ای، در کنار آن شومینه‌ی کنار سالن، ترکیب
بی‌نظیری را رقم زده بودند.

همه‌چیز محیا بود برای آرامش مطلق دو سه روزه‌ای که حضور
عمران کاملش می‌کرد.

عمران چمدان‌ها را کنار در گذاشت و دست‌هایش را به
پهلوهایش زد و نگاهی به خانه انداخت.

لپ‌هایش را پر از هوا کرد و نفسش را بیرون فرستاد.

_شופاژا خراب شده، این جوری هم که سگ لرز می‌زنیم از سرما.
سمت شومینه رفت و تکه چوبی را برداشت و با حرص سرجایش
گذاشت.

_نم‌کشیده، فعلا برم ببینم عموصفر هیزم داره یا نه، تا بعدا یه
خاکی تو سر اون شופاژا و ریموت در بریزم.

با لذت به غرغره‌هایش گوش می‌دادم و به چهره‌ی اخم‌آلود و
موهای ژلیده‌اش خیره شده بودم.

نگاهم کرد و سمتم آمد.

سرش را تکان داد.

_چیه جوجه؟

خندیدم.

_هیچی، فقط شبیه این پسر بچه‌های غرغرو شدی، البته که

اکثر اوقات توی همچین حالی هستی!

خندید و بینی‌ام را بین انگشت‌هایش گرفت.

_عجب، خب توام مثل این دختر بچه‌های لوس سه چهارساله‌ای

که فرتی اشکت درمیاد، من تا حالا به روت آورده بودم؟

_آره، کم نه!

سرم را عقب کشیدم و او دستش را برداشت و چند ثانیه‌ای خیره

نگاهم کرد.

نگاهش، نگاهمان، چشم‌هایمان پر از حرف بود و نمی‌دانم

لجبازی بود یا چه کوفتی که اجازه نمی‌داد لب باز کنیم.

ترس به دلم چنگ زد و فکر کردم، نکند واقعا خواهان مانا است

و تمام تصورات من، توهمی بیش نیست؟!!

از من دور شد و گفت.

_بیا، دماغتم که می‌گیرم، جونت میخواد دربیاد.

در را باز کرد و بیرون رفت.

راست گفته بود که به قول خودش، فرتی اشکم در می‌آید.

کاش مانا می‌رفت و گم می‌شد.

می‌رفت و اسمش را هم از ذهن من پاک می‌کرد.

می رفت و پیچ و تاب و قوس‌های ظریف و زنانه‌ی بدنش را از خاطر عمران، برای همیشه پاک می کرد. نه تنها مانا، که تمام ماناهای قبل از او که روزهایی در زندگی عمران بودند. چنگی به سینه‌ام زدم و قطره‌ی اشکی که با سماجت پایین می چکید را پاک کردم.

روی کاناپه در خودم جمع شدم، آن روزها زیادی حس خستگی و خواب‌آلودگی داشتم.

بی خوابی شب قبل هم مزید بر علت شد که پلک‌هایم روی هم بیفتند و برای فرار از افکار مالیخولیایی‌ای که مجدد بر روانم حمله کرده بودند، مغزم را تسلیم خوابی چندساعته بکنم.

با حس حرکت چیزی روی صورتم، چهره‌ام را جمع کردم و بینی‌ام را خاراندم.

این بار چیزی در بینی‌ام فرو رفت که عطسه زدم و با صدای خنده‌ی آرام مردانه‌اش چشم‌هایم را نیمه‌باز کردم.

کنارم نشسته بود و دست زیر چانه‌اش زده بود و خیره نگاهم می کرد.

با دیدن چشم‌های باز شده‌ام، خنده‌اش پر کشید و چندبار دهانش را باز و بسته کرد اما چیزی نگفت. دستش را جلو آورد به سمت صورتم و انگار پشیمان شد که باز انگشت‌هایش را جمع کرد و دست پس کشید. آب دهانش را فرو داد که سبک دوست‌داشتنی گلویش بالا و پایین شد.

کاش می‌گفت، کاش چیزی را که آن‌طور در گلویش گیر کرده بود می‌گفت. هرچه که بود را فقط می‌گفت، حتی اگر نفرت بود، می‌گفت و من را از این جنگ روانی‌ای که در خودم به راه انداخته بودم نجات می‌داد.

شبهه به دو مجسمه فقط نگاه می‌کردیم. دستش باز هم جلو آمد و این بار قبل از این که پشیمان شود پنجه‌هایش به آرامی از پیشانی‌ام بالا رفت و لابه‌لای موهایم خزید و من چشم بستم و نفس در سینه‌ام حبس شد. نه، این نمی‌توانست نفرت باشد، این چیزی شبیه به صدای موج‌های دریا بود که آمیخته با صدای تق تق هیزم‌های در شومینه به گوش می‌رسید.

چیزی شبیه به نسیم نیمه خنک اردیبهشت که لابلای
درخت‌های توت می‌پیچید و خنکای آب رودخانه روی پاهایی که
در آب فرو کرده‌ای و هندوانه‌ی برش خورده‌ای که مادرت به
دستت داده و بی‌خیال از غم دنیا قهقهه می‌زنی و گاز بزرگ از
گل شیرینش می‌زنی.

این حس، درست به اندازه‌ی تمام روزهای کودکی شیرین بود.
هرچیزی بود به جز نفرت.

انگشتانش آرام بین موهایم می‌لغزید و از این خوشی، باز هم
اشک تا پشت پلک‌هایم هجوم آورده بود.

کنارم بود و نداشتمش، درد داشت این‌گونه بودنش!

دوست داشتم در آغوشش بخزم و تمام ریه‌هایم را از هوای
بودنش پر کنم اما شدنی نبود.

این رفتار را می‌دیدم و حس می‌کردم که اتفاقی در او هم افتاده
اما دوباره که نه، هزارباره نام مانا سیلی می‌شد و در صورتم فرو
می‌آمد.

صدایش گرفته بود و خس‌دارتر از همیشه.

آرام لب زد.

__بهت گفته بودم خیلی خوشگلی؟

صدای من از صدای او هم آرام‌تر از لابلای بغضی که در گلویم
چنبره زده بود، از حنجره‌ام بیرون آمد.
_نه، همیشه بهم می‌گی که زشتم.

هرم نفس‌های داغش را نزدیک به صورتم حس می‌کردم و
حرکت سر انگشتانش بین موهایم، شبیه به داروی بی‌هوشی
عمل می‌کرد که قدرت کوچک‌ترین حرکتی را از تمام اعضا و
جوارح بدنم سلب کرده بود.
حتی باز کردن چشم‌هایم.

نزدیک‌تر شدنش را متوجه شدم و قطره‌ی اشکم آرام از کنار
چشمم سر خورد و روی لاله‌ی گوشم فرود آمد.
انگشتش را به آرامی روی گوشم کشید و گفت.
_یغما، من

دوست داشتم دست روی لب‌هایش بگذارم و زودتر از او اعتراف
بکنم.

اما فکر کردم، اگر از جانب او اعترافی در کار نباشد چه؟
مکت کرد و دوباره لب زد.
_من می‌خواستم بهت بگم

صدای ضرباتی که به در زده می‌شد، باعث شد چشم باز کنم و
عمران بدون این که نگاهی سمت من بیندازد، کلافه پوفی کشید
و پنجه در موهایش فرو کرد و ایستاد و زمزمه‌ای کرد که
نشیدم.

صدای زنانه‌ای با لهجه‌ای شیرین بلند شد.
_آقا عمران مادر، این درو باز کن تی بلامیسر
#پارت_صد_و_بیست_و_سه

انگار تکه سنگ بزرگی را از روی بدنم برداشته بودند که نفسم
آزاد شد و توان به دست و پایم برگشت و تکانی به خودم دادم.
پتویی را که می‌دانستم خودش روی بدنم کشیده را کنار زدم و
نشستم.

پالتویی که موقع خوابیدن بر تن داشتم، تنم نبود و دل من از
تمام توجهاتش مالا مال از خوشی شد.
در را باز کرد و زنی میان سال با اندامی درشت و چاق، درحالی
که روسری سفید پر گلش را روی سرش بسته بود، با لبخندی
دل‌نشین و مهربان، سینی گرد و بزرگ را سمت عمران گرفت.
ایستادم و دستی به موهای به‌هم ریخته‌ام کشیدم و کلیپسی را
که حتما عمران از موهایم باز کرده بود و روی میز گذاشته بود را

برداشتم و موهایم را یک دور پیچاندم و دندانهای کلیپس را
بینشان فرو بردم.

سمت در رفتم.

عمران سینی را از نجمه خانوم گرفت و نگاهش را بین ظرفهای
غذا چرخاند.

_مرسی نجمه خانوم، آخه این همه؟

قبل از این که نجمه خانوم جوابی به عمران بدهد، جلو رفتم و
گفتم.

_سلام.

دستم را پیش بردم که پر محبت نگاهم کرد و دست بر سینه‌اش
کوبید و دست دیگرش را در دستم گذاشت.

_سلام دختر گلم، قربان تو برم من.

دستم را کشید و من در آغوش مهربانش فرو رفتم.

بوی تنش، عجیب آرامش داشت.

صورت‌م را بوسید.

با همان لهجی غلیظ و دوست‌داشتنی‌اش گفت.

_ماشالله چقدر ماهی تو دختر.

از آغوشش جدا شدم و لبخندی شرمگین زدم.

_ شما لطف دارید نجمه خانوم.

عمران خیره و با لبخند نگاهم می کرد.

نجمه خانوم نگاهی به عمران انداخت و خندید و با انگشتانش به در زد.

_ حق داره آقا عمران این جوری ماتش ببره. بزخم به تخته سلیقه اش حرف نداره.

عمران لبش را میان دندان کشید و من از خجالت دست و پایم را گم کرده بودم.

دست رو به آسمان گرفت.

_ الهی که خوشبخت بشید.

گر گرفته بودم و لب زدم.

_ مرسی نجمه خانوم ولی ما

عمران حرفم را قطع کرد و رو به نجمه خانوم جواب داد.

_ مرسی نجمه خانوم ممنونم.

با دهانی نیمه باز نگاهش کردم که لبخندی دندان نما تحویلیم داد

و با سر به سینی بزرگی که در دستش بود اشاره کرد.

_ یغما دیدی نجمه خانوم چه کرده!

نگاهی به غذاهای خوش آب و رنگی که در سینی چیده شده بود
انداختم و با لبخند گفتم.

_شرمنده‌امون کردید، خیلی زحمت کشیدید.
خندید.

_اختیار داری من تی فدا بشم، چه زحمتی مادر، صبحانه که
هرچی به آقا عمران اصرار کردیم بخوره، گفت شما خوابی از
گلوش پایین نمی‌ره.

دل‌م هری پایین ریخت و عمران هول‌زده گفت.

_به‌به این باقلاقاتقو ببین فقط! لامصب با آدم حرف می‌زنه
از کنار ما دور شد و در همان حال ادامه داد.

_این سینی مسیه، کمرم شکست، بذارمش یه جایی
نجمه خانوم ریز خندید و دست سر‌شانه‌ام زد.
من مات عمران مانده بودم.

_مرده دیگه دخترجان، غرور داره، شاید دوست نداشت من بگم
بدون تو صبحانه نخورد.

خنده‌ام گرفته بود و سر تکان دادم.

_چی بگم والا، شاید.

چرخید و دستش را در هوا تکان داد.

_ کاری داشتی بهم بگو قربان تو برم.

_ باز ممنونم.

در را بستم و چرخیدم سمتش که بدون این که چیزی را به روی خودش بیاورد، به غذاها ناخنک می زد.

جلوتر رفتم و دست به سینه ایستادم و صدایش کردم.

_ عمران.

انگشتش را در دهانش فرو برد و بدون این که نگاهم کند جواب داد.

_ هوم

_ چرا نگفتی که دوست های خانوادگی هستیم؟

نگاهم کرد و کف دستش را در هوا سمتم به معنای "خاک بر سرت" تکان داد.

_ تو باید از خداتم باشه که فکر کنن با من نسبت دیگه ای داری.

چشنه هایم گرد شد و لب زدم.

_ چی گفتی؟ چرا باید از خدام باشه؟

این را گفت و اما خود خدا از دلم خبر داشت!

شلیک خنده اش در فضا بلند شد و قهقهه زد.

_خدایی خیلی خوبم که، چرا باز چشمتو اندازه‌ی توپ تنیس کردی؟

با دست اشاره‌ای به خودش کرد.

_هیچی ام نداشته باشم، قد و بالا که دارم.

با حالت قهر رو برگرداندم و لب زدم.

_برو بابا، دچار خودشیفتگی محض شدی! قد و بالا به چه درد

می‌خوره وقتی دوهزار اخلاق نداری؟ بدبخت اون دختری که

قراره زن تو بشه!

انقدرم به اون غذاها ناخونک نزن همش دستمالی و دهنی شد.

جواب داد.

_عه، اینجوریاس؟

سمت آشپزخانه رفتم و شیر آب را باز کردم.

_آره عمران خان، دقیقا همین جور یاس.

دست‌هایم را زیر آب گرفتم و مشتی آب به صورتم پاشیدم.

صدای پایش را شنیدم که نزدیک می‌شد.

آب از سر و صورتم می‌چکید و با چشم دنبال حوله گشتم.

نگاهم به جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز غذاخوری افتاد و

چند برگ بیرون کشیدم و دست‌ها و صورتم را خشک کردم.

مقابلم ایستاده بود و با یک لبخند یک طرفی که جذابیتش
چهره‌ی معمولی مردانه‌اش را هزار برابر کرده بود، نگاهم می‌کرد.
به سختی نگاه گرفتم و در کابینت‌ها را برای پیدا کردن بشقاب و
قاشق و چنگال یک به یک باز کردم.

چند قدم برداشت و در کابینتی که باز کرده بودم را بست.
لب زد.

_منو نگا

نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید و دستش را پشت سرم برد.
دندان‌هایم را روی هم فشردم و تمام عضلات بدنم منقبض شد.
دستش کلیپس را لمس کرد و آرام بازش کرد.
قلب من، تپیدن را یکی در میان فراموش کرده بود و
#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

تپش‌های تند و کوبنده‌ی قلب او، از روی آن بافت سورمه‌ای
مشخص بود.

پیچ موهایم باز شد و همه‌شان پایین ریختند و صورتم را قاب
گرفتند.

نگاهش را یک به یک بین اجزای صورت‌م چرخاند و بعد دستش را بالا آورد و یک سمت موهایم را پشت گوشم زد. نفسم در حال بند آمدن بود.

دوست داشتم فرار کنم، کیلومترها دور شوم، یا شاید هم نه، دوست داشتم چندسانتی متری نزدیک‌تر شوم! سرش را تکان داد و آرام لب زد.

_چرا فکر می‌کنی کسی که زن من بشه بیچاره‌ست؟! چون عوضی بودم؟ چون کثیف زندگی کردم؟ چون سگ اخلاقم؟ زبانم با سماجت به سقف دهانم چسبیده بود و تنها نتوانستم سرم را بالا بیندازم.

دوباره دستش را بالا آورد و این‌بار کف دستش را روی گونه‌ام گذاشت و آرام‌تر گفت.

_به خدا قسم که اگه من کسی رو بخوام، دنیارو به پاش می‌ریزم، خودم تا تهش نوکرشم هستم! مکث کرد و دستش را از روی گونه‌ام برداشت.

_فقط

بالاخره مهر زبانم باز شد و گفتم.

_فقط چی

انقباض عضلات فکش و نبض گرفتن رگ روی چانه و کنار
پیشانی اش، کاملاً مشهود بود.

لب‌هایش را روی هم فشرد و بعد به ناگهانی ترین شکل ممکن
لحنش تغییر کرد و صدایش را بالاتر برد و انگار ادانه‌ی حرفش را
خورد که گفت.

_فقط الان خیلی گشمنه، زخم که ندارم دنیارو به پاش بریزم،
نوکر کسی‌ام نیستم، آقای خودمم، بیا بشینیم یه چیزی کوفت
کنیم تا معده‌امون سوراخ نشده!

وا رفتم، حتی نفس کشیدن را هم از یاد بردم.

بدجنس تر از او خودش بود و تمام!

از ذهنم گذشت " یغما نیستم اگه وادارت نکنم که زبون باز کنی،
لعنت بهت که فقط مایه‌ی عذابی، چه عشقت، چه نفرتت "

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

سینی غذاهای خوش آب و رنگ را مقابلش روی میز گذاشت و
از هر کدام از آنها، در بشقابش ریخت.
من هم نشستم.

گرسنه بودم و با دیدن ولع عمران، دل ضعفه گرفتم.

نگاهم را بین غذاهایی که در ظروف سفالی آبی ریخته شده بودند، چرخاندم.

میرزاقاسمی و برنج کته و باقلاقاتق.

سیر و باقلای تازه و کاسه‌ی زیتون پرورده و نان بربری کنجدی گوشه‌ای از سینی بودند.

سبد چوبی کوچک پر از سبزی خوردن تازه رنگ‌آمیزی بی نظرش را تکمیل کرده بود.

ماهی‌های دودی و کتلت‌هایی که در کنار گوجه‌های سرخ شده بودند نهایت کدبانو بودن نجمه خانم را به رخ می‌کشیدند.

درحالی که لقمه‌ی بزرگی از میرزاقاسمی را در دهانش می‌چپاند سرش را بالا گرفت.

_بشین دیگه می‌خوای لقمه‌های منو بشمیری؟

صندلی را بیرون کشیدم و نشستم.

حواسم یک‌جا متمرکز نمی‌شد وقتی عمران را آن‌چنین نزدیک خودم داشتم.

میل چشم‌هایم به کاویدن اجزای معمولی صورتش، بیداد می‌کرد.

برای چند هزارمین بار نگاهم را بین ابروهای مشکی و پرپشت مردانه‌اش، بعد به چشم‌های نیمه درشت و معمولی سیاهش، بینی مردانه و استخوانی‌اش، با قوز کوچکی که داشت و لب‌های درشتش، فک زاویه‌دارش و آن پوست برنزه‌اش چرخاندم. معمولی بود، درست مثل خودم.

زیبایی خیره‌کننده‌ای نداشت اما در حالت کلی، با آن بدن ورزیده و موهای مشکی پرپشتی که عجیب به چهره‌اش می‌آمد و همیشه رو به بالا یا به کناری می‌زدشان، جزء آن دسته از مردان جذاب محسوب می‌شد.

اما حرف دل من، بحث قیافه و اندامش نبود. بحث عضلات در هم پیچیده‌ی بازوان و شش تکه‌ی شکمش هم نبود، اخلاق و رفتار خوشی هم نداشت که فکر کنم دل‌بسته‌ی منش و کردارش شده‌ام، من تنها چیزی که می‌دانستم، خواستن این مرد بود.

می‌خواستمش، با تمام تندخویی‌هایش، با بی‌منطقی‌اش، با اعصاب نداشته‌اش و حوصله‌ای که زود سر می‌رفت و در ثانیه‌ای می‌توانست طغیان کند.

یادم می آید یکی از دوستان دوران دانشکده‌ام، می گفت اگر می خواهی از اخلاق مردی مطمئن شوی، حتما قبل از ازدواج چندبار کنارش در ماشین بنشین و ببین رفتارش در خیابان‌های شلوغ و پر ترافیک چگونه است، صبر و ادبش را آن جا بسنج. و من می دانستم که عمران چه قدر در ترافیک عصبی می شود و اوج بددهانی اش هم درست در چنین مواقعی ست، اهل رعایت مقررات هم نبود.

لایی می کشید و چراغ قرمز را رد می کرد. یادم می آید بارها بر سر جای پارک درگیری درست کرده بود. مثل برادرش از آن بافرهنگ‌های فوق ایده آل نبود، اما مثل خودش یک معمولی دوست داشتنی بود. من زیادی او را می شناختم.

زیادی از تمام کارهایش خبر داشتم، از تمام و کمال روابطی که داشته و من زیادی کر و کور شده بودم. با خودم می گفتم همیشه که نباید عشق اول مردی باشی، این که عشق آخرش باشی و بعد از تو دیگر کسی را نخواهد، این مهم است.

کر و کور شده بودم که کمتر از پنج شش دقیقه‌ای که حرف از دهانش درآمد و گفت چمدان ببند، چمدان بستم و فکر نکردم که نسبتمان چیست؟ دوست‌های چندساله‌ی خانوادگی یا همکار؟

فکر نکردم و فقط نمی‌توانستم دوری‌اش را تاب بیاورم که حالا در صندلی روبه‌روی‌اش نشسته بودم و مجنون‌وار دست زیر چانه زده بودم و دلم برای چندتار موی افتاده روی پیشانی بلندش ضعف می‌رفت.

بی فکر بودم که به بعدش فکر نکرده بودم.

به این که مهین جون و کیومرث خان با خودشان نمی‌گویند، حالا ترلان قرار ازدواج با هامون دارد که به مسافرت چندروزه رفته‌اند، یغما کجای زندگی عمران قرار دارد که ترتیب سفر دونفره داده‌اند؟!

و باز هم رسیدم به آغاز ماجرا!

نقطه سر خط!

من هیچ‌کجای زندگی او نبودم و او تمام زندگی من بود.

با سری که بالا گرفت و نگاهی که به چشم‌هایم دوخت، فهمیدم چند دقیقه‌ای می‌شود که خیره‌اش مانده‌ام.

یک‌تای ابرویش را بالا داد و پر از سؤال نگاهم کرد.

_خب، سیر شدی؟

نگاهی به بشقابم که هنوز دست نخورده بود انداختم.

قاشق را برداشتم و سرم را بالا انداختم.

_نه من که هنوز چیزی نخوردم.

پارچ کوچک و سفالی آبی دوغ را برداشت و در لیوان ریخت.

با صدایی که پر از خنده بود لب زد.

_عجیبه که سیر نشدی آخه داشتی با چشمت منو می خوردی.

هول شدم و نگاه دزدیدم و خودم را سرگرم غذایم نشان دادم.

_نه، من؟ کی به تو نگاه کرد؟ تو فکر بودم.

تک خنده‌ی مردانه‌ای کرد و با انگشت اشاره به گوشه‌ی بینی‌اش

زد.

_این‌جای آدم دروغگو!

دست دلم پیشش رو شده بود.

رنگ رخساره‌ام آن‌قدری پریده بود که خبر از سر درونم می‌داد.

اما با این‌حال تنها پوزخندی زدم و سرم را تکان دادم.

_زیادی خودتو تحویل می‌گیری.

صندلی را عقب کشید و ایستاد.

_آره بابا، تو راست می‌گی.

از آشپزخانه بیرون رفت و گفت.

_ناهار تو بخور، من می‌رم یه دوش بگیرم بعد بریم کنار دریا.

دوست داشتم بروم اما نمی‌دانستم این همه خواب‌آلودگی از کجا

بر مغز من سرازیر می‌شود.

عمران چند پله‌ی چوبی را بالا رفت و وارد یکی از اتاق‌ها شد.

دل‌م برای ترلان پر کشیده بود.

گوشی را برداشتم و با دیدن چندین

#پارت_صد_و_بیست_و_شش

تماس از دست رفته از ترلان، لب‌گزیدم و شماره‌اش را گرفتم.

تماس را روی اسپیکر گذاشتم و آب را روی بشقاب‌ها باز کردم.

بعد از چند بوق صدایش در گوشی پیچید.

_سلام، چه عجب که یه زنگ به من زدی.

جواب دادم.

_سلام ترلانم، خوبی؟ ببخشید، نگرانتم؟

کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

_ کم نه، کجایی؟ شرکت زنگ زدم نبودی، تلفن خونه هم که جواب ندادی.

کمی مکث کردم و گفتم.

_ من اومدم شمال.

متعجب پرسید.

_ چی؟ کی؟ با کی؟

خندیدم.

_ نصفه شب راه افتادیم، با عمران.

صدایش عصبی شد و گفت.

_ تو با اون پسرهی معلوم الحال پاشدی رفتی مسافرت؟

جواب دادم.

_ این چه حرفیه؟ بعدم تو داری جلوی هامون چنین حرفی رو

می زنی؟ نمی دونی اون روی عمران حساسه؟

عصبی تر شد.

_ هامون نیست، من فعلا تنهام، الان واقعا کنجکاو شدم بدونم تو

چه طور تونستی به پسری که به یه مارمولک ماده ام رحم

نمی کنه، اعتماد کنی و

قبل از این که جمله‌ی ترلان تمام شود، با صدای عمران که از پشت سرم بلند شد از جا پریدم و دست روی قلبم گذاشتم.

_چرت و پرت نگو ترلان!

ترلان کمی مکث کرد و بعد گفت.

_یغما مگه گوشی روی اسپیکره؟

نگاهم به چهره‌ی عصبی عمران افتاد و بلندگو را قطع کردم و گوشی را به گوشم چسباندم.

_بعدا بهت زنگ می‌زنم.

صدای الو گفتن ترلان در گوشم پیچید و گوشی را قطع کردم. با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و من گفتم.

_منظوری نداشت

پوزخند زد.

_گفته بودم از ترلان خوشم نمیاد، کلا زیادی زر می‌زنه، حالا چه با منظور چه بی منظور.

پلک‌هایم را روی هم فشردم.

_عمران.

شانه بالا انداخت.

_بی خیال.

اشاره کرد که بیرون بروم.

_آب داغ نشد از خیر دوش گرفتن گذشتم، بیا بریم.

دنبالش راه افتادم و او کاپشنش را پوشید و من پالتوام را.
شال را روی سرم انداختم و کفش هایمان را به پا کردیم و باهم از
در خارج شدیم.

چند نفس عمیق کشیدم و قدم هایم را کنار او برداشتم.
دست در جیبش فرو برده بود و او هم مثل من نگاهش را به
اطراف می چرخاند.

از در ویلا بیرون آمدیم و از خیابان گذشتیم.
به ساحل رسیدیم و من دستش را کشیدم و با انگشت، اشاره ای
به تکه سنگ بزرگی کردم.

_بیا بریم روی اون بشینیم.

سر تکان داد و به دنبالم آمد.

من نشستم و عمران همان طور کنارم ایستاد.

چشم هایم را بستم و به صدای آرامش بخش موج های دریا گوش
دادم.

صدای تق تق فندکش بلند شد و بعد کام عمیقی از سیگار
گرفت و دودش را بیرون داد.

او هم نگاهش را به دریا دوخت.

_خوش به حالش

نیم نگاهی به نیم رخش انداختم.

_کی؟

نفس عمیقی کشید و کام بعدی را گرفت.

_دریارو می گم، آزاده، رهاس!

_مگه تو نیستی؟

خندید.

_نه، من نه آزادم نه رها، من گیر کردم، من نیمه وصلم، نه دل

بریدن دارم نه روی کامل وصل شدن، من درد دارم، من خودم

استخون لای زخم خودمم، من کلافه ام، من هم بریدم و هم

نبریدم!

پک دیگری زد و من گوش جان سپردم به دردهایی که من را

محرمشان دانسته بود.

_من خرابم، حالم خرابه، وضع دلم خرابه، وضع زندگی ام خرابه،

تو یه کلمه، آچمز!

دست روی قلبش کوبید.

_این لعنتی باهام راه نمیاد، که آگه میومد، گوششو می پیچوندم
و می بردمش یه جایی که بتونم نفس بکشم.
حرف هایش درد داشت اما بدجوری پراز منظور بود و عجیب تر
این بود که چون از دل برمی آمد، لاجرم عجیب بر دل من
می نشست.

لب هایم انحنای لبخند را به خودشان گرفتند و هردو خیره به
دریا بودیم.

چند لحظه ای سکوت کرد که من لب زدم.

_خب، بقیه اش؟

_دارم درد می کشم، مغزم درد می کنه، خواب آروم ازم فراریه،
می ترسم، آگه نشه چی؟ آگه بشه چی؟ من کی ام، من چی کاره ام،
من همون عوضی ای ام که ترلان گفت، من درست همون قدر
کثیفم!

لبخند داشتیم و اشکم آرام سر خورد روی گونه ام.

_تو بد نیستی.

کونه ی سیگار را چلانده گوشه ی همان سخره و لب زد.

_دِ آخه هستم! دردم اینه که می دونم هستم!

کاش این عذاب یه جوری تموم می شد.

برگشتم و نگاهش کردم که هم‌زمان چشم‌های او هم در نگاهم نشست.

سرش را به چپ و راست تکان داد و آب دهانش را فرو داد.

_اونم چه عذابی، چه عذاب لعنتی‌ای!

چشم بستم و لب زدم.

_عمران

انگشتان سرد شده‌اش را آرام روی لب‌هایم گذاشت و گفت.

_هیش، هیچی نگو

قطره‌ی دیگری از میان پلک‌های بسته‌ام روی انگشتان او چکید.

چشم که باز کردم، دستش را برداشت و انگشتانش را مقابل

چشم‌هایش گرفت و درست همان قطره اشک چکیده روی

انگشت اشاره‌اش را بوسید و خیره نگاهم کرد.

من لب گزیدم و او سنگین نفسش را بیرون داد.

_یکم تنها قدم بزنم، برمی‌گردم.

او دور شد و نگاه من به دنبالش رفت.

در حال و هوای خودم غرق شده بودم، نمی‌دانم چند دقیقه

گذشته بود که با صدای پارس سگی، درست کنارم از جا پریدم.

نگاهم را سمتش چرخاندم و با دیدن هیکل درشت و یک دست سیاهش و چشم‌های وحشی و زبان دراز و قرمز بیرون آمده‌اش و پارس بعدی‌اش، تا جایی که فکم اجازه می‌داد، دهانم را باز کردم و از ته دل جیغی بلند کشیدم و از روی تکه سنگ پایین پریدم. صدای پارس‌های او در میان صدای جیغ‌های من گم شده بود و در آن لحظه من تنها این را می‌دانستم که سال‌هاست به تمام حیوانات فوبیا دارم.

جیغ می‌کشیدم و می‌دویدم.

عمران را دیدم که از روبه‌رو سمتم می‌دود اما هنوز فاصله‌ی زیادی باهم داشتیم.

سگ بد هیبت از پشت سرم پارس می‌کرد و دنبالم می‌دوید. نفس کم آورده بودم و توان از پاهایم رفته بود.

در یک لحظه با حس فرو رفتن دندان‌هایش در ساق پایم، بر زمین افتادم و با ته‌مانده‌ی انرژی‌ام جیغ کشیدم و قبل از این‌که همه‌جا سیاه شود و شنوایی‌ام از کار بیفتد، صدای عمران را شنیدم که فریاد زد.

_یا خدا

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

صداها را گنگ می‌شنیدم و توان باز کردن پلک‌های برهم
چسبیده‌ام را نداشتم.

اما از بوی تند الکل و بتادین و مواد ضد عفونی کننده‌ای که در
مشامم می‌پیچید و آن تخت سفتی که کمرم را اذیت می‌کرد،
فهمیدم که کجا هستم.

به هرجان کندنمی بود، آرام چشم‌هایم را باز کردم و با حس دردی
که در گوشت ساق پایم پیچید، ناله‌ای کردم.
صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی زمین، از کنارم بلند
شد.

گردنم را سمت صدا چرخاندم و چندبار پلک زدم تا چشم‌های
تار شده‌ام، تصویرش را واضح‌تر ببینم.
دیدم عمران نگران ایستاد و کنارم آمد.
دستش را روی صورتم گذاشت و نگران لب زد.
_جونم؟ درد داری؟

درد داشتم، آن هم زیاد، اما "جونم" گفتنش اندک مرهمی بود.
از به یاد آوردن آن اتفاقی که در کم‌تر از یک دقیقه رخ داده بود،
وحشت کردم و سرم را تکان دادم.

_آره، پام

لب‌هایش را روی هم فشرد و گفت.

_پدرسگ بدجوری دندوناشو فرو کرده بود.

پرحرص تر ادامه داد.

_می‌کشمش، هم اونو هم صاحب خرشو!

پشت دستم می‌سوخت و نگاهم را به شلنگ باریک سرم دادم.

تنم داغ بود و از شدت حرارت می‌سوختم، پلک‌هایم سنگین بود

و تمایل بسیاری به خوابیدن داشتم.

با چشم‌هایی غمگین نگاهم می‌کرد و بعد سرش را تکان داد.

_خبر مرگم آورده بودمت این‌جا، یکم آب و هوات عوض بشه،

چمی‌دونستم قراره این بلا سرت بیاد.

صورتش سرخ شده بود و رگ‌گردنش برآمده.

سنگین نفس می‌کشید و بیش‌تر از دردی که در رگ و پی و

استخوان پایم می‌پیچید، فشاری که عمران متحمل می‌شد

عذابم می‌داد.

همان دستم را که آنژیوکت داشت را روی دستش گذاشتم و لب

زدم.

_باور کن من خوبم

اخم غلیظی بین ابروهایش نشاند و صدایش را کمی بالا برد.
_چی زر می زنی؟ الان این حال خوبته مثلاً؟
این که رنگت شبیه میت شده خوبی یا اون مای ورم کرده ات که
معلوم نیست چندتا بخیه خورده؟
نمی دانستم بخندم یا ناراحت شوم؟ دلسوزی هایش هم خاص بود
و همراه با فحش و بد و بی راه!
ناباور لب زدم.

_عمران

چهره اش را جمعن کردم.

_عمران و مرض، داری جون می دی از درد اون وقت می گی من
خوبم؟

کلافه رو برگرداندم و نگاهم را به اطراف اتاق کوچک و
دوتخته ای که تنها بیمارش من بودم چرخاندم.
پرستار جوانی چند تقه ی کوتاه به در زد و با میز کوچک فلزی
چرخ دار وارد شد.

با دیدن چشم های باز من لبخندی زد.

_خوبی خانومی؟ بهتری؟

لبخندی نیم بند روی لب هایم نشاندم.

_درد دارم.

پانسمان پایم را باز کرد و من چشم بستم تا بخیه‌هایی را که روی جای دندان‌های آن سگ لعنتی بود را نبینم. بتادین را برداشت و رو به عمران گفت.

_الان پانسمانش رو عوض می‌کنم، از فردا روزی دوبار هم خودتون عوض کنید، به خاطر واکسن کزازی هم که بهش تزریق کردیم، ممکنه تب بکنه، آمپول‌های مسکن و ضد دردش هم خواب آلودش می‌کنه.

اگر حالش بد شد، حتما بیاریدش.

عمران دست در جیب‌هایش فرو برد و با حفظ همان اخم به پرستار نگاه کرد.

پرستار آرام خندید و با صدایی آرام‌تر من را خطاب قرار داد.
_چه شوهر بداخلاقی داری، خدا به دادت برسه.

از تصورش به نسبتی که حدس زده بود، خنده‌ام گرفت.
عمران دوباره روی همان صندلی نشست و آرنج‌های هردودستش را روی زانوهایش قرار داد و سرش را میان دست‌هایش گرفت.

تماس بتادین با پایم، آن قدری سوزشش را زیاد کرده بود که ناخودآگاه جیغ کوتاهی بکشم و ناله‌ام از شدت درد بلند شود. عمران خیره به من سیگاری بین لب‌هایش گذاشت و فندک را زیرش گرفت.

پرستار برگشت و متعجب نگاهش کرد.

_ آقا، این جا؟

عمران نگاهی با گوشه‌ی چشم سمت او انداخت و پک عمیقی به سیگار آتش گرفته‌اش زد.

_ بله، همین جا.

پرستار هم انگار فهمیده بود عمران کله‌شقی‌ست که بحث کردن با او هیچ فایده‌ای ندارد که تنها به تکان دادن سرش به چپ و راست اکتفا کرد.

ملحفه‌ی سفید را بین انگشتانم می‌فشردم و عرق از سر و رویم راه گرفته بود و لب‌هایم را محکم می‌گزیدم مبادا صدایی از بینشان خارج شود.

عمران کلافه شده بود و با خشونت توپید.

_ درد داری خب یه چیزی بگو، چرا خودتو آزار می‌دی؟

پرستار بازهم ریز خندید و درحالی که گاز استریل را دور پایم می‌پیچید آرام گفت.

_خیلی دوستت داره‌ها، ولی انگار بلند نیست ابرازش کنه!

به آرامی سوزن آنژیوکت را از دستم بیرون کشید و تکه‌ی

کوچکی از پنبه را با چسب به جایش چسباند.

نگاهم به چشم‌های به خون نشسته‌ی عمران افتاد و فیتله‌ی

سیگارش که نزدیک بود دستش را بسوزاند.

ایستاد و پنجره‌ی ریلی را باز کرد و کمی سرش را بیرون برد.

پرستار سفارش‌هایش را که کرد، بیرون رفت و عمران چرخید و

کنار من آمد.

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

دست‌هایم را گرفت و کمکم کرد که بلند شوم.

نشستم و ناگهان چشم‌هایم سیاهی رفت.

دستم را روی سرم گذاشتم و عمران با صدایی که نگرانی در آن

موج می‌زد گفت.

_خوبی؟ بگم دکتر بیاد؟

_نه خوبم، فقط سرم گیج می‌ره.

پالتو را از روی تخت کناری آورد و کمکم کرد تا بیوشمش و خودش دکمه‌هایم را بست.

شال را روی سرم مرتب کرد و گفت.

_می‌رم صندوق، بعدم می‌رم داروهاتو بگیرم، زود میام.

از چند دقیقه نبودنش استفاده کردم و در همان فاصله‌ی کوتاه سرم را به دیوار سنگی پشت سرم تکیه دادم و به خواب رفتم. میان خواب و بیداری بودم که صدایم زد.

_بیداری؟

چشم‌هایم را باز کردم.

خودم را کمی جلو کشیدم که دست‌هایم را باز کرد.

_بیا بغلم

نگاهی به دست‌هایم انداختم و جواب دادم.

_نه، اگه کمکم کنی کفش‌هام رو پام کنم خودم می‌تونم راه بیام.

روی دوپایم نشست و کفش‌هایم را از روی زمین برداشت و با عصبانیت نگاهم کرد و بعد یک لنگه از نیم‌بوت‌هایم را به پایم کرد و گفت.

_اون پات ورم داره نمی‌ره توش.

ایستاد و دوباره دست‌هایم را باز کرد.

_بهت گفتم بیا بغلم.

آب دهانم را فرو دادم.

_خب مگه تا ماشین چه قدر فاصله ست، من روی اون پام به

حالت لی لی میام.

مردمک هایش را در کاسه چرخاند و چندبار پشت هم تکرار کرد.

_یغما، یغما، یغما، کلافه ام کردی!

لب و رچیدم و گفتم.

_برو ویلچر بگیر.

این را که گفتم، عصبی شد و زیر لب غر زد.

_توله، یعنی منو اندازه یه ویلچرم حساب نمی کنی؟

در یک حرکت یک دست زیر زانوهایم انداخت و دست دیگرش

را پشت کمرم گذاشت و در کسری از ثانیه، من در امن ترین

نقطه ی دنیا بودم.

معذب شده بودم و او انگار که یک پر کاه را در دست دارد، به راه

افتاد.

چند قدمی رفته بود که گفت.

_روتو کن اونور.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.

_چی؟ کدوم طرف؟

دندان هایش را روی هم سایید.

_سمت قفسه‌ی سینه‌ی من نفس نکش، بدم میاد!

مظلومانه سرم را تکان دادم.

_باشه ببخشید، چرا داد می‌زنی همه دارن نگاهمون می‌کنن!

از سالن بیمارستان بیرون رفتیم و وارد محوطه شدیم که باد

سرد به صورت‌هایمان خورد.

_گور بابای همه، انقدرم سرتو بگیر بالا به من زل بزن.

دیگر واقعا اشک می‌خواست از این همه تندخویی و امرو

نهی‌هایش به چشمانم هجوم بیاورد.

اشاره‌ای به جیب کاپشنش کرد.

_سوییچو بردار و در ماشینو باز کن.

همه چیز شبیه شب عروسی هما شده بود، درست است که مست

بودم، اما آن لحظات را خوب به خاطر سپرده بودم.

در آن چندروز اخیر، این دومین بار بود که این چنین در آغوشش

فرو می‌رفتم.

سمت در جلویی ماشین حرکت کرد.

خودم دستگیره را کشیدم و در را باز کردم و او من را آرام روی
صندلی گذاشت.

نفسش را به شدت از سینه بیرون داد و در را پر حرص برهم
کوبید و من از ترس از جا پریدم.
می‌دیدم که مقابل ماشین کلافه مسیر کوتاهی را چندبار رفت و
آمد و بعد کاپشنش را با ضرب از تنش خارج کرد و روی کاپوت
انداخت.

انگار هرکاری می‌کرد آرام نمی‌شد.

نمی‌دانستم دردش چیست.

کمی بعد آمد و سوار شد.

سکوت کرده بود و شیشه‌ی ماشین را تا انتها پایین داده بود.

باد سرد می‌آمد اما می‌ترسیدم چیزی بگویم.

آن قدر پرسرعت می‌راند که کم‌تر از یک ربع ماشین را مقابل
ویلا نگه داشت.

نگاهم نکرد و تنها گفت.

_می‌تونی همون لی لی که خودت گفتی راه بری؟

سرم را تکان دادم.

_آره.

پیاده شد و بعد از این که درها را باز کرد سوار شد و ماشین را داخل برد.

چراغ‌های خانه‌ی عموصفر خاموش بود.
رد نگاهم را گرفت که گفت.

_عروسی دعوت بودن، نگران حال تو بودن و نمی‌خواستن برن.
زنگ زدم گفتم تو حالت خوبه، رفتن.

پیاده شد و من در را باز کردم و یک پایم را بیرون گذاشتم.
کنار من آمد و دستم را گرفت.

_به من تکیه بده، آروم راه بیا.

روی یک پا می‌رفتم و دست‌هایم را آویزان به بازوی عمران کرده
بودم.

سرگیجه داشتم و در یک لحظه سکندری خوردم که دستش زیر

کمرم نشست و بدنش روی بدنم خم شد و صورتش در دو

سانتی‌متری صورت‌م بود و من از ترس و خجالت چشم فرو بستم

و عمران به آرامی زمزمه کرد.

_لا اله الا الله

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

راست ایستاد و دست من را هم گرفت و کنارش ایستادم.

از پشت دندان‌های کلید شده‌اش غرید.

_چلاقی؟

در تاریکی حیات، درحالی که سایه‌ی درختان روی صورتش افتاده بود، چهره‌ی جذابش خشن‌تر و ترسناک‌تر شده بود. از سؤالش خنده‌ام گرفت و سرم را تکان دادم و اشاره‌ای به پایم کردم.

_آره.

دستی به ته ریشش کشید و کلافه نفسش را به بیرون پرتاب کرد.

_تکیه‌اتو بده به من که نیفتی.

آویزان بازویش شدم و با کمکش تا خانه رفتم. احساس می‌کردم تبم هر لحظه بالاتر می‌رود. چشم‌هایم از شدت حرارتِ بالای بدنم می‌سوخت. در را باز کرد و من روی اولین مبل نشستم. پالتو را از تنم درآوردم و خودم را با دست‌هایم باد زدم. متعجب نگاهم کرد.

_خونه که سرده.

جلو آمد و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت.

_چرا تو انقدر داغی؟

سرم را عقب بردم و به لبه‌ی مبل تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.

_چون تب دارم، معلوم نیست؟

صدای قدم‌هایش دور شد و کمی بین پلک‌هایم را باز کردم و دیدم که سمت آشپزخانه می‌رود و پرسید.

_هی بچه، بگو چه جوری سوپ درست کنم؟
جواب دادم.

_میل به غذا ندارم.

گفت.

_غلط کردی!

لب‌هایم را جمع کردم تا خنده‌ی ناخواسته‌ام از این مدل ابراز و حشियانه‌ی احساساتش مشخص نشود.

من برای محبتی که در آن "غلط کردی" گفتنش بود، می‌مردم!
او خاص بود و من احمق!

ترکیب بی‌نظیری می‌شدیم برای کنار هم بودن!

رویابافی‌های دخترانه‌ی من تمامی نداشتند!

دست‌هایم را از شدت دردی که ناگهان در پایم پیچید مشت
کردم و لب زیرینم را محکم به دندان کشیدم.
با صدای زنگ آیفون که بلند شد، عمران از آشپزخانه بیرون آمد
و من چشم‌هایم را باز کردم.
سمت آیفون رفت و چند ثانیه‌ای خیره‌اش شد و بعد گوشی را
برداشت.

گوش‌هایم تیز شد.

کوتاه حرف می‌زد.

__بله؟

__بله، با من؟

__میا م بیرون

چند لحظه مکث کرد و گفت.

__بفرمایید.

دکمه را لمس کرد و سمت در رفت.

عصبی نفس می‌کشید و دندان روی هم می‌سایید.

پرسیدم.

__عمران کی بود؟ باز چرا داری غرغش می‌کنی؟

یک تای ابرویش را بالا برد و سرش را تکان داد.

_ غلط نکنم صاحب اون سگ بی شرفه!
می خواست از در خارج شود اما قبل از این که بیرون رود، مچش
را چنگ زدم.

برگشت و نگاهم کرد.

_ چیه؟

نالیدم.

_ نری دعوا کنی ها

خیره‌ام شد و دستش را به آرامی از دستم بیرون کشید پشت
دستش را روی گونه‌ام کشید و من آب دهان فرو دادم.
این تماس‌های چندثانیه‌ای برای من خود زندگی بود!

_ تو نگران نباش جوجه

هنوز بیرون نرفته بود که چند تقه به در خورد و او عصبی
مردمک‌هایش را در کاسه‌ی چشمش چرخاند و آرام گفت.

_ مرتیکه چه پرروئه.

سمت در رفت و بعد برگشت و اشاره‌ای به شالم که کنارم روی
دسته‌ی مبل بود انداخت.

_ بنداز رو سرت.

فرصتی برای غش و ضعف رفتن نبود، نه درد پاییم مجالش را
می داد و نه آن تب بی موقعی که برجانم نشسته بود و حرارتی
که شبیه به یک اژدها، از چشم‌ها و گوش‌هایم بیرون می زد.
نه شرایط پیش آمده و عصبانیت عمران از حضور مرد غریبه‌ای
که نمی شناختمش!

اما دل من که شرایط و موقعیت زمانی و مکانی و درد و تب
سرش نمی شد!

دل من، بدجوری غش و ضعف می رفت از خوش غیرتی
بداخلاق ترین مرد دنیا!

شال را روی سرم انداختم و خیالش که راحت شد، دستگیره‌ی
در را پایین کشید.

قبل از این که کسی را ببینم، چشم‌هایم سبد گل و جعبه‌ی بزرگ
شیرینی و نایلونی پر از قوطی‌های رانی و آبمیوه و کمپوت را
نشانه گرفت.

متعجب خیره به در بودم.

صدای مرد آمد.

_سلام عرض می کنم.

عمران نگاهی به او و دو دست پرش انداخت و سرش را تکان داد
و کمی از مقابل در کنار رفت و سرسنگین جواب داد.
_سلام، بفرمایید.

مرد لاغر و قد بلند سی و هشت نه ساله‌ای در کت چرم قهوه‌ای
روشن و شلوار کتان و تنگ قهوه‌ای تیره، وارد شد و نگاه من
پی موهای بلندش که از بالا بسته بودشان کشیده شد.
وقتی دست‌های در جیب فرو شده‌ی عمران را دید، جلو آمد و
رو به من گفت.

_سلام خانوم، از آشناییتون خوشبختم.
کمی خودم را جمع و جور کردم.
_سلام متشکرم.

وسایلی که در دستش بود را روی میز گذاشت.
عمران جلو آمد و با دستش به یکی از مبل‌ها اشاره کرد.
_بفرمایید.

مرد با چشم‌های نسبتاً ریزی که درخشش رنگ سبز روشنشان
کاملاً واضح بود لبخندی زد و درست روبه‌روی من نشست.
نگاهش یک‌طور بدی دریده بود.
از آن سبزه‌های دوست‌نداشتنی.

به یک شکل بدی من را می‌کاوید که معذب شده بودم.
عمران هم در زاویه‌ی نود درجه‌ی من و مرد نشست.
می‌دیدم که فکش چه‌طور منقبض شده و رگ کنار پیشانی‌اش
نبض گرفته.

سکوت سنگینی بینمان حاکم بود که او سکوت را شکست.
_بنده رامین رادمنش هستم، صاحب چند ویلا پایین‌تر.
خیره به او نگاه می‌کردم که عمران با چشم و ابرو هشدار داد و
من سرم را پایین انداختم.
عمران سرش را تکان داد.
_خب؟

این بی‌ادبی‌اش کمی خجالت‌زده‌ام کرد که لب‌گزیدم و حس
کردم حرارت تنم بالاتر رفت.
اما بازهم جای شکرش باقی بود که دست به گریبان‌ش نشده و
توانسته خشمش را کنترل کند تا با یک تیپا
#پارت_صد_و_سی

از در خانه بیرون نیندازدش!

به هر حال عمران بود و انتظار هرگونه رفتار خشونت آمیزی از او می‌رفت.

او تک خنده‌ی خجالت‌زده‌ای کرد.

_من واقعا متأسف و شرمنده‌ام بابت این اتفاقی که افتاده، نمی‌دونم جسی چرا این رفتار رو از خودش نشون داد. با یادآوری آن لحظه، مو بر تنم راست شد و تپش‌های قلبم بالا رفت.

انگار چنان هم جای شکرگزاری نبود که فریاد عمران بلند شد. _آقا شما اون سگ هار و وحشیتو ول کردی به امون خدا، پای زن منو تیکه و پاره کرده من دیگه هیچ چیز را نشنیدم.

کر شدم و فقط دو کلمه در سرم اکو شد " زن من، زن من " نمی‌دانم چه قدر عمران داد و فریاد کرد و مرد مقابلش عذرخواهی، نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود و من تمام صحنه‌های مقابلم و شاک‌ی و طلبکار بودن عمران و نگاه‌های مردی که رویم می‌لغزید را دیدم، اما گوش‌هایم چیزی نمی‌شنید. حالم بد بود یا خوب را نمی‌دانم، فقط می‌دانستم گریه حالم را بهتر می‌کند.

با لیوان آبی که مقابل صورتم گرفته بود به خودم آمدم.
همین چندلحظه‌ی قبل دیده بودم که عمران نایلون و گل و
شیرینی را به دست رامین رادمهر داد و او یک کارت ویزیت روی
میز گذاشت و بیرون رفت.

آب دهانم را فرو دادم و سرم را تکان دادم.
نمی‌شنیدم، گوش‌هایم بلند سوت می‌کشیدند.
مقابل پایم زانو زد و با نگرانی چندبار صدایم زد.
صداها برگشت، صدای سوت کم‌شد و صدای عمران واضح.
_یغما، یغماجان، منو ببین، یغما، حالت خوبه؟
جنون بود که بر من حمله کرد.

لیوان کریستال پر شده از آب را از دستش گرفتم و محکم بر
زمین کوبیدم، شوک‌زده به تکه‌های پخش شده‌اش روی زمین
نگاه کرد و بعد سرش را بالا گرفت و ناباور لب زد.

_چته یغما؟

اشک‌هایم بودند که پشت سر هم چکیدند و راه نفس گره
خورده‌ام باز شد و هق‌هق‌ام بلند.
عصبی گفتم.

_بگو چه مرگته خب!

تقریبا جیغ کشیدم.

_ تو غلط می کنی وقتی نسبتی بین ما وجود نداره منو زن خودت خطاب می کنی! چرا دوست داری تحقیرم کنی؟
خیره نگاهم کرد و بعد با دو دستش شانهایم از دو طرف گرفت و تکانم داد.

مردمک های سیاهش در رگ های سرخ چشمانش گم شده بودند.
نه تنها سفیدی چشم هایش، که تمام صورت و گردنش هم به کبودی می زد!
غرید.

_ این که زخم خطابت کردم تحقیر شدی؟ یعنی من انقدر کمم؟ یعنی انقدر از من بیزار و متنفری؟
کم نبود، برای من زیادی زیاد بود، برای من همه چیز و همه کس بود، تنفر؟ کاش می دانست چه در من می گذرد!
دیگر طاقت این دوری نزدیک را نداشتم، این نبودن در عین بودن برای من چیزی شبیه به زنده به گور شدن بود.
می خواستم غرورم را زیر پا بگذارم و بگویم تحقیر چیست؟ یک حرف مفتی بود که پراندم و تمام! اصلا غرور به چه کارم می آید
وقتی تورا ندارم؟

چشم‌هایمان در هم گره خورده بود.
نگاه من خیس بود و نگاه او سرخ و تبار.
در جواب سوالش سرم را بالا انداختم.

_کم نیستی، اما، تو به چه، حقی
ایستاد و فریاد زد.

_به چه حقی گفتم ز نمی؟ به چه حقی؟ می‌خوای بدونی؟
درد را به کل فراموش کرده بودم، تمام جانم گوش شده بود.
پنجه در موهایش فرو برد و با همان صدای بلند گفت.
_تا کی باید تن و بدنم بلرزه به‌خاطرت؟ تا کی باید بمیرم از هر
نگاهی که سمت میاد؟ چندسال دیگه باید عذاب بکشم؟ از
بچگی تا الان بس نیست؟ بس نبود؟ کی باید تموم بشه این
کابوسِ نکبتِ نبودن تو؟ باید چندتا دیگه دختر آشغالو بیارم تو
زندگی‌ام که تورو فراموش کنم؟ بغلشون کنم برای فراموش کردن
تو اما نبودنت سیلی بزنه به صورتم، به زندگی کثافتتم؟ چه قدر
دیگه باید پا بذارم رو این دل صاحب مرده؟ چه قدر باید برای
محبتت به هامون بمیرم از حسادت و دم نزنم؟ چندسال دیگه
باید هرشب با فکر این که امشب تنهایی یا نه، امشب می‌ترسی

یا نه، امشب خواب بد می بینی یا نه به صبح
برسونم؟ هان؟ می تونی جواب تک تک سوالامو بدی یا نه؟
می دونی من روانی می شم از این که تو پشت فرمون می شینی و
تنهایی از این سر شهر تا اون سر شهر و گز می کنی؟
دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش مشت شد.
چه می شنیدم؟ چه می گفت؟ خواب که نبودم! من تب داشتم و
هدیانش را او می گفت؟
لرز بر جانم نشسته بود.
در دقیقه‌ای جهنم زندگی‌ام، شبیه به گلستان ابراهیم شده بود.
همه چیز زیادی شبیه به یک رویای غیرقابل باور بود. من شبیه به
یک مجسمه، بی حرکت و با دهانی نیمه باز فقط نگاه به او
می کردم که خیره‌ام بود.
می خواستم بیش تر بگویم، همه چیز را بگویم.
لب زدم.
_وقتی، وقتی نسبتی نیست، تو، تو نباید
باز هم فریاد کشید.
_دِ لامصب، درد تو نسبته؟ آگه همین الان چهار تا کلمه عربی
بخونم و تو یه قِبَلتُ بگی، حله؟

معلق بودم، معلق تر شدم، انگار در خلأ دست و پا می‌زدم، انگار
در هیچ گم شده بودم، انگار مرده بودم!
باز برگشت و روی همان خرده شیشه‌ها، مقابل پاهایم زانو زد.
دست‌هایش را پیش آورد و اشک‌هایم را با سر انگشتان شستش
پاک کرد.
آرام گفت.

_ نریز اینارو دردت به جونم، نریز اینارو نفس عمران، گریه نکن
آخه الهی من فدات شم
باورم نمی‌شد، باور کردنی نبود، گوش‌هایم که عیب و
ایرادی پیدا نکرده بود! پیدا کرده بود؟
نکند خواب بود یا رویا؟
نکند تمام می‌شد؟

حالا آشکارا می‌لرزیدم و تنها توانستم بریده بریده لب بزنم.
_ انقدر، دم، دستی‌ام؟ چون، پدر و مادر، ندارم؟ چون، تنهام، بهم،
پیشنهاد، صیغه می‌دی؟
متعجب نگاهم کرد و بعد آمد و کنارم روی مبل نشست.
در خودم جمع شدم که نزدیک تر آمد، آن قدری که دیگر
فاصله‌ای بینمان نماند.

در یک حرکت تنم را به آغوش کشید و تمام من را به آتش!
کنار گوشم لب زد.

_من غلط کردم یغما، یه زری زدم، می دونی چی داره به من
می گذره؟ دِ نمی دونی دختر، نمی دونی، بحث الان نیست، بحث
این یکی دوروز نیست، اون شیش سال دوری و یواشکی دیدنات
یه طرف، این چندماه که بغل گوشم بودی و هزاربار گوش خودمو
پیچوندم که خطا نرم، یه طرف دیگه! نمی دونی! نمی دونی!
هق زدم و همان طور که لب‌هایم روی شانهاش بود گفتم.

_می دونم

تنگ تر مرا بین دست‌هایش فشرد و با صدایی که می لرزید گفت.
_زنم می شی؟

سرم را به سینه‌اش تکیه دادم و تپش‌های کوبنده‌ی قلبش را زیر
گوشم حس کردم.

شال را از روی سرم برداشت و بوسه‌ای روی موهایم کاشت و
پنجاهش را بین موهایم فرو کرد و دوباره پرسید.

_می شی؟

لرزش رفت، تب شدیدتر شد، قلبم دیگر نزد و درد پایم تمام
شد.

نفسم آزاد شد و شاید من هم پس از سال‌ها با آرامش چشم فرو
بستم و لب زدم.

_می‌شم

#پارت_صد_و_سی_و_یک

نمی‌دانم چند ساعت می‌گذشت که روی کوسن‌های رنگی سبز و
زردی که عمران مقابل شومینه چیده بود، نشسته بودیم.
عمو صفر برایمان هیزم آورده بود و عمران شومینه را روشن
کرده بود. نجمه خانوم از غذاهای باقی مانده‌ی ظهر برایمان گرم
کرده بود و با نگرانی قربان صدقه‌ی من رفته بود.
دستمال نمدار روی پیشانی‌ام گذاشته بود و تب من پایین نیامده
بود.

بعد که زن و شوهر قیافه‌های آویزان ما را دیده بودند، رفتند.
غذاها دست نخورده روی همان میز باقی مانده و نگاه من و
عمران به شعله‌های آتش بود.

چند ساعتی می‌شد که نه او سکوت قصد شکستن سکوت را
داشت و نه من!

باورم نمی‌شد او چنین حرف‌هایی را به زبان آورده و از آن
باورناپذیرتر، جواب قاطعی بود که من داده بودم! بدون چون و
چرا، بدون ذره‌ای ناز و کرشمه!

اعتراف دوجانبه‌ای که انگار هردوی ما را در شوکی وحشتناک
فرو برده بود. همچنان تب داشتم اما آن شرایط اثر تمام داروهای
بی‌هوشی را زیر سوال برده بود که خواب از چشمانم فراری بود.
گردنش سمتم چرخید.

برگشتم و نگاهش کردم.

نگاه من را که دید، چشم‌هایش را در تک به تک اجزای صورتم
حرکت داد و روی لب‌هایم طولانی مکث کرد.

بیش‌تر گر گرفتم و مردمک‌هایم را پایین انداختم.

بدنش را نزدیک‌تر آورد و بعد دستش را روی صورتم گذاشت.

چشم‌هایم را بستم و حس کردم قلبم در گلویم ضربان گرفته.

دستش را آرام روی پوست صورتم حرکت داد و بعد انگشت

شستش را روی پوست لب‌هایم کشید.

نفسم در حال قطع شدن بود!

چند لحظه مکث کرد و بعد دستش را برداشت و نفس من آزاد

شد.

ناگهان دست مشت شده‌اش را محکم روی پارکت‌ها کوباند و با صدایی که گرفته بود لب زد.

_ای تو اون روحت!

لبم را به دندان گرفتم که صدایش را بالا برد.

_ولش کن اون لامصبو!

صورتش سرخ بود و نگاه من همچنان به او.

سرش را بالا گرفت و گفت.

_درسته من هرغلطی که فکرشو بکنی کردم.

دوست نداشتم از این قبیل حرف‌هایش را بشنوم، دلیلی نداشت

که دائم هرزگی‌هایی را که از همه‌شان خبر داشتم را در صورتم

بکوبد.

من می‌خواستم گذشته‌اش را نادیده بگیرم و او حرفش را پیش

می‌کشید؟

ناخواسته ابرو در هم کشیدم.

ادامه داد.

_شاید شنیدن این از زبون من برات خنده‌دار باشه، اما تو برام

حرمت داری!

نگاهش را به شومینه دوخت و دست‌هایش را دور زانوهایش
حلقه کرد.

_تن تو برام حرمت داره!

دلَم هُری پایین ریخت.

راست می‌گفت که این حرف‌ها از او بعید است.

او آدم حرمت نگه‌داشتن نبود، بود؟

نبود اما حالا شده بود، حالا حرمت نگه می‌داشت که دستش را

مشت کرده و روی زمین کوبانده بود.

با گوشه‌ی چشم نگاهی سمتم انداخت.

_منو می‌شناسی، اخلاقای گندمم می‌دونی، قرار نیست از این به

بعد چیزی عوض بشه،

با مشت به سینه‌اش زد.

_جز این که تمام تو می‌شه مال من!

قرار نیست یهو من بشم بهترین مرد روی زمین، حالا که گفتم

باهام می‌مونی، غلط می‌کنی پا پس بکشی، چون دیگه تحمل و

ظرفیت من ته کشیده، اگه یه روزی به سرت بزنه که نباشی،

بری، ولم کنی، تنهام بذاری، دنیارو به آتیش می‌کشم یغما،

فهمیدی؟

تهدیدم می کرد چون مرا میخواست!
من روانی آن جملات دستوری اش بودم!
می دانستم، خودم تمام این هارا می دانستم، لزومی به گفتنشان
نبود.

خودخواه بود، آن قدر خودخواه که محبتش را هم با قلدری بیان
می کرد، از تملک من می گفت.
نمی گفت کنارم بمان چون دوستت دارم، می گفت غلط می کنی
بروی!

من او را همین گونه می خواستم، همین که باشد، حتی به قول
خودش، با گنداخلاقى هایش!
دلَم قنچ رفته بود برای آن نیم رخ مردانه‌ای که در تلاش بود تا
نگاهم نکند.

پنجه در موهایش فرو کرد و کلافه ایستاد.
_ فردا برمی گردیم، برمی گردیم چون من از الان به بعد دیگه
هیچ اطمینانی به خودم ندارم.

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم.
_ به محض این که برگردیم، با مامان اینا حرف می زنم.
فکر عکس العمل خانواده اش از این خبر نگرانم کرد.

مقابلم زانو زد و با عجزی که در صدایش بود اما سعی در مخفی کردنش داشت گفت.

— یغما زودتر یه مراسم نامزدی بگیریم، زودتر عقد کنیم!
دهانم از تعجب باز ماند.

این عجله‌اش کلافه‌ام کرده بود.
سرم را تکان دادم و ناباور لب زدم.
— عقد؟

ابرو در هم کشید.

— نامزدی برای شناخت بیش‌تره، به‌نظرت الان تو منو نمی‌شناسی
یا من تورو؟

غیر از اینکه که مثلا من باید بدونم تو یک‌سره تا بهت بگن بالا
چشم‌ت ابرو اشکت در مشکته و زر زرت به راه؟
یا تو نمی‌دونی اخلاقای منو؟
خنده‌ام گرفته بود.

اما دوست نداشتم انقدرهاهم همه‌چیز زود پیش برود که با
خودش فکر کند، نه چک زده و نه چانه، عروس آمده به خانه!
من هنوز هم فکر می‌کردم تمام این‌ها یک خواب است، برای
درک شرایط پیش آمده، به زمان نیاز داشتم.

سرش را مقابلم تکان داد.

_اکی دیگه؟

من در مقابل خواسته‌های این مرد که تمام خواسته‌ی من بود

می‌توانستم زبان به مخالفت بچرخانم؟

لبخندی روی لب‌هایش نشست.

ایستاد و سمت در رفت.

پرسیدم.

_کجا می‌ری؟

همان‌طور که پشتش به من بود و راه می‌رفت با شیطنت

#پارت_صد_و_سی_و_دو

جواب داد.

_نمی‌دونی الان نفر سوم این‌جا کیه؟

شیطونه داره کم کم گولم می‌زنه‌ها، می‌رم که با یه خوشگل

چشم و ابرو مشکی فرفری سبزه‌ی لب قرمز و دماغ قلمی ریزه

میزه‌ی خوردنی و دلبر، تنها نباشم!

آب‌جوش بود که روی تنم خالی شد و با خجالت و شکایت بلند

گفتم.

_عمران!

قهقهه زد و جواب داد.

_دیگه اومدی و نسا زیا، باید عادت کنی!

کوسنی را برداشتم و با حرص سمتش پرتاب کردم.

چرخید و در هوا گرفتش و یک تای ابرویش را بالا داد.

_یه کاری نکن حرمت و این حرفا و خواسته‌ی قلبی‌ام رو زیر پا

بذارم و همین جا

چهره‌ی سرخ از شرم من را که دید، کوسن را سمتم انداخت و

چشمک زد.

_من بمیرم برای این حجب و حیایِ بکر یا زوده؟

دندان روی هم ساییدم.

_زوده! همون بری توی هوای سرد راه بری بهتره!

خندید و درحالی که بیرون می‌رفت گفت.

_آره راست می‌گی، خیلی بهتره.

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت هیجان بالا و پایین می‌شد، آرام آرام

لبخندی روی لب‌هایم نشست و چشم‌هایم را بستم و نفسی

عمیق کشیدم.

بد بود اگر می‌گفتم زیادی ذوق زده‌ام!؟

درد پایم کم تر شده بود اما چشم هایم بر اثر بی خوابی دوشب
گذشته، در حال آتش گرفتن بود.

آفتاب زده بود که چمدان های باز نشده را برداشتیم و در خانه ی
عمو صفر را زدیم و با آن ها خداحافظی کردیم.

زن و مرد، هاج و واج نگاهمان کردند و عموصفر گفت.

_پسرجان این چه آمدنی بود و چه رفتنی؟
نجمه خانوم دنبالش را گرفت.

_آخ الهی من بمیرم، شما که چیزی از این سفر نفهمیدید، فقط
آمدید پای این دختر طفل معصوم سوراخ سوراخ بشه و
برگردید؟

لبخندی به مهربانی شان زدم و عمران دست گذاشت روی شانهِ
عموصفر.

_فعلا خیلی کار داریم عمو.

نگاهی سمت من انداخت و گفت.

_یه جشن در پیش داریم که خوش حال می شم قدم روی
چشممون بذارید.

من سرم را پایین انداختم و نجمه خانوم گونه ام را بوسید.

_به سلامتی عروسی تانه؟

عمران خندید.

_نه، خدا بخواد و کیومرث خان رخصت بده، نامزدی!

نجمه خانوم با چشم‌هایی گرد شده نگاهمان کرد.

_تی بلامیسر، مگه شما زن و شوهر نیستید؟

عمران خنده‌اش را کنترل کرد.

_به زودی می‌شیم نجمه خانوم.

عمو صفر که انگار تا ته ماجرا را خوانده بود، خندید.

_برو پسر، برو، کیومرث خان چرا نباید رضایت بده یه همچین

دسته گلی بشه عروسش؟

عمران نگاهم کرد و در جواب او گفت.

_ترسم از همینه عمو، می‌ترسم بابا منو لایق یه همچین دختری

ندونه!

این مدل ادبیات، از عمران بعید بود و همین بعید بودنش بود که

شنیدنش را این‌چنین دلنشین می‌کرد.

دلشوره گرفتم.

ترسیدم که نکند واقعا مهین جون و کیومرث خان مخالفت کنند،

نکند که نشود، نکند تمام رویاهایم واهی از آب در بیایند؟!

چه زمانی قرار بود این ترس‌ها تمام شود، خدا می‌دانست و بس!

عمران صندوق‌های پرتقال و نارنگی را از دست عموصفر گرفت و در صندوق عقب گذاشت.

عموصفر عمران را در آغوش گرفت و من از نغمه‌خانوم تشکر کردم و با دعای خیرشان راهی شدیم. چندمتری از در ویلا دور شده بودیم که عمران اشاره‌ای به در یکی از ویلاها کرد.

_برم از این مرتیکه تشکر کنم؟
متعجب نگاهش کردم.

_کی؟

لب زد.

_همون یارو رادمهر بود کی بود؟
خنده‌ام گرفت.

_دیشب بیرونش کردی حالا بری تشکر کنی؟

دست راستش را دراز کرد و گونه‌ام را بین دو انگشت میانی و اشاره‌اش گرفت و فشرد.

_خب آخه این اومد و من زدم به سیم آخر، این باعث شد حرفی که بیخ گلوم مونده بودو بگم.

آخ ریزی گفتم دستش را از روی لپم جدا کردم.
چپ چپ نگاهش کردم.

یعنی اگر این اتفاق‌ها نمی‌افتاد، قرار نبود بهم بگی؟
قهقهه زد.

خوش‌اومده‌ها!

سمتش چرخیدم و پرسیدم.

واقعا نمی‌خواستی بگی؟

سرش را تکان داد.

چرا، ولی خب این یارو کارمو راحت کرد.

لبخندی دندان‌نما زدم و صورتم را برگرداندم.

به دریا نگاه کردم و گفتم.

دلم دریا می‌خواست، کاش یه کم دیگه می‌موندیم.

جواب داد.

بذار اوضاعمونو اکی کنم، میایم.

لب ورچیدم.

دلم آب‌بازی می‌خواست!

باز شیطنت در صدایش نشست و دست دراز کرد و این‌بار

موهایم را از زیر شال بهم ریخت.

_خب چندروز تحمل کن می‌ریم استخر، منتها دوتایی!
در یک حرکت چرخیدم سمتش که شلیک خنده‌اش در ماشین
پیچید و بریده بریده گفت.

_خب بابا، نکشی مارو، غلط کردم.

ولی گفتم که، باید عادت کنی!

نفسم را بیرون دادم و پتوی مسافرتی‌ای که روی پاهایم بود را
بالا کشیدم و روی سرم انداختم.

خنده‌اش هنوز ادامه داشت.

در حالی که خودم هم خنده‌ام گرفته بود گفتم.

_ساکت لطفاً، می‌خوام بخوابم.

جواب داد.

_باشه بخواب، ولی به پیشنهادم فکر کن!

بی‌شعوری نثارش کردم و چشم روی هم گذاشتم.

#پارت_صد_و_سی_و_سه

با تکان‌های دستی روی بازویم، چشم‌های برهم چسبیده‌ام را
نیمه باز کردم.

آفتاب زمستانی باعث شد پتو را روی سرم بکشم که در ثانیهای
پتو را از رویم کشید.
خواب آلود گفتم.
_ نکن می خوام بخوابم.
در گلو خندید.

_ پاشو بینم، چند ساعته یه کله خوابیدی، تازه می گی می خوام
بخوابم؟

متعجب چشم باز کردم و نگاهم را به اطراف چرخاندم.
دست‌هایش را روی فرمان گذاشته بود و با سر انگشتانش روی
آن ضرب گرفته بود و نگاهم می کرد.
سرم را کمی خم کردم که در عمارت کیومرث خان را دیدم.
ابروهایم از شدت تعجب بالا پریدند.
سرش را تکان داد.

_ شیش ساعته خوابی، دارم جون می دم از خستگی!
دستی روی صورتم کشیدم و جواب دادم.
_ چقدر گرسنمه!

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

_ده بار صدات کردم، بیدار نشدی بریم یه چیزی بخوریم، منم
گشمنه!

دیگر کم کم رگه‌های عصبانیت داشت در صدایش پیدا می‌شد.
تحمل بی‌خوابی و گرسنگی، جز آن دسته خط قرمزهایش بودند
که می‌توانستند پتانسیل هر عملی را در او زنده کنند.
باز هم نگاهی به در انداختم و انگشتان دستم را در هم گره زدم.
سرش را تکان داد.

_حرف تو بزن.

من و من کردم.

_چیزه، یعنی می‌گم، چرا اومدی این‌جا؟ کاش می‌رفتی خونه!
ماشین را خاموش کرد و بدون این‌که نگاهم کند کاملاً جدی
پاسخ داد.

_مگه قرار نبود بیایم این‌جا؟ هوم؟

مردد بودم اما گفتم.

_آخه، این همه عجله، خب نمی‌شه صبر کنی ترلان و هامونم
بیان و بعد

در را باز کرد و در حالی که پیاده می‌شد، جدی تر لب زد.

_نه، نمی‌شه!

آن قدر قاطعانه جواب داده بود که دیگر جایی برای بحث باقی نمی ماند.

من هم در آینه نگاهی به صورت پف کرده ام انداختم و موهایم را که از همیشه بیش تر فر خورده بودند، کمی زیر شال دادم. نگاهم به عمران افتاد که دست به کمر، کنار در ماشین ایستاده بود و با اخم نگاهم می کرد.

می دانستم از انتظار کشیدن خوشش نمی آید. در را باز کردم و پیاده شدم.

به محض تماس پایم با زمین، درد درط پیچید و آخ بلندی گفتم که فوراً ماشین را دور زد و سمتم آمد.

کمر خم شده و چهره ی جمع شده از دردم را که دید، مقابل پایم، روی دوپایش نشستم و نگران گفتم.

چند ساعته راه نرفتی، پاهات ورم کرده، چی کارت کنم که خوب شی؟

با ناله جواب دادم.

نمی دونم

درد هر لحظه بیش تر میشد.

عرق به پیشانی و تیره ی پشتم نشسته بود.

ایستاد و گفت.

_می‌خواهی بغلت کنم؟

پشت دستم را به پیشانی‌ام کشیدم و با چشم به ساختمان‌های اطراف اشاره کردم.

_توام دنبال فرصتی‌ها، این‌جا؟

نفسش را بیرون فرستاد و نگاهی عاقل‌اندر سفیه‌سبتم پرتاب کرد.

_خب احمق، وقتی درد داری نمی‌تونی راه‌بری، چاره‌ای جز این هست؟

سرم را تکان دادم و لب‌هایم را جمع کردم.

_آره، این‌که ماشین رو ببری توی باغ.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد قهقهه زد.

_خدایی من چرا این‌جا پارک کردم؟

با سر ماشین را نشان داد.

_سوار شو.

نگاهش کردم که خودش دست‌هایش را دو طرف پهلوهایم گذاشت و من را شبیه به یک پرکاه بلند کرد و روی صندلی ماشین شاسی‌بلند مشکی‌اش گذاشت.

خودش هم سوار شد.

استارت زد و دور کوتاهی زد و در مقابل در باغ، چهار بوق کوتاه زد.

وقتی دید خبری نشد، اشاره‌ای به داشبورد کرد.

ریموت این درو بده.

کاری را که خواسته بود انجام دادم و در را باز کرد.

وارد باغ شدیم.

نگاهم به در ساختمان افتاد که باز شد و مهین جون بیرون آمد.

با ذوق دست در سینه‌اش کوبید که عمران برایش دستی تکان

داد و من از دور سلام کردم.

عمران در حالی که ماشین را خاموش می‌کرد، خطاب به من

گفت.

همه چیو بسپر به من، من می‌دونم کیومرث خان دل خوشی ازم

نداره،

با التماس نگاهم کرد و ادامه داد.

یغمایی نکنه بابا یه شرطی برام بذاره که شدنی نباشه و توام

مثل ماست زل بزنی بهشا؟

چه قدر همه چیز ما متفاوت بود، چه قدر عجیب بودیم، غریب بودیم!

خواستگاری عجله‌ای و بدون حضور تنها عضو خانواده‌ی من، با آن وضع مزخرف پای علیل شده‌ام!

با آن لباس‌هایی که دو روز بود در تنمان مانده بود و ما حتی فرصت یک دوش گرفتن کوچک را هم از خودمان گرفته بودیم. آن قدر همه چیز ناگهانی شده بود و فرمان در هم پیچیده بود که بی‌اهمیت‌ترین موضوع آن زمان، نیاز شدید به استحمام بود! بدون شک یکی از عجیب‌ترین خواستگاری‌های تاریخ را پیش رو داشتیم، آن هم در خانه‌ی پدر او! که می‌ترسید از این که پدرش بخواهد برای من پدری کند و شرط و شروط بگذارد و عمران نتواند از پسرشان بر بیاید! چشم بستم و سرم را تکان دادم.

_من با توام خیالت راحت

چشمکی زد و لب زد.

_هواخواتم بدجور!

دل‌م نباید برای این لحن لات و شیرینش می‌رفت، اما رفت! اشاره‌ای به مهین‌جون که سمت ماشین می‌آمد کردم.

_بریم پایین؟

پیاده شدیم و اول عمران سمت مهین جون که می گفت.

_سلام دورت بگردم مادر

پرواز کرد و صورتش را بوسید.

_احوال مهین خوشگله؟

مهین جون با خنده ضربه ای به کمر او زد و به من که با پای
لنگانم سمتش می گرفتم، نگاه متعجب کرد و بعد نگاهش را روی

پایم حرکت داد و محکم

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

بر صورتش کوبید.

درد داشتیم و به سختی لبخندی روی لبم نشاندم.

_سلام.

_سلام دخترگلم، خاک بر سرم، چی شده؟

برگشت و پرحرص به عمران که کنارش ایستاده بود نگاه کرد.

_چی بگم بهت عمران؟ این جوری مراقب دختر مردم بودی؟

بدون شک گونه هایم از این که می دانست من با عمران در یک

سفر یکی دوروزه بوده ام رنگ گرفت که صورتیم در سرمای

اواسط اسفندماه، سوخت!

عمران جلو آمد و زیر بازویم را گرفت و در جواب مادرش گفت.

_مامان، به اندازه‌ی کافی تو اعصاب خودم گند زده شده،

خواهش می‌کنم شما دیگه شروع نکن.

مهین جون سرش را شماتت‌بار تکان داد.

_حالا چی شده؟

عمران به جای من جواب داد.

_سگ گازش گرفته.

مهین جون با حرص گفت.

_تو و مانا کم گازش می‌گیرید، سگ دیگه کجا بود؟

خنده‌ام گرفت و عمران اعتراض کرد.

_مامان!

مهین جون من را در آغوش گرفت.

_مامان و

مکثی کرد.

_عمران ازت نمی‌گذرم وقتی این جوری امانت داری می‌کنی!

تن مهربان و مادرانه‌اش را بوییدم که گفت.

_الهی من بمیرم برای این مظلومیت تو.

صورتش را بوسیدم و فاصله گرفتم.

_خدانکنه، این چه حرفیه؟

ناراحتی از چشم‌هایش می‌بارید.

آه عمیقی کشید و اشاره‌ای به ساختمان کرد.

_بیاید تو، این جا سرده.

عمران پرسید.

_بابا نیست؟

مهین جون جواب داد.

_یه سر رفته شرکت، الاناست که بیاد.

خودش جلو تر رفت و من در حالی که به صورت لی لی راه

می‌رفتم، از بازوی عمران آویزان شده بودم.

مهین جون برگشت و به عمران توپید.

_بغلش کن عمران، نمی‌بینی نمی‌تونه راه بره؟

عمران نگاه پر از شیطنتی به من که صورتم گل انداخته بود، کرد

و دست زیر زانو و کمرم گذاشت و به سرعت سمت ساختمان

رفت.

حساب این به آغوش کشیدن‌های یک‌هویی‌اش، داشتند از دستم

خارج می‌شدند!

از ذهن بی‌حیایم گذشت "چه قدر خوب که سگ گازم گرف"

آرام و پرحرص لب زد.

_ لعنت به این بوی نیمه شیرین عطرت!

ریز خندیدم و جواب دادم.

_ لعنتِ بیش‌تر به اون بوی خاص عطر و سیگار تو!

لبخند جذاب یک طرفه‌ای زد و با کفش وارد سالن پذیرایی شد.

من را روی کاناپه‌ی راحتی چرم یشمی کنار سالن گذاشت و

خودش سمت در برگشت.

_ الان مهین خوشگله ببینه با کفش اومدم تو خونه می‌کشتم.

نیم بوت‌هایش را که با دمپایی روفرشی تعویض کرد، سمتم آمد

و کفش‌های من را هم از پاهایم بیرون کشید.

مهین جون وارد خانه شد و با لبخندی خاص خیره به آن صحنه

شد.

سرم را پایین انداختم، کمی مکث کرد و بعد در را بست.

به انتهای سالن و سمت آشپزخانه رفت و در همان حال پرسید.

_ بگم غذا گرم کنن؟

عمران بافتش را از تنش خارج کرد و نگاه هرز شده‌ی من

کشیده شد سمت پوست برنزه‌ی تنش و عضلات در هم

پیچیده‌اش و خالکوبی روی دستش، که از زیر رکابی سفید
بیش تر چشم را می‌زد.

جواب داد.

_آره ماما، شیکم من به قار و قور افتاده.

برگشت و در یک لحظه غافلگیرم کرد و من سریع نگاه دزدیدم
که با شیطنت خندید و جلو آمد و دکمه‌های پالتویم را باز کردم.
خودم را عقب کشیدم.

_نکن لطفا، خودم باز می‌کنم.

لبخندش دندان‌نماتر شد.

_توام بدت نمی‌ادا!

خنده‌ام را خوردم و مشتی به بازوی عضلانی‌اش زدم.

_گمشو

قهقهه زد و کش‌دار جواب داد.

_گمم می‌شم!

قبل از این که فرصت کنم چیزی بگویم، صدای ماشین آمد و
عمران لب زد.

_یا خودِ خدا، کیومرث‌خانمون اومد!

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

پنج دقیقه بود که چهار نفری دور هم نشسته بودیم و سکوت کرده بودیم.

نگاه شاکی و عصبانی کیومرث خان، بین پای باند پیچی شده‌ی من و عمران در رفت و آمد بود.

همان لحظه‌ی اول که پایم را دید، هرچه دلش خواست، بارِ عمران کرده بود و عمران در سکوت، تنها گوش داده بود. عمران سکوت را شکست و نچی کرد و گفت.

پدرِ من، شما خسته نشدی انقدر به من چپ چپ نگاه کردی؟ کیومرث خان سرش را تکان داد.

به خدا که فقط باعث شرمندگی‌ای.

دلم برای عمران سوخت که رو کردم سمت کیومرث خان.

واقعاً عمران تقصیری نداشت، من خودم هم متوجه نشدم کی اون سگ نزدیکم شد.

جواب داد.

باید مراقب می‌بود یا نه دخترم؟

مهین جون اعتراض کرد.

کیومرث جان!

کیومرث خان نفسی عمیق کشید و

بعد رو به عمران گفت.

_خب حالا نمی‌خوای بگی چه کاری با ما داشتی؟

عمران با گوشه‌ی چشم نگاهی سمت من انداخت.

آرنج‌هایش روی زانوهایش بود و انگشتانش را در هم قلاب کرده بود.

استرس و نگرانی از چهره‌اش معلوم بود.

قلب من با نهایت سرعت خودش را به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید

و سرم را تا حدی که ممکن بود پایین انداخته بودم.

کیومرث خان لب زد.

_خب، بگو عمران!

مهین جون دنبال حرفش را گرفت.

_مادر جان مردم از نگرانی!

من دسته‌ی باریک و قهوه‌ای مبل را بین انگشتانم می‌فشردم و

حس می‌کردم تمام سالن پذیرایی دور سرم می‌چرخد.

عمران لب زد.

_من می‌خواستم یه موضوعی رو باهاتون در میون بذارم.

کمی سرم را بالا آوردم و دیدم که کیومرث خان سرش را تکان داد.

عمران لب زد.

_خب، راستش، یعنی چه جوری بگم؟

کیومرث خان یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و تکیه داد و دست به سینه نشست و کنایه زد.

_مثل تمام این سی و یکی دوسال زندگی‌ات که هرچی خواستی بدون خجالت گفتم، هرکاری خواستی بدون خجالت انجام دادی، الانم همون طوری باش پسر!

و پوزخندی زد که رگ کنار پیشانی عمران نبض گرفت.

به عادت همیشگی‌اش پنجه‌هایش را در موهایش فرو برد. کلافه بود.

مهین جون گفت.

_عمران مادر، اتفاقی افتاده؟

عمران نفس گرفت و ناگهان، بی مقدمه گفت.

_من یغما رو می‌خوام.

سکوت سنگینی که ایجاد شد، باعث شد لرز خفیفی بر تنم بنشیند.

نگاهم را که به آرامی بالا آوردم، چشم‌های شاکی کیومرث‌خان و صورت غرق در نگرانی و ذوق و جا نخورده‌ی مهین‌جون را دیدم. یک‌طوری به من و عمران نگاه می‌کرد که انگار از این قضیه خبر داشته!

عمران نفسش را آزاد کرد و یک سیگار از جعبه‌اش بیرون کشید و فندک زیرش گرفت. چندکام عمیق گرفت و خاکسترش را در بشقاب میوه‌ی کنارش تکاند.

بعد از گذشت حدوداً یک دقیقه، کیومرث‌خان گفت.

_چی شد که با خودت فکر کردی لیاقت چنین دختری رو داری؟
عمران سرش را به چپ و راست تکان داد و تلخ خندید.
_مگه من گفتم دارم؟

نگرانی بیش‌تر در صورت مهین‌جون دوید.

تجربه‌ نشان داده بود، در نهایت بحث‌های میان این پدر و پسر، به جای خوبی ختم نمی‌شود!

مهین‌جون برای این‌که میانشان را بگیرد، با لبخندی که بیش‌تر دلشوره‌اش را به تصویر می‌کشید، نه ذوقش را گفت.
_نگفته بودم من بچه‌امو می‌شناسم؟

کیومرث خان سمت مهین جون چرخید.

_مهین بانو، شما که بچہ اتو می شناسی، پس می دونی که نمی تونم اجازه بدم یه دختر مظلوم بیفته زیر دستش! می گم زیر دستش، چون می دونم چه سلطه گر خودخواه و خودرأیبه! صورت عمران سرخ شده بود و ته سیگار را در بشقاب فشرد و گفت.

_بابا، شما کلاً از من خوشت نمیاد، درست!

با مانا بودم، گفתי این دختره به درد خانواده‌ی ما نمی خوره، می گم دلم پیش یغما گیره، می گی لیاقتشو نداری، دقیقاً بگو من چه گلی به سرم بگیرم، که تکلیف خودمو بدونم کیومرث خان! کاش دیگر اسمی از مانا نمی برد، کاش هیچ چیز از او نمی گفت! کاش انقدر راحت مقابل من از با او بودنش نمی گفت! کیومرث خان دستش را مقابل عمران گرفت.

_اولاً، کدوم پدریه که از بچہ اش بدش بیاد یا بدش رو بخواد؟ دوماً بحث مانا و امثالش کلاً جدا از این قضیه ست، این رو خودت هم خوب می دونی.

سوماً، فکر نکن چون یغما پدر و مادر نداره، خودم پشتش نیستم عمران میان حرف پدرش گفت.

_بابا فکر نمی کنی یغما خودش راضیه که الان سکوت کرده و این جا نشسته؟

فکر نمی کنی شاید اونم منو دوست داره؟
دلَم هری پایین ریخت، روی سر بالا آوردن را نداشتم که کیومرث خان پرسید.

_یغما جان، دختر گلم

سرم را بالا آوردم و چشم دزدیدم.

_شما دلت با عمرانه؟ عمران رو خوب می شناسی؟

لبه هایم را روی هم فشردم، می شناختمش، تمام و کمال، جزء به جزء!

دوباره پرسید.

_دخترم دیگه زمان این که پدر و مادرها بخوان برای بچه هاشون تعیین تکلیف بکنن گذشته، از حرف عمران جا نخوردم، چون من و مهین، یه حدس هایی زده بودیم، پسر خودمون رو خوب می شناسیم.

این که می گه دلش گیره رو ما خیلی وقته که حس می کردیم.
بدوم شک صورتتم گر گرفته بود!
ادامه داد.

_ ما باید از خدامون باشه تا چنین فرشته‌ای عروسمون بشه،
قطعاً از علاقه‌ی ما به خودت آگاهی.

#پارت_صد_و_سی_و_شش

اما نگرانی من بابت خلق و خوی تند عمرانه باباجان!
می ترسم رفتاری بکنه که تا آخر عمرم شرمندهات بشم و اون
دنیا نتونم جواب پس بدم،
نتونم به مادرت و عموت بگم چرا با امانتشون این کار رو کردم.
عمران با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و کف دستش را روی
پیشانی‌اش گذاشته بود.

کف هردو دستم را روی شلوارم کشیدم بلکه عرقشان کمی
گرفته شود.
مهین جون گفت.

_ کیومرث حتما خودشون دوتا سنگاشونو وا کردن که الان
این جا نشستن، چرا می‌خوای دختر طفل معصومو بذاری توی
فشار؟!

کیومرث خان جواب داد.

_کدوم فشار مهین خانومم، حرف امروز و فردا که نیست، حرف
یه عمر زندگیه!

عمران نگاهم می کرد.

چشم‌هایش برای گفتن، من را مصمم کرد.

همان دو گوی سیاه و معمولی که واله‌ام کرده بودند.

هرچند شاید نباید انقدر زود همه چیز را تمام می کردم، شاید اگر

کس دیگری به جای من بود، کلی ناز می کرد و زمان می خرید،

شاید روزی این یک‌هویی شدن ماجرا و عجله‌ام، چماق می شد و

بر سر زندگی‌ام کوبیده می شد، شاید انقدر به سرعت پیش

رفتن، احمقانه بود! اما دلی که عنان از کف داده منطق سرش

نمی شود، می شود؟!

نگاهم را دست‌های خیس از عرقم دوختم و گفتم.

_من عمران رو می شناسم، به اندازه‌ی تمام سال‌های عمرم، به

همه‌ی خلیاتش آگاهم، اما، اما

مهین جون جان‌کندم را که دید، کارم را راحت کرد و با شوقی

مادرانه گفت.

_پس مبارکه!

سرم را بیش‌تر پایین انداختم.

ایستاد و سمتم آمد و سرم را در آغوش گرفت و با بغض به آرامی لب زد.

_می دونم عمرانِ من با تو رام می شه دختر کم، مبادا تو غصه ی چیزی رو بخوریا، نمی تونم ادعا کنم که برات مادر می شم، اما تو سعی کن منو مادر خودت بدونی.

خوش حال بود اما انگار ته دل او هم یک موجی از غم و نگرانی روان بود.

دستش را نرم بوسیدم و او هم بوسه ای روی موهایم نشانده.

فاصله گرفت و روی مبل کناری ام نشست و نم اشک را از

گوشه ی چشمش گرفت.

کیومرث خان نگاهم کرد.

بی اطمینانی و آسوده خاطر نبودن، در مردمک های پدرانهاش

موج می زد.

اما لبخند زد و سرش را تکان داد.

مشخص بود که نمی تواند زبان به تبریک بچرخاند.

بیش تر از حد تصورم به پسر کوچکش نامطمئن بود!

عمران نفسش را پر صدا به بیرون پرتاب کرد.

کیومرث خان خطاب به عمران گفت.

_البته بهتر بود صبر می کردی تا ترلان و هامونم بیان و بعد
ماجرای رو مطرح کنی!
ترلان، ترلان را چه کار می کردم؟
ترلانی که چشم دیدن عمران را نداشت را کجای این دل لعنتی
می گذاشتم؟
عمران جواب داد.

_با هامون در تماس بودم، کاراش زودتر تموم شده، امروز فردا
می رسن، تا ما یکم برنامه هامونو پیش ببریم.
کیومرث خان یک تایی ابرویش را بالا داد.

_مگه قراره برنامه ای پیش بره؟
مگه تو الان این موضوع رو با ما در جریان نداشتی که بتونید
راحت تر باهم رفت و آمد کنید؟ که فقط یه نامزدی ساده که
خانواده اتون ازش خبر داشته باشن
عمران حرفش را قطع کرد.

_نه کیومرث خان، نه پدر من، اینارو بهتون گفتم که زودتر
عقدش کنم!
لبم را به دندان کشیدم و دست لرزان مهین جون را در دستم
گرفتم.

کیومرث خان سنگین نفس می کشید.

_این همه عجله، برای چی؟

عمران با فندکش بازی می کرد و به شعله‌ی کوچکش که خاموش و روشن می شد خیره بود.

سکوت کرده بود که کیومرث خان این بار بلندتر پرسید.

_عجله‌ات برای چیه؟

عمران فندک را روی میز انداخت و کلافه و عصبی جواب داد.

_ما نیاز نداریم نامزد بمونیم، دیدید که خودشم گفتم، منو

می شناسه، می خوام زودتر اسامون بره توی شناسنامه‌ی

هم دیگه!

نگاهی به من کرد که چیزی بگویم، اما انگار یک وزنه‌ی

چند کیلویی روی زبان لال مانده‌ام بود که قدرت تکلم را از من

سلب می کرد.

تنها توانستم بزاقم را فرو دهم.

کیومرث خان عصبی ایستاد و گفت.

_پس عقد نه، یه صیغه‌ی شیش ماهه!

سمت پله‌ها رفت که عمران یک‌بار دیگر نگاهی به من و مادر
نگران‌تر از منش کرد، به امید این‌که چیزی بگوییم و ایستاد و
دنبال پدرش رفت.

مقابل کیومرث‌خان ایستاد که کیومرث‌خان با دست اشاره کرد.
_برو اون طرف می‌خوام برم استراحت کنم.
عمران لب زد.

_بابا، اذیتم نکن، بذار عقد کنیم
کیومرث‌خان دست روی شانهِ او گذاشت.
_بحث نکن عمران، گفتم شیش ماه صیغه، سر حرفم هم هستم،
محرمیت می‌خوای، اینم مثل همونه
و جمله‌ی بعدی‌اش نیش داشت که گفت.
_هرچند یادم نمیاد خیلی در قید و بند محرم و نامحرم بوده
باشی!

عرقی که از گوشه‌ی پیشانی عمران سُره کرد را دیدم و به آرامی
جواب داد.

-یغما فرق داره

پدرش از کنار او گذشت و همان‌طور که پله‌ها را بالا می‌رفت
جواب داد.

_خوبه که می‌دونی یغما فرق داره، پس عوض شو، وگرنه با خودم
طرفی!

عمران رفتن پدرش را تماشا کرد و بعد رو کرد به من که درست
مثل همان ماستی که خودش گفته بود، نشسته بودم.
با سر اشاره‌ای به تنها اتاق نزدیک پله‌ها کرد و با لحنی دستوری
لب زد.

_بیا کارت دارم.

خودش جلو تر رفت و من به مهین جون نگاه کردم که رو به
عمران گفت.

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

_چه‌طوری بیاد وقتی پاش

عمران نگذاشت جمله‌ی مادرش تکمیل شود و بی تفاوت جواب
داد.

_گنده‌اش کردیم، زخم شمشیر نبوده که، می‌تونه راه بیاد!

متعجب به قامتش از پشت سر خیره ماندم

خودش نبود که در آغوشم می‌کشید؟ من دروغ می‌گفتم که درد
دارم؟

پایم را که روی زمین می گذاشتم، درد در تمام ساقش می پیچید،
اما با بغضی که بیخ گلویم از این رفتارش چنبره زده بود،
ایستادم.

در شرایط عادی هم دائم به دنبال بهانه‌ای برای باریدن بودم،
وای به روزی که عمران چنین خرابم می کرد و بی اعتنایی
عمدی‌اش دلم را می سوزاند!
زمزمه‌ی پرناله‌ی مهین جون را شنیدم.

_ الهی که اهل بشی مادر، هیچی نشده می خواد دختر مظلومو
بچزونه.

زودتر از من به اتاق رسیده بود و من وقتی دستگیره را پایین
کشیدم، عرق‌های نشسته روی پیشانی‌ام از شدت درد را با
پشت دست پاک کردم.

وارد اتاق شدم و او درست شبیه به یک گلوله‌ی آتش، منتظر
ورود من بود که توپید.

_ لال بودی بگی صیغه نه؟

فقط نگاهش کردم و در اتاق را بستم و تکیه‌ام را به آن دادم.
جلوتر آمد و بازویم را در دستش گرفت و کمی فشرد.
_ اگه تو می گفتی قبول می کرد احمق!

مگه بهت نڱفته بودم مثل بز زل نرنی؟ نبايد يه چيزی می گفتمی؟
همان طور که سعی می کردم بازویم را از دستش بیرون بکشم، با
عجز لب زدم.

_خب عمران چه فرقی داره؟

فشار انگشتانش را بیش تر کرد و گفت.

_فرق داره، برای من فرق داره!

خیره اش شدم.

_از چی می ترسی؟ به خدا من تا تهش باهاتم.

عصبی پرسید.

_اگه نباشی چی؟

لب زدم.

_هستم عمران جان!

با همان خشونتی که بازویم را محکم گرفته بود، من را کشید و
سرم محکم به سینه اش برخورد کرد و چشم هایم از تعجب گشاد
شدند!

دستم را رها کرد و دستش را دود بدنم پیچید و محکم تنم را
فشارد و عصبی غرید.

_باید باشی، روزی که نباشی، می خوام دنیا نباشه، مفهومه؟

یا جور دیگه‌ای بهت بفهمونم؟
بدنم در حال له شدن بود، اما خنده‌ی بی موقعی از آن قلدری‌اش
سراغم آمد و ریز خندیدم.
_مفهومه قربان!

با کف دستش بر کمرم کوبید و با صدایی که کم کم رگه‌هایی از
خنده، درش پیدا می‌شد گفت.

_زهرمار، به چی می‌خندی؟! دیوونه‌ام خودتی دختره‌ی زشتالو!
بلندتر خندیدم و سمت راست سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و
عمیق نفس کشیدم و پلک‌هایم را بستم.

#پارت_صد_و_سی_و_هشت

روزمان به شب رسیده بود و در تمام طول آن چندساعت، نگاه
نگران کیومرث‌خان، به دنبالم بود.

من معذب شده بودم و عمران کلافه.

وقتی هامون تماس گرفت و گفت پروازشان ساعت دوازده شب

می‌نشیند، عمران مکث نکرد و سوییچ را برداشت و در

همان حال که سمت در می‌رفت گفت.

_می‌رم دنبال بچه‌ها، می‌برمشون خونه.

من متعجب ماندم و مهین جون خیره به دهان کیومرث خان شد
تا عکس العملش را ببیند.

کیومرث خان پرتقال نیمه پوست کنده شده را در بشقاب رها
کرد و با صدای بلند گفت.

_ماشین هامون توی پارکینگ فرودگاهه، نیازی به رفتن تو
نیست.

عمران انگار تازه این را به یاد آورد که مکشی کرد و بعد دوباره
قدم برداشت و بی حوصله جواب داد.

_اعصابم خورده می‌رم یه دوری بزنم.

کیومرث خان هم انگار بدش نمی‌آمد بیش تر به پر و پای عمران
بپیچد که گفت.

_خب با یغما برو.

عمران چرخید و نگاهی به جمع سه نفره‌ی ما کرد و سرش را بالا
انداخت.

_نه، یغما بمونه این جا، می‌گم که حوصله ندارم، می‌رم دو سه

ساعته برمی‌گردم!

یخ زدم از سردی کلامش، از این که من در کنار بی‌حوصلگی‌اش
جایی نداشتم.

شاید حق داشت، شاید تنها بودن حالش را بهتر می‌کرد، اما
لحنش، امان از آن لحنش!

به روی خودم نیاوردم و چشم دوختم به سریال مزخرف
ترکیه‌ایه مورد علاقه‌ی مهین جون و محکم آب دهانم را فرو
دادم.

مهین جون خودش را برای یک دعوای کوتاه و مختصر پدر و
پسری دیگر آماده می‌کرد که کم کم پوست صورتش داشت به
سرخ می‌زد.

نگاهم به تلویزیون بود و گوشم به
کیومرث خان که با پوزخند طعنه زد.
_این جوری می‌خوای زن داری کنی؟

این جوری می‌خوای حواست بهش باشه و مراقبتش
باشی؟ این جوری می‌خوای پا بذاری به زندگی زناشویی و اصرار
داری برای هرچه سریع‌تر رسمی شدن همه چیز؟
عمران چنگی در موهایش زد و مسیر قدم‌هایش را تغییر داد
سمت دو چمدان کوچک گوشه‌ی پذیرایی.

کیومرث خان پرتقال را پوست کند و در سکوت خیره به حرکات
عمران بود که چمدان‌هایمان را کنار در گذاشت و بعد با مانتو و
شال من سمتم آمد.

روی پایم انداختشان و دست به کمرم مقابلم ایستاد.

_پوش بریم.

آرام لب زدم.

_کجا؟

با دادش از جا پریدم.

_خونه، زود باش.

مهین جون کنار گوشم لب زد.

_مادر، از دست باباش عصبانیه، می‌خواد سر تو خالی کنه، الهی

بمیرم برات، تو چیزی بهش نگو!

می‌دانستم او قرار است تمام عصبانیت‌هایش را، نه فقط از

پدرش، که از همه کس و همه جا و همه چیز، تنها بر سر من خالی

کند و بس!

این که من تمام او را می‌شناختم و باز هم دوستش داشتم،

عجیب بود یا احمقانه را نمی‌دانستم، اما باز هم می‌خواستمش،

دیوانه‌وار، هر دقیقه بیش‌تر از پیش!

حتی با این که او در غیر محترمانه ترین حالت ممکن لباسم را
روی پایم انداخته بود و بر سرم فریاد زده بود، همین کنارش
بودن را دوست داشتم، عشقش داشت من را از خودم هم جدا
می کرد و من باید می ترسیدم!
نفهمیدم چه طور مانتو را به تن کشیدم و با آن ها خداحافظی
کردم و بدتر از آن، با آن پای آسیب دیده ام، لنگان لنگان به
دنبالش رفتم.

به دهان از تعجب بازمانده ی هامون و ترلان خیره مانده بودیم.
عمران انگشتش را روی لب هایش کشید و شانه بالا انداخت و با
صدایی که رگه هایی از خنده داشت گفت.

_هان؟ خب چیه؟

هامون از بهت خارج شد و دستش را روی شانه ی عمران
گذاشت.

_یعنی باورم بشه؟

تک خنده ای از خوش حالی کرد و نگاهش را روی من سُر داد و
لب زد.

_ تمام این مدت شما دو نفر دلتون با هم بوده و من داشتم جون می‌کندم تا بفهمم دردتون چیه؟ تا بتونم کمکتون کنم؟
من گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم.
عمران بیش‌تر در مبل استیلِ میان سالن پذیرایی خانه‌ی ما فرو رفت و گفت.

_ هوم! نمی‌دونم، شایدم دلم باهاش بوده!
سرم را بالا آوردم و شاکی نگاهش کردم که کوسن کناری‌اش را برداشت و در بغل گرفت و چشمکی ریز تحویل‌م داد.
_ خب بابا، بوده!

لبخندی جلف و دندان‌نما، لب‌هایم را به بازی گرفت و قند نصفه و نیمه در دلم آب شده بود که ترلان بازویم را گرفت.
باید می‌فهمیدم پشت این سکوت چند دقیقه‌ای‌اش چه می‌گذرد.

من را به همراه خودش کشید سمت راهروی اتاق‌ها که صدای
عمران بلند شد.

_ هوی ترلان، دستشو ول کن!
ترلان عصبی جواب داد.

_تو بری بزنی پاش رو ناقص بکنی مهم نیست، این که دستش
توی دست من باشه اذیتش می کنه؟
#پارت_صد_و_سی_و_نه

باید می فهمیدم پشت این سکوت چند دقیقه‌ای اش چه
می گذرد!
پشت آن نگاه کلافه و مردمک‌های از فرطِ تعجب گشاد
مانده‌اش!
مجبورم کرد که بایستم.

با سر اشاره‌ای به اتاق کرد که عمران دستش را در هوا بلند کرد
و چرخاند و با همان لحن لات و مختص خودش گفت.
_هو، چته؟ دزد گرفتی؟

هامون سرش را به چپ و راست تکان داد و لب زد.

_عمران لطفا

عمران شاکی تر گفت.

_نه آخه من بدونم چرا دست یغما رو این جوری گرفته؟

ترلان با اخم غلیظ میان دو ابرو و نگاه تیزش، خطاب به عمران
گفت.

_حتما کارش دارم، باید به تو جواب پس بدم؟
برای جلوگیری از بحثی که میانشان در حال شکل‌گیری بود،
لبخندی تصنعی زدم و جلوتر از ترلان، سمت راهروی اتاق‌ها
قدم برداشتم.

_بیا ترلان جان.

من وارد اتاق شدم و ترلان هم به محض این‌که داخل آمد در را
بر هم کوبید و برخلاف تصورم که انتظار داشتم داد و هوار راه
بیندازد، مقابل من که از شدت درد پایم روی تخت نشستم،
ایستاد و تنها دو قطره‌ی اشک بود که از آبی‌های زیبایش پایین
چکید و با صدایی که می‌لرزید گفت.

_یغما چرا؟

جان من به جان او بسته بود و بغضش نفسم را تنگ کرد که با
دست، یقه‌ی بلوزم را چنگ زدم و آرام لب زدم.

_دوستش دارم.

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و پرحرص جواب داد.

_خودت رو چی؟ خودت رو دوست داری؟ می‌دونی عمران لیاقت

تورو نداره؟

خندیدم.

_بیش تر از خودم دوستش دارم.
اشاره‌ای به پایم کرد.
_توی یه سفر یکی دوروزه که باهاش بودی این بلا به سرت اومد،
خدا می‌دونه توی یه عمر زندگی
حرفش را قطع کردم و کمی صدایم را بالا بردم.
_بسه ترلان، بسه، من می‌خوامش، همین جوری که هست، من
می‌دونم که عمران فقط باید باشه، اگه نباشه، اون منم که
نیستم، منم که نبودم، این اتفاقی که برای پام افتاد، هیچ ربطی
به عمران نداره، تو خوبی من رو می‌خوای؟
تو خوشی من رو می‌خوای؟
خب این رو بدون که حالِ خوب من کنار عمران معنی پیدا
می‌کنه، من بدون عمران نمی‌تونم، نمی‌تونم نفس بکشم،
می‌میرم!
کنارم نشست و دست در گردنم انداخت و حالا دیوانه‌وار
یک‌دیگر را در آغوش گرفته بودیم.
ترلان انگار برایم عزاداری می‌کرد که در میان گریه‌ی آرامش
گفت.

_آخه تو آرومی عزیزدلم، تو مظلومی، تو ساکتی، تو حساس و
شکننده‌ای، می ترسم که عمران بشکندت!
من لبخند زدم و جواب دادم.

_دوستش دارم ترلان، خیلی دوستش دارم!
سر شانهام را بوسید و حلقه‌ی دست‌هایش را دور بازوهایم
تنگ تر کرد.

_منم تورو دوست دارم، امیدوارم نیاد اون روزی که عمران اشک
بیاره به چشم‌هات، که خودم جفت چشم‌هاشو از کاسه در میارم.
مجنون بودم، دیوانه بودم، من فقط زیادی عاشق بودم که جواب
دادم.

_حتی اگه اشکم رو در بیاره، بازم می‌خوامش!

نگاه غضبناک ترلان تمام مدت سمت عمرانی که از کوچک‌ترین
فرصتی برای کنایه زدن به او نمی‌گذشت، کشیده می‌شد و با
چشم و ابرو رفتن‌های من و هامون بود که دندان قروچه می‌کرد
و ساکت می‌ماند.

عمران درست شبیه به یک پسر بچه‌ی تخس و لجباز و چموش
رفتار می‌کرد.

عقربه های ساعت، چهار صبح را نشان می دادند که هامون
دستی به چشم های سرخ شده از شدت خوابش کشید و گفت.
_ترلان جان، بالاخره دقیق نگفتی کی بریم برای آزمایش؟ فردا
خوبه؟

ترلان شانهای بالا انداخت.

-هروقت که بگی، فرقی نداره.

هامون دست روی سینه اش گذاشت و پرعشق نگاهش کرد.

-خیلی گلی عزیزم، باشه فردا بریم.

ترلان محبوب لبخند زد و دل من برای این حالش ضعف رفت.
عمران سرش را از گوشی موبایلش بالا آورد و با خنده ای یک
طرفه گفت.

_آره دیگه ردیف کنید که جشن رو با نامزدی ما تو یه شب
بگیرید.

ترلان به هامون نگاه کرد و گفت.

_من جشن نمی خوام هامون، فقط یه عقد ساده توی محضر و
تمام.

هامون با دهان نیمه باز نگاهش کرد.

_آخه

ترلان جواب داد.

_قبلا هم درموردش صحبت کردیم.

هامون بیش تر از آنی که فکرش را می کردم، مطیع ترلان بود که سرش را تکان داد و چشم‌هایش را روی هم فشرد و لبخندی دل‌نشین زد.

_باشه عزیزم، هرچی شما بگی.

چه قدر تفاوت وجود داشت بین آن دو برادر و ما دو خواهر! عمران این بار به هامون طعنه زد و کش دار گفت.

_بابا، بی خیال!

فک و فامیل و دوست و آشنا چی می‌گن؟

هامون جواب داد.

_برادرِ من، حرف مردم برام چه اهمیتی داره وقتی می‌دونم

ترلان این رو می‌خواد؟

رو کرد سمت من و پرسید.

_شما نمی‌خواید برید آزمایش؟

به جای من عمران جواب داد.

_نه

هامون ابروهایش را بالا داد و پرسید.

_ آتیش که تنده، مگه نگفتی می‌خوای در عرض همین یه هفته
کارهارو راست و ریس کنی؟
عمران نیم‌نگاهی سمت من که خیره به دهان او مانده بودم
انداخت و سر تکان داد.

_ هوم، خب؟ چه ربطی به آزمایش داره؟
اولاً که فعلاً کیومرث خانمون مجوز عقد رسمی رو صادر نکردن،
من نمی‌دونم می‌خواد به چی برسه؟ چه فرقی داره این که
صیغه‌ی موقت بینمون باشه یا دائم؟ دوماً حالا ما آزمایش بدیم،
مشکل داشته باشیم، چی می‌خواد بشه؟ من بی‌خیال یغما
می‌شم؟

#پارت_صد_و_چهل

_ یا مثلاً بهمون بگن شما نمی‌تونید بچه‌دار بشید، من یغما رو
به خاطر دوتا توله ول می‌کنم؟

ترلان چهره‌اش را جمع کرد و آرام گفت.

_ حرف زدنش رو ببین توروخدا!

من که به آن مدل ادبیات عمران عادت داشتم، او اگر غیر از این
مدلِ خاص و غیرمؤدبانه‌ی خودش صحبت می‌کرد، جای تعجب
داشت!

حالا نباید برای این ابراز عشق در لفافه‌اش می‌مردم؟
هامون سر تکان داد و با محبتی برادرانه لبخند زد.
_پاشو بریم که دیگه صبح شده، اینام خوابشون میاد.
عمران پوفی کلافه کشید و گردنش را کمی با دستش ماساژ داد
و ایستاد.
سمتم آمد و بینی‌ام را بین دو انگشت اشاره و میانی‌اش فشرد و
چشمکی ریز زد.
_جوجه صبح باید بیای شرکت‌ها، دست تنها بمونم می‌کشمت.
اشاره‌ای به هامون کرد.
_چون این دو تا می‌خوان بیچونن برن، خودمم و خودت.
هامون خندید و گفت.
_دست تنها می‌مونی یا دلت تنگ می‌شه؟
عمران چشمش را جمع کرد و گفت.
_برو بابا، دلتنگی کجا بود، کلی کار ریخته سرم.
هامون نگاهم کرد و با همان لبخند گفت.
_دروغ می‌گه!
عمران دوباره بینی‌ام را گرفت و کمی فشرد و گفت.
_شاید!

لبخند زدم و سرم را عقب بردم که هردوشان بعد از خداحافظی
کوتاهی بیرون رفتند.

برخلاف چیزی که خودش گفته بود، صبح به دنبالم نیامد و من
خواب آلود، زمانی چشم باز کردم که آفتاب اسفندماه، تا وسط
اتاقم پهن شده بود و بعد از این که بدن خشک شده‌ام را تکان
دادم، چشم‌هایم ساعت نصب شده روبه‌روی تختم به دیوار را
دید.

متعجب به عقربه‌های از دوازده گذشته‌اش بودم و چرخیدم و
کاغذ کوچک یادداشت ترلان را روی عسلی کنار تخت دیدم.
"با هامون می‌رم بیرون، نمی‌دونم کی کارمون تموم می‌شه، با
خیال تخت بخواب که عُنُق جانم گفته نمی‌خواد بی خواب
بشی"

لبخندی زدم و طاق باز خوابیدم و بدنم را کشیدم.
"من فدای اون مهربون‌ترین عُنُق دنیا بشم که حالا مالکیتش
فقط و فقط مال خودمه"

شیرینی این مالکیت تمام جانم را در بر گرفته بود.

با صدای ویبره‌ی گوشی، دست بردم و از روی عسلی چنگش
زدم.

با دیدن کد کشور آلمان، چشم‌هایم درخشید و تماس را برقرار
کردم.

گوشی را به گوشم چسباندم و با خوش حالی لب زدم.
_هماجونم

اما او جیغ کشید که با قهقهه گوشی را فاصله دادم و به صدایش
گوش کردم.

_از شما نامردتر و بی‌شعور تر فقط خودتونید!
من الان باید بفهمم؟

بازهم خندیدم که صدای صدرا هم به گوشم رسید.

_خدایی خیلی آب زیرکاه بودید، می‌مردید تا ما ایران بودیم
عاشق پیشه می‌شدید؟

چگد دقیقه‌ای به غرغره‌ایشان و میان آن بد و بی‌راهایی که
هما نثار من و عمران می‌کرد و قربان صدقه‌مان هم می‌رفت،
گوش می‌دادم و دلتنگی‌مان را رفع می‌کردیم.

با حس داغ شدن پشت لب‌هایم و بوی تلخی که در مشامم
پیچید، تماس را قطع کردم و سرم را بالا گرفتم تا خون جاری

شده از بینی‌ام، روی لباس‌هایم نریزد و خودم را به دستشویی رساندم.

آبی به دست و صورتم زدم و خیالم که از بند آمدن خون راحت شد، خمیردندان را روی مسواک زدم و به دندان‌هایم کشیدمش. لثه‌هایم می‌سوخت که خمیردندان را خالی کردم و متعجب به خونی که از دهانم خارج شد، خیره ماندم.

آب را در دهانم چرخاندم که با صدای ویبره‌ی گوشی، روی شلف زیر آئینه، سرم را بالا گرفتم و پیام دریافتی‌ام را باز کردم. متنش آن قدر شوکه‌ام کرده بود که بی‌اهمیت‌ترین موضوع برایم، طعم گس و تلخ خونی باشد که در دهانم حس می‌کردم.

"به نفع‌تونه که پاتونو بیش‌تر از گلیمتون دراز نکنید، یه تیکه استخونی بردارید که از گلوتون پایین بره، قبلاً هم هشدار گرفتید و توجه نکردید، اینو به اون پسره‌ی بی‌همه چیزم بگو تا پیغمای مارو جدی بگیره، وگرنه همتون بد می‌بینید، خیلی بد" آب دهانِ آمیخته با خونم را فرو دادم و چندبار پشت سر هم متن پیام را خواندم.

قبلاً هم دو سه باری پیام‌های تهدیدآمیز دریافت کرده بودم، اما نه به این جدیت!

به صورت سفید شده‌ام در آینه خیره شدم و با گوشه‌ی انگشت شستم، رد کمرنگ خون را از زیر بینی‌ام پاک کردم و مرور متن پیام، اعصابم را متشنج‌تر کرد.

صدای ویبره‌اش دوباره بلند شد که این‌بار ترس بر تمام تنم نشست و دستم را که لرزش خفیفی داشت، پیش بردم و برداشتمش.

با دیدن نام عمران، انگار تمام آن نگرانی‌ها دود شد و بر هوا رفت و نفسم آزاد شد و با خواندن متن کوتاه پیامش، قهقهه‌ای کوتاه از سر خوشی زدم و بیرون از دستشویی رفتم.

"عروسک زشت خودم، تا بیست دقیقه دیگه آماده باش دارم میام دنبالت، بریم خرید، آماده نباشی جریمه داری"

راه آشپزخانه را در پیش گرفتم و سمت یخچال رفتم.

بطری شیر کم‌چرب را بیرون آوردم و به اندازه‌ی یک لیوان، در ظرف کوچک شیرجوش ریختم و روی شعله گذاشتمش.

دو قاشق چای‌خوری از پودر نسکافه‌ی فوری را در ماگ ریختم و شیر به جوش آمده را رویش خالی کردم و با قاشق بر همش زدم.

به طرف اتاق رفتم و بانداژ پایم را تعویض کردم و بعد از آن، اولین لباس‌هایی که به دستم رسید را پوشیدم.

نگاهی اجمالی به پالتوی کوتاه زرشکی و
#پارت_صد_و_چهل_و_یک

شلوار جین مشکی ام انداختم و کش مو را بی رحمانه و از بالا به
موهای پف کرده ام بستم که باز هم چند رشته‌ی فر دار کنار
صورت‌م مصرانه همان جا باقی ماندند و من شال بافت زمستانی
مشکی را هم روی موهایم انداختم.

کمی از آن عطر همیشگی ام را به یقه‌ام زدم و تنها آرایش
صورت‌م شد رژلب زرشکی هم‌رنگ پالتویم.

پشت میز اشپزخانه نشستم و آرام آرام شیرنسکافه‌ام را سر
کشیدم که با صدای زنگ در، کیف کوچکم را برداشتم و آیفون
را جواب دادم.

صورتش را جلو آورده بود و گفت.

_جوجه حاضری یا پیام جریمه‌ات کنم؟
خندیدم و گفتم.

_اومدم

لب‌هایش را کج کرد و گفت.

_ای بخشکی شانس نکبت!

خندیدم و پاهایم را در بوت‌های بلند و جیر زرشکی‌ام فرو بردم
و بیرون رفتم در را قفل کردم.
پشت فرمان نشسته بود و صدای بلند آهنگش شنیده می‌شد.
دوست داشتم ساعت‌ها به او که با آن چشم‌های معمولی، اما گیرا
و مشک‌اش خیره به در منتظر من بود خیره شوم.
با دست اشاره کرد و لب زد.
_بیا دیگه.

سمت دیگر کوچه رفتم و سوار ماشین شدم.
صدای آهنگ را کم کرد.
نه آن قدری جنتلمن بود که پیاده شود و در ماشین را برایم باز
کند، نه بلد بود احساساتی رفتار کند و مثلاً با یک شاخه گل رز
قرمز سلامم را پاسخ دهد.
اما همین که به جای جواب سلامم، دست برد زیر شال و موهای
در حصار کش مانده‌ام را لمس کرد و گفت.
_چه طوری تو؟

برای من دنیایی می‌ارزید.
لبخندم عمق گرفت و سرم را تکان دادم.
_تو خوبی؟

چشمکی زد و عینک دودی اش را از روی موهایش، به چشم‌هایش زد و راه افتاد.

_امروز بدجوری اعصابم توی شرکت خورد شده بود، اما الان خوبم!

دندان‌نما لبخند زدم و پرسیدم.

_چرا خوبی؟

دوباره دست راستش را سمت صورتم آورد و همان چند رشته‌ی باقی مانده کنار صورتم را لمس کرد و با شیطننت جواب داد.

_به خاطر اینا!

او دست روی چشم‌هایم کشید و من آب دهانم را فرو دادم.

_به خاطر این لعنتیا که سگ داره!

دستش را پایین‌تر آورد و روی لب‌هایم کشید و من قصد داشتم سرم را بدزدم اما انگار تمام اندام‌های حرکتی‌ام از کار افتاده بود. لب زد.

_به خاطر این رژ بی‌صاحب مونده‌ی زرشکی

دست دراز کرد و دستمال کاغذی‌ای بیرون کشید و به دستم داد.

خندید و با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

_ که خیلی حالم بهتر می شد اگه جور دیگه ای پاک می شد ولی
حالا عیبی نداره، علی الحساب با این دستمال پاکش کن!
خون به صورتم هجوم آورد و دستمال را از دستش گرفتم و به
آرامی روی لبهایم کشیدم.
سرعتش را بالاتر برد و با صدایی که زنگ تهدید درش حس
می شد گفت.

_ از این به بعد این رنگها، فقط و فقط جلوی خودم!
از این به بعد، این عطر نیمه شیرین کوفتی، فقط و فقط
وقتهایی که دوتایی بودیم.
از شدت خجالت صورت سرخ شده ام که طعنه می زد به رنگ لبو
را چرخاندم سمت شیشه که با شیطنت و خنده ادامه داد.
_ منتها بعد از محرمیت!

جوابی ندادم که با دستش به بازویم ضربه زد و گفت.

_ کر شدی یا شنیدی؟

با صدایی که از ته چاه در می آمد جواب دادم.

_ شنیدم.

دست جلو آورد و گونه ای داغ شده ام را کشید.

_ نشنیدم بگی چشم!

لب گزیدم و گفتم.

_چشم.

دستش را روی فرمان گذاشت و گفت.

_ای جونم، تو فقط بگو چشم، من خودم فدای اون چشما تم.

آن قدری خجالت کشیدم که معترض لب زدم.

_عه، عمران!

قهقهه زد و جواب داد.

_آخ که می میرم برای این خجالتت که شبیه این دخترای زمان

قاجار می شی!

خنده ام گرفت.

گفت

_حالا تا نمردی از خجالتت ورنه به رنگ شدن، بریم نهار؟

سرم را تکان دادم.

_بریم.

سرش را تکان داد و خندید.

_بعدشم بریم برای خانمون انگشتر نامزدی بخریم؟

چرخیدم و نگاهش کردم.

دستم را جلو بردم و عینکش را از روی چشم هایش برداشتم.

اخم کرد.

_عه نکن بابا، آفتاب کورم کرد.

عینک را عقب بردم و خیره به چشمانش شدم.

_دوست دارم چشم‌هاتو ببینم.

یک‌تای ابرویش را بالا داد.

_عجبا، داری اذیت می‌کنی!

ریز خندیدم.

دوباره پرسید.

_جوابمو ندادی، پرسیدم بریم برای خانوممون حلقه بخریم؟

هزاربار برای محبت و شوقی که در چشم‌هایش بود مردم و لب

زد.

_آره

#پارت صد و چهل و دو

با توپ و تشر تکه‌ای از کباب برگ را سر چنگال زد و اخم کرد و

دستش را مقابل دهانم آورد.

_بخور یغما، انقدر نرو رو اعصابم.

با اکراه دهانم را باز کردم و او پر حرص غذا را در دهانم چپاند.

رستوران سنتی خلوتی بود و این که گوشه‌ای‌ترین و دنج‌ترین
تخت را انتخاب کرده بودیم برای نشستن، خیلی خوب بود.
این که اخم‌ها و غرولوندهای عمران را فقط خودم می‌شنیدم و
لازم نبود از لحن تند و صدای بلندش مقابل بقیه خجالت‌زده
شوم هم خیلی خوب بود!

تکه‌ی کباب را به ضرب و زور دوغ ترش محلی فرو دادم و چشم
به آب‌نمای کوچک میان رستوران دوختم.
حس خوبی از فضای سنتی و دیوارهای کاه‌گلی و تزئین رویشان
با آینه‌کاری‌های رنگی گرفته بودم.
این حس خوب را حضور عمران تکمیل کرده بود.
باز هم چنگال را بالا آورد که این بار واقعاً جایی برای غذا خوردن
نداشتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.
_ نه دیگه خیلی سیر شدم.

در غیرقابل پیش‌بینی‌ترین حالت ممکن، ناگهان چنگال را در
دیس بیضی مسی با آن کناره‌های کنگره‌دارش پرتاب کرد و من
از جا پریدم.
صورتش را جمع کرد.

_چرا مثل این بچه دو ساله‌های گند غذا، غذا می‌خوری؟ حالمو
به هم زدی یغما، اه!

لب‌هایم را جمع کردم و پر حرص نفسم را به بیرون پرتاب کردم.

_تو با معده‌ی کم حجم منم سر جنگ داری عمران؟

دستش را در هوا پرتاب کرد.

_برو بابا، چی می‌گی برا خودت؟

نگاهی به بدنم انداخت.

_کلا پوستی و استخون؟ بخور بذار دو پر گوشت بگیری،

این جواری آدم می‌خواد بهت دست بزنه می‌ترسه!

نگاهی به خودم انداختم و باز هم مانند کودکی بی‌پناه که تنها

دست آویزش قطرات اشکش است، بغض به گلویم شبیخون زد و

زمزمه کردم.

_من همینم، چه بدت بیاد، چه خوشت بیاد!

سرم را پایین انداختم و تمام سعی‌ام را برای فرو دادن آن

توده‌ی زهرماری و وحشتناک میان شاه‌راه گلویم به کار گرفتم

که مبادا آب شود و از چشم‌هایم پایین بچکد.

با خشونت دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

_بین منو

مردمک‌هایم اصرار به سرپیچی داشتند و جایی حوالی قفسه‌ی
سینه‌اش حرکت کردند.

من رام چشم‌هایش بودم، می‌دانستم چشم‌های بداخلاقش از من
یک حیوان گوش مخملی ساخته! بدترین بلا را هم که بر سرم
می‌آورد، آن سیاه‌های دوست داشتنی‌اش، خوب بلد بودند غم را
بشویند و ببرند!
جدی تر توپید.

_می‌گم به من نگا کن توله!

توله هم فحشش بود و هم قربان صدقه‌اش، ادبیاتش هم مثل
خودش لعنتی‌ترین بود!

نگاهم را در نگاه سیاه و همیشگی خدا طلبکارش چفت کردم.
امان از آن دو گوی سیاهی که تمام دلخوری‌ام را در کسری از
ثانیه پر می‌دادند.

یک بار دیگر بزاق دهانم را بلعیدم و لب زدم.

_وقتی از کسی بدت می‌اد، وقتی درباره‌ی تن و بدن استخونیش
با لحن مشمئزکننده صحبت می‌کنی، مجبورت نکردن که باهاش
ازدواج کنی!

چشم‌هایش اول گرد شدند و بعد کمی سرخ!

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت.
_خاک تو اون سرت کنن انقدر بچه‌ای!
مثل خودش اخم را میان ابروهایم نشاندم.
_چه برداشتی جز این می‌شه از حرف‌ها داشت؟
لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را بیرون داد.
ساعت دست‌هایش را روی پاهای چهارزانو نشسته‌اش گذاشته
بود و انگشتان کشیده‌ی مردانه‌اش را در هم قلاب کرده بود.
عصبی بودم اما نگاهم به ساعت صفحه گرد طلایی ماتش کشیده
شد و از ذهن دریده‌ام گذشت که چه قدر این ساعت به میچ
عضلانی مردانه‌اش با آن موهای کم پشت روی دستانش و
خالکوبی‌ای که از پایین انگشتانش تا نزدیکی گردنش ادامه
داشت، می‌آید.
با صدایش سر بالا گرفتم که می‌گفت.
_می‌تونی برداشت کنی که نگران می‌شم بابت ضعیف شدن!
یک‌تای ابروهای تمیز شده و پرپشت هلالیِ دلربایش را بالا داد و
سرش را جلو آورد و آرام لب زد.
_من گفتم از تن و بدن تو بدم میاد؟

نگاهش پرشیطنت شد و مردمک‌هایش رویم هرز چرخید و در
گلو خندید.

_منِ گردن شکسته غلط بکنم!

تمام تنم گر گرفت و پاهایم را از روی تخت آویزان کردم و
بوت‌هایم را به پا کردم.

نفسی منقطع کشیدم و گفتم.

_عمران بخور بریم دیگه دیر شد.

این بار صدای خنده‌اش بلندتر شد و گفت.

_خودم این خجالت خوشمزها تو می‌ریزونم.

عمران بود دیگر!

من بودم که دلداده‌اش بودم!

ما بودیم که هیچ چیزمان شبیه به دو آدم عادی و عاقل نبود.

لحظه‌ای او داد می‌زد و پرخاش می‌کرد، من بغض می‌کردم و

دلگیر می‌شدم! لحظه‌ای بعد او قصد می‌کرد سر شوخی‌های

منشوری‌اش را باز کند و من سرخ و سفید می‌شدم و دل از

دست رفته‌ام برای صدای خنده‌ی خس‌دار مردانه‌اش، می‌تپید!

دو دیوانه که علی‌الحساب، خوب در کنار هم دیوانگی می‌کردیم.

**

کنارش از مقابل طلافروشی‌ها می‌گذشتم و انگار خواب می‌دیدم.
چیزی که تا چندروز قبل درست برایم شبیه به یک رویا بود،
حالا محقق شده بود و من و عمران، در پی حلقه و لباس نامزدی
بودیم.

آن قدر همه چیز شبیه به یک خواب بود، زمانی که مقابل یک
مغازه ایستادیم و من نگاهم را بین انگشترها چرخاندم و عمران
اشاره کرد.

_ببین این ردیف دومو، پنجمی از بالا.

نیشگونی

#پارت_صد_و_چهل_و_سه

محکم از کنار ران پایم گرفتم و به نیم‌رخ او با آن خط فک زاویه
دارش خیره شدم و فکر کردم، این باورپذیر است که او این‌طور
پابه پایم راه آمده و حالا نظر می‌دهد و نظر من را می‌پرسد؟!
سنگینی نگاهم را حس کرد که سر چرخاند و گردنش را تکان
داد.

_هوم؟ چیه؟ زشته؟

شیفته و شیدا لبخند زدم.

متعجب نگاهم کرد.

_خوبی؟

شیطنتم گل کرده بود و انگار پرویی‌های او روی من هم تأثیر گذاشته بود که بدون در نظر گرفتن موقعیت مکانی مان، در یک حرکت دستم را دور بازویش حلقه کردم و تکانی که او از شوک این حرکت خورد را دیدم و زمزمه کردم.

_چه قدر خوبه که قراره مال من بشی.

سیب آدمش بالا و پایین شد و بیش‌تر دلم برایش قنج رفت و نزدیک‌ترش شدم.

فاصله گرفت و همان‌طور که انتظارش می‌رفت، در ذوقم زد و با جدیت به اطراف اشاره کرد و لب زد.

_چه خبرته؟ داری میای تو بغل من؟ نمی‌بینی شلوغه؟

طبیعتاً باید ناراحت می‌شدم و بر اساس آن روی شخصیت لوس و نرم، باید بغض می‌کردم اما من برای غیرت مرد پیش‌رویم جان دادم و فاصله گرفتم.

ریز خندیدم و دیدم که نبض گردنش تند می‌زند.

نگاهی به صورتم انداخت و با جدیت لب زد.

_زهرمار.

لبخندم دندان نما شد که سرش را خم کرد و با نهایتِ بدجنسی گفت.

_یه دختر عاقلِ خجالتی، که از قضا می‌دونه با چه جور پسری طرفه، باید خیلی مراقب رفتارهاش باشه کوچولو، اون هم توی یه مکان شلوغ، که باعث نشه اون آقا پسره کلاً بی‌خیال حلقه و لباس و مابقی کوفت و زهرمارا بشه و مچ اون پیشی ملوسه رو بگیره و بندازه تو ماشین و ببرتش یه جای دور، دورِ دور، بعد اون وقت پا بذاره روی قول و قرار و حرمت و این حرفا که اگه بذاره.

حرفش را قطع کردم و متعجب گفتم.

_عمران، نفس بگیر، چه قدر مسخره‌ای تو، همش به خاطر یه دست انداختن دور بازوت؟

یک طرف لبم را بالا بردم و کش دار لب زدم.

_ایــــــــــــــــش!

خندید و شانه بالا انداخت.

_فعلاً که قضیه‌ی همون پنبه و آتیشه، گفتم که بدونی کلاً

مراقب خودت باشی!

چشمکی زد.

_ترجیحاً همون خجالتی بمونی بهتره!

اشاره کرد که وارد شوم.

لبخندم را به سختی کنترل کرده بودم و زمزمه کردم.

_تکلیفت با خودت روشن نیستا.

لب گزید و گفت.

_دِ ببند دختر، نذار تکلیفو نشونت بدم!

مرد فروشنده دکمه‌ی باز شدن در را فشرد و ما پشت سر هم

وارد شدیم.

فروشگاه بزدگی بود و تنوع حلقه‌ها بسیار!

عمران دست روی گران‌ترین‌ها می‌گذاشت و انتخاب من تنها

یک حلقه‌ی ساده و تک نگین بود.

حلقه را در دومین انگشت دست چپم انداختم و با ذوق دستم را

مقابلش گرفتم.

_قشنگه عمران؟

اخم کرد و دستش را جلو آورد و از انگشتم خارجش کرد و روی

میز شیشه‌ای گذاشت.

_نچ، خیلی ساده‌ست.

در عوض انگشتر برلیان پرنگینی که دورتادورش را به شکل برگ‌های خوش طرح ریزی پوشانده بودند را خودش به دستم انداخت و با رضایت خیره‌اش شد.

_این خوبه!

با نارضایتی لب ورچیدم و گفتم.

_اما من اون رو

بی توجه اعتراض من، سمت مرد فروشنده چرخید و گفت.

_آقا همین یکی رو می‌خوایم.

در زیبایی و تک بودنش شکی نبود، اما از این بی‌اعتنایی و تحمیل کردن نظر و خودرأی بودنش کمی کلافه‌ام شده بودم.

مقابل بوتیک لباس مجلسی‌های زنانه ایستادم و اشاره‌ای به پیراهن آبی روشن دکلمته‌ای که از جلو کوتاه و از پشت بلند و دنباله دار بود کردم و با ذوق لب زدم.

_این چه‌طوره؟

سرش را تکان داد و اشاره کرد که وارد شوم.

متعجب و خوشحال وارد شدم که عمران هم پشت سرم داخل آمد و در مقابل سوال دختر جوان فروشنده که پرسید.

_خوش اومدید، می تونم راهنمایی تون کنم؟

من لب زدم.

_از اون لباس آبی

عمران میان حرفم دوید و گفت.

_اون پیراهن بلند سفیده که آستین داره و یقه اش پوشیده ست

رو، می شه سایز خانوم من بیارید؟

دختر جوان که از ما دور شد، متعجب خیره ی عمران شدم و با

ناراحتی و بغض لب زدم.

_عمران!

دستی به ته ریشش کشید و با جدیت لب زد.

_منو ببو گلابی فرض کردی؟

با حرص یک پایم را بر زمین کوبیدم و نفهمیدم چه حرف مفتی

بود و چه فرمانی در مغز بی شعورم صادر شد که گفتم.

_احیاناً مانا پیراهن های تا وسط رون نمی پوشید و

حرفم هنوز تکمیل نشده، ضربه‌ی چهار انگشت دستش را روی لب‌هایم حس کردم و فرو رفتن گوشت لب‌هایم را در دندانم و پارگی ریز کنار لبم را بر اثر اصابت گوشه‌ی تیز انگشترش! برق از چشم‌هایم پرید و مبهوت ماندم، اما دردش مهم نبود! نفسم را در سینه حبس کردم و همین که چشم چرخاندم و دیدم کسی جز آن دختری که برای آوردن لباس سمت دیگر فروشگاه رفته بود و یک فروشنده‌ی دیگر هم آن قسمت بود و شخص دیگری اطراف ما نبود تا شاهد اولین صحنه‌های عاشقانه‌ی زندگی مشترک شروع نشده‌ی ما باشد، خیالم راحت شد!

دستم را روی لب‌هایم گذاشتم و گوشه‌ی دردناکش که عجیب می‌سوخت را به داخل دهانم کشیدم. چشم‌هایم از هجوم آن لعنتی‌های غلتان می‌سوخت و سرم را بالا گرفتند که پایین نچکدند. صدای تق تق فندکش بلند شد و بعد بوی سیگارش در بینی‌ام پیچید.

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

دختر با لباس و لبخند، سمتان آمد و انگار متوجه جو
نکبت‌زده‌ی بین ما شد که لباس را بدون هیچ حرفی به دستم
داد و من هم بدون تشکر از دست او قاپیدمش و سمت اتاق پرو
رفتم.

نگاهم در آینه به صورتت رنگ پریده و لب‌های متورم و گوشه‌ی
بالا آمده‌ی لبم و رد باریک خون ماند و با بی حسی، لباس را بر
تنم کشیدم.

به قد و قامت‌م در آن پیراهن بلند سفید ساده که از روی کمر
چین‌های ریز خورده بود و روی قسمت زیر سینه‌اش ردیف
گل‌های مریم کوچک بودند نگاه کردم.

آستین‌های حریر و یقه‌ی مربع پوشیده داشت.
اصلاً مگر مدلش مهم هم بود؟

منی که نه لب‌هایم، بلکه دلم می‌سوخت، مدل لباس را
می‌خواست‌م برای چه کاری؟!

بدون این که در بزند، در را هول داد و من زیر لب لعنتی به قفل
خراب شده‌ی اتاق فرستادم.

دود سیگارش را بیرون فرستاد و نگاهش را روی لباس حرکت
داد.

در چشم‌هایم نگاه کرد و با اخمی وحشتناک و جدیتی بی حد و اندازه لب زد.

_دیگه هیچ وقتِ هیچ وقت، خودتو با هر کسی مقایسه نکن، تو فرق داری چون قراره زنم بشی، نه دوست دخترم! جواب ندادم که پرسید.

_مفهوم بود؟

با تخرسی نگاهش کردم.

کام دیگری از سیگارش گرفت و دوباره پرسید.

_مفهوم بود؟ نشنیدم بگی بله!

سرم را تکان دادم و آرام جواب دادم.

_بله

_خوبه!

این را گفت و سرش را بیرون برد و در اتاقک را بست.

همان گوشه سر خوردم و دست گوشه‌ی لبم گذاشتم و اجازه

دادم به اندازه‌ی دو سه قطره، فقط دو سه قطره، عقده‌ی دل

سبک کنم.

عمران،

عمرانِ من،

عمرانِ بدِ من،
چرا دوستت دارم؟!
#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

برای باقی مانده‌ی خریدهایمان، اولین چیزی که می‌دیدم را
انتخاب می‌کردم.
آن قدری بی حوصله شده بودم که برایم اهمیت نداشته باشد
کفش‌های شیری پاشنه بلندم، جلو باز است یا بسته، یا مثلاً رنگ
کت و شلوار عمران به لباس من می‌آید یا نه.
کارمان که تمام شد، با دست‌هایی که در هر کدامشان چندین
کیسه بود، سمت ماشین حرکت کردیم.
تمام مدتی که در مسیر برگشت به خانه بودیم، کلامی بینمان رد
و بدل نشد.
صورت‌م را سمت مخالف او چرخانده بودم و در حجم انبوهی از
افکاری که در نهایت به هیچ ختم می‌شد، دست و پا می‌زدم.
نزدیک‌های خانه بودیم که گفتم.

_این طور که بوش میاد، حالا حالاها ترلان قراره برای هامون ناز
کنه، این که اونا کی می خوان عقد کنن به ما ربطی نداره، من
می خوام تدارک جشن رو برای آخر هفته ببینم.
گفتم که آماده باشی.

با شنیدن تاریخی که گفته بود،
با چشم‌هایی از حدقه در آمده سمتش چرخیدم.
اعتراض کردم.

_امروز سه شنبه‌ست!

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

_منم منظورم سه روز دیگه بود.
نالیدم.

_خب من نباید آرایشگاه برم؟ نباید زودتر بهم می گفتی؟ نمی شه
مراسم رو بندازیم برای آخر هفته‌ی بعد؟
همان طور که رانندگی می کرد و خیره به مقابلش بود، ابرو بالا
انداخت و گفت.

_نچ، نمی شه!

زورم که به او نمی رسید، اما مشت محکمی روی ران پای خودم
زدم و از دردش چشم‌هایم را بستم.

کلافگی ام را که دید، دلش به رحم آمد.

_اگر آرایشگاه خاصی مدنظرته بگو همین الان ببرمت تا
باهاشون هماهنگ کنی.

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و با لجاجت گفتم.

_اصلاً آرایشگاه نمی‌رم!

باز هم نیم‌نگاه گوشه‌چشمی‌ای سمتم کرد و با بی‌تفاوتی‌شانه
بالا انداخت و فرمان را پیچاند.

_نرو، اون‌می‌باید که پسندیده، پسندیده، چه اهمیتی داره که
بری یا نری!؟

عصبی‌تر شدم.

با بدجنسی ادامه داد.

_بذار همین زشتی که هستی بمونی، من برام فرقی نداره!
لب‌ورچیدم و لب‌زدم.

_عمران!

خنده‌ی کوتاهی کرد.

_بگو کجا برم، خودم می‌برمت.

تنها آدرسی که به ذهنم رسید، همان آرایشگاهی بود که برای
مراسم عروسی هما رفته بودم.

آدرس را گفتم و عمران مستقیم آن جا رفت.

وقت را که به سختی برای سه روز بعد از سالن آرایشگاه گرفتم،
به ماشین برگشتم و سمت خانه حرکت کردیم.

مقابل در خانه ایستاد و خودش هم پیاده شد و یک به یک
خریده‌هایمان را به کمکم آورد و داخل آسانسور گذاشت.
سرم را بالا گرفتم و گفتم.

_تو نمیای خونه؟

بدون این که نگاهم کند جواب داد.

_می‌رم کیک سفارش بدم

نایلون‌ها را که کف آسانسور گذاشت، راست ایستاد و نگاهم کرد
و شوکه شده، حرفش را قطع کرد.

با چشم‌های گرد شده دستش را جلو آورد و زیر بینی‌ام کشید.
انگشت آغشته به خونش را مقابلم گرفت و گفت.

_یاخدا، این چیه یغما؟

چه طور حسش نکرده بودم؟!

خودم هم متعجب خیره به انگشت او شدم و بعد چند قطره‌ی
دیگر از بینی‌ام جاری شد و روی شالم چکید.

صورت عمران به زردی می‌زد و هول شده گفت.

_چرا خون دماغ شدی یغما؟!

بیا بریم دکتر.

سرم را بالا نگه داشتیم و گفتم.

_نه چیزی نیست، دستمال داری؟

عصبی توپید.

_سرتو نگیر بالا، خطر داره، می‌گم بیا بریم دکتر.

خسته‌تر و خواب‌آلود تر از آنی بودم که بتوانم جایی به غیر از خانه را تحمل کنم.

خون از بینی‌ام وارد گلویم شده بود و طعم تلخ و مزه‌ی گسش
حالم را دگرگون کرد.

حالت تهوع گرفتم و به عمران گفتم.

_بزرگش نکن به خدا چیزی نیست.

دستم را گرفت و کمی کشید.

_دختر چرا لجبازی می‌کنی با من؟

بیا بریم بفهمم چرا الکی الکی خون دماغ شدی؟

دستم را از میان انگشتانش آزاد کردم و گفتم.

_این جوری داری اذیتم می کنی، باور کن هیچ اتفاق مهمی نیفتاده.

داخل آمد و با حرص دکمه را فشرد و خیره به من که هنوز سرم را بالا نگه داشته بودم لب زد.

_چیزیت نشه، من اعصاب ندارما!
خنده ام گرفت.

پر حرص تر گفتم.

_یعنی اگه مریض شده باشی می زنم لهت می کنم!
دستمالی روی بینی ام گذاشت که با صدای بلند خندیدم.
کلافه چنگ در موهایش زد.

_چرا می خندی؟

آسانسور ایستاد و در همان حال که او وسیله ها را برمی داشت گفتم.

_نگرانی هاتم با وحشی بازیه؟

بی حوصله جواب داد.

_آره من کلاً دیوونه ام، تو خوبی.

ولی حق نداری مریض بشی!

حدس می زدم ترلان آمده باشد که زنگ زدم.

چند لحظه‌ای منتظر ایستادیم که در را باز کرد و نگران به من و
دستمال آغشته به خون در دستم نگاه کرد و گفت
_وای خدای من، آجی چی شدی.

وارد خانه شدم و پشت سرم عمران داخل آمد.
به سرعت سمت دستشویی رفتم و جواب دادم.
_چیزی نیست عزیزدلم.

شنیدم که عمران گفت.
_قبلاً کوچیک‌تر را به بزرگ‌تر سلام می‌کردن.
علیک سلام زنداداش.

نشنیدم ترلان چه گفت و در دستشویی را بستم و سرم را خم
کردم.

خون به شدت در روشویی می‌ریخت و تکرار این اتفاق، دوبار در
یک روز خودم را هم نگران کرده بود.
سرم را به چپ و راست تکان دادم و کمی که از شدتش کم‌تر
شد، بیرون رفتم.

عمران به دیوار راهرویی که دستشویی در آن قرار داشت، تکیه
داده بود و با خارج شدن من، کمرش را
#پارت_صد_و_چهل_و_شش

از دیوار جدا کرد و جلو آمد.
بوی سس ماکارونی‌ای که ترلان مشغول درست کردنش بود،
تمام خانه را برداشته بود.
نگرانی‌ای که در چشم‌های عمران موج می‌زد، دلم را برد و
پرسید.

_خوب شدی؟

بند اومد؟

می‌خوای بریم دکتر؟

کلافه مردمک‌هایم را در کاسه‌ی چشم‌هایم چرخاندم.

_نه!

دستمال را از روی بینی‌ام برداشتم و نشانش دادم.

_بین داره بند میاد.

کلافه شده بود و برای پرت کردن حواسش گفتم.

_راستی، بدون من می‌خواستی بری کیک سفارش بدی

بدجنس؟

دستش را در هوا پرتاب کردم.

_کوفتم بخورن مهمونا، کیک می خوام چی کار الان حال تو

این جوریه؟

لبخند زدم.

_من خوبم، باهم بریم؟

قدمی جلوتر آمد و انگار اصلا حرف من را نشنیده بود که به کنار

لبم خیره شد و زمزمه کرد.

_بمیرم!

گفتم.

_خدانکنه

انگشت اشاره اش را به لب هایش چسباند و بوسه ای رویش زد و

بعد انگشتش را به گوشه ی لب من چسباند.

لب هایم انحنای لبخندی به خودشان گرفتند.

دست پشت سرم گذاشت و سرم را به سینه اش چسباند و

بوسه ای روی موهایم نشانده و چشم های من روی هم افتادند و

لب زد.

_عصبی بودم.

جوابی ندادم.

گفت.

_بیهو نفهمیدم چه غلطی کردم.

باز هم سکوت کردم که دست دیگرش را هم دور تنم پیچید و
من را محکم به قفسه‌ی سینه‌اش فشرد.

سرم را بالا گرفتم که لب‌هایش نرم روی پیشانی‌ام نشستند و
ناگهان با صدای ترلان که گفت.

_بهتری؟

از هم فاصله گرفتیم و ترلان معذب به ما نگاهی انداخت و هول
شده گفت.

_چیزه، غذا سوخت

سریع سمت آشپزخانه رفت و من لب‌گزیدم که عمران با
شیطنت خندید و ابرو بالا انداخت.

_حالا شاهد چیز خاصی که نبود!

مشتی به سینه‌اش زدم که دستم را در دستش گرفت و انگشتانم
را به لب‌هایش رساند و لب زد.

_من عصبانی بودم یغما.

این‌ها را می‌گفت و انگار نمی‌توانست یک معذرت‌خواهی خشک و
خالی بکند!

خیره نگاهش کردم که دوباره رد نگاهش کشیده شد سمت گوشه‌ی لبم و آب دهانش را فرو داد و زمزمه کرد.
_عصبانی بودم، عصبانی شدم، یهویی!
دست خودم نبود!

تنها نگاه به چشم‌هایش کردم که شبیه به چشم‌های یک پسر بچه‌ی تخس و چهارساله‌ی پشیمان از خراب‌کاری‌اش بود. نگاه دزدید و فاصله گرفت و با صدای بسته شدن در خانه، به خودم آمدم و دیدم که او رفت و عطر تنش روی تن من به جا مانده.

#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

سَرِشب مهین جون و کیومرث خان را راهی اتاق خوابشان کردیم. خودمان هم با ضرب و زور قهوه‌های ترلان بود که بیدار مانده بودیم.

خدمت‌کارها در باغ مشغول چیدن میز و صندلی بودند و من و عمران و هامون و ترلان، در خانه مبلمان و وسیله‌ها را جابجا می‌کردیم.

عقربه‌های ساعت چهار صبح را رد کرده بودند و دختری که برای تزئین خنچه‌ی عقد آمده بود، همین نیم ساعت قبل کارش را تمام کرده و رفته بود.

ترلان پای خنچه‌ی بزرگ عقد نشست و با خستگی سمت عمران توپید.

_آخه عقد رسمی که نبود، خنچه چیدن دیگه به چه کارتون میاد؟

عمران روی کاناپه دراز کشید و جواب داد.

_فرقی نداره، نمی‌خوام چیزی کم و کسر باشه. هامون کلافه شده بود.

_برادرِ من، حداقل به یک هفته بیش‌تر زمان نیاز داشتیم، انقدر این دوسه روز ضرب‌العجلی کار کردیم، من یکی که رسماً دارم دیوونه می‌شم.

عمران ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت و با خنده گفت.

_غر نزنید بابا، حموم زایمون ترلان جبران می‌کنم.

ترلان گردوی کوچکی از داخل ظرف طلایی بزرگ پایه دار برداشت و سمت عمران پرتاب کرد.

_حرف نزن عمران.

و عمران بلندتر خندیده بود.

هامون راست هم می گفت.

کارهایمان چیزی بیش تر از آن ضرب العجلی که می گفت انجام شده بود.

فردای همان شبی که عمران برای سفارش کیک رفته بود، با چند دسته کارت دعوت بدون این که من نظری در انتخابشان داشته باشم برگشته بود و من و ترلان بر طبق لیستی که عمران تحویلمان داده بود، اسمها را نوشته بودیم و کارتها را به دست پیک سپرده بودیم.

آن قدری همه چیز ناگهانی و یک هویی و پشت سر هم پیش رفته بود که بدون شک تمام اقوام و آشنایان از دیدن کارت دعوت مراسم نامزدی من و عمران، در حیرت فرو رفته بودند.

هما برای چندمین بار تماس تصویری گرفته بود و هامون گزارش یک به یک کارها را به او می داد.

آنها نبودند اما انگار درست در میان ما حضور داشتند.

هما دلتنگ بود و ناراحت از این که در مراسم نامزدی ما حضور ندارد.

بحث‌ها و کشمکش‌های میان ترلان و عمران تمامی نداشت و مغز من از کل‌کل‌های بی‌پایانشان در حال سوت کشیدن بود. خسته بودم و همان‌طور که روی پارکت‌ها به ستون میانی خانه تکیه داده بودم، به خواب رفتم.

آرایشگر با رضایت به چهره‌ام خیره شد و یک دور، دورم چرخید و لبخند زد.

_ولی کاش می‌داشتی موهات رو یکم دست‌کاری کنم.
با یادآوری سفارش‌های مکرر عمران، ته دلم قند آب شد و لب زدم.

_آخه گفت همین‌طوری بمونه.

در همان حال که فاصله می‌گرفت خندید و گفت.

_از من به تو نصیحت، خوب نیست آدم شوهرذلیل باشه‌ها، این مردا پرروان، زود سوار می‌شن.

من اما بی‌توجه به نصیحت او، یک‌بار دیگر به یاد آوردم قبل از این که از ماشین پیاده شوم مچم را گرفت و با جدیت در چشم‌هایم نگاه کرد.

منتظر نگاهش کردم که گفت.

_ آرایش غلیظ نه، اصلاً و ابداً، که اگر پیام و روی صورتت
ببینمش، مجبورت می‌کنم توی همین آرایشگاه صورتت رو
بشوری!

انگشت اشاره‌اش را سمت موهایم گرفت.
_ این خوشگلام باید همین طوری فابریک بمونن.
اعتراض کردم.

_ عه عمران، خب بذار یکم تغییر کنم.
اخم شیرینی بین ابروهایش نشاند و چند رشته‌ی کنار صورت‌م را
به آرامی نوازش کرد.

_ هیچ می‌دونی یه قسمتایی از دلِ من، لابه‌لای پیچ و تاب همین
فر فریا جا مونده؟!

او این‌طور می‌گفت و منِ دیوانه‌ی او، اراده‌ی سرپیچی از فرمان و
خواست‌هایش را داشتم؟

حالا که مقابل آینه‌ی قدی ایستاده بودم و به خودم نگاه
می‌کردم، می‌دیدم همه چیزم تماماً به سلیقه‌ی عمران است.
موهایم که همان‌طور فردار و باز رها شده بودند و تنها زینتشان
حلقه‌ی گل مریمِ شبیه به گل‌های زیر سینه‌ی پیراهن سفیدم
بودند.

گریم لایت و ساده‌ای که روی صورت‌م نشسته بود و تنها تفاوت
عمده‌ی چهره‌ام با هر زمان دیگری، لنز طوسی‌ای بود که کمی از
سیاهی چشمانم کم کرده بود.

کاملاً ساده بودم و هین سادگی عجیب به دلم نشسته بود.
روی صندلی آرایشگاه نشستم و گوشی‌ام را در دستم گرفتم،
می‌خواستم شماره‌ی عمران را بگیرم که پشیمان شدم و از
لیست تماس‌ها خارج شدم.

دختر آرایشگر جوان با کنجکاوی نگاهم کرد.

پس آقا دوما کی میاد دنبالت؟

جوابم تنها لبخندی در سکوت بود.

وقتی خودم هم نمی‌دانستم چه زمانی کارهایش تمام می‌شود،
وقتی دلم برای آن حجم از خستگی‌اش کباب بود و دیده بودم با
وجود این‌که بسیاری از کارها را به خدمت‌کارهای خانه و هامون
سپرده، اما خودش چگونه پی‌گیر همه‌چیز بوده و خواب و
خوراکش برهم خورده بود.

و حالا درست در دقیقه‌ی نود، فیلم‌بردار دبه کرده بود و تمام
برنامه‌هایمان را برهم زده بود.

می‌ترسیدم تماسم عصبی‌اش کند.

نگاهم روی عقربه‌های از دو گذشته‌ی ساعت نشست.
دلشوره گرفته بودم که پیامش روی صفحه‌ی گوشی‌ام نقش
بست.

_تا یک ربع دیگه آرایشگاهم، آماده باش.
آماده بودم و تمام آن شور و دلهره‌ای که برجانم نشسته بود، از
شوق وصالش بود.

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

کوچک‌ترین توجهی به سفارش‌های فیلم‌بردار نکردم و همین که
نگاهم از بینی ورم کرده‌ی عمران و گوشه‌ی کبود شده‌ی
چشمش و چند بخیه‌ی ریز و کوچک کنار پیشانی‌اش، سمت
دست باند پیچی شده‌ای رفت که حلقه‌ی کوچک گل‌های
ترکیبی از رنگ‌های بنفش و سفید و صورتی داشتند، نگه داشته
بود.

دست روی دهانم گذاشتم که یک‌طرفی خندید و جلو آمد.
قلب من از استرس و نگرانی در حال ایستادن بود که مقابلم
ایستاد و دستم را از روی دهانم برداشت و حلقه‌ی کوچک گل را
دور مچ دستم انداخت.
لب زدم.

_چی شدی عمران؟

دندان نما خندید و لب زد.

_خوشگل شدی زشتو!

اشک به چشم‌هایم هجوم آورد دوباره لب زدم.

_الان خوبی؟ دعوا کردی؟ خب بگو چی شده؟

پلک‌هایش را روی هم فشرد.

_خوب نبودم که این جا نبودم، شلوغش نکن جوجه!

کت و شلوار خوش دوخت طوسی‌اش نامرتب شده بود و رد

کوچک دو سه قطره خون روی کتش به جا مانده بود.

کت سفید کلاهداری که کنار وسیله‌هایم بود را برداشت و با

کمکش بر تن کردم.

اخمی بین ابروهایش نشانده.

_چته حالا؟ خبر مرگمو که برات نیاوردن، سالمم دیگه.

لب گزیدم که صدایش بالاتر نرود.

مثلا عروس و داماد بودیم و تمام شوق من جایش را به دلواپسی

داده بود و خستگی و کلافگی از دو چشم سرخ شده‌ی عمران

می‌بارید.

دختر جوان فیلم بردار که فهمیده بود حریف ما نمی شود،
صحنه ها را بدون ژست و مدل خاصی ثبت می کرد.
دستم را پیش بردم و دور بازوی عمران حلقه کردم، راه رفتن با
آن کفش های پاشنه بلند و لباس که می ترسیدم زیر کفش هایم
گیر کند، برایم سخت بود.

از آرایشگاه بیرون زده بودیم و فیلم بردار سوار بر ماشین جلویی
شد.

اولین چیزی که به محض خروج از آرایشگاه توجهم را جلب کرد،
سپر جلویی و فرو رفته ی ماشین و چراغ شکسته ی یک طرفش
بود که لابه لای گل آرایی روی ماشین، عجیب در ذوق می زد!
عمران حتی از آن مردهایی هم نبود که بخواهد برای یک روز در
تمام طول عمرش، در ماشین را برای عروسش باز کند و آن قدری
کلافه بود و من هم آن قدری متعجب و شوک زده بودم که
بی توجه، خودم سوار شدم و نگاهم به شیشه ی ترک خورده ی
ماشین ماند.

عمران هن سوار شد و استارت زد و من بدون معطلی پرسیدم.
_ تصادف کردی؟

نفسش را بیرون فرستاد و راه افتاد.

_به نظر نمی‌رسید که تصادف باشه یغما، انگار طرف قصد جونمو کرده بود، اگه ماشینو منحرف نکرده بودم حرفش را قطع کردم و وحشت‌زده به ساعدش چنگ زدم.
_چی می‌گی عمران؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و کف دستش را روی فرمان کوبید.

_چی دارم می‌گم منِ احمق؟

ولش کن، چیزی نبود، من توهم زدم، یه تصادف بود و تمام. قلبم بی‌امان می‌کوبید و عرق سرد از تمام جانم جاری شده بود که با صدای تک‌ویبره‌ی گوشی، از داخل کیف دستی کوچکم، به خیال این‌که شاید ترلان یا هما باشند، خارجش کردم و با دیدن شماره‌ی ناشناس و متن پیامش که نوشته بود.

_خوشبخت بشید عروس خانوم، ولی قبلا هم گفته بودم که مارو جدی بگیرید، امروز ممکن بود عمران خان به‌جای این‌که الان کنار تو، توی اون ماشین گل‌زده رانندگی کنه، روی تخت غسل‌خونه باشه.

پاتون رو از پروژهای که زیادی براتون بزرگه بیرون بکشید. گفته بودم استخونی بردارید که اندازه‌ی دهن‌تون باشه.

منتظر پیام‌های بعدیم باش عروس خوشگله.

مردمک‌هایم تا آخرین حد ممکن گشاد شده بودند و قطعاً رنگ صورت‌م پریده بود.

سرم را چرخاندم و به پشت‌سر نگاهی انداختم و از این‌که ماشین یا موتور مشکوکی را در تعقیبمان ندیدم، نفسی راحت کشیدم اما ترس همچنان برجانم مانده بود.
عمران نگاهم کرد.

_چرا رنگت پریده؟

سرم را تکان دادم.

_نه چیزی نیست، یکم استرس دارم.

نگاهش تغییر کرد و پرشیطنت لب زد.

_چه استرسی، شب نامزدیمونه‌ها، نه عروسی!

ضربه‌ای آرام به دستش زدم.

_بی‌ادب نباش!

او قهقهه زد و دل من هری پایین ریخت.

از ذهنم گذشت، اگر نباشد، اگر اتفاق وحشتناک تری برایش
افتاده بود، اگر آن تهدیدهای لعنتی عملی می شدند، من چه
می کردم.

ترسیده بودم.

خیلی هم ترسیده بودم.

سرم تیر می کشید و حس خواب آلودگی داشتم.

می ترسیدم یک لحظه نگاه از عمران بگیرم.

تمام مسیری که تا رسیدن به آتلیه طی کردیم را خیره به او
بودم.

از چهره‌ی عمران هم مشخص بود که افکاری بی شمار، در سرش
مانور می دهند.

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

با حرص به دختری که قصد داشت عکس هایمان را ثبت کند

نگاه کرد و بانداژ را از دستش باز کرد و گوشه‌ای پرتاب کرد و

دست ورم کرده اش را چندبار دلاز و بسته کرد.

من به نرده‌های چوبی کنار پله‌های نیم دایره‌ی وسط باغ تکیه

داده بودم و به او که چند پله پایین تر از من ایستاده بود و آفتاب

زمستانی اواخر اسفند روی پوست برنزه‌ی صورتش نشسته بود
خیره شدم و با صدای بلند از حرص خوردنش خندیدم.
دو پله بالا آمد در حالی که خودش هم خنده‌اش گرفته بود آرام
لب زد.

_زهرمار، به این دختره حالی کن من حوصله‌ی این ادا اطوارا رو
ندارما.

لب گزیدم که سرش را جلوتر آورد و لب زد.

_داره کلافهام می‌کنه‌ها!

ابروهایم بالا پرید و پرسیدم.

_این دختره؟

لب‌هایش را جمع کرد و با چشم‌هایش اشاره به من کرد و عصبی
لب زد.

_نه خیر، دلبری کردنای این دختره!

دستم را مقابل دهانم گذاشتم و خندیدم.

با بدجنسی یک‌تای ابرویش را بالا داد و موذیانانه خندید.

_تلافی می‌کنم، مطمئن باش، نوبت منم می‌رسه.

بعد غرید.

_انقدرم اون لبای بی‌صاحبو گاز نگیر.

دختر جوان با دوربینش سمتمان آمد و گفت.
_خب عروس خانوم شما به نرده‌ها تکیه بده و سرت رو به عقب
خم کن، آقا دوماد شما هم مقابلشون بایستید و صورتتون رو
ببرید کنار گردنشون.

عمرلن توپید.

_خانوم این مسخره بازی چیه؟ چهارتا عکستو معمولی بنداز ما
بریم به کارمون برسیم!

نگاه خیره‌ی من و دختر جوان را که دید چرخید سمتم و کنار
گوشم لب زد.

_تو روحت، جبران می‌کنم خانوم خانوما، حالا هی لبخند فاتحانه
برای من بزن.

انگار هر قدمم را روی ابرها می‌گذاشتم و دست در دست عمران
در سالن بزرگ عمارت کیومرث‌خان، به مهمانان خوش آمد
می‌گفتم.

انگار خواب می‌دیدم که کنار عمران قدم برمی‌داشتم.

انگار به اندازه‌ی هزارسال نوری، از همان یک هفته قبلی که
موهایم در این خانه در دست مانا چنگ شده بود و دلم از
نداشتن عمران، هزاربار شکسته بود، دور بودم!
روی صندلی‌های مقابل خنجه‌ی عقد جای گرفتیم و مهین جون با
چشم‌های پراز اشک شوق خیره‌مان شده بود و بغض و نگرانی
نگاه ترلان، بر دلم نیش می‌زد.

خوش‌حالی از ته دل و برادرانه‌ی هامون، از نگاهش هم قابل
مشاهده بود و کیومرث‌خان پدران‌ه خیره‌مان شده بود اما در
نی‌نی چشم‌هایش، بی‌اعتمادی و نانظمنی بود که موج می‌زد.
ارکستر دست از نواختن برداشت و عاقد رو به عمران پرسید.
_خب پسرم به میمنت و مبارکی، فرموده بودید صیغه‌ی موقت،
برای چه مدت؟

عمران جواب داد.

_سه‌ماه.

کنار گوش عمران پیچ زدم.

_هیچ چیز این مراسم شبیه به جشن نامزدی نیست، انگار یک
عروسی که فقط عروسش لباس عروس تنش نیست.
دندان‌هایش را بر هم سایید.

_ کیومرث خانمون گفت موقت که تا تقی به توقی خورد، بی سرو
صدا از من جدات کنه، شلوغش کردم که همه خوب بدونن تا
دنیا دنیاست، مال منی، خواستم خبرش همه جا بیچه، لازم بود
جار زده بشه که تو زنِ منی! لازم بود یغما.
جواب دادم.

_ با پدرت لجبازی کردی؟

انگشتانش را در هم قلاب کرد و با جدیت جواب داد.
_ به خاطر تو هر کاری می‌کنم، اینو بکن تو اون کله‌ات.
دلگرم شده بودم، من پدر ندیده، من خسته شده از تحمل بار
سنگین مسئولیت‌هایی که زیادی برای شانه‌هایم بزرگ بودند،
حالا که او را در کنارم داشتم و او از این که
می‌گفت برای داشتن من هر کاری می‌کند، نباید خوشحال
می‌شدم؟

نباید عاشق ترش می‌شدم؟

هرچند لجبازی با پدرش را تأیید نمی‌کردم، اما دلگرم شده
بودم، زیادی هم دلگرم شده بودم!

نمی‌دانستم راهی که در پیش گرفته‌ایم درست است یا نه،
نمی‌دانستم تب تندی که عمران دارد، زود به عرق می‌نشیند یا

نه، اما من تمام ثانیه‌های آن لحظات را تا بُنِ دندان، تا عمق وجود، تا مغز استخوان، زندگی کردم.

عاقده و کالت را از ما گرفت و متن کوتاه صیغه را خواند و در کم‌تر از چند ثانیه، محرمش شدم.

من محرم اوئی شدم که آرزویش را داشتم، آرزوی بودنش را، درست شبیه به خیلی از دختران دیگر که عاشق می‌شوند، رویا بافته بودم و حتی اسم بچه‌هایمان را هم انتخاب کرده بودم!

این که رویایم محقق شده بود، باورکردنی نبود! صدای دست و سوت بلند شد و به خودم آمدم.

خواب نبود، رویا نبود، ما برای هم شده بودیم.

ترلان جلو آمد و جعبه‌ی کوچک انگشتر را از میان گل‌های تزئین شده‌ی مقابلمان برداشت و صورت‌م را بوسید و آن را به دست عمران داد و کنار گوشم لب زد.

_ امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه.

ملتمسانه نگاهش کردم که دوباره شروع نکند و او با بغض دور شد.

عمران انگشتی که انتخاب خودش بود را از جعبه خارج کرد و دست چپم را در دست گرفت و انگشتر را در دومین انگشتم انداخت که باز صدای دست زدن ها بلند شد.

این بار یکی از خدمت کارها جلو آمد و جام کوچک عسل را به دستمان داد و ما با انگشت کوچکمان، کام یک دیگر را شیرین کردیم و عمران انگشتم را چند لحظه در دهانش نگه داشت و بعد با گاز کوچکی رهایش کرد.

لبخند زد و من در نگاهش غرق شدم.

بی اهمیت ترین چیز برایم، سیل تبریک و کادوهای بود که سمتمان روان شده بود و من دلم فقط یک آغوشِ حلال، از عمران، از عمرانم، که حالا میم مالکیتش متعلق به من بود را می خواست و بس!

عکس های یادگاری گرفته شد و تبریک و هدیه ها تمام.

عمران اشاره ای به ارکستر کرد و او گفت.

_این آهنگ به درخواست آقا عمران گل هست، برای عروس خانومش، از شون دعوت می کنم که تشریف بیارن، بزنید به افتخارشون.

میان صدای دست و سوت و جیغ، عمران ایستاد و دستش را
سمتم دراز کرد.

دستِ همیشه‌ی خدا سردم را در دست او که درست مانند
کوره‌ی آتش داغ بود گذاشتم و ایستادم.

میان سالن بودیم که صدای موزیک پیچید.

_کی بهتر از تو که بهترینی

دست عمران دور کمرم حلقه شد و با آهنگ لب زد.

_تو ماهِ زیبای روی زمینی

آب دهانم را فرو دادم و دستم را روی شانهاش گذاشتم و باهم
لب زدیم.

_تو قلبِ من باش، تا که بفهمی، چه دلبرانه به دل می‌شینی

پیچ خوردیم و تاب خوردیم، چرخیدیم و رقصیدیم و در نگاه هم

غرق شدیم و در نهایت، بوسه‌ی عمیق عمران بود که روی

پیشانی‌ام نشست و اسکناس‌هایی که اطرافم ریخت و آرام گفت.

_خیلی می‌خوامت یغما

و قلب بی‌جنبه‌ی من، رسماً از تپش ایستاد!

#پارت_صد_و_پنجاه

خوش حال بودم، آن قدر که باور نداشتم تمام این‌ها چیزی جز خواب باشد و این خوش حالی را، حسی موذی و لعنتی، ته دلم چنگ می‌زد و نبودن پدر و مادری که تمام عمر حسرت داشتندشان آزارم داده، در چشم‌هایم فرو می‌رفت.

چه قدر دوست داشتم عنایت‌الله خان در این شب کنارم بود، حتی با آن تن رنجور و پوست و استخوان شده و چشم‌های اشکی و نگاه پر حرف و مظلومش.

چه قدر دلتنگ برادرانه‌های سهراب بودم و او را کم داشتم.

چه قدر دلم به اندازه‌ی چندین سال، آغوش پرمهر زن عموزری جانم را می‌خواست!

چه قدر پشتم خالی بوده و من چه قدر حق داشتم که بخواهم به عمران تکیه کنم.

ترلان بود، ترلان را داشتم و چه قدر بودنش را می‌خواستم، تا ته دنیا.

یکی دو ساعتی را در عمارت بودیم و بعد به همراه همه‌ی مهمان‌ها به داخل باغ رفتیم.

جایگاهی که برای من و عمران در نظر گرفته شده بود، درست زیر درخت‌های بیدِ مقابل ساختمان بود.

در تمام مدت مهمانی، نگاه ترلان همان طور غمزده باقی ماند و در پس چشم‌های کیومرث‌خان، حرف‌ها خوابیده بود. برخلاف چیزی که تصور می‌کردم و انتظار داشتم حداقل همان یک شب را عمران کنارم باشد، اما بیش‌تر وقتش را در جمع میان مهمان‌ها می‌چرخید.

و من فکر کردم، چه اهمیتی دارد وقتی دیگر آسوده‌خاطر بودم که حلقه‌اش در دست من است و نامان به پای یک‌دیگر ثبت شده!

زمان صرف شام، کنارم آمد و یکی از خدمت‌کارها، چند ظرف غذا برایمان آورد و همه را روی میز مقابلمان چید. دختر فیلمبردار کنارمان آمد و عمران تشر زد. _قشنگ از ظهر تا حالا ما رو رنده کردی، بذار غذامونو کوفت کنیم.

با آرنج به پهلویش زدم و خنده‌ی دختر من را هم به خنده انداخت.

او بی‌توجه به غرغره‌های عمران دوربینش را روی ما تنظیم کرد و من انتظار داشتم عمران تکه جوجه کبابی که سر چنگال زده را

به دهان من بگذارد و در کمال ناباوری‌ام، آن را در دهانش
خودش فرو برد و من لب زدم.

—عمران

با چشم اشاره‌ای به اطراف کرد و آرام اما با جدیت لب زد.
—تو جمع از این مسخره بازی خوشم نمیاد، غذاتو بخور.
چپ چپی نگاهش کرد و تکه‌ای کباب جدا کردم و به همراه
قاشق پر شده از برنجم، پر حرص در دهانم فرو بردمش.
عمران بود دیگر، لحظات احساساتی شدنش، کوتاه و زودگذر
بود و خودِ حقیقیِ گوشت تلخش به دهان من شیرین آمده بود.
ساعت از نیمه شب هم گذشته بود و ما ایستاده بودیم و یک به
یک پاسخ مهمانانی که برای تبریک و خداحافظی سمتمان
می‌آمدند را می‌دادیم.

به اندازه‌ی تمام عمرم خواب آلود و خسته بودم و از این حس
دائمی خستگی کلافه شده بودم.

تک و توک مهمان‌ها هنوز باقی مانده بودند که عمران سرش را
خم کرد و کنار گوشم پچ زد.

_اینا انگار قصد ندارن مارو با یه خداحافظی خوشحال کنن،
دنبالم راه میفتی، بی اعتراض، بی مخالفت و بی چون چرا!
مفهوم شد؟

چون من دلم می خواد زنمو دو تا دونه بوس بکنم و الان همه ی
اینا رسماً مزاحمن، دیگه کم کم دارم سگ می شم!
با چشمانی گشاد شده از فرط تعجب و صورتی گل انداخته از
خجالت سرم را بالا گرفتم.

_نه عمران، یعنی خب، چیزه آخه، می گم هنوز مهمون این جا
هست.

با خشونت غرید.

_ببین منو، نمیگم این چندسال دوری، نمی گم این چندماه
عذاب، نمی گم این مدت حسرت و بغل گوشم بودنت و لج و
لج بازی و خریدت! می گم فقط یه امروز رو در نظر بگیر!
دِ آخه لامذهب، یه فکری به حال بلایی که از صبح تا حالا به حال
این دل بیچاره آوردی بکن!
لب گزیدم و نگاه دزدیدم.

دستم را گرفت و من را به دنبال خودش کشید.
قدرت و توان اعتراض نداشتم.

خداحافظی سرسری با باقی مانده‌ی مهمان‌ها کردیم و سمت
عمارت رفتیم .

پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفت و من را مجبور می‌کرد که سرعت
قدم‌هایم را با او تنظیم کنم.

گوشه‌ی پیراهن سفیدم را در دستم جمع کردم تا دنباله‌اش زیر
پایم نرود.

در اولین اتاق سمت راست را باز کرد و تقریباً به داخل هولم داد.
سکندری خوردم و دستم را به دیوار گرفتم.

نفسم را عصبی بیرون دادم.

کتش را با ضرب از تنش خارج کرد و گره‌ی کرواتش را شل کرد.
من به دیوار تکیه دادم و سرم را پایین انداختم.

مقابلم ایستاد و یک دستش را به دیوار، درست کمی بالاتر از سر
من زد و دست دیگرش روی شانه‌ام نشست.

اولین تماس بدنی‌مان نبود اما من حسابی معذب شده بودم.

او حالا حکم همسرم را داشت و این کمی شرایط را برایم سخت
کرده بود.

خس‌دار و آرام لب زد.

_بین منو!

مردمک‌هایم را سمتش لغزاندم، دستش از سرشانه‌ام روی گردنم
و سپس بین موهایِ بازم نشست و انتهای موهایم را در دست
گرفت.

نفسم از این همه نزدیکی در حال قطع شدن بود و دوست
داشتم از این حجم بی اندازه‌ی خجالت به آغوش خودش پناه
ببرم که ناگهان کمی موهایم را کشید و چشم‌هایم را از دردش،
روی هم فشردم و لب زدم.

_عمران موهام.

جواب داد.

_عادت می‌کنی، من همینم، مگه نمی‌دونی وحشی‌ام؟ پس عادت
می‌کنی!

متعجب چشم باز کردم که با بدجنسی خندید و کمی موهایم را
رها کرد.

سرش را نزدیک‌تر آورد و روی صورتم

لب زد و هرم نفس‌های گرمش، تک به تک سلول‌های پوستی‌ام
را به نوازش گرفت.

_می‌دونی که اهل شعر و شاعری نیستم، می‌دونی بلدم نیستم

حسمو عین آدمیزاد نشونت بدم، اما نمی‌دونم چرا یهو دلم

خواست بهت بگم، مشکل شرعی ندارد بوسه از لب‌های تو،
میوه‌ی بیرون زده از باغ حق عابر است!
نگاهم در نگاه او نشست و لب‌های او به آرامی روی لب‌های من و
بوسه‌ای آرام اما کوتاه، رویشان نشانده و اشک من بود که روی
صورت او چکید و عمران چشم فرو بست و این بار پرشور تر
بوسید و من اولین بوسه‌ای را که عمران اولینش بود را تجربه
کردم و عطر نفس‌هایش را نفس کشیدم.

#پارت صد و پنجاه و یک

مگر فراموش شدنی ست، شور آن بوسه‌ی شورانگیز؟
فاصله گرفت و با چشمانی مخمور نگاهم کرد و لب زد.

_چی شد که تو الان این جایی یغما؟

چرا من انقدر خیریت کردم؟ چی به روزِ دل خودم آوردم؟
دستم را بالا بردم و گوشه‌ی پیشانی کبود شده‌اش را نوازش
کردم.

یک قدم جلو رفتم.

قدِ من، درست تا روی سینه‌اش می‌رسید.

لب‌هایم را به آرامی روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و بوسه‌ای
رویش کاشتم.

سرم را یک طرفه همان جا قفل کردم و دست‌های او دور کمرم
پیچید و دست‌های من دور گردنش حلقه شد.
در گلو خندید و گفت.

_خدایی نکرده قصد نداری کار دستمون بدی که؟
این جا جاش نیستا، وگرنه می‌دونی که من همه‌جوره
میان حرفش دویدم و سریع فاصله گرفتم و مشت آرامی بر
شکمش زدم.

اخم کردم و جواب دادم.

_عمران، نگو خب، خجالت می‌کشم بی ادب!
قهقهه زد و جلو آمد و خم شد روی صورتم.
همان‌طور که لب‌هایش مماس با لب‌هایم بود گفت.
_نگفته بودم خجالتت رو می‌ریزم جوجه؟

معارض نگاهش کردم و قبل از این که همان یک اپسیلون فاصله
را هم تمام کند، چند ضربه به در اتاق خورد و لب‌هایش را یک
طرفه جمع کرد و من دستی به یقه‌ی لباسم کشیدم و او فاصله
گرفت.

همان‌طور که انگشت شستش را گوشه‌ی لب‌هایش می‌کشید
جواب داد.

_بله؟

صدای پر ابهت کیومرث خان بود که طنین انداخت.

_عمران، می تونم پیام داخل؟

عمران دستی به گردنش کشید و سمت در رفت.

من هم میان اتاق آمدم و عمران دستگیره‌ی در را پایین کشید.

کیومرث خان، کت و شلوارش را با لباس‌های راحتی عوض کرده

بود.

از ذهنم گذشت که چه قدر رنگ لیمویی تی شرتش به پوست

برنزه‌ای که عمران از او به ارث برده بود می آید و چه قدر آینده‌ی

عمران شبیه به پدرش است.

موهای جوگندمی‌اش که ابهت و جدیت چهره‌اش را چندبرابر

کرده بود.

عمران و هامون هم درست مثل او قدبلند و چهارشانه بودند.

گرمای پدران‌های که در میان جدیت ابروهای در هم گره کرده‌اش

بود را دوست داشتم.

رو به من لبخندی نیم‌بند زد و هم‌زمان آهی عمیق، از میان

سینه‌اش خارج شد و من پاسخش را با لبخندی شرمگین دادم.

رو کرد سمت عمران و بازهم گرهی میان ابروهایش محکم چفت
هم شدند و بدون مقدمه به عمران که منتظر به او نگاه می کرد،
توپید.

_مگه من بهت نگفته بودم صیغه باید شش ماهه باشه؟
عمران یک تای ابرویش را بالا انداخت و دستهایش را در جیب
شلوارش فرو برد و شانههایش را بالا انداخت.
-چه فرقی می کنه؟ شما می خوای دیرتر عقد رسمی بینمون
خونده بشه؟ از نظر من که باید همین امشب عروسی می گرفتیم،
ما نیازی به دوره‌ی نامزدی نداریم.
کیومرث خان عصبی نفسش را بیرون راند و جلوتر آمد و دست
روی شانه‌ی عمران گذاشت.
انگار حوصله‌ی گل گل کردن را نداشت.
_باشه پسر، دور، دورِ توئه.
نگاهی سمت من کرد و خطاب به عمران گفت.
_تا روزی که نفس بکشم، خودم پشت این دوتا دخترم.
سرش را به چپ و راست تکان داد.
_بابت ترلان خیالم راحت تره، چون نه خودش به آرومی یغماست
و نه هامون به تندی تو!

عمران کلافه و دست به سینه ایستاد و سرش را کمی کج کرد و دنباله‌ی حرف پدرش گرفت.

_اما بابت یغما خیالت ناراحته چون مثل ترلان شیش متر زبون نداره و بلد نیست شبیه اون مارغاشیه نیش بزنه!
منم که یه سگ‌ها ر بی شرف و پست فطرت به تمام معنا می‌بینی!
لب گزیدم و انگشتانم را در هم تنیدم.

هم دلم از توهینی که مقابل من به خواهرم کرده بود گرفت و هم از الفاظ نامناسبی که به خودش نسبت داده بود.

کیومرث خان تنها خیره نگاهش کرد و این بار ملتمسانه لب زد.

_عمران جان، بابا، مواظبش باش، برای یه بار هم که شده، در تمام طول زندگیت، این بار مردونه بایست پای مسئولیتت.

عمران سرش را تکان داد.

_حواسم بهش هست.

نگاه پر استرسم میان آن پدر و پسر غیرقابل پیش‌بینی جابه‌جا می‌شد که کیومرث خان انگار کوتاه آمد.

قدم‌هایش را سمت من به حرکت در آورد و صدای صندل‌هایش، روی فرش دستبافت اتاق میهمان بلند شد.

مقابلم ایستاد و خم شد و بوسه‌ای روی سرم نشانده.

چشم‌هایش را روی هم فشرد و لب زد.

_روی من حساب کن، هر وقت، هر ساعتی، هر روزی که دیدی

دیگه نمی‌تونی

دستم را بالا گرفتم و ناله کردم.

_نگید کیومرث‌خان، تو رو خدا ابن‌جوری نگید.

تک خنده‌ای کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

_باشه دخترم، هر طور راحتی، فقط بدون من پشتتم.

عمران خندید و گفت.

_مرسی باباجان که انقدر برای پسرت ارزش قائلی.

کیومرث‌خان بدون این که جوابی به عمران بدهد و اصلاً انگار

صدای او را نشنیده، سمت در رفت و بعد انگار چیزی به خاطر

آورده باشد، سمتم چرخید و گفت.

_اگر من رو لایق پدری می‌دونی، بابا صدام بزن دخترم.

لبخند مهمان لب‌هایم شد.

من مدت‌ها بود که با این کلمه غریبه بودم و حالا دلم از این

حرف کیومرث‌خان زیر و رو و سرشار از خوشی شده بود.

صدایم کمی لرزید و جواب دادم.

_اختیار دارید، ممنونم از تون به خاطر تمام حمایت‌هاتون.

پلک روی هم فشرد و لب زد.

_شبت خوش.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

او که بیرون رفت، عمران دیگر آن عمران چند دقیقه‌ی قبل نبود.

سیگاری از جعبه‌اش خارج کرد و فندک زیرش گرفت.

چندکام عمیق و طولانی گرفت و گوشه‌ی پنجره‌ی سرتاسری ریلی را باز کرد و خاکسترش را بیرون تکاند و گفت.

_برو بپوش بریم یغما، زود!

_عمران جان

نگذاشت ادامه دهم و بدون این که برگردد، همان طور که پشتش به من بود، کامی دیگر گرفت و کروات را کامل از دور گردنش باز کرد و روی تختِ چوبی دونفره‌ی گوشه‌ی اتاق انداخت و فریاد زد.

_حاضرشو بریم، همین الان!

دست و پایم را گم کردم و از اتاق بیرون زدم.

فقط خدا می‌داند که او در هنگام عصبانیت تا چه حد ترسناک می‌شد.

اتاق‌های دیگر را در پی یافتن لباسی زیر و رو کردم و نفهمیدم
چه‌طور مانتو و شالی که متعلق به ترلان بود را پیدا کردم و به
تن کشیدم.

از اتاق انتهایی سالن طبقه‌ی بالا، خارج شدم که هامون را مقابلم
دیدم.

متعجب نگاهم کرد.

—چی شده؟ عمران چش بود؟ کجا می‌رید؟

آب دهانم را فرو دادم و از بالای شانهاش سر کشیدم و عمران را
مشغول بحث با مهین جون دیدم.

—هی، هیچی، عصبانیه، ما، ما می‌ریم خونه.

دقیق‌تر نگاهم کرد و گفت.

—مگه بار اولته عصبانی دیدیش؟ اون که کار هر دیقه‌اشه، آرام
باش خاله‌ریزه، چیزی نشده که!

بی توجه به او، چشم‌هایم تنها صورت و گردن سرخ عمران را از
آن فاصله دید و صدای هول‌شده‌ی هامون را شنیدم که گفت.

—چرا خون دماغ شدی یغماجان؟

دست زیر بینی‌ام کشیدم و لب‌گزیدم.

—نه، نه چیزی نیست، جلوی عمران چیزی نگو

دست روی بینی‌ام گذاشتم و سمت همان اتاقی رفتم که از آن خارج شده بودم.

هامون به دنبالم آمد و با نگرانی پرسید.

_چی شده یغما، نکنه عمران دست روت بلند کرده؟

در سرویس بهداشتی داخل اتاق را باز کردم و داخل شدم و جواب دادم.

_نه باور کن چیزی نیست، به عمران بگو دستشویی‌ام، الان میام.

کمی صبر کردم و وقتی از بند آمدن خون بینی‌ام خاطر جمع

شدم، دستی روی پیشانی دردناکم کشیدم و بیرون رفتم.

عمران در سالن طبقه‌ی بالا، کلافه قدم می‌زد و با دیدنم تشر زد.

_خوبه بهت گفتم زود بیای، اینه زود اومدنت؟ چه غلطی

می‌کردی سه ساعته تو مستراح؟

جلوتر رفتم و گفتم.

_معذرت می‌خوام، بریم.

اگر دم به دمش می‌دادم، تا خود صبح هم یک‌ریز می‌گفت.

نگاهی پر حرص سمتم کرد و با هم از پله‌ها سرازیر شدیم.

ترلان روی چهارمین پله نشسته بود و با شنیدن صدای پای ما

ایستاد و به محض دیدن عمران توپید.

_ باز چزونديش؟ خستس، مي داشتهي يكم استراحت كنه

همين جا، الان وقت رفتنه؟

نگاهي به صورت من كرد و با نگراني و عصابنيت رو به عمران
ادامه داد.

_ حداقل اولين شب نامزديتون رو رعايت مي كردي كه صدای

فريادت تا پايين نيايد، بين رنگش پريده!

تو مريضي رواني!؟

چه غلطي كردي با يغما نامرد؟

عمران دستش را به قصد كوبيدن در صورت ترلان عقب برد كه
ترلان جيغ كوتاهي كشيد و من خودم را بين ترلان و عمران قرار
دادم و انگشتانم را روي لبهاي ترلان قرار دادم و ناليدم.

_ هيچي نگو ترلان، اتفاقي نيفتاده، خواهش مي كنم.

هامون با عصبانيتي كه سعي در كنترلش داشت سمت عمران
آمد.

_ عمران، مراقب رفتارت باش.

مهين جون چنگ به صورتش زد و گفت.

_ مادر بيا دست يغما رو بگير برو تا خوشي امروزو از دماغ

هممون در نياوردي.

اشک من چکید و به کیومرث خان که سری به نشانه‌ی تأسف از
رفتار عمران تکان می‌داد نگاه کردم.
ترلان اما انگار بیدی نبود که با باد تهدید عمران بلرزد و صدایش
را بالاتر برد.

_وحشی، تو خجالت نمی‌کشی؟

عمران از پشت دندان‌های کلید شده‌اش غرید.

_چته وروره جادو؟ اولاً که هممون خوب می‌دونیم کی روانی
بوده!

آخ عمران!

بد گفتم، زیادی هم بد گفتم، آن قدر بد که رنگ از چهره‌ی
همه، مان پرید!

با خشونت ادامه داد.

_ثانیاً به تو چه که یغما خسته‌ست یا نه؟ من خودم خوب بدم

خستگیشو در بیارم، این چیزا به تو ربطی نداره دختر!

سوماً به تو چه که من داد زدم یا نه؟ بار دیگه دخالت بکنی تو

کار و بحث و زندگی‌ما، جوری می‌زنم که از جات بلند نشی!

ترلان از حرص می‌لرزید و هامون تشر زد.

_بس کن عمران، تمومش کن، داری عصبی‌ام می‌کنی!

مهین جون نالید.

_عمران مادر

و کیومرث خان با غیظ پله‌ها را بالا رفت و با صلابت گفت.

_نذارید حرمت‌ها از بین بره، با همتون بودم.

دل‌م برای خواهرانه‌هایش آتش گرفت و دست سردش را در دست

سردترم گرفتم و ترلان با چشمانی به اشک نشسته نگاهم کرد.

عمران دست دیگرم را گرفت و من را به دنبال خودش کشاند.

نگاهم پی ترلان چرخید که با نگرانی نگاهم کرد و به دنبال

عمران که قدم‌های بلندش را تند و پرسرعت برمی‌داشت،

تقریباً دویدم.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

تخته‌گاز، تا خودِ خانه راند.

لعنت به آن ویراژ دادن‌های پرسرعت و لایی کشیدن‌های وسط

اتوبانش!

محکم به صندلی چسبیده بودم و بدنم خیس از عرق شده بود.

تمام فضای ماشین را دود سیگار در بر گرفته و واقعاً دیگر نفسم

تنگ شده بود.

حرفی نمی‌زد و همان ابتدای راه گفته بود که کلامی صحبت
نکنم تا آرام شود.
به خانه رسیدیم.

در را باز کرد و کلید را روی کنسول بزرگ چوبی پرتاب کرد.
پیراهن و رکابی‌اش را از تنش خارج کرد و روی مبل انداخت.
همان‌طور که دست به کمر بند شلوارش می‌برد و سمت اتاق
می‌رفت گفت.

چرا دم در وایسادی؟ بار اولته اومدی این‌جا؟

می‌رم یه دوش بگیرم، تا میام یه چایی غلیظ آماده کن.
تنم را از دیوار جدا کردم و سمت آشپزخانه حرکت کردم.
می‌دانستم از طعم چای، در چای‌ساز خوشش نمی‌آید.
کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم.
صندلی میز غذاخوری را بیرون کشیدم و پشتش نشستم.
ذهنم خالی بود اما پر از فکر.

پارادوکس عجیبی بود بین این شلوغی مغز و در هیچ‌گم شدن
افکار مزخرفی که آن‌قدر در هم تنیده بودند که سرِ کلاف
لعنتی‌شان را گم کرده بودم.

چای را در قوری ریختم و روی کتری گذاشتم که با صدای
قدم‌هایش، دست از کشیدن نقش‌های نامفهوم روی میز برداشتم
و سرم را بالا گرفتم.

خیره به او که اصرار زیادی به استفاده نکردن از حوله‌ی تن
پوشش داشت ماندم.

حوله‌ی مستطیل سفید را که تا زیر زانوهایش می‌رسید را به دور
کمرش بسته بود.

با بالا تنه‌ای برهنه ایستاده بود و حوله‌ی کوچک را به موهایش
می‌کشید.

لبخندی که کمی جان گرفته بود از دیدنش در آن هیبت و
موهای نمدارِ در پیشانی ریخته‌اش که شبیه به پسر بچه‌ها
می‌کردش زدم.

_عافیت باشه.

با همان خُلق تنگ تنها سرش را تکان داد و جواب داد.

_می‌خوای دوش بگیری پاشو برو.

آقا لولو هم دیگه توی حموم نیست که بخواد بخوردت، نترس
اومدم بیرون.

چپ چپی نگاهم کرد و صندلی مقابلم را بیرون کشید و نشست.

پر تعجب جواب دادم.

_ نکنه انتظار داشتی با تو پیام؟

بدنش را کشید و با همان جدیت جواب داد.

_ آره

رو برگرداندم و سمت اجاق گاز رفتم که دوباره گفت.

_ برو دیگه خودم می ریزم.

چه طور می توانستم به او بفهمانم که من حاضر هستم کپک بزنی

اما پا به حمام اتاق او نگذارم؟

چه طور می توانستم بگویم جای اتاق خوابش من را یاد چه

کسی می اندازد؟

بهانه آوردم.

_ لباس ندارم این جا.

جواب داد.

_ میارم برات.

لیوان ها را از کابینت خارج کردم و در سینی گذاشتم و قندان را

در کنارش.

_ خسته ام، بعداً می رم.

جلو آمد و قوری را از دستم گرفت و سرم را برای دیدن صورتش بالا گرفتم.

چای را در لیوان‌ها خالی کرد و این بار جدی‌تر لب زد.
_همین الان برو، من از بوی لوازم آرایش خوشم نمیاد، می‌خوام وقتی توی بغلم خوابیدی، بوی خودت بخوره به دماغم، فهمیدی؟
دستم ناخواسته بالا رفت و روی گونه‌اش نشست.
سر انگشتانم به آرامی از روی صورتش حرکت کردند و روی گردنش متوقف شدند.

دیدم که لحظه‌ای ثابت ماند و بعد نفسش را محکم به بیرون پرتاب کرد.

لبخندی ریز روی لب‌هایم نشست و از آشپزخانه بیرون زدم.
صدایش بلند شد

#پارت صد و پنجاه و چهار

_به خیال خودت، الان جستی، ولی دیگه از این خبرها نیست!
بابدجنسی لبخندی روی لب‌هایم نشست و وارد اتاق خوابش شدم و نفس در سینه‌ام گره خورد.

شاید مدت‌ها بود که این تخت دختر مو بلوندی را به خودش ندیده بود و اما بویایی لعنتی من چرا عطر زنانه‌ای را که در تار و پود بالشت و پتو به جا مانده بود را استشمام می‌کرد؟ افکار لعنتی را از سرم بیرون راندم و مقابل آینه ایستادم. حلقه‌ی گل را از روی موهایم برداشتم و لعنتی به زیپ پشت لباسم فرستادم.

گیر کرده بود و باز کردنش کار من نبود.
گر گرفتم اما چاره‌ای نداشتم.
صدایش زدم.

_عمران، می‌شه یه لحظه بیای؟
جواب داد.

_بگو کارتو، خودت بیا من خسته‌ام پاهام داره گِز گِز می‌کنه.
لب زدم.

_نخواستم بیای تنبل خان.

باز هم با زیپ کلنجر رفتم و کلافه از باز نشدنش، دست از تلاش برداشتم و چشمم به عمران افتاد که به اتاق آمد.
سمت کشوی لباس‌هایش رفت و شلوارکی را بیرون کشید.

دستش سمت گره‌ی کوچک حوله که گوشه‌ی کمرش بود رفت و
من چشم فرو بستم و لب زدم.
_حداقل پشتت رو بکن به من.
جواب داد.

_تو مشکل داری، وگرنه من نه اهل خجالت کشیدنم نه مشکلی
با ردِ نگاه تو دارم!
با همان چشم‌های بسته گفتم.
_زیپ لباسم گیر کرده.

آرام میان پلک‌هایم را باز کردم و با دیدن شلوارک در پایش
کاملاً بازشان کردم.

دست بر کمرش زده بود و نگاهم می‌کرد.
لب‌هایش را یک‌طرفه جمع کرد و گفت.
_خب؟

_خب یعنی چی؟ بیا بازش کن دیگه.
سمتم آمد و پشت سرم ایستاد.

در آینه دیدمش که نگاهش به موهایم گره خورد و بعد دستش
را به زیپ لباسم رساند.
سرش را به چپ و راست تکان داد.

_کرم از خودِ درخته، آینه‌ها!

سرخ شدم که دستش را از روی شانهام جلو آورد و ضربه‌ای آرام
به صورتم زد.

_قرمز نشو، می‌خورمت‌ها!

بیش‌تر سرم را پایین انداختم و با شکایت صدایش زدم.

_عه عمران!

زیپ لباسم را پایین کشید و لباس از سرشانه‌هایم سُر خورد و
قبل از این که قفسه‌ی سینه‌ام را رد کند، دو دستی نگهش
داشتم و چرخیدم و روبه‌رویش ایستادم و هول زده گفتم.

_خب، خب تو برو بیرون دیگه، چایی‌ات سرد شد.

نگاهی به آینه انداخت و لبخند زد.

_ای کیوسان، پشتت آینه‌ست.

با عجز نگاهش کردم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

_عمران خواهش می‌کنم.

بی توجه به خواسته‌ی من، جلو آمد و دستش را روی شانهای

برهنهام گذاشت و خم شد و گونه‌ام را به آرامی بوسید.

_دیگه من شوهرتم، می‌فهمی؟ شوهرت!

چیو، از کی می‌خوای قایم کنی؟

از خجالت سرم را به سینه‌ی خودش چسباندم و لب زدم.
_به‌م فرصت بده، خواهش می‌کنم.

کلافه سرم را از خودش جدا کرد و پنجه‌اش را بین موهایش فرو
کرد و پرشتاب نفسش را به بیرون راند و پشت به من کرد و
سمت در رفت.

زیر لب گفت.

_لعنت بهت یغما

مهم نبود که لعنت سمتم روانه کرده بود.

همین که رفت، نفسم را بیرون دادم و سمت حمام رفتم.

در را باز کردم و چشمم به حوله و پیراهن مردانه‌ای افتاد که
روی تخت بود.

بیرون آمدم و حوله را به تن کردم.

کمی که آب موهایم گرفته شد، حوله را از خودم جدا کردم و
پیراهن را مقابلم گرفتم.

پیراهن سورمه‌ای ساده و دکمه داری که برای من حکم یک
پیراهن کوتاه را داشت و تا کمی بالا تر از وسط رانم می‌رسید.

مقابل آینه ایستاده بودم و با نارضایتی به کوتاهی‌اش نگاه می‌کردم که وارد اتاق شد و نگاهی پر شیطنت همراه باولبختند سمتم انداخت و روی تخت دراز کشید.
ساعد دست چپش را روی پیشانی‌اش گذاشت و دست دیگرش را باز کرد.

_اون برای شروع خوبه، شلوارک وو شلوارهامم به تو گشاد و بلنده، اون طوری‌ام واینستا جلوی آینه مثل ننه مرده‌ها ماتم بگیر که وای خدایا عمران دو وجب از پامو ببینه خاک به سرمون نریزه!

با جمله‌ی بعدی‌اش به آتشم کشید.

_نترس، من چشم و دل سیرم!

حرصم گرفت و صدایم کمی بالا رفت.

_لازم نیست انقدر گذشته‌ی پر افتخارت رو جار بزنی، کافیه دیگه.

با غیظ قدم برداشتم و درست زمانی که می‌خواستم از کنار تخت بگذرم، میچ دستم را گرفتم و محکم کشید.

آن قدر محکم که تعادل‌م را از دست بدهم و روی تخت، درست در آغوشش فرود بیایم.

دستانش را دور تنم پیچید و یک پایش را روی پاهایم انداخت.
رسماً زندانی‌ام کرد!

صورتش را بین موهای خیسم فرو برد.

— کجا عروسک زشته؟ جات این جاست!

جایم کنار او خوب بود، اما من از آن تخت متنفر بودم!
نالیدم.

— ول‌م کن!

تنگ تر در آغوشم گرفتم.

— نُج، مال خودمی!

این بار با عجز و صراحت گفتم.

— بریم بیرون بخوابیم، من از این تخت متنفرم.

سرش را بلند کرد و در چشم‌هایم خیره شد.

نمی‌دانم چه دید که بوسه‌ای نرم و کوتاه روی لب‌هایم نشاند و

دست زیر بدنم انداخت و درست شبیه به یک پرِ گاه، من را از جا

کند و همان‌طور که در آغوشش بودم، سمت سالن پذیرایی رفت

و کنار گوشم لب زد.

— به امشب روی کاناپه می‌خوابیم، نمی‌میریم که، تازه عرضش

کم‌تر از یه تخت دونفره هم هست، بیش‌تر کیف می‌ده، مگه نه؟

دلَم برای آن چشمکی که چاشنی جمله‌اش شد، هزار بار مُرد!

#یغ_____ما

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

پلک‌هایم را باز کردم و تکانی به بدنم دادم، حرارت بدن او، طعنه

می‌زد به گرمای آهنِ در کوره!

تمام تنم از این گرما، خیس از عرق شده بود.

دست‌هایش محکم‌تر به دورم پیچیده شد و با صدایی خواب‌آلود

لب زد.

_کجا عروسک؟

زانوهایم را در شکمم جمع کردم و کمرم را بیش‌تر به قفسه‌ی

سینه‌اش فشردم.

_هیچ‌جا

نگران پرسیدم.

_تب داری عمران؟ می‌خوای برات دارو بیارم؟

سرش را بین موهایم فرو برد و عمیق نفس کشید و بدون این‌که

جواب سؤالم را بدهد لب زد.

_توله روانی‌ام کردی!

ریز خندیدم و صورتم را برگرداندم سمتش.
کبودی کنار پیشانی‌اش پررنگ‌تر شده بود و تورم بینی‌اش کم‌تر.
چشم‌هایش پف کرده بود و خط باریکی از میان پلک‌هایش باز بود.
خیره به صورتم نگاه کرد و صورتش را جلوتر آورد.
آب دهانم را فرو دادم که در یک حرکت، زبری ته ریشش روی صورتم نشست و لب‌هایم اسیر لب‌هایش شد.
دستش به آرامی بازویم را نوازش کرد و انگشتان من بین موهای او فرو رفت.
نفس که کم آورد، فاصله گرفت و من را آزاد کرد و روی مبل نشست.
آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه داد.
بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌اش را دیدم و پتوی نازکی که روی پاهایم بود را بالاتر آوردم و روی تنهام کشیدم.
نگاه از او که با اخم‌هایی گره خورده خیره‌ام شد گرفتم و پتو را در دستانم مشت کردم.

چرا در ثانیه‌ای طوفان می‌زد به شوق کوتاه دونفره‌هایمان؟!
انتظار داشتم خواسته‌اش را با ملاحظت به زبان بیاورد اما درست
برخلاف تصورم عمل کرد.

اصلاً انگار او بود که درست برخلاف تمام انتظارات رفتار کند!
پتو را با عصبانیت از روی بدنم کشید و توپید.

_دیگه حوصله‌ی منت کشیدن ندارم یغما، دیشب هم خیلی
صبوری کردم، بسه!

ناباور نگاهش کردم که روی تنم خیمه زد و موهایم را در
دستانش مشت کرد.

از دردش پلک‌هایم را روی هم فشردم و ناله‌ای خفیف از بین
لب‌هایم خارج شد.

عمران به معنای واقعی کلمه، دم دمی مزاج بود.

نمی‌دانستم آن سر فرو کردنش بین موهایم و بوسه‌ی

پراحساسش را باور کنم، یا این جمع شدن موهایم در لابلای
انگشتانش و بوسه‌های خشنش.

لب زیرینم را بین دندان‌هایش فشرد و من سرم را عقب بردم و
تمام صورتم از شدت درد جمع شد.

به خودش آمد و لب دردناکم را رها کرد و نفسش را بیرون راند.

دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و کمی هولم داد تا روی
کاناپه دراز بکشم و با اخم خیره‌ام شد.

صدای شر شر آب حمام به گوشم می‌رسید و من بیش‌تر پتو را
دور بدنم پیچیدم و نگاهم به لباس‌های پخش شده روی زمین
افتاد.

هق آرامی در گلویم نشست و بعد قطرات اشکم روان شدند.
اولین رابطه‌ای که می‌توانست بهترینش باشد و خشونت عمران
باعث شده بود از خودم بیزار شوم.

درست احساس کسی را داشتم که از او سوءاستفاده شده است!
بلد بود، زیادی هم بلد بود، نه از آن بلدهای معمولی، نه!
از آن‌هایی که خوب پیچ و خم‌های احساسات یک زن را
می‌شناسند!

بلد بودنش را می‌دانستم و باز هم دلم گرفته بود!
او اولینم بود و من هزارمینش و من چه قدر حق داشتم که دلم
عجیب بگیرد!

حد و حدود را رعایت کرده بود و تنها خوش‌حالی‌ام از همین
بابت بود.

این که حداقل فهمیده بود آمادگی تا نهایت یک رابطه رفتن را ندارم.

صدای قدم‌هایش آمد و با حوله‌ای که به پایین تنه‌اش پیچیده بود، سمت آشپزخانه رفت.

برگشت و نگاهم کرد و چشمکی زد.

_تا یه دوش بگیری یه صبحونه‌ی مقوی درست می‌کنم.

باز هم مهربان شده بود و خدا می‌دانست این وضعیت ناپایدار، چند دقیقه دوام می‌آورد!

با صورتی جمع شده نگاهش کردم و زیر لب و آرام گفتم.

_وحشی بی‌شعور!

صدایم را نشنید که چیزی نگفت.

وگرنه قطعاً جوابی به مراتب دندان‌شکن‌تر تحویل می‌داد.

مخلوط‌کن را روی کانتر گذاشت و به برق زد.

موزهایی را که از یخچال بیرون آورده بود را داخلش انداخت و دوباره نگاهم کرد.

_برو دیگه نفسم!

اولین بار بود که این‌طور خطابم می‌کرد.

عجیب بود!

تمام بدنم از جای وحشی‌گری‌هایش درد می‌کرد و از دستش
عصبانی بودم.

اما دیوانه بودم که دلم زیر و رو شد، احمق بودم که تا خودِ خدا
می‌خواستمش؟

عشق کورم نکرده بود؟

گرم نکرده بود؟

حق با ترلان نبود؟

ما معمولی بودیم؟!

پتویی که زیر دست و پایم می‌رفت را کمی بالا گرفتم و ایستادم.

سمت اتاق رفتم و مقابل آینه‌ی لعنتی‌اش ایستادم.

آینه‌ای که فریاد می‌زد، احمق، یک‌جای کار دارد می‌لنگد!

جلوتر رفتم و پتو را رها کردم.

نه در لب خون‌مرده و کبود شده‌ی زیرینم و نه در رد پنج

انگشتی که زیر گونه‌ام به جا مانده بود و نه کبودی‌های متعدد

روی گردن و قفسه‌ی سینه‌ام، و نه در رد دندان‌هایی که روی

بازوهایم نشسته بود، اثری از شور اولین رابطه‌ی عاشقانه نبود!

لب متورم و دردناکم را تکان دادم.

_مریض!

یک حسِ نکبتِ نامطمئنی، ته دلَم شروع به موج زدن کرد و
برای نادیده گرفتنش و برای نشنیدن تمام صداهایی که در مغزم
جیغ می کشیدند، تن کوفته‌ام را به قطرات سرد آب سپردم
و صدای مغزم را خفه کردم و دست روی گوش‌هایم گذاشتم و
ناله کردم.

_خفه شو، خفه شو، من دوسِش دارم!

#یغما

#پارت صد و پنجاه و شش

با حرص لباس‌هایم را به تن کردم و شالم را روی موهای خیسی
که آب ازشان می چکید و باعث شده بود لرز بر تنم بیفتد و
دندان‌هایم برهم بخورد، انداختم.
بیرون از اتاق رفتم و راهرو را که گذراندم، وارد سالن پذیرایی
شدم.

با گوشه‌ی چشم نگاهی به عمران انداختم که روی صندلی پایه
بلند پشت کانتِر نشسته بود و سیگارَش را دود می کرد.
بی توجه سمت در رفتم و صدای عمران بلند شد و به دنبالم راه
افتاد.

_ کجا داری می‌ری؟

بدون این که به سمتش برگردم جواب دادم.

_ خونه.

به در رسیده بودم و دستم روی دستگیره‌اش بود که از پشت سر

بغلم کرد و خم شد و سرش را در گودی گردنم فرو برد.

_ این جا خونه نیست؟

مگه من می‌ذارم خانومم حالا حالاها از پیشم بره؟

اونم صبحونه نخورده، هوم؟ به نظرت می‌ذارم؟

کلافه سرم را تکان دادم و خواستم فاصله بگیرم که حصار

دست‌هاش دور بدنم محکم‌تر شد.

_ اذیتم نکن زشتکی، بیا جوجه.

با لجاجت سرم را بالا انداختم.

_ نمی‌خوام.

بوسه‌ای محکم روی گونه‌ام نشاند و جواب داد.

_ غلط کردی نخوای، مگه دست توئه؟!

دندان روی هم سایید.

_ صبحونه نمی‌خورم، زوریه؟

فاصله گرفت و راست ایستاد.

مچ دستم را محکم در دستش گرفت و من را به دنبال خودش که
سمت آشپزخانه می‌رفت کشاند و لب زد.

_آره یغما زوریه، کنار من همه چی زوریه، هنوز اینو نفهمیدی؟

تکیه‌ام را به کانتر دادم و عمران لیوان بزرگ معجون را به

لب‌هایم نزدیک کرد.

دست به سینه شدم و رو برگرداندم.

_نمی‌خوام عمران!

خودش جرعه‌ای خورد و یک‌تای ابرویش را بالا داد.

_از دستت می‌ره‌ها.

برای این‌که بی‌خیال شود و دست از سرم بردارد، لیوان را از

دستش گرفتم و به لب‌هایم رساندم.

لب زیرینم تیر کشید و چشم‌هایم را روی هم فشردم و دستم را

رویش گذاشتم.

چند جرعه از محتویات لیوان را سر کشیدم و با اخم به دست

خودش دادم.

_لبم می‌سوزه!

سرش را پایین آورد و بوسه‌ای آرام رویش نشانده و گفت.

_خوب می‌شه!

انتظار داشتم حداقل یک عذرخواهی ساده بکند و تنها واکنشش یک بوسه‌ی کوتاه و یک "خوب می‌شه"ی خشک و خالی بود.

قاشقی از نیمروی یخ کرده را بین نان پیچید و مقابلم گرفت.
_اینم بخور.

بدون حرف از دستش گرفتم و گفتم.
_می‌خوام برم.

خودش هم لقمه‌ای بزرگ در دهانش چپاند و در همان حال گفت.
_برو لباساتو عوض کن، آماده باش بریم شرکت.
با سرتقی و عصبانیت سر بالا انداختم و با دست اشاره‌ای به صورتم کردم.

_با این وضع؟ کجا پیام؟ حوصله ندارم، خسته‌ام، تمام بدنم درد می‌کنه، خوابمم تکمیل نشده!
ملاطفت به خرج دادن‌هایش ته کشیده بود که با اخمی غلیظ گفت.

_چیزی نشده که، اون صورتت دواش چندقلم از اون لوازم آرایش کوفتیه، فقط تو کمبود خواب داری و خسته‌ای؟ من چی؟
هان؟

برای بدن درد و این مسخره بازیام، کم تر ناز کن، تا یه حدی ناز
می کشم یغما!

انقدرم با من بحث نکن، تا یک ربع دیگه حاضر باش.

کلی کار ریخته سرمون، همین طوری بخوایم پیش بریم شرکت
می ره روی هوا، این همه قرارداد و پروژه های سنگین داریم.
هامون که گناه نکرده این مدت جور منم کشیده، برو سریع
آماده شو، حله؟ همه اش مفهوم بود؟

سکوت و نگاهی عصبانی، تنها واکنشم بود. انگار در دهانم ماست
مایه زده بودند که بازش نکردم و لال ماندم!

لقمه ای را هم که هنوز در دستم بود را روی کانتیر گذاشتم و به
سرعت از در بیرون رفتم.

برای هضم رفتارش، واقعاً به چند ساعت تنهایی احتیاج داشتم و
او این را متوجه نبود.

#یغما_____ما

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

پشت در واحد خودمان که رسیدم، لعنتی به حواس پرتم
فرستادم و به خاطر آوردم که کلید ندارم.

می خواستم دست از پا دراز تر به خانه‌ی عمران برگردم اما با فکر
این که شاید ترلان به خانه آمده باشد، دستم را روی زنگ
گذاشتم.

چند ثانیه‌ای بیش تر نگذشته بود که در باز شد.
بدون این که کوچک ترین نیم‌نگاهی سمتم بیندازد، در باز شده را
رها کرد و سمت اتاق‌ها حرکت کرد.
از این بی‌محلّی آشکارایش جا خوردم و گفتم.
_سلام.

بدون این که جواب دهد چند قدم دیگر برداشت و من خودم را
به او رساندم.

دست روی شانهاش گذاشتم و صدایش زدم.
_ترلان با توام.

شانهاش را از زیر دستم بیرون کشید و با جدیت گفت.

_من با تو کاری ندارم!

مات ماندم و مقابلش ایستادم.

نگاهش را از من گرفت و با عصبانیت پرخاش کرد.

_ تو خواهر می شناسی؟ تو ترلان می شناسی؟ اگر می شناختی
مثل یه آدم احمق زل نمی زدی و شاهد هر توهینی که عمران به
من می کنه نمیشدی، حداقل می تونستی یه تشر بهش بزنی!
لب زدم.

-ترلان، من

صدایش را بالاتر برد و همچنان نگاهم نمی کرد.

-تو چی؟ تو در برابر عمران لالی، چیزی غیر از اینه؟

من کی رو به غیر تو دارم؟ تو چی؟ هم خونی به جز من داری؟
نگاهش را بالا آورد و با دیدن صورتم حرف در دهانش ماسید و
مکث کرد و متعجب و عصبی تر سر تکان داد و دستش را روی
صورتم گذاشت.

_این چیه؟

داد زد.

-این رد کبودی جای پنج تا انگشت و خون مردگی لبِت چی

میگه یغما؟

گوشه‌ی لبم را گزیدم.

-هیچی مهم نیست.

برای پرت کردن حواسش گفتم.

- آره، آره تو راست می‌گی ببخشید که نتونستم چیزی بهش بگم.

چانه‌اش لرزید و چشم‌هایش پر از اشک شد و تکیه‌اش را به دیوار داد و هق زد.

- یغما این پسره بی‌شرفه، کثافته، چی داره به سرت میاره؟

به خدا اسم این حس تو هرچی باشه، عشق نیست!

من هم به دیوار مقابلش تکیه دادم و لب زدم.

- هست، هست ترلان! تو رو خدا باز شروع نکن، اذیتم نکن!

با عجز سر خورد و روی زمین نشست و بلندتر گریه کرد.

_ احمق شدی یغما، لال نبودی تو، تویی که همه‌ی زندگی روی

دوشت بود، بار دردای مام تو تحمل می‌کردی، محکم بودی!

دیگه نمی‌شناسمت، دیگه خودت نیستی، تویی که یه تنه تموم

مشکلاتو حریف شدی، تو که بعد سهراب زندگی رو سرپا نگه

داشتی، خودتی؟

در چشم‌هایم خیره شد.

با تاسف سر تکان داد و اشک‌هایش بی‌مه‌بابا پایین چکید.

_ اون دختر قوی و محکم کجا و این دختری که این‌طوری خوار

عمران شده کجا؟

باور کنم تو همونی بودی که اون طور مصمم پا به شرکتشون گذاشتی؟ اون طور قوی بودی و الان حتی چینی بند زده هم نیستی؟

سر خوردم و مقابلش نشستم.

اولین قطره‌ی گیر کرده پشت سد چشمانم پایین افتاد و لب زدم.

-خسته شدم ترلان، از تکیه‌گاه بودن خسته شدم، حقمه که بخوام تکیه کنم!

پورخند زد و اشک‌هایش را با پشت دست‌هایش پاک کرد.

-عمران داره تورو از خودت هم می‌گیره، می‌فهمی؟

می‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم!

ادامه داد.

-حتی بیست و چهارساعتم از، این که زنش شدی نمی‌گذره، تو

جه‌طوری می‌خوای با این وحشی بمونی یغما؟

نمی‌خواستم به معنی جملاتش فکر کنم!

بی‌رحم شده بودم یا نه را نمی‌داستم، اما حتی نمی‌خواستم به

دلسوزی و اشک‌های خواهرانه‌ای که برایم جاری کرده بود هم

فکر کنم!

تنها به عقربه‌های ساعت نگاه کردم و زمان باقی مانده‌ام را برای
حاضر شدن محاسبه کردم که عمران را عصبی نشود!
#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

یک هفته‌ای از نامزدی‌مان می‌گذشت.
در طی تمام آن یک هفته، ترلان رفتار سرسنگینش را با من
حفظ کرده بود و نمی‌دانستم تا چه زمانی قصد دارد ادامه‌اش
دهد.

عمران نمی‌گذاشت شب‌ها را به خانه بروم و دلِ نگرانم دائم پیش
ترلان بود.

می‌دانست آن اتاق خواب لعنتی‌اش تا چه حد عالم را خراب
می‌کند و هرشب خودش دو تشک از کمد دیواری اتاقش بیرون
می‌کشید و کنار هم، درست وسط سالن پذیرایی می‌انداخت.
تندی و بداخلاقی‌هایش هم سرجایش بود، اما آن قدر هردو
خسته بودیم که زیاد حال و حوصله‌ی به پر و پای هم پیچیدن را
نداشتیم.

ترلان هم سخت تر مشغول و یولون شده بود و من می دانستم هرچه بیش تر فکرش مشغول باشد، بیش تر خودش را سرگرم نواختن می کند.

به روزهای آخرسال نزدیک بودیم و کارهایمان در شرکت بسیار زیاد و درهم پیچیده بود، همین هم باعث خستگی بیش از حدمان شده بود.

یک پای عمران در حساب داری بود و یک پایش به دنبال هماهنگی پخش محصولات انبار شده، برای آخرسال.

هامون جلسات تمدید قراردادها و عقد قراردادهای جدید را مدیریت می کرد و من هم درست نقش آچار فرانسه را برعهده داشتم.

عصر پنجشنبه و بعد از گذراندن یک روز سخت کاری و برگزاری سه جلسه پشت سر هم، پشت میزِ اتاق کار مشترکم با عمران رسماً ولو شدم و سرم را به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و گرهی طرح دار روسری ام را از کنار گردنم و چند دکمه ی ابتدایی مانتوام را هم باز کردم.

از صبح که به خاطر سرد بودن چای صبحانه‌اش سرم داد کشیده بود و فنجان را محکم روی میز کوبانده و چایش را پخش در هوا کرده بود، جز در مواقع ضروری صحبتی باهم نکرده بودیم. این که نمی‌توانست جزئی‌ترین مشکلات را در آرامش حل کند و دائم به دنبال دعوا و داد و جنجال بود، کلافه‌ام می‌کرد. با دست‌هایم مشغول باد زدن خودم شدم و خطاب به عمران که سرش را در لپ‌تاپ فرو برده بود با خستگی گفتم.

_عمران من خیلی گرمه لطفا اون اسپلیت رو خاموش کن، دارم بالا میارم.

بدون این که سرش را بالا بگیرد، مردمک‌هایش را از مانیتور جدا کرد و خیره‌ام شد.

با دیدن دکمه‌های باز مانتو و یقه‌ی بازترِ هفت تاپ صورتی رنگ دوبنده‌ام، ابروهایش بالا پرید و راست نشست.

بدون این که نگاهش را از راستِ یقه‌ام بگیرد دست‌هایش را از هم باز کرد و با شیطنت لب زد.

_گرمته؟ پاشو بیا خودم فوتت می‌کنم.

خجالت‌هایم ریخته بود و کم‌کم داشتم ناز و کرشمه‌های زنانه را یاد می‌گرفتم که پیچی به گردنم دادم و سرم را بالا انداختم.

_من با مردِ بی منطق و بداخلاق کاری ندارم.
با این که دلتنگش بودم و برای رفع خستگی‌ام، واقعا به آغوشش
نیاز داشتم، اما سعی کردم مقاومت کنم و با بی تفاوتی ظاهری
گوشی‌ام را از روی میز برداشتم و یک پایم را روی پای دیگرم
انداختم و انگشتم را روی صفحه‌اش کشیدم. کلافه نفسش را
بیرون داد. صندلی‌اش را بیرون کشید و از جا بلند شد، آرنج یک
دستم را به دسته‌ی صندلی تکیه دادم و کف دستم را زیر چانه‌ام
زدم.

خودم را بیش‌تر مشغول نشان دادم.
اول سمت اسپلیت رفت و دکمه‌ی خاموشش را زد و بعد
قدم‌هایش را سمت میز من برداشت.
کمی کج و زاویه دار و روبه من، روی میز نشست و یک پایش را
روی زمین گذاشت و پای دیگرش کمی بالا بود.
آستین‌های پیراهن جذب سورمه‌ای‌اش را تا نیمه‌ی ساعدش بالا
زده بود و نگاهم از صفحه‌ی گوشی کنده شد و به تصویر
خالکوبی پر نقشش، روی عضلات در هم پیچیده‌ی دستی که
سمتم آمد، کشیده شد.

گوشی را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و بعد دستش را
نوازش وار روی بازویم و به گردن بیرون آمده ام کشید.
دستش را متوقف کرد و من نگاهم را گله مند به چشم های
پرشیطنتش بخیه زدم.
سرم را عقب کشیدم که یک طرفی خندید.
نوک انگشت اشاره اش را به قفسه ی سینه ام زد و گفت.
_این جا جاشه؟ آخه توی شرکت اینارو می ریزی بیرون منو بی
طاعت کنی؟
دستم سمت دکمه هایم رفت و اولی را بستم که مچم را گرفت.
_نبند!
لب زدم.
_ولم کن عمران، هنوز هم از رفتار بچه گانه ی صبحت، ناراحتم.
همان طور که دستم در دستش بود، مجبورم کرد بایستم.
درست روبه روی عمران.
من هم از آن فاصله ی به صفر رسیده بدم نمی آمد.
من ایستاده بودم و او نشسته بود.
با این حال قدم نهایتا چهار پنج سانت بلندتر از او بود.
_سرش را در گودی گردنم فرو برد و گفت.

_عاشق بوی این لوسینتم.

در گلو خندیدم.

_فقط عاشق بوی لوسینم؟ عاشق خودم نیستی نه؟

ضربه‌ای آرام به کمرم زد و با لحنی آمیخته با طنز گفت.

_خفه شو بچه، می‌خوای از من حرف بکشی؟

بیش تر خودم را به تنش چسباندم و من هم سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

فرصت را غنیمت شمردم و گله کردم.

_عمران من خیلی خسته‌ام، همه‌اش خوابم می‌آید، کارهای شرکت داره اذیتم می‌کنه.

او دست از کشیدن نفس‌های عمیق و کش‌دار برداشت و سر بلند کرد.

شانه‌هایم را گرفت و من را کمی به عقب فرستاد و باعث شد من

هم سرم را از روی شانه‌اش، هرچند با نارضایتی بلند کنم.

خط اخم، میان ابروهای تمیز شده‌ی پرپشتش افتاد

#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

خستگی چشم‌های او هم، کم از خستگی من نداشت.

بازوهایم را کمی در دستانش فشرد و جواب داد.

_اگه تو این جا نباشی که دیوونه می شم جوجه!

لبخندی روی لبهایم نشست و خودم را برایش لوس کردم و

گردنم را کج کردم و لبهایم را غنچه.

دست روی ته ریشش کشیدم و گفتم.

_پس چرا صبح به صبح با تهدید و دعوا ازم می خوای حاضر

بشم؟

با حفظ همان اخم و بدون ایجاد ذره‌ای تغییر در لحن و اجزای

صورتش، دستش را بالا آورد و بینی‌ام را بین انگشت شست و

اشاره‌اش گرفت و گفت.

_اولاً که وقتی لجبازی می کنی من سگ می شم، دوماً خیلی هم

ناز تو بکشم پررو می شی!

چپ چپ نگاهش کردم که از روی میز بلند شد و ایستاد.

تک خنده‌ی جذابی کرد و گفت.

_اون چشمای گاویتو برم من!

مشتی بر شکم سفتش کوبیدم و غریدم، خیلی بی ادبی عمران.

بی توجه به اعتراض من باز هم در گلو خندید، سرش را پایین آورد و یک دستش را پشت گردنم گذاشت و لب‌هایش را به لب‌هایم دوخت.

فاصله که گرفتیم نگاهش را در صورتم و در حد فاصل خط یقه و پوست تنم چرخاند و لب زد.

به درک که هنوز کلی کار دارم، بریم خونه!

سمت چوب‌لباسی گوشه‌ی دفتر رفت و من دکمه‌های مانتو را بستم و روسری را روی سرم مرتب کردم.

کتش را به تن کرد و فلش را از لب‌تاب جدا کرد.

رژلب کم‌رنگ را از داخل کیف کوچکم درآوردم و روی لب‌هایم کشیدم.

عمران سمتم آمد و گفت.

بریم.

پاهایم را بلند کردم و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاندم و گفتم.

بریم آقامون.

معترض نگاهم کرد و دستش را روی گونه‌اش کشید.

نکن توله، مالیدی به لب من اون رژتو!

خندیدم و شستم را به گوشه‌ی لب‌هایش کشیدم.

_این جاهم بود.

چپ چپ نگاهم کرد و دستش را پشت کمرم گذاشت.

جلوتر از او حرکت کردم و گفتم.

_عمران می‌شه اول بریم بازار؟ مثلاً شب‌های آخر ساله، اما ما

همه‌اش توی شرکتیم، هیچی از حال و هوای دم عید نفهمیدیم.

قبل از این که در را باز کند، نگاهم کرد و با کف دست بر

پیشانی‌اش کوبید.

_ای لعنت به حواس پرت من! تو خرید نکردی و منِ خر انقدر

سرم شلوغ بود فراموش کرده بودم.

آره می‌ریم!

من مات این تناقض رفتاری‌اش مانده بودم.

او که گاهی شدیداً علیه یک خواسته یا نظر جبهه می‌گرفت و

آن قدر غر می‌زد و دعوا به راه می‌انداخت تا از گفته‌ام پشیمانم

کند، حالا از یک خواسته‌ام این‌طور استقبال می‌کرد، عجیب بود

دیگر، نبود؟

ناباور نگاهش کردم و تک خنده‌ای کردم و به او که با انگشتانش

موهای پرپشتش را رو به بالا شانه می‌زد خیره شدم.

در را باز کرد و باهم بیرون رفتیم.

جواب "خسته نباشید" منشی را دادیم و عمران سمت دفتر
هامون رفت.

چند تقه به در زد و با صدای هامون که جواب داد.
_بفرمایید.

در را باز کرد.

دلَم از دیدن چشم‌های سرخ شده از خستگی مهربان و
پدرانه‌اش، پشت آن عینک مستطیلی با فرم دور مشکی، به درد
آمد.

اما با وجود تمام خستگی‌هایش، لبخندی از ته دل به ما زد و
پرسید.

_جانم؟

نگاهش کردم و لبخند زدم.

_خسته نباشی.

سرش را تکان داد.

_تو هم همین‌طور.

عمران سمت هامون توپید.

_نکش خودتو، فردا رو که ازت نگرفتن، برو استراحت کن.

سرش را تکان داد و عینک را از روی صورتش برداشت و چشم‌هایش را با دو انگشتش فشرد و خندید.

_ الان نگران منی؟

عمران شانه بالا انداخت.

_ فکر کن هستم، پاشو جمع کن برو، می‌ترسم مغزت از بی‌خوابی بترکه.

هامون سیستم را خاموش کرد و سرش را تکان داد و خندید.

_ برو نگران من نباش داداش کوچیکه گند اخلاق خودم.

عمران انگار خیالش از بابت هامون راحت شد که عقب‌گرد کرد و دستش را برای هامون بلند کرد.

_ فعلا

من هم لب زدم.

_ خداحافظ

جوابمان را با یک "برید به سلامت" داد و ما از شرکت بیرون زدیم.

در ماشین که جای گرفتیم، عمران پرسید.

_ بریم بازار؟

با ذوق سرم را تکان دادم.

_آره بریم.

به راه افتاد و من درست مانند کودکی‌هایم از شوق خریدن سبزه و ماهی قرمز، لبخند زدم و فکر کردم، اولین عیدی‌ست که می‌آید و من عمران را دارم.

در دلم حسی درست شبیه به رقص همان ماهی گلی‌های سفره‌ی هفت‌سین، بالا و پایین شدند و هوای آلوده‌ی اواخر اسفند و خیابان‌های پرترافیک تهران را، در کنار بودن عمران، تا عمق استخوان، زندگی کردم.

#پارت_صد_و_شصت

با ذوق دو ماهی قرمزی را که در نایلون بالا و پایین می‌شدند را از دست پسرک گرفتم و بالا آوردمشان، مقابل صورتم نگه داشتم و از پشتش به عمران که سبزه‌ی قره‌ماش را در یک دستش گرفته بود و در دست دیگرش گوشی‌اش را نگه داشته بود و سرش را در آن فرو برده بود، نگاه کردم.

خندیدم و صدایش زدم.

_عمران بین این ماهی دو رنگه، چه دم نازی داره.

بی توجه به من و تند تند چیزی را تایپ کرد و در بی ذوق ترین حالت ممکن سرش را تکان داد.

_هوم!

کنارش رفتم و خواستم در گوشی اش سرک بکشم که صفحه اش را سمت دیگر چرخاند و کنجاوی ام را بیش تر قلقلک داد و اخم کرد.

_عه، آرام بگیر دختر.

مگه تو باید از همه چیز سر در بیاری؟

لب ورچیدم و دست آزادم را دور بازویش حلقه کردم.

_چه شوهر بداخلاقی هستی تو، خب با کی چت می کنی که انقدر حواست پرته؟

ابروهایش را بیش تر به هم گره داد.

_دخالت نکن یغما، حوصله ندارم.

با غیظ سرم را تکان دادم و عمران پول خرید ماهی های

هفت سین را به پسر داد و به راه افتادیم.

شلوغی و تردد زیاد خیابان ولیعصر در آخرین روزهای سال،

شوقی را به دلم نشانده بود که نخواهم به صورت درهم رفته و

اعصاب نداشتهی عمران توجهی کنم.

دستش را سمت فروشگاه لوازم تحریری کشاندم و با خنده گفتم.

_بریم گواش بخریم، تخم مرغارو خودم رنگ کنم؟

بی حوصله دستش را در هوا تکان داد.

_بی خیال شو جون من، این همه تخم مرغای رنگی با تزئینای

مختلف این جاس، حوصله داریا.

دستش را بیش تر کشیدم و برعکس او که معلوم نبود چه دردش

شده است که آن قدر پکر شده، قهقهه زدم.

_خوبه مثل تو باشم پیرمرد غرغرو؟

چند دقیقه‌ی بعد با گواش‌های دوازده رنگه از فروشگاه بیرون

آمدیم.

حریف غر زدن‌ها و بی حوصلگی‌هایش شده بودم که یک به یک

تمام وسایل هفت‌سین را خریدم و کنار دیگ سمنو و مردی که

ظرف یک‌بار مصرف کوچک را پر می‌کرد و به دستمان می‌داد

ایستاده بودیم.

انگشتم را در سمنو فرو بردم و زیر نگاه خیره‌ی عمران در دهانم

مکیدمش و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

_هوم، چه قدر خوشمز هست!

رد کوچکی از لبخند روی لب‌هایش، انحنای کوچکی به جا گذاشت و کنار چشم‌های درشتش چین ریزی افتاد. رو به مرد میان‌سال گفت.

_ آقا یه ظرف بزرگ دیگه هم بریز.

حلقه‌ی دستم را دور بازویش سفت‌تر کردم و کمی پاهایم را بلند کردم و کنار گوشش لب زدم.

_ بد اخلاق مهربون خودمی.

چپ‌چپ نگاهم کرد و تشر زد.

_ تو خیابونیم یغما، این کارارو می‌کنی دست من به جایی بنده توله؟

خنده‌ی ریزی کردم و فاصله گرفتم.

نفسش را به بیرون راند و دستش را لابه‌لای موهایش فرو برد. نمی‌دانم چندساعت موفق شدم عمران را راه ببرم.

عمرانی را که حوصله‌ی این کارها را نداشت، و این یعنی توانسته‌ام در اوج بی‌حوصلگی ناگهانی‌اش، کمی حالش را خوب کنم.

وقتی سوار ماشین می‌شدیم و کیسه‌های خرید را روی صندلی عقب ماشین می‌گذاشتیم با خودم فکر کردم، شاید در تمام طول

سال‌های عمرم، اولین سالی‌ست که چنین شوق رسیدن بهار را دارم.

در ماشین را بستم و دست‌هایم را که از شدت سرما کرخت شده بود را بر هم ساییدم و دست دراز کردم و ساندویچی که عمران به سمتم دراز کرده بود را از دستش گرفتم.

خیره نگاهم کرد و یک‌تای ابرویش را بالا داد.

_شالتو بنده‌تر رو سرت یغما، چرا موهاتو پریشون کردی؟
کاغذ دور ساندویچ را باز کردم و لب زدم.

_مرسی که به حرفم گوش دادی، من عاشق این ساندویچ کثیفام.

خودش را جلوتر کشید و دستش را به موهایم رساند.
خس دار لب زد.

_مگه باتو نیستم؟

اولین گاز از ساندویچ فلافل با ترکیب قارچ و پنیر را زدم و با لذت شروع به جویدنش کردم و وقتی فرو دادمش گفتم.

_بداخلاق، شیشه‌های ماشین دودیه، کی من رو می‌بینه آخه؟
جلوتر آمد و یک‌طرفی نشست.

بازویم قفسه‌ی سینه‌اش را لمس کرد و او سرش را نزدیک‌تر آورد.

_من که می‌بینم، من که بی طاقت‌تر می‌شم.

چشم‌هایم را گرد کردم و نگاهش کردم.

کف دستم را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم.

_عه، عمران، برو عقب.

بوسه‌ی سریع روی گونه‌ام، نشانده‌ی فاصله‌ی گرفت.

خیره به نیم‌رخ جدی‌اش نگاه کردم و او استارت زد. گفتم.

-اول ساندویچت رو بخور، حالا می‌ریم.

همان‌طور که ماشین را از پارک خارج می‌کرد گفت.

-نچ، بریم خونه، می‌خوام تورو بخورم.

قهقهه زدم و گفتم.

_خیلی بی ادبی عمران.

نیم‌لبخندی زد و جواب داد.

_جون، تو فقط بخند، آخه نیست که تو از بی ادبیای من بدت

میاد!

بیش تر خندیدم و روی دستش خم شدم و دندان‌هایم را در بازوی دست راستش فرو کردم و البته عضلاتش آن قدری سفت بود که دندان‌هایم بیش تر از بازوی او درد بگیرد.

نگاهی پرشیطنت سمتم کرد.

_آی آی یغما، بترس از این که جواب همه‌ی این شیطونیا تو

یهویی بدما!

سرجایم نشستم و گاز بزرگی از ساندویچ دوست داشتنی‌ام زدم و با تخرسی ابرو بالا انداختم.

_نمی ترسم!

سرش را تکان داد.

_خوبه که نمی ترسی!

#پارت_صد_و_شصت_و_یک

نگاهم در پی انگشت عمران و دکمه‌ای که فشرد ماند و آرام گفتم.

_می‌شه، می‌شه یه سر به ترلان بزنی، بعد

کلامم را با "نه" قاطعی که گفتم، در نطفه خفه کرد.

به طبقه‌ی پنجم که رسیدیم، در را باز کرد و هردو بیرون رفتیم.

دلّم پیش ترلان بود و به آپارتمان که رسیدیم، بیش تر هم
دلتنگش شدم.
نمی دانم من بی معرفت شده بودم، یا او، اما می دانستم دلّم پر
کشیده برای خواهرانه هایش!

عمران سمت یخچال رفت و دو قوطی نوشیدنی انرژیزا، بیرون
آورد.
درهایشان را باز کرد و سمت من که پالتو را از تنم در می آوردم،
آمد.

از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم.
یک جرعه سر کشید و با ابرو و سر اشاره ای به کیسه های
خریدمان کرد.

_لابه لای خریدات، یکی دوتا ست خوشگلم بودا!
خجالتم ریخته بود اما نمی دانم چرا با این حال حس کردم
گونه هایم رنگ گرفت.

قوطی خالی شده را روی کانتر گذاشت و من هم نوشیدنی نیمه
خورده شده را روی میز گذاشتم. خودش هم به آن تکیه داد.

من درست شبیه به یک مجسمه وسط سالن پذیرایی خانه ایستاده بودم و نگاهش می کردم.

صدای تک‌ویبره‌ی موبایلش از داخل جیبش بلند شد.

فوراً قاپیدش و بعد از آن چیزی را تند تند تایپ کرد.

گوشی را قفل کرد و نگاه من همچنان یک به یک حرکات مشکوکش را زیر نظر داشت.

گوشی را که سر داده به گوشه‌ی ترین نقطه‌ی کانتر، یک پایش را به شکل ضربدری مقابل پای دیگرش گذاشت و دست به سینه نگاهم کرد.

هول شده پرسیدم.

_چیه عمران؟ چرا زل زدی به من؟ چی کار کنم؟

باز هم اشاره به کیسه‌ها کرد.

_توی اون پاکت زرده‌ست دیگه، درستته؟

باهم از اولین مغازه‌ی اون پاساژه خریدیمش، همون مشکیه رو بردار و بپوش!

همان‌طور خشک شده سرچایم ایستادم که لب زد.

_خب نپوش، به جاش برام برقص!

کنار پیشانی‌اش نبض گرفت و ادامه داد.

_یادمه عربی رو خوب می رقصیدی! توی مهمونیا، توی جمع، بین

زن و مردا، بین همه!

جدی تلقی اش نکردم.

خنده ام گرفت و جواب دادم.

_خب آخه الان که رقص نمیاد!

انتظار داشتم نازم را بکشد، آرام و ملایم رفتار کند اما غرش

کرد.

_برقص یغما، برقص! عربی برقص، منتها فقط برای خودم!

دستش سمت دکمه های پیراهنش رفت و یک به یک بازشان

کرد و تکرار کرد.

-برقص!

مردمک هایم تا انتهای ترین حد ممکن گشاد شد.

_عمران

با دو سه قدم بلند خودش را به من رساند.

عصبی شده بود!

بی خود و بی جهت!

با هر دو دستش سرشانه هایم را چنگ زد و با خشونت سرش را در

گودی گردنم فرو برد و انتهای گردنم را گاز گرفت.

جیغ کوتاهی کشیدم که با لب‌هایش لب‌هایم را برهم دوخت و
دستانش موهایم را چنگ زد.

از درد چشم‌هایم جمع شدند که به عقب هولم داد و نتیجه‌اش
شد برخورد گودی کمرم، با لبه‌ی کاناپه‌ی میان‌هال و از درد به
خودم پیچیدم و نالیدم.

_ آی وحشی، کمرم!

بی‌توجه به من دستش سمت سگ‌کمر بندش رفت و عصبی
توپید.

_ باید می‌رقصیدی!

دستم روی گودی کمرم نشست و اشک در چشم‌هایم حلقه زده
بود.

پیراهنش را گوشه‌ای پرتاب کرد و سمتم آمد و بازهم تکرار کرد.

_ باید می‌رقصیدی خوشگلم!

هق زدم و با لجبازی جواب دادم.

_ نمی‌خوام، اصلاً ولم کن.

سخت در آغوشم گرفت و عصبی لب زد.

_ باید می‌رقصیدی خانومم، باید می‌رقصیدی!

دستش بین موهایم رفت و کمی کشیدشان و سر من به عقب
رفت و او اخم کرد.
-همیشه باهام راه بیا!

با خونسردی نگاهم کرد و پیشانی‌ام را بوسید.
پلک‌هایم را روی هم فشردم و یک قطره اشک از بینشان سر
خورد.

باز هم شد همان عمرانِ قبل از رابطه!
نگاه دزدیدم و با مشت بر سینه‌اش کوبیدم.
_ولم کن وحشی، ازت بدم میاد.
تنم را در آغوش کشید.

تقلا کردم و پشت سر هم بر سینه و کتف‌هایش مشت کوبیدم.
_ولم کن، ولم کن، تو مریضی، تو روانی‌ای، ازت بدم میاد!
مچ هر دو دستم را بین پنجه‌های یک دستش گرفت و آرام گفت.
_هیش، آرام باش یغما، ببخشید من عصبی بودم!
من هم دیوانه شده بودم، وگرنه من آرام کجا و آن جیغ و دادها
کجا؟!
فریاد کشیدم.

_سگ هم انقدر هار و از خود بی خود نمی شه که تو می شی
عمران! ازت بدم میاد عوضی! من ازت می ترسم عمران!
به حق افتادم و گفتم.

_می فهمی؟ می فهمی؟! من ازت ترسیدم!
نگاهش شرمنده بود.

آب دهانش را فرو داد و سیب آدمش بالا و پایین شد.
باز هم در آغوشم کشید، مقاومتتم در هم شکست و سر روی
سینه اش گذاشتم و زار زدم.

چیزی در مغزم فریاد می کشید که تو بی عقل ترینی یغما، مگر
می توانی در آغوشش فرو بروی؟ مگر نوازش دست هایش،
می تواند حافظه ی بدنت را از ضرب چند دقیقه ی پیششان پاک
کند؟!

اما دلم که نه، وجودم جواب می داد، خودش هم درد است و هم
درمان، خودش می تواند ویران کند و بعد از نو بسازد!
خودش می تواند طوفان کند و بعد آرام کند و درنهایت،
دردهایی ست که تنها در آغوش او آرام می گیرد!
اما درست بود تحمل چنین حقارتی؟!

مگر یک شکسته، یک خرد شده، یک نابود شده، چندبار قابل
مرمت و بازسازی ست؟
عشق است یا حماقت که مانند سیخی داغ در چشم و گوش فرو
می رود و کور و کر می کند؟!
#پارت_صد_و_شصت_و_دو

کیومرث خان رو کرد به ترلان و پرسید.
خب دخترم، تصمیم قطعی اتون برای عقد کی هست؟
ترلان به هامون نگاه کرد و هامون لبخندی دلنشین و پرمحبت
به صورت ترلان زد و به جای او رو به پدرش جواب داد.
_برای بعد از تعطیلات عید.
مهین جون با کف دست بر سینه اش زد و پر مهر به هردوشان که
کنار هم نشسته بودند نگاه کرد.
_الهی که خوشبخت بشید کنار هم مادر.
ترلان لبخند زد و زیر لب ممنون آرامی گفت و چشم های هامون
با دیدن لبخند محجوب روی صورت ترلان بیش تر برق زد.
یک میز کوچک عسلی بین مبل های تک نفره ای که من و عمران
رویشان نشسته بودیم فاصله بود.

بشقاب پر شده از پرتقال و نارنگی را که پوست کنده بود، روی همان میز عسلی گذاشت و چشمک ریزی به من زد و اشاره‌ای به بشقاب پیش‌دستی کرد.

_بزن روشن شی!

از شب قبل هنوز نتوانسته بودم رفتار خشونت‌آمیزش در هنگام آن رابطه‌ی کوفتی را هضم کنم.

باورم نمی‌شد چه‌طور می‌تواند در لحظه‌ای از این رو به آن رو شود و روان من را به بازی بگیرد!

با غیظ نگاه گرفتم و طوری که فقط او بشنود گفتم.

_نمی‌خوام، خودت بخور.

خودش را جلوتر کشید و لبخندی تصنعی روی لب‌هایش نشان داد اما آرام و پرحرص گفت.

_محبت بهت نیومده؟ آدم نیستی نه؟

من درست شبیه به خودش لبخندی مضحک زدم و لب زدم.

_از شما به ما رسیده!

جای محبت‌های قبلی‌ات هنوز خوب نشده!

لبخند این بارش واقعی بود و یک‌تای ابرویش را بالا داد و سرش را تکان داد.

_ای توله، راه افتادیا!

تکیه دادم و دست به سینه نشستم که خودش یک تکه‌ی

کوچک از پرتقال را مقابل صورتم گرفت.

نگاه کنجکاو بقیه به پیچ‌هایمان را حس کرده بودم و دوست

نداشتم از شکراب بینمان خبردار شوند.

پرتقال را گرفتم و در دهانم گذاشتم.

جالب بود، من نگاه از عمران می‌دزدیدم و ترلان نگاه از من و

عمران!

حق هم داشت!

نزدیک بودیم و از هم دور افتاده بودیم و ترلان، عمران را مسبب

این دوری می‌دانست.

البته که عمران هم مسببش بود!

صدای کیومرث‌خان رشته‌ی افکارم را پاره کرد و همه چشم به او

دوختیم که گفت.

_خب، بچه‌ها من می‌خواستم یک مسئله‌ای رو باهاتون در میون

بگذارم.

کارهای راه‌اندازی شعبه‌ی آلمان انجام شده، اما چندتا مسئله

وجود داره.

نگاهش را بین نگاه‌های منتظر ما چرخاند و گفت.

_اول این که عمو کامرانتون شدیداً درگیر وضعیت آشفته‌ی کارخونه‌ی خودشه و من متوجه شدم اصلاً نمی‌شه برای رسیدگی به امور شرکت روش حساب کرد، تا همین جاش هم لطف بزرگی بهمون کرده و خیلی زحمت کشیده.

دوم این که صدرا هم اون جا دست تنه‌است و از پس کارها برنمیاد، عمل هما نزدیکه و نیاز به مراقبت داره.

نگاهش را بین هامون و عمران جابه‌جا کرد و تکیه داد و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و هردو دستش را روی دسته‌های ظریف مبل‌های کلاسیک سفید گذاشت.

_من نمی‌خوام آخر عمری از مملکت‌م دور باشم، دیگه وقت بازنشستگی من شده و خودتون هم می‌دونید چندسالیه که فقط از دور شاهد همه‌چیز بودم.

پیشنهاد شعبه‌ی آلمان از خودتون بود و من رو درگیرش کردید، قرار نبود کاری به کارتون داشته باشم اما اوضاع به هم ریخته‌تون رو که دیدم، دلم طاقت نیاورد.

حالا واقعاً دیگه به اندازه‌ی تمام سال‌های عمرم از تجارت و کار خسته‌ام.

نفسی تازه کرد و با لبخند به ما نگاه کرد.

_یکی از شما باید مهاجرت کنه و به نظر من بهتره که اون

یک نفر هامون باشه!

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

هرچهار نفرمان به وضوح جا خوردیم.

دلَم در هم مچاله شد از این که اگر ترلان دور شود چه!

قبل از این که من زبان باز کنم، ترلان با صدایی که آشکارا

می لرزید حرف دل من را زد و لب گشود.

_من، آخه من، نمی تونم از یغما دور باشم!

نگاهش در چشمانم گره خورد و دلَم بیش تر زیر و رو شد.

من به دور از آن آبی های مهربان دق می کردم!

عمران اما، عصبی نفس می کشید و رنگ پوست صورتش سرخ

شده بود.

هامون هم کلافه بود و با یک پایش روی زمین ضرب گرفته بود.

دست های عمران لرزش نه چندان خفیفی گرفته بود و از داخل

جعبه ی سیگارش، یک نخ خارج کرد و با فندک آتشش زد.

پک محکمی زد و دودش را به ریه اش فرستاد.

یک بعدی را محکم تر زد و مهین جون نگران خیره به صورت
عصبی و سرخ شده‌ی پسرش انداخت.

خاکستر سیگار را گوشه‌ی همان پیش‌دستی تکاند و انگار دیگر
طاقت نیاورد که ایستاد و رو به پدرش گفت.

_هیچ وقت منو لایق هیچ چیز ندونستی، همیشه بهترینا برای
هامون بود چون سربه‌راه و حرف‌گوش کن بود، چون پسر خوبه‌ی
خونه بود! چون من همیشه باعث خجالت‌زدگی‌ات بودم!

از بچگی تا حالا همین بوده، هیچ چیزی تغییر نکرده!
هنوزم منو اندازه‌ی یه بچه‌ی دوساله قبول نداری کیومرث‌خان!
این را گفت و به سرعت از سالن پذیرایی خارج شد.

خواستیم به دنبالش بروم اما تحکم کیومرث‌خان و "بشین"
قاطع‌ی که از دهانش خارج شد، وادار به اطاعتم کرد.
هامون دستی به صورتش کشید و گفت.

_بابا آخه چرا من؟ اجازه بدید عمران بره.

کیومرث‌خان کف دستش را رو به هامون گرفت.

_نه هامون جان، من می‌خوام عمران مستقل بشه، اون اشتباه
فکر می‌کنه، من چون صلاحش رو می‌خوام، این حرف رو زدم.
تا کی باید به تو تکیه کنه؟

می خوام بتونه یک تنه از پس همه چیز بر بیاد.

نگاهی به من کرد و ادامه داد.

_حالا دیگه متأهل شده، باید مسئولیت پذیر تر بشه، باید سایه‌ی

تو از روش برداشته بشه و ببینم خودش چه قدر جربزه داره!

هامون کلافه نفسش را به بیرون راند و لب زد.

_باباجان، نوجوون که تربیت نمی کنی، عمران سی و دوسالشه.

کیومرث خان سرش را تکان داد.

_تو به حرفی که بهت گفتم گوش بکن و زودتر به کارهای

اقامتتون برس.

نارضایتی از چهره‌ی ترلان می بارید و او هم درست مثل من

خروار خروار بغض قورت می داد.

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

دلَم طاقت نیاورد.

زیر نگاه خیره‌ی بقیه، پالتوی کوتاه و طوسی عمران را از روی

چوب لباسی برداشتم و به باغ رفتم.

چشم چرخاندم و ندیدمش.

لرز به تن خودم هم نشسته بود و دوطرف اشارپ مشکی ام را
بیش تر به هم رساندم.

رعد و برقی که با صدای بلند در آسمان غرش کرد، شروع یک
باران شدید را نوید می داد.

هوا هم با آن آسمان ابری، به یک شکل عجیبی گرفته بود.
می خواستم سمت آلاچیق بروم اما با فکر این که ممکن است در
باغ پشتی ساختمان باشد، سمت آن جا پا تند کردم.

وقتی رسیدم و روی کنده ی چوبی، کز کرده دیدمش، یک بار
تمام روزهای کودکی مان، وقت هایی که قهر می کرد و همین جا
می آمد، در ذهنم مرور شد.

ترجیح می دادم مانند اکثر اوقات بد خلقی کند اما آن طور درهم و
ساکت نبینمش.

صدای پایم را روی برگ های خشک شده شنید که سر بالا آورد.
بعید بود که خودش را با دود سیگار خفه نمی کرد.

لبخندی نصفه و بی جان روی لب هایم نشاندم و نگاه عمران
همچنان خیره به من بود.

جلوتر رفتم و پالتو را روی شانه هایم انداختم.

چشمانش سرخ بودند و برخلاف چیزی که انتظار می‌رفت، انگار
به دنبال بهانه‌ای برای داد و فریاد به راه انداختن نبود!
به حدی غیرقابل پیش‌بینی بود که فکر کردم هنوز درست
نمی‌شناسمش.

دستم که پالتو را روی شانه‌اش انداخت را در دستش گرفت و
بدون این که نگاهم کند، لب‌هایش را پشت دستم چسباند و
عمیق و گرم بوسید.
کارش تعجبم را بیش‌تر هم برانگیخت و لبخندی عمیق زدم که
هر دو دستش را باز کرد لب زد.
_بیا بغلم جوجه.

قدمی به جلو برداشتم و فاصله مان را پر کردم.
دست دور کمرم انداخت و من را روی پاهایش نشانده.
کمی خیره به چشم‌هایم ماند و بعد لب زد.
_آرومم کن یغما.

دست‌هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و لب زدم.
_عمران خودت رو اذیت نکن، تصمیم پدرت به این معنی نیست
که

حرفم را قطع کرد و سرش را تکان داد.

_چرا هست، دقیقاً به این معنی که منو لایق هیچی نمی‌دونه،
کلاً دوست نداره منو داخل آدم حساب کنه.
یک دستم را نوازش‌وار روی صورتش کشیدم و دست دیگرم را
روی شانه‌اش گذاشتم.

اولین قطرات باران روی سرمان ریخت و عمران دست پشت
گردنم گذاشت و سرم را خم کرد.
صورتش را بین شانه و گردنم سایید و چشم‌هایم را از حس
قلقلک ته‌ریش‌هایش با پوست تنم جمع کردم و خندیدم.
لب زد.

_آرومم کن، بذار بوت کنم، بوی تو آرومم می‌کنه.
چند نفس عمیق کشید و فاصله گرفت.
شدت باران بیش‌تر شد و من در خودم جمع شدم و نگاه به
آسمان دوختم.

_بریم توی خونه؟

بارون شدیده!

سرش را بالا انداخت.

_نه!

لب ورچیدم و او اخم کرد.

_هنوز بلد نیستی چه طوری باید شوهر تو آروم کنی؟
چه اهمیتی داشت وقتی باران آن طور روی سر و صورت و تنمان
می ریخت و لباس هایمان به تنمان چسبیده بود و لرز به تنمان
نشسته بود؟

او آرامش طلب می کرد و من فکر کردم چرا تا کنون هیچ وقت
پیش قدم یک بوسه نشده ام؟

سرم را خم کردم و بعد از مکثی کوتاه، لب های من بود که
لب هایش را به بازی گرفت.

دستانش نوازش وار روی کمرم به حرک در آمدند و او سرش را
عقب برد و لبخندی یک طرفی زد و یک تای ابرویش را بالا داد.

_یادمه اون موقع ها که میومدم این جا، یواشکی برام غذا
میاوردی، اما اعتراف می کنم این لعنتی بیش تر از اون ناهارای
ظهر جمعه مزه داد.

دستم را در موهای خیسش فرو بردم و گردنم را یک طرفی خم
کردم و ریز خندیدم.

نفسش را پرصدا بیرون داد و لب زد.

_بهت گفته بودم؟

پرسش گر نگاهش کردم.

_چی رو؟

لب زیرینش را به دندان گرفت.

_این که خوب بلدی دلبری کنی؟

لب‌هایم را جمع کردم.

_نه نگفته بودی!

بی تفاوت سر تکان داد.

_حالا که گفتم.

حلقه‌ی دستانش را از دور تنم باز کرد و من ایستادم.

_حالت بهتره؟

موهایی که در پیشانی‌اش ریخته بود را کنار زد و ایستاد و جدی

جواب داد.

_نه، ولی می‌خوام بهشون ثابت کنم من تنها و بدون حضور

هامون، خیلی بهتر می‌تونم از پس کارای شرکت بر بیام.

جلوتر از من به راه افتاد.

_تا حالا هامون جلوی خیلی از قراردادها و مناقصه‌ها رو

می‌گرفت، اما با نبودنش دستم باز تر می‌شه، بهت قول می‌دم تا

یک سال دیگه شرکت حکمت حرف اولو توی خاورمیانه بزنه!

دلشوره به جانم چنگ انداخت و پالتوی خیسی که روی
شانه‌هایش انداخته بود را چنگ زدم.

_عمران نکنه که بخوای قدم بزرگ برداری و به جای پیشرفت با
سر زمین بخوری!

گردنش را چرخاند و طوری با نگاه بُراق شده‌اش نگاهم کرد که
حساب کار دستم بیاید.

لب گزیدم و او با جدیت گفت.

_حداقل تو یکی بهم اطمینان کن!

پالتو را از بین انگشتانم رها کردم و سرم را تکان دادم و با
مظلومیت جواب دادم.

_به خدا اطمینان دارم، فقط

قدم‌هایش را تندتر برداشت.

_کافیه، بیا

حرف در دهانم ماسید و دنبالش رفتم.

#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

ترلان کنار گوشم و با عجز لب زد.

_هرچند که تو خیلی بی معرفتی، اما من بدون تو دق می کنم
یغما، دق!

غصه اش، غصه مان، داشت خفه ام می کرد اما هر تکه از فکرم
به جایی پرواز کرده بود و نمی توانستم نگاهم را از متن اس ام اس
پیش رویم بگیرم.

آب دهانم را فرو دادم و ترلان پر حرص با دست به بازویم کوبید و
عصبی تر لب زد.

_دارم با تو حرف می زنم، این بی شعور شدنتم نتیجه ی زندگی با
عمرانه؟!

چه می گفت او؟

می دانست من آشفته و بیچاره نمی دانم باید با این تهدیدها چه
کنم و دست و دلم می لرزد موضوع را با عمران و درمیان بگذارم؟
آن هم با اعصاب نداشته ی او!
نگاهش کردم و نالیدم.

_ترلان خواهش می کنم به عمران توهین نکن.
داشت از کوره در می رفت.

ایستاد و پرغیض نگاهم کرد و دستش را در هوا تکان داد.

_برو بابا، من پی می گم، تو چی می گی؟

بعد هم بدون این که بخواهد به من فرصت جواب دادن بدهد،
سمت آشپزخانه رفت.

میان سالن تنها نشسته بودم و چه قدر خوش حال بودم که کسی
نمی تواند رنگ پریده ی صورتم را ببیند.

یک بار دیگر صفحه را روشن کردم و خواندمش.

_دارید با جونتون بازی می کنید خانوم خانوما! هم تو، هم اون آقا
ژیگوله، هم اون بچه مثبتتون هامون خان!

دِ خب شما باید لقمه اندازه دهننتون بردارید، آخه شما کجا و
اخذ قرارداد دوساله ی واردات و انحصار پخش لوازم آرایش اون
برند معروف آلمانی کجا؟

مراقب باشید کوچولوها، خیلی مراقب باشید که با بد کسایی در
افتادید.

فعلا بای بای!

هرچه به ذهنم فشار می آوردم، کم تر به نتیجه ی می رسیدم.
شرکت هایی که در آن مناقصه حضور داشتند یکی دو تا نبودند
که بتوانم بفهمم کدامشان به دنبال تهدید و آزار و اذیت ما
افتاده اند؟!!

حالا چرا من؟! چرا من را تهدید می کردند؟ من چه کاره بودم؟

قلبم یکی در میان می‌زد و چشمم به عمران افتاد که روی کاناپه
دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشته بود.
کف دستم را به پیشانی عرق کرده‌ام چسباندم که با لرزش
گوشی روی پایم هول شده از جا پریدم.
با دیدن کد کشور آلمان، نفسم را آزاد کردم و به خیال این که
هما پشت خط است، تماس را وصل کردم و صدایم را صاف کردم.
_سلام هما جونم!

اما صدای خنده‌ی صدرا در گوشی پیچید.

_علیک سلام بی معرفت.

جواب دادم.

_تویی صدرا؟ خوبی؟

جواب داد.

_خوبیم، اوضاع چه‌طوره؟

جواب سوال‌هایم را می‌دادم و مکالمه‌ی روتینمان که تمام شد
گفت.

_یغما، می‌خواستم درمورد یه مسئله‌ای باهات حرف بزنم.

کنجکاو پرسیدم.

_اتفاقی افتاده؟

_ نمی‌دونم، بهم بگو به غیر از اون ایمیلی که همون سیزده
چهارده ماه پیش از طرف محمودی برات اومده بود، دیگه تماسی
باهات گرفته نشد؟
شانه بالا انداختم.
_ نه، چه‌طور مگه؟
کمی مکث کرد و گفت.
_ بهت گفته بودم از طریق همون ایمیل هم می‌شه یه کارایی
کرد، خب فقط اینو بدون که محمودی پیدا شد.
شوکه شده لب زدم.
_ پیدا شد؟
آرام جواب داد.
_ آره ولی جنازه‌اش، توی یه خونه‌ی متروکه و یه محله‌ی
متروکه‌تر، توی ترکیه!
هفت هشت ماهی می‌شه که بر اثر خفگی با طناب، کشته شده
بوده و جنازه‌اش رو تازه پیدا کردن.
چهره‌اش که قابل تشخیص نبوده، اما از طریق دی‌ان‌ای متوجه
شدن همون محمودیه!

دستم را مشت کردم و سعی کردم به تهوعِ عصبیِ بی موقعی که به سراغم آمده بی توجه باشم.

_آخه چه طوری؟ از چه طریقی پیداش کردی؟
کسی دنبالش بوده که دی ان ای اش رو گرفتن؟
جواب داد.

_چه طوری رو ولش کن که خیلی مفصله، در مورد تشخیص هویتش هم آره، خانواده اش دنبالش می گشتن، اما چیزی که فهمیدم اینه که گویا کلاه برداری از شما کار محمودی نبوده، دسیسه بوده یا هرچی رو نمی دونم اما انگار یه عده انداختنش جلو برای زمین زدن شما!

نمی فهمیدم، هیچ چیز از حرف هایش را نمی فهمیدم!
اصلا انگار او هرچه بیش تر می گفت و توضیح می داد، من بیش تر گیج می شدم!

به خودم که آمدم خون جاری شده از بینی ام تا زیر چانه ام راه گرفته بود و نفهمیدم چه چیزی در جواب صدرا دادم و خودم را به دستشویی رساندم.

چه قدر خوب که کسی حواسش به من نبود.

صورت‌م را زیر شیر آب روشویی گرفتم و فکر کردم "از شدت فشار عصبیه، این خون دماغا یه چیز عادیه، شاید فشارم بالا بوده، هیچی نیست، دلیلی نداره کسی رو نگران کنم"

#پارت_صد_و_شصت_و_شش

خواب آلود خمیازه کشیدم و پشت دست‌هایم را روی چشم‌هایم ساییدم.

بخاری روشن ماشین و صندلی نرمش، باعث شد پلک‌هایم بیش‌تر سنگین شوند.

عمران دست دراز کرد و با انگشت اشاره زیر بینی‌ام زد و چشم‌های نیمه‌بازم تا آخرین حد ممکن باز شدند و چپ‌چپ نگاهش کردم و او در گلو خندید.

_همش خسته‌ایا!

خمیازه‌ای دیگه کشیدم و باشکایت و بدخلقی لب زدم.

آخه کدوم احمق‌هایی غیر از ما صبح بیست و نهم اسفند می‌رن شرکت؟!

اخمی بین ابروهایش نشانده.

وقتی کار داریم، چه فرقی داره چه روزی باشه؟!

سرم را به شیشه تکیه دادم و جواب دادم.

_خب من خوابم میادا!

یک دفعه چیزی به یادم آمد و راست نشستم و گفتم.

_راستی!

نگاهی به من انداخت و "هوم" آرامی از بین لب‌هایش خارج شد.

مردد شدم برای گفتن، اما سرش را که تکان داد و گفت.

_بگو خب!

گفتم.

امشب می‌ریم عمارت دیگه؟!

سرعت را بالاتر برد و یک دستش را روی فرمان گذاشت و دست دیگرش را بین موهایش فرو برد.

نه خیر، خونه‌ایم، خودمون دوتا، اکی؟

همان‌طور نگاهش کردم و شاکی لب زدم.

چرا؟

شانه بالا انداخت.

_دوست دارم اولین سال تحویل متأهلیمو با زنم باشم، تو
مشکلی داری؟

در صندلی فرو رفتم و لبخند روی لب‌هایم نشست.

_نه مشکلی ندارم.

بداخلاق و قلدر بود، اما دلم از توجهات و محبت‌های یک‌هویی‌اش
گرم می‌شد.

از پشت همان پلک‌های بسته، شب گذشته را به یاد آوردم.
بعد از یک کل کل بچه‌گانه و مزخرف، درحالی‌که مثلاً در شرایط
قهر به سر می‌بردیم، زنگ خانه به صدا در آمد و عمران آیفون را
جواب داد و گفت.

_بله، از آسانسور مخصوص باربری استفاده کنید و بیاریدش
طبقه‌ی پنجم.

کنجکاو نگاهش کردم که او هم نگاهی به تاپ و شلوارکم
انداخت و توپید.

_برو یه چیزی تنت کن دیگه.

پرسیدم.

_کی بود؟

خودش هم پیراهنی برداشت و به تن کرد و بدون این که جواب
من را بدهد، در را باز کرد.

نیم ساعت بعد، من مات به تخت چوبی و تقریباً ساده‌ی دونفره‌ی
اتاق مانده بودم و او من را زیر نظر گرفته بود.

سرم را بالا گرفتم و به چشمانش زل زدم.

_ چرا تخت رو عوض کردی عمران؟

چشمکی دلنشین و شیرین به سبک خودش زد.

_ می دونستم از اون تخت بدت میاد، درسته که تو دختر بد و

سرتقی هستی، اما دیگه دلم نیومد بیش تر از این هر شب هر شب

روی فرش بخوابی!

قهقهه زد و پاهایم را بلند کردم و دستانم را دور گردنش حلقه!

او هم دست دور کمرم انداخت و گفت.

_ حالا یه تشکر جانانه بکن!

لبهایم را به گونه‌اش چسباندم و عمیق و با صدای بلند

بوسیدمش.

سرم را که بلند کردم و چشمانش را دیدم، یک تای ابرویش را

بالا داد.

_ گفتم تشکر جانانه یغما

من باز هم قهقهه زدم و از گردنش آویزان شدم و دست‌های او
روی تنم پیش‌روی کردند!
با صدایش که می‌گفت.
_پیاده شو رسیدیم شرکت.

دست از مرور اتفاقات روز قبل برداشتم و چشم باز کردم و
پیاده شدم.

وارد شرکت که شدیم، فکر کردم، بیچاره کارمندهایی که مجبور
شدند به دلیل انجام آخرین کارها، امروز هم به شرکت بیایند.
اولین چیزی که در بدو ورود توجه‌مان را جلب کرد، سبد بزرگی
از گل، روی میز منشی بود.

عمران جلو تر رفت و در جواب سلام منشی، سری تکان داد و
کیفش را از دست راستش، به دست چپش داد و دست دیگرش
را در جیبش فرو برد و با سر اشاره‌ای به گل کرد.

_مناسبت این گل چیه؟

منشی هم اشاره‌ای به سالن مجاور کرد و آرام لب زد.

_یک ساعت پیش آقای که اون جا نشستن براتون آوردن و
هنوز هم منتظر تون هستن.

عمران قدم برداشت و من هم به دنبالش.

مرد با دیدن ما، فوراً ایستاد و با صمیمیت لبخند زد و جلو آمد و دستش را سمت عمران دراز کرد.

_سلام جناب حکمت، بنده رو که به خاطر دارید؟
عمران را نمی‌دانم، اما من خوب به خاطر داشتمش، زمان زیادی هم نگذشته بود که کار به فراموشی بکشد.

چشم‌های سبز و موهای بلند و اندام لاغر و قدبلندش، در کنار آن نوع خاص نگاهش، باعث شد یک‌بار دیگر درد را به یاد بیاورم و لب بگزم و حس بدی از حضورش بگیرم.

عمران هم مانند من متعجب بود اما دست جلو برد و خوش آمد گفت و حالا او سمت من دست دراز کرده بود و نگاه خیره‌ی عمران معذبم می‌کرد.

دست در دست راستش گذاشتم و سرم را تکان دادم.
_خوش اومدید.

اما او در شرکت چه کار می‌کرد؟

رامین رادمهر، صاحب آن سگ وحشی با آن دو گوی سبز شیشه‌ای و نگاه نافذش، این‌جا چه کار می‌کرد؟!

#پارت_صد_و_شصت_و_هفت

عمران لب‌هایش را یک‌طرفه جمع کرد و سرش را تکان داد.
_ فکر نمی‌کردم دیگه هم‌دیگر رو ملاقات کنیم.
محکم‌تر دست عمران را در دستش فشرد و خندید.
_ خب من یک تاجر هستم، البته قطعاً به اندازه‌ی شما سرشناس
نیستم، اما خبر موفقیت‌های شرکتتون همه جا پیچیده.
صرفاً برای عرض احترام و دیدار مجدد و تبریک پیشاپیش سال
نو خدمتتون رسیدم.
بعد نگاه بی‌چاک و بستش را سمت من کشاند و با لبخندی که
چندان خوشایند نبود لب زد.
_ پاتون بهتر شده بانوی زیبا؟
عمران دندان روی هم سایید و از سنگینی نگاه عصبی‌اش،
ناخودآگاه آب دهانم را فرو دادم لبه‌ی شالم را کمی جلو کشیدم
که فرهای عاصی‌ام بیش‌تر یک طرف صورت‌م پخش شدند و نگاه
دزدیدم و جواب دادم.
_ بله ممنونم.
عمران برخلاف میلش، با دست اشاره‌ای به سمت یکی از اتاق‌ها
کرد و گفت.
_ بفرمایید، بگم ازتون پذیرایی کنم.

رادمهر چرخید و اشاره‌ای به کیک نیم‌خورده‌ی کاکائویی در کنار
فنجان خالی شده‌ی نسکافه کرد و با لبخند گفت.

_صرف شده، متشکرم، اما خوشحال می‌شم کمی باهم گپ
بزنیم.

نگاه من پی‌نگاه کلافه‌ی عمران کشیده شد که عجیب سعی در
کنترل رفتارش داشت.

با جدیت سرش را تکان داد و در جواب او گفت.
_بله بفرمایید.

به دنبالش اولین قدم را برداشتم که چرخید و ابرو در هم گره زد
و با صدایی آرام و زیرلب تشر زد.

_تو کجا؟ برو تو اتاق کار خودمون!

لبخند محسوس رادمهر آزاردهنده بود.

جرات مخالفت با عمران را نداشتم، البته دلیلی هم برای حضورم
در گپ و گفتشان نبود.

لبخندی اجمالی زدم.

_با اجازه‌تون.

و حرکت کردم که رادمهر گفت.

_کاش می‌شد بانو هم در کنارمون حضور داشته باشن.

لب گزیدم و بدون این که برگردم و جوابی بدهم، صدای عمران را شنیدم.

_ایشون کار زیاد دارن، آخرین روز ساله و ما هم یک جمع بندی بکنیم می خوایم زودتر برگردیم.
خودم را به اتاق رساندم و در را بستم.

نیم ساعت بعد زمانی که عمران هم وارد شد، کلافگی از چهره اش می بارید.

سرم را از مانیتور بلند کردم که توپید.

_این مرتیکه این جا چی کار می کرد؟

چه قدرم ور ور کرد!

ابروهایم بالا پرید و لب زدم.

_وا، عمران! من از کجا بدونم؟

کتش را از تنش خارج کرد و با دو انگشت شست و اشاره

دوطرف پیشانی اش را فشرد.

_چرا می خواستی دنبالم بیای؟ خوشت میاد با روانم بازی کنی؟

فهمیدم عصبی ست و دنبال بهانه ای برای دعوا، جوابی ندادم که

صدایش را بالاتر برد.

_ با تو نیستم نه؟!_

مردمک‌هایم را در کاسه چرخاندم و نگاهش کردم.

_ خب باشه ببخشید، چیزی نشده که!

ایستاد و سمتم آمد و با دست اشاره کرد.

_ پاشو برو خونه نمی‌خواد کار کنی.

دستم را زیر چانه‌ام زدم و خیره نگاهش کردم.

در نگاهم کلافگی و یک علامت سوال بزرگ را خواند که گفت.

_ اصلا اومدن این یارو این‌جا، حالمو بد کرد، پاشو برو نمی‌خوام

جلو چشمم باشی یه چیزی بهت بگم دو ساعت بشینی آبغوره

بگیری.

ایستادم و سمتش رفتم.

دست راستم را سمت چپ سینه‌اش گذاشتم و دست دیگرم را

روی صورتش و خیره نگاهش کردم و لبخند زدم.

_ آخه چرا انقدر تو بداخلاقی؟

دست‌هایم را از دو طرف به پهلوهایم زد.

_ چون بداخلاقم! الان که چی؟ می‌خوای حواس منو پرت کنی؟

در گلو خندیدم.

_ آره، خب حالا چی کار داشت؟

دستش را در هوا تکان داد.

_هیچی بابا زر می‌زنه، مشارکت و این حرفا.

لب گزیدم.

_درست صحبت کن عمران.

فاصله گرفت و سمت میزش رفت.

_من همینم یغما، اکی؟

بشین کارتو بکن و زودتر برو.

نفسم را به بیرون پرتاب کردم و دست‌هایم کنار آویزان شد.

_می‌خوای منو دک کنی؟ مگه قرار نبود باهم برگردیم؟

جواب داد.

_می‌دونی که گند زده بشه به روزم، حوصله برام نمی‌مونه،

پرچونگی نکن، به کارت برس.

پشت میز نشستم و سعی کردم تمرکز را یک‌جا جمع کنم.

اما نتوانستم و در یک حرکت ناگهانی ایستادم و سمت جالباسی

رفتم.

با گوشه‌ی چشم دیدم که زیرچشمی نگاهم می‌کند.

حاضر که شدم، کیف کوچکم را برداشتم و همان‌طور که سمت

در می‌رفتم گفتم.

_می‌رم خونه، دیر نیا.

و جواب او تنها یک کلمه بود.

_خب!

بیرون رفتم و از منشی خواستم برایم یک ماشین بگیرد.

از او و بقیه‌ی کارمندا خداحافظی کردم.

همان‌طور که سمت آسانسور می‌رفتم زیر لب غر زدم.

_فقط مرض داشتی منو بی‌خواب کنی!

دلخور نبودم، من خو گرفته بودم به این دم‌دمی مزاج بودن‌های

عمران.

و سوار ماشین شدم و آدرس خانه را دادم و پلک روی هم

گذاشتم

#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

با ذوق دوربین گوشی را روی هفت‌سین تنظیم کردم و عکس

انداختم.

با این‌که خانه‌تکانی به دست همان خانم مسنی که هفته‌ای

یک‌بار به خانه‌ی عمران سر می‌زد انجام شده بود، اما باز هم دلم

طاقت نیاورد و خودم هم کمی دست به کار شدم و تغییراتی
هرچند کوچک، در چیدمان خانه ایجاد کردم.
خسته روی مبل نشستم و بازهم نگاهم را به استند چوبی سفید
و ظرف‌های سفیدی که هریک از سین‌های هفت‌سین را درشان
چیده بودم نگاه کردم.
دل‌تنگ عمران بودم.
عقربه‌های ساعت، نه را نشان می‌دادند و به غیر از یک‌باری که
بعد از ظهر تماس گرفتم و جواب داد "کار دارم، زنگ زن" دیگر
خبری از او نداشتم.
نگاه از ساعت گرفتم و زانوهایم را از حصار دست‌هایم آزاد
کردم.
پاهایم را در دمپایی‌های روفرشی‌ام فرو کردم و سمت آشپزخانه
رفتم.
شام حاضر بود و بوی غذا تمام خانه را برداشته بود.
در قابلمه‌ی سبزی پلو را برداشتم و بخار بالا زد.
شعله‌ی زیرش را به کم‌ترین حد ممکن رساندم.
ماهی‌ها هر دو طرفشان سرخ شده بود و کوکو هم برشته شده
بود.

شعله‌شان را خاموش کردم و شماره‌ی عمران را گرفتم.

صدای لعنتی در گوشم پیچید.

_مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.

شماره‌ی شرکت را گرفتم.

هیچ‌کس جواب نمی‌داد.

ناچار شماره‌ی نگهبانی ساختمان را گرفتم و لابی‌من میان،

جواب داد و در جواب من که پرسیدم.

_آقای حکمت توی شرکت هستن یا نه؟

گفت.

_دخترم، آقای مهندس که دو سه ساعتی هست از شرکت

اومدن بیرون، حتما توی ترافیک موندن.

دل‌م بیش‌تر شور زد.

گوشی را قطع کردم و سرانگشتی محاسبه کردم، هرچه قدر هم

که ترافیک باشد، نباید سه ساعت در راه بماند.

همان‌جا کنار کابینت زیر گاز رومیزی، سر خوردم و پاهای

برهنه‌ام را به خنکی نصفه و نیمه‌ی پارکتهای کف آشپزخانه

سپردم.

گردن کشیدم و یک‌بار دیگر ساعتی که در سالن بود را دیدم.

گوشی در دستم لرزید و با دیدن شماره‌ی عمارت نالیدم.
_وای فقط همینو کم داشتم.

تماس را برقرار کردم و خودم هم نفهمیدم در جواب
احوال‌پرسی‌های جملات مهین چون چه می‌گوییم.

_هامون و ترلانم اینجان، شما چرا نیومدید یغماجان؟
هما بچه‌ام که اون‌ور دنیاست، کاش لااقل شما میومدید، شب
عیده مادر، دورهم بودیم بهتر بود.
و وقتی پرسید.

_عمران که اومده آره؟

هول شدم و جواب دادم.

_آره آره اومده، رفته دوش بگیره.

گوشی را که قطع کرد، باز هم شماره‌ی عمران را گرفتم و باز هم
در دسترس نبود.

و دوباره و دوباره و دوباره.

دل در دلم نبود.

کلافه طول‌خانه را طی می‌کردم و چشم از ساعت برنمی‌داشتم.
حاضر شدم تا بیرون بروم و به دنبالش، اما باز هم پشیمان شدم و
لباس‌هایم را در آوردم.

اگر می آمد و می دید من نیستم، غوغا برپا می کرد!
به خودم گفتم.

به درک فوقش چهارتا داد و هواره!
و بازهم لباس پوشیدم و بازهم پشیمان شدم.
از طرفی هم نمی خواستم با هامون تماس بگیرم و آن ها را هم
نگران کنم.
آرام و قرار نداشتم و آن قدر راه رفتم که خسته شدم و گوشه‌ی
کاناپه خزیدم.

کوسن را بغل کردم و چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم.
قطره اشکی از کنار چشمم سر خورد.
عمران نیامده بود و خطش از دسترس خارج بود و ساعت هم
نزدیک به دوازده.

تلویزیون ویژه برنامه‌ی سال تحویل را پخش می کرد و صدای
مجری عصبی ام کرده بود اما حتی دیگر نای بلند شدن و
برداشتن کنترل تلویزیون را هم نداشتم.

نفهمیدم چرا و چگونه و چه زمانی خوابم برد و زمانی با دیدن
خوابی وحشتناک چشم باز کردم، که تمام تنم خیس از عرق بود
و قبل از هر چیزی وحشت زده به ساعت نگاه کردم و دو و ده

دقیقه را که دیدم، راست نشستم و دستم قفسه‌ی سینه‌ام را
چنگ زد.

دو دقیقه تا تحویل سال نو مانده بود و صدای تلویزیون میان
صدای لعنتی "مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد" گم
می‌شد.

یا مقلب‌القلوب می‌خواندند و منِ آشفته برای هزارمین بار
شماره‌ی عمران را می‌گرفتم.
ثانیه‌ی شمار معکوس که صفر شد و توپ سال تحویل را که زدند،
من هم حق زدم.

_کجایی عمران؟! جواب بده!
#پارت_صد_و_شصت_و_نه

دست و پایم کرخت و بی‌حس شده بود.
قطعاً فشارم به پایین‌ترین حد ممکن نزول کرده بود که
چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و از سرما می‌لرزیدم.
چندباری سمت تلفن هجوم بردم تا با هامون تماس بگیرم اما باز
پشیمان شدم.

خودم کم نگران نبودم که بخواهم آن‌ها را هم در هول و وِلا
بیندازم.

راه می‌رفتم و مدام و پشت سر هم شماره‌اش را می‌گرفتم و
هر بار صدای اپراتور همان جمله‌ی لعنتی در دسترس نبودنش را
در گوشم جیغ می‌کشید و روی اعصاب نداشته‌ام ناخن
می‌کشید.

اشک‌هایم تمام صورتم را خیس کرده بودند و رنگ از چهره‌ام
پریده بود.

کنار در نشستم و زانوهایم را در آغوش گرفتم و میان گریه با
خودم زمزمه کردم.

_نکنه تصادف کرده باشه، نکنه، نکنه همون‌هایی که تهدیدم
می‌کنن بلایی سرش آورده باشن، نکنه...

هزار بار جان دادم و از دلشوره زمین را چنگ زدم و تمام
محتویات معده‌ام را در دستشویی خالی کردم.

استرس تمام تنم را در برگرفته بود.

خون از بینی‌ام جاری شده بود و حتماً آن هم از شدت فشار
عصبی بود دیگر

عقربه‌ها که نزدیک چهار شدند، عزمم را جزم کردم و حاضر شدم.

صبر کردن بیش تر را جایز ندانستم.

سمت در رفتم و دستگیره را لمس کردم.

قبل از این که پایین بکشمش، کلید در قفل چرخید و در باز شد.

دل‌م هری پایین ریخت و نفسی که چندساعت بالا نمی‌آمد، نصفه

و نیمه بالا آمد اما با دیدنش در آن وضعیت، مست و آشفته،

باعث شد یک بار دیگر نفسم منقطع شود، این بار شدیدتر!

نبودنش و بی‌خبری‌ام یک عذاب بود و حالا دیدن سرمستی‌اش

هزار عذاب!

من جان می‌دادم و او پیک پر می‌کرده!

کامل وارد خانه شد و در را رها کرد.

در که با صدای بلندی بسته شد، پلک‌هایم روی هم افتادند و بعد

به او که کمی تلو تلو خوران راه می‌رفت خیره شدم.

کتی که با دستش روی شانه‌ی سمت راستش انداخته بود را پرت

کرد گوشه‌ای و با همان کفش‌هایی که بر اثر اولین باران بهاری

خیس شده بودند، سمت اتاق قدم برداشت و با هر قدمش رد

کوچکی از کثیفی اش روی پارکت‌ها و فرش‌های فیروزه‌ای روشن
به جا ماند.

من را ندید یا دید و برایش مهم نبود را نمی‌دانستم.

اما می‌دانستم که این لرزش دیگر نه از سرماست و نه از افت
فشار!

من از عصبانیت می‌لرزیدم و دیگر نتوانستم خودم را کنترل
کنم.

انگار تمام آن فشارهای چندساعته‌ای که متحمل شده بودم،
یک‌جا جمع شدند و درست شبیه به یک بمب ساعتی عمل
کردم.

سمتش پاتند کردم و پیراهنش را که خیس از عرق بود را از
پشت کشیدم و صدایم را بالا بردم.

__ کجا بودی عمران؟ هان؟ کجا بودی؟

سمتم چرخید و چشم‌های عصبی من در چشم‌های او که بی
شبهات به دو کاسه خون نبود، نشست و او مستانه قهقهه زد و
کمی کش‌دار گفت.

__ کی، گفته، من باید، به تو، جواب پس بدم؟

عصبی تر شدم.

دو طرف شاندهايش را گرفتم و محکم تکانش دادم.
_عمران خیلی بی شرفی، خیلی پستی، تو می دونی چی به من
گذشته؟ تازه می گی که نباید به من توضیحی بدی؟
حالا هم مست و پاتیل اومدی خونه؟ معلومه کدوم گوری بودی؟
دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و من را از خودش دور
کرد و لب زد.
_هی، مواظب حرف زدنت باش، اون قدری گیج نیستم که نفهمم
داری چی بلغور می کنی!
بغضم آب شد و از چشم‌هایم بیرون زد.
عمران انگار از رفتن به اتاق منصرف شده بود که خودش را روی
کاناپه انداخت.
سرش را به لبه‌ای آن تکیه داد و سر تکان داد.
_چیه؟ چته؟
لحنش آزارم می داد.
نگاهی به ساعت کردم و دست‌هایم را مشت کردم.
آن قدر فشار دادم که ناخن‌های بلندم در گوشت کف دستم فرو
رفتند و دندان روی هم ساییدم.
_کجا بودی که چهار صبح اومدی خونه؟

دست سمت دکمه‌های پیراهنش برد و یک به یک بازشان کرد و کش‌دار گفت.

— یکی از بچه‌ها، مهمونی دعوت‌م کرد، منم رفتم، همین!
حالا ام بس کن!

شقیقه‌هایم در حال انفجار بودند.

پاهایم شل شده بودند و روبه‌رویش روی زمین نشستم.

— به من نگاه کن عمران، تو زن داری، می‌فهمی؟ اون وقت بلند

می‌شی می‌ری مهمونی؟ می‌دونی مسئولیت یعنی چی؟

دستش را در هوا تکان داد و خنده‌ای کوتاه کرد.

پیراهن را کامل از تنش در آورد.

— نترس بابا، من برا تو، کسی رو انگولک نکردم که حالا داره بهت

فشار میاد!

صدایم را بالا بردم.

— خیلی وقیحی عمران، خیلی وقیحی!

می‌فهمی چی داری می‌گی؟

ایستاد و معلوم بود چشم‌هایش سیاهی می‌رود.

لرزشی که از عصبانیت بر تنم نشسته بود قابل کنترل نبود.

این که برنامه‌هایم برای اولین سال تحویل دونفره‌مان را برهم ریخته بود و من را تا مرز سکت‌کشانده بود، بخورد بر فرق سرم! اما این که انقدر حق به جانب بود، بحثی جدا داشت و آتش من را تندتر می‌کرد.

سمت اتاق رفت، هنوز آرام نشده بودم. پرحرص به دنبالش رفتم و او بی توجه، باهمان کفش و شلواری که به پا داشت، در حمام را باز کرد. در وان خوابید و آب را باز کرد و سرش را لبه‌اش گذاشت. به لبه‌ی در تکیه دادم و اشک‌هایم را با پشت دست‌هایم پاک کردم.

_مجبور بودی انقدر بخوری؟
زمزمه کرد.

_بی خیال خوشگلم!
دستم را روی پیشانی دردناکم گذاشتم.
بین پلک‌هایم را باز کرد و نگاه تبادار و پرتمنایش را به من دوخت.

_اگه می‌خوای سالم خوب بشه بیا تو!
چشم‌هایم گرد شد و گوشه‌ی پلکم پرید!

قهقهه زد.

_ بیا یغمایی، بیا قهر نکن!

پشت به او کردم و خواستم بیرون از اتاق بروم و جواب دادم.

_ مگه حال من برای تو مهمه که حال تو برای من مهم باشه؟

اما درست قبل از خروجم، با لمس خیزی دستش با پوست

دستم، از جا پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم.

آب از شلوارش می چکید و چهره‌ام را در هم جمع کردم.

_ کثافت زدی به خونه!

خیره نگاهم کرد و ساعدم را کشید.

_ بهت گفتم بیا پیشم.

مقاومت کردم و خودم را عقب کشیدم.

_ نمی‌خوام، ولم کن، توی شرایط عادی‌ام دیوانه‌ای وای به الان

که مستی!

دستم را بیش‌تر کشید.

_ مست نیستم، بیا!

با لجاجت عقب کشیدم.

_ نمی‌خوام ولم کن!

این‌بار صدایش را بالا برد.

_گ*ه خوردی نخواستی مگه دست خودته؟
هق زدم.

_ازت متفرم زورگویی نفهم!
توپید.

_خفه شو!

دستش روی دکمه‌های پیراهنم نشست و من بازهم هق زدم.

_ازت بدم میاد عمران، می‌فهمی؟
من ازت بدم میاد ولم کن!
جواب داد.

_غلط کردی

و او موفق شد که من را به زور در وان پر از آب نشاند و شامپو را
روی سرم خالی کرد و اشک‌های من انگار تمامی نداشتند و بین
کف‌هایی که روی صورتم می‌ریخت، گم شدند!

#پارت_صد_و_هفتاد

گوشه‌ی پرده‌ای را که کنار زده بودم، در دستم فشردم و نگاه به
او که بی‌خیال از تمام دنیا، در استخر شیرجه می‌زد کردم و لب
زدم.

_سالی که نکوست از بهارش پیداست!

انگار نه انگار تمام سیزده روز عید را بر من کوفت کرده بود و حالا در کنار پسران آقای عزیزی، دوست قدیمی کیومرث خان، قهقهه می زد و بعد از بازی دو ساعته‌ی والیبالشان، تن به آب می زدند.

یک‌طور بدی خسته بودم.

مغزم در حال انفجار بود و با فکر این که تمام این تعطیلات را با بحث و دعوا گذرانده‌ایم، یک‌بار دیگر از ضعف خودم و قلدری‌های عمران، متنفر شدم.

ترلان کنارم ایستاد و بشقاب میوه‌اش را سمتم گرفت.

تکه‌ای خیار برداشتم و او همان‌طور که یک برش کوچک از سیبش را می‌جوید گفت.

_اوضاع خرابه نه؟

نفسم را با شتاب بیرون دادم.

به احمقانه‌ترین شکل ممکن دروغ گفتم و لبخند زدم.

_وا ترلان! معلومه که نه!

پوزخند زد!

_معلومه حفظ ظاهر می‌کنید!

مارو احمق فرض کردید یغما؟

خسته بودم، از همه چیز!
از این نگرانی‌های پرطعنه‌ی ترلان!
از نصیحت‌های مادرانه‌ی مهین جون!
از نگاه‌های عصبی کیومرث خان!
حتی از حمایت‌های زیرپوستی هامون!
من در کوتاه‌ترین مدت زمان ممکن، از همه چیز خسته شده
بودم!

رفتارهای تند عمران که جای خود را داشت!
عاشقانه‌هایمان کوتاه و لحظه‌ای بودند و قهرهایمان بلند و
طولانی!

زود بود به این نتیجه رسیدن، زود بود که بفهمم تصورات و
رویابافی‌هایم از زندگی با عمران، واهی و طبل توخالی بود، زود
بود که شیرینی دوران نامزدی تمام شود و زندگی آن خودِ نکبتِ
اصلی‌اش را نشان دهد.
هنوز زود بود برای نتیجه‌گیری و من از فکر کردن به آن وحشت
داشتم.

من از نتیجه‌گیری‌اش می‌ترسیدم!
اما چه قدر عاشقانه هنوز هم دوستش داشتم!

بی نهایت مسخره بود!

دوستش داشتم و دلم تا خودِ خدا از او گرفته بود.

من دیوانه‌ی عطر نفس‌هایش بودم و دوست داشتم خرخره‌اش را
بجوم!

من از تصور نبودنش می‌لرزیدم و در کنارش با دیدن رفتارهایش
به جنون می‌رسیدم و بغض بود که روی هم تلنبار می‌کردم.

او می‌گفت و می‌تاخت و من صبر پیشه می‌کردم و می‌ترسیدم و
صد امان از روزی که آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت!

هنوز هم فراموش نکرده بودم آن استرسِ شبِ سالِ نو را!

بدتر از آن ششمین روز فروردین بود که به شرکت رفته بودیم و
به دلیل امضا کردن برگه‌ی مرخصی کمک حساب‌دار برای دوروز

توسط من، چنان داد و هواری بر سرم راه انداخت که دوست

نداشتم تا آخر عمرم از آن اتاق کار مشترک کوفتی بیرون بیایم.

بدون شک صدایش تمام شرکت را لرزانده بود وقتی که هوار
کشید.

_ تو گ*وه خوردی، غلط اضافی هم کردی که به کسی مرخصی

دادی، این‌جا من رئیس‌م، حالیده؟ بار آخری بود که بدون اجازه‌ی

من کاری کردی!

با یادآوری آن روز عصبی تر شدم و کنار شقیقه‌هایم نبض گرفت.
بحث‌های پیش پا افتاده‌مان که بسیار بودند.
تحمل جمع شلوغ و پرسر و صدای
خانواده‌ی آقای عزیزی و نوه‌های سه‌قلوی دختری‌اش را نداشتم.
دوست داشتم چندین ساعت، در یک اتاق تاریک، به دیوار
مقابلم زل بزنم و ذهنم را از همه چیز پاک کنم.
بساط نهار را وسط باغ سرسبز آقای عزیزی به راه انداختند و
عمران که با سیخ جوجه‌کباب به سمتم آمد، نگاه دزدیدم و نوه‌ی
کوچک ده ماهه‌ی آقای عزیزی را از دست مادرش گرفتم و
خودم را مشغول بازی با او نشان دادم.
پسر کوچک در بغلم بالا و پایین می‌پرید و من آرام کنار گوشش
زمزمه می‌کردم.
_ببین، ببین اون آقا خوش تیپ بد اخلاقه که داره میاد، عشق
منه، ولی توام مثل من نگاهش نکن.
طفل معصوم از خنده ریشه رفت و من هم با ذوق خیره به دو
دندان تازه نیش زده‌اش شدم.

حالا عمران درست نزدیکم بود و از پشت سر خم شد روی
شانهام و تکه‌ای جوجه کباب را از سیخ جدا کرد و سمتم گرفت و
لب زد.

_ احوال خانوم خودم؟

سکوت کردم و کودک را کمی بالا انداختم.

گوشت را نزدیک دهانم آورد که سر چرخاندم و عمران آرام رو
به بچه گفت.

_ کوچولو، بهش بگو به خدا جلوی بقیه کاری کنه که بفهمن مثلا
با من قهره یا دعوا کردیم یا هرچی، جوری می‌زنمش که نتونه از
جاش بلند بشه.

با حرص از دستش گرفتم و من هم مثل خودش به بچه گفتم.

_ خوشگلم، به عمو بگو این که جلو کارمندهای شرکت من رو
سکه یه پول بکنه مهم نیست، این جا مهمه؟

طفل معصوم و بی‌خبر از همه جا به ما می‌خندید و با ذوق
دست‌هایش را برهم می‌کوبید.

خودش را از آغوشم سر داد و چهار دست و پا سمت مادرش
رفت.

صدای عمران پر از شیطنت شد و روبه‌رویم ایستاد.

_ تو که بچه دوست داری، چرا نمی‌گی خودم بهت بدم؟
صورت‌م را جمع کردم.

_ فعلاً بزرگ کردن تو خودش مستلزم زمان طولانی‌ایه!
تک خنده‌ای کوتاه کرد.

_ من بچه‌ام یا تو که یک‌سره در حال گریه و فین فین کردنی؟
مردمک‌هایم را در کاسه چرخاندم و جوابی ندادم.
عمران که سمت باربیکیو رفت، ترلان کنارم آمد.
خیره به چشم‌های آبی اش شدم و لب زدم.

_ از سیزده‌به‌در متفرم، دلگیره!

دست ترلان روی دستم نشست و من ادامه دادم.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

_ مخصوصاً که قرار باشه خواهرت همفرداش عروس بشه و یک
هفته‌ی بعد هم بره اون سر دنیا!

او هم نیم‌نگاهی سمت من کرد و دست‌هایش را دور زانوهایش
حلقه کرد و تابی به موهای طلایی‌اش داد.

یادم نیار، منم دلم می‌گیره آجی!

سنگینی نگاه هامون را رویمان حس کردم.

پر محبت خیره به ترلان بود.

هرچه قدر او لطیف بودن را بلد بود، عمران برعکس او عمل می کرد.

عقد ترلان و هامون، به ساده، ترین شکل ممکن در محضر برگزار شد و مهمانی ای که کیومرث خان و مهین جون ترتیبش را داده بودند، بیش تر به دلیل افتتاح شعبه ی آلمان بود.

آن قدری صبح آن روز بر سر انتخاب لباس حرص خورده و عصبی شده بودم که معده ام از شدت درد، فغان می کرد و رنگ از صورتم پریده بود.

دست آخر هم عمران دو دست میراهن بلند و پوشیده به رنگ های سورمه ای و مشکی، به انتخاب خودش خرید و توپید.

_یکی از همینارو می پوشی!

شانه بالا انداختم.

_لباس داشتتم، لازم نبود دقیقه ی نود خودت رو به زحمت

بندازی و برام لباس پیرزنی بخری!

و حالا که در اتاق طبقه ی بالا نشسته بودم و نیم ساعتی می شد که صدای مهمان ها هر لحظه بیش تر می شد و این نشان از بیش تر تعدادشان بود.

به عواقب کاری که قصد انجامش را داشتم فکر کردم و تیره‌ی
مشتم لرزید و یک‌بار دیگر به سه لباسی که مقابل خودم روی
زمین انداخته بودم خیره شدم و لب زدم.

_سورمه‌ای، قرمز، مشکی!

آب دهانم را فرو دادم و جلو رفتم.

خودم می‌دانستم آن پیراهن کوتاه و دکلت‌هی قرمز هدیه‌ی
مهین جون، به مناسبت تولدم، زیادی برای آن مهمانی نامناسب
است.

من هیچ‌وقت اهل چنین تیپ‌های جلفی نبوده‌ام.

اما عمران کم با اعصابم بازی نکرده بود و دوست داشتم تلافی
رفتارهای چندروز اخیرش را، یک‌طوری در بیاورم.

با حرص خم شدم و کفش‌های پاشنه بلند قرمز را از جعبه
در آوردم و بندهایش را تا زیر زانو دور پاهایم بستم و بعد از آن،
با دست‌هایی که می‌لرزیدند، رژلب سرخم را از بین وسایلم پیدا
کردم و محکم و برای چندمین بار، روی لب‌هایم کشیدم.
نقطه ضعف‌هایش هم دستم آمده بود.

چشمم همان ادکلن گرم و نیمه شیرینی را که خودش گفته بود
نزنم، را نشانه گرفت.

با بدجنسی به کناره‌های گردنم زدمش و تابی به موهایم دادم.
نگاهی دیگر به آرایش ملایم روی صورتم و موهای فابریکم
انداختم و بلوز و شلوارم را از تن درآوردم.
پیراهن قرمز را برداشتم و پوشیدم و زیپ پشتش را به سختی
بستم.

با صدای تک ویبره‌ی گوشی‌ام، پیام ارسال شده از عمران را باز
کردم "چه غلطی داری می‌کنی؟ همه اومدن! بیا تو نیومدم بالا"
کیف دستی کوچکم را از روی تخت برداشتم و کمی مکث کردم.
پشیمان شدم و چشم‌هایم را بستم و سرم را به چپ و راست
تکان دادم و در یک حرکت ناگهانی از اتاق بیرون رفتم.
اکثر مهمان‌ها آمده بودند و سالن طبقه‌ی پایین حسابی شلوغ
شده بود.

نگاهم که در آینه‌ی روی کنسول میان پله‌ها به چهره و لباسم
افتاد، زیادی به نظر خودم غریبه آمدم.
اما سری تکان دادم و بقیه‌ی پله‌ها را پایین رفتم.
با مهمان‌ها سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کردم و نگاه‌های
متعجبشان را روی تن و بدنم حس کردم.
ترلان سری تکان داد و لب‌گزید و

می دانست هدفم چیست که ریز خندید.

کمی معذب شده بودم اما نگاهم را در سالن چرخاندم و گوشه‌ای، در حالی که یک گیلان در دستش بود و جرعه جرعه سر می کشید، مشغول حرف زدن با سهامداران شرکت دیدمش و زیر لب اشهدم را خواندم و جلو رفتم.

چند قدم مانده بود به او برسم که سر بالا گرفت و نگاهش در چشمانم نشست، چند لحظه مبهوت نگاهم کرد و کم کم دیدم که شراره‌های آتش به چشمانش هجوم آوردند. اعتراف می کنم که ترسیده بودم.

بدهم ترسیده بودم!

دست سمت گرهی کرواتش برد و انگار نفس کم آورده بود که کمی شلش کرد.

گیلاس را روی میز کناری اش گذاشت و سمتم قدم برداشت. ازرائیل را مقابل چشم‌هایم دیدم اما با پررویی لبخندی دندان‌نما و عشوه‌گر زدم که بازویم اسیر پنجه‌هایش شد. درست در مرکز سالن ایستاده بودیم و سنگینی نگاه‌ها را روی خودمان حس می کردم. با حفظ همان لبخند آرام لب زدم.

_ولم کن وحشی جان!

او هم لبخند زد و فشار دست‌هایش را بیش‌تر کرد و مجبورم کرد قدم بردارم و گفتم.

_پدرتو درمیارم پدرسگ، فقط راه بیا!

صورت سرخ‌شده‌ی عمران و لبخندش دیدنی بود! سمت پله‌ها هدایت‌م کرد و نگاه‌های مهمان‌ها انگار با ما کش می‌آمد.

از شدت دردِ فشار انگشتانش نفسم بند آمده بود. درِ اولین اتاق سمت راست را باز کرد و من را به داخل هول داد و خودش هم وارد شد.

کتش را به ضرب از تنش خارج کرد و سمتم آمد. ترسیدم و آب دهانم را فرو دادم و عقب رفتم. جلو آمد و دست دور کمرم انداخت و با خشونت کنار گوشم لب زد.

_غلطای زیادی!

کمی بلندتر تکرار کرد.

_غلطای زیادی!

و فریاد کشید.

_غلطای زیادی! تو نمی‌دونی حق پوشیدن چنین لباس‌هایی رو
نداری توله؟

دست‌هایم سرد شده بود و قلبم یکی در میان می‌زد!
اما کم نیاوردم و با گستاخی خیره‌اش ماندم.
#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

با خشونت گردنم را چنگ زد و گفت.
_تو نمی‌دونی وقتی محرم منی، وقتی اسم من روته، باید خط
قرمزها مو رعایت کنی؟
سرش را پایین تر آورد و محکم لاله‌ی_گوشم را به دندان گرفت.
آخ بلندی گفتم که ره‌ایش کرد!
_بهت نگفته بودم این مدل پوشش، فقط برای اتاق خوابمونه؟
از جا پریدم و گوشه‌ی پلکم پرید!
و او عصبی‌تر ادامه داد.
_نگفته بودم فقط جلوی خودم این نیم‌متر پارچه‌ی بی‌صاحبو
بپوشی؟
سرم را پایین انداختم که بلندتر داد زد.

د لامصب نمی فهمی بدم میاد نگاه بقیه روی تن زن من
بچرخه؟

ترسیدم و از ترس به خودش مناه بردم و سرم را روی سینه‌اش
گذاشتم و با صدایی لرزان لب زدم.
_ببخشید.

دست زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم که بالا آمد، ناگهان لب‌هایم
به آتش کشیده شد.

به شدت می‌بوسید، آن قدری که حس می‌کردم لب‌هایم در حال
کنده شدن هستند و اشک در چشمانم جمع شد و هرچه سعی
کردم از خودم دورش کنم او با یک دستش، محکم پشت سرم را
نگه داشته بود. بعد که نفس کم آورد، فاصله گرفت و با انگشت
شست کنار لبش را پاک کرد و گفت.

_خب این که پاک شد، گمشو لباستم عوض کن بعد بیا پایین!
همان طور که کرواتش را مرتب می‌کرد، خیره به او ماندم و بی
توجه به سوزش و درد لب‌هایم، به رد سرخ رژلب روی پیراهنش،
لبخندی پیروزمندانه زدم و عمران از اتاق خارج شد.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

بی فکری کرده بودم و می دانستم حالا که با این پیراهن مشکی
کاملاً پوشیده پایین بروم، توجه‌ها بیش‌تر هم سمتم جلب
می‌شود.

اما چاره‌ای نداشتم.

تا همین‌جا هم خونم را حلال کرده بودم.

مقابل آینه ایستادم و این‌بار رژلب کم‌رنگ کالباسی را روی
لب‌هایم کشیدم.

با وجود تمام حرصم، خنده‌ام گرفت و رو به خودم لب‌زدم.

_تو که عرضه نداری جلوش وایستی، مرض داری جنگ راه
می‌ندازی؟

سرم را تکان دادم و گوشه‌ی پیراهن را از قسمت ران، در دستم
گرفتم و کمی بالا کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

به میان پله‌ها که رسیدم، با گوشه‌ی چشمم، سر عمران را دیدم
که به آنی سمت من چرخید.

نگاهش کردم و با دیدن لباسم، انگار خیالش راحت شد که نفس

آزاد کرد اما هم‌چنان در چشم‌هایش، رد خط و نشان کشیدن
مشخص بود!

پایین رفتم و کنار ترلان نشستم.

سرش را خم کرد و کنار گوشم گفت.

_چرا عوض کردی؟

چرا انقدر شما دو تا تابلوید آخه؟

شانه بالا انداختم و خواستم چیزی بگویم اما با دیدن کسی که از در داخل آمد و وارد خانه شد، برای لحظه‌ای حس از تمام تنم رفت و یخ زدم.

نگاهم به عمران افتاد که او هم مثل من متعجب به نظر می‌رسید و کاش می‌توانستم دست‌هایم را روی چشم‌هایش بگذارم تا مانا را نبیند.

مانا با چشم دنبال کسی می‌گشت.

دستم قفسه‌ی سینه‌ام را چنگ زد.

ترلان رد نگاهم را گرفت و به آنی صورتش سرخ شد.

چرخید سمتم و گفت.

_این چه وضعشه؟ چرا رنگت پرید؟

من از خودم متنفر بودم، از این ضعف متنفر بودم، از این بغض

متنفر بودم!

آب دهانم را فرو دادم که ترلان با آرنجش به پهلویم ضربه زد و

توپید.

_به خدا اگر بازم شل بازی از خودت دربیاری، من می‌دونم و تو!
دستش را زیر دستم گذاشت و مجبورم کرد بایستم و گفتم.
_برو پیش عمران.

چشم به عمران دوختم که نگاهش را بین من و مانا جابه‌جا
می‌کرد.

قدم‌هایم را تند برداشتم و خودم را به عمران رساندم.
عمران هم سرخ شده بود و قطرات عرق روی پیشانی‌اش نشسته
بود.

لبخندی که می‌دانستم تصنعی‌ست به رویم زد و من با لبخندی
تصنعی‌تر جوابش را دادم و دستش دور کمرم پیچید و دست
دراز کرد و از سینی خدمتکاری که از مقابلمان می‌گذشت، یک
لیوان شربت آب‌پرتقال برداشت و به دستم داد و لب زد.
_بخور رنگت پریده.

جرعه‌ای سر کشیدم تا مزه‌ی زهرمار شده‌ی دهانم را کم‌رنگ
کند.

هردومان می‌دیدیم که مانا به سمتمان می‌آید و اصرار به ندیدن
و نفهمیدن داشتیم.

جین کوتاهی که پوشیده بود، خالکوبی ظریف کنار ساق پایش و
زنجیر ظریف پابند زیبایش را به نمایش گذاشته بود و مانتوی
جلو باز و تاپ کوتاهش، پیرسینگ نافش را!
موهای بلوندش از کناره‌های شال، صورتش را قاب گرفته بودند و
چه قدر دوست داشتم عمران او را نبیند!
تن او را نبیند!

نگاه و لبخند لوندش را نبیند!

هیچ چیزش را نبیند!

بچه شده بودم! من می‌دانستم او چه‌طور پسری ست و چه
پیشینه‌ای دارد و با جان و دل پذیرفته بودمش و احمقانه بود که
با حضور مانا، قلبم در حال ایستادن بود.

حالا درست مقابلمان رسیده بود و دست عمران، کمرم را به
آرامی نوازش کرد.

مانا کمی مکث کرد و بعد بدون در نظر گرفتن حضور من، دستش
را جلو آورد و روی صورت عمران گذاشت و لب زد.

_عمران جونم، دلتنگت بودم بی‌معرفت!

مات ماندم و عمران سرش را عقب کشید و از پشت دندان‌های
برهم کلید شده‌اش غرید.

_برو گمشو مانا!

مانا قهقهه‌ای زد و جلو تر آمد.

کم مانده بود تنش، مماس تن عمران شود که مغزم به اندام‌های

فلج شده‌ی حرکتی‌ام، فرمان تحرک داد و توانستم خودم را

تکان دهم و بین او و عمران بایستم.

مستقیم خیره در لنز خوش‌رنگ چشم‌هایش شدم و او عمداً
بی‌اعتنایی کرد و همچنان نگاهش میخ در چشمان عمران بود.

کلافگی عمران تنها چیزی بود می‌توانست خوش‌حالم کند از

این‌که او از بودن مانا خوش‌حال نیست.

دستم را تخت سینه‌ی مانا کوبیدم.

_بین منو!

نگاهش را تحقیرآمیز روی تن و بدن من، حرکت داد و پوزخند

زد.

_تو؟ نمی‌بینمت!

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

خونم به جوش آمده بود و حرارت از صورتم بیرون می‌زد.

لب زدم.

_ خوب نگاه کن، به من، به منی که کنار عمرانم! انقدر خوب نگاه کن تا تصویر ما کنار هم توی اون ذهن معیوب و مریضت ثبت بشه و بفهمی عمران زن داره!

عمران نهایت تلاشش را برای حفظ آرام بودنش می کرد و با صدایی که سعی در پایین نگه داشتنش داشت، گفت.

_ برو مانا، برو نمی خوام یه بلایی سرت بیارم!

دیدم که کیومرث خان نزدیکمان می شود و دلگرم شدم.

مانا با وقاحت لبخند زد و رو به عمران جواب داد.

_ عزیزدلم، پس چرا توی چت یه شکل دیگه حرف می زنی باهام؟

دل من هری پایین ریخت و مانا

چشمکی چاشنی کلامش کرد و کیفش را از یک دستش، به

دست دیگرش داد و آدامسش را باد کرد و ترکاند و گفت.

_ از این دختره می ترسی عشقم؟

دلم برهم خورد، تمام وجودم در حال زیر و رو شدن بود.

چه می گفت او؟!

چت؟ با عمران؟

سرم گیج می رفت و چشمانم سیاهی، چرخیدم و مردمک های

لرزانم را به صورت عمران دوختم.

چیزی قابل خواندن نبود، جز آن که صورتش به کبودی می‌زد و
رگ کنار گردن و شقیقه‌اش، برجسته شده و نبض گرفته بود.
سرش را به چپ و راست تکان داد و غضبناک به مانا نگاه کرد و
گفت.

-برو سلیطه‌ی بی‌شرف!

قهقهه زد و ابرو بالا انداخت.

_نچ، جونِ تو نمی‌رم!

صدای کیومرث‌خان را شنیدم و نگاه از عمران گرفتم.

عصبانیت از صورتش می‌بارید و رو به مانا گفت.

-تو این‌جا چه کار می‌کنی؟

یادم نمیاد دعوت کرده باشیم!

بیا برو ما ابرو داریم.

مانا شانه بالا انداخت.

_ای بابا، اینه رسم مهمون‌نوازیتون؟

کیومرث‌خان دستش را روی صورتش کشید و کلافه گفت.

_حواس همه‌ی مهمونا پرت توی نیم‌وجبی شده، بیا برو تا

بیش‌تر از این حیثیتمون رو نبردی دختر جون!

من نشنیدم او چه جوابی داد و نگاه مهمان‌ها تا کی و کجا دنبال ما بود.

نفهمیدم بحثش با کیومرث خان به کجا رسید و عمران چه کرد! تنها یک فکر در ذهنم پیچ خورد و بالا و پایین شد و دلم را تکان داد.

این که مانا چه می‌گفت؟!

تهوع با تمام قوا بر معده‌ام تاخت و تنها توانستم دست مقابل دهانم بگذارم و سمت سرویس بهداشتی بدوم.

به خودم که آمدم، علاوه بر تمام محتویات معده‌ام، زرداب بالا می‌آوردم و قطرات خون به آرامی از بینی‌ام پایین می‌چکیدند. صدای ضرباتی که عمران بر در می‌کوبید، بیش‌تر خط روی اعصابم می‌انداخت و می‌گفت.

__ یغما، خوبی؟ درو باز کن، مانا رفت، یغمایی، خوبی؟ جواب بده!
مانا رفت؟ مانا آمده بود ویران کند! و کرد! حالا رفت؟

به همین سادگی!

صدای نگران ترلان آمد.

__ آجی فدات شم، خوبی؟

نای جواب دادن نداشتم و تنها صدای عق زدن هایم میان صدای
سیفون بود که به بیرون می رسید.

عمران دوباره به در زد و این بار با عصبانیت گفت.

_دِ باز کن این در بی صاحبو، بینم چت شده.

مهین جون پرسید.

_عمران مادر، یغما حامله ست؟

سکوت شد و عمران بعد از کمی مکث جواب داد.

_نه مامان، نیست! وقت گیر آوردی!؟

شما با ترلان برو.

خودم این جا هستم.

چند مشت آب به صورتم پاشیدم و چشمانی که تمایل عجیبی

به روی هم افتادن داشتند را، به سختی باز نگه داشتم.

قفل را چرخاندم و در را باز کردم.

همان بوی خاص و مخصوص ترکیب عطر و سیگارش، کافی بود تا

مقاومت بغضم در هم بشکند و هق بزدم.

نگاهم کرد و یک قدم جلو آمد و سرم مستقیم روی سینه اش

فرود آمد.

لب هایش را روی موهایم گذاشت و گفت.

_هیش! آروم باش خانومم!

بیش تر هق زدم و مشت بی جانم را به سینه اش کوبیدم.

_ازت متنفرم عمران، متنفر!

کمرم را نوازش کرد و لب زد.

_باشه، هرچی می خوای بگو!

و اشک ریختم و بی جان تر لب زدم.

_ازت بدم میاد!

عشق بود یا یک حس مریض و مفلوک؟! اگر عشق بود چرا حاله

را خوب نمی کرد؟

چرا روح من را تا این حد ضعیف کرده بود؟

نام این حس را چه می توانستم بگذارم؟

عشق بود یا حماقت محض؟

#پارت صد و هفتاد و پنج

#یغما

گند بزنی به آن مهمانی کذایی!

ثانیه ها را شمردم تا نیمه ی شب بگذرد و بتوانیم پس از

رفتن مهمان ها به خانه برگردیم.

بی توجه به ترلان و هامون و عمران، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم، دنباله‌ی پیراهنم پله‌ها را جارو می‌کرد و من در بین وسایل داخل کیفم به دنبال کلید بودم.

نفس زنان مقابل در خانه ایستادم و کلید را در قفل چرخاندم که همزمان بازویم کشیده شد.

کلافه دندان‌هایم را روی هم ساییدم و به سمتش چرخیدم. من دیوانه بودم که در هر شرایطی، دلم برای سیاهی بی اندازه‌ی چشمانش می‌لرزید!؟

کلافه از این همه سست بودنم، آب دهانم را فرو دادم و چانه‌ام لرزید.

_ولم کن عمران، می‌خوام تنها باشم!

نفسش را بیرون راند و دستم را محکم‌تر بین انگشتانش فشرد که در آسانسور باز شد و ترلان و هامون بیرون آمدند.

نگاه ترلان دست عمران را نشانه گرفت و جلو آمد و با صدایی آرام اما عصبی به عمران توپید.

_ولش کن!

هامون دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو برد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

_توروخدا باز شروع نکنید!

لبم را گزیدم و تقلا کردم تا عمران دستم را رها کند.

_خسته‌ام عمران.

به آسانسور اشاره کرد.

_خب، بیا بریم بخواب.

با لجاجت سر بالا انداختم.

_می‌خوام تنها باشم!

ترلان دستش را روی دست عمران گذاشت.

_مگه کری؟ نمی‌شنوی؟ می‌گه می‌خواد تنها باشه!

عمران بی‌توجه به او، به هامون نگاه کرد و با جدیت گفت.

_به خاطر تو نمی‌خوام بزخم تو دهنش پر خون بشه، بیا بگیرش!

هامون عصبی به عمران نگاه کرد و به ترلان گفت.

_عزیزم شما دخالت نکن، خودشون می‌تونن مسائالشون رو با هم

حل کنن.

ترلان همان‌طور عصبی به من نگاه کرد و ناگهان نفس در

سینه‌اش شکست و بغضش ترکید و زیر گریه زد و گفت.

_عذاب می‌کشم وقتی می‌بینم به یغما زور می‌گه!

دوباره رو به عمران کرد.

_ مگه نمی گه می خواد تنها باشه؟ حتما تنها راحت تره، انقدر عذابش نده.

عمران لب زیرینش را به دندان گرفت و رهایش کرد و خطاب به ترلان اما رو به من، آرام لب زد.

_ من تنها راحت نیستم!

دلَم برای چشمان خیس و دلسوزی های خواهرانه ی ترلان تکه تکه بود و همان دل، دیوانه وار در گروی عمران بود.

ترلان که دید بازهم آبی از منِ دیوانه گرم نمی شود تنها سری تکان داد و وارد آسانسور شد.

هامون جلو آمد و ملتمسانه به عمران خیره شد. دستش را روی شانهِ او گذاشت و گفت.

_ عمران، اذیتش نکن!

عمران اخم کرد.

_ این که نمی خوام زخم شب تنها باشه، اذیته؟

این که می خوام کنارم باشه، اذیته؟

هامون آرام ضربه ای به سر شانهِ او زد و گفت.

_ خوب می دونی منظورم چیه، شبتون بخیر.

عمران دستم را رها کرد و رد انگشتانش روی دستم به دُق دُق افتاد.

چهره درهم کشیدم که سمت پله‌ها رفت و با لحنی دستوری گفت.

-بیا بینم!

کمرم را از در جدا کردم و ناچار به دنبالش راه افتادم.

در را باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شوم.

داخل رفتم و کفش‌های پاشنه بلند را از پایم خارج کردم.

او هم کتش را روی مبل انداخت و راه من را که سمت اتاق

می‌رفتم را سد کرد.

_وایسا بینمت.

سرم را بالا گرفتم.

_حوصله ندارم.

چانه‌ام را در دستش گرفت و فشرد.

_بگو بینم دردت چیه یغما؟

سرم را عقب کشیدم و لب زدم.

_یعنی نمی‌دونی؟

سرش را بالا انداخت.

_نه!

پوزخند زدم.

_مانا چی می گفت؟ اصلاً اون جا چی کار می کرد؟

چانه ام را رها کرد و تلخ خندید.

_حرف مانا برای تو سند شده؟

اون دختره معلوم الحاله، زر زیاد می زنه!

دستم را سمت جیب شلوارش بردم و قبل از این که بتواند

واکنشی نشان دهد، گوشی را بیرون کشیدم و پوزخند زدم.

_حالا معلوم می شه!

رمزشو باز کن!

گوشی را از دستم کشید و سمت اتاق رفت که به دنبالش رفتم و

پیراهنش را از پشت کشیدم و تقریباً جیغ زدم.

_با تو بودم، گفتم رمز

با ضرب سیلی ای که درست زیر گوشم فرود آمد، برق از چشمانم

پرید و نرف در دهانم ماسید و مات ماندم!

دست روی صورتم گذاشتم و ناباور لب زدم.

_وحشی!

انگشت اشاره اش را تهدیدآمیز مقابل صورتم تکان داد.

_بار آخری بود کہ دستت بہ گوشہ من خورد!
یک قطرہ اشکم چکید و باز لب زدم.

_آشغالِ وحشی!

کمی خیرہ نگاہم کرد و رفت.

او رفت و من تکیہ بہ دیوار دادم و سر خوردم و حق زدم.

-حتماً یہ ریگی بہ کفشت هست روانی!

#پارت_صد_و_ہفتاد_و_شش

اوضاع بینمان گل و بلبل نبود!

اصلاً ہیچ چیز نبود!

یعنی بود، اما کم!

سردرگم بودم.

دوستش داشتم و دوستش نداشتم!

کارها و رفتارہایش آزارم می داد.

رفیق بازی ہایش دیوانہ ام می کرد.

شب دیر بہ خانہ آمدن ہایش، دیوانہ ترم!

نیش زبانش تا عمق جانم را می سوزاند اما در نبودنش دلم برایش

پر می کشید.

یک بار و دوبار پیش نیامد که گوشی را جواب نمی داد و هر بار من را تا مرز جنون و نهایت دلشوره می برد، بلکه هزار بار این اتفاق افتاد و سر و تهش را با یک معذرت خواهی نصفه و نیمه و حتی گاهی همان هم نه، بر هم می آورد.

همیشه از زن هایی که توسری خور مردان می شدند، متنفر بودم. از زنانی که وابسته بودند و ترس از تنهایی را داشتند هم متنفر بودم و حالا خودم درست تبدیل به یکی از آنها شده بودم. نفس کشیدن بدون عمران برایم ممکن نبود و کنار او هم همین طور!

من در حجم بزرگی از ندانستن و ابهام گم شده بودم، یا شاید هم غرق شده بودم و هرچه بیش تر دست و پا می زدم، بیش تر فرو می رفتم.

من حتی از فکر کردن به یک تصمیم درست هم وا همه داشتم. تصمیم درست، در آن شرایط چه می توانست باشد؟

یک بار دیگر شماره ی پروازشان اعلام شد و دل من باری دیگر فرو ریخت.

پوست صورت‌م از شوری اشک می‌سوخت و تمام صورت ترلان
هم سرخ شده بود.

دستمال کاغذی تکه تکه شده را به بینی‌اش کشید و بازهم
بارید.

مهمین‌جون هم دست کمی از ما نداشت.

هق زدم و دست‌هایم را محکم دور گردن ترلان حلقه کردم.
او هم دست روی شانه‌هایم گذاشت و هردو زار زدیم.
کنار گوشم گفتم.

— آجی توروخدا مواظب خودت باش!

سرم را عقب بردم و انگشتانم را روی صورتش کشیدم و نم
اشکش را گرفتم و لب زدم.

— تو هم همین‌طور نفسم.

هامون کنارم آمد و دست‌هایش را باز کرد.

از ترلان جدا شدم و وقتش بود در آغوش پر مهر او، فرو بروم.
پر محبت روی سرم را بوسید و من بی‌صدا اشک ریختم.

— یغما، هر وقت و هر لحظه‌ای که نیاز به حمایت داشتی، بدون که
من همیشه هستم، همیشه پشتتم.

صدایش را کمی پایین‌تر آورد و سرش را خم کرد.

فاصله گرفتم و او زیر نگاه خیره‌ی عمران گفت.
_مجبور به تحمل نیستی، تو هر وقت که بخوای می‌تونی
حرفش را قطع کردم و خیره‌ی چشمانش شدم.
من حتی از تصورش هم وحشت داشتم.
صدایم لرزید و گفتم.
_نه هامون، هیچی نگو لطفاً، خواهش می‌کنم.
چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد راست ایستاد و سرش را تکان
داد و گفت.
_امیدوارم عمران لایق داشتنت باشه.
نگاهم را به عمران دادم که کنجکاو خیره‌مان بود و لبخندی به
صورت پراخمش زدم.
مهمین جون هامون را به خودش می‌فشرد و کیومرث خان پدران
به آن‌ها سفارش می‌کرد.
هامون که دسته‌ی چمدان را بلند کرد و در دستش گرفت،
یک بار دیگر قلبم مچاله شد و دستم روی قفسه‌ی سینه‌ام قفل.
عمران جلو آمد و دستش را پشت کمر هامون گذاشت.
هامون چیزی در گوش عمران گفت که او فقط سر تکان داد.
ترلان تنها خیره به عمران شد و رو به او لب زد.

_ مواظبش باش عمران، بیش تر از این زجرش نده.

عمران پوزخند زد.

_ سفر بی خطر.

ترلان چهره درهم کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد. صورتش را بوسیدم و چند دقیقه‌ی بعد، آن‌ها سمتی دیگر بودند و از روی پله‌های برقی، برایمان دست تکان می‌دادند و من سر روی شانه‌ی عمران گذاشتم و بی‌مهابا برای رفتن تنها عضو خانواده‌ام، تنها هم‌خونم و ترلانی که زندگی‌ام بود، اشک ریختم و او دست دور کمرم انداخت و بازویم را نوازش کرد و گفت.

_ چی کار کنم که حالت خوب بشه؟

هق زدم و شانه بالا انداختم.

_ پیشم باش.

در گلو خندید و گفت.

_ دیگه بیش تر از الان؟

دوست داشتم فریاد بزنم، بیش تر، خیلی بیش تر.

تمام کن این سردی‌ای را که یک رابطه‌ی نو پا را منجمد کرده.

اما فقط سرم را تکان دادم.

مقابلم ایستاد و گفت.

_با به صبحونه‌ی دونفره‌ی چهارصبحی چه طوری؟
آن قدر صبح زود به شرکت رفته و شب خسته و کوفته به خانه
آمده بودیم، آن قدر تفریح دونفره نداشته‌ایم که حتی اگر
می‌پرسید نظرت برای رفتن به جهنم چیست هم قبول می‌کردم.
سرم را تکان دادم.

_باشه بریم.

چشمکی دلنشین زد و با انگشتش به نوک بینی‌ام ضربه زد.
_به شرطی که گریه نکنی.
خنده‌ام گرفت و گفتم.

_باشه.

از کیومرث‌خان و مهین‌جون خداحافظی کردیم و از فرودگاه
بیرون زدیم.
دل‌م گرفته بود و رفتن ترلان، تکه سنگی شده بود و در گلویم
چنبیره زده بود.

عمران سعی داشت حال و هوایم را عوض کند و چه قدر این
عمران، با عمران چند روز گذشته فرق داشت.

نسیم بهاری اواخر فروردین، از شیشه‌ی پایین داده‌ی ماشین، به صورتی می‌زد و عمران صدای آهنگی که پخش می‌شد را بالاتر برد و در همان حال که با دست چپش فرمان را نگه داشته بود، دست دراز کرد و دست من را از روی ران پایم برداشت.

نگاهش کردم که بوسه‌ای روی هوا برایم فرستاد و دستم را روی دنده گذاشت و دست خودش را رویش.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و عمیق نفس کشیدم.

کاش همیشه همان‌طور می‌ماند.

کاش آتش وجودش ناگهان شعله نمی‌کشید و همه چیز را

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

نمی‌سوزاند.

سرم را به صندلی تکیه دادم و خیره به نیم‌رخش شدم.

هرچه فکر می‌کردم می‌دیدم هنوز هم دوستش دارم و ترسم از

روزی بود که همه چیز برایم غیرقابل تحمل شود.

مچ چشمانم را گرفت و برگشت مردانه خندید و پرشیطنت

گفت.

_دید می‌زنی‌ها، دِ لامصب داری ببد نگام می‌کنی.

خنده‌ام گرفت و رو برگرداندم و گفتم.

_برو بابا، چه خودشم تحویل می‌گیره.
با همان لحن گفت.

_می‌خوای به جای صبونه بریم خونه؟ اگه می‌خوای بریم بگو،
تعارف نکنیا!

چپ‌چپ نگاهش کردم و او قهقهه زد.
صدای خنده‌هایش، امان از آن صدای خنده‌هایش!

حالم از بوی طبخ‌دگرگون شده بود و تحمل محیط برایم
سخت بود.

نان‌های سنگ‌را تکه‌تکه کرد و در کاسه ریخت و لیموی تازه
را بین دو انگشتش فشرد و آبش را روی تریپت چکاند.
با ولع یک قاشق در دهانش چپاند و اشاره کرد.
_بخور.

سرم را بالا انداختم.

_دوست ندارم.

تکه‌ای از گوشت زبان و بناگوش را لای نان گذاشت و سمتم
گرفت.

خودم را عقب کشیدم و سر تکان دادم.

_وای نه، بدم میاد.

نگاهم کرد و لب زد.

_به خاطر من.

خاطرش برایم ارزش داشت و ناچار لقمه را از دستش گرفتم و در دهانم چپاندم.

جویدمش و بغض رفتن ترلان را همراه با آن فرو دادم.

لقمهی بعدی را که به سمتم گرفت، جویدم و بغض ترس از تغییر کردن عمران را بلعیدم.

من دوستش داشتم.

من تا خودِ خدا دوستش داشتم.

کاش همیشه همان طور می ماند.

شاید هم نمی دانست من چه قدر دوستش دارم!

#پارت صد و هفتاد و هشت

نور از گوشه‌ی پرده‌ی کنار رفته، مستقیم روی صورت‌م تابید و

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم.

غلت زدم و صورت‌م را در سینه‌ی برهنه‌ی عمران پنهان کردم و

حلقه‌ی دستان او دور بدنم تنگ تر شد.

لبخندی روی لب‌هایم نشست و نفسی عمیق از سینه‌ام خارج شد.

آرام چشم‌هایم را باز کردم و سرم را بالا گرفتم. غرق در خواب بود و خواب از سر من پریده بود. پتو را از رویم کنار زدم و از زیر دست عمران بیرون خزیدم، تکان ریزی خورد و من به صورتش که حتی در خواب هم اخم‌آلود بود زل زدم.

با به یاد آوردن تحقیرهایش، قلبم فشرده می‌شد اما همان قلب، با دیدن صورت مردانه‌ی خواب‌آلودش و موهایی که در پیشانی‌اش ریخته و نفس‌های ریتمیکش، ضربان می‌گرفت. لبه‌ی تخت نشستم و پاهایم را از آن آویزان کردم. دلم برای آن هوای بهاری و بوی اردیبهشتی که در تمام شهر پیچیده بود، رفت.

ایستادم و روبدو شامبر ساتن مشکی‌ام را، از روی زمین برداشتم و روی لباس خواب کوتاه و حریر قرمز پوشیدم. بندش را بستم و کنار پنجره رفتم. پنجره را کمی باز کردم و سرم را بیرون بردم.

چشم بستم و فقط سعی کردم به صدای گنجشک‌هایی که روی درختان کاج کوچه نشسته‌اند گوش بدهم و هوایی را که هرچند آلوده بود اما دوست‌داشتنی، نفس بکشم.

دمی عمیق گرفتم و بازدمم را بیرون نرانده، دستی از پشت دور شکمم حلقه شد و من را عقب کشید.

کاملاً در آغوشش بودم و با دست دیگرش، دستگیره‌ی پنجره را در دست گرفت و آن را بست.

لب‌گزیدم که من را محکم به خودش چسباند و سرش را خم کرد و داغی نفس‌هایش کنار گوشم پخش شد.

و با آن صدایی که از همیشه خس‌دارتر بود لب زد.

با این سر و وضع رفتی سرتو از پنجره بردی بیرون؟

مگه نمی‌بینی کلی کارگر توی ساختمون روبه‌روی ان؟!

اصلاً اونا هیچی، اگه یه عابری که داره از پایین رد میشه، نگاهش بیفته بالا،

مکت کرد و راست ایستاد و دست‌هایم را از دو طرف گرفت و من را برگرداند.

حالا درست روبه‌رویش بودم و دست‌های عمران روی بازوهایم.

نگاهش را از چشمانم سر داد پایین و روی قفسه‌ی سینه‌ام متوقف شد.

آب دهانش را فرو داد و دستش را پیش آورد و انگشتش را به آرامی روی پوست برهنه‌ای که به واسطه‌ی یقه‌ی باز و هفتی لباسم بیرون بود، کشید و اخم کرد.

_یکی نگاهش به این‌جا بیفته

حرفش را با خنده‌ی بلندم بریدم و دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و پاهایم را بلند کردم و گونه‌اش را بوسیدم.

_غیرتی خودمی که تو!

چپ‌چی نگاهم کرد که خنده‌ام شدت گرفت و گفتم.

_آخه کی نگاهش میفته به طبقه‌ی پنجم، به این یه وجب

قسمت بدن من؟

گونه‌ام را بین انگشتانش گرفت و کشید و با صدای که رگه‌هایی از خنده داشت لب زد.

_بلبلی نکن، گفتم این‌طوری نرو بیرون، زن باید به حرف

آقاشون گوش بده، حله؟

گردنم را کج کردم و با صدایی بچه‌گانه گفتم.

_چشم آقامون

لبخند این بارش آشکارا بود وقتی دست زیر زانوهایم انداخت و بغلم کرد.

پاهایم را از دو طرف دور کمرش حلقه کردم و او صورتش را در گودی گردنم فرو برد و گفت.

-بچه گونه که حرف می زنی، دیوونه می شم.

انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و لب ورچیدم و با همان لحن کوکانه تکرار کردم.

-آقا اجازه؟ به خدا ما خودمون می دونیم شما دیوونه اید، قصد بیش تر دیوونه کردنتونو نداریم.

یک دور چرخید و خندید و در همان حال سمت تخت رفت.

من را روی تخت خواباند و خودش روی تنم خیمه زد.

صورتش مماس صورتم بود و نگاهش قفل در چشمانم، بینی اش را به بینی ام سایید و بوسه ای نرم روی لب هایم کاشت و گفت.

_توله من دیوونه ام؟ می خورمتا!

خندیدم و دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و قبل از این که

ببوسمش، صدای مداوم ویبره ی گوشی او، لابه لای صدای

خنده هایم پیچید و قبل از این که عمران دست دراز کند و

برداردش، چشم هایم دوست نداشتنی ترین نام چهار حرفی ای را

که می توانست شکار کند را دید و نام مانا خنجر شد و بر قلبم
فرو رفت.

عمران نگاهم کرد و تماس را رد کرد و گوشی را برگرداند و
ایستاد و گفت.

_می رم یه دوش بگیرم، بریم شرکت.

دست هایم را روی تخت گذاشتم و نشستم و تکیه ام را به تاجش
دادم.

با صدایی که می لرزید پرسیدم.

_کی بود عمران؟

دست در موهایش فرو برد و گفت.

_حساب دار بود.

چشمانم دیده بود و ساده لوحانه دوست داشتم حرفش باور کنم.

به جان گوشه ی ناختم افتادم و گفتم.

_چرا جوابش رو ندادی؟

شلوارکش را از پایش در آورد و توپید.

_بیست سؤالی راه انداختی؟

حتما باز می خواست چرت و پرت گزارش کنه، حضوری بیاد

پیشم بهتره!

چیزی در من فریاد می کشید بگویم که من خر نیستم! من
می فهمم!

من با چشم های خودم نام نحسش را روی صفحه ی گوشی تو
دیدم!

اما باز هم انگار لال شده بودم و مهر سکوت برده انم زدند که
نتوانستم دیگر زبان فلج شده ام را در دهانم بجنبانم.
وارد حمام شد و گفت.

_تا صبحونه رو آماده کنی، اومدم.

می خواستم خودم را به فراموشی بزنم، سرم را به چپ و راست
تکان دادم و ایستادم.
زمزمه کردم.

_باید صبحونه آماده کنم.

صندل های بدون پاشنه ی قرمزم را به پا کردم و قبل از این که
چهارچوب در اتاق را رد کنم، تک و بیرهی گوشی اش، فرمان
ایست را بر من صادر کرد و مردد برگشتم.

پیام دریافتی روی صفحه آمده بود و دست های من لرزید.

_عشقم چرا گوشی رو جواب ندادی؟ قرارمون امروز ساعت پنج
یادت نره ها، خونه ی من.

سرم گیج رفت و زمین زیر پایم خالی شد و حس از جانم رفت و
خون از بینی ام روی روبروشامبر مشکی ام چکید و با چشمانی
وق زده، خیره‌ی گوشه‌ی ماندم و روتختی را چنگ زدم و زمزمه
_لعنت بهت زندگی، لعنت که نمی‌تونی خوشی من رو ببینی.

لعنت!

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نه

#یغما

حرف مانند یک تکه سنگ در گلویم گیر کرده بود.
تا سر زبانم می‌راندم و باز فرو می‌دادمش.
دوست داشتم بدانم تا چه زمانی قرار است احمق فرض شوم.
عمران در خیابان اصلی شرکت پیچید.
من از همان فاصله هم توانستم آن شاسی‌بلند قرمز را ببینم و به
جان گوشه‌های ناخن‌هایم بیفتم.
عمران با گوشه چشم نگاهم کرد و دستش را روی دست‌هام
گذاشت.

_نکن خانومم.

پر حرص چرخیدم و نگاهش کردم و دست‌هایم را با شدت از زیر دست‌هایش بیرون کشیدم.

به من دست نزن.

برای لحظه‌ای مات نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

چته؟

صورت‌م را سمت مخالفش چرخاندم و دست‌م را در هوا تکان دادم.
برو بابا.

فریاد کشید و من از جا پریدم.

می‌گم چه مرگته؟ دردی داری بگو، بدم میاد ادا در میاری!
حالا ماشین درست روبه‌روی در پارکینگ مجتمع بود و ماشین
مانا کنارمان.

عمران هم متوجه حضورش شد.

نگاهی به عمران کردم و پوزخند زدم و نگاهم را به مانا دوختم
که از ماشینش پایین آمد.

لب زد.

-یغما، باور کن

دستم را روی بینی‌ام گذاشتم و نیش زدم.

-گند رو هرچی بیش‌تر هم بزنی، بیش‌تر بوش در میاد.

گردنم را کج کردم و به پوزخندم عمق دادم.
-من اشتباه کردم که اعتماد کردم، معلومه اون پسر هوس باز
عیاش، یه شبه مرد زندگی نمی شه!
کم کم رگه های عصبانیت در صورتش پیدا می شد.
ترسیده بودم اما دوست نداشتم کوتاه بیایم.
غریب.

-دهنتو ببند، داری اشتباه فکر می کنی.
سرم را تکان دادم و با صدای بلند و هیستیریک خندیدم.
-واقعا؟ مطمئنی؟ اما خب چیزی که عیان است، چه حاجت به
بیان است!
نگاهم کرد.
-یغما

مانا به شیشه ی سمت او ضربه زد و دیدم که پرعشوه می خندد.
پرعشوه و لوند، برای مرد من! در حضور من! مقابل چشمان من!
عمران عاصی چشم بست و عصبی نفس کشید و بی توجه به مانا
رو کرد سمتم و گفت.

-چیزی نگو که بعدا پشیمون بشی.
مانا مداوم بر شیشه می زد و لب می زد.

-بیا پایین عمران جون.
قلبم دیگه طاقت نداشت.
دیگه کنترل خودم را از دست داده بودم.
امان از صبری که لبریز شود.
نفهمیدم چه طور در را باز کردم و پایین پریدم.
خودم را به مانا رساندم و با حرص گوشه‌ی شالش را چنگ زدم.
-چی می‌خوای از زندگی‌ام، هان؟
قهقهه زد و آدامسش را باد کرد و ترکاند و لب زد.
-تو کی باشی؟
سرش را جلو آورد و چشمکی زد و کنار گوشم گفت.
-من با این آقا خوش‌تیپه کار دارم!
دسته‌ی آویزان شالش را از دستم بیرون کشید و راست ایستاد و
یک‌تای ابرویش را بالا داد.
-یادت که نرفته، تو بودی که اومدی وسط زندگی ما-
ما قرار ازدواج داشتیم.
تیز نگاهش کردم و در همان لحظه عمران هم از ماشین پایین
آمد.
مانا مقابلش رفت و لب زد.

-عشقم گفتم ممکنه قرارمون توی خونه‌ی من یادت بره، این
شد که

عمران حرفش را برید و توپید.

-چرا زر می‌زنی دختر؟

راहतو بکش و برو!

مانا لب ورچید و گفت.

-عمرانم

موهای نداشته‌ی تنم به یک‌باره قیام کردند و و هجوم اسیده‌های

معددهام را به گلویم حس کردم و باز فرو دادمشان.

بازوی مانا را گرفتم.

-لال شو، لال شو و از این جا برو، بار آخرت باشه به اسم شوهر

من میم مالکیت می‌چسبونی!

دستش را به قفسه‌ی سینه‌ام فشرد و من را هول داد و سکندری

خوردم و به سختی تعادل‌م را حفظ کردم.

در همان حال عمران جلو آمد و مچش را گرفت.

-افسار پاره کردی؟

مانا بی‌توجه به عمران عصبی رو به من گفت.

-جمع کن بابا، جمع کن.

تو که خوب می‌دونی همین به اصطلاح شوهرت، قبل تو چندبار
با من خوابیده!

جمله‌اش به پایان نرسیده بود که ضرب انگشتان عمران، بر
دهانش نشست.

من خودم همه چیز را می‌دانستم، لازم نبود مانا گذشته‌ی عمران
را در گوش‌هایم فریاد بکشد.

شنیدنش با آن صراحت کلام از زبان او، برایم سنگین تمام شد.
زیادی هم سنگین تمام شد که بدون این که اشکی بریزم و
بغضی بشکند، تنها حق زدم.

مانا دستی به لب شکافته شده و غرق در خونس کشید و به
عمران خیره شد.

-عشقم، یعنی می‌خوای بگی دوستش داری؟

عمران لب‌هایش را روی هم فشرد و نگاهش را به افرادی که
توجهشان جمع ما شده بود انداخت و سر تکان داد و از پشت
دندان‌های برهم کلید شده‌اش غرید.

-برو، برو چون حالم داره ازت به هم می‌خوره.
مانا خون لبش را مکید و گفت.

-باشه می‌رم ولی حقیقتو بهش بگو.

نگاهم را به صورت خشمگین عمران دوختم.
مانا پیروزمندانه نگاهمان کرد و انگشت خونی اش را به گونه‌ی
عمران کشید و لب زد.
-به پیشنهادم فکر کن خوشتیپ جان.
چشمکی چاشنی جمله اش کرد.
-وگر نه خودم مجبور می شدم همه چیزو به این جا سوییچی ات
بگم.

عمران دستش را به سرشانه‌ی او زد و تقریباً فریاد کشید.

-هری برو

مانا بوسه‌ای روی هوا برای او فرستاد

#پارت_صد_و_هشتاد

#ینما

مانا بوسه‌ای روی هوا برای او فرستاد و قهقهه زد و سمت

ماشینش رفت و دستش را تکان داد.

_منتظر زنگت می مونم عمران جونم.

عمران جانِ او نبود! نبود! نبود!

دستم را بند به ماشین کردم تا مانع سقوطم شود و صدای
سایش دندان‌های عمران، عصبی‌ترم کرد و زمزمه کرد.
_دختره‌ی بی‌شرف.

نگاهش تازه به من افتاد و نگران چند قدم فاصله‌مان را جلو آمد.
طغیان کرده بودم.

دیگر توانِ تحمل کردن را نداشتم.

توان هرچیزی را داشتم به جز حس حضور نفرت‌انگیز مانا در
زندگی‌ام.

با تمام اخلاق‌ها و خشونت‌ها و عدم تعادل رفتاری‌اش ساخته
بودم، چون دیوانه‌وار می‌خواستمش.

اما بویی که به مشامم می‌رسید، چندان خوشایند نبود.

احمقانه بود که حتی در آن لحظه هم می‌ترسیدم به چشمانش
نگاه کنم، افسار دلم را به دست همان دو گوی مشکی

جادویی‌اش داده بودم و می‌دانستم باز هم دست و پایم با نگاه
کردن به آن‌ها، شُل می‌شود و پای رفتنم سست!

نزدیکم که رسید و دست زیر بازویم انداخت، دستم را بیرون
کشیدم.

یک قدم عقب رفتم و لب زدم.

-ازت بدم میاد.

جلوتر آمد و سعی در پایین نگه داشتن صدایش کرد.

-یعما آروم، چه خبرته؟ جلوی ساختمون شرکتیم، همه دارن

نگاهمون می کنن بیا بریم بالا حرف می زنیم.

باز هم بازویم را گرفت که با کف دستم ضربه‌ای به قفسه‌ی

سینه‌اش زد و با صدایی که از بغض می لرزید بلندتر گفتم.

-ازت متنفرم نامرد بی شرف.

قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین می شد.

عمران بود و بیش از این نمی توانست خود داری کند.

مچ دستم را پیچانید و من را به سمت شرکت کشاند.

می توانستم سنگینی نگاه عابرین را حس کنم.

لب زد.

-تو خیابون جیغ جیغ می کنی بی شرف؟

فکر کردی وایمیسم نگاهت می کنم؟

مشتی به بازویش کوبیدم و گفتم.

-ولم کن، ولم کن عمران.

برو با مانا خوش باش، تو که اونو می خواستی، مگه مرض داشتی

بیای سراغ من؟

پوزخند زدم تا بیش تر عصبی شود.

_زیادیات نکنه آقا، چندتا چندتا؟

دستم را محکم رها کرد و از درد استخوان مچم، به خودم

پیچیدم و لب‌هایم را روی هم فشردم.

داد کشید و صدایش در لابی ساختمان پیچید و دیگر چه

اهمیتی داشت که آبروی داشته و نداشته‌مان در حال رفتن بود و

تمام حواس‌ها معطوف ما شده بود؟

-دِ خب لامصب، زبون به دهن بگیر!

هق زدم و سرم را بالا انداختم.

-وقتی همه چیز مشخصه، وقتی خودم دارم با چشم‌های خودم

می‌بینم، جایی برای لال موندن می‌مونه؟

کلافه دست در موهایش فرو کرد که اشک ریختم و مستی به

سینه‌اش کوبیدم.

_می‌مونه عمران؟ جوابم رو بده.

تنها مردمک‌هایش را در نگاهم نشاند و لب زد.

_یا همین الان با من می‌ای بالا تا حرف بزنیم یا

دیوانه شده بودم، دیگر کنترل میزان صدا و کلماتی که بر زبانم

می‌راندم، دست خودم نبود.

هیچ چیزی دست خودم نبود.

اصلاً انگار خودم نبودم.

وگر نه من مدت‌ها مسکوت کجا و یغمایی که مقابل چندین جفت

چشم غریبه و آشنا فریاد می‌کشید کجا؟

تقریباً جیغ زدم.

بسه عمران، بسه، بسه! چیزی برای توضیح وجود نداره، همه

چیز مشخصه! من رو تهدید نکن، نیام تا بینم پی‌کار می‌خوای

بکنی؟

دستش بالا رفت و قبل از این که در صورتم بنشیند،

پاتند کردم و از لابی بیرون زدم.

می‌خواستم تا جایی که می‌توانم دور شوم.

آن قدر که مدت‌ها دست عمران به من نرسد.

من طول خیابان را شبیه به یک دیوانه می‌دویدم و عمران هم به

دنبالم.

صدایم می‌زد.

وایسا، وایسا کاریات ندارم.

وایسا یغما

من اما تنها اشک می ریختم و دوست نداشتم به نگاه‌های
کنجکاوی که به یک دختر و پسر در حال دویدن و هق‌هق‌هایم
خیره می‌شدند فکر کنم.

درست به ابتدای خیابان رسیده بودم و قبل از این که عمران آن
چند متر فاصله را طی کند، هول شده برای اولین تاکسی
زردرنگی که نزدیک می‌شد دست تکان دادم و گفتم.
_در بست.

ماشین ایستاد و عمران داد کشید.

_یغما کجا می‌ری، وایسا، به خدا خونت حلاله!

ترسیده نگاهش کردم و در را بستم و رو به مرد میان سال نالیدم.
_آقا برو.

برگشتم و عمران را دیدم که دنبال ماشین دوید و فاصله مان که
بیش تر شد، ایستاد و خم شد و دست روی زانوهایش گذاشت.
دل‌م برایش رفت و باز هم گوش آن دل لعنتی را پیچاندم و راست
نشستم و دست مقابل صورتم گذاشتم و باریدم.
راننده با کنجکاوی پرسید.

_مزاحم بود خانم؟

با خودم هم لج کرده بودم که پر حرص جواب دادم.

_بله آقا، مزاحم بود، خیلی وقته که مزاحمه!
انگار فهمید حالم دست خودم نیست که سرش را به چپ و
راست تکان داد و سکوت کرد.
مزاحم بود دیگر، نبود؟
مزاحم بود که تمام من را از خودم گرفته بود.
مزاحم بود که پاهایم را غل و زنجیر آن رابطه‌ی آبکی سست و
روی هوا کرده بود.
حس می‌کردم هیچ چیزی میان ما ثبات ندارد.
انگار هر دو در حجم بی‌کران و وحشتناکی از نامطئنی گم شده
یو‌دیم.
اما او با دلم چه کرده بود؟!
دل و روح و مغز و تنم را دزدیده بود و مگر چیزی هم از آن
یغمای بر یغما رفته باقی مانده بود؟
راننده از داخل آینه‌ی نگاهی سمتم انداخت و من با سر انگشتانم،
اشک‌هایی که
تمام صورتم را خیس کرده بودند گرفتم.
پرسید.
_کجا برم؟

چشم بستم و فکر کردم، چه قدر خوب می شود جایی بروم تا کمی سبک شوم.

تا برای چندساعتی از این بلا تکلیفی و بی راهه‌ی نکبت نجات پیدا کنم.

چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم و راننده باز پرسید.

_ خانوم ترافیکه، بگو کجا برم که مسیرمو بدونم!

اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم.

_ امامزاده صالح

خوب بود، خوب بود جایی بروم تا کمی عقده‌های انباشته شده‌ی

دل پر عقده‌ام را سبک کنم.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

گوشه‌ی چادر گل‌دار را بیش تر روی صورتم کشیدم و انگشتانم

را در لابه‌لای فلزهای مربعی شکل ضریح قلاب کردم.

اشک ریختم و همانطور که در گوشه‌ای ترین نقطه نشسته بودم،

سرم را هم به آن تکیه دادم.

خسته بودم.

از همه چیز.

از نبودن ترلان.

از تصورات بر باد رفته‌ام.

از این که فکر می‌کردم قرار است یک زندگی فوقِ نرمال و عاشقانه را تجربه کنم و حالا در غیرمعقول‌ترین نقطه‌ی یک زندگی زناشویی ایستاده بودم.

کلافه بودم و بی‌قرار.

فکر می‌کردم ته‌خط که می‌گویند، درست همان جاست، همان جایی که نمی‌توانی درست و غلط را تشخیص دهی!
نه!

فایده نداشت.

هر یک قطره اشک، سنگین‌ترم می‌کرد.

انگار مدت‌ها بود چیزی را گم کرده بودم.

دل‌پرکشید برای دورکعت نماز خواندن.

غافل شده بودم.

نمی‌دانستم از آخرین باری که وضو گرفتم و رو به قبله ایستادم

چه مدت می‌گذشت؟!

معتقد بودم خدایم را به شیوه‌ی خودم ستایش می‌کنم.

اما با این حال چیزی در وجودم، کشش و میل عجیبی به سمت نماز خواندن داشت.

شاید می توانستم به آرامشی نسبی برسم.

حداقل شاید آن چیزی که در من گم شده بود، پیدا می شد.

ایستادم و نایلون کفش هایم را از روی زمین برداشتم و چند پله را بالا رفتم.

سمت در خروجی حرکت کردم.

کفش هایم را روی زمین گذاشتم و خم شدم تا به پا بکنمشان که با صدایش، همان جا خشک شده، ثابت ماندم.

_زیارت قبول.

پر بغض و عصبی آب دهانم را فرو دادم و ایستادم و بدون این که نیم نگاهی سمتش بیندازم، مسیرم را سمت سرویس بهداشتی کج کردم که به دنبالم آمد.

_یغما، بشین یه گوشه باهات حرف بزنم.

چادر زیر دست و پایم رفته بود و به سختی جمعش می کردم.

گوشه ی چادرم را گرفت که باعث شد بایستم.

از فرصت استفاده کرد و مقابلم ایستاد.

نگاه دزدیدم که دستش را به آرامی زیر چانه ام گذاشت.

_نگام کن خانومم.

یک بار هم که او خواست ملایم رفتار کند، من نتوانستم باورش کنم.

سرم را عقب کشیدم و زهرخند زدم.

_عجیبه آقا عمران، این مدل حرف زدن بعد از یه دعوی اون شکلی، خیلی از جنابعالی بعیده.

کلافه نچی کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

به پوزخند پرطعنه‌ام عمق دادم.

_چیه دروغ می‌گم مگه؟

الان واقعاً دور از ذهنه که دنبال من راه افتادی و فقط ازم می‌خوای که یه گوشه بشینم.

سرم را تکان دادم و ابرو و شانه‌هایم را هم‌زمان بالا انداختم.

_انتظار داشتم با پشت دست بزنی توی دهنم یا مثلاً سیلی بهم بزنی.

یا این که بازوم رو بگیری و به زور سوار ماشینم بکنی.

دندان‌هایش را روی هم سایید.

_بسه.

با لجاجت ادامه دادم.

_تا حالا از این کارا نکردی؟

همین یه ساعت پیش بود که جلوی اون همه آدم داشتی دستم

رو از جا می‌کندی.

سیگاری آتش زد و کامی عمیق گرفت.

خواستم دور شوم که گفت.

-چرا نمی‌ذاری حرف بزنم؟ هان؟

به قول خودت یه بارم که من آدمم تو خودت نمی‌ذاری زندگی مون

آدمیزای بمونه!

صدادار پوزخند زدم.

_کدوم زندگی عمران؟

تو اگه الان داری آروم برخورد می‌کنی برای اینکه که

گندکاری‌ها رو لاپوشونی کنی.

اشکم را پشت پلکم نگه‌داشتم اما اختیار لرزش صدایم را

نداشتم و گفتم.

_ازت متنفر شدم عمران، بلایی نمونده که به سرم نیاورده باشی،

حالا می‌فهمم چرا کیومرث خان اصرار داشت صیغه موقت باشیم!

حالا می فهمم چرا حتی دوهزار قبولت نداره، از بس که غیرقابل
اعتمادی، استاد گند زدن به زندگی بقیه‌ای، برای خودم متأسفم
با این انتخاب کورکورانه و بچه‌گانه‌ی احمقانه‌ام!
انقدر پشتم خالی بود که به اولین تکیه‌گاهی که فقط باد بود،
تکیه کنم.

اما حالا می فهمم پشتم از هروقت دیگه‌ای خالی تره.

بود و نبود مرد خیانت‌کار چه اهمیتی داره!؟

کاش دیگه هیچ‌وقت نبینمت

لعنت بهت عمران! لعنت!

در یک کلمه بگویم، سوزاندمش!

هرآن‌چه که باید و نباید را گفتم و وقتی به خودم آمدم که مات
نگاهم می‌کرد و کم‌کم ردی از یک تلخند کنج لبش پیدا می‌شد.
دل خودم هم مچاله شد و اما دیگر جایی برای جمع و جور کردن
سرکوفت‌هایم نگذاشته بودم.

خیره‌ام مانده بود و خودم هم حرف‌های خودم را باور نداشتم و

چه احمقانه نگاهش را تاب نیاوردم و چرخیدم و قبل از این‌که

اولین قدم را بردارم، صدایش کنار گوشم پخش شد.

_ آره لعنت به من و این دل بی صاحبم که تا سر حد مرگ تویی
رو می خواد که ازش متفیری!

لعنت به من و لعنت به اون روزی که لب باز کردم به دوست
داشتنت.

تف به این زندگی کوفتی که جز دعوا و جنگ چیزی توش نبود.
او گفت و با هر یک جمله اش بیش تر یخ زدم.

_ خدا لعنتت کنه که بعد از شیش سال برگشتی یغما!
کاش نمی اومدی!

کاش نمی دیدمت!

کاش یه بار دیگه دلم نمی مرد برای بودنت.

کاش قلبم جا نمی موند بین هرتار از موهای نکبتت.

چشمانش سرخ بود یا من اشتباه می دیدم؟!!

حقه ی جدیدش بود برای رام کردن من دیگه؟! آره قطع به یقین
همین بود!

آخرین کام را از سیگارش گرفت و به لبه ی دیوار فشردش و

ته مانده اش را در سطل زباله ی کنارمان پرتابش کرد.

سرد خندید.

_ کاش زودتر

می‌گفتی که تا این حد ازم بی‌زاری یغما!

اما حالاام دیر نشده.

می‌رم که نباشم خانومم!

توان از تنم رفته بود و عمران که پشت کرد و دور شد،

دست‌هایم شل شد و چادر رها شد و روی زمین افتاد.

حتما از خدایش بود من از خودم برانمش و به مانا جانش رجوع

کند!

خیره به او ماندم و صدای زنی که مقابلم ایستاده بود و دست

تکان می‌داد و می‌گفت.

_خانوم، خانوم، بینی‌اتون داره خون میاد

در سرم اکو شد و قهقهه زدم و پشت دستم را زیر بینی‌ام

کشیدم و هق زدم و خندیدم و دست دیگرم را هم آغشته به

خون کردم و باز میان خنده اشک ریختم و زانوهایم خم شد و

روی زمین افتادم و خون از بینی‌ام روی آسفالت چکید و لب

زدم.

_رفت، عمران رفت!

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

دیگر جان ایستادن نداشتم.

همان گوشه نشسته بودم.

این که آفتاب ظهر اردیبهشت هم بر سرم می تابید مهم نبود.
این که تمام لباسم و چادر امانت امامزاده پر از خون شده هم
مهم نبود.

نگاه‌های کنجکاو که از مقابل می گذشتند و یا کمی روی من
توقف می کردند چه اهمیتی داشت وقتی دیگر چیزی برای از
دست دادن نداشتم؟

همه‌ی آن چه را که داشتم و نداشتم را این دنیای بخیل از من
ربوده بود.

در من ترسی از آن نگاه‌ها نبود!

صدای ویبره‌ی گوشی برای چندمین بار خط روی اعصاب نداشته
و روان متشنجم انداخت و باز هم مثل همان چندسری قبل،
شماره‌ی عمارت بود که روی صفحه نقش می بست.

دستی به رد خشک شده‌ی اشک‌های روی صورتم کشیدم و
نفسی گرفتم و صدای دورگه شده‌ام را صاف کردم.

ناچار تماس را برقرار کردم و گوشی را به گوشم چسباندم و لب
زدم.

-الو سلام

صدای نگران مهین جون و نفسی که آزاد کرد، دلم را به درد و آورد و برای نگران کردنش به خودم لعنت فرستادم. گفت.

_سلام مادر دردت به جونم، کجایید شما؟ چرا جواب نمی‌دید؟ مردم از نگرانی.

لب گزیدم و با انگشت اشاره‌ام، پوست نازک آویزان شده از کنار ناخن شستم را کندم و از سوزشش چشم بستم و جواب دادم. _ببخشید مهین جونم، روی سایلنت بود، نفهمیدم زنگ خورده. این بار صدایش هم کمی می‌لرزید.

_به خدا که نمی‌دونی من چه حالی‌ام یغما! عمران چرا گوشیش خاموشه؟ خونه هم که نیستید، چندروزم هست خبری از تون نیست، نمیاید این‌جا، حالتون خوبه؟ چپیزی نشده؟

دیگر صدایش شکست و با بغض و تشویش پرسید. -مادر بینتون شکراب شده؟ تلخ خندیدم.

شکراب؟ کار ما زیادی از این حرف‌ها نگذشته بود؟ شکراب که خوب بود، رابطه‌ی ما به گند کشیده شده بود!

سکوتم طولانی شد که گفت.

_چی شده دخترم؟ دل من داره مثل سیر و سرکه می جوشه.

آب دهانم را فرو دادم.

_هیچی مهین جون، ما خوبیم.

بیرونیم!

گفت.

_خب گوشی رو بده به عمران.

من و من کردم.

-چیزه آخه، می گم یعنی، این جا نیست.

نگران بود، نگران تر هم شد.

_کجاست مادر؟ چرا می خواید جون منو به لبم برسونید؟

اون از اون دوتا پاره‌ی تنم که اون ور دنیان و هما که دو ساعت

دیگه عمل داره، اینم از این پسر که تا من و باباشو خون به جیگر

نکنه آروم نمی گیره.

باور کن که تموم فکر و هم و غم من و کیومرث شده زندگی شما.

رفتارای عمران با تو.

پوست انگشتم را بیش تر زیر ناخنم فشردم و رد کوچک خون بیرون زد و مضحک ترین جمله‌ای را که می توانستم به زبان بیاورم را گفتم.

_چرا مهین جون؟ خودتون رو اذیت نکنید.

یک قطره اشکم چکید و لب زدم.

-ما مشکلی نداریم، اوضاعمون خوبه!

خیالش راحت نشده بود که سین جیم کردن هایش تمامی نداشت.

مادر بود و همه چیز را خوب حس می کرد.

لابه لای این بیچارگی‌ها، فقط دلشوره برای عمل پای هما را کم داشتم که آن هم به دل مشغولی‌هایم اضافه شد.

تماس را که قطع کردم، زنگی به شرکت زدم و به منشی گفتم.

_عزیزم می شه لطفا وصل کنید به اتاق مدیریت؟

متعجب جواب داد.

_خانوم حکمت، آقای حکمت ک با شما از شرکت بیرون رفتن.

کسی توی اتاق مدیریت نیست.

لعنتی! چرا فکر می کردم به شرکت رفته؟!

ترس تمام جانم را دربرگرفته بود.

نکند رفت که رفت؟!!

عمران بود دیگر! کدام کارش قابل پیش‌بینی بود؟

گوشی را قطع کردم و دندان روی هم ساییدم و زیر لب جواب
خودم را دادم.

بره به درک.

اصلا بهتر! مگه تا الان من از این رابطه آرامشی گرفتم که از به
هم خوردنش ناراحت باشم؟!!

اما خودم هم با زدن این حرف‌ها، شوکه شدم.

نه من نمی‌توانستم.

من آدمِ یک‌بار دیگر تنها شدن و بار تمام مصیبت‌ها را به دوش
کشیدن نبودم.

چرا تا این حد دیوانه و حقیر شده بودم که عقم زایل شده بود؟

چرا مشکلات ریز و درشتان را می‌دیدم و خودم را مجبور به

تحمل می‌دانستم؟!!

چرا؟

به خاطر کدام عشق و علاقه؟!!

اما درست در همان لحظه، با رسیدن پیامی با این مضمون
"مانام، عکسی که برات فرستادم رو نگاه کن تا بیش تر روشن
بشی جا سویچی"

دست‌هایم لرزید و آرزو کردم فقط یک حرف مفت باشد و بس.
گنجایش و ظرفیتم تکمیل بود.

من فقط یک کبریت کم داشتم برای انفجار و نابودی.
نمی‌خواستم، نمی‌توانستم!

سیم‌کارت را خارج کردم و قبل از این که بین انگشتانم دو
تکه‌اش کنم با خودم گفتم "تا کی می‌خواهی مصداق بارز کبک
زیر برف باشی احمق بدبخت؟! مرگ یه بار شیونم یه بار"
سیم‌کارت را وارد کردم و گوشی را روشن.

نفسم در حال قطع شدن بود و دست و پایم یخ زده بود.
باز شدن عکس کافی بود تا اندک توانم هم از دست بدهم و
گوشی از بین انگشتان بی‌جانم سر بخورد و روی زمین بیفتد.
من نه دیگر اشکی برای ریختن داشتم و نه نفسی برای کشیدن
و نه امید و جانی برای زندگی!

تصویر عمران در حالی که روی مبل راحتی سفید خانه‌ی او
نشسته و سر پایین انداخته و سیگاری در دست دارد، آن هم

زمانی که مانا یک تاپ یقه دلبری گلبهی بر تن دارد و سخاوت‌مندانۀ تمام برجستگی‌های زنانه و پوست برنزه‌ی شکلاتی تنش را در معرض دید گذاشته و عکس سلفی

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

#یغ_____ما

صداهای اطرافم کم‌کم مفهومی می‌شد.

چشم که باز کردم، نگاه تارم را به دور و اطرافم چرخاندم.

نور مهتابی‌های نصب شده روی سقف، اذیتم می‌کرد.

نگاهم به سر می‌که سمت چپم قرار داشت افتاد و رد شلنگش را

گرفتم و به دستم رسیدم.

سر که چرخاندم، مردمک‌هایم در یک جفت چشم غرق در

نگرانی و مهربان مادرانه چفت شد.

از روی صندلی بلند شد و سمت آمد و دست روی پیشانی‌ام

گذاشت و یک پلک کافی بود تا اشک‌هایش روی صورتش روان

شوند و لب بزند.

_دردت به‌جونم مادر، چی شده دخترکم؟

دوست نداشتی نگاه او رنگ شرمندگی را به خود بگیرد.

دستم را روی دستش گذاشتم

و با بی حالی لب زدم.

_گریه نکنید مهین جون، به خدا دلم از غصه می ترکه.

دستمال کاغذی تا شده‌ای که در دستش بود را زیر پلک‌هایش

کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

_مادر مگه کار دیگه‌ای هم ازم برمیاد؟

نفس گرفت و لب زد.

_کجاست اون پسر نامرد من؟

لب گزیدم و چشم دزدیدم.

دستش را روی صورتم کشید و پرسید.

_چرا خون دماغ شده بودی مادر؟

سرم را تکان دادم.

_زیاد توی آفتاب نشسته بود، چیزی نیست!

توپید.

_یعنی چی چیزی نیست یغماجان، باید حتماً یه آزمایش بدی.

آزمایش؟ نه آزمایش لازم نبود، اصلاً مگر مهم بود؟

حتماً فشارم بالا و پایین شده بود دیگه.

چه اهمیتی داشت که بخوایم از سلامتی‌ام مطل

وئن شوم.

نمی دانم چه بود، ترس یا انکار!

اما تمایل عجیبی به عوض کردن بحث پیش آمده داشتم.

_راستی کی به شما خبر داد؟

من فقط یادمه یک دفعه از حال رفتم.

با ناراحتی و دلخوری نگاهم کرد.

_آخرین تماس گوشیات عمارت بوده که یه خانومی زنگ زد و

گفت یه دختر خانوم با این مشخصات بی هوش شده، با اورژانس

تماس گرفتن.

من و کیومرث نفهمیدم چه طوری خودمونو رسوندیم این جا!

لبه ی تخت نشست و خیره ام شد.

لب گزیدم و به خودم و عمران لعنت فرستادم که باعث

ناراحتی شان شده بودیم.

دستش را نوازش گونه روی صورتم کشید و پرسید.

_چی شده یغما؟ عمران کجاست؟

چه بلایی به سر تو آورده که به این روز افتادی؟

چه می گفتم؟

می‌گفتم همین چندساعت پیش عکس گل‌پسرتان در خانه‌ی مانا
به دستم رسیده؟

اصلاً این هم هیچ!

مشکلات ما ریشه‌دار تر از این حرف‌ها بود.

انگار ما زیادی زود به تهش رسیده بودیم.

انگار رابطه‌مان نفس‌های آخر را می‌کشید.

چه جوابی داشتیم که به مادرش بدهم؟

می‌گفتم شوهرم است و نمی‌دانم کجاست؟! می‌گفتم عقده‌ی این

چندماه را یک‌جا و در چند جمله بر سرش خالی کردم و او گفته

می‌رود که نباشد!؟

اما به‌جای تمام این‌ها گفتم.

_راستی کیومرث‌خان کجان!؟

سرش را تکان داد و گفت.

_نمی‌خوای بگی؟

سکوت کردم و گفتم.

_توی محوطه‌ست، عصبی شده فشارش بالا بود.

و ناگهان انگار تمام نگرانی‌های دنیا به چشمان او هجوم آوردند.

روی پایش زد و گفت.

_ کیومرث گفت می‌خواد حسابِ عمرانو برسه، گفت اون لیاقت
یغما رو نداره که الان این دختر با این حال و وضع روی تخت
بیمارستانه.

مادر بود و دلواپس.

موهای هایلایت شده‌اش را زیر روسری سورمه‌ای‌اش هدایت کرد
و زبانی به لب‌های خشکیده‌اش کشید و برای آسوده کردن خاطر
خودش گفت.

_ مادر، تو و عمران که همدیگه رو دوست دارید مگه نه؟

بچه‌ام بدون تو نابود می‌شه!

پوزخند سردی که روی لب‌هایم نقش بست بی‌اراده بود و قبل از
این که نگاه پرسؤال مهین جون را پاسخ بدهم، در روی پاشنه
چرخید.

کیومرث خان سرش را داخل آورد با دیدن چشمان باز من،

تنش را هم داخل کشید.

نگاه او هم پر از حرف بود.

پر از حرف‌هایی که ترس را هم برلیم به دنبال داشت.

بالا بودن فشارش از سرخی صورتش هم پیدا بود.

لبخندی نیم‌بند و بی‌جان زدم.

_سلام.

او جلو آمد و آهی از سینه بیرون داد و دستی روی صورت مثل همیشه اصلاح شده و بدون ریشش کشید.

_سلام باباجان، بهتری؟ دکتر گفت فشارت خیلی پایین بوده.
جواب دادم.

_خوبم چیزی نیست.

دست در جیب‌های شلوار پادرچه‌ای طوسی‌اش فرو برد و گفت.
_یک سری آزمایش هم برات نوشت که فردا باید ناشتا بدی.
ملحفه را چنگ زدم.

_آخه من خوبم، مشکلی ندارم.

به یاد هما افتادم و پرسیدم.

_راستی هما چه‌طوره؟

مهمین جون دست‌هایش را بر هم سایید و گفت.

_سه‌ساعته توی اتاق عمله، من دیگه نمی‌دونم غصه‌ی کدومتونو
بخورم.

کیومرث‌خان جواب داد.

_آروم باش خانوم، انشالله که عملش موفقیت‌آمیزه.

اصرارهای کیومرث خان برای تحت نظر ماندنم بی فایده بود و چون مشکلم جدی نبود، دکتر هم بعد از تمام شدن سرمم برای ترخیص موافقت کرد.

پلک‌هایم همچنان سنگین بودند و تکان‌های گهواره‌مانند ماشین هم باعث شده بود تا میلیم به خوابیدن بیش‌تر شود. کاش می‌توانستم به کیومرث خان بگویم تا من را به خانه‌ی خودم برسانند.

اما قطعاً با مخالفتشان روبه‌رو می‌شدم.

شاید چون می‌دانستم که قرار است به محض ورودمان به خانه، چه حرف‌هایی را بشنوم و من از شنیدنشان وحشت داشتم. چه مرگم شده بود که تکلیفم با خودم معلوم نبود و دوئل میان قلب و مغزم پایان نداشت.

کیومرث خان عصبی بود و مهین‌جون مضطرب و من! من هیچ‌چیز نبودم.

انگار در هوا بودم که آن‌طور زیر پایم خالی شده بود. هرچند دقیقه یک‌بار دلم هری پایین می‌ریخت و باز جمعش می‌کردم.

من از خودم متنفر شده بودم.

از این که با وجود تمام اتفاقات، باز هم در احمقانه ترین حالت
ممکن خودم به سر می بردم و نگاه وق زده ام را به صفحه ی
گوشی دوخته بودم بلکه زنگی، تماسی چیزی از عمران روی
صفحه اش نمایان شود و اما دریغ!
با عصبانیت و حرص گوشی را خاموش کردم و در کیف دستی
کوچکم انداختمش.
کم کم تنم داغ می شد و گر گرفته بودم.
اما جرأت بر زبان راندنش را نداشتم.
می ترسیدم که کیومرث خان از راننده اش بخواهد تمام مسیر
آمده را دور بزند و باز به بیمارستان برگردیم.
من خودم می دانستم این تب، تب چیست!
تب شروع جدایی، برای از دست دادن عشقی که عذاب می داد.
زخم می زد و کارد را به استخوان رسانده بود.
تب رفتن عمران بود.
تب آن عکس کوفتی لعنتی!
تب نابودی مان!
تب تمام شدن زندگی شروع نشده مان!
تب داشتم و تمام تنم آتش گرفته بود.

کاش او بود، کاش هیچ کدام از آن اتفاق های شوم و لعنتی
نمی افتاد تا حالا حرارت این تب، با آغوش او پایین می آمد.

#پارت صد و هشتاد و چهار

#یغما

سه روز!

سه روز گذشت!

سه روز لعنتی!

سه روز سوختم، سه روز آتش گرفتم!

سه روزی را که در اتاق سابق عمران، طبقه ی بالای عمارت به سر

بردم و هر دقیقه اش را جان دادم و کابوس دیدم و هذیان گفتم.

نه پاشویه های مهین جون در تشت آب ولرم و نمک جواب داده

بود و نه آمپول ها و داروهای دکتر ابراهیمی، دکتر حاذق و

خانوادگی حکمت ها!

سه روزی را که یک رگ سالم از جای سرم ها، در دستم نمانده و

تب لعنتی قطع نشده بود.

صدای ریز ریز گریه های مهین جون هم دائم کنار گوشم بود و

عصبانیت کیومرث خان را حتی در آن حال هم می توانستم

تشخیص دهم.

و نگاه من خشک و خیره به در مانده بود تا عمران بیاید.
لابه لای هیاهویی که اطرافم بود، صداها را میان خواب و بیداری
شنیده بودم.

دکتر تشخیص تب عصبی را داده بود.

درست هم تشخیص داده بود.

من به شکل احمقانه‌ای از دوری کسی تب کرده بودم که عکسش
را کنار دوست دختر سابقش دیده بودم.

از دوری کسی که گفت می‌رود تا نباشد و به همین راحتی و
سادگی، رفت که رفت!

دیگر حتی توان باز کردن پلک‌هایم را هم نداشتم.

ملحفه‌های روی تخت، از شدت عرقی که برجانم نشسته بود،
خیس شده بود.

کیومرث خان دیگر به سیم آخر زده بود و پشت در اتاق، صدایش
را بالا برد.

—چی می‌گی دکترجان!؟

این دختر باید بره بیمارستان، خوب شدنی بود که تا حالا خوب
شده بود.

تبش اصلا پایین نمیاد.

دکتر جواب داد.

_کیومرث جان، درمان عروست دست همون کسیه که باعث دردش شده.

مگه نگفتی سه روزه که عمران رو ندیده؟

اصلاً کجاست این شازده.

یه زنگ بزنید بهش بگید بیاد.

من مطمئنم که حال خانومش خوب می شه.

کیومرث خان جواب داد.

_می خوام دیگه صدسال سیاه نیاد پسرهی بی معرفت.

و دستور داد.

_یغما رو حاضر کنید می برمش بیمارستان باید تحت نظر باشه.

دکتر کوتاه آمد و مهین جون به کمک دوتا از خدمت کارها

لباس هاییم را عوض می کردند و من حتی در همان حال هم برای

رفتن مقاومت می کردم.

راست هم می گفت، نمی دانستم چه دردی بر جانم نشسته اما

این را خوب می دانستم که این تب، تنها تب رفتن عمران بود و

بس.

آتشی که شعله کشیده بود به جانم، با آمدنش خاموش می شد.

صداها را واضح نمی شنیدم.

اثر مسکن ها آن قدری قوی بود که در حالتی بین خواب و بیداری
به سر می بردم.

اما هر چیزی را که مربوط به او بود را خوب حس می کردم.
مثل صدای سه بوق کوتاه و پشت سر هم ماشینش.
مثل کشیده شدن چرخ های ماشین او روی سنگ ریزه ها و
صدایش که از همان درب باغ بلند شد.

_یغما این جاست؟

و جواب کیومرث خان که گفت.

_زود اومدی خوش غیرت.

بعد سه روز تازه اومدی می پرسی زنت این جاست یا نه؟
دست هایشان که می خواستند شال را روی سرم بیندازند کنار
زدم.

نیم خیز شدم که مهین جون به کمکم آمد.

منی که تا همین نیم ساعت قبل ترش، برای رفتن به دستشویی
هم نیازمند کمک بودم و توان و جان از پاهایم رفته بود، حالا
قبل از این که مهین جون دست زیر بازویم بیندازد، ایستادم و
سمت پنجره رفتم.

گوشه‌ی پرده را کنار زدم و دستم روی قلبم چنگ شد و زمزمه کردم.

_عمران

مهین جون گفت.

_مادر بیا حالت بد نشه بیفتی.

من اما، تمام آن چیزی را که باعث قهر سه‌روزه‌مان شده بود و حتی آن عکس را هم فراموش کرده بودم.

مغزم فلج شده بود و تنها نقطه‌ای که به وضوح و روشنی درش پیدا بود، حجم وسیع و بزرگی از دلتنگی بود.

سؤالش را دوباره تکرار کرد و رو به پدرش که کنار درب ورودی ایستاده بود گفت.

-بابا الان فقط بهم بگو این جاست یا نه؟

سنگینی نگاهم را حس کرد که سر بلند کرد و من به وضوح نفس عمیقی را که از عمق سینه‌اش خارج کرد و لب زد.

_دورت بگردم

را دیدم.

دوید سمت عمارت و مهین جون نگران نگاهم کرد.

من شبیه به دیوانه‌ها خندیدم و اشک‌هایم را از زیر پلک‌هایم
پاک کردم و گفتم.

_عمران اومده!

عقلم زایل شده بود و فقط می‌دانستم به اندازه‌ی تمام دنیا
دل‌تنگش هستم.

کم‌تر از یک دقیقه دستگیره‌ی در اتاق بالا و پایین شد و عمران
در را باز کرد.

من همان‌طور تکیه داده به پنجره و او به در.

نگاهش کردم و آرام گرفتم.

نگاهش کردم و چشمانش شد همان آب روی آتش.

نگاهش کردم و او یک قدم جلو آمد.

مهین جون دلخور سر تکان داد و گفت.

_چی کار کردی تو عمران؟

عمران کف دستش را روی پیشانی‌اش کشید و جواب داد.

_می‌خوام باهاش تنها باشم.

خدمت‌کارها فوراً بیرون رفتند و مهین جون در حالی که از

کنارش می‌گذشت لب زد.

_اذیتش نکنی، حالش خوش نیست.

عمران سرش را تکان داد و به محض خروج مهین جون، در اتاق را بست.

جلو آمد و دست‌هایش را برای در آغوش گرفتنم باز کرد. ته‌ریشش از همیشه بلندتر و زیر چشم‌هایش کمی گود و فرورفته شده بود. گفت.

-بیا دردت به جونم، بیا بغلم ببینم چت شده!
لب‌گزیدم تا بغضم آب نشود و از چشم‌هایم سرازیر.
حالا در یک قدمی‌ام ایستاده بود.
چه قدر آن تی‌شرت جذب آبی روشن، دوست داشتنی‌ترش کرده بود.

دستش را جلو آورد.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

#یغما

و مغز من هنوز هم نتوانسته بود دلیل دلخوری‌ام را بیابد که آن‌طور مقاومت تمام سلول‌های تنم، در برابرش در هم شکست و دست‌های مردانه‌اش پیچک‌وار، دور تنم تنید و سرم درست روی سینه‌اش فرود آمد.

ضربان قلبش تند و نامنظم می‌زد و سرش را خم کرد و صورتش را در گودی گردنم فرو برد.

عمیق نفس کشید و فشار دست‌هایش روی کمرم بیش‌تر شد و لب زد.

_آخ که داشتم می‌مردم بدون بوی تنت.

پیراهنش را چنگ زدم و او سرش را بالا آورد و دست‌هایش را از دو طرف روی صورتم گذاشت و خیره‌ی چشمانم شد.

_نگاهش را بین اجزای صورتم چرخاند و روی لب‌هایم متمرکز شد.

سرش را کمی پایین‌تر آورد و بوسه نرم و مرطوب روی لب‌هایم نشانده.

نگاهم کرد و گفت.

_دل‌تنگت بودم بی‌معرفت.

دست روی ته‌ریش‌هایش کشیدم و جواب دادم.

_نه تو به اندازه‌ی من دل‌تنگ بودی.

نه من به اندازه‌ی تو بی‌معرفتم.

در چشمانش شرمندگی را دیدم.

کم کم مغزم بیدار می‌شد.

دستش را لابه‌لای موهایم فرو برد و با نگرانی پرسید.

_چرا تو انقدر داغی عروسکم؟

هنوز هم بی حال بودم، اما عجیب بود که از آن ضعف وحشتناک خبری نبود.

اخمی بین ابروهایم نشست و به‌جای این که جواب سؤالش را بدهم پرسیدم.

_این سه روز کجا بودی عمران؟

خیره نگاهم کرد و گفت.

_تو فکر کن دربه‌در، مگه مهمه برات؟

چانه‌ام لرزید.

_مهمه، مهمه که بدونم چرا توی خونه‌ی مانا بودی!

ابروهایش بالا پرید و آب دهانش را فرو داد.

دوباره یک دستش را دور کمرم پیچید و دست دیگرش را روی گردنم گذاشت.

_هیچ چیزی اون جوری که تو فکر می‌کنی نیست یغما!

چیزی نپرس

آرام بر سینه‌اش کوبیدم.

_حقمه که بدونم!

موهایم را پشت گوشم زد و جواب داد.
_می گم منتها به وقتش، بذار اول خودم همه چیزو درست کنم،
بعد!

اشکم چکید و لب زدم.
_عمران، دیگه بهت اعتماد ندارم!
ناباور نگاهم کرد و پرسید.

_واقعا؟
سر روی سینه‌اش گذاشتم و هق زدم.
_واقعا

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش
#یغما

دستش را بین موهایم فرو برد و گفت.
_نمی دونم چی بگم یغما، ولی خواهشاً تو یکی درک کن.
سرم را بالا گرفتم و با چشم‌های خیس و بغضی که چانه‌ام را
می لرزاند خیره‌ی صورتش شدم.
_عمران، اون دختره‌ی آشغال عکس سلفی انداخته و برای من
فرستاده، اون وقت تو
مردمک‌هایش گشاد شد و لب زد.

_چی؟ عکس؟

لب‌هایم را روی هم فشردم و سرم را تکان دادم.
عصبی شد و گفت.

_ای بی‌شرف، ای مانای بی‌شرف بی همه‌چیز، می‌کشمش!
دست‌هایش را از موهایم جدا کرد و فاصله گرفت.
جعبه‌ی سیگارش را از جیبش خارج کرد و فندکش را روشن
کرد.

روی تخت نشست و چندکام که گرفت، خاکسترش را در بشقاب
پیش‌دستی روی عسلی تکاند و تازه حواسش جمع به داروهای
چیده شده روی میز شد.

نگاهش را بین آن‌ها و من جابه‌جا کرد و یک دستش را روی
پایش زد و آغوش برایم باز کرد.

_بیا این‌جا

دلخور بودم.

خیلی دلخور بودم.

بیش‌تر از او، از خودم دلخور بودم!

از این‌که باز هم وا داده بودم.

باز هم نتوانسته بودم در برابرش سفت و سخت بایستم و باز هم در برابر آن آغوشی که عجیب معتادش بودم، کم آوردم. دست خودم نبود، چه کار می کردم وقتی تمام آرامشم، در اوج استیصال و ترسی که از وجود خودش هم نشأت گرفته بود، باز در فاصله‌ی دو بازویش، به دست می آمد. جلو رفتم و روی پایش نشستم.

سرم را پایین انداختم و دست او دور تنم پیچید. کام دیگری از سیگارش گرفت و همان طور که باقی مانده‌ی نیمه بیش ترش را در بشقاب می فشرد، دودش را در صورت من رها کرد و لب‌هایش را به گردنم رساند. آرام بوسید و من کمی در خودم جمع شدم. لب زد.

-چی شدی یغما؟ تب داشتی؟

نگاهش کردم و سرم را تکان دادم. دستش را روی صورتم گذاشت و گفت.
-هنوزم داغی!

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و چشم‌هایش را کمی تنگ کرد.

نگاهم به دستش بود که از روی صورت‌م پایین آمد و لبه‌ی
تی شرت نازک لیمویی‌ام را در دست گرفت.
چشم‌هایم را گرد کردم که دستش نوازش‌وار پوست شکمم را
لمس کرد و گفت.

_آره شکمتم داغه، تو هنوز تب داری!
دستم را روی دستش گذاشتم و خودم را عقب کشیدم و گفتم.
_نکن لطفاً

چند ثانیه نگاهم کرد و نفسش را برون داد بعد گفت.
_باشه ولی اون چشمای بی‌صاحبو اون طوری گرد نکن.
خنده‌ام گرفت و او گونه‌ام را بین دو انگشتش گرفت و کمی
کشید.

_وقتی شبیه گربه‌ی چکمه‌پوش اون طوری مظلومانه نگام
می‌کنی، قشنگ دوست دارم بخورمت!
لبخند زدم و ته‌دل‌م خالی شد.

زیر پاهایم هم همین‌طور!
فکری مثل خوره به جان مغزم افتاد.
"یعنی این رفتارهاش مختص منه یا"

حتی دوست نداشتم به ذهنم اجازه‌ی پیش‌روی دهم، مبادا آن جمله کامل شود.

کلافه شده بودم.

هم از دور شدنش وحشت داشتم و هم این نزدیکی در عین آرامش عذابم می‌داد.

کاش یکی می‌آمد و من را از این سردرگمی نجات می‌داد. ایستادم و گفتم.

_من دارو خوردم، کسلم، خوابم می‌اد، می‌شه بری بیرون؟ ابرو بالا انداخت و گفت.

_نچ، دوست دارم خانومم تو بغل خودم بخوابه! چه مرگم شده بود که تند شدم.

_می‌خوام تنها باشم!

نگاهش رنگ تعجب گرفت و با طعنه جواب داد.

_خوب شد معنی سه روز دلتنگی هم فهمیدیم، می‌بینی یغما؟

می‌بینی که خودت نمی‌خوای من مثل آدم رفتار کنم؟

ایستاد و در همان حال که سمت در می‌رفت با حرص گفت.

-ب خواب، خوب بخوابی!

رفت و در را برهم کوبید.

شروع شد.

تا نبود که آن وضع و اوضاع عالم بود و حالا که برگشته بود، باز

روز از نو و روزی از نو!

باز نقطه سر خط!

باز شروع کشمکش‌های مسخره و کوکانه.

روی تخت نشستیم و به تاج مربع و ساده‌اش تکیه دادم.

دست‌هایم را دور پاهایم حلقه کردم و سرم را روی زانوهایم قرار

دادم.

در سرم پر از هیاهو بود و اما پلک‌هایم می‌رفتند که روی هم

ببفتند.

با چند تقه‌ی کوتاهی که به در خورد راست نشستیم و گفتم

بفرمایید.

دستگیره‌ی در پایین کشیده شد و کیومرث‌خان داخل آمد.

خواستیم بایستیم که گفت.

_بشین باباجان، راحت باش.

دلشوره گرفتم.

مقابلم آمد و روی مبل راحتی تک‌نفره‌ی روبه‌روی تخت نشست.

کمی خیره نگاهم کرد و من همان طور مضطرب نخ آویزان شده
از گوشه‌ی ملحفه را دور انگشت اشاره‌ام می‌پیچیدم و نگاه از
چشم‌های پر حرفش می‌دزدیدم.

لب که باز کرد، تمام دل و روده‌ام بر هم پیچید و سرم گیج رفت.
_یغماجان باید باهم جدی صحبت کنیم.

دل‌م هری پایین ریخت و گفتم.

_در، درمورد، چی؟

با جدیت نگاهم کرد و اخمی میان ابروهایش نشست و گفت.

_ادامه‌ی رابطه‌ی تو و عمران دیگه به صلاح نیست، در واقع از
اولش هم اشتباه بود، تا الان هم صبر کردم ببینم درست می‌شه
یا نه! اما انگار اشتباه کردم.

تو شدیداً داری آسیب می‌بینی و من این رو نمی‌خوام.

ملحفه را میان انگشتانم فشردم و ناباور خیره به دهان
کیومرث‌خان ماندم.

اسید معده‌ام به شدت بالا جهید و تمام مری‌ام را سوزاند.
بریده بریده گفتم.

_اما، آخه، بدون عمران، یعنی من،
ایستاد و حرفم را برید و گفت.

_ببین دخترم، من صلاح هر دوی شمارو می خوام، فکر نکن برام
راحتت که ببینم پسر بی لیاقتت نمی تونه
تورو برای خودش نگه داره، عرضه ی زن داری نداره، فکر نکن
خواستن این که می گم این نامزدی باید به هم بخوره برام آسونه،
من پدرم، پاروی دلم گذاشتم.
باید پا روی دام بذارم.
چون عقلم می گه زندگی با عمران تورو خوشبخت نمی کنه.
حق تو بیش تر از ایناست.
حق تو انقدر عذاب و حرص نیست.
اگر دست هایم را روی گوش هایم می گذاشتم و جیغ می کشیدم
که نگو، کافی ست، بد بود؟!
من سکوت کردم و حرف هایم که تمام شد گفتم.
_ولی، من
انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و گفت.
_احساسی تصمیم نگیر.
خوب فکر کن.
خوب که فکر کنی، می بینی ادامه ی این زندگی چیز جالبی
نخواهد بود.

ناباور نگاهش کردم و رفت و من را در دنیایی از بهت تنها گذاشت.

بدتر از آن صدایی بود که نهیب می‌زد " حق با کیومرث خان است "

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

#یغما

قاشق را در بشقاب حرکت دادم و محتویاتش را برهم زدم.

بوی خوب سوپ جو، اشتهایم را تحریک کرده بود.

بعد از گذشت سه روز، حالا کمی مسیر مسدود شده‌ی گلویم باز

شده بود و معده‌ام از شدت ضعف مالش می‌رفت.

عمران لیوان پر شده از نوشابه را در دستش گرفت و آرام گفت.

_زودتر بخور بریم.

غذا در گلویم پرید و به سرفه افتادم.

سنگینی نگاه کیومرث خان عذابم می‌داد.

عمران نوشابه را به دستم داد و گفت.

_اومدنت با من انقدر ترسناکه؟

انقدر جا خوردی از این که باید بیای خونه که داری خفه می‌شی؟

جرعه‌ای سر کشیدم و جوابی ندادم.

سرفهام که قطع شد، نگاهم در نگاه پر از سؤال کیومرث خان نشست.

چشم‌هایش می‌پرسید که باز هم می‌خواهم خام پسرش شوم؟
باز هم می‌خواهم بروم و اعتماد کنم؟

مهین جون اشاره‌ای به کیومرث خان کرد و لب‌گزید.

کیومرث خان پرحرص سرش را تکان داد و بی‌توجه به غذای نیمه‌خورده‌اش، ایستاد و بدون این‌که نیم‌نگاهی سمت عمران بیندازد با جدیت گفت.

_خودت که شامت رو خوردی برو، یغما فعلاً این‌جا هست، چون نیاز به مراقبت داره.

نمی‌تونم اجازه بدم کنار یه آدم بی‌مسئولیت باشه.

چشم‌های عمران به خون نشسته بود.

صورت مهین جون سرخ شده بود و مثل همیشه، مثل هر زمان دیگری فقط خودخوری می‌کرد با ترس به کیومرث خان و عمران نگاه می‌کرد.

قبل از این‌که کیومرث خان میز غذاخوری هجده نفره را دور بزند عمران گفت.

_یغما جایی می‌مونه که شوهرش بخواد!

کیومرث خان چرخید و پوزخندی سرد زد.

_از مرد بودن، از شوهر بودن، دقیقا چی اش رو بلدی؟

عمران دندان روی هم سایید و پدرش سمت سالن پذیرایی رفت.

دلہ برای مہین جون آتش گرفته بود.

بی صدا اشک می ریخت و پیشانی اش را میان پنجه هایش

می فشرد.

در آن چندروز غصه‌ی عمل هما کم عذابش نداده بود.

عملی که هنوز مشخص نبود چه نتیجه‌ای داشته.

و آن هم که از وضعیت آشفته‌ی زندگی ما!

باتلاقی بود که به وحشتناک‌ترین شکل ممکن در آن گیر کرده

بودیم.

اشتهایم کور شده بود.

صندلی را عقب راندم و ایستادم و زیر لب تشکری آرام کردم.

عمران توپید.

_کجا؟ بشین غذا تو بخور.

سرم را تکان دادم.

_اشتها ندارم.

سمت سالن پذیرایی راه افتادم و روی مبل مقابل تلویزیون
نشستم.

می ترسیدم به اتاق بروم و باز در انزوا افکار لعنتی ام بیش تر به
نغزم حمله کنند.

به صفحه اش خیره بودم و اما انگار هیچ چیز نمی دیدم.
صدای عصبی عمران که از کنارم بلند شد، از جا پریدم.

_ مگه کری؟ نشنیدی گفتم بیوش بریم؟

این طلب کار بودنش عصبی ام می کرد.

مثل خودش اخم کردم و گفتم.

_ اول باید تکلیف یه سری چیزها معلوم بشه.

دست هایش را به کمرش زد و صورتش را جمع کرد و گفت.

_ چه غلطا! نرو روی اعصابم یغما!

سگم نکن که به ضررت تموم می شه!

توهینش برایم سنگین تمام شد.

عصبی شدم و صدایم را بالا بردم.

_ این که می خوام بدونم چرا با اون دختره در ارتباطی غلط

کردنه؟

بازویم را چنگ زد و من کمرم را بیش تر به دسته‌ی چوبی مبل
فشردم.

_آره، غلطه، اونم غلط اضافی!

مردمک‌هایم گشاد شد و نفس‌هایم تند!

آب از سرم گذشته بود.

داد کشیدم.

_پس کیومرث خان راست می‌گن، این زندگی زندگی بشو

نیست، همه چیز تموم بشه خیلی بهتره!

وقیح که بودی، وقیح تر شدی!

محکم تر بازویم را کشید و داد زد.

_ببند اون دهن وامونده‌اتو تا فکتو پیاده نکردم.

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

صدایم هر لحظه بالاتر می‌رفت.

_ولم کن عمران، وقتی به من ربطی نداره که کجا بودی، الانم

برو! هر، قبرستونی که دلت می‌خواد، بدون من برو!

زور بازویش بر من چربید که توانست بلندم کند.

کیومرث خان از طبقه‌ی بالا و مهین جون همان طور که بر

صورتش می‌کوبید، با نگرانی سمتان می‌آمدند.

عمران دستم را می کشید و من به دنبالش کشیده می شدم.
کیومرث خان داد زد.

_باز چه خبره!

جواب دادم.

_از عمران پرسید، ببینید خوشش میاد من برم خونه یه مرد
غریبه و عکسم برسه به دست عمران و اون وقت
هنوز جمله را تمام نکرده بودم، اصلاً نفهمیدم چه طور و با چه
سرعت عملی، چرخید و ضرب چهار انگشتش را در دهانم حس
کردم.

هم زمان دستم را هم رها کرد و این باعث شد تعادلیم را از دست
بدهم و دمپایی روفرشی روی پارکتها بلغزد و نتوانم تعادلیم را
حفظ کنم.

قبل از آن که بتوانم دستم را به جایی بند کنم، بر زمین خوردم و
گوشه ی پیشانی ام محکم به پایه ی برنز ظرف میوه ی بزرگ
برخورد کرد و درد در تمام سرم پیچید.

چشم هایم سیاهی رفت و علاوه بر طعم گس خونی که به لطف
ضرب شست عمران، از پارگی لبم در دهانم حس می کردم، رد
باریکی از خون، از بالای ابرویم تا زیر چانه ام

راه گرفت و مهین جون سمتم دوید.

_وای خدا مرگم بده

صدا زدن نامم توسط عمران، هم‌زمان با سیلی‌ای که
کیومرث خان بر صورت عمران نواخت، در سالن طنین انداخت و
من پلک‌هایم را روی هم فشردم و خیزی خون را لمس کردم و
هق زدم و برای شوربختی‌ام باریدم.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

#یغ_____ما

یک ساعتی می‌شد که رفته بود.

سیلی پدرش برایش زیادی سنگین تمام شده بود.

نگاهم کرد و لب زد.

_به‌درک که نمی‌ای.

من اما تنها اشک ریختم و کیومرث خان دست روی قلبش

گذاشت و عمران در را بر هم کوبید و رفت.

چه آمدنی بود و چه رفتنی!

این دیگر چه زندگی‌ای بود که برای خودمان ساخته بودیم؟!

مهین جون دستمال کاغذی را گوشه‌ی لبم کشید و بی‌صدا اشک

ریخت و آرام لب زد.

_عمران شیرمو حلاله

دست روی لب‌هایش گذاشتم و گفتم.

_نگید مهین جون

بغضش ترکید و کنارم نشست.

هق هق می‌کرد.

_چرا این پسر انقدر بی‌لیاقته آخه؟

به خدا که من شرمنده‌اتم!

دل‌م برای غم این مادر فشرده شد.

کیومرث خان قرص قرمز زیر زبانی را از ورقش خارج کرد و در حالی که رنگ صورتش به کبودی می‌زد و تپش‌های تند قلبش حتی از روی روبدوشامبر مشکی راه راهش هم پیدا بود گفت.

_دیدی یغما؟

جلوی ما طوری زد توی دهنه که پرت شدی، من به این پسر اطمینان ندارم.

واقعاً نمی‌تونم اجازه بدم بیش‌تر از این گند بزنی به زندگی‌ات. پسر منه؟! درست.

ولی من به اندازه‌ی پیشیزی قبولش ندارم.

بکن این دندون لق رو بنداز دور، خودم پشتتم.

پشتم بود، راست هم می‌گفت.

ادعایش ثابت شده بود.

من دیوانه پشتم از بی عمران بودن می‌لرزید.

چرا نمی‌توانستم تصمیم درست را بگیرم.

چرا تا این حد ضعیف و منفور شده بودم.

دیگر چه کاری مانده بود که نکرده باشد؟!

چه بلایی مانده بود که به سرم نیاورده باشد؟!

منی که مستقل بودم و سال‌ها روی پای خود، به کجا رسیده

بودم که فکر می‌کردم همه چیز بدون عمران نشدنی است؟!

اصلاً کدام عمران؟

مگر عمرانی هم بود؟!

او فقط بلد بود مثل یک پسر بچه‌ی سه‌ساله قهر کند و برود!

از آن بدتر من بودم که به جای توضیح خواستن فقط اشک

می‌ریختم!

انگار نمی‌توانستیم مشکلات بینمان را حل کنیم.

رقت‌انگیز شده بودم!

من از عمران متفر نبودم!

اما از خودم چرا!

عجیب بود!

او که رفت، باز هم تب برگشت!

یک گلوله‌ی آتش شده بودم!

خودم را در اتاق حبس کردم.

هرچه مهین‌جون اصرار کرد در را باز کنم، با لجاجت گفتم خوبم

تا برود و بی‌خوابی این سه شب را جبران کند.

می‌دانستم آرام‌بخش که مصرف می‌کند، به سختی روی پا بند

می‌شود.

ساعت از نیمه‌های شب هم گذشته بود که زنگ گوشی‌ام بلند

شد.

تماس تصویری از ترلان!

آن را کدام طرف دل تکه‌تکه شده‌ام می‌گذاشتم.

عرق‌های نشسته روی پیشانی‌ام را پاک کردم اما برای پوشاندن

التهاب و سرخی صورتم که بر اثر تب بالا ایجاد شده بود،

نمی‌توانستم کاری بکنم.

ناچار تماس را برقرار کردم و لبخندی هرچند مضحک، روی

لب‌هایم نشاندم.

اخم‌هایش در هم گره شده بود و سر بینی و چشم‌هایش قرمز بود.

فهمیدم گریه کرده.

_سلام ترلان جان، خوبی؟ چی شده؟

با حرص دستش را زیر چشم‌هایش کشید.

_علیک سلام، هیچ معلومه اون جا چه خبره؟

اون پسرهی عوضی باز چه غلطی کرده!

مردمک‌هایم را در کاسه چرخاندم.

سایش دندان‌هایش روی هم مشهود بود.

_زهرمار یغما، اون جوری نکن، دوست داشتم اون جا بودم انقدر

می‌زدمت تا له بشی.

صدایش زدم.

_ترلان، آروم باش، چیزی نشده!

عصبی بود!

_آروم باشم؟!!

چیزی نشده؟!!

سه روز تب داشتی و من خرا الان فهمیدم؟

ای خاک بر سرم که تنهات گذاشتم، خاک بر سرم که می دونستم
اون عمران چه بی همه چیزیه و جلوت و اینستادم!
دستی دستی خودت رو بدبخت کردی!
چی شده که فکر می کنی بدون عمران می میری؟
بدبخت تو الان داری کنار عمران می میری!
هر روز یه تیکه از روحت داره نابود می شه.
باور کن معنی عشق این نیست خواهر من.
عشق باید بزرگت کنه، بالا ببردت، نه این که خوار و خفیف
کنه.

من هر بار زنگ زدم به تو، یا یه طرف صورتت کبود بوده یا قرمز،
الان هم که گوشه‌ی لب‌ت پاره شده!
داری چی کار می کنی؟

باورم نمی شه تو اون یغمای هنرمندی باشی که کم کم ماهی سه
تا تابلو می کشید!

اون یغمای مستقلی که حتی بدون کمک عمو و سهراب هم یه
تنه شرکت رو مدیریت می کرد.
مجبور نیستی تحمل کنی!
دستم روتختی را چنگ زد.

کاش کسی این طور حماقتم را در صورتم فریاد نمی کشید!
پلک‌هایم را روی هم فشردم.

_ترلان!

او بی مهابا زار زد و جواب داد.

_یغما تمومش کن! داری از بین می‌ری، خودتو تو آینه دیدی؟
صدای هامون را شنیدم.

_بده به من ترلان، انقدرم گریه نکن!

گوشی را از ترلان گرفت و قبل از هرچیزی سرش را به نشانه‌ی
تأسف تکان داد.

کاش انقدر همه یک‌صدا جدایی من و عمران را نمی خواستند.

کاش اشتباه‌ترین راه را نشانمان نمی دادند!

کاش راهنمایی‌مان می کردند!

رفتارهای عمران عادی نبود!

کاش...

هامون همیشه‌ی خدا مهربان هم عصبانی بود.

صدای او هم در آمد.

دندان‌هایم از شدت لرز برهم می خورد و از گرما می سوختم.

کاش تماس را قطع می کردند تا گوشه‌ی از درد خودم می مردم!

_یغما، بابا چی می گه؟
چی کار کرده اون مرتیکه؟
لب گزیدم.
من را کتک زده بود.
به من دست درازی کرده بود.
عکسش در خانه‌ی ما نا به دست من رسیده بود، اما دوست
نداشتم کسی این طور خطابش کند، حتی هامون!
#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه
#یغما_____ما

سکوت‌م را که دید دوباره پرسید.
_یغما اوضاع رابطه‌تون خیلی داغونه، درستته؟
سرم را تکان دادم و با صدایی که از شدت بغض می لرزید جواب
دادم.

_آره
صدای گریه‌ی ترلان ناراحتی و حال بدم را تشدید می کرد.
هامون گفت.

_هممون می دونستیم عمران چه گنداخلاقیه، ولی اگه
می دونستم قراره با توهم این طوری رفتار کنه، نمی داشتم این
وصلت سر بگیره.

هیچ جوابی نداشتم.
فقط سکوت کرده بودم.
ادامه داد.

_دستم کوتاهه، کاری ازم ساخته نیست، فعلاً هم اوضاع هما و
شرکت طوری نیست که بتونیم بیایم ایران، یغما بابا داره سخته
می کنه.

چیزی که من دارم از تو می بینم، این رو نشون می ده که داغونی!
تو تمومش کن، من که نمردم، تا تهش پشتتم.
اصلاً توهم میای پیشمون!

برادر من همچین تحفه‌ای هم نیست که به پای دیوونه بازیاش
بسوزی و پس فردا که به خودت بیای، یه بچه تو بغلت باشه و
کلی موی سفید روی سرت و چین و چروک کنار چشم‌هات.
سردرد هم به تب بی‌موقع اضافه شده بود.
دوست داشتم سر و تهش را بر هم بیاورم.
گفتم.

_هامون نیاز به فکر کردن دارم، شاید، شاید یه مدت دوری برای هردومون لازم باشه.

کلافه دستش را بر صورتش کشید.

_نه، انگار واقعاً حرف زدن باهات فایده نداره، من می‌گم ریشه‌اشو از بیخ و بن بزن و خودت رو راحت کن، تو تازه می‌گی یه مدت دوری؟

با خودت لج کردی عزیزدلم؟

کاش این‌جا بود، کاش بود تا شانه‌های پدرانه‌اش کمی آرام می‌کرد.

کاش ترلان کنارم بود.

کاش هیچ‌کدامشان نرفته بودند.

انگار تقدیر من فقط دوری و تنهایی بود.

از همه کسانی که دوستشان داشتم.

بی مقدمه پرسیدم.

_هما خوبه؟

عملش خوب بود؟

آهی جگرسوز از عمق سینه‌اش خارج شد.

تا انتهایش را خواندم.

سرش را تکان داد.

_دکترش اصلاً از عمل راضی نبود.

یه جورایی هم بهمون حالی کرد که به احتمال نود و پنج درصد

هما هیچ وقت نمی تونه راه بره.

اشک هایم راه گرفتند.

گفت.

_حالا تو گریه نکن، ما به همین که هما بعد از شیش سال

به هوش اومده هم راضی ایم، لطف خدا بود.

هما برای هممون عزیزه، چه روی صندلی چرخ دار و چه بدون

اون.

لعنت به این زندگی.

چه تقدیری بود که ما داشتیم!

هامون تک خنده ای تصنعی کرد.

_بسه دیگه، چه خبره دوتا خواهر مغزم رو خوردید.

راستی خاله ریزه.

جواب دادم.

_جانم؟

-از قضیه‌ی هما فعلاً چیزی به مامان نگو، اون بنده‌ی خدا
همین جوریش هم داره از حرص و جوش زندگی شما و دوری ما،
زجرکش می‌شه.

دراین مورد چیزی ندونه بهتره، آروم آروم بهش می‌گیم.
قبل از این که ترلان بخواهد حرف‌ها و نصیحت‌هایش را از سر
بگیرد، تماس را قطع کردم.

می‌خواستم فکر کنم، به حرف‌های هامون و ترلان.
به گفته‌های کیومرث‌خان.

به رفتارهای عمران.

اما تمرکزم را از دست داده بودم.

تب آن قدری بالا بود که دیگر خودم هم ترسیده بودم.
پلک‌هایم سنگین بود و علی‌رغم میل شدیدی که به خوابیدن
داشتم، ترس وحشتناکی به محض بسته شدن چشم‌هایم برجانم
می‌نشست.

نمی‌دانم میان خواب و بیداری چه هذیانی گفتم و صدای
گریه‌های بی‌رمقم تا چه حد بلند بود که به گوش مهین‌جون و
کیومرث‌خان رسیده بود.

مهین‌جون کنارم روی تخت نشست و بر صورتش کوبید.

_وای کیومرث خاک بر سرم، خدا مرگم بده این دختر داره توی
تب می سوزه.

کیومرث خان با نگرانی گفت.

_حاضرش کن می ریم بیمارستان.

از اتاق بیرون رفت و مهین جون در کمد را باز کرد.

مانتو و شلواری بیرون کشید و کنارم آمد.

آن قدری بی حال بودم که نتوانم به معذب شدنم مقابلش فکر
کنم.

دستش سمت تی شرت نخی و نازک سفیدم رفت و لبه اش را بالا
داد تا از تنم خارجش کند.

اما حرکتش متوقف شد و دیدم که ترسیده لب زد.

_پناه بر خدا، اینا دیگه چیه؟

چه چیزی دیگه چه بود؟

چرا چیزی از حرف هایش سر در نمی آوردم.

لباس را بالاتر زد و کمر و پهلوهایم را نگاه کردم و گفت.

_یغما مادر، عمران کتکت زده؟

به شکم و کمرت ضربه زده؟!

بی حال نالیدم.

_نه مهین جون!

دیدم که از اتاق بیرون رفت و صدای گریانش بلند شد.

_کیومرث بدن این دختر کبوده!

پلک‌های داغم را گشودم و سر بلند کردم.

لکه‌های کبودی بزرگ و کوچک روی شکمم نشسته بود!

چشم‌هایم از فرط تعجب تا آخرین حد ممکن باز شد.

این دیگر چه کوفتی بود؟!

#پارت_صد_و_نود

#یغما

در من همه چیز مرده بود!

حتی آن اندک امیدم به زندگی!

و به جای تمام از دست رفته‌هایم،

لبخندی سخت و سرد روی لب‌هایم چمبره زده بود.

حال دلم بد که نه، افتضاح بود و

حال جسمی ام افتضاح تر!

دو روز بود که یک لحظه هم صدای

گریه های مهین جون قطع نشده بود.

انگار پیشاپیش و قبل از مرگم

برایم عزاداری می کرد.

یک بار دیگر تمام آن اتفاقات در ذهنم مرور شد.

دکتر پس از انجام معاینه ها و دیدن کبودی های روی بدنم، سری

به چپ و راست تکان داد و

شروع کرد به پرسیدن سؤال.

-احساس خستگی و خواب آلودگی مفرط نداری؟

سر تکان داده بودم.

_چرا آقای دکتر دائم خسته‌ام!

چهره‌اش بیش‌تر در هم شد.

_شده که نقطه‌ای از بدنت دچار

خونریزی‌های غیرطبیعی بشه؟

به ذهنم فشار آوردم.

-بله من زیاد خون دماغ می‌شم که

خب فکر نکنم چیز مهمی باشه!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-تشخیص مهم بودن یا نبودنش با

بندهست! شما هم موظفید که

مراقب سلامتی اتون باشید

خب گفتم فقط خون دماغ؟

جواب دادم.

_نه چندباری هم لته‌هام!

مهین جون میان حرفش دویده بود.

_خدایی نکرده، چیزی که نشده آقای دکتر؟

دکتر تنها کلافه نگاهمان کرده و

چشم‌هایش که در چشمان

غرق در نگرانی کیومرث‌خان

نشست، نگاه دزدید و لب زد.

_ باید آزمایش بده.

و در حین نوشتن نسخه گفت.

_ فردی بین خانواده‌اتون بیماری خاصی نداشته؟

لاقید شانه بالا انداختم.

- فقط مادرم که بر اثر سرطان خون فوت کرده!

نگاه دکتر عمیق تر شد.

این بار کیومرث خان پرسید.

_دکتر، جای نگرانی نیست، درسته؟

ناامیدی را در چهره‌ی دکتر دیدم

زمانی که می‌گفت.

_نگران نباشید، توکل بر خدا که خاصی نیست، اگر چیزی هم

باشه مشخص می‌شه!

و مشخص شده بود!

مشخص شد و تنها عکس‌العمل من یک نگاه ثابت بود به

هیچ‌ترین نقطه!

جوابش در صورتم کوبیده شده بود زمانی که گفت.

_متأسفم شما مبتلا به لوسمی حاد

هستید، بیماری اتون پیشرفت کرده

اما می‌تونیم کنترلش کنیم!

گوش‌هایم سوت کشید و دیگر

چیزی را نشنیدم به جز جمله‌ای که او گفت. "لوسمی حاد"

زیر لب تکرار کردم و زهرخند زدم.

_لوسمی

هه! همان سرطان خون لعنتی‌ست دیگر!

پایان من نزدیک بود!

#پارت_صد_نود_و_یک

#یغما

پلک‌هایم را روی هم فشردم و پتو را میان انگشتانم فشردم و با خودم لب زدم.

-اگر امشب هم به صبح برسه، زنده می‌مونم!

مرگ را حس می‌کردم.

نه از درد آن مرضی که بر من تاخته بود، نه!

درد من دلتنگی بود و شب‌های کش آمده‌ای که در آن اتاق

خصوصی بهترین بیمارستان شهر، صبح نمی‌شدند.

بیمارستان، بیمارستان بود دیگر، چه فرقی داشت

در کدام نقطه باشد و در کدام طبقه؟!

اتاق وی‌آی‌پی باشد یا چند تخته؟

اصلاً همین که شام را ساعت شش و هفت می‌دهند و سه ساعت

بعد سکوت تمام قسمت‌های بخش را در بر می‌گیرد، انگار ناقوس

مرگ را در سرت فریاد می‌کشند.

بغضی در گلویت و دلشوره‌ای بر جانت می‌نشیند.

چه بر من می‌گذشت و مگر چند جان داشتیم که هنوز هم سرپا

بودم؟!

از آن بدتر هم امکان داشت؟!

چندروز قبل شنیده بودم مبتلا به یکی از بدترین انواع سرطان شده‌ام، درست همانی که جان مادرم را گرفته بود، عمران هم که نبود و این بود که نابودم می‌کرد.

نگاه منتظر و چشم به‌راه من به صفحه‌ی گوشی مانده بود و دریغ از یک تماس.

نه، فایده نداشت، خواب شده بود جن و من بسم‌الله! چشم‌هایم را باز کردم و چهارزانو روی تخت نشستم. مردمک‌هایم را به هلال ماهی که نورش از پنجره می‌تابید گره زدم و بغض کردم.

همیشه که نباید هوا ابری و بارانی باشد تا دل بگیرد. گاهی همین آسمان صاف و هلال زیبای ماه و هوای خوب و نسیم نیمه‌خنکی که بین درخت‌های بلند محوطه‌ی بیمارستان می‌پیچد هم می‌شود یک توده‌ی بزرگ میان گلویت! می‌شود یک نیشتر به قلبت.

پتو را از روی بدنم کنار زدم و پاهایم را از تخت آویزان کردم. مهین جون هم انگار اصلاً نخوابیده بود که فوراً چشم‌هایش را باز کرد و نگران پرسید.

_چیه مادر؟ خوابت نمی‌بره؟

زن بیچاره، فقط خدا می دانست چند شب است که یک خواب
راحت نداشته!

لب زیرینم را محکم به دندان کشیدم تا انحنای به سمت پایین
لب هایم که ناشی از همان بغض وحشتناک بود را نبیند و تنها
سرم را بالا انداختم.

دمپایی های پلاستیکی سفید را به پا کردم و سمت پنجره رفتم.
گوشه اش را کمی باز کردم و سرم را بیرون بردم.
نسیم ملایم حاله را بهتر که نکرد هیچ، بدتر هم کرد!
جبر زمانه بدجوری من را زمین زده بود.
دیگر نای ایستادن نداشتم.

حداقل این را مطمئن بودم که بدون عمران، نشدنی ست.
همه چیز نشدنی ست!

در پس ذهنم، پشت آن غم رفتن عمران، باز هم حرف های دکتر
را به یاد آوردم که قاطعانه گفت.

بیماری شون پیشرفت کرده و متأسفانه خیلی دیر متوجهش
شدید.

اما در علم پزشکی، هیچ چیزی صددرصد نیست، من بارها
معجزه رو به چشم خودم دیدم!

پوزخند زده بودم، معجزه کجا بود دیگر وسط آن آشفته بازار
زندگی من؟

کیومرث خان جواب داده بود.

_از ایران می برمش، یغما باید خوب بشه!

می برمش به بهترین بیمارستان های دنیا، هزینه اش مهم نیست،
فقط خوب شدن سریعش رو می خوام
دکتر گفت.

_به نظر من نباید دست دست کرد، روند درمانشون باید هرچه
زودتر شروع بشه، عرض کردم که بیماری پیشرفت کرده و در
این مرحله، حتی یک روز هم یک روزه!
ما این جا هم امکانات
خوبی داریم.

مهین جون حق زده و کیومرث خان قلبش را چنگ زده بود.

واکنش من تنها لبخندی سرد بود و حسرتی بر دل!

عجیب بود اما تنها خواسته ام قبل از هر چیزی این بود که، اگر
فرصت چندانی ندارم، عمران بیاید.

برگردد!

دیگر مهم نبود چه کرده، کجا بوده یا حتی دستش بر بدنم ضربه زده.

فقط می خواستم یک دل سیر ببینمش!

اما این رفتنش، بوی برگشتن نمی داد!

از آن رفتن های سفت و سخت که هیچ کجا پیدایش نبود.

نه شرکت و نه خانه

چندروز بود که اسیر و ابیر بیمارستان و هزار مدل آزمایش و

تست های مختلف بودیم را نمی دانستم، او که نبود، حساب روزها

از دستم در می رفت.

اما هشدار آخر دکتر، جدی بود.

-باید هرچه زودتر جلسات شیمی درمانی رو شروع کنیم.

نمی خواستم.

مگر نگفته بود بیماری پیشرفت کرده؟

از نظر من، جای امیدواری وجود نداشت!

مهین جون و کیومرث خان را قسم داده بودم که ترلان چیزی

نفهمد. خواهرکم هنوز هم کامل درمان نشده بود و کوچک ترین

محرکی عصبی اش می کرد.

رازداری کرده بودند.

هیچ کس هم به جز ما سه نفر چیزی نمی دانست.
مرگ حق همه‌ی ماست.
دیر و زود دارد اما سوخت و سوز نه!
حالا که دیگر نزدیک به پایانش بود، چه لزومی داشت بخواهم
درد و عذاب شیمی‌درمانی را هم تحمل کنم؟
برای چه مدت بیش‌تر زنده ماندن؟
شش ماه؟ یک سال؟
انتهایش چه؟
من به وحشتناک‌ترین شکل ممکن بی‌حس شده بودم.
دیگر جان دست و پا زدن نداشتم.
مخصوصاً وقتی شنیدم که مهین جون به کیومرث خان گفت.
_عمران رو پیدا کردی؟
از حال یغما چیزی بهش گفتم؟
کیومرث خان توپیده بود.
_نه، اگر غیرت داشت که الان کنار زنش بود، پسرهای بی‌شرف
معلوم نیست کدوم گوریه که همه چیز رو ول کرده و رفته!
همه چیز را رها کرده بود.

شرکت علناً روی هوا بود.

من هم که انگار هیچ وقت هیچ کجای زندگی اش نبوده‌ام.

فقط مانده بودم آن ادعای دوست داشتنش را چه کنم!

#پارت_صد_نود_و_دو

#یغ_____ما

اصرارهای کیومرث خان برای خروج از ایران بی فایده بود.

محال بود زیر بار بروم.

این طور حداقل دلم به آن خوش بود که امکان دارد در شهری

نفس بکشم که او نفس می کشد!

دلم به بودنش با کیلومترها فاصله هم خوش بود.

می توانستم سر دل بیچاره‌ام را با وعده‌های سرخرمن آمدنش

شیره بمالم.

می توانستم نگاه به در بدوزم بلکه باز شود و عمران بیاید.

اما رفتن؟ نه! محال بود!

بس بود دیگر فکر و خیال!

مغز من توان هیچ‌گونه پردازی را نداشت.

لبه‌ی پنجره را در دست فشردم که دست مهین چون روی
شانه‌ام نشست.

صدایم لرزید.

به قدر کافی حسرت بر دلم مانده بود، اما می‌توانستم خیلی از
آن‌ها را رفع کنم.

کنارم ایستاد و او هم رد نگاهم را گرفت و خیره به ماه شد.
حسرت داشتم، حسرت به زبان آوردن یک کلمه‌ی پنج حرفی
را.

گفتم.

_می‌شه مامان صداتون کنم؟

غم نشسته در صدایش طعنه می‌زد به سوز تمام شعرهای فروغ!
لب زد.

_از خدومه!

لبخندی هرچند بی‌جان روی لب‌هایم جا خوش کرد.

_مامان می‌شه بریم؟ این‌جا حالم رو بدتر می‌کنه!

به آرامی سر شانه‌ام را فشرد.

_نه جان دلم، باید برای مداوا آماده بشی!

من به آمادگی نیاز داشتم و فکرم رفت سمت آن ماشین اصلاحی
که سرشب پرستار به مهین جون داده بود و گفته بود.
-بهتره که قبل از شروع شیمی درمانی موهاش رو بزنی.
چون قطعاً ریزش داره، این طوری بهتره!
مهین جون اشک زدود و آن را از پرستار گرفته بود.
منظورش از آمادگی همین بود؟!
موهایم را بتراشد؟
عمران که رفت، دیگر مو به چه کارم می آمد؟!
من در حال از دست دادن همه چیزم بودم!
#پارت_صد_و_نود_و_سه
#یغما
تمام شب را پلک بر هم نگذاشتم.
چشمانم از شدت بی خوابی می سوختند و فقط یک فکر، هرچند
احمقانه، در سرم جولان می داد.
رفتن!
بارها طرحش را ریختم و نقشه اش را کشیدم، اما باز پشیمان
شدم.
بچه نبودم! ساده هم نبودم!

من نگاه دکتر را می فهمیدم!
این که می گفت بیماری پیشرفت کرده را هم خوب متوجه
می شدم.

می دانستم زمان زیادی ندارم.
پذیرشش برایم آسان نبود.
وحشتناک بود!

این که مرگ سایه انداخته بود روی تنم را حس می کردم!
از ترسش بر خودم می لرزیدم و هیچ کاری از من ساخته نبود.
تنها چیزی که می خواستم، این بود که این اندک زمان را بدون
درد بگذرانم!

تمام من پر شده بود از درد بی وفا بودن عمران.
دیگر گنجایش تحمل درد فیزیکی را نداشتم.
آرامش از زندگی من فراری بود و قطعاً با ماندنم در بیمارستان،
این حس بیش تر هم می شد.

من آدم انتخاب اشتباه ترین ها بودم.
همه چیز را با بی عقلی و بی تدبیری ام خراب می کردم و حالا هم
نوبت فرار از درمان بود!

مهین چون نتوانسته بود در برابر خواب آلودگی ناشی از مصرف قرص‌هایش مقاومت کند و روی تخت مخصوص همراه کنار تخت من، غرق در خواب بود.

غصه و ناراحتی، حتی در خواب هم از چهره‌اش مشخص بود. زانوهاییم را بغل کردم و نفسم را بیرون راندم و چشم به خورشید تازه طلوع کرده دوختم.

صفحه‌ی گوشی موبایلم روی میز کناری خاموش روشن شد و توجهم را جالب کرد.

دست دراز کردم و برداشتمش.

شماره‌ی ناشناس!

ترس بر دلم سرازیر شد.

چندروزی بود که دیگر از آن پیام‌های تهدیدآمیز خبری نبود،

اما دیدن شماره‌ی ناشناس بازهم نگرانم می‌کرد.

گوشی را در دستم فشردم و آن قدر خیره به صفحه‌اش ماندم تا قطع شد.

اما بلافاصله دوباره تماس گرفت.

دلشوره‌ای ناگهانی به جانم چنگ انداخت، آن موقع صبح،

چه کسی می‌توانست پشت خط باشد؟!

با فکر این که نکند اتفاقی برای عمران افتاده باشد، بند دلم پاره شد و هول شده دستم را روی صفحه کشیدم و آن را به گوشم چسباندم.

می دانستم خواب مهین جون سنگین است اما با این حال صدایم را در پایین ترین حد ممکن نگه داشتم.

_الو

صدای نیمه آشنای مردی در گوشی پیچید.

_سلام بانو

به ذهنم فشار آوردم.

لحنش، جسارتی که در ادای کلماتش داشت، آشنا بود!

گوشی را از یک دستم، به دست دیگرم دادم و متفکر پرسیدم.

_شما؟!

تک خنده‌ای کرد و جواب داد.

_به جا نیاوردید خانومِ یغما؟

رادمهر هستم.

رامین رادمهر، همان مرد چشم سبز و قدبلند با نگاهی بی پروا و

نوهای دم اسبی اش، صبح علی الطلوع با من چه کار داشت؟

ادب حکم کرد که بگویم.

_بله سلام، خوب هستید؟

با بنده کاری داشتید؟ بفرمایید.

جمله‌ی بعدی‌اش باعث شد چشم‌هایم تا انتهای تری‌ن حد ممکن
گشاد شوند.

_بانوجان، راستش غرض از مزاحمت، دلتنگی بود و بس!

صدایش یک‌طور عجیبی بود، لحنش هم!

از آن مدل‌هایی که خوب بلدند طوری حرف بزنند که بتوانند
یکی را محو شخصیتشان بکنند.

از آن نوعی که انگار یک‌جور اقتدار و جذابیت ذاتی دارند.

البته که جز عمران کسی به چشم‌های من نمی‌آمد.

اصلاً عمران شده بود تمام زندگی‌ام و همه‌جا را احاطه کرده بود،
حتی با وجود نبودنش!

این نبودنش بود که همه‌جا را پر کرده بود!

منظورم به خودم نبود، جاذبه‌ی وجودی احدی جز عمران

نمی‌توانست من را تحت تأثیر قرار دهد.

بحث من آن مدل حرفه‌ای بودن رامین رادمهر در نوع گفتار و
رفتار بود.

اما او مرد سالمی نبود!

چرا که به وجود رابطه‌ی میان من و عمران آگاه بود و گفتن این جمله چه معنایی می‌توانست داشته باشد.

اخمی میان ابروهایم نشست و لب زدم.

_ فکر می‌کنم با همسرم کار داشتید آقای رادمهر!

همسرم را عمداً کمی محکم ادا کردم.

اما او کاملاً با آرامش پاسخ داد.

_ اتفاقاً منتظر جواب ایشان در رابطه با فروش سهام شرکت

بودم.

چندباری هم باهاشون تماس گرفتم که جواب ندادن و دیروز هم

که برای دیدنشون به شرکت رفتم، گفتن که چندروزه نیستن!

دستم بند به ملحفه‌ی سفید روی تخت شده بود و سکوت کرده

بودم تا کارش را بگوید و قطع کند.

من را چه به صحبت کردن با او!

سکوت‌م باعث شد که متوجه شود علاقه‌ای به ادامه‌ی بحث ندارم

که باز هم خنده‌ای کاملاً شیک کرد و گفت.

_ و خب این‌که، در طی چند دفعه ملاقاتمون، موفق نشدم

باهاتون معاشرت کنم.

چه طور بگم، راستش گفتم حالا که گویا جناب حکمت سفر
هستن، یک قرار بذاریم تا بتونم بینمتون و باهم آشنا بشیم!

وقیح!

تنها کلمه‌ای بود که به ذهنم رسید.

تراوش ذهن عصبی و متعجبم، به زبانم رسید و زیر لب گفتم.

_وقیح!

نفسم بند آمده بود و عصبی و با صدایی که همچنان آرام بود
گفتم.

_چه برداشتی می‌تونم از حرفتون داشته باشم جناب رادمهر؟

بنده متأهل هستم و

حرفم را قطع کرد.

_بانوی زیبا، البته تا جایی که بنده متوجه شدم، نامزد هستید.

دندان‌هایم را روی هم ساییدم.

زبانم در برابر این حجم از بی‌شرمی‌اش قاصر مانده بود.

دوباره گفتم.

_بدون اغراق عرض کردم، دوست دار بینمتون، شاید باورتون

نشه، اما دلتنگتون هستم.

اگر می‌شه یک قراری

حس می‌کردم شبیه به یک اژدها، از بینی‌ام آتش بیرون می‌زند.
ادامه‌ی جمله‌اش را نشنیدم و تماس را قطع کردم.
گوشی را روی تخت انداختم و شقیه‌ام را فشردم.
او دیگر که بود میان این آشفته بازارِ زندگی من؟!

#پارت_صد_و_نود_و_چهار

#یغ_____ما

در ذهنم جایی برای فکر کردن به آن تماس مسخره نبود.
اما آن فکر احمقانه آزادانه در سرم جولان می‌داد.
نگاه من بین صورت غرق در خواب مهین جون و آن ماشین
اصلاح در رفت و آمد بود.

من از ترس بیماری با زدن موهایم که فرار نمی‌کردم.
من فقط آمادگی ورود به چنین شرایطی را نداشتم.
باورش کمی برایم سخت بود.

این که چنین بیماری‌ای در من رشد می‌کند و قد می‌کشد.
این که همه اصرار داشتند جلسات شیمی‌درمانی را شروع کنم و
من می‌دانستم بدون حضور عمران و دلسردی‌ای که حاصل این
رابطه بود، دیگر جانی برایم نگذاشته.

من ضعیف شده بودم.
هم جسم و هم روحم.
گلبول‌های سفیدم چطور می‌توانستند پیروز یک مبارزه‌ی نابرابر
باشند؟!
جایی خوانده بودم که امیدواری درصد بالایی در روند درمان و
بهبودی دارد.
اما تمام آن امیدها، در من مرده بود.
تصمیمم را آنی گرفتم.
می‌رفتم، چندروزی، چند هفته‌ای جایی به دور از این هیاهوی
ناگهانی می‌ماندم.
خودم را که پیدا می‌کردم و تکلیف دلم را با خودم روشن
می‌کردم می‌آدم، برمی‌گشتم.
آن وقت شاید تن به درمان هم می‌دادم.
ایستادم و پاورچین سمت کمد کوچک کنار اتاق رفتم.
لباس‌هایم را بیرون کشیدم و نگاهم را به مهین جون دوختم.
از ترس این که مبادا بیدار شود، ضربان قلبم به اوج رسیده بود.
در اوج نامطمئنی، به کار کودکانه‌ام اطمینان داشتم.
پارادوکسی مزخرف‌تر از این وجود نداشت!

آب دهانم را فرو دادم و شلوار جین را با آن شلوار صورتی و
گشاد نخی عوض کردم.
مانتو را هم به تن کردم و موهای وز شده‌ام را از بالا و محکم در
حصار کش نارنجی‌ام اسیر کردم.
شال را روی سرم انداختم.
تمام تنم نبض گرفته بود و دست‌هایم می‌لرزید.
کفش‌هایم را در دستم گرفتم و روی پنجه، دو سه قدم برداشتم
اما پشیمان شدم.
دستم روی دکمه‌های مانتو نشست و بازشان کردم.
اما باز کلافه یکی یکی بستمشان و راه افتادم.
خودکار پرستاری که سرشب روی میز مقابل تختم جا مانده بود
را برداشتم.
نگاه چرخاندم و کاغذی پیدا نکردم.
دست سمت جعبه‌ی دستمال کاغذی بردم و یک برگ بیرون
کشیدم.
لب گزیدم و می‌دانستم نگرانم می‌شوند، می‌دانستم این کار
نهایت خودخواهی‌ست، اما نوشتم "از تون معذرت می‌خوام ، اما

واقعاً نیاز به چندروز تنهایی دارم، نگرانم نباشید، لطفاً دنبالم
نگردید مراقب خودم هستم، دوستتون دارم.
یغما"

و خودم هم مطمئن نبودم که می‌توانستم مراقب خودم باشم یا
نه!

در آن لحظه فقط و فقط دوست داشتم بروم.
از آن بیمارستان دور شوم!
دیگر رسماً از شدت استرس، تهوع گرفته بودم.
مهین چون بیدار نشد، پرستارها و نگهبان را چه کار می‌کردم؟!
شقیقه‌هایم را فشردم.

"داری چه غلطی می‌کنی یغما"

دستگیره را به آرامی پایین کشیدم و سرم را بیرون بردم.
هیچ کس نبود و تنها یکی از پرستار آن شیفت در ایستگاه
پرستاری نشسته بود و درست پشت به من با شخصی پشت خط
تلفن صحبت می‌کرد.

دست روی قلبم گذاشتم و به آرامی بیرون آمدم.
کفش‌هایم را محکم در دستم فشردم و دندان‌هایم فشار ناشی از
آن دلهره را، بر سر لب‌هایم خالی کردند.

شبيه به کارکترهای فیلم‌های طنز، نشستم و در حالی که مردمک‌هایم را به پرستار دوخته بودم، دعا دعا می‌کردم که برنگردد.

چشمانش که به من می‌افتاد، دیگر راه رفتن بسته می‌شد. مثل سربازان تنبیه شده، به حالت پامرغی از آن قسمت گذشتم. سلام و صلوات و هر آن چه را که از دعا و ثنا بلد بودم، تا رسیدن به پله‌ها در دلم خواندم.

از تیررس نگاهش که گذشتم، نفس محبوس شده‌ام را آزاد کردم و پله‌ها را پایین رفتم.

شاخ غول را شکنده بودم و حالا دیگر می‌ماند گذشتن از مقابل درب نگهبانی بیمارستان، که آسان تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم.

چند دقیقه بعد، به انتظار یک تاکسی، در حاشیه‌ی خیابان ایستاده بودم و دست تکان می‌دادم.
-در بست.

سمند زردرنگ کمی جلوتر ایستاد و من سمتش رفتم. در عقب را باز کردم و سوار شدم. ذهن برهم ریخته‌ام را سامان دادم و آدرس خانه را گفتم.

راه افتاد و پلک‌های خسته و متورم بسته شدند و سرم را به شیشه تکیه دادم.

چیزی نگذشته بود که خواب هوشیاری‌ام را ربود.

#پارت_صد_و_نود_و_پنج

#یغ_____ما

مقابل ساختمان توقف کرد و گفت.

_خانوم رسیدیم، بیدارید؟

میان خواب و بیداری صدایش را شنیدم.

چشم باز کردم و نگاه خیره‌ی راننده‌ی جوان را دیدم.

سرم را تکان دادم.

_ممنونم آقا، فقط من الان پول همراهم نیست، می‌شه صبر کنید

برم از بالا بیارم؟

نفسش را کلافه بیرون و سر تکان داد.

لب زدم.

_ممنون، چه قدر می‌شه؟

مبلغ را که گفت از ماشین پایین آمدم.

چاره‌ای نداشتم و بالاجبار دست روی زنگ یکی از همسایه

گذاشتم که بعد از تأخیر، صدای خواب‌آلود زنی پیچید.

_بفرمایید.

کمی من و من کردم.

_سلام، عذر می‌خواهم خانوم الماسی

کلید ندارم، می‌شه در رو، باز کنید لطفاً؟

چیزی نگفت و در با صدای تیکی باز شد.

از آسانسور بیرون آمدم و کنار گلدان تقریباً بزرگ آپارتمانی
مجاور در خانه‌مان رفتم.

کمی به عقب هلش دادم و تک کلید در را از زیرش برداشتم.
در را باز کردم و وارد شدم.

سریع سمت اتاقم رفتم و پول را برداشتم.

دوباره پایین رفتم و کرایه را حساب کردم.

راننده که به راه افتاد، ناخواسته گردنم به عقب خم شد و

چشم‌هایم طبقه‌ی عمران را نشانه گرفت.

بغضی میان سینه‌ام جوانه زد و نگاه گرفتم.

دسته‌ی چمدانِ پر از لباس و وسایل موردنیازم را بالا کشیدم و
بغض فرو دادم.

یادداشتی را که برای عمران نوشته بودم را از روی کانتور برداشتم و یک بار دیگر خواندمش!
"شاید برای ما، زود دیر شد!
شاید همه چیز تموم بشه و شاید هم نه!
نمی‌دونم کجایی یا خودم قراره کجا برم، نمی‌دونم چی در انتظارمونه و روزی برای تازه کردن دیدار می‌رسه یا نه!
حتی نمی‌دونم کی قراره این رو بخونی، اما امیدوارم فرصتی باقی بمونه"

سوییچ ماشین را از روی جاکلیدی برداشتم و از در بیرون رفتم.
در آسانسور را باز کردم و چمدان را به دنبال خودم داخل کشیدم.

دکمه‌ی طبقه‌ی عمران را زدم و منتظر ایستادم.
قصد داشتم یادداشت را از شیار کوچک در خانه‌اش داخل بیندازم.

و فکر کردم، حالا گذاشته و رفته، بالاخره که برمی‌گردد.
از اتاق فلزی بیرون آمدم و هنوز یک قدم برنداشته، شنیدن آن صداهای بلند و توأم با جیغ و گریه، کافی بود تا تمام دنیا روی سرم خراب شود!

چشم‌هایم تار شود و حس، یک به یک از تمام اندام‌های
حرکتی‌ام برود.

گفته بودند رفته و حالا صدای مانا از خانه‌اش، خانه‌مان، به گوش
می‌رسید؟!

جیغ زد.

_عوضی می‌گم من ازت حامله‌ام، توله‌ی تو توی شکممه، باید
عقدم کنی!

و بعد صدای شکستن چیزی آمد و من با زانو بر زمین خوردم.
کاش انگشتم فلج شده بود و روی آن دکمه‌ی لعنتی نمی‌نشست.
کاش پایم می‌شکست و به این طبقه نمی‌آمدم.
کاش کر می‌شدم و با گوش‌های خودم صدای عمران را
نمی‌شنیدم که گفت.

_باشه عزیزم، گریه نکن، آرام باش، حلش می‌کنیم.

من شنیدم، من صدای شکستن قلبم را که نه، صدای مردن قلبم
را شنیدم!

تمام من فرو ریخت!

استخوان‌هایم یک به یک ترک برداشت!

پلک‌ها و کنار لبم هم‌زمان باهم می‌پریدند و برخلاف تمام
حس‌های نابود شده‌ام، شنوایی‌ام درست و با هزار برابر قدرت
همیشگی‌اش فعال بود.

می‌خواستند زمینم بزنند؟!

موفق شدند!

دیگر چیزی از من باقی نمانده بود!

یک مشت استخوان بودم که به لطفشان همان هم رو به زوال
می‌رفت.

تیر خلاص را هم زدند که مانا حق زد یا قهقهه را نمی‌دانم.

_بغلم کن عمران، اگه می‌خوای آروم بشم بغلم کن!

جوابش، امان از جوابش.

_بیا بغلم!

قلبم را چنگ زدم.

آخ قلبم!

قلبم چه طاقتی داشت که نمی‌ایستاد؟

من چه طاقتی داشتم که هنوز نفس می‌کشیدم؟!

چه صبری داشتم؟!

چرا انقدر احمق بودم؟!

چرا عرضه نداشتم در خانه را بکوبیم و تنفرم را در صورتشان

فریاد بزنم؟!

آخ قلبم!

آغوشش را با اویی که نطفه‌ی عمران را بر دل می‌کشد شریک

بودم و نمی‌دانستم؟!

وای بر من!

وای بر بخت سیاه من!

وای بر دنیای من!

دست به نرده گرفتم و به هرجان‌کندنی که بود، ایستادم.

نه!

دیگر این‌جا و حوالی او، نزدیک به هر که و هر چه و هر کجا که با

او کوچک‌ترین ارتباطی داشت، جای من نبود!

همان اندک شک و دو دلی‌ای هم که برای رفتن داشتم، دود شد

و بر هوا رفت.

می‌رفتم!

نه یک رفتن چندروزه، می‌رفتم برای همیشه!

برای همین روزها و ماه‌های آخر عمرم!

تحقیری بالاتر از این وجود نداشت و من همه چیز را با گوش‌های
خودم شنیده بودم و نیازی به توضیح خواستن نداشتم!
زانوهایم می‌لرزید.

تمام تنم مثل بید می‌لرزید، اما ایستادم!
ایستادم و چمدانم را به دنبال خودم کشیدم.
همان یک مشت از خودم و چندتکه لباس‌هایم کافی بود برای
سر به نیست رفتنم!

من می‌رفتم!

تمام شد!

عمران تمام شد!

عمران برای من مُرد!

عمران من را کشت!

#پارت_صد_و_نود_و_شش

#یغما

می‌لرزیدم و فقط خدا می‌داند که با چه توانی خودم را به
پارکینگ رساندم و چمدان سنگین و پر از لباس را در ماشین
چپاندم.

فقط می‌خواستم بروم.

به دورترین نقطه‌ای که می‌شد از آن ساختمان رفت، پناه ببرم.
خودم را هم به همراه چمدانم روی دوشم بیندازم و دور شوم،
خیلی دور!

این که چه‌طور توانستم ماشین را روشن کنم و با نهایت سرعت
در خیابان‌ها برانم را خوب به خاطر نمی‌آورم.
همه چیز را شبیه به یک تصویر تار و نامفهوم و مبهم به یاد
می‌آورم.

اشکی برای ریختن وجود نداشت.

برخلاف همیشه که یک به دو نرسیده اشک‌هایم روان می‌شدند
و صدای گریه‌ام گوش فلک را کر می‌کرد، حالا فقط توده‌ای در
گلویم هر لحظه حجیم‌تر و مردمک‌هایم گشادتر می‌شدند!
نفسم منقطع بود و درکی از موقعیت مکانی‌ام نداشتم.
چندتا چراغ قرمز را رد کردم و چندبار نزدیک بود باعث ایجاد
تصادف بشوم و چه الفاظ رکیکی شنیدم هم نمی‌دانم.
تنها می‌دانستم که پایم را با قدرت روی گاز فشرده‌ام و می‌رانم.
آن قدر می‌روم که روشنایی خورشید پشت ابرها دفن شود و این
یعنی چندین ساعت است که پشت فرمان بوده‌ام و دیوانه‌وار به
جاده‌ای زدم که نمی‌دانستم کجاست.

نه حس گرسنگی داشتم و نه نیازی به اجابت مزاج!
آن قدری خراب و پریشان شده بودم که احساسات اولیه‌ام را هم
نادیده بگیرم.

حتی نفهمیده بودم چه زمانی چراغ بنزین روشن شده.
زمانی توانستم کمی به خودم بیایم که ماشین خاموش شد و
درست میان جاده‌ای که فرعی بودنش از باریک و خاکی بودنش
پیدا بود، توقف کرد.

ناباور نگاهم را به آسمان تاریک دوختم.

من، در هوای تاریک، میان جاده‌ای باریک و خاکی، با درختان
صنوبری که از دو طرف حاشیه‌ی جاده سر بر هم رسانده بودند و
فضایش را مخوف‌تر کرده بودند، در ماشینی که بنزین تمام کرده
بود، خسته از چند ساعت پشت فرمان نشستن و بی هدف رفتن
به ناکجا آباد، با معده‌ای که کم‌کم از شدت گرسنگی فغان
می‌کرد و مثانه‌ای که از تجمع ادرار تیر می‌کشید، چه کار
می‌کردم؟

چه کردی با من عمران؟

با اولین صدای پارس سگ که از نزدیکی ماشین بلند شد،
وحشت تمام جانم را تسخیر کرد و بر خودم لرزیدم.

پارس دومش بلندتر بود و سر که چرخاندم با زبانی آویزان
درست کنار در ماشین بود.

فویبای من از تمام حیوانات، بعد از آن سگ سیاه و ردی که با
دندان‌های نیزش روی ساق پایم گذاشت، دوچندان شده بود.
وضعیت وخیم روحی‌ام، با آن شوک، بدتر شد و ناگهان هجوم
اسید معده‌ام را که به شدت سمت گلویم می‌آمد حس کردم.
تمام زردآب را کف ماشین خالی کردم و وحشت‌زده چشم به آن
جاده‌ی خوفناک و گوش به صدای پارس‌های بی‌وقفه‌ی دو سگ
دادم.

دهانم تلخ شده بود و تهوعم از آن بوی بدِ اندکِ محتویات
معه‌ام، بیش‌تر می‌شد.

آن‌جا کجا بود؟

من کجا گیر افتاده بودم؟

کجا بودم که یک سگ شده بود دوتا و سومی را دیدم که سمت
ماشین می‌دود و من جیغ کشیدم!

جیغ کشیدم و صدای خودم را بعد از چندساعت شنیدم!

جیغ کشیدم و انگار راه تنفسی‌ام باز شد!

جیغ کشیدم و بغضم سر باز کرد و دست‌های لرزانم را در پی
گوشی موبایلم، به حرکت در آوردم.
هنوز هم خون درست به مغزم نمی‌رسید و تنها نقطه‌ی پررنگش
ترسی بی‌نهایت بود.
همان موقعی که از بیمارستان بیرون آمده بودم، گوشی را از
دسترس خارج کردم.
می‌لرزیدم و الگو را به سختی روی صفحه کشیدم.
یک بار دیگر عق زدم و این‌بار چیزی برای خروج وجود نداشت.
تمام بدنم سرد شده بود و در آن هوای گرم و خفه‌ی ماشین،
دندان‌هایم از کاهش دمای بدنم، بر هم می‌خورد.
خط را از روی حالت هواپیما خارج کردم.
تعداد پیامک‌هایی که نشان‌نی‌داد چند تماس از دست رفته از
مهین‌جون و کیومرث‌خان دارم، بی‌شمار بود.
اولین شماره‌ای که در لیست تماس‌های اخیرم بود را، بدون
ثانیه‌ای مکث لمس کردم.
حالا آنتن کجا بود در آن خراب شده؟

چندبوق کوتاه خورد و ناامید از این که قبل از قطع شدن همان یک خط آنتن، کسی آن سوی خط جواب من را بدهد، هق هقم بلند شد.

فقط یک نفر را می خواستم که به دادم برسد.

من از همه چیز ترسیده بودم.

توانایی تحلیل و تشخیص صدایی را که در گوشی پیچید را نداشتم.

با اولین کلامش که گفت سلام

هق زدم و گفتم.

_من، من، من، گم، شدم

نمی دانم چه می گفت اما انگار سعی در آرام کردنم داشت!

صدایش غریب بود و از لابه لای جملاتش تنها توانستم تشخیص

بدهم که پشت سرهم می گوید.

_به همین خط یه لوکیشن بفرست اومدم، فهمیدی؟ لوکیشن

بفرست.

تمام تمرکز و حواس نداشته و پر کشیده ام را گذاشتم روی

اینترنتی که قطع و وصل می شد و همان شماره ای که گفته بود.

چراغ‌هایی در سرم روشن می‌شد و صدایش را که غریبه بود اما
آشنا، کم کم تشخیص می‌دادم!
من چه کردم؟!

من در این بیابان گیر افتاده با ماشین خاموش و سگ‌های ولگرد،
از رادمهر کمک خواسته بودم؟!
دیگر دیر بود برای هر کاری.

چرا که بعد از ارسال موقعیت مکانی‌ام، باتری گوشی هم درست
مانند بنزین ماشین ته کشید و خاموش شد.

گوشه‌ای از دلم سیر و سرکه را

#پارت_صد_و_نود_و_هفت

باهم می‌جوشاندند و گوشه‌ی دیگرش رخت می‌شستند و چنگ
می‌زدند!

امیدی نداشتم و فکر می‌کردم چندساعت باید در این بی‌راهه

بمانم تا دیوانه‌ای شبیه به من گذرش به این جاده بیفتد؟

رادمهر چه نسبتی با من داشت که به کمکم بیاید؟

عمران نامرد بی‌غیرت کجا بود که آخرین شماره‌ی لیست

تماس‌های من شماره‌ی غریبه‌ترین مردی بود که می‌شناختمش؟!

در آغوش مانا؟

یا نه!

مانا در آغوش عمران؟!

جشن دونفره، نه نه، با حضور جنینشان، شاید یک جشن سه نفره را تدارک می دیدند و من بودم که در آن شرایط، به معنای واقعی کلمه بیچاره شده بودم! چشمه‌ی اشک‌هایم خشک شده و به جایش خون از بینی‌ام جاری بود.

زیرشکمم درد گرفته بود و ضعف و گرسنگی و خونی که بی‌وقفه از بینی‌ام می آمد، همه باهم، دست به هم دادند تا بدنم را به خوابی ناخواسته که بی‌شبهت به بی‌هوشی نبود، دعوت کنند. پلک‌هایم روی هم افتاد و سرم را روی فرمان گذاشتم و تمام دنیا سیاه شد.

می شنیدم که انگار کسی چند ضربه به شیشه می کوبد. اما توان و جان تکان خوردن نداشتم. صدایش را بالا برد.

_خوبی؟ سالمی؟ در رو باز کن لطفا!

صدای من رو می شنوی؟

صدایش واضح شده بود و کم‌کم پلک‌هایم از هم فاصله می‌گرفت.

راست نشستم و با دیدن جاده‌ی تاریک، یک‌بار دیگر وحشت کردم و دستی که روی شیشه نشست، باعث شد جیغ بکشم. سرش را خم کرد و سبزه‌های روشنش، چشمم را زد و گفت.

_نترس، نترس منم!

در رو باز کن!

نترسم؟ چون اوست نترسم؟!!

اما من دقیقاً چون او بود می‌ترسیدم!

او همان مردِ موبلند و لاغر اندام، با چشم‌هایی نه‌چندان پاک و نگاهی گستاخ و دریده، در آن جایی که پرنده هم پر نمی‌زد، فکر کردم نکند، نکند بخواهد ...

افکارم را به عقب راندم!

در آن حال چاره‌ای جز اعتماد نداشتیم.

مات نگاهش می‌کردم و افکارم را مرور می‌کردم.

یک‌بار دیگر به شیشه زد و انگار همه‌چیز را از چشمانم خوانده بود.

_نترس، نترس من فقط اومدم که از این جا ببرمت دخترجون،
کاری باهات ندارم!

دست لرزانم روی قفل نشست و بازش کردم.
ماشین را دور زد و در کناری راننده را باز کرد و من خودم را به
در چسباندم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت.

_تو این جا چی کار می کنی؟

می دونی کجایی؟

نه من هیچ چیز نمی دانستم!

با بغض و لب‌هایی آویزان سر تکان دادم.

خیره نگاهم کرد و گفت.

_به نظر می رسه حالت خوب نباشه، باید بریم پیش خونوادت.

ناخودآگاه مچش را چنگ زدم و دستبند زنجیر طلایش زیر

دستم نشست و هق زدم.

_نه، نه من نمی خوام برگردم.

نمی دانم چه چیزی را در صورتم دید که به آرامی پلک‌هایش را

روی هم فشرد و گفت.

_باشه، آروم باش، نمی برمت اون جا، ولی الان باید با من بیای!

خیره نگاهش کردم و اشک‌هایم پایین چکید.
همان‌طور که از ماشین پایین می‌رفت گفت.
_بیا باید با ماشین من بریم، طناب توی ماشینم هست، ماشینت
رو بوکسل می‌کنیم!
بیش‌تر به در چسبیدم که گفت.
_به من اعتماد کن بانوی زیبا!
و تنها چاره‌ی یغمای بیچاره، اعتماد به آن چشم‌سبزِ موبلند بود!
#پارت_صد_و_نود_و_هفت
در ماشینش جای گرفتم و با دست‌هایم خودم را در آغوش
گرفتم.
به واسطه‌ی طناب دو ماشین را به هم متصل کرده بود و
دست‌هایش را تکاند و سمت ماشین آمد.
معذب شده بودم.
بوی عطر تند مردانه‌اش، که در فضای ماشین پیچیده بود، چه
بوی غریبی داشت.
از این‌که به یک غریبه پناه برده بودم، خجالت‌زده بودم اما در آن
شرایط و موقعیت، چاره‌ی دیگری پیش رویم نمی‌دیدم.
خسته بودم.

انگار تمام بی‌خوابی‌های عالم در چشمان من رسوخ کرده بود.
یا شاید هم دوست داشتم بخوابم تا زمانی هرچند کوتاه، از آن
جهنمی که در این دنیا برایم معنا شده بود فاصله بگیرم.
ولی مغزم در برابر خوابیدن مقاومت می‌کرد.
مگر چه خواسته بودم از روزگار؟ توقعم زیاد بود؟
کمی آرامش می‌خواستم در کنار کسی که ادعا کرده بود
سال‌هاست مهر من را در دلش داشته و فهمیده بودم دوستش
دارم.

ادعایش کجا و نطفه‌ای که در بطن مانا کاشته بود کجا؟
چه چیزی بیش‌تر قابل‌باور بود؟
سرم را به شیشه تکیه دادم و آب دهانم را فرو دادم تا بلکه کمی
آن بغض پایین‌تر رود.
اما فایده نداشت.

ماشین راه افتاده بود و چشم به جاده‌ی خاکی دوخته بودم که
دست رامین رادمهر، به نرمی زیر چانه‌ام نشست و ترسیدم و
چیزی شبیه به جریان برق از تنم عبور کرد.
خودم را بیش‌تر به در چسباندم که لبخند زد و دستش را
برداشت.

موهای بلندش که بدون حصار کِش، روی شانه‌هایش رها شده
بودند را پشت گوشش زد و گفت.

_از من نترس.

می ترسیدم.

من دیگر از تمام مذکرهای دنیا می ترسیدم.

من از تمام آدم‌ها می ترسیدم.

اعتماد نداشتیم و در اوج بی اعتمادی، نصفه شب و در مسیری
فرعی و خلوت، در ماشین او بودم!

تمام زندگی من پر شده بود از تناقض‌های مضحک و مسخره!
نگاهم هنوز هم به او بود که پلک روی فشرد و لب زد.

_آروم باش، می خواستم بپرسم چرا زیر بینی‌ات خونیه؟

پاسخم یک پوزخند سرد بود که نگاه متعجبش را به دنبال
داشت.

من باخته بودم.

ته خط که می گفتند، درست همان جا بود دیگر، نبود؟

با صدایی خسته و خش افتاده زمزمه کردم.

_تا چندروز پیش فکر می کردم چیزی نیست، نهایتش از فشار

عصبی یا بالا و پایین شدن فشار خونمه!

جدی هم نگرفته بودمش!

البته نه که الان جدی گرفته باشمش ها!

نه!

چون من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم!

من، من لوسمی حاد دارم.

با حرفم نگاهش ناگهان چرخید سمتم و با گوشه‌ی چشم دیدم

که دهانش نیمه‌باز مانده.

پوزخند این بارم پررنگ تر بود.

_بوی مرگ می دم نه؟! ناامیدی از تمام وجودم می باره، خودم می

دونم!

آهنگ صدایش آمیخته شد به چیزی شبیه به ترحم و دلسوزی!

از این که دیگران به چشم یک موجود بیچاره نگاهم کنند، متنفر

بودم.

لب زد.

_تو باید درمان بشی، نه این که به همین راحتی جا بزنی و منتظر

مرگ بمونی!

شانه بالا انداختم.

-آخرش هممون می میریم، یکی دیرتر، یکی زودتر!

چه اهمیتی داره چندسال بیش تر زنده بودنم وقتی
لب زیرینم را به دندان کشیدم و اشک ریختم.
نمی خواستم بیش از این سفره‌ی دلم را پیشش باز کنم.
زندگی یعنی چی؟

من مدت‌ها بود که مرده بودم.

مدت‌ها بود که طعم زندگی را نچشیده بودم!

من مردن را نفس می کشیدم.

روحي در کالبدم باقی نمانده بود.

روح یک زن وقتی می میرد که خودش را نادیده بگیرد.

که خودش را محکوم به تحمل و صبوری بیش از حد برای مردی
بی لیاقت بداند.

که کتک بخورد و بی توجهی ببیند و بعد با یک ببخشید و قربانت
روم، لبخند بزند و هر بار یک تکه از خودش را بکشد.

مگر کم بوده و هستند زنانی که تن به هر خفتی می دهند چون
مادرند؟

چون حامی ندارند؟ چون درآمد ندارند؟

اما تا کی؟

تا چه زمان می توان تحمل کرد که یک مرد به دلیل این که
نسبت شوهر بودن، همسر بودن را به یدک می کشد، هربلایی که
دلش می خواهد بر سرش بیاورد؟!
هرکسی گنجایشی دارد، ظرفیتی دارد.
و وای بر روزی که کاسه‌ی صبرش لبریز شود.
آن وقت می شود من!
من از کوره در رفته و به دل بیابان زده!
من به پایش ماندم.
تندخویی هایش را به جان خریدم چون فکر می کردم عشقی بین
ماست.

عشقی که نفس کشیدن بدون آن محال است!
خدا می داند، شاید هم یک تلنگر بود شنیدن آن جملات!
این که پتکی بر سرم بخورد و به خودم بیایم و بفهمم این حس
عشق نیست.

ترلان راست می گفت، عشق بال و پر می دهد، بال و پر
نمی چیند!

بزرگ می کند، حقیر نمی کند!
حقیر شده بودم!

به شعورم توهین شده بود.

بد هم توهین شده بود.

این که وقتی من زنش بودم، با مانا بوده...

نه نمی توانستم بیش از این فکر کنم، تصور کنم! من از تصور این

که مانا در حصار آغوش او پیچ و تاب خورده و لمس شده،

وحشت داشتم.

عمران چه طور توانسته بود چنین بازی کثیفی را با زندگی پا

نگرفته مان بکند؟

الحق و و الانصاف که نامردی را در حقم تمام کرده بود.

لعنت به این خوابی که از چشم‌هایم فراری شده بود و تمام این

افکار درست شبیه به موریانه مغزم را تمام مدت تا رسیدن به

آپارتمان لوکس او، جویدند.

ماشین را که در پارکینگ پارک کرد، به لابی رفتیم و از آن جا

سمت آسانسورها

#پارت_صد_و_نود_و_هشت

سکوت کرده بود و اجازه داده بود بیش تر به بخت سیاهم فکر

کنم.

بیش تر به هیچ برسم و بیش تر در عدم غرق شوم و در خلأ نفس
بکشم!

سنگینی نگاهش اما، آزاردهنده بود.

آسانسور که در طبقه‌ی دهم ایستاد، بر خودم لرزیدم.
مگر چندبار دیده بودمش که حالا می‌خواستم وارد خانه‌اش
شوم؟

تعداد دفعات دیدارمان، کمتر از تعداد انگشت‌های یک دست
بود.

با یک دستش در را باز نگه داشت و کنار ایستاد.

تعلم را که دید دست زیر بازویم انداخت.

چه معنی داشت این تماس‌های فیزیکی؟

شانه‌ام را جمع کردم اما پا پس نکشید و دستم را کمی کشید.

__بیا بانوی زیبا، وقتی با من تماس گرفتی یعنی بهم اعتماد

کردی، این دودلی رو درک نمی‌کنم!

اعتماد کرده بودم؟

من دیگر غلط می‌کردم که به بنی بشری اعتماد کنم!

من گیج و مات مانده، نفهمیدم چه شماره‌ای را زیر انگشتم لمس

کردم که صدای او در گوشم پیچیده بود.

چه کاری بود که کرده بودم و راه پس و پیشی برایم نمانده بود؟!
تن خسته‌ام را از دیوار اتاق فلزی جدا کردم و بیرون رفتم.
کنارم ایستاد و دست در جیبش فرو برد.
کلید را بیرون آورد و قفل در را باز کرد.
نور زرد رنگ دیوارکوب‌ها، خانه را نیمه روشن کرده بود.
من با همان کفش‌ها وارد شدم و او پشت سرم داخل آمد.
همان اولین قدم که برداشتم کافی بود تا صدای پارس سگش،
شب زیبایم را تکمیل کند.
ناگهان جیغ کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم و پشت او پناه
گرفتم.
به آرامی بر پیشانی‌اش کوبید و گفت.
_ معذرت می‌خوام حواسم نبود که چه خاطره‌ی بدی ازش داری!
قلبم روی دور تند رفته بود و کم مانده بود زیر گریه بزنم.
نزدیکمان دوید که رادمهر دست‌هایش را برهم کوبید و چند قدم
جلوتر رفت.
روی زانوهایش نشست و سگش خود را در آغوش او انداخت و
من تا جایی که امکان داشت کمرم را به دیوار فشردم.
دست بر سرش کشید.

_جسی برو توی اتاق، یغما دوست ماست ولی ازت می ترسه، تا
بهت نگفتم بیرون نیا، باشه پسر؟

دور پای رامین رادمهر چرخید و سمت راست سالن رفت.
حتما اتاق‌های خانه آن جا بود.

با رفتنش نفسم آزاد شد و عضلاتم را منبسط کردم.
خیره نگاهم کرد و لبخندی که

می توانستم دریده بودنش را حس کنم به رویم پاشید.
_گرسنه‌ای؟

هم گرسنه بودم و هم کلیه‌هایم دیگر توان تحمل نداشتند.
پرسیدم.

_دستشویی کجاست؟

اشاره‌ای به همان مسیر سمت راست سالن کرد و گفت.
_اون جا

سرجایم ایستادم که گفت.

_جسی از اتاقش بیرون نیاد، برو.
نامطمئن سمت دستشویی رفتم.

مثانه و کلیه‌هایم تیر می کشید و دلم می خواست جیغ بزنم.

چند مشت آب به صورت تم پاشیدم و یک برگ از دستمال کاغذی
رولی بزرگ جدا کردم و به صورت تم کشیدم.
همه جای خانه اش زیادی تمیز و شیک بود.
بیرون رفتم و نگاهم به پیانوی کنار سالن افتاد.
پس نوازنده هم بود!

لباس هایش را با یک دست گرمکن سورمه‌ای عوض کرده بود که
لاغری و بلند قدی اش را بیش تر نشان می داد.
دست به سینه به کانتر تکیه داده بود و گفت.
_ برات روی کاناپه لباس گذاشتم، می تونی بری توی اتاقم و
بپوشیشون.

لباس های مادرمن، گاهی میاد این جا، چند دست لباس هم
گذاشته که اگر شب موند، راحت باشه.
بعد هم تشریف بیار این جا بانو.
در سکوت نگاهش کردم و زیر لب گفتم.
_ ممنونم، ولی من راحتم.

اخمی ظریف میان ابروهایش نشست.
_ با این لباس ها که نمی تونی استراحت کنی.

آمدنم به خانه‌اش کم بود، همین مانده بود که لباس‌های راحتی هم مقابلش بپوشم.

لب زدم.

_چمدونم، توی ماشینم هست.

سرش را تکان داد.

_اکی نمی‌دونستم.

بیا به چیزی بخور، می‌رم میارمش.

سمت آشپزخانه رفتم.

نودل را از داخل قابلمه‌ی کوچک در کاسه خالی کرد و کنسرو

ماهی را با انبر از آبجوش بیرون آورد.

درش را باز کرد و آن را هم بشقاب ریخت و نان‌ها را از داخل

تستر برداشت و در سبد چوبی گذاشت.

کاسه و بشقاب و قاشق و نان را روی کانتر گذاشت و یک لیوان

از کابینت بیرون آورد و کنار پارچ آب گذاشت.

به صندلی پایه بلند پشت کانتر اشاره کرد.

_بشین، تعارف هم نکن، ببخشید تنها چیزهایی که زود آماده

می‌شدن همینا بود.

انحنایی به لب‌هایم دادم.

_ممنون.

سرش را تکان داد و گفت.

_نمی‌خوام معذب باشی، می‌رم یکم با جسی بازی کنم، لطفا
غذات رو بخور.

لقمه‌ای کوچک از تن ماهی و نان را داخل دهانم گذاشتم که
اشتهایم تحریک شد و شروع به خوردن کردم.
گرسنگی‌ام رفع شد و به صدلی تکیه دادم.

گوشی را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و دستم را روی دکمه‌ی
کناری‌اش فشردم.

به محض روشن شدنش در دستم لرزید.
لب‌گزیدم.

نه، من نمی‌خواستم برگردم!

#پارت_صد_و_نود_و_نه

آن قدر خیره به صفحه‌اش ماندم و مردد بودم بین جواب دادن و
ندادن که تماس کیومرث‌خان قطع شد.

پیشانی‌ام را به کف دست‌هایم تکیه دادم و نالیدم.

_چی کار کنم؟

باز هم تماس گرفت.

این بار نتوانستم، دلم نیامد بیش تر از این نگرانشان کنم.
تماس را وصل کردم و گوشی را به گوشم چسباندم و با صدایی
که انگار از قعر چاه بیرون میامد لب زدم.

_الو

مرد بیچاره.

به وضوح شنیدم که نفسش را آزاد کرد و گفت.

_کجایی باباجان؟

لبم را آن قدر محکم میان دندان‌هایم فشردم که طعم خون را در
دهانم حس کردم.

دوباره پرسید.

_دخترم بگو کجایی پیام دنبالت.

لبم را آزاد کردم و گفتم.

_من، من نمی‌خوام برگردم، می‌خوام که، یعنی چه جوری بگم،
اجازه بدید یه مدت تنها باشم.

عجز در صدایش موج می‌زد و بیش تر از خودم متنفر شدم.

_از درمان می‌ترسی؟

باور کن که چیزی نیست یغماجان، ما کنار تیم.

می‌برمت بهترین کشورا.

صدایم در گلو شکست و هق زدم.

_ نه نمی ترسم.

مشکوک پرسید.

_ چی شده باباجان؟ چی شده که گذاشتی و رفتی؟

کمی مکث کرد و پرسید.

_ عمران؟

مقابل دهانم را با کف دست نگه داشتم تا بیش تر ضجه نزدم.

رد باریک و کوچک خون لبم کف دستم برجای ماند.

حالم را فهمید که عصبی غرید.

_ تو برگرد یغما، خودم آدمش می کنم، باز چی کار کرده این

پسرهی بی چشم و رو؟

می گفتم چه دسته گلی به آب داده که خودم بیش تر خرد

می شدم.

ناخن هایم کف دستم را خراش داد و گفتم.

_ هی، هیچی، شما راست می گفتید، ما به درد هم نمی خوردیم.

ما آدم هم نبودیم، من فقط می خوام یکم فکر کنم، فکر کنم تا

خودم رو پیدا کنم، همین!

کلافه نچی کرد و قبل از این که چیزی بگوید صدای ضعیف و
نالان مهین جون آمد.

_ کیومرث کجاست؟ به خدا دارم دق می کنم.

به جان پوست لبم افتادم.

بی فکری های من، یا نه، تمام زندگی من برای همه دردسر بود.

کیومرث خان جوابش را داد.

-استراحت کن خانومم، حالش خوبه.

نگران پرسیدم.

_ چیزی شده؟

ناراحتی در صدایش موج می زد.

_ چیزی شده؟ آره باباجان، وقتی بی خبر می ذاری و می ری، همه

چیز به هم می ریزه.

بچه که نیستی.

این کارا چیه؟ تنت خورده به تن اون پسرهی بی عقل که به جای

توضیح و تصمیم عاقلانه می ذاری و می ری؟

هیچ جوابی نداشتی، فقط پرسیدم.

_ مهین جون خوبن؟

کلافه نفسش را رها کرد.

_نه دخترم، خوب نیست، هیچ

کدوممون خوب نیستیم.

فشار مهین از همون صحن که بیدار شده و دیده تو نیستی،

افتاده، چندسری از حال رفته، منم قلبم گرفته باباجان، لجبازی

نکن، بگو کجایی پیام دنبالت.

حال ما مهم نیست، نگران تو ایم.

همین فردا هم می‌رم دنبال کارات، بری پیش هما و ترلان.

اون جا برای درمانت هم بهتره.

مگه حرفت این نیست که عمران رو نمی‌خوایش؟

این از همون چندماه قبل مثل روز برام روشن بود.

الان هم نمی‌پرسم چرا؟ چی کار کرد و به کجا رسیدی؟

نمی‌خوام تکرارش برات عذاب بشه و من شرمنده‌تر از اینی که

هستم بشم.

بهت گفته بودم پشتتم، بی‌چون و چرا خواستت رو می‌پذیرم.

فقط نذار دق کنم یغما.

پسر نامرد من باعث شده پا به فرار بذاری، خودم یه کاری

می‌کنم گورش رو گم کنه و بره جایی که دیگه نبینیش، اما تو

برگرد.

سخت بود مقاوت کردن.

سخت بود در برابر اوی ریش سفید که ریش گرو می گذاشت و خواهش می کرد، نه گفتن.

اما لب زدم.

_من خوبم، باور کنید خوبم.

الان هم خونه‌ی یکی از دوستانم.

اشکم روی کانتر چکید و انگشت اشاره‌ام را رویش کشیدم.

چه بیچاره شده بودم که رامین رادمهر را دوست خطاب

می کردم.

کلافه نفسش را بیرون داد.

_من چی کار کنم با شماها؟

یک بار دیگر همه‌ی حرف‌هایش را در ذهنم بالا و پایین کردم،

حلاجی کردم.

سکوت‌م طولانی شد و پرسید.

_یک بار دیگه ازت خواهش کنم

میان حرفش پریدم و گفتم.

_می‌خوام برم، بدون این که عمران بفهمه!

سکوت کرد و بعد پرسید.

_ مطمئنی؟

مطمئن نبودم، من چه زمانی مطمئن بودم که این دفعه‌ی دومم
باشد؟

من آدم تصمیمات آنی بودم.

آدمی بی فکر که در لحظه تصمیم می گرفت و بعد درست شبیه
به همان چهارپای گوش مخملی در گِل گیر می کرد.
اما لب زدم.

_ گفتید کارهام رو درست می کنید، برای درمان می رم.

بخشید اما شرط دارم.

کمی آرامش به صدایش برگشته بود.

_ بگو باباجان.

_ عمران هیچ چیزی نباید بفهمه، هیچ چیزی.

نه از بیماریم، نه از این که کجام.

هق زدم.

_ به بچه هام می گم، اگر کلامی از بودنم پیششون به عمران بگن،

به ارواح خاک سهراب و عمو عنایتم، به روح مامانم و به جان

ترلان، این دفعه جوری ناپدید می شم که دست احدی بهم نرسه.

بهت در سکوتش موج می زد.

عمران داغ گذاشته بود روی دلم.

می خواستم آتش بگیرد.

بسوزد همان طور که من را سوزانده بود.

هرچند شک داشتم که بود و نبودم برایش کوچک ترین اهمیتی داشته باشد.

اما همان طور که من را در حجم انبوهی از چراها رها کرده بود، می خواستم کمی طعم این مات و مبهوت ماندن و به دنبال جواب سؤالاتش گشتن را بچشد.

کمی دور خودش بچرخد و بپرسد چه شد که یغما ناپدید شد؟

#پارت_دویست

عمر کوتاهم قد نمی داد به این که گوشه‌ای بنشینم تا شاید پیدایم کند.

همین چندماه هم که سایه و آسمش، که انگار فقط هم در زندگی من یک سایه و آسم بود و بس، دور می شد کافی بود. صدایم زد.

_یغما

بغض کرده جواب دادم.

_جانم.

_از جانب خودم و بچه‌ها می‌تونم قول بدم که عمران نفهمه کجایی، اما مهین، مادره، خودت هم دیدی که طاقت بی‌تابی عمران رو نداره، اگر عمران پایپش بشه، ممکنه بهش بگه. در ذهنم پوزخند زدم.

هه! کدام بی‌تابی؟

او از خدایش بود که پایم از زندگی‌اش بیرون رود و مانا جانش را عقد کند و شاید هفت هشت ماه دیگه، کودکش را در آغوش بگیرد.

باز هم اشک‌هایم تمام صورتم را خیس کرده بود.

کودکش؟!!

بچه‌ای که می‌توانست ثمره‌ی زندگی‌مان باشد، ولی نبود.

کلافه مردمک‌هایم را در کاسه چرخاندم و جواب دادم.

_باید مطمئنم کنید،

اگر عمران حتی یک درصد هم بفهمه که کجام، ترجیح می‌دم، برنگردم.

به نظر می‌رسید که عصبی شده.

_باشه دخترم خاطرت جمع.

پرسیدنش درست شبیه‌جان‌کندن بود، اما بریده بریده لب زدم.

_چندروز، چندروز طول می کشه تا کارام، درست بشه؟ برای رفتن!

_سعی می کنم در کم ترین زمان ممکن همه چیز رو ردیف کنم. یک هفته بهم زمان بده.

چندبار تا سر زبانم آمد که پرسم.

عمران نیامده؟ سراغم را نگرفته؟

اما زبانم را بند دندان هایم کردم مبادا درموردش پرسم.

کیومرث خان انگار توانسته بود پستوهای ذهنم را بخواند که گفت.

_چندبار زنگ زده که خب تماسش رو جواب ندادم.

ولی خیالت راحت باشه.

حتی اگر از رفتنت مطلع هم بشه، بهش اجازه نمی دم کاری

بکنه، یعنی درواقع نمی تونه.

گوشه ی لبم را داخل دهانم کشیدم و با انگشتم خط های فرضی

اطراف بشقاب پیش رویم کشیدم.

ادامه داد.

_میون همه ی این بی عقلی هاتون، خوش حالم که قبول کردید

عقد دائم نکنید.

حداقل این که الان عمران نمی تونه ادعا کنه که مانع خروجت از کشور می شه.

بودنش خوب بود، خیلی هم خوب بود.

پشتوانه‌ای محکم، بیش تر پدر من بود تا عمران.

درست است که می توانستم به او تکیه کنم، اما کمرم شکسته بود.

عمران کاری با من کرده بود که فراموشی‌اش تا آخرین لحظه‌ی عمرم هم امکان نداشت.

تماس را که قطع کردم، با شدت بیش تری هق هق کردم و از ته دل ناله زدم.

همه چیز تمام شده بود.

یک رابطه مُرد، درست به همین راحتی!

با جعبه‌ی دستمال کاغذی‌ای که به سمتم دراز شد، سر بلند

کردم و نگاه سبزش نشست.

سرش را تکان داد و پلک روی هم فشرد.

یک برگ دستمال بیرون کشیدم.

سمت دیگر رفت و صندلی پایه بلندم را بیرون کشید.

دست‌هایش را در هم قلاب کرد و روی کانتر گذاشت.

کمرش را به صندلی تکیه داد و من سر پایین انداختم و چشم‌هایم را به دستبندش دوختم. گفت.

_می‌خوای حرف بزنی؟

نگاهش خیره بود و مستقیم.

آن قدر نافذ که فکر می‌کردم می‌تواند سلول‌های زیر پوست صورتم را هم ببیند.

سر بالا گرفتم.

لبخند زد.

_البته اگر دوست داری، ممکنه کمی سبک‌تر بشی.

میان اشک‌هایم تلخ‌خند زدم، راست می‌گفت، نیاز به حرف زدن داشتم.

درد بدی بود پس زده شدن.

دست به سینه نشست و نگاه خیره‌اش را حفظ کرد.

دستمال را میان انگشتانم تکه تکه کردم و گفتم.

_ما زود رسیدیم به تهش.

زود تموم شد.

خیلی زودتر از اون چیزی که حتی فکرش رو می‌کردم.

هنوز حافظه‌ی گوشی‌ام کلی فضای خالی داره برای عکس‌های
دونفره‌ای که هیچ‌وقت توش ثبت نمی‌شن.
هنوز کلی جاده هست که می‌تونستیم دونفری ازش رد بشیم.
مسافرت‌های نرفتمون.
ما زندگی نکردیم، ما توی این مدت کوتاه فقط و فقط جنگیدیم.
حالم بده، حالم خرابه، داغونم.
پس زده شدن، این که من رو نخواست، زود رسید به آخرش که
نخواستنم بود، دیوونم می‌کنه.
کاش می‌دونستم چرا!
اون که دلش باهام نبود، چرا این کار رو باهام کرد؟
بی‌مه‌با با اشک می‌ریختم.
_ از رفتن می‌ترسم، ولی
خودش را جلو کشید و گفت.
_ خب نرو!
برای لحظه‌ای به صورتش نگاه کردم.
_ دیگه نمی‌خوام ببینمش، نمی‌خوام بازم احمق بشم.
همه چیز باید تموم بشه، من باید برم.
لبخندش یک بویی می‌داد وقتی گفت.

_نرو، بمون، همین جا درمان می‌شی، بهت قول می‌دم.
شانه بالا انداختم.

_زنده موندن یا نموندن دیگه برام اهنیتی نداره وقتی
دست روی بینی‌اش گذاشت.

_ه_____یش! این حرف رو نزن، علم اون قدری پیشرفت
کرده که با اطمینان می‌گم خوب می‌شی!
شانه بالا انداختم.

_تحمل غربت برام سخته، اما دیگه هیچ چیزی مهم نیست.
تحمل خیلی چیزها برام سخت بوده و بهش عادت کردم.
اینم مثل بقیه.

ناگهان جمله‌ام را برید و گفت.

_اگر بمونی، من کنارتم!

#پارت_دویست_و_یک

#یغ_____ما

نشسته بود، درست تا همان موقعی که سپیده‌ی صبح زد و پلک
روی هم نگذاشته بودم، کنارم نشسته بود.
سکوت کرده بود.

غریبه بود اما کنارم ماند تا تنهایی مثل خوره جانم را نخورد.
من آن شب عزادار بودم، عزادار عشقی که به خیال خودم کشته
بودمش!

شاهرگش را زدم تا خونریزی کند، تا جانش تمام شود، بمیرد و
سایه‌ی شومش را از زندگی‌ام بردارد.

نگاهش هنوز هم خاص بود.

یک مدل عجیب و خیره.

انگار قصد کنکاش در صورتم را داشت.

گوشه‌ی کاناپه درخودم جمع شدم.

نگاهی به سفیدی سرخ شده‌ی چشمانش انداختم.

بی‌خوابی از چهره‌اش می‌بارید.

با خجالت لب‌گزیدم.

_آقای رادمهر شما برید بخوابید، من حالم خوبه.

تک‌خنده‌ای کرد و سرتکان داد.

_دیگه واقعاً نمی‌تونم بیدار بمونم.

شما خوبی بانوی زیبا؟ به چیزی احتیاج نداری؟

این دو حرفی بانوی زیبا را که می‌گفت، ناخواسته حس‌های منفی

کنج دلم پررنگ‌تر می‌شد.

معذب تشکر کردم.

_نه، ممنونم.

وقتی رفت نفسم را آزاد کردم و دستم سمت گوشی رفت.

روشنش کردم.

چندین تماس از دسته رفته از جانب عمران!

قلبم ضربان گرفت.

دست‌هایم لرزید.

تعداد پیامک‌هایش زیاد بود.

اولی را خواندم،

-کجایی یغما؟

پوزخند زدم، مهم بود؟

دومی،

-چرا گوشیت خاموشه؟ روشن کردی زنگ بزن.

زمزمه کردم

-پسرهی وقیح!

سومی،

-بابا گوشی رو نمی‌ده بهت یا خودت نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟

هه!

چهارمی،

-قهر نکن یغما دلتنگتم، بی معرفت تو اومدی تو ساختمون

ماشینتو برداشتی و رفتی، ولی نیومدی خونه؟

هق زدم، می خواستم بروم، خداحاظی کنم، نمی دانست چه

شنیدم؟

پنجمی،

-دِ لامصب بگم غلط کردم کوتاه میای؟

غلط را که کرده بود، اما این بار دیگر کوتاه آمدنی در کار نبود.

ششمی،

-بشکنه دستم که روت بلند شد، لج نکن.

لج کرده بودم، کتک زدن که کار دائمی اش بود، اما این بار حرف

از خیانت بود، خیانت! پل های پشت سرش را ویران کرده بود.

هفتمی،

-دارم عصبی می شما!

چه زمانی آرام و منطقی بوده ای که عصبی شدنت عجیب باشد؟

هشتمی،

-میام عمارت حاضر باش که برگردیم خونه، دیگه نبودنتو طاقت

نمیارم!

من را می خواهی چه کار؟

جای جای زندگی ات را مانا پر کرده!

نهمی،

_روشن کن اون گوشی بی صاحب مونده اتو!

عصبی دندان روی هم ساییدم.

دهمین پیامش نشان می داد که به عمرات رفته و متوجه نبودنم
شده.

_کجا رفتی یغما؟

برگرد، فقط برگرد، دستم بهت برسه، وای به حالت!

کدوم خراب شده ای گذاشتی رفتی؟

این بچه بازیا چیه؟

نصفه شبه و من الان باید بفهمم که زخم معلوم نیست کدوم
گوریه!

دیگر پیام هایش رنگ و بوی توهین گرفته بود.

نمی خواستم بقیه اش را بخوانم.

به جهنم که تهدید کرده.

نگران نبود، برایش مهم نبودم.

نقش بازی می کرد.

مریض روانی!

دست روی نامش گذاشتم، افزودن به لیست سیاه، بلاک و تمام!
بغض کردم.

کم کم از تمام زندگی ام محوش می کردم.

انگار که هیچ وقت نبوده، انگار که هیچ وقت نیامده، انگار که
هیچ وقت باهم نبودیم.

بروند به درک تمام آن روزهای کوفتی.

ترسیده بودم.

درمانده بودم.

حالا چه می شد؟

گریخته بودم و نمی خواستم دستش به من برسد.

حس مزاحمت در خانه ی رادمهر عذابم می داد.

تصمیم گرفتم اول صبح، بار و بندیلیم را جمع کنم و این

چندروزی را که کیومرث خان گفته بود طول می کشد تا کارهایم

راست و ریس شود را، به هتل بروم.

پلک روی هم گذاشتم و ذهن آشفته ام را تسلیم خواب کردم.

صبحانه‌ی مفصلی تدارک دیده بود و این بیش تر خجالت‌زده‌ام
می‌کرد.

لقمه‌ی کره و مربا را مقابلم گرفت.
آرام گفتم.

_ممنون اشتهای ندارم.

اخمی ظریف کرد.

_بخور که باید بریم بیمارستان.

ابروهایم بالا پرید و گفتم.

_نه، نه من نمیام، نمی‌خوام بیام!

یعنی، یعنی خب چیزه، اگر من بستری بشم، عمران
کمی مکث کردم.

_اون، خیلی راحت می‌تونه پیدام کنه! ترجیح می‌دم که برم.

جرعه‌ای از چای داغش را سر کشید و خیره‌ام شد.

لب‌گزیدم و بیش‌تر سر پایین انداختم و دستم بند لبه‌ی شالم
شد.

سکوت را شکست.

_واقعاً فکر می‌کنی که اگر بری آلمان، خانوادش چیزی از رفتن
تو بهش نمی‌گن؟

مطمئن نبودم اما شانه بالا انداختم.

_برخلاف خودش، خانواده‌ی قابل اطمینانی داره، اگر از شون
بخوام، نه نمی‌گن.

فنجان را روی کانتر کنار سبد نان گذاشت و دست‌هایش را در
هم قلاب کرد و چانه‌اش را به آن تکیه داد.

_از چی می‌ترسی؟ حتی پیدات هم بکنه، می‌گی همه‌چیز تموم و
هرکسی می‌ره دنبال زندگی خودش!
زهرخندم درد داشت.

_نمی‌ترسم، فقط اون قدری ازش متنفر شدم که دیگه نمی‌خوام
ببینمش!

گفتن این جمله عجیب انرژی‌ام را گرفت.
انگار جان از تنم رفت.
مشکوک نگاهم کرد.

_مطمئنی که ازش متنفری؟
بیچاره بودم، خیلی زیاد!
سکوت پاسخم بود.

صدای پارس سگش، من را از جا پراند.
جرأت چرخیدن نداشتم.

بشکنی زد و گفت.

-هی جسی، مگه نگفتم تا یغما این جاست از اتاقت بیرون نیا؟

دوباره پارس کرد.

آب دهانم را فرو دادم و به صندلی چسبیدم.

رادمهر سمت یخچال رفت و هات‌داگی بیرون آورد، همان‌طور که

نایلونش را با سر چاقو باز

می‌کرد لب زد.

_خونه‌ی پدری من، توی شیراز، خالیه!

می‌خوای بریم اون‌جا؟

آن قدری ناگهانی این را گفت که همان یک جرعه چایی که سر

کشیدم در گلویم پرید.

سمت جسی رفت و هات‌داگ را روی زمین گذاشت و گفت.

_جسی ببرش توی اتاق و اون‌جا بخورش، دیگه هم بیرون نیا.

پرسؤال نگاهش کردم که شانه بالا انداخت.

_بیمارستان‌های مجهز و پزشک‌های حاذقی توی اون شهر

هستن.

بهت گفتم که اگر بمونی من کنارتم، امتحانش ضرری نداره.

نامطمئنی بین رفتن و نرفتن، توی چشم‌هات موج می‌زنه بانوی
زیبا.

او دیگه چه می‌گفت در

آن هاگیر و واگیر؟

سفر می‌رفتم؟ سفر می‌رفتیم؟ من و رادمهر؟ به شیراز؟ می‌رفتم و
بستری می‌شدم؟

من بی‌فکر بودم و آدم تصمیمات آنی!

از عاقبت رفتن و نرفتنم، می‌ترسیدم.

#پارت_دویست_و_دو

نه، ماندنم جایز نبود.

من باید می‌رفتم.

چه فکری درموردم کرده بود که پیشنهاد رفتن به یک شهر

دیگر را می‌داد؟

من در خانه‌اش بودم، درست.

اما چرا او باید از من می‌خواست که بمانم؟

که بمانم و او کنارم باشد!

ظرفیت و کشش تحلیل رفتارهایش را نداشتم.

ممنونش بودم که در بدترین شرایط، زمانی که نه می دانستم کجا هستم و نه پای رفتن داشتم، به دادم رسیده بود.
اما کافی بود دیگر.

زیرلب با اجازه‌ای گفتم و زیر نگاه خیره‌اش سمت اتاقی رفتم که چمدانم را در آن جا گذاشته بود.

مانتوی مشکی را روی شومیز پوشیدم و شالم را مرتب کردم.
گوشی و شارژرم را برداشتم و دسته‌ی چمدان را در دست گرفتم.

اولین قدم را برداشتم که چندتقه به در نیمه‌باز زد و من سر جایم ایستادم.

در را کامل باز کرد و لب زد.

_اجازه هست؟

سر تکان دادم.

داخل آمد و دست‌به‌سینه، به دیوار کنار در تکیه داد.

آب دهانم را فرو داد.

لبخند زد.

_کجا؟

جواب دادم.

_می رم، می رم هتل.

شرمنده، من می دونم که مزاحمتون شدم، واقعاً معذرت می خوام.

لطف بزرگی بهم کردید که

درحالی که یک تای ابرویش را بالا داده بود و لبخند بر لب داشت،

میان حرفم پرید و "خب" کش داری گفت.

چند قدم جلوتر آمد و روی تخت یک نفره نشست و ساعدهای

هر دو دستش را روی زانوهایش قرار داد و انگشتان لاغر و

کشیده اش را در هم قلاب کرد.

نگاهش خیره بود.

کمی عقب رفتم.

گفت.

_این جا اذیت می شی؟

حضور من معذبت می کنی؟

یا اگر مسئله جسیه که خب مشکلی نیست، می تونم چندروز

بسپرمش به یکی از دوست هام.

سر تکان دادم و قبل از این که چیزی بگویم گفت.

_اگر بودن من معذبت می کنه، کلید خونه تحویل خودت تا هرچندروز که خواستی بمون، من می تونم این مدت رو برم خونه‌ی مادرم.

متعجب نگاهش کردم.

_نه، نه آقای رادمهر، این چه حرفیه.

موشکافانه نگاهم کرد.

_خب پس، مشکل چیه؟ چرا می خوای بری؟

بدون معطلی، اولین جوابی را که به ذهنم رسید را به زبان راندم.

_می دونم که خودم باعث شدم الان این جا باشم، ولی خب

راستش، این محبت شما، یکم برام غیرقابل درکه، یعنی

چه جوری بگم؟

تک خنده‌ی مردانه‌ای کرد و با دست اشاره‌ای به گوشه‌ی دیگر تخت کرد.

-میای بشینی لطفا؟

دسته‌ی چمدان را رها کردم و جلو رفتم.

سمت دیگر تخت نشستم.

چرخید رو به من و گفت.

-خب بذار ابهامات ذهنت رو برطرف کنم.
شاید با خودت فکر کرده باشی که ممکنه حس خاصی بهت
داشته باشم، خب باید بگم که آره، من یه حس خاص بهت دارم.
جا خوردم که خندید و گفت.

-اما نه اون چیزی که الان توی ذهنت اومد.
منتظر نگاهش کردم.
دست به سینه نشست و نگاهش را به فرش ابریشم زیر پایش
دوخت.

آهی عمیق از سینه‌اش خارج شد.
_شبيه خواهرمی، رویا.
کنجکاو به نیم‌رخ لاغرش نگاه کردم.
_از همون روز اولی که دیدمت، من رو بیش‌تر از همیشه به
یادش انداختی.
نگاهم کرد.

_اولین بار وقتی دیدمت که کنار دریا بودی، از پشت پنجره‌ی
اتاقم.
اصلاً آنقدر محوت شده بودم که جسی از غفلتم استفاده کرد و از
ویلا اومد بیرون و تا به خودم بجنبم دیدم داره گازت می‌گیره.

لب زدم.

_خب، خواهرتون

تلخ گفت.

_مُرد، یعنی، خودکشی کرد.

هین آرامی کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم.

_متأسفم.

سر تکان داد و آه این بارش جگرسوز بود.

_می دونی شاید تنها تفاوتش با تو، توی رنگ چشم‌ها و پوستش

بود.

رویا پوست روشنی داشت و چشم‌های سبز.

چین کوچکی کنار چشم‌هایش افتاد و لبخندی نیمه محسوس

روی لبانش نشست.

_عاشقش بودیم، هممون.

من، بابا و مامان.

ته تغاری و عزیزدردونه‌ی خونمون بود.

بابا بانوی زیبا صداش می زد.

با شیرین زبونی هاش دل می برد.

شاگرد اول مدرسه بود.

چندتا اختراع کوچیک توی دوران دبیرستانش ثبت کرد.
مغز فیزیک و شیمی و ریاضی بود.
کلی رتبه و مقام و مدال افتخار از المپیادهای منطقه و استان
گرفته بود.

مشتاق شده بودم برای شنیدن ادامه‌اش.
_سال آخر دبیرستان بود، کلاس کنکور می‌رفت.
هیچ‌وقت فکرش هم نمی‌کردیم که اون دختر شر و شور و
باهوش، این جوری عاشق بشه، دچار بشه به یک عشق اشتباهی
و مریض.
دست‌هایش را از دو طرف روی تخت گذاشت و تکیه‌گاه بدنش
کرد.

سرش را کمی بالا گرفت و آب دهانش را فرو داد.
انگار می‌خواست بغض‌هایش را فرو دهد.
_یه آقای استاد ریاضی اون آموزشگاه بود.
چهل و پنج‌سالش بود.
فقط پنج‌سال از پدرمون کوچیک‌تر بود، فقط پنج سال!
زن و بچه داشت، سنی ازش گذشته بود دیگه.

صدایش خش برداشت.

_رویا بهش دل باخت.

وقتی فهمیدیم که کار از کار گذشته بود، دیر شده بود.

رویا وابسته‌ی اون مرتیکه شده بود، اون بی‌شرفم ازش

سواستفاده کرد و

به این‌جای حرف‌هایش که رسید، من لب‌گزیدم و او سکوت کرد

و دست بر صورتش کشید.

_می‌گفت دوستش دارم، عاشقشم، بدون اون نمی‌تونم زندگی

کنم.

زندگی اون مردکم بهم ریخته بود.

خودش عوضی بود که دل به دل یه دختر بچه داده بود، بیچاره

خانوادش!

هیچ‌وقت یادم نمی‌ره که زن بدبختش رو مجبور کرده بود که با

اشک چشم بیاد خواستگاری برای شوهرش،

#پارت_دویست_و_سه

که مثلاً به ما بگه همسر من مشکلی با ازدواج مجدد نداره.

خواهر هجده ساله‌ی من خامش شده بود، تا جایی که خودش رو دو دستی تقدیم اون مردک کرد.

ولی وقتی مخالفت‌های سفت و سخت بابا رو دید، کاری که نباید می‌کرد رو کرد.

چه قدر دیدن اشک‌های یک مرو دردناک بود.

اشک در چشمانش حلقه زده بود وقتی که می‌گفت.

یه روز صبح، در اتاقش رو که باز کردیم، طناب دور گردنش بود و صورت کبود و بی‌جوش یک‌طرفی افتاده بود.

پاهاش آویزون بود و صندلی زیر پاش پرت شده بود.

انگشتانش را بین موهایش فرو برد.

رویا رفت.

وقتی هجده سالش بود، وقتی چندروز بعدش کنکور داشت.

می‌تونست جز نفرات اول باشه، ولی نشد!

می‌تونست از زن‌های موفق بشه، ولی نمی‌دونم سر و کله‌ی اون

اتفاق شوم چرا توی زندگیمون پیدا شد.

ما ویران شدیم.

عزیز در دونه‌امون، ته‌تغاری و شیطون خونمون، رفت.

قبل از این که

چهلمش برسه، بابا ، دق کرد و مُرد.

مامان افسرده شد، داغون شد.

من با بدبختی سرپا موندم.

به خاطر مامان.

دلتنگ و مبهوت بودم.

انقدر همه چیز ناگهانی شد که گیج بودم.

خواهر کوچولوم رفت، بابام دق کرد، مامانم سخته کرد.

بدترین روزها رو گذروندم.

خودم رو توی مرگ رویا خیلی مقصر می دونم.

شاید اگر بهتر راهنمایش کرده بودیم

مکث کرد و شانه بالا انداخت.

_سال هاست که عذاب وجدان و دلتنگی مثل بختک سایه

انداختن روی زندگی ام.

شاید به نظرت مسخره باشه، شاید درک نکنی یا هرچیز دیگه ای.

ولی از وقتی دیدمت انگار خدا یه رویای دیگه گذاشته توی

زندگیم.

یه رویایی که نمی دونم چرا ولی در برابرش احساس مسئولیت

می کنم.

باور کن فقط و فقط همین.
من قصد و نیت بدی ندارم.
می‌خوام کمکت کنم.
نمی‌گم به خاطر تو، می‌گم به خاطر خودم.
به خاطر آروم شدن وجدان خودم.
مگه نگفتی که نمی‌خوای همسرت بفهمه کجایی؟
مگه نگفتی حداکثر یک هفته طول می‌کشد تا کارهای رفتنت
درست بشه؟
من فقط می‌خوام که این یک هفته رو این‌جا بمونی.
حقیقتش بهم برخورد از این‌که هتل رو به خونگی من ترجیح
دادی.
صداقت در صدا و چشمانش موج می‌زد.
حالا می‌توانستم دلیل آن نگاه‌های خیره و بی‌پروا را بفهمم.
نگاه‌هایش کثیف نبوده.
او فقط در من به دنبال رویا می‌گشته.
سرم را پایین انداختم.
_بابت خواهرتون واقعاً متأسفم ولی خب بودن من این‌جا درست
نیست.

دست روی بینی اش گذاشت.

_هیش!

من و جسی می‌ریم.

تو هم تا هر وقت که خواستی می‌تونی این جا بمونی.

چشمکی ریز زد.

_غیرت برادرانه‌ام اجازه نمی‌ده که بری هتل.

_ولی

ایستاد.

_ولی و اما و اگر نداره.

راستی گفתי قراره بری آلمان؟

_بله.

_عالیه، من هم برای ماه بعد یه سفر کاری به آلمان دارم،

می‌تونم پیام به دیدنت.

تلخ خند زدم.

_اگر با وجود این سرطان پیشرفته، در برابر شیمی‌درمانی کم

نیارم و

حرفم را قطع کرد.

_تو دختر قوی‌ای هستی

صدای زنگ گوشی‌ام حرفش را قطع کرد.

نام کیومرث‌خان روی صفحه بود و به خیال این که اوست، تماس را برقرار کردم و چسباندن موبایل به گوشم همان و صدای فریاد

عمران که پیچید "بگو کجایی پدرسگ؟" همانا!

ترسیده مردمک‌هایم گشاد شد اما خودم را نباختم.

به تو، هیچ ربطی نداره!

از موضعش کوتاه نیامد و داد کشید.

یغما تموم کن این مسخره بازی رو، تموم کن این اداها رو، من تا

خرخره رفتم تو بدبختی، تو دیگه با رفتنت، با نبودنت آتیش نزن

به دلم لامصب.

پوزخند زدم.

هه! کدام بدبختی؟

او که دائم پی خوش‌گذرانی‌هایش بود.

صدای کیومرث‌خان بلند شد که توپید.

این بود آروم حرف زدنت؟ گوشی رو از من قاپیدی که پاچه‌ی

اون دختر معصوم رو بگیری؟

صدای کیومرث‌خان دور شد.

عمران کمی آرام‌تر گفت.

_خانومم بگو کجایی تا پیام دنبالت.
به جون خودت دارم دیوونه می شم.
اشک هایم روان شد، چه راحت دروغ می گفت و فریب می داد.
چه هنرپیشه ی قهاری بود.
چه سخاوتمندانه جان من را به دروغ قسم می خورد.
کلافه نچی کرد.
_خب لال که نیستی، حداقل یه چی بگو صداتو بشنوم بی شعور.
این هم که از حرف زدنش!
نفرت انگیز بود!
قبل از این که قطع کنم صدای آرامش در گوشم پیچید.
_بیا خونه خوشگلم، بدون تو می میرما! لج نکن من که صدبار
گفتم غلط کردم، گفتم دستم بشکنه
گوشی را پایین آوردم و تماس را قطع کردم و هق زدم.
_ازت بیزارم دروغگوی هفت خط!
دست روی صورتتم گذاشتم و زار زدم.
دست رادمهر بود که نوازش وار روی شالم نشست.
و من گفتم.

-ازش متنفرم، متنفر! دیگه هیچ وقت نمی خوام حتی صداش رو بشنوم.

هق زدم و او در سکوت به گریه هایم گوش داد تا آرام شوم.
من رامین رادمهر را زود قضاوت کرده بودم در صورتی که گاهی،
خدا دست نوازشش را به واسطه ی بعضی بندگانش که در مسیر
زندگی مان قرار می دهد، بر سرمان می کشد.

#پارت_دویست_و_سه

هشتمین روز بود که در خانه اش بودم.

جسی را همان روز از خانه بیرون برده بود و ترس من هم رفته
بود.

در تمام آن هشت روز، کوچک ترین خطایی از او سر نزده بود.
چرا دفعات اول فکر می کردم که چشمانش هیز و دریده است در
صورتی که نگاهش محبت داشت؟

دلتنگ بودم و انگار این چندروز را خدا خواسته بود تا کمی
جای خالی حامی های زندگی ام به واسطه ی رامین رادمهر پر
شود.

عنایت الله خان، سهراب، هامون و کیومرث خان، عزیزانی بودند
که باید برای داشتنشان شکر می کردم.

همیشه حامی بودند.

نمی‌دانم خوب بود یا بد، شاید زیادی ضعیف بودم که در تمام طول زندگی‌ام فکر کرده بودم بدون یک پشتیبان، بدون حضور یک مرد، که حامی باشد، که خیالم از بودنش جمع باشد، محال ممکن است موفق شوم.

محال است بتوانم خودم و زندگی‌ام را جمع کنم.

بعد از سهراب، درست زمانی که یک مشت ادعا بودم و پا به شرکت آن‌ها گذاشتم به قصد انتقامی که از بیخ و بن اشتباه بود، تنها همان زمان توانستم ادای محکم بودن را در بیاورم و باز هم حضور هامون دل گرم کرد.

خوب که نگاه می‌کنم می‌بینم هیچ‌وقت تکیه‌گاه خوبی نبوده‌ام. شاید می‌توانستم شرکت را اداره کنم، اما به اتکای عنایت‌الله خان و سهراب.

شاید می‌توانستم مراقب ترلان باشم، اما باز هم نیاز داشتم کسی کنارم باشد.

اشتباه من همین بود.

همین که خودم برای حال خوبم تلاش نکرده بودم.

همین که فکر می‌کردم یک مرد باید باشد تا آرامش هم باشد.

حالا نسبتش فرق نداشت، عمو باشد یا پسرعمو، برادر باشد یا دوست، پدر باشد یا همسر، من فکر می‌کردم حضور جنس مذکر در کنارم ضروری‌ست، چرا که به اشتباه، آن‌ها را قوی‌تر می‌دانستم.

در صورتی که باید خودم را در اولویت قرار می‌دادم. یک زن زمانی می‌تواند حس خوشبختی را درک کند که قبل از هرکسی خودش را دوست بدارد.

باور کند که خودش توانایی خوشبخت کردن خودش را دارد و صرفاً حضور یک مرد لازم نیست.

از خودم عصبی شدم و در حالی که با کارد کوچک خیار پوست می‌کندم، آن را بین انگشتانم فشردم.

"پس چرا الان از بودن رامین رادمهر خوش حالی یغما؟ تو که معتقدی می‌تونی روی پای خودت بایستی، بازهم که تکیه کردی!"

کلافه از جدال بین منطق و احساسم، سرم را تکان دادم و حواسم را به سوزش روی انگشت شستم دادم.

کارد را رها کردم و پیش‌دستی را روی عسلی گذاشتم.

رادمهر صدای تلویزیون را کمی بالاتر برد و با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

-چیزی شده؟

نفسم را صدادار بیرون راندم.

-شاید مدت زیادی از عمرم باقی نمونده باشه، اما همین چندماه

می‌خوام فقط خودم رو در اولویت قرار بدم.

می‌خوام خودم رو باور کنم.

لازمه تنها باشم تا کامل از ذهنم پاکش کنم.

سرم پر از فکره و ته همه‌اش می‌رسه به یه کلمه‌ی پنج حرفی،

عمران!

دست به سینه نشسته بود و با آوردن نامش بغض خفهام کرد.

اخمی میان ابروهایش نشست.

_هضمش سخته، قبول دارم، اما با این همه فکر و خیال، فقط و

فقط خودت رو نابود می‌کنی!

پوزخندی ناخواسته کنج لبم نشست.

_نابود؟ مگه چه قدر از عمرم باقی مونده؟

من همین الان هم

گوشی ویبره رفت و آن روزها هر لحظه منتظر بودم نام
کیومرث خان روی صفحه‌اش نقش ببندد.
خودش بود که گفت تمام کارهایم انجام شده.
همه چیز را با هامون هماهنگ کرده و از تک تکشان قول گرفته
که عمران بویی از رفتن نبرد.
اولین بلیت را رزرو کرده و من پانزده ساعت بعد پرواز دارم.
دلم هُری پایین ریخته بود.
چندبار دهان باز کردم که بپرسم کجاست؟ دیگر سراغی از من
نگرفته؟
اما زبان به کام گرفتم.
مهین جون هم بعد از یکی دوبار وساطت و پادرمیانی‌اش، فهمیده
بود که من این بار قصد پیاده شدن از خرشیطان را ندارم و کوتاه
آمده بود.
دیگر همه چیز تمام شده بود.
فقط می‌ماند مهلت صیغه‌مان که آن هم کم‌تر از یک ماهش باقی
مانده بود.
گوشی را که قطع کردم سمت اتاق رفتم و آماده شدم.
پرسید.

- جایی می‌ری برسونمت
نمی‌دانستم مقصدم کجاست.
- نه ممنون، فقط می‌خوام برای روز آخر یکم توی خیابون‌های
تهران چرخ بزنم.
با دلی گرفته ادامه دادم.
- شاید، شاید دیگه هیچ وقت برنگشتم.
حرف‌هایم کلافه‌اش می‌کرد.
- یغما من مطمئنم که خوب می‌شی
اما خودم که مطمئن نبودم!

قصد من بیرون رفتن و کمی بالا و پایین کردن خیابان‌ها و
پاساژها بود.
اصلاً نفهمیده بودم چه زمانی پاهایم مقابل آن فروشگاه لوازم
آرایشی توقف کرد.
فروشنده که گفت.
_خوش اومدید می‌تونم راهنماییتون کنم؟

چه جوابی داده بودم که دختر جوان شیشه‌های عطر و ادکلن مردانه را ردیف مقابلم روی میز چیده بود و یک به یک می‌بویدمشان؟

دست روی کدامشان گذاشته بودم؟

به خودم که آمدم، گوشه‌ای نشسته بودم و شیشه‌ی عطر را به بینی‌ام چسبانده بودم و آرام اشک می‌ریختم.

چرا عطر خریدم؟

چرا عطر مردانه؟

چرا میان آن همه عطر مردانه این عطر را؟

چرا آن ترکیب خاص و لعنتی را؟

حماقت تا کی؟

اما یک چیزی را خوب فهمیده بودم.

این که یک یغمای بی‌شعور در وجودم زندگی می‌کرد.

#پارت_دویست_و_چهار

این‌ها کار همان یغمای بی‌شعور بود. وگرنه من که چشم دیدن عمران را هم نداشتیم، عطرش را می‌خواستیم بزنم بر فرق سرم؟
نفسم آزاد شده بود و ایستادم و راه افتادم.

تمام وسایلم جمع شده بود و زیپ چمدان را بستم.
همین نیم ساعت پیش بود که در برابر اصرارهای کیومرث خان
برای آمدنش به فرودگاه مقاومت کرده بودم.
در آخر کوتاه آمد و گفت.
- دلمون برات تنگ شده بود باباجان، می خواستیم ببینیمت.
من هم دل تنگشان بودم اما گفتم.
- ممکنه که عمران متوجه بشه و من اصلاً و ابداً دیگه نمی خوام
نگاهم به نگاهش بیفته.
این را که گفته بودم دیگر قانع شده بود.
اما صدایی در سرم جیغ می کشید، نمی خواهی نگاهت در
نگاهش بیفتد و رفته‌ای عطرش را خریده‌ای؟
دندان روی هم ساییدم.
" می‌رم می‌ندازمش توی سطل آشغال، گند بزنن اون بوش رو!"
من دروغگوی قهاری شده بودم.
به همه دروغ می‌گفتم، حتی به خودم.
بدبختانه کنج قلبم هنوز هم امید داشت که تمام این‌ها یک
کابوس باشد و بیدار که می‌شوم، در آغوش عمران باشم.

فقط شعار می‌دادم و دریغ از سر سوزنی عمل کردن.
ساعت دوازده شب بود و من چهار صبح پرواز داشتم.
دسته‌ی چمدان را در دست گرفتم و بیرون رفتم.
رامین نگاهم کرد و دستش را جلو آورد.
دست در دستش گذاشتم و زمزمه کردم.
_مرسی که بهم ثابت کردی همه‌ی مردها مثل هم نیستن.
جوابش تنها فشار خفیفی بود که به دستم وارد کرد.
_هنوز هم دیر نشده می‌تونم برم پایین و هزینه‌ی کنسلی آژانس
رو بدم و خودم برسونمت، این طوری خیال من هم راحت تره.
لبخند زدم.
_تنها می‌رم، اون جا خداحافظی برام سخت می‌شه.
دستش را بین موهای بلندش فرو برد و بازدمش را بیرون راند.
_ماه دیگه برای همون سفرکاری که بهت گفتم میام آلمان.
امیدوارم که نتیجه‌ی درمانت عالی باشه و اون روز یه یغمای
سرحال و پرانرژی رو ببینم.
می‌دونم که می‌تونی غول سرطان رو شکست بدی.
می‌ترسیدم حرف بزنم و اشک‌های همیشگی خدا در مشکم
بجوشند و تنها لب زدم.

_بابت همه چیز ممنونم.

حلقه‌ی کوچک اشک در چشمانش دیده می‌شد. به آرامی پلک زدم و پاسخمم را با لبخند داد.

در را بستم و راننده پرسید.

_کجا تشریف می‌برید؟

سرم را به شیشه تکیه دادم.

- فرودگاه

#پارت_دویست_و_پنج

گاهی باید رفت.

باید بروی تا بیش از این نابود نشوی.

راه به صلابه‌ات می‌کشد و هر یک قدم به اندازه‌ی فرسنگ‌ها

خسته‌ات می‌کند.

اما وقتی جان ماندن نباشد، وقتی نای تحمل نمانده باشد، وقتی

سبوی صبرت شکسته باشد و تمام وجودت درست شبیه به یک

چینی بند زده باشد، باید خودت را نجات دهی.

همه چیز را بگذاری و بروی.

بروی تا خودت را پیدا کنی.
بروی تا عزت نفست نابود نشود.
تو یک زن هستی، اگر قوی نبودی که رسالت مادر شدن بر
شانه‌هایت نبود.
اگر نبودی که هستی معنا پیدا نمی‌کرد.
پس قبل از هر چیزی، خودت را دریاب.
حتی اگر سخت بود، تلاشت را بکن.
هزار بار این‌ها را با خودم مرور کردم.
اما تمام جانم درد می‌کرد.
ماشین که توقف کرد، پیاده شدم.
راننده به کمکم آمد و دو چمدانم را از صندوق عقب بیرون آورد.
کرایه را حساب کردم و خودم را هم همراه کوله‌بارم روی شانه‌ام
انداختم و راه افتادم.
چشمم به بوفه افتاد.
راه کج کردم سمتش و رو به مردی که سرش هم شلوغ بود لب
زددم.
_به نخ سیگار می‌خواستم.
نگاهی به صورتم انداخت و سیگار را به دستم داد.

اسکناس را مقابلش گرفتم.

پرسیدم.

_فندک دارید؟

فندک را مقابلم گرفت و سیگار را میان لب‌هایم گذاشتم و

آتشش زدم.

گوشه‌ای ایستادم و پلک بستم.

کام اول را عمیق و با لذت گرفتم.

دودش را فرو دادم و تمام ریه‌ام را آلوده‌اش کردم.

به درک که ضرر داشت!

آن کوفتی کمی، فقط کمی، شاید به اندازه‌ی یک اپسیلون، آرامم

می‌کرد.

هرچند که قوی‌ترین آرام‌بخش‌ها هم روی مغز من چندان اثری

نداشتند.

گلویم می‌سوخت و دهانم تلخ شده بود.

اما با لجاجت تمام دودش را تا انتها فرو دادم.

ته‌مانده‌اش را در سطل زباله انداختم و پوزخندی زدم.

من با حماقت‌هایم داشتم خودم را هم دود می‌کردم.

چه خوب شد که به خودم آمدم.

چه خوب شد که می خواستم دل بکنم.
خم شدم و زیپ جلویی چمدان را باز کردم.
آن شیشه‌ی کدایی عطر را برداشتم و راست ایستادم.
دست دراز کردم سمت سطل زباله تا پرتابش کنم کنار همان
ته‌سیگار.

و پرتابش کردم!
دسته‌های چمدان‌هایم را در دست گرفتم و چند قدم دور شدم.
اما کلافه پا روی زمین کوباندم و "آه" تقریباً بلند گفتیم که
چند چشم سمتم چرخید.
بی توجه مسیر آمده را برگشتم و خم شدم در سطل زباله و
دست دراز کردم و برداشتمش.
لعنت به او و تمام چیزهایی که خاطرات نکبتش را زنده می کرد.

شلوغ بود و دلم خلوت و سکوت می خواست.
کم تر کسی مثل من تنها بود و اکثراً در کنار خانواده‌هایشان
بودند.

بعضی چهره‌ها ناراحت و بعضی‌ها خوش حال بود.
تکلیف من چه بود؟

دیگر نمی خواستم اشک بریزم.

گریه برای چه؟

کافی بود هرچه اشک ریختم و هیچ اتفاقی نیفتاد.

وگرنه آن قدری دل گیر بودم که بی وقفه می توانستم تا دوروز هم

ببارم!

پیام دریافتی از هامون را باز کردم.

- عزیز دلم، ساعت حدودی رسیدنت رو بگو که پیام فرودگاه.

لبخند روی لب هایم نشست.

شماره ی پرواز را که اعلام کردند و مسافرین را فراخواندند، دلم

هری ریخت و نفس در سینه ام گره خورد.

یک ساعت بعد، درحالی که روی صندلی کنار شیشه ی هواپیما

نشسته بودم و زل زده بودم به باند فرودگاه، هواپیما بلند شد،

پرواز به مقصد آلمان،

روزهای ایران تمام!

رفتم،

شاید آخرین بار بود!

شاید یک پایان!

خسته بودم و چشم‌هایم از شدت بی‌خوابی در حال آتش گرفتن بود.

چمدان‌هایم را تحویل گرفتم و نگاهم را دورتادور سالن فرودگاه چرخاندم.

چه قدر همه چیز غریب بود.

قبل از این که باز شبیه به یک دختر بچه‌ی دوساله بغض کنم، گرمای دستانش را که سرشانه‌ام نشسته بود شناختم و صدای سرتاسر مهرش را که گفت.

_دورت بگردم خاله‌ریزه.

چرخیدم و در کسری از ثانیه دستانم را دور گردنش حلقه کردم و دست‌های او دور کمرم پیچیدم.
با شوق نامش را صدا زدم.

_هامون.

ته صدایش غم بی‌داد می‌کرد و جواب داد.

_جان دلم.

فاصله گرفتم که دست جلو آورد و صورتم را نوازش کرد.

غم صدایش در برابر نگرانی‌ای که در نی‌نی چشمانش موج می‌زد چیزی نبود.

نفسش را شبیه به یک آه بیرون داد.

- خیلی نامردم نه؟

لبخند زدم.

- نه!

- زیادی بی معرفتم!

- نیستی!

- چی شد که این طوری شد یغما؟

شانه بالا انداختم.

- هرچی که بود تموم شد!

- شاید اگر من بودم

میان حرفش پریدم.

- دندان لق رو باید کند و انداخت دور، زودتر از اینها باید

این کاررو می کردم. پس ربطی به نبودن تو نداره.

هامون جان الان هم با تمام احترامی که برات قائلم اما دیگه

دوست ندارم درموردش حرف بزنم.

سرش را تکان داد و کمی مین و مین کرد.

- می گم که، بریم خونه، یکم استراحت کن، بعدش، بعدش

انگار حرف زدن از بیماری ام برایش سخت بود و خودم کارش را راحت کردم.

- آره خسته‌ام، بریم خونه یکم بخوابم که معلوم نیست چند وقت اسیر بیمارستان باشم.

چشمکی زدم.

- فقط من کمپوت آناناس رو بیش تر از بقیه میوه‌ها دوست دارم. غمگین خندید و سویچ را در دستش جابه‌جا کرد.

- تو فقط قول بده که زود خوب بشی، هرچی که بخوای روی جفت چشم‌هام.

#پارت_دویست_و_شش

تصمیم گرفته بودم قوی باشم.

قوی نبودم اما می‌توانستم که تظاهر کنم، به خاطر کسانی که دوستشان داشتم باید لبخند می‌زدم.

حتی اگر آخرین روزهای زندگی‌ام را نفس می‌کشیدم!

بعد از گریه نکردن و خودداری، این قدم دوم بود و می‌دانستم که می‌توانم، باید می‌توانستم.

در ماشین جای گرفتیم و هامون راه افتاد.
پرسیدم.

- اوضاع خوبه؟

نیم‌نگاهی سمتم انداخت.

- اگر منظورت شرکته، که آره خداروشکر، کارها افتاده روی
غلتک، چندتا قرارداد خوب بستیم.
یه مناقصه هم در پیش داریم.

لبخند زدم.

- عالی‌ه، اما برعکس این‌جا، کارها توی شرکت ایران یکم پیچیده
به‌هم!

متعجب نگاهم کرد.

شانه بالا انداختم.

- سنگ بزرگ علامت نزدنه و باید عرض کنم که گویا برادر
گرامیت داره زیر بار لقمه‌های بزرگ زایمان می‌کنه.
خنده‌اش گرفت.

- خوش حالی؟

یک‌تای ابرویم را بالا دادم.

__بابت؟

- زایمان عمران!

خندیدم.

- نه، دلم برای حاصل زحمات کیومرث خان می سوزه.

می ترسم اون به بادش بده.

کنار لبش را خاراند.

- اون؟

کلافه شده بودم.

- داداشت رو می گم!

سرعتش را بالاتر برد.

- نترس، بابا حواسش هست.

دیگر حوصله‌ی بحث کردن درمورد کار را نداشتیم و من قصد

داشتیم از هر حرفی که درمورد عمران بود، فرار کنم.

پرسیدم.

- اوضاع خونه چه‌طوره؟

- بدک نیست!

- یعنی چی؟

- یعنی این‌جا هم وضعیت خیلی گل و بلبل نیست.

توی این مدت دو سه بار ترلان دچار حمله شده

مردمک‌هایم گشاد شد و دستم روی سینه‌ام چنگ.

- چی؟

- نگران نشو، به شدت قبل نبود ولی خب، اوضاع روحی‌اش کمی به هم ریخته.

لختی سکوت کرد و ادامه داد.

- از وقتی هم که موضوع مریضی تورو فهمید، زیاد روبه‌راه نیست.

بمیرم برای دل کوچکش.

پرسیدم.

- هما چی؟

آه کشید.

- اون هم هنوز نتونسته با نتیجه‌ی عملش کنار بیاد، تا آخر عمر روی اون صندلی چرخ‌داره.

البته همین که چشم باز کرده، روزی هزاربار باید شاکر باشیم ولی حق داره که ناراحت باشه.

دل‌م برای دیدنشان پر کشیده بود و تازه به یاد آوردم که به

کیومرث‌خان و رامین رادمهر قول داده بودم به محض رسیدنم خبرشان کنم.

نمی خواستم هامون متوجه رامین شود و به یک پیام بسنده
کردم و با کیومرث خان تماس گرفتم و خیالش را راحت کردم.
عجیب بود که خبری از عمران نبود.
حتما با نبودنم کنار آمده.
از خدایش بوده بروم تا هرروز بیش تر از پیش به گندکاری هایش
ادامه دهد.

برود بمیرد، مردشورش را ببرند!
زبان گزیدم و یغمای بی شعور وجودم جیغ کشید "خدانکند!"
#پارت_دویست_و_هفت

دوست داشتن دلیل نمی خواهد.
دلیم به دل خواهری گره خورده بود که ناگهانی وسط زندگی ام
پیدا شده بود.
جانم به جانش بسته بود و چه قدر دوست داشتم بیش تر به
خودم فشارش دهم و ببویمش.
دلتنگی از چشم های آبی زیبایش سرازیر شده بود و چون یک
سر و گردن از من بلندتر بود، اشک هایش که کنار گوشم شُره
کرد را حس کردم.

به قرارم با خودم پایبند بودم که سد لبخند را مقابل بغضم
گذاشتم و اشک نریختم.

فاصله گرفتم و خیره‌اش شدم.

دست روی صورتش کشیدم و او دست روی دستم گذاشت و با
صدایی که می‌لرزید گفت.

- الهی بمیرم برات، خدا بگم چی کار کنه اون

سر انگشتانم را از روی گونه‌اش سُر دادم و روی لب‌هایش
گذاشتم.

منظورم را فهمید.

چه خوب بود که همه‌شان درک می‌کردند و درمورد این که چه
شده سؤال نمی‌پرسیدند.

چه شد که حالا من بدون عمران کنار آن‌ها هستم و چرا خاتمه
دادم به آن رابطه.

ممنون درک بالایشان بودم.

بعد از ترلان نوبت هما و صدرا بود.

خوب که دیدمشان و رفع دلتنگی کردیم و صدرا برای تغییر

دادن جو شروع کرد به شوخی و با صدای بلند خندیدن، سمت

اتاقی رفتم که در خانه‌ی هامون و ترلان برایم در نظر گرفته بودند.

حمای داخلی بود که ترجیح دادم قبل از هر چیزی تنم را به آب بسپارم تا شاید کمی از خستگی‌ام کم شود. وان را پر از آب کردم و داخلش فرو رفتم. چشم‌هایم را بستم تا بیش‌تر از حس خوبش لذت ببرم. نیاز شدیدی به استراحت داشتم. قرار بود چندساعت دیگر به بیمارستان بروم و باید خودم را آماده می‌کردم.

نمی‌دانم بعد از این که از حمام آمدم، چندساعت خوابیده بودم. اما چشم که باز کردم، پس از مدت‌ها حس یک دل سیر خوابیدن را داشتم.

زیپ چمدان را باز کردم و روغن موهایم را بیرون آوردم. به دستم زدم و لابه‌لایشان فرو بردم. برس را روی موهای وز شده‌ام کشیدم و کم‌کم صاف شدند. با یک کش محکم از بالا جمعشان کردم و دنباله‌اش را بافتم و با کش دیگری انتهایش را هم بستم.

دستی به شومیز چهارخانه‌ی سبز و سفیدم کشیدم و شلوار
جین آبی روشن هم به پا کردم.

در را باز کردم و بیرون رفتم که به محض خروجم صدرا در
حالی که گاز بزرگی به سیب در دستش می‌زد با دهان پر گفت.

- تف تو روت یغما

چپ چپ نگاهش کردم که گفت.

- هان چیه؟ کار و زندگی و شرکت و هر کوفتی که داشتیم

کنسل کردیم، چپیدیم تو خونه که مثلا تو می‌خوای بیای روز
اولی دور هم باشیم.

اون وقت خانوم سر جمع یه ربع پیش ما نبود.

خیلی ریلکس رفت تو اتاق خوابید.

خنده‌ام گرفته بود.

راست هم می‌گفت.

ترلان سالاد درست می‌کرد و حواسش به ما بود.

هما با ویلچر برقی‌اش سمت من آمد و خندید و خطاب به صدرا
گفت.

- چیه چی کارش داری؟ خسته بوده خب.

هامون با دست آرام پشت سر صدرا زد.

- حواست باشه به این نون زیر کباب ما چی می‌گیا.

لبخند کنج لبم جا خوش کرد و

چه قدر جای یک نفر خالی بود.

کاش هنوز هم حسرت رسیدن به او را داشتم اما تا این حد با

دل‌م بلا تکلیف نبودم که نمی‌دانستم اگر نفرتش را در چمدانم

گذاشته‌ام و بار و بندیل جمع کرده‌ام و کوچ کردم، پس عطرش

همراهم چه می‌کند؟!

پس این زیر و رو شدن دل‌م از نبودنش در این جمع پنج نفره چه

بود دیگر؟ هما مقابلم رسید.

زانو زدم و نشستم.

سرم را روی پاهایش گذاختم که دستش نوازش‌وار روی صورتم

نشست.

آه کشید.

پرسیدم.

- خوبی؟

لبخند زد.

- صدرا که باشه، آره.

خوش حال شدم.

- خداروشکر.

دستش را روی موهایم کشید.

- چی گذشت بهت؟

تلخ خند زدم.

- خیلی چیزا، اما خودت هم داری می‌گی، گذشت!

دیگه مهم نیست.

دست زیر چانه‌ام گذاشت.

سرم را بلند کردم و به صورت ناراحتش نگاه کردم.

لب زد.

- همه‌ی پل‌ها خرابه؟

تلخ خندم عمق گرفت.

- داغون، ویرون، افتضاح.

- یغما می‌دونم بریدی که حالا این جایی، که حالا تنها این جایی،

اما فقط یه سؤال؟

نگاع منتظرم را که دید پرسید.

- می‌تونستی کاری برای رابطه‌تون بکنی و نکردی؟

فکر کردم.

می‌توانستم؟

دیگر چه اهمیتی داشت؟

خیانت که قابل بخشش نبود!

چه می‌گفتم به او؟

می‌گفتم برادرت توله پس انداخته، آن‌ها کجا؟ در بطن مانا!

دیگر امکان ندارد تا دنیا دنیاست بخواهم ببخشمش.

اما به جای همه‌ی این‌ها، تنها نگاه دزدیدم و سر تکان دادم و

سمت آشپزخانه رفتم.

دستم را از پشت سر دور گردن ترلان حلقه کردم و بوسه‌ای

روی گونه‌اش نشاندم.

لبخند زد و آخرین تکه‌ی خیار را روی ظرف سالاد گذاشت و

توجهم به گودی زیر چشمانش و رنگ پریده‌ی پوستش جلب

شد.

رهایش کردم و مقابلش ایستادم.

- خوبی؟

پشت دستش را روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید.

- خوبم، فقط یکم سرم گیج رفت.

هامون نگران سمتش آمد و ترلان را مجبور کرد تا بنشیند و

گفت.

- چته ترلان جان؟

دو روزه لب به غذا نزدی، ناراحت یغما بودی، که خداروشکر صحیح و سالم این جاست.

فردا هم صبح زود می ره بیمارستان برای تشکیل پرونده.

جایی برای نگرانی وجود نداره.

شکلاتی از داخل ظرف روی میز برداشت و باز کرد و نزدیک دهان ترلان برد.

#پارت_دویست_و_هشت

ترلان از دست او گرفت و تکه ای کوچک داخل دهانش گذاشت و چهره اش جمع شد.

همه مان نگرانش شده بودیم.

شکلات را قورت داد و گفت.

- هامون حاله داره به هم می خوره یکم آب بهم بده.

قبل از هامون لیوان آب را به دستش دادم و قلبم بی تاب شد.

هامون نگاهم کرد و کلافه نچی گفت.

- تو چرا زرد شدی؟ کدومتون رو آروم کنم؟

باور کن هیچیش نیست.

دوز قرص هاش رفته بالاتر، احتمالاً این ضعف و رنگ پریدگی اش
هم از اثرات اون باشه.

صدرا خندید.

- بابا جمع کنید خودتونو، مهمون دعوت کردید خب من گشمنه.

چرا هی غش و ضعف می رید؟

هما پر عشق نگاهش کرد.

حس بینشان بی نظیر بود.

چیزی که ما عرضه‌ی تجربه کردنش را نداشتیم!

شب قبل هما و صدرا به خانه‌ی خودشان که یک خیابان با

خانه‌ی هامون و ترلان فاصله داشت رفته بودند.

نتوانستیم حریف ترلان بشویم و صبح زود همراه من و هامون

حاضر شد و هر سه راهی بیمارستان شدیم.

روی صندلی عقب نشستم و به تصویر خودم در آینه خیره

شدم.

من با موهایی که به ضرب و زور روغن و اسپری صافشان کرده

بودم و از پشت سر بافته بودمشان.

شاید برای مدتی طولانی و شاید برای همیشه، دیگر چنین
تصویری از خودم را نمی توانستم ببینم.
به ساک کوچکی از لوازم ضروری که برداشته بودم و کنارم بود
خیره شدم.

دست درش فرو بردم و شیشه‌ی عطر لعنتی‌اش را لمس کردم.
چرا تمام نمی کردم همه چیز را؟
ادعا می کردم که دندان لق را کشیده و دور انداختم.
اما فقط ادعا!

کاش به جای دندان لق، قلب احمق را از سینه‌ام بیرون
می کشیدم و زیر پاهایم له می کردم.
درگیری‌های ذهن خسته‌ام یکی دو تا نبود و حالا بی حالی ترلان
هم به آن‌ها اضافه شده بود.

تمام آزمایش‌ها، طی چند ساعت یک بار دیگر تکرار شد.
هامون و ترلان هنوز هم امید داشتند که نتایج چیزی برحلاف
آن چه در ایران گفته شده بود باشد.
اما من که خودم می دانستم این تنها، یک آرزو و خیال
واهی است.

در آن مدت کبودی‌های روی کمر و بازوهایم و خون‌ریزی لثه و بینی‌ام بیش‌تر شده بود.

سرطان به سرعت در حال پیشرفت بود و هر لحظه بیش‌تر سایه‌ی مرگ را حوالی خودم حس می‌کردم.

دکتر هریس، مرد حدوداً چهل پنجاه ساله‌ای بود با سر بی‌مو، قد بلند و اندامی درشت.

عینکش را روی چشم‌هایش فیکس کرد و انگلیسی صحبت کرد و گفت.

- هرچه زودتر باید روند درمان شروع بشه و به نظر من، حتی همین الان هم دیره.

بیمار شما باید بستری بشه.

رنگ ترلان بیش از پیش پرید و هامون محکم ایستاده بود برای این که کنار ما باشد اما کلافگی از سر و رویش می‌بارید.

به دستور پزشک بستری شدم.

پرستاری به کمک آمد و بعد از تعویض لباس‌هایم، سوزن

آنژیوکت را به دستم زد و سرم را وصل کرد و گفتم.

- ممنونم، امکانش هست یک قیچی و ماشین اصلاح به من بدید.

فکرم را خواند.

لبخند زد.

- البته، تبریک می‌گم، شما دختر قوی و شجاعی هستید،

گذشتن از این موها جرأت می‌خواد.

دختر سفید با کک و مک‌هایی بود که چهره‌اش را زیادی نمکین کرده بود.

ترلان نزدیکم آمد و دستش را روی موهای لغزاند و لب‌گزید.
لبخند زدم.

- خوب می‌شم عزیزدلم.

موهای طلایی پریشانش را پشت گوشش زد.

- قول بده.

- قول می‌دم.

پرستار که با قیچی و ماشین اصلاح به اتاق به اتاق آمد گفت.

- من کمکتون کنم؟

اشاره‌ای به ترلان کردم و از دست او گرفتم.

- نه ممنونم خواهرم هست.

ترلان دست‌هایش را جلو آورد و من از روی تخت پایین آمدم و سمت حمام گوشه‌ی اتاق رفتم.

ترلان به دنبالم آمد و مستأصل گفت.

- آجی، می شه، می شه من نزنم؟

دستم را در هوا تکان دادم.

- بیا لوس نشو ترلان.

من همان طور ایستاده وسط حمام و ترلان پشت سرم، خیره به

تصویرمان در آینه قدی رو به رویمان بودم.

ترلان بی صدا اشک می ریخت و بغض در حال خفه کردن من بود.

موهای بافته شده ام را در دست گرفت و به لب هایش چسباند.

دندان روی هم ساییدم.

- ترلان نمردم که، فقط قراره موهام رو بزنی.

قیچی را بالا گرفت.

و از انتها، درست همان قسمتی که موهایم را بسته بودم، قیچی

را باز و بسته کرد.

یک بار، دوبار، سه بار و بالاخره همه شان را کوتاه کرد.

بافت بلند را به دستم داد و پوزخند زدم.

گفتم.

- پریز برق اون گوشه ست، حالا موهام رو از ته بزن.

لبش را میان دندان‌هایش فشرد و کاری را که گفته بودم انجام داد و چند دقیقه‌ی بعد، من با سری بدون حتی یک تار مو، خیره به یک دسته موی بافته شده با یک پاپیون در انتهایش و موهایی که کف حمام ریخته بود، بغض فرو می‌دادم و ترلان نتوانست خودش را کنترل کند که هق زد و از حمام بیرون رفت و من دستی به پوست سرم کشیدم و لبخند زدم "دوباره در میاد"

اصلاً مو به چه کارم می‌آمد وقتی تمام زندگی‌ام را در یک بازی کثیف باخته بودم؟!
#پارت_دویست_و_نه

#یغما

از حمام بیرون آمدم و ترلان را دیدم که یک دست روی سرش گذاشته و دست دیگرش را بند به دیوار کرده.
قبل از این که خودم را به او برسانم پخش زمین شد و از حال رفت و جیغ کوتاه من باعث شد تا هامون در را باز کند و خودش را به اتاق برساند.

وسط آن همه بدبختی و خبرهای بد، حالا چیزی شنیده بودیم که میان گریه می‌خندیدیم و میان خنده‌هایمان اشک می‌ریختیم. اشک شوق همین بود دیگر.

وقتی دکتر جواب آزمایش خون را نگاه کرده بود و رو به هامون گفته که "همسر شما بارداره" ابتدا شوکه به هم نگاه کردیم و بعد ترلان را دیدیم که دست روی دهانش گذاشته و بی‌صدا اشک می‌ریزد.

هامون روی پاهایش بند نبود و من نمی‌دانستم چگونه خدا را شاکر باشم.

معجزه برایم معنا شده بود.

طبق گفته‌ی پزشکش، دیگر نمی‌توانست باردار شود، حداقل به این زودی‌ها ممکن نبود و حالا، این چیزی به جز همان معجزه نبود.

به کمی حال خوب در آن آشفته‌حالی‌مان نیاز داشتیم.

خدا ما را فراموش نکرده بود.

ترلان دچار افت فشار شده بود و دومین سرم بود که به دستش وصل می‌شد.

کنارش نشسته بودم که یکی از پرستارها در زد و رو به من جمله‌ای را به زبان آلمانی گفت.

به انگلیسی جوابش را دادم.

- من آلمانی متوجه نمی‌شم.

او هم انگلیسی گفت.

- اوه من معذرت می‌خوام.

شما باید تا نیم ساعت دیگه برای اولین جلسه‌ی شیمی درمانی آماده بشید.

نگران به ترلان نگاه کردم و گفتم.

- سرمت که تموم شد برو خونه، باشه؟

سرش را تکان داد.

- صبر می‌کنم تا باهم بریم.

- برو لطفا ترلان، منم بعد تموم شدنش میام.

دکتر گفت اگر مشکل خاصی پیش نیاد، قرار نیست بستری بشم.

پرستار موشکافانه نگاهم کرد و کنجکاو پرسید.

- مشکل خواهرتون چیه؟

لبخند زدم.

- بارداره.

یک‌تای ابرویش را بالا داد و خندید.

- تبریک می‌گم، این می‌تونه خیلی خوب باشه.

حتی برای شما!

نگاه پرسشگر ما را که دید گفت.

- خب بعد از زایمان خواهرتون، بند نافش می‌تونه به درمان شما

کمک اساسی‌ای بکنه!

تلخ خندیدم.

فکر نمی‌کردم تا نه ماه دیگر دوام بیاورم که امیدی داشته باشم.

برخلاف من ترلان نیم‌خیز شد و با ذوق تکانم داد.

- وای آجی آرہ! منم شنیدم که درمان از طریق سلول‌های

بنیادی خیلی بهتر جواب می‌ده.

نخواستم ذوقش را کور کنم و لبخند زدم و پیشانی‌اش را

بوسیدم و دستم را نوازش‌وار روی شکمش کشیدم.

- قربونت خودت و این فسقلت برم که هنوز نیومده می‌خواد

بشه ناجی خاله‌اش.

هامون وارد اتاق شد و درحالی که چشمانش برق می زد و
لبخندی وسیع تمام صورتش را دربر گرفته بود، گوشی را سمت
ترلان گرفت.

- مامان و بابا پشت خطن.

صدای قربان صدقه رفتن های مهین جون و شوقی که
کیومرث خان داشت، به راحتی شنیده می شد.

بعد از این که به ترلان تبریک گفتند ترلان گفت.

- چرا این جاست، از من خداحافظ گوشی با یغما.

گوشی را از دستش گرفتم و چه قدر دلتنگشان بودم.

- سلام مادر دورت بگردم، چشمت روشن که می خوای خاله

بشی.

خندیدم.

- سلام مهین جونم، چشم شما هم روشن!

- خودت خوبی مادر؟

ما که این جا حسابی دلتنگ و دل نگران تیم.

- من خوبم مهین جون.

آهی که کشید جگر من را هم سوزاند.

- مادر می گم

چشم‌هایم را بستم.

کاش از عمران نگوید.

اما گفت.

- عمران آشفته‌ست، داره دیوونه می‌شه.

دربدر افتاده دنبالت.

گفت تا پیدات نکنه آرام نمیشه.

نه خواب داره نه خوراک!

کاش بذاری بهش بگیریم

میان حرفش گفتم.

- نه مهین جون، ندونه بهتره.

پسرتونه، می‌دونم ازم رنجیدید، می‌دونم طاقت دیدن ناراحتیش

رو ندارید، البته اگر واقعاً ناراحت باشه و این هم مثل بقیه‌ی

رفتاراش نمایشی نباشه، من رو ببخشید، اما نمی‌خوام بدونه که

کجام!

من رو با دنیایی از سؤال رها کرد، حالا این کلافگی حقشه!

کم‌ترین کاری بود که در جواب رفتارهاش می‌تونستم بکنم!

بازهم آه کشید.

سخت بود در برابر اویی که مادر بود مقاومت کردن.

اما برای شنیدن صدای عاقلم، باید پا روی دلم می گذاشتم.
بعد از کمی صحبت با کیومرث خان، که گفت.
- اصلاً فکر خودت رو درگیرش نکن.
فقط به درمانت فکر کن و روحیهات رو بالا ببر.
سلامتی تو مهم تر از هرچیز دیگه‌ایه.
به دنبال پرستار راه افتادم.

واکنش بدنم به اولین جلسه‌ی شیمی‌درمانی، غیر عادی نبود.
تهوع امانم را بریده بود و هرچه در معده‌ام داشتم و نداشتم را
بالا آورده بودم.
بی حال شده بودم و فقط دوست داشتم چندین ساعت طولانی را
بخوابم.
دکتر تشخیص داد بهتر است در بیمارستان بستری باشم تا از
عکس‌العمل بدنم در برابر داروها مطمئن شود.
ترلان با لجاجت گفت.
- یغما من می‌مونم پیشت، حالم خوبه.
هامون کلافه گفت.
- می‌برمت خونه‌ی هماینا، خودم برمی‌گردم پیش یغما.

ساعدم را روی چشم‌هایم گذاشتم و بی حال گفتم.
- یه چیزی می‌گم، فقط نه نگید!
بودنتون این‌جا هیچ فایده‌ای نداره.
لطفاً هردوتون برید چون ترجیح می‌دم تنها باشم.
آن قدری درخواستم را محکم بیان کرده بودم که از سنگینی
سکوتشان فهمیدم خواسته‌ام را پذیرفته‌اند.
مهین جون و کیومرث
خان و هما و صدرا برای چندمین بار تماس گرفته بودند تا از
حالم باخبر بشوند و من از این توجه زیادی که بوی ترحم می‌داد،
متنفر بودم.
این محبت افراطی را نمی‌خواستم.
من دلتنگ تنهایی‌ام بودم و شاید هم دلتنگ همانی که ادعا
می‌کردم تا آخر عمرم نمی‌خواهم ببینمش!
دل بود دیگر!
شعور و عقل و منطق را نمی‌شناسد.
ای گند بززند این دل را!
ترلان و هامون رفتند و من را با خودم تنها گذاشتند.

در آن اتاق، با تهوع شدید، با دلتنگی بی‌نهایت، با حس نزدیک شدن سایه‌ی مرگ، تنها ماندم.
من کوله‌باری از حسرت‌ها بودم!-
کاش کسی تکانم می‌داد و می‌گفت بیدار شو! همه‌اش یک کابوس بود!
اما حقیقت دردناک زندگی‌ام، به صورتم سیلی می‌زد.
#پارت_دویست_و_ده

#یغما

حالم چندان تعریفی نداشت.
در خانه بودم اما بی‌حال و بی‌رمق.
از طرفی ترلان هم دچار افت فشار و سرگیجه بود.
حس می‌کردم سربارشان شده‌ام.
و این احساس عذابم می‌داد.
از نظر جسمانی ضعیف شده بودم و بعد از دومین جلسه‌ی شیمی‌درمانی، کم‌کم مژه‌ها و ابروهایم هم دچار ریزش شد.

تنها خوش حالی ام در آن روزها، آمدن رامین رادمهر به آلمان بود.

وقتی تماس گرفت و گفت که آن جاست، هامون خواست تا به خانه شان دعوتش کنم.

بعد از یک بار که به خانه آمد، رابطه اش با هامون و صدرا کمی صمیمی شد.

در یکی از هتل های همان شهر اقامت داشت و چندبار دیگر هم وقتی هربار به مدت چندروز در بیمارستان بستری بودم به ملاقاتم آمد.

با تردید و دودلی پرسیده بود که خبری از عمران دارم یا نه و جواب من سکوت بود و این سکوتم را که دید خودش گفت. - عمران سراغ منم اومد، یعنی تا جایی که خبر دارم، کسی نمونه که سراغش نرفته باشه، ولی عمران دیگه اون عمران نیست.

خواسته بودم ادامه ندهد.

هیچ چیز نگوید.

من را مجبور به احمقانه ترین اعتراف دنیا پیش خودم نکند.
من را شرمنده ی خودم نکند.

شرمنده‌ی خودم بودم که هنوز هم دوستش داشتم.
ته دلم دوستش داشتم.
خیانت دیده بودم و دوستش داشتم.
تحقیر شده بودم و دوستش داشتم.
ادعا می‌کردم دل بریده‌ام و اما دل نبریده بودم و دوستش
داشتم و لعنت به این دوست داشتنش.
لعنت به بودن او و دل باختن من.
لعنت به لحظه‌ای که دیدمش و خواستمش.
لعنت به ساعتی که مرا بوسیده بود.
لعنت به آغوشی که اعتیاد آورده بود و من خواهانش بودم.
خودم در مقابل خودم شرم‌سار بودم.
خودم تا ته دنیا پیش خودم با گردنی فرو افتاده، سرشکسته
بودم.

خودم باعث ننگ خودم بودم و باز هم دوصد لعنت به تمام
روزهای نکبت باهم بودنمان.

ترلان و هما هر بار طوری نگاهم می‌کردند و اشکشان سُره
می‌کرد که انگار در همان لحظه خبر مرگم را شنیده‌اند.
عذاب حال بدشان هم به تمام دردهایم اضافه شده بود.

محتویات معده‌ام را برای چندمین بار تخلیه کردم و گلویم از تیزی اسید معده‌ام سوخت.

چندمشت آب به صورتم پاشیدم و سیفون را کشیدم.
راست ایستادم و به صورتم که آب از آن می‌چکید خیره شدم.
با سری بدون مو، چشمانی بدون مژه که حلقه‌ای از کبودی دورشان را احاطه کرده بود و صورتی بدون ابرو.
رنگ پوستم به سفیدی کاشی‌های روی دیوار طعنه می‌زد و در همان حال چندقطره خون از بینی‌ام پایین چکید.
اهرم شیر آب روشویی را بالا دادم و دستم را زیرش گرفتم.
مستم را پر از آب کردم و به آینه پاشیدم و خون بینی‌ام تا زیر چانه‌ام راه گرفت.
هق زدم.

- تموم شو لعنتی، تموم شو یغما.

بُبر از این زندگی، دل بکن بذار بند بیاد این نفست که داره بند
میاره نفس عزیزاتو.
شدی مایه‌ی عذابشون.
نای ایستادن نداشتم.
درپوش توالت فرنگی را بستم و رویش نشستم.

ضعیف بودم و مهم‌ترین فاکتور برای درمان را نداشتم.

من روحیه‌ام را باخته بودم.

امید و انگیزه‌ای نداشتم.

زود جا زده بودم.

پس از مدت‌ها که از قولم با خودم می‌گذشت، اولین بار بود که

کمی گریه می‌کردم.

اشک‌هایم را پاک کردم و با دردی که هر لحظه در تمام جانم

بیش‌تر می‌شد، از دستشویی بیرون آمدم و دستم را به دیوار

گرفتم.

هما و ترلان آرام حرف می‌زدند و دیدم که با دستمال کاغذی

اشک‌هایشان را پاک می‌کنند و سعی دارند از من مخفی‌اش

کنند.

بی‌حال بودم.

کلافگی هم به آن حال نزارم اضافه شد.

خم شده راه رفتم سمتشان و با صدایی که از شدت درد

می‌لرزید و انگار از قعر چاه خارج می‌شد توپیدم.

– هنوز زنده‌ام‌ها!

نمردم که.

هروقت مردم بیاید ضجه موره راه بندازید.
ترلان دست مقابل صورتش گذاشت.
- دارم می میرم برای درد کشیدنا و دم نزدنات.
اشاره‌ای به شکمش کردم.
- اون فسقل خالش چه گناهی کرده که تو یک سره داری حرص
می خوری؟
هما نگاه می دزدید تا راحت تر بیارد.
چند قدم فاصله تا رسیدن به آنها را دیگر نتوانستم تاب بیاورم.
دیدم که نگران سمتم آمدند.
نفهمیدم چه شد.
انگار تمام دنیا سیاه شد.
صداها گنگ شد و من چه قدر به یک بی هوشی چندین ساعته
نیاز داشتم.

#پارت_دویست_و_یازده

#ینما

چشم باز کردم.

اما خسته بودم.

من به خوابی عمیق تر نیاز داشتم.

خیلی عمیق، مثلاً برای همیشه!

بی تاب بودم.

دکتر می گفت دوازده ساعت بی هوش بوده ام و نظرش این بود که

نیاز به تغییر در دوز داروها و روند درمان است.

از هامون خواسته بودم که وسایلم را در ساک کوچکم بگذارد و

به بیمارستان بیاورد.

آن شیشه‌ی عطر کدایی هم در یکی از زیپ‌های همان ساک

گذاشته بودم.

به چیزی نیاز نداشتم جز همان.

شاید کمی بی‌قراری‌ام را آرام می‌کرد.

وسایلم را که برایم آورد، قبل از هرچیزی آن شیشه را زیر

بالشتم پنهان کردم.

برای زمان‌هایی که نفسم می‌رفت از ناملایمتی‌های دنیا، گره از

دم و بازدمم باز می‌کرد.

دیگر حتی یک رگ سالم هم در بدنم پیدا نمی‌شد.

آنژیوکت را به رگ‌های سَرَم و یا کنار قوزک پایم وصل می‌کردند.
صدای گریه‌های ترلان و هما در گوشم زنگ می‌خورد و
چشم‌های سرخ رامین و هامون و صدرا، خار چشمانم شده بود.
تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، این بود که به سقف خیره شوم
و روزها را بشمارم.

روزهایی که حسابشان از دستم در رفته بود.

یک ماه؟ دوماه؟ شاید هم سه ماه!

چند وقت بود که در بیمارستان بستری بودم؟

چه مدت گذشته بود که شکم ترلان کمی برآمده شده بود؟

خوب بود که کار رامین به طول انجامیده بود و آن‌جا مانده بود.

خوب که در ساعات ملاقات می‌توانستم همه‌شان را ببینم.

اما کدامشان برای من می‌شدند "او"؟!!

اوی بی‌معرفتی که تمام جان نیمه‌جانم طلبش می‌کرد.

شاید اگر می‌دیدمش، می‌توانستم به راحتی و برای همیشه چشم

فرو ببندم.

شاید پایان این چشم‌انتظاری تمام می‌کرد نفس کشیدن

دردناکم را.

و حالا، درست همین امروز، که روزهاست در این چهار دیواری
منفور اسیر شده‌ام و شیشه‌ی عطرش را لمس کرده و بوییدم و
فکر کردم و مرور کردم و فهمیدم فرار اشتباه‌ترین راه ممکن بود
و من اشتباه‌ترین‌ها را انتخاب می‌کنم.

درست نمی‌دانم اما شاید یک روز طول کشید تا تمام این
یک‌سال و نیم را دوره کنم.

حالا که همه‌چیز را به یاد آورده‌ام و مرور کرده‌ام، درست از
همان روز اسباب‌کشی‌مان به آن خانه‌ی کوچک را تا به الان که
مدت‌هاست اسیر این تخت شده‌ام و ساعات طولانی را در خواب
سپری می‌کنم و بدنم هرروز ضعیف‌تر از روز قبل می‌شود، انگار
اندک توانم به یغما رفته و بدنم شل شده که شیشه‌ی عطر از
دستم می‌افتد و صدای شکستنش و پخش شدن بوی خاصش،
هم‌زمان می‌شود با فرو بستن چشم‌هایم و صداهایی که می‌شنوم
که می‌گویند "باید زودتر از اینا به عمران خبر می‌دادیم، بد
کاری کردیم"

بازهم بی‌هوشی به سراغم آمده.

کاش شنیده‌هایم توهم و خواب و رویا نباشد تا او بیاید.

فقط بیاید، نه به عنوان مردی که خیانت کرد، به عنوان دوستی
که در کودکی برایم سیب می‌چید و ظهرهای جمعه مخفیانه
برایش غذا می‌بردم.

بیاید به عنوان همان پسر بچه‌ی تخس و لجباز.
و بعد من چشم‌بندم برای همیشه.

#پایان فصل اول

#پارت_دویست_و_دوازده

#یغما

#آغاز فصل دوم

تا همین چنددقیقه‌ی پیش، در این چندروزه که بی‌هوش بودم،
صداها را کم و بیش می‌شنیدم.

اما الان، چیزی در گوشم سوت می‌کشد و من هستم و راهی
شبيه به یک تونل، یا شاید هم یک سرسره‌ی پر پیچ و خم.

همه جا سفید است.

آن قدر سفید و پرنور، که درست نمی بینم و صدای سوت ممتد بلندتر می شود.

انگار کودکی می خندد و با لحنی شیرین می گوید "بیا بیا"
ذوق زده از این حس سبکی دستانم را باز می کنم و خودم را رها می کنم.

سُر می خورم و هر لحظه نفسم آزادتر می شود.

چیزی نمانده که از آن سفید پر پیچ و خم خارج شوم.
صدایی آشنا می آید که انگار فریاد می کشد "یا حسین برش
گردون"

تکرار می کند "یا حسین غلط کردم"

"یا حسین یغمای منو برگردون"

حرکتم کندتر می شود.

صدای سوت قطع می شود.

انگار کسی یقه ام را از پشت می گیرد و حالا صدایی نا آشنا که می گوید.

- برات زمان خریدن، نرو، برگرد!

وحشت زده چشم می چرخانم.

کسی نیست!

تنها صدا است که می‌گوید.

- برگرد یغما!

و صدای آشنای فریاد.

- خدایا، خدایا با من این کارو نکن!

نور کم می‌شود و این بار که چشم می‌چرخانم، چندین دکتر و

پرستار را می‌بینم و دکتر هری میان سال را که عرق می‌ریزد و به

انگلیسی می‌گوید.

- خدای من، اون برگشت!

کسی دستگاه شوک را کنار می‌گذارد و درد در تمام دنده‌هایم

می‌پیچد.

لوله‌هایی باریک در دهان و بینی‌ام هستند که تنفس را برایم

سخت کرده.

پرستارها به خواست دکتر اطرافم را خلوت می‌کنند و دکتر

وضعیتم را بررسی می‌کند.

یک بار رفته‌ام و حالا احیا شده‌ام.

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که دست‌گیره‌ی در می‌چرخد و به
خیال این‌که شاید یکی از پرستارها برگشته، نگاه به در می‌دوزم

و...

نه!

امکان ندارد!

من مرده‌ام!

اگر زنده‌ام فقط دارم خواب می‌بینم!

همان‌جا در آستانه‌ی در ایستاده!

رعشه به تنم می‌افتد!

دکتر هری رد نگاهم را که می‌گیرد به او می‌رسد و می‌گوید.

- تنهاتون می‌ذارم.

او می‌رود.

تنه‌ایمان گذاشته.

فرصت کنکاش پیدا می‌کنم!

به سلامت چشم‌ها و عقلم شک کرده‌ام!

خودش است؟

باور کنم؟

اگر پنج دقیقه‌ی پیش قلبم دوباره به حرکت در آمد، بدون شک
این بار کاملاً می‌ایستد!

نگاهش، چشمانش، خودش است.

چشمانش خیس‌اند.

چه بر سرم آمده که شبیه به دیوانه‌ها با دیدنش می‌لرزم،

وحشت می‌کنم، خوش حال می‌شوم، اشک می‌ریزم، داغ

می‌شوم، سرد می‌شوم!

خودش است!

چه قدر لاغر شده!

چرا آن قدر شکسته شده؟

چرا صورتش را در میان حجم انبوهی از ریش‌های سیاه و

پرپشتش پنهان کرده؟

توان نشستن را ندارم، بدنم به این تخت لعنتی چسبیده.

انگار او هم دیگر نمی‌تواند روی پاهایش بایستد.

نگاهش مات است.

سر که پایین می‌اندازد و شانه‌هایش می‌لرزد،

تازه یادم می‌آید که با چه چهره‌ای مقابلش هستم.

اختیار چشمانم دست خودم نیست اشک می ریزم و ملحفه‌ی
سفید را روی سرم می کشم.

ضجه می زنم و قفل زبانم باز می شود.

_برو عمران!

صدای قدم‌هایش را می شنوم که نزدیک می شود.

می فهمم که کنارم ایستاده و من بیش تر جنین وار در خودم جمع
می شوم.

گوشه‌ی ملحفه را می گیرد و آن را از روی سرم کنار می زند.

چشم‌های گود افتاده‌اش دو کاسه‌ی خون است.

دلم می لرزد و بیش تر از خودم متنفر می شوم.

متنفر می شوم که هنوز هم حاضرم برایش بمیرم!

دو دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز می کند و عمیق نفس می کشد.

می دانم اگر چاره داشت پیراهنش را کامل در می آورد تا راه

نفسش باز شود.

فقط به یک‌دیگر زل زده‌ایم.

لب‌های خشکیده‌اش را با زبانش تر می کند و با صدای بم و

خش دارش لب می زند.

_یغما، فقط بگو چرا؟

اشکم روی صورت‌م می‌چکد و از کنار گوش‌م روی سر بی‌موی‌م
غلت می‌خورد.

پا به پای‌م بی‌صدا اشک می‌ریزد و
سخت است دیدن اشک‌های‌م.

چشم می‌بندم که نبینم.

طاقتش را ندارم و من یک احمق‌م!

آرام‌تر لب می‌زند.

_از این مرتیکه رادمهر کم‌تر بودم نه؟

هق می‌زنم. در دل می‌نال‌م، "نه عِمران"

فریاد می‌زند.

_می‌خواستمت لعنتی

تلخ می‌شوم، زهر می‌شوم و لب باز می‌کنم و به جان‌ش می‌نشینم

و آتشش می‌زنم.

_من رو می‌خواستی و بچه‌ات توی شکم ما‌نا بود؟!

#پارت_دویست_و_سیزده

#یغما

مردی که کنارم ایستاده، و تمام سعی‌ام را برای نگاه دزدیدن از آن به کار گرفته‌ام، زمین تا آسمان با عمرانی که آخرین بار دیدم، تفاوت دارد.

اندام و صورتی لاغر شده که زیر ریش‌هایش پنهان شده و چشمانی خسته.

یک‌بار دیگر می‌گویم.

– از این جا برو

انگشتانش را به گلویش می‌کشد.

انگار می‌خواهد بغضش را پایین بفرستد و بعد با صدایی که از همیشه دوست‌داشتنی‌تر است و حالا خش برداشته می‌گوید.

– کم‌ترین حقمه که بدونم چرا یغما!

پوزخند می‌زنم.

درست است که همین چنددقیقه‌ی قبل مرگ را دور زده و

برگشته‌ام، اما دلیل نمی‌شود که نخواهم نیشش بزنم!

الان که او این‌جاست، چرا نگوییم؟

به‌اندازه‌ی کافی دنبال پاسخش گشته.

حالا مساوی شده‌ایم.

من نگاهش نمی‌کنم، نه به خاطر آن نفرتی که از او در دلم خانه کرده، نه!

به خاطر آن عشق مریضی که در همسایگی آن نفرت زندگی می‌کند و می‌داند زورش می‌چربد به کینه‌ها!
من از سُریدن دلم می‌ترسم که نگاهش نمی‌کنم و بدون این که دیگر بخواهم مقابل او اشک بریزم می‌گویم.
- دلیلش رو که خودت باید بهتر بدونی!

صدای سایش دندان‌هایش روی هم را می‌شنوم و با گوشه‌ی چشم می‌بینم که دستش مشت می‌شود.

- نه نمی‌دونم، اگه می‌دونستم الان این‌جا نبودم.
وقاحت را به حد اعلا رسانده.

عصبی شده‌ام، صاف در چشمانش زل می‌زنم و با نهایت حرص می‌گویم.

- خب بذار دو واضح تر بگم.

تبریک می‌گم عمران خان، چت‌دوقت دیگه باقی مونده؟
ابروهایش در هم می‌رود و چشمانش تنگ می‌شود و می‌گوید.
- با تیکه و کنایه باهام حرف نزن، حرفی هست رک و راست بگو.

گوشه‌ی سمت چپ لب‌هایم بالاتر می‌رود.

- عجب! خب بنده عرض کردم چندوقت دیگه مونده تا بچه‌اتون
به دنیا بیاد؟

نفسم تنگ می‌شود و این بار التماس چشم‌هایم می‌کنم که حالا
نه!

ادامه می‌دهم.

- دختره یا پسر؟

مبهوت نگاهم می‌کند.

- چی داری می‌گی؟

انگشتانم را مشت می‌کنم و می‌گویم.

- بسه! بسه! عمران!

خودت خسته نشدی از این همه کثافت بودن؟

احمق می‌شوم و می‌خواهم مظلومیت و بهت نگاهش را باور کنم

و به خودم دلداری دهم و بگوی "دیدی؟ دیدی اشتباه کردی؟"

اما مگر می‌شود اشتباه شده باشد؟

من با گوش‌های خودم شنیدم!

جلوتر می‌آید.

- نمی‌فهمم!

پلک می بندم و جان می کنم!

- تو داری پدر می شی، بچه ی تو داره توی شکم مانا رشد می کنه!

این چیزیه که نامفهوم باشه!؟

چشمانم را که باز می کنم، یک جفت چشم بی قرار و لب های نیمه باز و خشک شده می بینم و سری که به چپ و راست تکان می دهد.

- تو، تو چی کار کردی با زندگیمون یغما!

جان در تنم نمانده، من زیادی مریضم اما تا جایی که توان دارم صدایم را بالا می برم.

دیگر آن یغمای توسری خور نیستم که فقط سکوت کنم و اشک بریزم.

این بار حرف هایم را می زنم.

تا حداقل کمی سبک شوم.

- من؟ من چی کار کردم یا تو؟

تویی که سرت تو یه آخور دیگه گرم بود غلط کردی پای من رو به اون زندگی لجنه باز کردی!

با کثافت‌کاری‌های مجردیت کاری نداشتم چون گذشته‌ات بوده،
اما بحث این‌که من و تو زن و شوهر بودیم و مانا از تو حامله بود،
جداست عمران خان!

تو فکر کن فقط یک درصد احتمال بده اگه جای من و تو برعکس
بود چی کار می‌کردی؟

دَر دَم من رو می‌کشتی!
سفیدی چشمانش سرخ شده.

لبخند تلخش می‌شود تنها واکنشش!
انتظار هر حرکت و رفتاری را داشتم به جز این!
تاب نمی‌آورم و چشم می‌دزدم.

- برو عمران، از اولش هم این رابطه اشتباه بود و
کف دستش را به آرامی روی دهانم می‌گذارد و انگشت اشاره‌ی
دست دیگر را مقابل بینی‌اش می‌گذارد.

- هیش!

گفتی! حالا صبر کن جوابت رو بشنو.
دوست دارم برود.

اما نمی‌رود و می‌گوید.

- خیلی احمقی یغما، خیلی!

می توپیم.

- حماقت بهتر از وقاحت!

بی توجه ادامه می دهد.

- همون روزی که اومدی و بعدش دیدم ماشینت نیست، همون

روز که اون دختری هرجایی تو خونه‌ی من بود، تو اون روز یه

چیزایی شنیدی!

اما کاش، فقط ای کاش به خاطر دوتا جمله انقدر زود قضاوت

نمی کردی!

تند نفس می کشم و قلبم ضربان گرفته.

- همه چیز روشنه، جایی برای قضاوت باقی نمونده!

دست روی ریش‌هایش می کشد و بعد پنجه بین موهای نامرتبش

فرو می کند و می گوید.

- اون بی شرف مست بود، پاشده بود اومده بود خونه‌ی من، داد و

هوار راه انداخته بود، من گردن شکسته فقط خواستم آروم بشه

و صداشو نبره تا همه خبردار نشن.

کلافه شده‌ام.

- تمومش کن عمران، خجالت بکش، داری صاف صاف تو

چشم‌های من نگاه می کنی و دروغ می گی؟

اونم دروغ‌های مسخره مثل بچه‌های دوساله!
تو اگه ریگی به کفشت نبود که در جواب اون انقدر ریلکس
برخورد نمی‌کردی!
کم کم رگه‌های آن عمران چندماه پیش در او پدیدار می‌شود که
دارد از کوره در می‌رود.
- می‌گم مست کرده بود، با یه جواب آزمایش اومده بود خون‌هی
من، عربده می‌کشید.
معلوم نیست تخم حروم کدوم بی همه چیزیه حامله بود.
انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد و عجز در صدایش بود
وقتی می‌گفت.
- یغما به خدای احد و واحد، خدا شاهده، که من بعد از تو
#پارت_دویست_و_سیزده
انگشتمم به هیچ‌دختری نخورده.
به‌جون خودت دروغ نمی‌گم.
قانع نشده بودم.
- جونی ندادم که بهش قسم می‌خوری، اونم قسم دروغ، چه‌طور
می‌تونی انقدر پست باشی؟

قضیه‌ی عکست تو خونه‌ی مانا چی؟
اون رو چه جوری می‌خوای توجیه کنی؟!
هه! لابد اون هم تو نبودی و شبیهت بوده!
قدم می‌زند و کلافه چندبار دست روی صورت و گردنش می‌کشد
و می‌گوید.

- خدا لعنتت کنه مانا، بمیری دختره‌ی آشغال.

منتظرم تا جوابم را دهد.

می‌ایستد و می‌گوید.

- کلی مدرک علبه شرکت جور کرده بود، پرونده‌سازی و

هزارمدل دسیسه.

اون منو کشید خونش.

گفت بیا خونم تا مدارکو بهت بدم.

باور کن فقط همین بود.

من اصلاً نفهمیدم کی عکس گرفت.

عاجز شده‌ام.

- من رو خر فرض کردی؟

همین جوری؟ چرا باید اون کار رو بکنه!؟

در قبال دادن اون مدارک هیچی نخواد و فقط بخواد که تو بری
خونه اش؟

می ایستد کنار تخته و مشتی به آن می زند.

- چرا؟ چون اون می خواست شرکت ما نابود بشه!

علامت سؤال های بزرگ در چشمانم را می بیند که ادامه می دهد.

- در قبال دادن اون برگه ها و اسناد خواسته بود تا کاری کنم

مناقصه ی بعدی رو ببازیم و اون قرارداد سه ساله رو لغو کنیم!

دهانم باز می ماند.

- چرا؟ چرا مانا می خواست که شرکت

دستانش می لرزد و می گوید.

- ای خاک بر سر من که نفهمیدم با نقشه پا گذاشت به زندگیم.

گیج شده ام.

- مانا، خواهرزاده ی مخبریه.

امکان ندارد که چشمانم گشادتر از این بشوند و او ادامه می دهد.

مخبری؟

مانا؟

- اون مرتیکه شیکم گنده مخبری، محمودی رو برای نابود کردن

اموال شما انداخته بوده جلو و بعدم کشتتش!

بعد شرکت شما هم نوبت ما بوده که زمینمون بزنه تا نبض
صادرات و واردات و انحصار پخش لوازم آرایشش بهداشتی رو
بگیره توی دستش!

دست مقابل دهانم گذاشته‌ام و سر تکان می‌دهد.

- یغماگ*وہ زدی به همه چی!

باید می‌پرسیدی! نباید به خاطر یه عکس و دو تا جمله ول
می‌کردی و چندماه روانیم می‌کردی و این خانواده‌ی بی معرفتم

چیزی بهم نگو!

بد کردید باهام!

همه‌تون!

هنوز هم شوک زده‌ام!

کمی به خودم می‌آیم.

- حاملگی مانا یک دلیل برای اومدنم بود، من ازت بریدم عمران،

کم تحقیق نکردی!

دستش روی دستم می‌نشیند و لب می‌زند.

- غلط کردم!

#پارت_دویست_و_چهارده

#یغما

خواسته بودم که تنه‌ایم بگذارد، حالا چندساعتی گذشته و
اصرار کرده که داخل بیاید.

پرستار مخالفت کرده اما دکتر اجازه داد.

عمران وارد می‌شود و من کلافه رو برمی‌گردانم.

به خودم که نمی‌توانم دروغ بگویم.

ته دلم از آمدنش قند آب می‌شود.

حرف‌هایش را بارها مرور کرده‌ام.

اگر راست گفته باشد، اگر واقعا رابطه و خیانتی در کار نبوده

باشد چه؟

همان یغمای معروف و بی‌شعور وجودم اصرار به باور دارد و عقلم

است که دائم نهیب می‌زند برای نپذیرفتن حرف‌هایش.

می‌نشیند لبه‌ی تخت و من با گوشه‌ی چشم می‌بینم که دستش

بالا می‌آید.

انگشتانش که روی پوست سرم می‌نشیند، در خودم جمع

می‌شوم.

می‌گویم.

- قبول دارم، زیاد گند زدم، ولی تو هم قبول کن با قضاوت
اشتباهت

میان حرفش سر می چرخانم و در چشمانش زل زده می گویم.
- عمران خان، فرضاً، فرضاً که قضاوتت اشتباه بوده، این دلیل
نمی شه که با یه معذرت خواهی و چهار قطره اشک تمساح باز
خر بشم!

اون یغمایی که به خاطر تو لال می شد مُرد!
هنوز هم دلیل به اندازه ی کافی وجود داره برای جدایی.
کلافه شده اما سعی در خودداری دارد.
لپ هایش را پر از هوا می کند و به یک باره خالی می کند.
- باشه قبول، باور کن با این چندماه رفتنت نابود شدم.
داغون شدم.

به اندازه ی کافی تنبیه شدم.
تمومش کن بیا از نو بسازیم.
لبخندم درد دارد.

- از نو؟ چی رو؟

چیزی از من باقی مونده؟
عمران من آدم امروز و فردا ام.

بدنم دیگه کم آورده.

در برابر شیمی درمانی جواب نمی ده.

همین چندساعت پیش جلوی چشم‌هات،

کف دستش را روی لب‌هایش می گذارد و دست دیگرش روی

قلبی می نشیند که از روی پیراهن هم تپش‌های تند شده‌اش

مشخص است و با صدایی لرزان می گوید.

- نگو دردت به جونم، نگو زندگی‌ام.

دیگه اون لحظه رو مرور نکن.

یادم نیار، هزار بار مردم تا نفست برگشت!

چرا باید مهر اوی بد را انقدر پررنگ در سینه و دلم داشته باشم؟

آدم قحط بود مگر؟

در لحظاتی که مرگ را تجربه می کردم، عمران و ترلان و رامین

در بیمارستان بودند.

همین یک ساعت قبل ترلان برایم تعریف کرد که دسته گل

تازه‌ی به آب داده‌ی عمران چه بوده!

از آن بابت هم گله‌مند بودم.

یادم می آید و اخمی میان ابروهایم می آورم و می گویم.

- با رامین چی کار کردی؟

ابتدا خیره و سپس متعجب و کمی بعد عصبی نگاهم می کند و می پرسد.

- چی؟ چی گفتی یغما؟

انقدر باهوش صمیمی شدی که حالا به اسم کوچیک صدایش می کنی؟

خیره نگاهش کردم.

ناباور پوزخند می زند.

- جواب منو بده، چی شده که زن من

دستم را کمی بالا می آورم و در هوا تکان می دهم و می گویم.

- زنت؟ مگه ما زن و شوهریم؟

امکان ندارد چشمانش بیش از این گرد شوند.

- چی داری می گی؟ حالت خوبه یغما؟ نیستیم؟ ما، من و تو، زن

و شوهر نیستیم؟

این دوئل به راه افتاده را دوست دارم.

من از این بازی با کلمات و جملاتی که او را بر هم ریخته و کلافه

کرده لذت می برم.

- معلومه که نیستیم.

درسته حاله خوش نیسته، اما عقم که زایل نشده، مدت صیغه
ناممون تموم شده.

پس ما زن و شوهر نیستیم.

این چیزیه که تو نمی‌دونی؟

مبهوت نگاهم می‌کند.

گفتم که این عمران زمین تا آسمان با عمران چندماه قبل تفاوت
دارد.

خفه می‌گوید.

- با اعصابم بازی نکن. دائمش می‌کنیم!

برای بیش‌تر عصبی‌کردنش می‌گوییم.

- نگفتی، چه بلایی سر رامین آوردی؟

پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شود و دستانش مشت و نگاهم به

خالکوبی‌اش می‌خکوب می‌شود.

می‌گوید.

- باید به‌جای دماغش، اون مغز بی‌صاحبشو می‌پوکوندم!

این مرتیکه بالای سر زن من بوده و من چندماه در بدر دنبالت

گشتم!

اصلاً نکنه این زیر پات نشست و

خودش می فهمد که می خواهد مزخرف بگوید که سکوت می کند.
صورتش سرخ شده و رگ های پیشانی و گردنش بیرون می زند.
دستانش لرزشی خفیف دارند و او بطری کوچک آب معدنی را از
یخچال گوشه ای اتاق برمی دارد و کمی سر می کشد.
دست در جیبش می کند و سیگار و فندک را در می آورد.
متعجب به او خیره ام.

در بیمارستان و کنار بیمار سیگار؟
اما پرحرص آن را در دستش مچاله می کند و در سطل زباله
می اندازد.

پشت به من و رو به پنجره می ایستد.
این طور بهتر است.

می توانم بدون این که نگران باشم نگاهم را بخواند، از پشت سر
خوب نگاهش کنم و دلم ضعف برود و قربان صدقه ی قد و
بالایش بروم.

اغراق نیست اگر بگویم که کمرش کمی خمیده و به صافی و
محکمی همان چندماه قبل کذایی نیست!
هر دو دستش را در جیب های شلوارش فرو می کند.
می گوید.

- تو نامردی، تو بی وفایی، اما خانوادم از تو هم نامردترن.
همشون!

مامان، بابا، هامون، هما، اون صدرای نارفیق، ترلانم که کلاً
تکلیفش با من معلومه!

چرخید سمتم و سر تکان داد.

- بد تا کردی باهام دورت بگردم.

چرا ازشون خواستی که بهم نگوین؟

بدجوری دلم گرفت!

دِ لامصب می دونی بدون تو چی کشیدم؟ می دونی هر روز و

هرشب هزارتا فکر ناجور اومد تو سرم و دیوونم کرد و دستم به

جایی بند نبود؟

این که زخم کجاست، چی خورد، کجا خوابید، چی پوشید، حالش

خوبه؟

#پارت_دویست_و_پانزده

#یغما

چرا رفت! نکنه اجبارش کردن به رفتن!

چرا یغما؟ چرا نپرسیدی؟

چرا ولم کردی؟

می توپم.

- بس کن عمران، یه جوری حرف می زنی انگار که خیلی آدم

منطقی ای هستی!

مطمئننی رفتارت جایی برای پرسش و پاسخ درست هم باقی

گذاشته بود؟

چندبار حرف اولی به دوم نرسیده سیلی و تو دهنی خوردم ازت؟

نگاه می دزدد.

- چندبار بگم غلط کردم؟ چندبار بگم گ*وه خوردم تا راضی

بشی؟

هر دو دستش را در موهایش فرو می برد.

- اصلاً من مریضم.

به خدا یغما دست خودم نیست، تو اوج آرامش یهو عصبی

می شم، سگ می شم.

جلو می آید و نگاهم می کند.

- یغما من ازت فرصت می خوام.

- حتی اگر من هم بخوام، که البته نمی‌خوام، امکانش نیست.
دست از سر من بردار و برو دنبال زندگی خودت.
صدایش بالا می‌رود.

- چرا نمی‌فهمی می‌گم همه زندگی من خود تویی؟ الانم اومدم
دنبال زندگی‌ام.

پا به پات باهاتم، تو خوب شو، به جون خودت قول می‌دم منم
برم دکتر.

منم درمان می‌شم.

این اخلاق سگی رو می‌ذارم کنار.

یغما من بدون تو هیچی نیستم.

دیگر کم کم بغض تمام گلویم را می‌گیرد.

صورت لاغر و رنگ پریده‌ام را با دستانش قاب می‌گیرد.

نگاهش را میان تک تک اجزای صورتم می‌چرخاند.

- اشتباه کردم، عمدی نبود!

من فقط بلد نبودمت.

یعنی می‌دونی، فکر می‌کردم همیشه دارمت، همیشه می‌مونی!

اما با رفتنت آتیشم زدی.

یغمایی، این دفعه یه فرصت بهم بده

صورت‌م را تکان می‌دهم تا دست‌هایش را جدا کند.
من از لمس تنم توسط او می‌ترسم.
سست که بودم، می‌ترسم سست‌تر بشوم و تمام بدبختی‌هایی را
که بر سرم نازل کرده بود را از یاد ببرم.
منتظر نگاهم می‌کند و با بدجنسی پاسخ می‌دهم.
- جدا از این که من مریضم و فرصتی ندارم، تو واقعاً فکر کردم
من می‌تونم به اعتبار چهارتا غلط کردم گفتنت ببخشم؟
نه خیر آقاعمران، من چرا باید باور کنم که با اون دختره رابطه
نداشتی؟
عاجز نگاهم می‌کند و سر خم می‌کند و پیشانی‌اش را به
پیشانی‌ام تکیه می‌دهد.
- تمومش کن.
لب که می‌زنم، لب‌هایم مماس لب‌هایش می‌شود.
- تازه شروع شده عمران خان!
نگاهش سر می‌خورد روی لب‌هایم و دستش را می‌خوانم ک سر
می‌چرخانم و ناکام می‌ماند و پرحسرت نگاهم می‌کند.
- به زودی بهت ثابت می‌کنم که به کی تعلق داری!
می‌گویم.

- من مسواک تو نیستم!
پس این جوری از مالکیت حرف نزن.
خراب و کلافه است اما با این حال چشمک می زند.
- مسواک که نه، ولی زنی، زنم، زنم، اینو انقد تکرار بکن تا
قشنگ بره تو مغزت! بشه ملکه‌ی ذهنت!
دوستش دارم اما افسوس که راهی وجود ندارد و زندگی من رو
به پایان است و پل‌های پشت سرمان خراب!
زندگی ما در کنار هم، نشدنی ست!
#پارت_دویست_و_شانزده

#ینما

شش روز است که نخواسته‌ام ببینمش.
شش روز است که برای دیدنش بی تابم.
اصرارهایش بی فایده بود.
چندباری هامون و هما تماس گرفته‌اند و یک‌باری را که
مهین جون به ملاقاتم آمده و با دیدنم بر صورتش کوبیده و خون

گریه کرده، وساطت کرده تا با آمدن عمران موافقت کنم و با
پررویی به همه‌شان نه گفتم.

دکتر هریس متعجب است که ضعف جسمانی‌ام کم‌تر شده و
معتقد است که روحیه‌ام بهتر شده و این اندکی بهتر شدن عالم،
نتیجه‌ی بهبود روحیه‌ای است که شاید از حضور او نشأت
می‌گیرد.

خودم هم نمی‌دانم، گیج و منگم.

بودن در بیمارستان خسته‌ام کرده و حالا طبق مشورت با
پزشک، قرار بر این شده که چند روزی را به خانه برگردم.
با هامون تماس گرفته‌ام و در حالی که چند تکه از وسایلم را در
کیفم می‌گذارم جواب می‌دهد.

- سلام عزیزدلم، خوبی؟

خوب که نیستم، این را خودش هم می‌داند اما لب می‌زنم.

- سلام هامون جان، مرسی خوبم.

خونه‌ای یا شرکت؟

جواب می‌دهد.

- شرکت فداش شم، چه‌طور؟

- می‌خوام چندروز برگردم خونه، می‌تونی بیای دنبالم؟

فوراً جواب می دهد.

- دکتر موافقت کرد؟ الان راه می افتم پیام کارهای ترخیصت رو انجام بدم.

چه قدر خوب است که او هست.

به سختی می ایستم و سمت دستشویی می روم و چند مشت آب به صورتم می پاشم.

رگ های دستان لاغر شده ام متورم شده و کبودی در اکثر نقاط بدنم در ذوق می زند.

حتی رگ های روی سر بی مویم هم به دلیل وصل شدن آنژیوکت و سرم برآمده شده.

چهره ام رقت انگیز است.

قصد دارم با خودم اتمام حجت کنم.

در آینه خیره شده زل می زنم.

- حق نداری، یغما حق نداری که به اون دل لعنتی ات بها بدی.

نه برای خطاهاش، نه به خاطر بداخلاقی هاش، نه به خاطر این که

توی اون چندماه کوفتی زندگی رو برات جهنم کرد، نه برای

این که هنوز هم به حرف ها و دلایلیش در رابطه با مانا شک داری،

فقط به خاطر این که تو داری با مرگ دست و پنجه نرم می کنی و
نهایت خودخواهی که بخوای این مدت کوتاه رو با اون باشی.
گفتنش برایم سخت است اما در صورت خودم فریاد می زنم.
- درگیرش نکن، بذار بره دنبال زندگی اش، دلش به چه چیز تو
باید خوش باشه؟

بیرون می آیم و روی تخت دراز می کشم و تماس تصویری را با
رامین که دوروز پیش به ایران برگشت برقرار می کنم.
تماس که وصل می شود و صورتش را می بینم، نمی دانم بخندم یا
شرمنده اش باشم.

او با بینی گچ گرفته شده و کبودی زیر چشم هایش نگاهم
می کند و دستم را می خواند که می خندد.
- آره یغما خانوم بخند.

بین این همه میوه گشتی شلغم پیدا کردی.
عمران غیر متمدن، نداشت حرف از دهنم دربیاد مشت بود که
کوئید توی صورتم.

چندبار دیگر هم این هارا گفته بود.
کلافه مردمک هایم را در کاسه چرخاندم.
- بله می دونم، من معذرت می خوام.

حالا بهتر شدی؟

سر تکان می دهد و جمله ای را که به زبان می آورد متعجبم می کند.

- یغما، بهش فرصت بده، مطمئنم که عاشقته، عشقش به تو توی تک به تک رفتارهایش معلومه، اما راه درست ابرازش رو بلد نیست.

نمی خواهم کسی در این باره چیزی بگوید.

به حد کافی در حال مردن برای او که نزدیک است و از هر حرامی حرام تر است و از هر ممنوعه ای ممنوعه تر، هستم!

کاش کسی چیزی نگوید تا بیش تر بی تابش نشوم.

تا حسرت یک بار دیگر طعم آغوشش را به گور نبرم.

بس است هرچه خودم را با خاطراتش سرپا نگه داشتم و حالا حضورش و آمدنش قصد به جنون کشیدن این قلب سرکش و عاصی را دارد.

نمی دانم چه طور ولی بحث را به سویی دیگر می کشانم.

اما انگار همه قصد کرده اند یک صدا در گوشم فریاد بکشند.

این ها، همان هایی نبودند که می گفتند عمران را رها کنم؟

حالا چه شده؟

هامون سندلی را برایم می خواباند و می گوید.
- می دونی رفته پیش روان شناس؟
به احمقانه ترین شکل ممکن خودم
را به حماقت می زنم و دستی روی کلاه بافته شده ی زرشکی
روی سرم می کشم.
- کی؟
با گوشه ی چشم نگاهم می کند.
- به نظرت دارم در مورد کی صحبت می کنم؟
شانه بالا می اندازم.
- وقتی بی مقدمه حرف می زنی، من از کجا بدونم؟
سرش را تکان می دهد.
- عمران.
در حالی که تمام جانم گوش شده، نقاب مزخرف بی تفاوتی را بر
چهره ام می زنم.
- خب؟ به من چه ربطی داره؟
چرا فکر کردی این که برادرشوهر خواهرم داره روانکاو می شه،
می تونه برام مهم باشه؟
دهانش نیمه باز است.

- برادرشوهرت خواهرت؟
نسبت دیگه‌ای وجود نداره؟
به خاطر تو داره این کار رو می‌کنه.
می‌دونی چندساله که ما خودمون رو کشتیم و راضی نشد بره
پیش یه روانشناس یا روانپزشک؟
هر بار گفت من دیوونه نیستم!
قبول نکرد که فقط دیوونه‌ها نیاز به مشاوره ندارن!
اما حالا پذیرفته که عدم تعادل روانی داره.
می‌فهمی یغما، این رو به خاطر تو پذیرفته.
زمان می‌بره، اما مطمئنم اگر تو کنارش باشی، حالش خوب
می‌شه.
اون تورو دوست داره!
پوزخند می‌زنم.
- مطمئنی تا عمران درمان بشه، استخون‌های من نپوسیده؟
این بار عصبی نگاهم می‌کند.
کلاً سالی یک بار عصبی می‌شود که قرعه‌ی امسالش به نام من
افتاده!
#پارت_دویست_و_هفده

#یغما

تنها حالتی ست که به صورتش نمی آید.

می توپد.

- زبونت رو گاز بگیر، خوب می شی، خوب می شید، هردوتون.

دکتر خیلی برای پیوند سلول های بنیادی بند ناف بچه به تو

امیدواره!

پلک هایم را روی هم می گذارم.

- امید واهیه!

بعد بدون این که فرصت دهم تا چیزی بگوید، می گویم.

- خونه ی شماست؟

جواب می دهد.

- آره.

- می شه بهش بگی بره؟

کلافه شده.

- به برادرم بگم از خونه‌ام بره؟
می‌گویم.

- پس من رو ببر خونه‌ی هما! بودنش جایی که من هستم آزارم
می‌ده
نچی می‌کند.

- تو اذیت نمی‌شی، فقط می‌ترسی، می‌ترسی که نتونی اختیار
قلبت رو داشته باشی.

می‌ترسی که زود در برابرش کوتاه بیای!
چرا انقدر دست دلم برای همه رو بود و من فکر می‌کردم که
خوب می‌تونم نقشم را بازی کنم؟

وارد خانه که می‌شوم، مهین جون و ترلان به استقبالم می‌آیند و
غرق در بوسه‌ام می‌کنند.

شکم برآمده‌ی ترلان را نوازش می‌کنم و می‌دانم جنسیتش پسر
است و می‌تونم چهره‌ی تخسش را تصور کنم و قربان صدقه‌اش
بروم.

او اما آرام جلو می‌آید.
هنوز ریش دارد.

بدون اغراق می توانم قسم بخورم که با همان نیم نگاه یواشکی
هم متوجه شدم که حتی لاغرتر از شش روز قبل شده است.
سلام می کند و نگاه بقیه را حس می کنم که خیره به دهان من
مانده و ناگزیر، بدون این که نگاهش کنم لب می زنم.
- سلام.

سرم گیج می رود و رو به ترلان می کنم.

- می خوام بخوابم.

می گوید.

- برو توی اتاق آجی، موقع ناهار که هما و وصدراهم بیان،

بیدارت می کنم.

اولین قدم را برمی دارم، خانه می چرخد، دومین قدم را
برمی دارم، دیوارها جلو می آیند، سومین قدم را که برمی دارم و
می خواهم فرود بیایم میان زمین و هوا معلق می مانم و چشم باز
می کنم و یک جفت چشم آشنای نگران را می بینم که می گوید.

- حالت خوبه خانومم؟

تلخ می شوم و تندی می کنم.

- کمرم رو ول کن، خوبم، خودم می رم.

لطفاً ديگه تحت هيچ شرايطي با من تماس فيزيكي نداشته باش.

و در ضمن من رو خانومم صدام نکن.

چون نسبتی باهم نداریم.

نه تنها نگاهش، که کل صورتش را بهت فرا گرفته.

من جنبه‌ی این نزدیکی را ندارم.

کاش رهايم کند.

وگر نه الان است که سر بر سينه‌اش بگذارم و عمیق ببويمش و

وجودش را به کام بکشم.

کاش برود و من را مست از ممنوعه بودنش نکند.

محال است که به خودم اجازه دهم ذره‌ای کوتاه بيايم!

کمرم را رها می‌کند و خودم را که به اتاق می‌رسانم، کلافه از این

بوی تنش که بر تنم نشسته، بر لباس‌ها و پرزهای بينی‌ام

چسبیده، سر بر بالشت می‌گذارم و مشت‌های کم‌جانم را روی

تشک تخت می‌کوبم و ناله می‌کنم.

- خدایا چرا دوستش دارم؟

#پارت_دويست_و_هجده

#یغما

چند ساعتی ست که به خود پیچیده‌ام.
برای صرف ناهار هم بیرون نرفته‌ام و کسالت را بهانه کرده‌ام.
میلی هم به خوردن غذا ندارم.
حال جسمی‌ام برود به درک، روانم پریشان شده و شبیه به مرغ
سرکنده بال بال می‌زنم.
دل‌م بی تب و تاب خودش را به هر آب و آتشی می‌زند.
تا بروم.
بروم و خودم را در آغوشش رها کنم و تمام این چندماه دوری را
هق بزخم و ببویمش.
ببوسمش و حتی اگر فقط یک روز دیگر زنده هستم، با حسرت
لمس تنش نمیرم.
گوشه‌ی تخت کز کرده‌ام و نشیته زانوهایم را بغل گرفته‌ام،
هرچه سعی می‌کنم خودم را به خواب بزخم، نمی‌شود که
نمی‌شود.
گوش‌های لعنتی‌ام آن قدر تیز شده که به جرأت می‌توانم بگویم
در حال حاضر، قوی‌ترین حس بدنم، شنوایی‌ست.

شاخک‌هایم با صداهایی که به گوش می‌رسد، تکان می‌خورد.
ترلان است که می‌گوید.

- به قدر کافی به هم ریخته هست، لطفاً بیش تر اذیتش نکن.
عمران جواب می‌دهد.

- چرا همتون یه جوری رفتار می‌کنید انگار من دیوونه‌ی
زنجیری‌ام، فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.
هامون جواب می‌دهد.

- عمران جان، داداشم، این یغما، دیگه اون یغمای چندماه قبل
نیست که تو هرچی بگی سکوت کنه.

بیش تر از ظرفیتش تحمل کرده، دیگه گنجایش تحمل نداره.
صدایش بالا می‌رود.

- د لامصبا چرا نمی‌فهمید می‌گم فقط می‌خوام باهاش حرف
بزنم؟

دوستش دارم.

چرا نمی‌فهمید دارم دق می‌کنم.

دارم تو این حال می‌بینمش، درد می‌کشم.

زنمه می‌خوامش.

از حقمم کوتاه نمیام.

درست مثل او صدای ترلان هم بالا می‌رود.

- زننه؟ مطمئنی؟ یه صیغه‌ی، مدت‌دار بوده که خداروشکر تموم

شده و رفته؟ چه حقی؟ مگه خواهر من مسواکته که این جوری

درموردش حرف می‌زنی؟

این حس مزخرف تملکت از کجا میاد؟

کلافگی در صدایش پیدااست.

- هامون نمی‌خوام بهش چیزی بگم، پس بگو دخالت نکنه.

مهین جون وساطت می‌کند.

- آروم باش دردت به جونِ مادر.

ترلان حرص نخور عزیزم برای خودت و بچه خطر داره!

عمران می‌نالد.

- وقتی آروم می‌شم که یغما باشه.

مامان تو نگفتی راضی‌اش می‌کنی؟

نگفتی به خاطر من هر جور شده ازش می‌خوای کوتاه بیاد؟

می‌گوید.

- می‌گم، می‌گم دیگه طاقت دیدن آب شدن تو ندارم، می‌گم به

منِ مادر ببخشه، ولی صبر کن، الان حالش خوب نیست.

کلافه شده.

- از هیچ کدومتون آبی گرم نمی شه، دارم روانی می شم، به چه
زبونی بگم؟

سکوت می شود و می توانم صدای قدمهایی را که سمت اتاق
می آیند را بشنوم.

کلاه بافته شده هنوز روی سرم است و با دست کمی پایین تر
می کشمش.

خیره با چشمانی وق زده به در مانده ام.
اعتباری به من نیست.

او ادعا می کند بی قرار است و من اقرار می کنم که بی قرارترم!
او صحبت می خواهد و من صدایش را!

او آرامش می خواهد و من تمامش را!

بدون این که در بزند، دست گیره ی در را پایین می کشد و چشمان
گرسنه و حریصم جزء به جزاءش را می کاود.

تی شرت آستین کوتاه مشکی و شلوار اسلش هم رنگش، لاغرتر
از آن چه که شده نشانش می دهد.

در را می بندد و همان جا می ایستد.

لب هایش تکان می خورند.

- یغما!

بی اراده است که متعاقباً آرام می گویم.

- عمران!

جلو می آید.

لرز خفیفی بر تنم نشسته.

روی تخت می نشیند و من هم همان طور که کز کرده ام، بیش تر

خودم را جمع می کنم.

سر پایین می اندازم.

طاقت نگاه کردن به او را ندارم یا نمی دانم، شاید هم می دانم که

خواندن دلتنگی از چشمانم

برای او کار راحتی ست که می ترسم ببیند و میچ دلم را بگیرد.

دست جلو می آورد.

سر عقب می برم و انگشتانش در هوا خشک می شوند و تلخ

می خندد.

صدایش خس دار است و خسته.

می گوید.

- نمی ذاری لمست کنم بی انصاف؟ لعنت به من که داشتمت و

قدر تو ندونستم!

حرفامو باور کن. قضیه ی مانا

بدون این که نگاهش کنم در حرفش می‌دوم.

- به مانا کاری ندارم.

قبلاً هم گفتم، دلایل زیادی دارم برای نبخشیدن!

پنجه در موهایش فرو می‌برد و می‌گوید.

- قبول، من که گفتم حق با توئه، من که گفتم تو راست می‌گی!

یغما من اذیتت کردم، نه که نخوامت‌ها، نه به جون خودت، نه به

جون مهبین.

من احمق بلد نبودمت!

خریت کردم.

فکر می‌کردم این جوری همیشه دارمت!

چه می‌دونستم که فراری‌ات می‌دم؟

تند نگاهش می‌کنم.

- نمی‌دونستی؟

مگه می‌شه؟ هه! کتک بزنی، فحاشی کنی، دیر بیای خونه،

محدودیت ایجاد کنی، بذاری توی دلواپسی پر پر بزنی، هزار

مدل مختلف توهین کنی، بعد فکر کنی با این دیوونه بازی‌ها

همیشگی می‌شم؟

نگاهش شرمنده است.

- نخواسته بودم، تلاش نکرده بودم که خوب بشم.
به خودم کمک نکرده بودم.
اما حالا بهت قول می‌دم درمان بشم.
این روانشناس گفت اگر مشکلم با مشاوره حل نشه، حتماً برای
عصبانیت‌های لحظه‌ایم که کنترلی روش ندارم، ارجاع می‌ده به
روانپزشک.

یغما من بدون تو می‌میرم.
عادت به این‌گونه دیدنش ندارم و از هر دو چشمم یک قطره
اشک سُر می‌خورد روی گونه‌هایم.

- عمران من، من مریضم
معلوم نیست، امروز، فردا، یه هفته دیگه، یه ماه دیگه
کف دستش را آرام روی دهانم می‌گذارد و می‌گوید.

- هیش! هیچی نگو یغما!
#پارت_دویست_و_نوزده

#یغما

تو باید خوب بشی، کنارتم، توام کنارم باش.

نمی‌دونم چه مرگمه، اختلال دوقطبی، عدم تعادل روانی،
سندروم بی‌ثباتی عاطفی، یا هر کوفت دیگه‌ای!
اما اگه تو باشی خوب می‌شم!
صورتش سرخ شده و رگ کنار پیشانی‌اش نبض گرفته.
دستش را از روی دهانم برمی‌دارد و پشت انگشتانش را
نوازش‌وار روی گونه‌ام می‌کشد.
نه، نباید به این آسانی‌ها کوتاه بیایم.
حتی اگر قرار باشد تنها یک روز دیگر زنده باشم، باید سفت و
سخت مقابلش بایستم.
می‌گوییم.

- عمران، فقط یه فرصت، فقط همین بار اونم به یه شرط.
متعجب و ذوق‌زده نگاهم می‌کند و این نگاهش بیش‌تر آتش به
جانم می‌زند و می‌گوییم.
- حق طلاق با من باشه!
آب دهانش را فرو می‌دهد.
کمی مکث می‌کند.
- آخه
- این شرط منه!

نفسش را بیرون می دهد.

- قبوله!

خودش را جلو می کشد.

دستش سمت کلاه می رود که می گویم.

- نکن، زشت شدم!

جواب می دهد.

- همه جوره دیوونتم!

کلاه را برمی دارد و با دقت تمام صورتش را می کاود.

و فقط خدا می داند که چه قدر هردو دل تنگیم.

با دستانش دو طرف صورتش را قاب می گیرد.

لب می گزم.

نگاهش از چشمانم و سپس تیغهی بینی ام، روی لب هایم سر

می خورد و آرام لب می زند.

- گاز نگیر، مگه صاحب نداره که تو گاز می گیری؟

خنده ام می گیرد و لبم را رها می کنم.

آب دهانش را فرو می دهد و سیب آدمش بالا و پایین می شود.

نفس هایش پوستم را می سوزاند و حرارت بدن من هم بالا رفته.

سرش که جلو می آید می گویم.

- نامحرمیم!

میخ چشمانم می شود.

- نیستیم!

- هستیم عمران، یادت که نرفته مهلت صیغه تموم شده!

اخم می کند.

- از کی تا حالا تو انقدر مقیدی؟

اصلاً لعنت به صیغه، اسمشو جلوم نیار که سگ می شم.

اگه عقد بودیم اجازه‌ی همسر برای خروج می خواستی و اون وقت

من گردن شکسته ویلون و سیلون، دربدر نمی افتادم دنبالت!

- به هر حال الان

چشمکی می زند.

- این بار فقط دائم، اونم به زودی، ظرف همین چندروز

قبل از این که چیزی بگویم می خندد.

- اینم شیطونی قبل عروسی صرفاً جهت دق نکردن دوما.

به خدا هلاکم از دلتنگی.

خنده که روی لب‌هایم می نشیند سرش جلو تر می آید و لب‌هایم

که داغ می شود، اشک‌هایم روی صورت او می نشیند و عمران!

عمران است که می بوسد و اشک می ریزد؟!!

اوست که چشم بسته و اشک‌هایش صورت من را به بازی
گرفته‌اند؟

دستش دور تنم می‌پیچد و دست‌های من پشت گردنش قلاب
شده و همراهی‌اش می‌کنم.

هر دو هق می‌زنیم و لب‌هایش را که جدا می‌کند، پیشانی‌اش را به
پیشانی‌ام تکیه می‌دهد و آرام می‌گوید.

- دیگه نرو، هیچ‌وقت، هیچ‌وقت تنهام نذار، دوستت دارم یغما.
دست روی ریش‌هایش می‌کشم.

- منم دوستت دارم.

#پارت_دویست_و_بیست

#یغما

سرش را در گودی گردنم فرو می‌برد و می‌گوید.

- بوت رو دوست دارم.

دستش که روی رانم نشسته را در دستم می‌گیرم.

فشاری به انگشتانم وارد می‌کند و سر بلند کرده بینی‌اش را به
بینی‌ام می‌ساید.

- جونم؟

نگاهم را در چشمانش می دوزم.

- بهم قول می دی؟

لب‌هایم را می بوسد.

- هرچی که باشه.

- اگه نبودم، خوشبخت شو!

اخم می کند.

- خوی وحشی‌گری‌ام رو هنوز دارما!

مواظب حرف زدنت باش توله.

چشم‌هایم را گرد می کنم.

- باز توهین کردی؟

دستش را به قفسه‌ی سینه‌ام فشار می دهد و روی تخت که دراز

می کشم، یک دستش را سمت دیگر بدنم می گذارد و دست

دیگرش را کنار سرم.

عملاً در حصار دست‌هایش زندانی شده‌ام.

خوب نگاهم می کند.

نگاهش پر معناست، شستش را به گوشه‌ی لب‌هایش می کشد.

- حیف که حالت خوب نیست، حیف که فعلاً، تأکید می‌کنم، فقط فعلاً دارم مراعات می‌کنم، وگرنه که

می‌خندم و به سینه‌اش مستی

بی‌جان می‌زنم.

- برو کنار.

دستش را برمی‌دارد و روی همان تخت یک نفره، کنارم دراز می‌کشد و پرخنده می‌گوید.

- اینو قبول کن که توله فحش نیست، ابراز محبتته. اینو برای خودت جا بنداز جوجه.

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- اون جوری که نگاهم می‌کنی، دیوونه‌تر می‌شم.

لب‌هایم را به دندان می‌کشم و نگاه می‌دزدم.

می‌بینم که صورتش سرخ شده و قلبش تند می‌تپد.

با یک حرکت از روی تخت بلند می‌شود و تی‌شرتش را از تنش خارج می‌کند و گوشه‌ای می‌اندازد و نگاه حریص من یک به یک نقاط تنش را می‌کاود.

سمت پنجره می‌رود و بازش می‌کند.

لب می زد.

- شکلات دوست داشتنی، خوشمزه‌ی لعنتی!

دل‌م ضعف می‌رود برای این حالاتش. برای این طغیان امیالی که سعی دارد کنترلشان کند.

پر از عشق نگاهش می‌کنم.

پشتش به من است و فرصت یک‌دل سیر دید زدنش را به من داده.

دست در جیبش فرو می‌برد و یک سیگار بیرون می‌آورد.

چند ثانیه بعد بدون این‌که روشنش کرده باشد، در دستش مجاله‌اش می‌کند.

چند تقه به در می‌خورد صدای هامون بلند می‌شود.

- بچه‌ها

عمران لب می‌زند.

- بیا تو.

می‌نشینم و در روی پاشنه می‌چرخد.

هامون داخل می‌آید و لب می‌زند.

- شما

نگاهش روی عمران که سمت او چرخیده ثابت می‌شود و اول
متعجب و مبهوت و بعد با خنده نگاهش می‌کند.
چشمانش مشکوک بینمان جابجا می‌شود.
این مدل شیطنت کلام و ادبیات از او بعید است.
اما نگاهش می‌خندد و لب‌هایش را جمع می‌کند.
بعد می‌گوید.

- آشتی کردید؟ می‌گم یعنی خب معلومه که آشتی کردید، به
جاهای خوب آشتی کنون رسیدید؟
سرم را پایین می‌اندازم و هجوم یک‌باره‌ی خون به صورتم را
حس می‌کنم.
گر گرفته‌ام.

چه فکری ممکن است بکند؟
عمران می‌خندد.

- زهرمار!

هامون قهقهه می‌زند.

- قربون دوتاتون برم آخه شما که انقدر همو دوست دارید چرا
مثل دو تا انسان متمدن باهم رفتار نمی‌کنید؟
صدایش را بالا برد.

- مامان، ترلان، بیاید ببینید بی خود نگران بودید.
عمران تی شرتش را چنگ می زند و درحالی که به تن می کند غر
می زند.

- فضول بی شعور!

لبخند هامون عمق گرفته و عمران دست در موهایش فرو
می کند.

ترلان و مهین جون وارد اتاق می شوند و نگاهمان می کنند.
سر بالا می آورم و لبخندم را که می بینند، ترلان وا می رود و
مهین جون جلو می آید دست در گردنم می اندازد.

- آخ مادر فدات بشم.

ممنونم که به عمران فرصت دادی تا خودشو بهت ثابت کنه،
بچهام داغون شد این مدت.
صوتش را می بوسم.

ترلان قصد کوتاه آمدن از موضعش را ندارد.
چشمان آبی اش را باریک می کند و خطاب به عمران می گوید.
- ولی اگر این بار از گل نازک تر بهش بگی، اون وقت
عمران حرفش را قطع می کند.
جوابش در برابر جمله ی تهدیدآمیز ترلان زیادی عجیب است.

اما نگاهم می کند و لب می زند.
- مگه دیوونه‌ام؟ یه بار که ولم کرد برای تمام عمرم بسه.
نمی خوام از دستش بدم.
چه قدر خوب عاشقی می کند.
چه قدر خوب قصد تلافی و جبران دارد.
یعنی می شود همه چیز همین قدر خوب بماند؟

کیومرث خان متعجب نگاهمان می کند.
سرش را جلوتر می آورد و لب می زند.
- واقعاً یغما؟
عمران لب تاب را سمت خودش می چرخاند.
- الان شما ناراحت شدی دیگه نه؟
کیومرث خان جواب می دهد.
- یک بار مقابل خودش و خواهرش شرمنده شدم، حالا اگه باز
اذیتش کنی
عمران جواب داد.
- نمی کنم، به جون خودش آدم می شم.
کیومرث خان کلافه نفسش را بیرون می دهد.

عمران می گوید.

- بابا ما می خواهیم به زودی عقد کنیم، شما میای این جا؟

سر تکان می دهد.

- نمی شه، دست تنهام.

شما تا پایان مداوای یغما بمونید، اما باز هم می گم، عجله ای برای

عقد نیست.

هامون از پشت سرمان سر خم می کند.

- بابا به نظرتون این همه اصرار فایده ای هم داره؟

وقتی این دو تا

عمران برمی گردد نگاهش می کند و لب می زند.

- هامون می زنم تو سرت ها!

هامون آرام می خندد.

- تو وجود تو یکی همه چی پیدا می شه جز شرم و حیا!

می خواهد یک طوری چند ساعت پیش و نیم تنه ی برهنه ی عمران

را یاد آوری مان کند.

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

#یغما

حرف‌هایشان حول محور کار و اوضاع نه‌چندان جالب شرکت
می‌چرخد و بعد از خدا حافظی لب‌تاب را به دست مهین جون
می‌دهیم تا کمی رفع دل‌تنگی کند.

عمران دست دور شانه‌ام می‌اندازد و سرش را نزدیک گوشم
می‌آورد.

- بریم اتاق؟

با گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند.

- نه! خودتم از روی تن من جمع کن درد دارم!

کنترل را در دستش می‌گیرد و شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کند و
آرام می‌گوید.

- ای نامرد!

قبل از این که جوابش را بدهم، صدای لرزان و آمیخته با جیغ
ترلان که ایستاده، درهم می‌آمیزد با صدای شکستن لیوان چای
که از دستش رها شده و روی زمین می‌افتاد.
جیغ می‌کشد.

- هامون

هامون وحشت‌زده خودش را به او که تمام قد می‌لرزد می‌رساند
و می‌گوید.

- جانم، جانم چی شده ترلان؟

ترلان با رنگی پریده سر پایین می اندازد و به پاهایش نگاه می کند.

- خون!

مهین جون بر صورتش می کوبد و عمران نیم خیز می شود و می گوید.

- باید بریم بیمارستان، هامون به چی زل زدی؟

من اما نمی توانم نگاه مبهوتم را از رد باریک خون که پیراهن سبز تا زیر زانویش را رد کرده و روی پاهای سفیدش می چکد و قسمتی از پارکتهای سفید را سرخ کرده، جدا کنم. بوی گند مرور خاطرات مشابه مشامم را پر می کند. آن شب هم شیشه‌ی آب شکست و زمین و پاهای او غرق در خون بود.

آن شب هم رنگش سفید بود.

آن شب هم وحشت کرده بودیم.

حالا زود است برای این اتفاق، جنینش تازه پنج ماهه است!

نکند تکرار شود همه‌ی آن روزها؟!

وحشت کرده می لرزم.

عمران می خواهد همراه ترلان و مهین جون و هامون از خانه
خارج شود.

دارم می لرزم! دندان هایم برهم می خورد، فشار خوتم نزول کرده.

بدجوری می لرزم!

یخ زده ام.

ترسیده ام.

در لحظه ی آخر می گوید.

- پیش یغما می مونم.

به ما خبر بدید.

مهین جون دست زیر کتف ترلانی که هق می زند انداخته.

- مواظب باش بچه ام یغما خیلی ترسیده.

هامون سوییچ را برمی دارد و از در خارج می شوند.

عمران به آشپزخانه می رود و درحالی که قاشق چای خوری را در

لیوان آب قند می چرخاند بیرون می آید.

کنارم می نشنید و لیوان را به دهانم می چسباند.

بازویش را چنگ می زنم.

- عمران

سرم را به سینه اش می چسباند.

- نگران نباش، چیزی نمی شه.

هق می زنم.

- خونریزی داشت.

سرم را می بوسد.

- آرام باش خانومم.

نمی توانم، نمی توانم آرام باشم وقتی معلوم نیست قرار است چه

بلایی به سر خواهرم و جنینش بیاید.

خدایا رحم کن.

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

#ینما

همان جا روی کاناپه در آغوشش جمع شده ام.

رهایم نمی کند.

می داند ترسیده ام که من را به تنش می فشارد.

سرم را بالا می آورم.

- زنگ بزن عمران دارم از نگرانی می میرم.

دست آزادش را دراز می کند و گوشی را از روی میز مقابلمان
برمی دارد و می گوید.

- تازه زدم یغما، جواب نمی ده.

ملتمسانه می گویم.

- یه بار دیگه بزن.

گوشی را به گوشش می چسباند و چند ثانیه بعد می گوید.

- الو هامون، چی شد؟

راست می نشینم و چشم به دهانش می دوزم.

نفسش را آزاد می کند.

- خب پس درست می شه.

بستری شد؟

تماس را که قطع می کند می گوید.

- دیدی گفتم نگران نباش؟

دکترش گفته باید استراحت مطلق باشه.

ولی احتمالاً بچه رو زودتر از موعد به دنیا بیارن.

سرم را بین دست هایم می گیرم.

- وای خدایا، اگه بچهاش به خاطر زودرس بودن

حرفم را قطع کرده، تشر می زند.

- نفوس بد نزن.
من و من می کند.
نگاه منتظرم را که می بیند می گوید.
- حالا زودتر به دنیا بیاد که بهتره.
متعجب نگاهش می کنم.
روی سرم بوسه‌ای می نشانند.
- برای پیوند مغز استخوان می گم.
بغض می کنم.
- واقعاً راضی‌ای جون اون بچه به خطر بیفته اما من عمل بشم؟
دستی روی ریش‌هایش می کشد.
- راضی به خطر افتادنش نیستم ولی در حال حاضر جون تو برام
مهم‌تر از هر چیزیه.
قبل از این که فرصت کنم چیزی بگویم می ایستد و می گوید.
- می رم ریش‌هامو بزوم.
همان‌طور نگاهش می کنم.
مسیر رفته را برمی‌گردد.
نگاهم می کند و می پرسد.
- ساعت داروهات نیست؟

سر تکان می‌دهم.

- چرا، هست.

سمت آشپزخانه می‌رود و لیوان آب را به همراه کیسه‌ی

قرص‌هایم می‌آورد.

کنارم می‌نشیند و از هر کدام یک عدد بیرون می‌آورد.

همان‌طور تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته‌ام.

دل‌م برای ابروهای پرپشتی که دیگر زیرشان را تمیز نکرده

می‌رود.

برای اخم ناخواسته‌ای که میانشان نشسته هم همین‌طور.

این مدت دوری او را عوض کرده.

تغییرات رفتاری‌اش کاملاً مشهود است.

چند جلسه مشاوره هم تاثیراتش را روی او گذاشته.

چرا زودتر این کار را نکرده بود؟

حتماً باید نخ اتصالان به یک‌دیگر قطع می‌شد و رابطه‌ی مان

دیگر به یک موهم بند نمی‌ماند که بفهمیم راه درست چیست؟!

آهی می‌کشم و چون فاصله‌مان کم است، نفسم به پوست

صورتش می‌خورد.

قرص‌ها را کف دستش نگه داشته و آرام سر بالا می‌آورد و چشم می‌بندد.

عمیق نفس می‌کشد.

- نکن این جوری باهام!

خیره و متعجب نگاهش می‌کنم.

- وا عمران! من که کاری نکردم.

آب دهانش را می‌بلعد، لب می‌گزد.

- نفست که روی پوستم پخش شد!

می‌خندم.

- چه سست عنصر!

خودش هم خنده‌اش گرفته.

- حق ندارم؟

شانه بالا می‌اندازم.

- زیاده‌خواهی!

یک‌تای ابرویش را بالا می‌برد.

- اگه زیاده‌خواه بودم که توی همون دوران

سرخ می‌شوم.

اما او بی‌پروا ادامه می‌دهد.

- قبول کن زیاده خواه نبودم که تو هنوز باکره‌ای!
سرم را پایین می‌اندازم و با یادآوری رابطه‌های خشونت‌آمیزمان،
نمی‌توانم یک قطره اشکی را که از چشمم فرو می‌ریزد را کنترل
کنم.

لب می‌زنم.

- آره باکره‌ام، ولی، ولی هزار مدل وحشیانه باهام رفتار کردی.
دست زیر چانه‌ام می‌گذارد و سرم را بالا می‌آورد.
پشیمانی در چشمانش بی‌داد می‌کند.

- می‌بخشی مگه نه؟ بهم اعتماد می‌کنی؟!

سر تکان می‌دهم و با بغض می‌گویم.

- سخته! دوستت دارم ولی اعتماد سخته! اما اگر خوب بشم،
آره!

اخم می‌کند.

- غلط کردی خوب نشی، اصلاً جرأت خوب نشدن داری؟
تغییر هم که کرده باشد، اما خوی اصلی‌اش را ترک نکرده.
با بغض زیر خنده می‌زنم.

- به خدا خیلی دیوونه‌ای عمران!

قرص‌ها را سمت دهانم می‌آورد.

- آ کن عمویی.

می خندم و دهان باز می کنم.

جدی می گوید.

- قبول دارم که دیوونه‌ام، بدم دیوونه‌ام، دیوونه‌ی توام که دنیا

بدون تو برام جهنم شد.

اگر همین حالا بمیرم، دیگر هیچ آرزویی ندارم.

می ایستد و می گوید.

- به خودمون زیادی بدهکاریم.

روزایی که گند خورد بهش.

خم می شود و کنار گوشم لب می زند.

- ترلان که بیمارستانه، با غصه خوردن تو چیزی درست نمی شه.

بریم بیرون؟

حوصله ندارم، جانش را هم ندارم.

سرگیجه و تهوع دست به هم داده‌اند تا من را کرخت و بی حال

کنند.

لب ورمی چینم.

- آخه

راست می ایستد، می خندد و با شیطنت می گوید.

- قیافه‌اتو کج و کوله نکن.

بریم بیرون بلکه این فکرای خاک برسری از سرم بپره!
ضربه‌ای به رانش می‌زنم.

- بی‌ادب.

قهقهه می‌زند.

- بده که باهات روراستم؟

می‌ایستم و سعی می‌کنم سرگیجه‌ام را نادیده بگیرم.

- هلاک این روراست بودنتم بچه پررو!

کنار در اتاق می‌رسم و قبل از این که وارد شوم، ناغافل دستم را
از پشت می‌گیرد که می‌ترسم.

من را می‌چرخاند و کمرم را به در می‌چسباند.
لب می‌زند.

- یه کوچولو باهام راه می‌ای؟

راهی برای گریز ندارم.

حتی اگر نخواهم، که البته می‌خواهم، باید راه بیایم!

یک دستش روی بازویم نشسته و یک دستش را کنار سرم
گذاشته.

تمام تنش هم که کاملاً مماس تنم است.

لب می زنم.

- عمران

حرکت لب‌هایش روی لب‌هایم صدایم را خفه می‌کند.

#پارت_دویست_و_بیست_و_سه

#ینما

دست‌هایش روی تنم پیش‌روی می‌کنند و می‌خواهم خودم را

تسلیمش کنم اما با خیس شدن پشت لب‌هایمان،

سرش را جدا می‌کند و به خون جاری شده از بینی‌ام خیره

می‌ماند و همان‌طور که دستم را گرفته و سمت دستشویی می‌برد

لب می‌زند.

- بمیرم الهی برات

چشمانم سیاهی می‌رود و تلو تلو می‌خورم.

فوراً خم شده و دست زیر زانوهایم می‌اندازد و در آغوشم

می‌گیرد.

مثل یک کودک روی دست‌هایش هستم.

با آرنج دست‌گیره‌ی در دستشویی را پایین می‌کشد و شیر آب
روشویی را باز می‌کند.

به صورتم در آینه خیره می‌شوم.

به خودم که نمی‌توانم دروغ بگویم.

من با سری بی‌مو و چشمانی بدون مژه و صورتی بدون ابرو،
چشمانی که زیرشان گود شده و به سیاهی نشسته، لب‌هایی
بی‌رنگ و خشک شده و حالا خونی که تا زیر گلو و اطراف
بینی‌ام را آغشته کرده، چه جذابیتی می‌توانم برای او داشته
باشم؟

برق اشک را در چشمانش می‌بینم.

کمرم را به دیوار تکیه می‌دهد و با همان یک دستش که زیر
زانوهایم است، کنترلم می‌کند و چند برگ دستمال جدا کرده
روی خون‌ها می‌کشد.

بعد مشتش را پر از آب می‌کند و صورتم را می‌شوید.

خجالت زده‌ام.

نگاه می‌دزدم و می‌گویم.

- پشت لب خودتم خونیه!

جواب می‌دهد.

- فدای سرت.

بی حال شده‌ام و سرم را به سینه‌اش تکیه می‌دهم.
بیرون می‌رویم و آرام روی تخت می‌گذاردم.
کنارم می‌نشیند و دست‌هایم را در دست می‌گیرد و به
کبودی‌های رویشان که هم جای سوزن‌های سرم است و هم به
دلیل خون‌مردگی در سطح پوستم، خیره می‌شود.
لب‌هایش روی دستانم به حرکت در می‌آیند و می‌بوسدشان.
هق می‌زنم.

- وابسته‌ام نباش.

نگاهم می‌کند.

- هستم، نمی‌تونم نباشم، همه چیز درست می‌شه، تو خوب
می‌شی، زندگی می‌کنیم، کنارهم به هنه‌چی سر و سامون
می‌دیم، بچه‌دار می‌شیم.

خودش هم می‌داند که همه‌ی این‌ها امید واهی‌ست.
پشت می‌کند و از اتاق خارج می‌شود و لرزش‌شانه‌هایش را
می‌بینم.

حالا می‌خواهم خوب شوم.

نه به خاطر خودم، فقط به خاطر او!

خدایا، کمکم کن.

□)

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

#یغما

این روزها دوست دارم نگاهش کنم.
یک دل سیر، زیاد، عمیق، طولانی!
چه بود در دو چشم سیاه و معمولی اش که جانم را، قلبم را به
صلابه کشید؟
دست زیر چانه ام می زنم و آنقدر خیره اش می مانم که زیر
خنده می زند.
- چته باز؟ چرا این جوری نگام می کنی؟
به خدا می ترسم، نکنه باز غلطی کردم و خودم خبر ندارم.
در آغوشش می خزم.
پاسخم می شود سکوت و عمیق بوییدن تنش.
می خواهم بوی تنش را، فارغ از بوی عطر عجیبش، فقط و فقط
بوی او را، در مشامم ذخیره کنم.

ترسو شده ام.

می ترسم مبادا سایه ی شوم و لعنتی جدایی، باز روی زندگی
مان سایه بیندازد!

هر دو مار گزیده ای شده ایم که از ریسمان سیاه و سفید هم
وحشت داریم.

هر دو پشیمانیم از نگفتن آن چه که باید در وقت نیاز می گفتیم.
حالا هم من از تمام پیام های تهدیدآمیز گفته ام و هم او.
مخفی کاری ای که باعث شده بود هر دو به هم بدبین شویم.
دیر به نتیجه رسیده ایم.

اما معتقدم هر جا که جلوی ضرر را بگیریم، منفعت است.
دیگر مطمئن بودیم تمام آشوب ها زیر سر مخبری و مانا بوده.
شرکت در این مدت ضررهای مالی زیادی متحمل شده بود اما
من آن قدری درگیر بیماری خودم و حال ترلان و طفلش هستم
که نخواهم خیلی وارد این مسائل شوم.
همان شب مهین جون و هامون به خانه برگشتند و ترلان در
بیمارستان و تحت مراقبت مانده بود.

خونریزی اش کنترل شده بود اما به دلیل عدم توانایی رحم در
نگهداری جنین، هر لحظه امکان سقط وجود داشت.

هامون کلافه و کم حرف شده

حق هم دارد.

حال همه مان خراب است.

گاهی فکر می کنم شاید اگر ما دو خواهر وارد زندگی آن ها

نشده بودیم، حالا آرامش بیش تری داشتند!

تعارف که نداریم، دست سرنوشت با ما خوب تا نمی کند.

تا کمی صدای خنده هایمان بلند شد، بلا بود که بر سرمان نازل

کرد.

دروغ چرا، من دیگر همان قدر از خوشی ها هراس دارم که از

ناخوشی ها!

ترسمان از این است که نکند بچه از دست برود و حالت های

عصبی ترلان این بار با شدت بیش تری شروع شوند.

چاره ای نداریم جز صبر.

مهمین جون به خانه ی هما رفته و طبق معمول این چند روز، در

این ساعت من و عمران در خانه تنها هستیم.

امروز نوبت جلسه ی شیمی درمانی دارم.

بی حال تر از هر روز دیگری، بی حوصله بافت کرمی یقه اسکی

ام را از کمد بیرون می کشم و به تن می کنم.

می خواهم شلوار جین آبی روشنم را به پا کنم که به محض خم شدنم، سرگیجه می گیرم.
نمی توانم تعادلم را حفظ کنم و برخورد ساق پایم با لبه ی تخت، صدای بلندی ایجاد می کند و متعاقب آن ناله ی آخ گفتن من در اتاق می پیچد.

عمران سراسیمه خودش را به اتاق می رساند.
هم سرگیجه و هم درد در ناحیه ی ساق پایم دارم، اما این ها باعث نمی شود که فراموش کنم بدون شلوار مقابلم ایستاده ام.
نه این که تا به حال جای جای بدنم را ندیده باشد، نه!
اما مدت هاست رابطه ای نداشته ایم و این باعث می شود معذب شوم و لباسم را پایین بکشم و با همان چهره ی از درد جمع شده ام بنالم.

- برو بیرون عمران هیچی نیست.

عصبی جلو می آید.

- مگه من مردم که صدام نمی کنی پیام کمکت لعنتی؟

بافتم را بیش تر کش می آورم اما نهایتا می تواند کمی تا بالای ران هایم را بپوشاند.

- خوبم عزیزم برو حاضر می شم میام.

زیر بازویم را می گیرد و چپ چپ نگاه به صورتم می کند.
سمت تخت می کشاندم و مجبورم می کند بنشینم.
می غرد.

- خوب نیستی لامصب، خوب نیستی!
من از موقعیت پیش آمده خجالت زده ام.
مقابل پاهای برهنه ام روی دو زانو نشسته و من به جان پوست
لب هایم افتاده ام.

شلوار را از روی زمین چنگ می زند و در حالی که ساق پای چپم
را گرفته و در پاچه فرو می برد پوزخند می زند.
- نمی خواد سرخ و سفید بشی.

زیرچشمی و جذاب کمی سرش را بالا می گیرد.
می خواد خوب صورتم را کنکاش کند و می گوید.

- چی رو از من قایم می کنی یغما؟
چرا یه جوری برخورد می کنی که انگار تا حالا انگشتمم بهت
نخورده؟
خنده ام می گیرد.

پای چپم را که در شلوار فرو می کند، پس از کمی مکث با پشت دستش آرام از میانه ی رانم تا سر انگشتان پای راستم را لمس می کند.

نفس در سینه حبس کرده، درست مثل من! او دندان روی هم می ساید و من تند تند بزاق دهانم را فرو می دهم.

این بار آرام از سر انگشتانم بالا می آید و روی ساق پایم مکث می کند.

همان قسمتی که به کناره ی تخت برخورد کرده و کمی ورم دارد و به کبودی می زند.

سر جلو می آورد و لب هایش را که به آن قسمت می چسباند لب می گزم.

فاصله می گیرد و بدون این که نگاهم کند شلوار را در پایم فرو می برد.

همان طور ثابت نشسته ام.

سر بالا می گیرد و می خندد.

- می خوای یه تکونی به ماتحتت بدی که شلوارو بکشم بالا؟

می خندم و دست روی دست های او که لبه ی شلوار را گرفته
می گذارم.

- خوبم دیگه سرم گیج نمیره برو می کشم بالا. چه اصراریه حالا
عمران؟

نگاهم می کند و یک تای ابرویش را بالا می دهد.
نیم خیز می شود و دست هایش را سر شانه هایم می گذارد و
من را روی تخت می خواباند و خودش کامل شلوار را
#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

#یغما

بالا می کشد و دکمه و زیپش را می بندد.
راست می ایستد و دستی به صورت صاف و بدون ریشش می
کشد.

- هوم، خب توله، دیدی نخوردمت؟

می نشینم و با خنده می گویم.

- آره ممنونم.

دست بین موهایش فرد می کند.

- البته این حجم از خوددار بودن خیلی برام سخته
چشمکی چاشنی کلامش می کند.
- عیب نداره فعلا صبر می کنم.
در دلم قربان صدقه اش می روم.
گفته بود صبر می کند تا از نظر روحی توانایی پذیرش شروع
رابطه را داشته باشم.
جلسات مشاوره را ادامه می دهد و تاثیرش را کاملا حس می
کنم.
شلوارک و رکابی اش را از تنش در می آورد و در حالی که سمت
حمام می رود، اوست و یک شورت پادار کوتاه تا همان بالای
رانس.
چشمانم نمی خواهند از مغزم اطاعت کنند.
و وای بر من که دریده و بی حیا شده ام و با نگاهم عضلات در
هم تنیده اش را می بلعم.
هرچند بسیار لاغر شده اما فرم بدنش را زیاد از دست نداده.
در یک حرکت می چرخد و نگاهم را غافلگیر می کند.
شرایط بدی ست.
هول شده ام و می خواهم روی برگردانم.

اما مچ نگاهم را گرفته که با صدای بلند قهقهه می زند و انگشت
در هوا تکان می دهد.

- ای ای دختره ی هیز، الان قشنگ مصداق بارز کافر همه را به
کیش خود پندارد شدی!

هجوم خون با صورتم را حس می کنم و خم می شوم تا دمپایی
رو فرشی ام را بردارم و سمتش پرتاب کنم که خودش را در
حمام می اندازد و از داخل حمام می گوید.

- حالا عیب نداره، خجالت نکش.

اگه چیزی خواستی به خودم بگو دیگه یواشکی دید زدنت چیه.
جیغ می کشم

- عمران خیلی بی ادبی

صدای خنده اش در صدای آبی که از دوش روان شده می پیچد.

سومین دفعه است که در فاصله ی بیمارستان تا برگشت به خانه
ماشین را کنار می زند و من بالا می آورم.

هیچ چیزی به اندازه ی تهوع و بدن دردها و بی حالی های بعد از
شیمی درمانی آزارم نمی دهد.

زیر کتفم را می گیرد و می خواهد کمکم کند تا سوار ماشین
شوم.

دستش را می گیرم و لب می زنم.

– نه عمران، یکم راه بریم.

هوا بخوره به سرم.

شاید بهتر بشم.

سر تکان می دهد.

انگشتانم را میان انگشتانش جای می دهم.

یک ربعی که پیاده روی می کنیم، معده ی خالی ام از گرسنگی
مالش می رود.

مشامم برای بوی قهوه و کیک شکلاتی تازه ای که از کافه ی

کناری می آید تیز می شود.

نگاهم را دنبال می کند و دستم را می کشد.

اما قبلش می پرسد.

– قهوه برات بد نیست؟

شانه بالا می اندازم.

– نمی دونم مهم نیست، من فقط الان هم گرسنه ام هم دلم

قهوه و کیک می خواد.

با خنده نگاهم می کند و با انگشت اشاره اش سر بینی ام ضربه می زند.

- باشه جوجه.

و من با لذت آخرین تکه ی کیک با مغز شکلات آب شده و کارامل را که به چنگال زده ام در دهانم فرو می برم و می جومش و جرعه ای از قهوه ام را می نوشم.

از کافه که بیرون می آییم مسیرمان تا ماشین به نظرم زیادی دور می رسد که آرام پا بر زمین می کوبم.

- وای نمی تونم انقدر راه بیام، بشینم این جا تا ماشین رو بیاری؟

ابرو بالا می اندازد.

-نچ

و قبل از این که فرصت کنم جوابی دهم، من را شبیه به یک پر کاه روی شانه اش انداخته و سمت ماشین می رود. می گویم.

- من رو بذار زمین!

دستوری می گوید.

- هیس! حرف نباشه! جات خوبه فسقل.

راست می گفت،

مگر در آغوش او امکان داشت که جایم بد باشد؟

حالم بد بود، اما جایم نه.

□)

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

#یغما

سه روز پیش دیده بودمش.

در اواسط هفتمین ماه حاملگی شکمش کاملا برآمده شده.

پیشانی اش را می بوسم.

دست روی صورتم می کشد.

لب می زنم.

- الهی برات بمیرم، خسته شدی دوماه توی بیمارستان.

سرتکان می دهد و پرعشق به شکمش خیره می ماند و لب می

زند.

- خدانکنه آجی، من همه ی این دلتنگی ها رو راضی ام تحمل کنم، فقط سالم به دنیا بیاد.

به سر بی مویم خیره می شود و می بینم که بغضش را کنترل می کند.

- خودت خوبی؟

همه ی این ها را همین سه روز پیش پرسیده بود.
اما می دانم که می خواهد خیالش راحت شود.
می خندم.

- من خوبم، یعنی یکم بهترم.

عمرانم خوبه.

خیلی آروم تر شده، مراقبمه، هوام رو داره، نه که عصبی نشه ها، نه!

با یادآوری رفتارهایش لبخند روی لب هایم می نشیند.

- کم تر سیگار می شه، خیلی فرق کرده ترلان.

نگران رابطه ی ما نباش.

دست روی بازویم می کشد.

- مطمئنی؟

شکمش را نوازش می کنم.

- آره مطمئنم، فکر و خیال نکن برای فسقل خاله خوب نیست.
هیراد کوچولومون ناراحت می شه.

اسمی بود که چندروز قبل با هامون انتخاب کرده بودند.
چه قدر برای دیدن جسم کوچکش بی قرار بودم.
گفتم.

- راستی قراره نزدیک دو سه هفته ی دیگه عقد کنیم.
نمی تواند بغضش را کنترل کند.

دستم را از روی شکمش برمی دارد و به لب هایش می چسباند.
- خوش حالم برای حال خوبت.

صورت زیبایش را می بوسم.

- چه قدر خدارو برای حضورت توی زندگیم شکر کنم دورت
بگردم؟

اشک هایش را با پشت دست پاک می کند.

- زندگیم قبل تو خیلی بد بود!

اون قدر بد و سخت که نمی خوام به یاد بیارمش.

دختر یه زن معتاد و هرزه بودن اصلا چیز خوبی نیست.

چه قدر خوشبختم که الان خونواده دارم، یه خونواده ی واقعی!
آه می کشد و تمام جانم گوش شده برای شنیدن حرف هایش.

- من با سهراب خوشبخت بودم، فکر نمی کردم یه روزی بدون
اون حتی بتونم نفس بکشم.
لبخند روی لب هایش می نشیند.
- ولی خدا خیلی دوستم داشت که هامون رو بهم داد.
چشم می بندم و عمیق نفس می کشم.
او خوشبخت است و خوشبختی اش در صدر آرزوهایم قرار دارد.

دست هایم را بغل کرده ام و کنارش راه می روم.
دندان هایم بر هم می خورد کلاهم را کمی پایین تر می کشم.
عمران همان طور که دو دستش را در جیب های شلوارش فرو
برده، نگاهم می کند
ابروهایش را با تعجب بالا می دهد.
- سر دته؟

سر تکان می دهم.
- دستام یخ کرده، سویشرتم جیب نداره.
بدون این که نگاهم کند، در همان حاشیه ی خیابان کنار بادجه
ی تلفن عمومی می ایستد.
دستانش را مقابلم می گیرد.

- دستاتو بده من.

می خندم و دست هایم را کف دست هایش می گذارم.
نگاهی به چشمانم می کند و لبخند روی لب هایش می نشیند.
انگشتانم را نزدیک لب هایش می برد و نفسش را رویشان ها می
کند.

گردن کج می کنگ و به او که با جدیت می خواهد دستانم را
گرم کند خیره می شوم و لب می زنم.

- نکن این کارا رو، نمی گی یهو می میرم برات!

نگاهی گذرا به صورتم می اندازد.

- غلط کردی بمیری، مگه دست خودته؟

بلند می خندم.

- عمر دست خداست عمران خان.

انگشتانم را به لب هایش می چسبانم.

- کفره ولی حتی لازم باشه به خاطر تو با خود خدا هم می

جنگم.

لب می زنم.

- عمران

چشم هایش به خون می نشیند.

انگار می خواهد فریاد بزند و خوب شدنم را از خدا بخواهد.
اما سکوت می کند و چند نفس عمیق و پشت سرهم می کشد.
من مدت هاست که کشته و مرده ی آن صدای خس دار و
جذابش شده ام.

خصوصا وقتی آرام صحبت می کند.

- یه روز بدون چشمت جون میدم.

نباشی نیستم، بفهم اینو!

می داند که در دلم کیلو کیلو قند آب می شود با این مدل حرف
زدنش؟

سر انگشتانم را آرام بین لب هایم می گیرد و با زبان خیسشان
می کند.

می خندد.

- خوشمزه

چپ چپ نگاهش می کنم و دستانم از میان دستانش بیرو می
کشم.

- مرسی دیگه گرم شدم.

یک تای ابرویش را بالا می دهد.

- نامرد خواستم یکم مزه ات کنم.

دست را دور بازویش حلقه می کنم.

- زیادی ات می شه سر دلت می مونه، پررو نشو.

چشمانش را تنگ می کند و با شیطنت جواب می دهد.

- کارت ساخته ست، حالا هی ناز کن، هی طاقچه بالا بذار،

سرتق خانوم!

لبخند دندان نمایم حرصی اش می کند.

چشمانم جواهرفروشی سمت دیگر خیابان را نشانه می گیرد که

عمران لب می زند.

- بریم ببینم خانومم دلش چی می خواد.

پشت ویتترین می ایستم و چشم هایم از روی تمام جواهرات زیبا

و ظریف سر می خورد روی دو رینگ سفید و ساده.

سر تکان می دهد.

- هوم، موافقم.

می خندم.

- از نگاهم همه چیزو می خونی؟

چانه ام را می گیرد و صورتم را ثابت نگه می دارد.

در چشمانم خیره می شود.

- آره چشمات همه چیزو داد می زنن.

ذوق زدی که می شی برق می زنن.
مگه می شه نفهمم؟
انگشت اشاره اش را تکان می دهد.
- البته این نگاه و این چشما فقط برا خودمه ها.
فقط من باید بتونم بخونمش.
حله؟ ملتفت شد؟
چهره ام را متفکر نشان می دهم.
- خب مثلا بچه امون چی؟
تیز نگاهم می کند.
- بچه که حالا حالاها حرفشم نزن.
لب ورمی چینم.
- خب بالاخره منظورم اینه این نگاه ذوق زده ها سهم
#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

#ینما

بچه امون هم می شه.

اخم می کند و جدی می گوید.

- آقا اصلا من بچه نمی خوام.

حرفشو نزن جلوم.

خنده ام گرفته و بدم نمیاد سر به سرش بگذارم.

- من می خوام.

پوزخندی معنادار می زند.

- حالا بخوای و نخوای که فعلا خودت هیچ جوهره کوتاه نمیای!

منم گیاه نیستم که گرده افشانی کنم.

مشتی آرام به بازویش می زنم.

- بی تربیت مگه من الان رو گفتم.

شانه بالا انداخت.

- کلی خواستم در جریان باشی که باید برای بچه دار شدن

مراحل لازم رو طی کرد.

می خندم.

- خیلی پررویی.

جواب می دهد.

- آره می دونم.

کمی سکوت می کند و بعد می گوید.

- من واقعا نمی تونم تورو با کسی شریک بشم یغما. فکر این که
یه توله نیم وجبی بخواد هوش و حواس تورو برای خودش بکنه
روانی ام می کنه.

چشمانم را گرد می کنم.

- عمران بچه شدی؟ این حرفا چیه؟

هرکسی جایگاه خودشو داره.

دستش را در هوا تکان می دهد.

- غلط کرده یه الف بچه با جایگاهش.

چپ چپ نگاهش می کنم.

سرش را تکان می دهد.

- هوم چیه؟ من باید بخوام تا بشه دیگه، که نمی خوام.

تو ام حضرت مریم نیستی!

چشماتو برام چپکی نکن.

آه می کشد.

- فعلا تو مرحله ی خرید حلقه گیر کردیم بین اسکولمون

کردی داریم از چی حرف می زنیم!

راست هم می گوید.

اما چرا انقدر این حسادت شیرین و حس تملک قلدارانه اش را دوست دارم؟

آن قدر چهره اش شیرین و تخس شده که طاقت نیاورم و همان جا پاهایم را بلند کنم و گونه اش را ببوسم.
می خندد.

- جون بابا، خلق و خوی این اروپایی ها روت تاثیر گذاشته ها!
با خنده نگاهش می کنم.

- خیلی دوستت دارم.

چشمک می زند.

- چاکر خواتیم!

رینگ را که به دستش می کند، دلم برای تضاد رنگ سفیدش که روی انگشت مردانه ی با پوست برنزه اش نشسته می رود.
فروشنده هردو را برایمان در جعبه ای می گذارد و با کلی حس خوب راهی خانه ی هامون می شویم.

هنوز تا پایان این جلسه ی شیمی درمانی باقی مانده.
تازه نیم ساعته گذاشته که می فهمم حالم خوش نیست.

درواقع زیادی بد است.

در زمان کوتاهی خون بینی ام تمام تخت را آلوده می کند و عق
می زنم و بالا می آورم.

پسر جوانی که روی تخت کناری ست زنگ پرستاری را می
فشرد.

نمی دانم چه شده اما نای باز نگه داشتن چشمانم را ندارم.
رعشه به بدنم افتاده.

انگار جان می خواهد از بدنم بیرون بزند.

آخرین چیزی که می بینم تصویر پرستاری ست که شتاب زده به
اتاق می آید و بعد دلم یک خواب عمیق می خواهد.
هرچند که چشمانم بسته شده اما مغزم به طور کامل به خواب
نرفته.

آن قدری که می توانم صدای دکتر انگلیسی زبان را بشنوم که
به پرستار می گوید.

- بدنش دیگه به شیمی درمانی جواب نمی ده.

باید با دکتر اشمیل صحبت کنم تا اگر امکانش هست زایمان
خواهرش رو جلو بندازه.
به بندناف نیاز داریم.

هرچند که در چنین شرایطی که سرطان خیلی پیشرفت کرده،
پیوند مغزاسنخوان هم ریسک بالایی رو می طلبه.
آن ها هنوز در حال صحبت و تزریق داروهای مختلف به من
هستند.

کاش کاملاً بی هوش شده بودم.

کاش نمی شنیدم.

کاش همین الان گوش هایم کر شود.

اصلاً خودم بروم به درک!

کاش کسی این ها را به عمرانم نگوید.

(□)

#سراب_را_گفت

(□)

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

#ینما

همه چیز شبیه یک خواب است.

این با سرعت پیش رفتن همه چیز، باور نکردنی است.

چندمین بار است که معجزه را با چشم های خودم می بینم؟

راضی نبودم که به خاطر عمل من، هامون و ترلان در معذوریت

قرار بگیرند و بپذیرند که کودکشان زودتر از موعد متولد شود.

اما انگار هیراد کوچولویمان زیادی برای دیدن این دنیا عجله

داشت.

قبل از این که پزشک معالج من، قضیه ی جلو انداختن زایمان را

با دکتر اشمیل در جریان بگذارد، کیسه آب ترلان پاره شد!

قبل تر هم آزمایش های لازم از بند ناف گرفته شده بود و حالا

زمانی که هیراد در طبقه ی پایین همین بیمارستان متولد شده،

در این طبقه، ترتیب عمل اورژانسی را برای عمل پیوند من می

دهند.

دکتر بی قراری های عمران را که دیده بود، اجازه ی ملاقات قبل

از عمل را داده.

حالا عمران با یک دست لباس آبی استریل کنارم ایستاده.

دستم را در دستش فشار می دهد.

برعکس همیشه که تنش یک کوره آتش است، حالا سردِ سرد است.

سرش را خم می کند و کنار گوشم آرام می گوید.

- خوب شو خانومم باشه؟

پلک روی هم می گذارم.

- قول می دم، ترلان و هیراد خوبن؟

لبخند می زند.

- آره هردوشون سالمن، بچه رو فعلا بردن بخش نوزادان، توی دستگابه.

دلَم برای دیدنش مالش می رود.

نگاهم به چشمانم سرخ عمران گره می خورد.

دستش را از دستم جدا می کند و صورتم را قاب می گیرد.

نگاهش را می خوانم که چشم می بندم و خودم را تسلیمش می کنم.

با تمام بی حال بودنم، با تمام دردهایم، عشقی که از لب هایش

به لب هایم سرازیر می شود را تمام و کمال به کام می کشم.

نفس می گیرد.

- یادت نره، قول دادی یغما.

دست کبود شده ام را بالا می آورم و به صورتش می کشم.

- دوستت دارم عمرانم.

کف دستم را به لب هایش می چسبانم و در حالی که چشم بسته

می بوسدش.

- همین جا هستم تا بیای بیرون.

صدایم می لرزد.

- عمران هیچ چیز قطعی نیست این امیدواری زیادت ممکنه

یک بار دیگر با بوسه ی نرم و مرطوبی که روی لب هایم می

نشانم، مَهر سکوت به زبانم می زند.

دو پرستار وارد اتاق می شوند و عمران راست می ایستد.

یکی شان با لبخند و مهربانی به زبان انگلیسی می گوید.

- خب زوج جوان، اجازه هست؟

عمران دست روی سرم می کشد و می توانم متورم شدن گلویش

را ببینم.

سخت نفس می کشد.

درست مثل من.

تختم را هول می دهند و تا آخرین لحظه ی قبل از ورودم به اتاق

عمل، دستم در دست عمران است.

او پشت در می ماند و من همراه دو پرستار وارد فضای اتاق عمل می شوم.

در این چندماه همه شان را شناختم و سعی می کنند با شوخی هایشان استرسم را کاهش دهند.

اما دل من در میان دست های عمران و نگاه نگرانش گیر کرده. می خواهم چشم ببندم تا هیچ یک از لحظات امروز را در ذهنم ثبت نکنم.

می خواهم به آینده ای فکر کنم که در این مدتی که رابطه مان باز از سر گرفته شده، بارها با عمران درموردش حرف زدیم. به هیراد فکر می کنم که سالم متولد شده و هرچند کوچک است اما به واسطه ی بندنافش توانسته بزرگ ترین ناجی من شود. باید خوب شوم.

به خاطر عمران و ترلان.

به خاطر عزیزانی که برایم باقی ماندند.

سهراب رفت، عنایت الله خان رفت.

اما کم انگیزه برای ماندن ندارم.

نمی خواهم حالا که کمی قلبم آرام گرفته از وجودش، از بودنش، از لمس حضورش، بروم.

از ته دل خدا را صدا می‌زنم تا کمک کند.

با قاطعیت لب می‌زند.

- بله قرنطینه!

چشم به دهان دکتر می‌دوزم.

انگار قرار است حالا حالاها مهمان این تخت و اتاق‌های سفید و

دلگیر باشم.

چانه‌ام می‌لرزد.

سر می‌چرخانم.

یعنی دو ماه تمام، تنها راه ارتباطی من و عمران می‌شود همین

پنجره‌ی مربع کوچک سی در سی؟

دکتر قبل از من با او صحبت کرده.

از همین فاصله می‌بینم که پلک روی هم می‌فشارد.

هزار معنی پشت آن لبخند خسته و پلک بر هم فشردنش است.

نگاهش می‌گوید: غصه نخور، همین‌جا می‌مانم، حتی دو ماه، تنها

نمی‌مانی! قول داده‌ام، سرش هم مانده‌ام.

اما بغض رهایم نمی‌کند.

دستانش را بالا می آورد و انگشتان شستش را از پایین به هم
می چسباند و با انگشتان اشاره‌ی خم شده‌اش از بالا برایم طرح
قلب درست می کند.

با بی حالی می خندم و زیر لب زمزمه می کنم.

- دیوونه!

دکتر چیزهایی را به پرستار می گوید و او یادداشت می کند.
قبل از بیرون رفتنش دست روی شانهم می گذارد و عینکش را
روی چشمش جابه جا می کند.

- یغما، تو دختر قوی ای هستی، این بار هم از پشش برمیای،
نمی تونم بهت قول بدم که قطع درمان می شی، چون در علم
پزشکی هیچ چیزی صددرصد نیست.

اما این رو بهت می گم که اگر پیوند جواب بده، حالت روز به روز،
بهتر خواهد شد.

تشکر می کنم و او به همراه پرستار بیرون می روند و من می مانم
و یک اتاق ایزوله با یک پنجره و صورت و چشمان خسته‌ی
عمران که نگاه از من نمی گیرد.

بغضم قصد خفه کردنم را دارد.

اما نه!

می‌گذرد.

سخت‌تر از این‌ها را ماه‌ها بدون او گذراندم.

روزهایی که مرگ را لمس کردم.

پس حالا هم شدنی‌ست!

باید بشود!

برای عمران بوسه‌ای روی هوا می‌فرستم و با لودگی دست دراز

کرده و بوسه‌ی فرضی‌ام را به گونه‌اش می‌چسبانم.

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

#یغما

چهارمین روز از تزریق زیرجلدی سلول‌های بنیادی هم انجام

شد.

پیوند مغز استخوان به همین صورت است.

در ابتدا تصورم این بود که من را به اتاق عمل می‌برند و در یک

روز پیوند انجام می‌شود، اما این‌طور نبود. پس از توضیحات دکتر

متوجه شدم که در طی چهار روز پیاپی تزریق سلول‌های بنیادی

انجام می‌شود.

با چیزی شبیه به دستگاه دیالیز، اما من رگ سالمی در بدن ندارم و به همین دلیل از قسمت لگنم استفاده شد. درد در نقطه به نقطه‌ی بدنم بی‌داد می‌کند. می‌خواهم فغان کنم اما یک جفت چشم نگران چند متر آن طرف‌تر دهان من را هدف قرار داده‌است تا آخر بگوییم و خونین شود.

حالا و در این یک هفته که از پیوند گذشته، شیمی‌درمانی‌ها به مراتب و بسیار سنگین‌تر از دوره‌های قبل شده‌است. یک‌سانت از موهایم به تازگی رشد کرده بود که مجدد دچار ریزش شده.

درد امانم را بریده، تنهایی بیش‌تر! امید من همان شیشه‌ای‌ست که عمران را به تماشا می‌نشینم. چشمان او هم از بی‌خوابی دو دو می‌زند. فقط یکی دوباری را برای استحمام به خانه‌ی هامون رفته. اوپی که کم‌تر از روزی دوبار دوش نمی‌گرفت، حالا روزها با یک دست لباس در یک‌نقطه، ساعت‌ها را پشت سر می‌گذارد. مهین جون و هما و صدرا و ترلان و هامون هم از پشت همان شیشه به دیدنم آمده‌اند.

اما دیگر اجازه‌ی ملاقات ندارند.
عمران آن یک تکه جا را صاحب شده.
اغلب ساعات روز را یا درد می‌کشم و یا در خواب به سر می‌برم.
زمانی هم که کمی بهتر می‌شوم، با عمران حرف می‌زنم.
کم کم داریم در لب‌خوانی حرفه‌ای می‌شویم.
گاهی هم در میان درد کشیدن‌هایم برای اداهایش که می‌خواهد
چیزی را به من تفهیم کند، غش و ریسه می‌روم.
هیراد کوچولویمان هم مشکلی نداشته و دوروزی‌ست که به خانه
رفته.

دکتر از روند درمان من راضی‌ست.
می‌گویند روحیه خیلی مهم است و یکی از فاکتورهای مهم در
بهبود بیماری و پاسخ مثبت بدن به سلول‌های جدید، همین
امیدواری‌ست.

امیدوارم.

حضور عمران، شده نیروی زندگی.

شده اکسیر جاودانگی.

چه خوب که کدورت‌های بینمان برطرف شد.

شاید اگر او پیدایم نکرده بود، حالا زیر خروارها خاک بودم.

اگر او نبود امید و انگیره‌ای برای نفس کشیدن نداشتیم.
دل‌م برای لمس دست‌هایش تنگ شده .
جگرم خون است.
چندباری دیده بودم که همان‌طور ایستاده پلک بر هم می‌گذارد.
عمران خسته است.
حتی خسته‌تر از من.
هرثانیه برایم به اندازه‌ی چندین دقیقه می‌گذرد.
این‌طور گذراندن زندگی برایمان سخت و طاقت‌فرساست.
شبیبه به زندانی‌ها به‌جای دیوار، گوشه‌ای از ذهنم چوب‌خط
می‌کشم.
حالا چشمم به دهان دکتر است و نگاهم ملتمس.
به انگلیسی می‌گویم.
- دکتر خواهش می‌کنم، فقط چند دقیقه.
او هم مثل من سر می‌چرخاند و خیره به عمران سر تکان
می‌دهد.
- باشه فقط لطفا تماس فیزیکی نداشته باشید، چون ورود
کوچک‌ترین میکروبی به بدن شما، به دلیل ضعف شدید در
سیستم ایمنی می‌تونه خطرناک باشه.

قبل از خروجش از اتاق سمتم می چرخد و می گوید.
- درمورد لیلی و مجنون از یکی از دوستانم شنیدم.
لبخند می زند و ادامه می دهد.
- با دیدن شما مطمئن شدم که اون داستان واقعیه.
واکنشم تنها لبخندی مبهوت است.
به قدری دلتنگش هستم که حتی از تصور شنیدن صدایش تا
چند دقیقه‌ی دیگر ذوق زده شوم و اشک بریزم.
چشم بر هم می گذارم تا این لحظات زود بگذرند و عمران به این
اتاق ممنوعه پا بگذارد.
با صدای قدم‌هایش چشم باز می کنم.
با کلاه و لباس‌های مخصوص وارد اتاق شده.
ناخواسته لب زیرینم را به دندان می گیرم و تمام تن دردناکم را
یک حس شیرین تلخ، در برمی گیرد.
می خواهد یک قدم دیگر جلو بیاید اما مکث می کند.
به فاصله‌ی مان خیره می مانم.
حدوداً پنج شش قدم دور تر از من ایستاده.
پلک که می زنم اشک می ریزم.
اشک‌های همیشگی خدا به خدمت من.

نگاهم می کند و دستانش کمی می لرزد.
هرروز لاغرتر از روز قبل می شود.
با حسرت تنها خیره‌ی یک‌دیگر شده‌ایم.
شرایط به وجود آمده نه تنها باعث رفع دلتنگی نشد، بلکه
حریص‌تر و کلافه‌ترمان کرده.
می‌خواهد جو را عوض کند.
اما موفق نمی‌شود.

مصنوعی بودن لبخندش بدجوری در ذوق می‌زند.
- دلم برات تنگ شده توله‌ی زشت.
دیگر ناراحت نمی‌شوم از این مدل حرف زدنش.
ملحفه را میان دندان‌هایم می‌فشرم تا هق نزیم.
نزدیکی‌ای دورتر از این امکان ندارد.
بی‌طاقت شده.

وقتی این‌طور دست در موهایش فرو می‌برد عمق کلافگی‌اش به
دستم می‌آید.

چند قدم جلو می‌آید و پایین تختم می‌ایستد.
دستانش روی انگشتان پاهایم می‌نشیند.
چشم می‌بندد و من از گرمای دستانش آتش می‌گیرم.

خس دار می گوید.

- میکروب که از کف پات منتقل نمی شه داخل بدنت، میشه؟
سکوت می کنم.

دستانش را نوازش وار روی پاهایم می کشد و من با بغض می گویم.
- دلَم برات تنگ شده عمران.

خسته شدم این جا.

دوست دارم بریم، بریم خونه، برگردیم به زندگی عادی.
دست از نوازش پاهایم نمی کشد.

با چشمان سیاه و معمولی دوست داستنی اش خیره ی چشمانم
شده.

#پارت_دویست_و_سی

#ینما

- تموم می شه عروسکم، می گذره.

مهم اینه که تو داری خوب می شی.

بچه شده ام، یک بچه ی نق نقوی لوس و بهانه گیر.

هق می زنم.

- من بغل می خوام.

با اخمی شیرین و لبخند یغماکش نگاهم می کند.

- منم هم دلم بغل می خواد، هم یه عالمه چیز بیش تر از بغل،
منتها فعلاً ممنوعه.

خوبه منم بگم؟

می خندم و با پشت دست نم اشک هایم را می گیرم.

لب می زنم.

- عمران.

با همان لحن خودم و به لودگی صدایش را نازک می کند و جواب
می دهد.

- جونم؟

- برام حرف بزن، قصه بگو، لالایی بخون، نمی دونم اصلاً هرچی،
فقط می خوام صداتو بشنوم.

ساق پایم را نوازش می کند.

چشم می بندم و می گوید.

- یکی بود، یکی نبود، نمی دونم شایدم یکی بود که اون یکی از
اولم کنارش بود.

یه پسر شر و تخس بود و یه دختر ریزه میزه ی موفرری.

دختره همیشه بود، همه جا بود، گرم بود، پرمحبت بود، هوای
پسر شره رو داشت.

همون پسر بده که توی فامیل و دوست و آشنا طرد می شد، اما
دختره انگاری از ته دل دوستش داشت.

او می گوید و من کودکی مان را تصور می کنم.
خنده در صدایش موج می زند.

- آخ نگم از چشمای لعنتی اش، توله یک چشمایی داشت قد
نعلبکی.

سیاه سوخته ی زشت، با اون چشمای گرد و موهای فر.
پسره دوستش داشت، مواظبش بود.
همه جوره پاش بود.

تن صدایش آرام می شود.

- روزا گذشت، بزرگ شدن، قد کشیدن، رفتن کوه، رفتن
مهمونی، دنبال هم کردن، بازی کردن، توی سر و کله ی هم زدن.
پسره تازه فهمیده بود می خوادش، تو اوج شیطنتای جوونیش
بود اما دلش، گیر کرده بود.

فهمیده بود تمام این سال ها عاشقش بوده.

اما یهو همه چی از بین رفت، نابود شد، رابطه ها قطع شد.

سر یه خواستگاری، خواستگاری ای که به پسره ربطی نداشت،
سکته‌ی سهراب هم به پسره ربطی نداشت.
اما این وسط سوخت، آتیش گرفت.
سه‌میش شد دید زدنای یواشکی، اما نتونست تحمل کنه، داشت
روانی می‌شد، کاش غرور نکبتشو له می‌کرد و می‌رفت جلو اما
به جاش یه کار احمقانه کرد.
هزار مدل دختر رنگارنگ آورد توی زندگی‌اش، بلکه هوش و
حواسش از اون دختر بی‌معرفتِ موفرفری بپره.
او می‌گوید و قلب من میان کلماتش به صلابه کشیده می‌شود.
صدایش هم ناراحت است.
- شد شیش سال، شیش سال که ندیده بودش، اما یهو درست
موقعی که همون پسر شره داشت فراموشش می‌کرد دیدش.
می‌دونی کجا؟
جلوی در آسانسور شرکت.
چشم باز می‌کنم تا صورتش را ببینم.
به یک نقطه‌ی نامعلوم خیره شده و می‌گوید.
- پاهای پسر شره چسبید به زمین، نفسش قطع شد، برید، مات
موند اما به روی خودش نیاورد.

نمی خواست دختره بفهمه تو دل بی صاحبش چه خبره.
بی معرفتی کرده بود، پسره بدجوری ناراحت بود. می خواست
تلافی کنه، به اندازه‌ی تمام اون شیش سال لعنتی.
خیره به عرق‌های روی پیشانی‌اش مانده‌ام.
انگار مرورش برایش دردآور است آن لحظه‌ای که می‌گوید.
- می‌دونی پسره اون موقعی که فکر می‌کرد دختره عاشق
داداشش شده هزار بار آرزوی مرگ کرد؟
لب می‌گزم و او آب دهان فرو می‌دهد.
- خلاصه، بهش گفتم، تو یه شب بارونی، کنار شومینه، گفتم
خاطر تو می‌خوام، گفتم می‌میرم برات، گفتم بمون باهام، قول داد،
قول داد بمونه.
اما پسره، ای تف به ذاتش، تف به ذاتش که انقدر مو فرفری قصه
رو اذیت کرد تا فراری‌اش داد.
مو فرفری رفت.
پسره موند هاج و واج!
دربه‌در دنبالش، آخ نگم که چی کشید!
حالا بی‌مه‌بابا اشک می‌ریزم.
نگاهم که به صورت او می‌افتد می‌بینم زیر چشمانش نم دارد.

اما ادامه می دهد.

- انقدر گشت تا مو فرفری رو پیدا کرد.

پیداش کرد و بهش گفتن مو فرفری ات دیگه مو نداره، گفت به درک همه جوهره روانی اشم، گفتن حالش بده، گفت خوب می شه، گفتن برو کم اذیتش نکردی، گفت غلط کردم من فقط زنمو می خوام جبران می کنم.

اومدم یغما، دیدمت، خراب بودی، خراب بودم خراب تر شدم. خوب بشو که خوب بشم. بمون تا بمونم.

خم می شود و می گوید.

- نگفتی، ویروس و میکروب که از پا وارد بدنت نمی شه؟ و قبل از این که چیزی بگویم خم می شود و کف هایم را می بوسد و ضجه می زنم.

- عمرانم، به خدا که من تا ته دنیا می خوامت.

گونه اش را به پاهایم می چسباند.

- یغما، عاشقتم.

دور است اما نزدیک، نزدیک است اما دور!

معلق مانده ایم اما دل ما قناعت گر بودن را خوب یاد گرفته.

راضی ایم به رضای اویی که معجزه می کند.
#پارت_دویست_و_سی_و_یک

#یغما

دکتر یک بار دیگر و با تعجب برگه های آزمایش را ورق می زند و چیزی به آلمانی به پرستارها می گوید که دست و پا شکسته متوجه می شوم.

بهت در صورتش آن قدری زیاد است که وحشت می کنم و پریدن رنگ از رخم را حس می کنم.
به انگلیسی می پرسم.

- دکتر من که خوبم، باز هم اتفاقی افتاده؟
با ناباوری لبخند می زند.

- بله، آزمایش ها باید یک بار دیگه تکرار بشه.
تپش های قلبم بالا می رود.
ادامه می دهد.

- این سرعت از بهبودی برام عجیبه، باید مطمئن بشم.
دست مقابل دهانم می گذارم.

می خندد و سرش را تکان می دهد.
- می دونستم که دختر قوی ای هستی.
اشاره ای به پنجره ای مربع می کند.
- هم تو و هم اون پسری که پنجاه روزه از اون جا تکون نخورده.
بغض کرده ام و به عمران نگاه می کنم.
او هم فهمیده اتفاقی افتاده که نگرانی رنگ پاشیده به
چشمانش.
ناباور می گویم.
- یعنی می تونم برم خونه؟
دکتر شانه بالا می اندازد.
- البته که قطع درمان نمی شی.
چون سرطانت خیلی پیشرفته بوده.
اما اگر نتیجه ی آزمایش های مجدد همین باشه، ترخیص می شی.
روند درمان همچنان ادامه داره.
تو غول سرطان رو شکست می دی، من مطمئنم.
باور نکردنی ست.
انگار خواب می بینم.
نیشگونی از ران پایم می گیرم.

در خواب درد حس می شود؟
حس نمی شود! نه درد که در خواب حس نمی شود!
من اما الان درد را حس کرده‌ام.
من بیدارم! بیدار بیدار!

حالا که روی صندلی‌های پشتی در ماشین هامون نشسته‌ایم و
سرم روی شانه‌ی عمران است، مفهوم زندگی را درک می‌کنم.
دستم را دور بازویش می‌پیچم و او بوسه‌ای روی سرم می‌نشانند.
هامون با خوشحالی از آینه نگاهمان می‌کند.
- حالا خودتو کنترل کن برادر من.
عمران خیره به من می‌شود و در جواب هامون می‌گوید.
- عمراً بتونی حتی یه لحظه درک کنی چی به سرم اومد.
سرم را بیش‌تر به سینه‌اش فشار می‌دهم.
او تمام من است.
انگار روزهای سختی ما رو به زوال است.
هرچند که مشکلات هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند، درست است که
سرطان در من زنده است، اما دیگر فهمیده‌ام که حاضر نیستم

این آغوش را با هیچ چیزی در این دنیا عوض کنم، حتی اگر فقط
یک روز بخواهم زندگی کنم، بدون عمران محال است.
سرش را خم می کند و لب هایش را به گوشم می چسباند.
- کارهای عقدمون رو انجام دادم یغمایی.
ناباور سر بالا می گیرم و میخکوب چشمان پر نورش می شوم.
- داری، باهام، شو، شوخی، می کنی؟
با لبخندی جذاب کنج لب هایش سر تکان می دهد.
- نه!

اشک به چشمانم می نشیند.

لب می زنم.

- باورم نمی شه، حالا، حالا چه عجله ای بود؟

ما که قراره تا یک ماه دیگه برگردیم ایران، می رفتیم تا بابات
هم باشه.

چپ چپی که نگاهم می کند، حساب کار دستم می آید.
با وجود همان اشک شوق، خنده ام می گیرد و سر پایین
می اندازد.

دستش را از پشت گردنم رد می کند و تنم را در بر می گیرد.
شیطنت و بی حیایی در کلامش بی داد می کند.

آرام پچ می زند، آن قدر آرام که فقط من بشنوم و نفس هایش
گوشم را به آتش بکشد.

- عجله؟ کدوم عجله؟ بس نیست این همه صبر، دِ خب آخه
لامصب مگه من ایوبیم؟ رابطه‌ی ما و عذهبایی که کشیدیم رو
باید توی تاریخ ثبت کنن، حالا حرف از کدوم عجله می زنی تو
جوجه؟

همین الانش هم بدجوری خودمو کنترل کردم که نخورمت.
یغما من تشنه‌ی به آب رسیده‌ام.

می خندد و در ادامه‌ی جمله‌اش می گوید.

- نگران توام خوشگله!

نه ناراحت می شوم، نه خجالت می کشم و نه گر می گیرم.
از ته دل می خندم و صورتش را نوازش می کنم که هامون با
خنده می گوید.

- اهِم، چیزه، من این جااما.

می خواد صبر کنید بریم خونه؟

دست روی صورتم می گذارم و از خنده ریسه می روم.

عمران خم می شود و پشت گردن هامون می کوبد.

- ببند هامون.

لبخند هامون کش می آید.

- می دونید چه قدر خوش حالم که با هم دیگه اید؟ الان دیگه از

خدا هیچی نمی خوام چون هرچی که می خواستم رو بهم داد.

مهربان است، مثل همیشه.

می خندم.

- بابا که بودی، حالا دیگه خیلی بابا تر شدی، حرف زدنتم که

مثل پدر بزرگ هاست.

با ذوق می گوید.

- آخ یغما فقط باید ببینیش فسقلی رو.

دل همه رو برده.

عمران می خندد.

- توله سگ نیم وجبی شش برابر هیکلش صدا داره، مبارکتون

باشه ولی بچه دردسره، من که عمراً بخوام یه روزی بچه دار شم.

با گوشه‌ی چشم نگاهم می کند.

- یغما رو ازم می گیره.

هامون سر تکان می دهد.

- خواهیم دید!

هیراد کوچولویمان، دل من را هم ندیده برده.

ثمره‌ی وجود هامون و ترلان را مگر می‌شد که دوست نداشت؟

عمران دست زیر بازویم می‌اندازد.

- به من تکیه بده.

نگاهش می‌کنم.

- عمران من خوبم، باور کن خوبم. حداقل حفظ تعادل دارم،

نترس.

از غفلت هامون که از پارکینگ سمت لابی می‌رود استفاده می‌کند و دستم را می‌گیرد و پشت ستون بزرگ میان پارکینگ می‌کشانند.

مچ هر دو دستم را در دست‌هایش می‌گیرد و کنارم روی ستون چفتشان می‌کند و تند و با عجله می‌گوید.

- مطمئنی خوبی؟

متعجب سر تکان می‌دهم.

- آره چه طور مگه؟ چیزی

جمله‌ام تمام نمی‌شود که لب‌هایم را بر هم

#پارت_دویست_و_سی_و_دو

#یغما

می دوزد.

چشمانم گشاد شده و او با چشمانش قهقهه می زند.

فاصله می گیرد و دست روی لبهای خیس و دردناکم می کشم.

- این دیگه چه مدلش بود عمران، جارو برقی ای مگه؟

مچم را فشار می دهد و لبخندی دندان نما می زند.

- حالا قراره همه جورهایش رو تست کنیم، این شروعش بود.

بعدم یهو دلم خواست به تو چه.

اشاره ای به اطراف کردم.

- آخه این جا؟ توی پارکینگ؟

دست پشت کمرم گذاشت.

- برو فسقل. تو فکر کردی اون بالا تو یه ذره خونه من کجا

می تونم تنها گیرت بیارم.

لب می گزم و می خندم.

- بچه پررو.

یک تای ابرویش را بالا داد.

- بچه پررویی نشونت بدم که تا مدت ها

مشتی به بازویش زدم.

- من رو نترسون بی ادب.

قهقهه زد.

- نترس بابا، ترس نداره که.

قراره خوش بگذره.

هامون دست به سینه مقابل آسانسور ایستاده و نگاهی پر معنا

به ما می اندازد و در را باز می کند.

- تشریف بیارید تو

من وارد می شوم و هامون و عمران هم پشت سرم.

آسانسور که در طبقه‌ی دوازدهم متوقف می شود، دلم بی تب و

تاب می تپد.

سمت در پرواز می کنم و وقتی در باز می شود و ترلان را با

کودکی در آغوش می بینم، نمی فهمم صورتم چه زمانی خیس

می شود.

من و ترلان هردو اشک می ریزیم و مهین جون جلو می آید.

دست بر گردنم می اندازد.

پر مهر، مر محبت، با تمام مادرانه هایش.

حالا چشمان او هم خیس شده.

- مادر الهی فدات شم که نمی‌دونی چی به ما گذشت، نمی‌دونی
چه قدر جات خالی بود و دلتنگت بودیم.
صورتش را می‌بوسم.
هیراد در آغوش ترلان زیر گریه می‌زند.
مهین جون دست دراز می‌کند.
- بده مادر جاشو کشیف کرده.
ترلان هیراد را در آغوش مهین جون می‌گذارد و یک‌دیگر را در
آغوش می‌کشیم.
آن قدر محکم که شاید بتوانیم ذره‌ای از دلتنگی این دو ماه را
رفع کنیم.
می‌بویمش.
صورتش را غرق در بوسه می‌کنم.
یک‌بار، دوبار، سه‌بار، آن قدر که تعدادش از دستم خارج می‌شود.
کمی فاصله می‌گیرم و با دست‌هایم دو طرف صورتش را قاب
می‌گیرم.
این توپول شدن به او می‌آید.
یک‌بار دیگر می‌بویمش و میان گریه‌ای که از سر شوق است
می‌خندم.

- دورت بگردم مامانی، بوی مامانارو گرفتی ترلان.
او هق می زند.
- آجی خیلی دوستت دارم.
دستم را از روی صورتش برمی دارد و به لب هایش می چسباند و
اشک هایش پایین می چکند.
- دیگه برنگردن روزای بی تو.
با صدای صدرا سر می چرخانم.
چشمانش سرخ شده اما لودگی می کند و جلو می آید و آغوش به
رویم باز می کند.
- اه بسه دیگه فیلم هندی راه انداختید، یغما بیا بغل عمو!
می خندم و در آغوشش می روم.
برادرانه پیشانی ام را می بوسد و می گوید.
خوش حالم که حالت خوبه.
- از او فاصله می گیرم و خم می شوم و دست بر گردن هما که روی
ویلچر نشسته می اندازم.
- هما
- کمرم را نوازش می کند و با صدایی لرزان می گوید.
- دقمون دادی دختر.

محبت‌هایشان تمامی ندارد.

هر کدام یک چیزی می‌گویند و من خوشبخت‌ترینم بابت
داشتنشان.

عمران چشم از من بر نمی‌دارد.

دائم با نگاهش در تعقیبم است.

مهین جون هیراد را به سالن پذیرایی می‌آورد و دل من قنچ
می‌رود برای دست و پای کوچکی که در لباس سرهمی سفیدش
تکان می‌دهد.

مقابلم می‌آید.

- بگیرش خاله‌اش.

یک نگاه به صورت مهین جون می‌کنم و یک نگاه به هیراد.

آن قدری کوچک است که از در آغوش گرفتنش می‌ترسم.

مهین جون می‌خندد.

- بگیر بغلت مادر، نترس.

عمران نزدیک‌ترم می‌نشیند و خیره به من می‌ماند تا زمانی که

هیراد را در آغوش می‌گیرم.

ساکت و با چشمانی باز نگاهم می‌کند.

دوست دارم محکم ببوسمش اما تنها با انگشت اشاره‌ام پوست
لطیف پشت دستش را نوازش می‌کنم.

لب می‌زنم.

- خاله فدات بشه عسلم.

نگاهی به موها و ابروها و مژه‌های کم‌پشت طلایی‌اش و چشمان
گرد و آبی‌اش می‌اندازم و باقی ترکیب صورتش که شبیه هامون
است و می‌گویم.

- خوشگلی‌هاش که به ترلان رفت، بقیه‌اشم به باباش.

هامون لیوان آب را روی میز می‌گذارد.

- ای بی انصاف.

هما می‌خندد.

- نه خیر بچه‌امون شکل عمشه.

عمران خودش را جلو می‌کشد.

- چرت نگید بابا این فسقل کپ بچگی‌های منه. عکس‌هام که
هست.

می‌خندم.

- دعوا نکنید شکل خاله‌اشه.

عمران آرام به پهلویم می‌زند.

- او هوی، حواست باشه تو یه دونه‌ای هیچ کسم نباید شکلت باشه.

زیر لب می گویم.

- چه زور گو.

تکیه می دهد و دستش را لبه‌ی مبل پشت سرم می گذارد.

- همینه که هست، می خوای بخوا، نمی خوای هم باید بخوای.

هیراد انگشتانش را در دهانش فرو می کند و می مکد و دلم برای واین حرکتش زیر و رو می شود.

ناگهان زیر گریه می زند و ترلان جلو می آید و در آغوشش می گیرد و با خنده می گوید.

- پسرم داره اعتراض می کنه می گه من شکل مامانمم جمع کنید خوتونو.

هما می خندد و پشت دست خودش می زند.

- می بینی تورو خدا؟ عروسم عروسای قدیم.

ترلان می خندد.

- خواهر شوهر بازی در بیاری با یغما دوتایی موها تو می کنیم.

چه قدر عوض شده، چه قدر تغییر کرده و پخته شده.

هامون می گوید.

- بده من آرومش می کنم ترلان جان.
#پارت_دویست_و_سی_و_سه

#یغما

ترلان سمت اتاق می رود و جواب می دهد.
- نه می رم شیرش بدم عزیزم.
همه چیز خوب است.
زیادی هم خوب است.
حضور هیراد خوشبختی مان را تکمیل کرده.

سر میز شام هستیم که عمران دستش را نوازش وار روی دستم
می کشد.

- راستی کارهای عقدمون رو انجام دادم.
همین چندروز آینده می ریم سفارت برای عقد.
همه با خوش حالی و ذوق نگاهمان می کنند.
تبریک می گویند و مهین جون هم که بدتر از من، دائم اشک
می ریزد می گوید.

- الهی که خوشبخت بشید مادر، خداروشکر همه چیز ختم به خیر شد، جای بابات خالی.
- هما چپ چپ به عمران نگاه می کند.
- هیچ کاریت آدمی زادی نیست برادرِ من، زودتر می گفتم که آماده بشیم.
- عمران لقمه اش را فرو می دهد.
- چه آماده شدنی؟ یه عقد ساده ست دیگه، بعدشم یه شام توی رستوران مهمون من.
- مراسم عروسی باشه برای ایران.
- قاشق را در بشقاب می گذارم و می گویم.
- مراسم نامزدی امون به حد کافی مفصل بود.
- دیگه جشن عروسی لازم نیست.
- عمران می گوید.
- نه آخه باید
- میان حرفش لبخند می زنم.
- همین مراسم ساده ی عقد خوبه عمرانم.
- سرتکان می دهد.
- هرطور تو بخوای همون می شه.

همه متعجب مانده‌اند اما به روی خودشان نمی‌آورند و شادی در
چهره‌ی تک تکشان دیده می‌شود. مهین جون با تمام عشق
مادرانه‌اش نگاهمان می‌کند و زیر لب قربان صدقه‌مان می‌رود.

هما و صدرا که عزم رفتن می‌کنند، مهین جون هم به دنبالش
می‌رود.

بی‌خوابی در چشم‌های ترلان موج می‌زند و می‌گوید.

- تا هیراد خوابه من می‌رم بخوابم شب خوش.

به دنبال او هامون هم شیشه‌ی آب را از یخچال برمی‌دارد و
روانه‌ی اتاق می‌شود.

- شب بخیر بچه‌ها، پتو و بالشت توی کمد هست من خیلی
خسته‌ام. خودتون راحت باشید.

پاسخش را می‌دهیم و او هم به اتاقشان می‌رود و در را پشت
سرش می‌بندد.

عمران تلویزیون را خاموش می‌کند و مقابلم می‌آید.

من هم بر اثر مصرف داروها، گیج و خواب‌آلود شده‌ام.

دست زیر زانوهایم می‌اندازد و من را بغل می‌کند.

دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم و می‌گوید.

- بریم خانوم خوشگلمو بخوابونم.
وارد اتاق می شویم و من را روی تخت می گذارد.
دوست دارم ساعت‌ها در سکوت نگاهش کنم.
دست روی پوست سرم می کشد.
خیره به من می گوید.
- بخوابم این جا؟
نیم خیز می شوم و می نشینم.
- هرطور راحتی ولی من اول می خوام برم دوش بگیرم.
یقه‌ی تی شرتش را از پشت می گیرد و با یک حرکت از تنش
خارج می کند.
- اتفاقاً منم می خوام برم.
چپ چپ نگاهش می کنم.
- خب؟
شانه بالا می اندازد.
- هیچی دیگه، می خوام برم دوش بگیرم. خب یعنی چی؟
چشمانش را تنگ می کند.
- داری توی لفافه بهم پیشنهاد می دی که باهات بیام؟
مشتی آرام به قفسه‌ی سینه‌اش می کوبانم.

- تو داری توی لفافه پیشنهاد می‌دی بی ادب. من مثل تو بی شرم نیستم.

یک‌تای ابرویش را بالا می‌دهد.

- من که چنین حرفی نزدم ولی خب تو آگه دوست داری می‌تونم همراهی‌ات کنم.

می‌ایستم و ضربه‌ای به نوک بینی‌اش می‌زنم.

- خدارو شکر به لطف شما، هیچ چیز رو که رعایت نکردیم، اما دیگه هرچی باشه، محرمی گفتن نامحرمی گفتن عمران خان. دستم را می‌گیرد و پرت می‌شوم روی پاهایش.

نگاهم می‌کند، شبیه به یک پسر بچه‌ی تخس و سه‌ساله که از مادرش درخواستی دارد.

- نیام یغما؟

جدی نگاهش می‌کنم.

- معلومه که نه، به نظر من امشب توی یه اتاق خوابیدن هم آخر و عاقبت خوبی نداره.

نمی‌تواند خنده‌اش را کنترل کند.

- آره خدایی موافقم، مصداق بارز پنبه و آتیشیم. می‌خندم و سرش را جلو می‌آورد.

- بوس که مجازه؟

در یک حرکت از زیر دستش سر می خورم و سمت حمام می روم
و با خنده می گویم.

- همه چیز از همین یه بوس شروع می شه، فعلاً دیگه منع شدی!
خصوصاً که هم نامحرمی و هم سابقه‌ی درخشانی نداری.
ضربه‌ای به در حمام می زند.

- توله تا ابد که اون جا نمی مونی.

می خندم، از ته دل، با صدای بلند.

یک خوش، حالی عمیق سرتاسر جانم روان شده.

سجده‌ی شکر برای سپاسگزاری از خدا کافی ست یا باید

دورکعت نماز به جا بیاورم؟

خدایا ممنون به خاطر همه‌ی خوبی هات.

#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

#ینما

عمران صدایش را بالا می برد.

فوراً نگاهی در آینه به خودم می اندازم و کلاه نقاب دار دخترانه‌ی
قرمزِ هم‌رنگ پیراهن چهارخانه‌ی آستین بلندم را روی سرم
می گذارم.

زیپ شلوار جین مشکی‌ام گیر کرده و بالا نمی‌رود.
صدای عمران بلند می‌شود.

- نمی‌خوای بیای؟ مگه چه قدر کار داشتی؟

همان‌طور که با زیپ کلنجر می‌روم می‌گویم.

- میام، الان میام، خب آخه این گیر کرده.

با ورودش به اتاق می‌ترسم و دست روی سینه‌ام می‌گذارم.

- ترسیدم، چرا یهویی میای؟

جلو می‌آید و لب‌هایش را جمع می‌کند تا نخندد.

- بکشم بالا.

- نه خیر.

زیپ بالا می‌رود و می‌خندم.

- خب، بریم، خودم تونستم.

می‌ایستد و کمی مکث می‌کند.

خیره به صورتم مانده.

خم می‌شود و بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌کارد.

- باورم بشه که فردا این ساعت همه چی تموم شده؟
پاهایم را بلند می‌کنم و مثل خودش صورتش را می‌بوسم.

- آره باور کن.

اشاره می‌کند.

- بریم.

بیرون می‌رویم و مهین جون و ترلان در تلاش برای ساکت کردن
دل درد هیراد به سر می‌برند و بعد از خداحافظی از آن‌ها خانه را
ترک می‌کنیم.

آن قدری در این مدت خیابان‌های این شهر را بالا و پایین
کرده‌ایم که حالا بدانیم در کدام فروشگاه می‌توانیم لباسی
مناسب برای یک مراسم عقد ساده پیدا کنیم.

مقابل ویتترین می‌ایستم و با دست به پیراهن ساده و بلند گلبهی
رنگ اشاره می‌کنم.

برای لحظه‌ای خاطره‌ی تلخ و مزخرف خرید لباس نامزدی‌مان از
ذهنم عبور می‌کند و سر تکان می‌دهم.

انگار عمران هم به همان روز فکر می‌کند و آشفته‌گی لحظه‌ای‌ام
را متوجه می‌شود که انگستانم را میان انگستانش قلاب می‌کند.
خیره به همان لباس و خطاب به من لب می‌زند.

- شرمندهام نکن یغما.
می خواهم مسیر بحث را منحرف کنم.
- به نظرم همین خوبه عمران.
دلنشین لبخند می زند.
- بریم بپوشش.
لباس را تنم می کنم و نگاهی به مدل ماهی دامنش می اندازم.
زیباست و ساده.
خوب بر تنم نشسته.
عمران چند تقه به در اتاق پرو می زند.
در را باز می کنم و از بالا تا پایین براندازم می کند و می خندد.
- باربی من!
می پرسم.
- خوبه؟
- هوم، آره بهت میاد.
انگشت اشاره ام را سمت کلاه های کلاسیکی که در ردیف
قفسه های بالا چیده شده اند می گیرم.
- بین اونایه کلاه ست همین لباس می شه پیدا کرد؟
اخم می کند.

- قرار شد به حلقه‌ی گل بذاری روی سرت.
لب می‌گزم و در آینه نگاهی به خودم می‌اندازم.

- آخه این جوری؟

می‌توپد.

- چه جوریه مگه؟

معارض می‌شوم.

- بدون مو!

- خیلی هم خوبه.

قاطع جواب می‌دهم.

- عمران من با کلاه راحت ترم.

و چند دقیقه‌ی بعد با یک کلاه گرد و زیبای گلبهی و ردیف

شکوفه‌هایی که به زیبایی یک طرفش را تزئین کرده‌اند و

بسته‌ی لباسی که در جعبه قرار گرفته از فروشگاه خارج

می‌شویم.

سر راهمان یک جفت کفش ساده‌ی پاشنه بلند هم می‌خریم و

کمی آن طرف‌تر، یک دسته گل از رزهای هلندی سفید و گلبهی

سفارش می‌دهیم.

خرید عمران هم می شود کت شلوار و پیراهن مشکی و کراواتی
گلبهی.

آن قدری خوش حالیم و این خوش حالی باور نکردنی ست، که زبانم
در بیانش قاصر است.

درست است که درد دارم و هنوز هم اثرات داروها و عوارض
پیوند اذیتم می کند، اما این خوش حالی حالا پررنگ ترین حس
درون جان من است.

تمام شب را نمی توانم پلک روی هم بگذارم و نیمه های شب
عمران وارد اتاق می شود.

نیم خیز می شوم که با صدایی آرام می گوید.

- چرا بیداری؟

ریز می خندم.

- به همون دلیلی که تو بیداری.

کنارم روی تخت می نشیند.

شیطنت نگاهش را در همان تاریکی تشخیص می دهم.

آرام لب می زند.

- بدون تو خوابم نمی بره، این جاهم که باشم می ترسم یهو کار

بدم دستمون.

می خندم و مشتت به پهلویش می زنم.

- پس پاشو برو بیرون.

بی چون و چرا می ایستد.

- باشه می رم فقط چون به خودم اطمینان ندارم.

ناباور خیره به او که می رود و در را می بندد می مانم و پتو را روی

تنم می کشم و با خنده از این حرکتش چشم می بندم و زمزمه

می کنم

- پس چرا اومدی؟

تماس تصویری را با کیومرث خان برقرار کردیم و گوشی را هم کنار آینه‌ای که روی خنجه‌ی ساده‌ی عقده‌مان در سفارت است گذاشته‌ایم.

صدرا کنار ویلچر هما ایستاده و مهین جون در حالی که هیراد غرق در خواب را در آغوش گرفته، کنار ترلان و هامون نشسته. انگار همه‌ی آن‌ها هم مثل من و عمران هنوز باور ندارند که تمام این اتفاق‌ها واقعی ست.

می‌رویم و یک دفتر بزرگ و سند ازدواج را مقابلمان می‌گذارند. امضاها را می‌زنیم که می‌گوییم.

- شرط ضمن عقد قید شده؟

مرد نگاهی به عمران می اندازد و عمران لحظه‌ای مبهوت نگاهم می کند.

- یغما هنوز باورم نداری؟

سر تکان می دهم.

- باورت دارم ولی این تنها شرط من بود، یادت که نرفته؟

لب‌هایش را بر هم فشار می دهد و می گوید.

- لطفاً قید کنید که حق طلاق با ایشون باشه.

میخم را محکم کوباندم و خیالم جمع تر می شود.

هامون و صدرا می شوند دوشاهد عقدا و حالا که کارها انجام

شده، برمی گردیم

#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

#یغما

و روی دو صندلی نشینیم.

می بینم که بقیه هم لبخندهایشان آمیخته به بغض است.

عمران خم می شود و قرآن را از روی رحل برمی دارد.

در آینه‌ی روبه‌رویمان نگاهی به صورت‌م که آرایشش تنها کمی
رژگونه و رژلب است می‌اندازم.

هامون با دوربین کوچک عکاسی‌اش، مقابلمان می‌آید و من با
کلاهی گرد و پیراهن گلبهی، و عمران در لباس‌های یک دست
مشکی، در حالی که لبخند می‌زنیم، عکسمان در دوربین ثبت
می‌شود و حتی می‌توانیم برق چشمان کیومرث‌خان را هم
ببینیم.

بعد از این که متوجه تغییر رفتارهای عمران شده بود، مخالفت را
کنار گذاشت.

کسی بالای سرمان توری

نگرفته و کسی هم قند نمی‌ساید اما تمام وجودمان را شیرینی
این وصلت فرا گرفته.

چشم می‌بندم و قرآن را باز می‌کنم و آیه‌ی اول سوره‌ی الرحمن
مقابل چشمانم می‌آید.

قرآن را میان خودم و عمران نگه می‌دارم.
آرام لب می‌زنم.

- بسم‌الله الرحمن الرحیم
و عمران زمزمه می‌کند.

- الرحمن علم القرآن

مردی با کت و شلوار می آید و می خواند.

- دوشیزه‌ی محترمه، سرکار خانوم یغما نیکزاد، آیا بنده وکیلیم

تا شما را به عقد دائم جناب آقای عمران حکمت، با صداق و

مهریه‌ی معلوم، در بیاورم؟ وکیلیم؟

قرآن را می‌بندم و می‌بوسم.

منتظر بار دوم و سوم و زیرلفظی هم نمی‌مانم و جواب می‌دهم.

- با توکل بر خدا و با اجازه‌ی خانواده‌ی عزیزم، بله.

وکالت را از عمران هم می‌گیرد و خانواده‌مان آرام دست می‌زنند

و حالا عاقد صیغه‌ی عقد را جاری می‌کند و در انتها می‌گوید.

- به میمنت و مبارکی، تبریک می‌گم.

ترلان دو جعبه‌ی حلقه‌ها را از کیفش خارج می‌کند و مقابلمان

می‌آید.

عمران دستم را در دستش می‌گیرد و حلقه‌ای که ترلان سمتش

دراز کرده در دستم می‌اندازد و نرم روی انگشتم را می‌بوسد.

- بمون برام جوجه.

یک قطره اشک پایین می‌چکد.

- می‌مونم.

حالا من حلقه‌ی او را به دستش می‌اندازم.
و مگر عسلی شیرین‌تر از آن عسلی که عمران به دهانم
می‌گذارد تا به حال خورده‌ام؟
نگاهش از صورتم جدا نمی‌شود و چه قدر امروز نگاه‌هایش
سوزاننده‌تر از همیشه شده.
مراسم ساده‌ی عقدمان تمام می‌شود.
تک به تک اعضای خانواده، ما را می‌بوسند و هامون کمی
عمیق‌تر از بقیه بوسه‌اش را روی پیشانی من و سپس عمران مُهر
می‌کند.

- مواظب هم‌دیگه باشید.

چند عکس دسته‌جمعی می‌گیریم و دقایقی بعد در ماشین
نشسته‌ایم و سمت رستوران ایرانی‌ای که عمران همه را دعوت
به ناهار کرده می‌رویم.

میل به غذا خوردن ندارم و دوست دارم ساعت‌ها به حلقه و
انگشتر نامزدی‌ام که هر دو در یک انگشت و پشت سر هم جای
گرفته‌اند خیره شوم تا باورم شود همه‌ی این اتفاقات یک
حقیقت دوست‌داشتنی‌ست.

چندتکه از جوجه کباب را به ضرب و زور عمران می بلعم و
بشقاب‌ها که خالی می شود، عزم رفتن می کنیم.
مقابل رستوران، هامون کلید خانه را سمت عمران می گیرد.
عمران متعجب نگاهش می کند.

- کلید برای چی؟

صدرا می خندد و هامون می گوید.

- ما دوروز می ریم خونه‌ی دامادجان.

برید شما راحت باشید.

گر می گیرم.

نگاهم را به سنگ فرش‌های زیر پاهایم می دوزم.

خوب است که مهین جون و هما و ترلان آن طرف تر ایستاده‌اند

اما این صدرای لوده با آن خنده‌ی گشادش را چه کنم و البته‌ی

نگاه خیره‌ی هامون را؟

عمران مکث می کند که صدرا بیش تر می خندد.

- داداش استخاره می کنی؟ برید خیالت راحت ما مهین جون رو

نگه می داریم نمی داریم بیاد مادرشوهر بازی دربیاره.

امکان ندارد که بتوانم بیش تر از این سرم را خم کنم.

چانه‌ام جناغ سینه‌ام را لمس می کند.

حرکت دست عمران میان موهایش را می بینم و زیر لب به صدرا
می گوید.

- لهت نکنم صدرا!

هامون کلید را تکان می دهد.

- عمران

عمران با جوابش من را هم شوکه می کند.

- برید خونه ی خودتون.

من برای سه روز هتل رزرو کردم.

پاهایم به زمین می چسبند!

لبه ی کلاه را می گیرم و تا جایی که امکان دارد پایین می آورمش.

شلیک خنده ی هامون و صدرا من را از خجالت آب می کند.

صدرا قهقهه می زند.

- گفتم این عوضیه، تو گوش ندادی.

به جان خودم پیش بینی کرده بودم.

عمران با خنده دستش را مشت می کند و به بازوی او می زند.

صدرا کنار مهین جون و هما و ترلان می رود و می شنوم که

می گوید.

- بریم اینا نمیان معلوم نیست می خوان کجا برن، فکر کنم
هتلی، جایی!

خنده و شوخی هایشان بیش تر حرارت تنم را بالا می برد و از این
ریلکس بودن عمران در بهت مانده ام.

با آرنجم آرام به پهلویش می زنم.

- خیلی بی حیایی عمران.

با گوشه ی چشم نگاهم می کند.

- چی کار باید می کردم.

- نمی دونم ولی حداقل الان یکم خجالت بکش.

در گلو می خندد.

- از چی خجالت بکشم یغما؟ خب خجالتم نمیاد!

یه جوری رفتار می کنی انگار ما تا حالا باهم نبودیم!

کلافه شده ام.

دوست دارم زودتر خدا حافظی کنم و آن ها بروند.

یک بار دیگر در آغوش می گیرمشان و عمران می گوید.

- هامون من یه چمدون کوچیک گذاشتم توی صندوق عقب

ماشینت، میاریش بیرون؟

لب می گزم.

او چه زمانی چمدان بسته که من نفهمیدم!؟

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

#یغما

آن‌ها که می‌روند، عمران هم دسته‌ی چمدان را در دست می‌گیرد و یک تاکسی کرایه می‌کند و آدرس هتل را می‌دهد. به قامتش در آن لباس نگاه می‌کنم و دلم قنچ می‌رود برای قد و بالایش.

هر دو روی صندلی عقب ماشین نشسته‌ایم. سر روی شانه‌اش می‌گذارم و او دست دور کمرم می‌اندازد. می‌گویم

- زرنگ شدی، چمدون می‌بندی، هتل رزرو میکنی!

یک‌تای ابرویش را بالا می‌دهد.

- ما اینیم دیگه، زرنگ نبودم که تو رو تور نمی‌کردم.

قلب من مالا مال از خوشی این تملک، زیر و رو می‌شود.

ماشین مقابل هتل می‌ایستد و بعد از پرداخت کرایه پیاده

می‌شویم.

کارهای پذیرش از قبل انجام شده.
کلید را تحویل می‌گیریم و سمت آسانسور حرکت می‌کنیم.
من حتی این هوای گرفته و ابری را هم دوست دارم.
امروز همه چیز به شکل باورنکردنی‌ای زیباست.
مقابل اتاق صد و سی و یک می‌رویم و عمران در را باز می‌کند.
کنار می‌رود تا اول من وارد شوم.
اتاقی با یک تخت دونفره و یک دست مبل و تلویزیون و یخچال
کوچک.
پنجره‌ای روبه‌روی در و حمام و دستشویی در راهرویی باریک.
همه چیز برای سه روز اقامت مهیاست.
داخل می‌آید و در را پشت سرش می‌بندد.
چمدان را پشت در می‌گذارد و کت را از تنش خارج می‌کند و
روی تخت می‌اندازد.
کرواتش را شل می‌کند و کفش‌هایش را از پا درمی‌آورد.
به این فکر می‌کنم که چه قدر وقتی این‌طور کرواتش را شل
می‌کند جذاب‌تر از همیشه می‌شود.
و من هزار بار برای تضاد رنگ برنزه‌ی پوستش با پیراهن
سفیدش جان می‌دهم.

سمت یخچال می رود و بطری آبی برمی دارد.
نگاهم می کند.

- می خوای همون جا وایسی؟
قدمی جلو می روم.

- نه.

آب را که سر می کشد، بطری را در یخچال می گذارد.
می آید و دست زیر زانوها و پشت کمرم می گذارد.
در آغوشم گرفته و روی تخت می گذاردم.
مقابل پاهایم زانو می زند.
آن قدری شیفته‌ی حرکاتش شده‌ام که در سکوت نگاهش
می کنم.

یک به یک کفش‌هایم را از پاهایم در می آورد.
دست دراز می کند و کلاه را هم از روی سرم برمی دارد و
گوشه‌ای می گذارد.
خیره نگاهم می کند.
نفس داغش را بیرون می دهد.
می گوید.

- قرمز بشی، خجالت بکشی، نگاه بدزدی، سر تو بندازی پایین،
من می دونم و تو!

می خندم.

می آید و کنارم روی تخت می نشیند و لب می زند.

- چی کار کردی باهام؟

با سر انگشت اشاره ام طرحی فرضی روی قفسه ی سینه اش
می کشم.

- هیچی!

با پشت دستش آرام روی گونه ام را نوازش می کند.

- دِ چرا، هیچی که نشد جواب!

یه کاری کردی که الان دلم نمیاد بهت دست بزنم.

مثل اون بچه ای که می ترسه با بهترین عروسکش بازی کنه مبادا
خراب بشه، هم دلش می خوادش، هم دوست داره از دور نگاهش
کنه.

الان نمی دونم چمه یغما.

تمام وجودم داره تورو تمنا می کنه و از طرفی می خوام حالا که یه
فرصت دوباره دارم، آروم آروم مزه ات کنم.
می خندم و سرم را روی سینه اش می گذارم.

پس بیا بخوابیم من دیشب درست نخوابیدم.
نگاهم می کند و آه می کشد.
- باشه بخوابیم،
چشمک می زند.
- آروم آروم مزهات می کنم.

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

#یغما

چشم که باز می کنم، اولین چیزی که می بینم عمران است با
صورتی غرق در خواب.
با همان پیراهن مشکی خوابیده و دو دکمه‌ی بالایی‌اش را باز
گذاشته.
تکانی می خورم که بین یکی از چشم‌هایش را باز می کند.
صدایش گرفته و خواب آلود شده و موهایش ژولیده.
دستم را میان موهایش فرو می برم که لب می زند.
- خوب خوابیدی؟

صورتش را لمس می‌کنم.

- مگه می‌شه تو این‌جا باشی و بد بخوابم؟

پیشانی‌ام را عمیق می‌بوسد و یک پایش را روی پایم می‌اندازد

و دستش را محکم‌تر دور کمرم می‌پیچد.

نگاهی به ساعت و هوای تاریک آن طرف پنجره می‌اندازم.

هفت شب است و این یعنی ما چند ساعت خواب بوده‌ایم.

عمران چشمان پف کرده‌اش را بیش‌تر باز می‌کند و عمیق نفس

می‌کشد.

- سیر خواب شدی؟

در گلو می‌خندد و انگشت شستش را روی لب‌هایم می‌کشد.

- دیگه خسته نیستی؟

تا انتهای منظورش را می‌خوانم.

لب به دندان می‌گیرم.

می‌خندم.

- نه، خسته نیستم.

حرکت دستانش از روی لب‌هایم به لاله‌ی گوش و سپس پوست

گردنم می‌رسد.

نوازش می‌کند.

دیگر از آن خشونت ترسناک قبل تر هایش خبری نیست.
یک دستش را تکیه گاه سرش می کند و حالا از بالا نگاهم
می کند.

آب دهانم را فرو می دهم.

و عمران لب می زند.

- یه شب قشنگ بسازیم؟

جایی برای خجالت کشیدن باقی نمانده.

سرم را به قفسه‌ی سینه‌اش می چسبانم و تحت تأثیر حرکت

دستانش و لحن شیرینش، آرام جواب می دهم.

- من تسلیم توأم عمران.

پایش را از روی پایم بر می دارد و می نشیند.

اولین کاری که می کند، باز کردن تمام دکمه‌های پیراهنش است

و انداختنش روی زمین.

دستم را می گیرد و من را می نشاند روی پاهایش.

لب‌هایم را به بازی می گیرد و نوازش کردنم را از سر می گیرد.

غرق در کلمات پر محبت و حرکت سر انگشتانش، با چشمانی

مخمور همراهی‌اش می کنم.

دستش که به زیپ لباس چروک شده‌ام می‌رسد، کمی مکث می‌کند.

اطمینان را در چشمانم می‌بیند و دقایقی بعد، کلید برق بالای تخت را لمس می‌کند و اتاق در تاریکی فرو می‌رود. من می‌مانم و تاریکی و او.

نجوای عاشقانه و دخترانه‌هایی که به اسارت مردانگی‌هایش در می‌آیند و حالا عمران تمام و کمال من را تصاحب می‌کند. و دردی که زیر شکمم می‌پیچد و قطرات کوچک خونی که ملحفه را آغشته کرده، این تصاحب و تملک صد در صد او را تأیید می‌کند و برق چشمان عمران را در تاریکی به رخ می‌کشد و این روشنایی، نهایت رضایت من و اوست.

گوشه‌ی ملحفه را روی تن عریانم می‌اندازد و خودش نشسته نگاهم می‌کند و من حریر صافه عضلاتش را با نگاهم می‌بلعم. گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی رضایت بالا رفته و می‌گوید. - می‌رم وان رو آب کنم.

قبل از این که نیم‌خیز شود، بازویش را چنگ می‌زنم و این بار من برای بوسیدنش پیش قدم می‌شوم. - دوستت دارم عمرانم.

چشمکی شیرین می زند و دلم برایش زیر و رو می شود.

- ما بیش تر عیال.

از حمام بیرون می آید و دست زیر تنم می اندازد.

درد با شدت بیش تری در شکمم می پیچد و نگران نگاهم می کند.

- خوبی خانومم؟

چشمانم سیاهی می رود.

- فکر کنم، فکر کنم، فشارم، افتاده.

ترسیده دوباره روی تخت می گذاردم و سمت یخچال می رود.

با آبمیوه و شکلات برمی گردد و مجبورم می کند که کمی از آن ها بخورم.

بهتر که می شوم شبیه به یک کودک در آغوشم می کشد.

لاله ی گوشم را می بوسد.

- بریم تمیزت کنم؟

با لبخند سر تکان می دهم و وارد حمام می شویم.

من را در وان پر شده از آب ولرم می خوابند.

کمی که می گذرد، درد کم تر می شود و عمران زودتر بیرون

می رود.

حوله‌ی تن‌پوش سفیدم را به دست دارد و خودش طبق عادت
همیشگی، یک حوله را به کمرش بسته.
حوله را هم تنم می‌کند.
می‌خندم.

- عمران جان، من خوبم، داری لوسم می‌کنی‌ها. دیگه حوله رو
که می‌تونم بپوشم!

با انگشت اشاره‌اش به بینی‌ام ضربه می‌زند.

- به جبران خریتهایی که کردم، هرچه قدرم که لوس بشی و ناز
کنی، خودم هم چاکرتم هم نازکش.

بعد دو طرف صورتم را با دستانش قاب می‌گیرد.

در چشمانش چیزی فراتر از نور می‌رقصد وقتی که می‌گوید.

- می‌دونی من الان حسی رو تجربه کردم که تا به حال تجربه
نکرده بودم؟

یغما دوست دارم برای این بکر بودنتم بمیرم.

شاید خودت ندونی که باهام چی کار کردی و چه حس نابی رو
بهم دادی ولی من

میان حرفش پاهایم را بلند می‌کنم و بوسه‌ای روی گونه‌اش
می‌نشانم.

- عمران ممنونم که پیدام کردی، مرسی که دوباره اومدی به زندگیم.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- من از تو ممنونم.

دیر قدر تو دونستم، تاوان سنگینی دادم. پوزخند می زند و دست روی صورتش می کشد.

- دستم بشکنه اگه روزی بخواد بازم روت بلند بشه.

میان ذوق از این همه محبت و حس خوشبختی، ناگهان چهره ام در هم می شود و داغی خون را روی ران و سپس ساق پایم حس می کنم.

دست مقابل دهانم می گذارم و " هینی " می کشم.

عمران سمت چمدان می رود و زیپ کوچک جلویی اش را باز می کند.

پشتش به من است اما وقتی راست می ایستد و یک لباس زیر و بسته ی

پد بهداشتی را در دستش می بینم، مات و متحیر از این مجهز بودنش، میان درد و حس چندش آور خونریزی ناگهانی ام، می خندم.

خودش هم بلند می خندد.

- چیه، مگه بده که عاقبت اندیش بودم؟

این بار واقعاً کمی خجالت می کشم و نگاهش به ساق پایم و حوله‌ی سفیدِ سرخ شده می افتد و سر تکان می دهد.

- کمکت می کنم بری دستشویی.

کمکم می کند و بعد خودش هم لباس هایم را تنم می کند و کیسه‌ی آب جوش را روی کمر و شکمم می گذارد.

تماس می گیرد و می خواهد که شام را به اتاقمان بیاورند و حتی غذا را هم خودش به دهانم می گذارد.

و من کنار او چه عجیب و زیاد خوش بختم و این خوش بختی زیاد رعشه به تنم می اندازد! من می ترسم، می ترسم که نکند چشم حسود دنیا، نه نه، نباید بترسم!

این ترسیدن ها برای من آخر و عاقبت خوبی نداشته!

عمران قرص مسکن را در دهانم می گذارد و لیوان آب را به لب هایم می چسباند.

مجبورم می کند دراز بکشم و دستانش که شکمم را به آرامی

ماساژ می دهد، معجزه می کند که آرام می شوم و در حصار بازوان او، تسلیم خواب.

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

#یغما

مراقبت‌های یک‌روزه‌اش کارساز واقع شده.
درد و خون‌ریزی‌ام به حداقل رسیده.
از رستوران هتل که بیرون می‌آییم، می‌گوییم.
- بریم یه دوری بزنیم؟
با شیطنت و خنده‌ای پر حرف نگاهم می‌کند.
- خوبی؟ درد نداری؟ می‌تونی راه بری؟
لبم را می‌گزم و می‌خندم.
- بله به لطف و مرحمت شما خوبم عمران خان.
بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌نشانند.
- باشه پس اگه مشکلی نداری، بریم خانومم.
به شوخی کلاه نقاب‌دارم را پایین می‌کشد و می‌خندد.
کلاه را بالا می‌برم، دستم را دستش می‌گذارم و به راه می‌افتیم.
من با او همه‌چیز را بیش از پیش دوست دارم.
انگار در اوج پرواز می‌کنم.

چه چیزی می‌تواند حال خوب ما را تکمیل تر از اینی که هست
بکند؟

این نم نم و بوی بارانی که آمیخته با بوی عطر و تن عمران شده،
شهری با چراغ‌های روشن و جریان داشتن زندگی و گرمی
دستانش، نهایت خواسته‌ی من است.

دیگر چه اهمیتی دارد که خون از بینی‌ام جاری می‌شود؟
این چیزها برای من طبیعی شده.

در حالی که روبه‌ی پسری جوان، با ویولونی در دستش، مقابل
گل‌فروشی بزرگ خیابان ایستاده‌ایم و نواختن پرسوز او می‌شود
موسیقی عاشقانه‌مان، عمران مقابلم می‌ایستد و دست در
جیبش فرو می‌برد.

مات به او و حرکاتش مانده‌ام.

هنوز هم باورم نمی‌شود که همه‌ی این لحظات واقعی‌ست.
دستمال را از جیبش بیرون می‌آورد و با دقت خون شُره کرده از
بینی‌ام را پاک می‌کند.

چشمانش رنگ نگرانی گرفته.

سرم گیج می‌رود و دستم را بند بازویش می‌کنم و مجنون او
شده‌ام که می‌خندم.

اخم می کند.

- به چی می خندی دختر؟

شانه بالا می اندازم و او یک دستمال دیگر زیر بینی ام می گذارد.

- عمران من چه قدر خوشبختم.

چه قدر حالم خوبه، انگار دارم رویا می بینم.

چشمانش را تنگ می کند و حالا او هم لبخند می زند.

- یغما تو می دونی من با این حرفات، با این خنده های یهوویی ات،

با این چشمای لعنتی ات، هر دقیقه دیوونه تر می شم؟

بلند می خندم.

- دیوونه که بودی، دیگه دیوونه ترت چیه؟

سرش را بیش تر خم می کند و نفسش را در صورتم رها می کند و

تمام تنم مور مور می شود.

- دیوونه تر شدنمو که نمی تونم این جا نشونت بدم؟

می خندم.

- کجا نشون می دی مثلاً؟

راست می ایستد و با همان بی حیایی ذاتی اش یک طرفی

می خندد و لب می زند.

- توی تخت، خیلی که دیوونه ات بشم، بعدش

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- خب، فهمیدم! نمی‌خواد توضیح بدی.

چشمکی می‌زند.

- آره خودمم با عملی بیش‌تر موافقم تا طئوری!

خون بینی‌ام بند آمده و حالا راه آمده را به هتل برمی‌گردیم.

بلوزم را از تنم خارج می‌کنم و با شلوار جین و یک لباس زیر

صورتی که تنها پوشش بالا تنه‌ام است، سمت چمدان می‌روم تا

لباس‌های راحتی‌ام را پیدا کنم اما قبل از آن، عمران مقابلم

می‌ایستد و در حالی که نگاهش را سُر می‌دهد روی تنم می‌گوید.

- چندتا لباس توی این هست به نظر من اون زرده از همه

قشنگ‌تره و از اون جایی که در این زمینه نظر تو مهم نیست پس

همون زرده رو بپوش.

پاکت را به دست من می‌دهد و خودش سیگار و فندکش را

برمی‌دارد و سمت پنجره می‌رود.

متعجب در پاکت را باز می‌کنم و به چند دست لباس خوابی که

داخلش گذاشته نگاه می‌کنم.

پاکت را روی تخت خالی می‌کنم و ناباور صدایش می‌زنم.

- عمران

برمی‌گردد و دود سیگارش را در هوا رها می‌کند و می‌خندد.

- هان؟ گفتم که نظر خودم مهمه.

لب‌هایم را یک طرفی جمع می‌کنم و یکی از لباس‌های توری را
چنگ می‌زنم.

- کی رفتی اینارو خریدی؟

هوم، خوش سلیقه‌ام هستی، و البته، خوش اشتها!
قهقهه می‌زند.

- آره می‌دونم، خوش اشتهاام که همش دوست دارم بخورمت،
یه لقمه‌ی چپت کنم! البته خب از حق نگذریم تو هم
خوشمزهای!

کام دیگری از سیگارش می‌گیرد و اشاره می‌کند.

- مشکیه رو بذار زمین، گفتم زرده.

دقت که می‌کنم می‌بینم همه‌شان یک روبدوشامبر ساتن دارند
به جز همان زرد رنگی که هم از بقیه باز تر است و هم
ربدو شامبر ندارد.

پشت به من رو به پنجره می ایستد و سیگارش را دود می کند و
من هم لباسم را تعویض می کنم و در نهایت بدجنسی برق را
خاموش می کنم و زیر پتو می خزم و ریز می خندم.
سمت تخت می آید و کلید آباژور را می زند و حالا در تاریک و
روشن اتاق می بینمش که تی شرتش را از تنش بیرون می کشد.
می خندد و پتو را از رویم کنار می کشد.
- نترس من انقدر خر نیستم که نفهمم هنوز حالت خوب نشده،
فقط می خواستم توی تنت ببینمش.
و حالا از این نگاه گستاخ در سکوتش و لبخند رضایت کنج
لبش، گر گرفته ام و گوشه ی پتو را در دستم می گیرم و هول شده
می گویم.
- خب بخوابیم دیگه.
کنارم می آید و دراز می کشد.
- بخواب جوجه فردا نوبت شیمی درمانیته.
سرم را روی سینه ی ستبر و برهنه اش می گذارم و چشم می بندم
و می چرخد به سمتم و در آغوشم می گیرد و هر دو به خواب
می رویم.

جلسه‌ی شیمی درمانی با تهوع شدید و بی‌حالی شدیدتر به پایان می‌رسد.

آن قدری در این بیمارستان مانده‌ایم، رفته‌ایم و آمده‌ایم که تمام کادر و پرسنلش هم

من را می‌شناسند و هم عمران را.

پرستار سیاه‌پوست می‌خندد و به انگلیسی می‌گوید.

- همسرت پشت در هست یغما، الان می‌گم بیاد کنارت.

چه قدر خوب است که می‌فهمد در این لحظه فقط به بودن

عمران نیاز دارم.

با چشمانم تشکر می‌کنم و دقیقه‌ای بعد، عمران وارد اتاق

می‌شود.

در لحظه‌ای آن قدر تهوع شدید می‌شود که دست مقابل دهانم

می‌گذارم و به سطل کناری‌ام اشاره می‌کنم.

فوراً می‌دود و زیر لب می‌گوید.

- یا خدا

و من تمام محتویات معده‌ام را در سطل خالی می‌کنم و عمران

کمرم را ماساژ می‌دهد.

زرداب بیرون می آید و بعد از آن تنها عرق خشک می زنم و گلویم
می سوزد و طعم گس و تلخ خون را حس می کنم.
بی حال روی تخت دراز می کشم و عمران با دستمال مرطوب
صورتم را تمیز می کند.

شرمنده می شوم و ملحفه را روی سرم می کشم و زیر گریه
می زنم.

- ببخشید.

می توپد.

- خل شدی دوباره؟ خب مبارکه به سلامتی!

گریه ام اوج می گیرد.

- آخه همش جلوت کثیف کاری می کنم.

به بازویم ضربه ای آرام می زند.

- دیوانه ای به خدا، مگه من حرفی زدم؟

هق می زنم.

- نه، ولی خب کی از استفراغ خوشش میاد؟

ملحفه را از روی سرم کنار می زند.

بیش تر از هر حسی، عصبانیت در چهره اش خودنمایی می کند.

انگشت اشاره اش را به حالت تهدید مقابل صورتم تکان می دهد.

- یغما، خوب گوش کن.
من تا ته همه چی باهاتم، پس بار آخرت بود، تأکید می کنم، بار
آخرت بود که از این مزخرفات گفتی.
تو خوب می شی، در ضمن از این دوره شیمی درمانی ات هم فقط
دو جلسه باقی مونده.
بعدش نتیجه ی آزمایش ها اکی باشه، برمی گردیم ایران.
دیگه گریه نکن فسقل، باشه؟
سرم را تکان می دهم.
- نشنیدم صداتو.
- خب
شیرین اخم می کند.
- خب نه بچه بگو چشم.
اشک هایم را پاک می کند و لب می زنم.
- چشم جناب
#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

#یغما

دکتر مدارک پزشکی ام را زیر و رو می کند.

لبخند می زند و عینکش را برمی دارد.

من و عمران مقابله نشسته ایم.

شروع می کند به انگلیسی حرف زدن.

- این دوره شیمی درمانی جواب داد.

حالا فقط لازمه داروهایی که برات تجویز می کنم رو مصرف بکنی.

شانه بالا می اندازد و می گوید.

- دختر جون، تو از معدود استثناهایی بودی که در تمام سال های کاری ام دیدم.

تونستی سرطان رو شکست بدی.

کاملاً نه، ولی بدون تعارف بگم که وقتی توی این بیمارستان

بستری شدی، تیم پزشکی پیش بینی کرد نهایتاً دوماه زنده

می مونی، اما تو همه ی مارو شگفت زده کردی.

عمران گرم دستم را فشار می دهد و دکتر توصیه های لازم را

می کند.

باورم نمی شود آخرین دفعه ایست که در این بیمارستان حضور

داریم و کم تر از بیست و چهار ساعت دیگر به ایران برمی گردیم.

قبل از خروج از اتاق پزشک، با همان لهجه‌ی آلمانی‌اش صدایم می‌زند.

- یغما

هر دو برمی‌گردیم.

لبخند می‌زند.

- یک چیزی رو فراموش کردم بگم زوج جوان.

نگاه منتظرمان را پاسخ می‌دهد.

- شما به مدت سه تا چهارسال، نباید بچه‌دار بشید، لطفاً مراقب باشید.

اثرات داروهای شیمی‌درمانی تا مدت‌ها در بدن بیمار باقی

می‌مونه و این برای جنین خطر آفرینه.

عمران لب می‌زند.

- کی بچه خواست حالا؟ گور باباش توله سگ زشت!

دکتر یک تای ابرویش را بالا می‌دهد و متعجب می‌گوید.

- من فارسی متوجه نمی‌شم.

عمران خندید و جواب داد.

- ما قصد بچه‌دار شدن نداریم.

نگاهش را سمتم روانه کرد.

- حاضر نیستم یغما رو با کسی شریک بشم.
دکتر با لبخند سرش را تکان داد.
- براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

هیراد در آغوش ترلان دست و پای کوچکش را تکان می دهد و
ترلان دستمال کاغذی را به چشم های خودش می کشد و با
صدایی که می لرزد می گوید.
- درسته که این مدت مریضی ات شبیه یه کابوس ترسناک بود،
درسته که نمی خوام اون روزها برگرده.
ولی تو بری من از دل تنگی می میرم.
چمدان را رها می کنم و عمران سمت کمد می رود تا لباس هایمان
را بردارد.
می ایستم و کنار ترلان می روم.
- گریه نکن فدای چشمت بشم.
دست پشت کمرش می گذارم.
- بیا بریم بشینیم.
مهمین جون هم کنارمان می آید و ترلان هیراد را در آغوشم
می گذارد و دست دور گردن مهمبن جون حلقه می کند.

این زن انقدر مهربان است که محبتش به هردوی ما، درست مثل مهرش به هما بوده.

او هم کمر ترلان را نوازش می کند.

- گریه نکن مادر، خدا بخواد هرچندماه یکبار میام بهتون سر می زنم.

خودش هم اشک ریخت.

ترلان سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- نمی دونم چه طوری ازتون تشکر کنم.

این مدت تمام زحمتا روی دوش شما بود.

واقعا نمی دونم اگر نبودید چه طور می تونستم از پس هیراد بر بیام.

خیلی دوستتون دارم.

آن‌ها حرف می زنند و من خیره به صورت معصوم هیراد که

بی صدا نگاهم می کند، بوسه می زنم و کنار گوشش می گویم.

- می دونی تو قهرمانی خوشگل خاله؟

مرسی که با اومدنت جونم رو نجات دادی.

لبخندی کوچک و شیرین روی لب‌هایش می نشیند.

طاقت نمی آورم و زیر گلویش را می بوسم.

هیراد را به مهین جون می دهم و سمت اتاق می روم تا به عمران
در جمع کردن وسایلمان کمک کنم.

دهان باز می کنم تا نامش را صدا بزنم اما همان کنار در اتاق به او
که چهارزانو و پشت به من روی زمین نشسته، خیره می شوم و
حرف در دهانم می ماسد.

متوجه حضور من نشده.

چند قدم جلو تر می روم و لب زیرینم را میان دندان هایم
می کشم.

عمران در حالی که آن موی بافته شده ی بلند من که قیچی شده
بود و یک پاپیون قرمز در انتهایش داشت را به دست گرفته و به
بینی اش چسبانده.

دستم سمت چپ سینه ام چنگ می شود.

تحت هیچ شرایطی نمی خواهم این طور ناراحت بینم.

می خواهم از اتاق بیرون بروم که پایم به لبه ی پایینی تخت
چوبی برخورد می کند و عمران ستمم می چرخد.

آن گیس بلند بافته شده را روی زمین رها می کند و می ایستد.

سرم را پایین می اندازم و از ذهنم می گذرد که نکند این چهره ام
را دوست ندارد؟

دست زیر چانه‌ام می‌گذارد.

پیشانی‌اش سرخ شده و غم رقصان در نگاهش قلبم را به درد می‌آورد.

دستش را روی سرم که به تازگی کمی، فقط کمی شاید کمتر از یک سانت، مو درآورده می‌کشد.

- من همه‌جوره دوستت دارم.

فقط با دیدن اون موها، یهویی دلم براشون تنگ شد.

برای اون وقتایی که سرمو فرو می‌کردم توش.

بوسه‌ای روی سرم می‌زند.

- ولی دوباره داره در میاد.

خم می‌شود و لب‌هایم را به بازی می‌گیرد.

فاصله می‌گیرم و می‌گویم.

- خیلی زشت شدم؟

اخم می‌کند.

- نه، ولی انگار خل شدی'

اشاره‌ای به موهای روی زمین می‌کند.

- برو اصلاً بردار و بندازش توی سطل آشغال.

سرم را به سینه‌اش می‌چسبانم.

گاز کوچکی از لاله‌ی گوشم می‌گیرد.
حلقه‌ی دستانم را دور گرونش محکم‌تر می‌کنم و می‌گوییم.
- ممنونم که همه‌جوره کنارمی!
#پارت_دویست_و_سی_و_نه

#ینما

و باز هم این لحظه‌ی لعنتی خداحافظی!
دوری از عزیزترین‌هایم سخت است.
همه‌شان را بوسیدم و در آغوش گرفتم.
اما دلم به رفتن راضی نمی‌شود.
و حالا که شماره‌ی پروازمان را اعلام کردند، باید برویم.
مهین چون هم دست کمی از من ندارد.
تا آخرین لحظه سفارشات لازم را برای نگهداری از هیراد به
ترلان می‌کند و هما را که بی‌مه‌با اشک می‌ریزد در آغوش
می‌گیرد.
هامون در حالی که هیراد را در آغوش دارد، مقابلم می‌ایستد و
بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌زند و آرام می‌گوید.

- خداروشکر عمران خیلی تغییر کرده، ولی یغما، هرزمانی که کمک خواستی، من پشتتم. لازم بود بهم بگو تا خودم گوشش رو بیچونم.

نگاهش می کنم.

- ممنونم ازت هامون.

لطفت انقدر زیاد بوده که نمی دونم چی بگم.

فقط می تونم بگم خیلی دوستت دارم.

عمران چیزی کنار گوش صدرا می گوید و صدرا محکم پشت گردن او می کوبد.

هر دو قهقهه می زنند.

عمران جلو می آید و دست روی شانهای هامون می گذارد.

- یه حسی بهم می گه داشتی غیبت منو می کردی ولی خب عیب نداره.

هامون می خندد و سر تکان می دهد.

عمران می گوید.

- چاکر داداش، خیلی زحمت دادیم.

رو به ترلان می کند و می خندد.

- می دونم تحمل کردنم سخت بود، مرسی به خاطر صبوری ات.

ترلان به خنده می افتد..

- دیوونه، تو با یغما خوب باش، من که باهات خصومت ندارم.
- عمران هما را در آغوش می گیرد و برادرانه می بوسدش.
- اشک های هما با شدت بیش تری پایین می چکد.
- عمران راست می ایستد و دستش را سمت هامون دراز می کند.
- بدش من این کره بز خوشگلو.
- ترلان چشم غره می رود.
- یکمم روی حرف زدنت کار کن.
- عمران صورتش را جمع می کند.
- باز من رو دادم بهت؟
- مهین جون دست روی موهای طلایی ترلان می کشد.
- آی آقا عمران، درست صحبت کن.
- کسی حق نداره به عروس های من تو بگه.
- عمران هیراد را کمی بالا می گیرد و می گوید.
- توپول شدیا خوشگل خان.
- هیراد ترسیده بغض می کند.
- عمران پایین می آوردش و کاملاً جدی می گوید.
- اوی مرتیکه، مردی مثلاً، بغض نکن.

هیراد با بغض انگشت شستش را می‌مکد.

گونه‌ی سفیدش را آرام می‌کشم.

- فسقلی فقط چهار ماهشه، مرد شده؟

عمران دست‌هایش را می‌بوسد و می‌گوید.

- دوست دارم بخورمش عوضی رو.

راست هم می‌گوید، هیراد در این شلوارک کوچک جین آبی با

تی‌شرت زرد رنگی که زیادی به پوست سفیدش می‌آید و آن

پاپوش‌های کوچک، خوردنی هم شده.

به چشمان آبی هیراد خیره می‌شود و می‌گوید.

- این کیل از اولش مرد بود.

مرد بود که چون زن منو نجات داد.

هیراد دستش را روی صورت عمران می‌زند و فکر می‌کنم درست

است که راهمان دور است و دوری و دلتنگی بسیار، اما همین که

توانستیم خوشبختی را لمس کنیم و طعمش را بچشیم، برایمان

کافی‌ست.

مگر خوش‌بختی چیزی به جز دست و پا زدن‌های هیراد است؟

این یعنی جریان زندگی.

قبل از رفتنمان، عمران جلوتر می ایستد و یک عکس سلفی
دسته جمعی را در گوشی اش ثبت می کند.
قبل از این که بغض من هم آب شود، به همراه مهین جون و
عمران، راهی می شویم.

در تمام طول پرواز که حال خوبی ندارم، هوایم را دارد.
به محض تکان خوردنم نگاه هردوشان رنگ نگرانی می گیرد.
ترجیح می دهم سه چهار ساعت باقی مانده را بخوابم.
سر روی شانهای عمران می گذارم و چشم می بندم.

ساعت از یک شب گذشته وقتی که بارهایمان را تحویل
می گیریم.

عمران چمدانها را در دست دارد و سمت پله برقی می رویم.
از همان جا کیومرث خان را می بینیم که پشت شیشه ایستاده و
برایمان دست تکان می دهد.
عمران رو به مهین جون می گوید.
- مهین خوشگله چرا به بابا گفتی بیاد؟ خب تا کسی می گرفتیم.
مهین جون می خندد.

- دلہ طاقت نیاورد مادر.

عمران سمتہ می چرخد و با خندہای کہ سعی در کنترلش دارد
می گوید.

- مامان منم آره ہا!

دلش تنگ شدہ برا بابا.

- خب معلومہ. طفلی ہا چندماہہ از ہم دور بودن.

مہین جون زودتر از ما خودش را بہ کیومرث خان می رساند و
وقتی خالصانہ در آغوش ہم حل می شوند، از حس خوبشان
گریہام می گیرد و عمران کنار من ایستادہ دستش را در ہوا
تکان می دہد.

- اہ چیہ یغما اون جوری نگاہ نکن، بدم اومد از این حرکتشون،
چہ معنی دارہ تصورات بچہ رو خراب کنن. یعنی مامان باباہام
آرہ؟

سرش را تکان می دہد.

- اہ چہ چندش!

اول متعجب نگاہش می کنم و بعد زیر خندہ می زنم.

با ہمان صورت جمع شدہ اشارہای بہ پدر و مادرش می کند.

- نچ نچ نچ، نگاه کن توروخدا از من بچه که چشم و گوشم باز
می شه خجالت نمی کشن، از این همه آدم خجالت نمی کشن،
لااقل از سن و سالشون خجالت بکشن.
کیومرث خان داره مهین خوشگله رو بوس می کنه.
به پهلویش می زنم.

- پیشونی اش رو بوسید، به تو چه اصلاً عمران؟
خودش هم خنده اش گرفته.

- مشمئز شدم یغما، من تا حالا فکر می کردم لک لک ها بچه
میارن برای پدر مادرا، الان هیچ خوشم نیومد این جوری سفت و
سخت هم دیگه رو بغل کردن.
لودگی هایش تمامی ندارد.

آن قدر خندیده ام که اشک از چشم هایم روان شده.
کیومرث خان، من را در آغوش می گیرد

▪

حالا که کنارش هستم می فهمم تا چه حد دلتنگش بودم.

- خوش حالم که سالم می بینمت دختر گلم.

محبتش را پاسخ می دهم و بعد فقط مردانه با عمران دست
می دهند.

در این که دل کیومرث خان با عمران و دل عمران با کیومرث خان
صاف نشده، شکی نیست.

اما دلتنگی در نگاهشان پیدا است و هیچ کدام نمی خواهند
غرورشان را زیر پا بگذارند.

کیومرث خان دسته‌ی یکی از چمدان‌ها را در دست می‌گیرد.
- بچه‌ها راه بیفتید زودتر بریم خونه که معلومه خیلی خسته‌اید.
عمران می‌گوید.

- شما با مهین برید، من و یغما تا کسی می‌گیریم می‌ریم خونه.
کیومرث خان اخم می‌کند.

- مگه نمیاید عمارت؟

سکوت می‌کنم تا عمران پاسخ دهد.

- نه بابا خیلی خسته‌ایم، می‌ریم خونه.

کیومرث خان سکوت می‌کند و با مهین چون چند قدمی جلوتر از
ما حرکت می‌کنند.

به عمران می‌گوییم.

- بابات ناراحت شد.

عمران با شیطنت می‌خندد.

- ساده‌ای‌ها، بابام بعد چندماه زنشو دیده خوش حالم شد که
بی سرخر بره خونه.
چشم‌هایم را گرد می‌کنم.
- جون به جونت کنن کلاً فکرت منحرفه!
این بار بلند می‌خندد.
- اصلاً اونارو بی خیال، من خودم می‌خوام با خانومم تنها باشم.
لب می‌گزم و سرش را خم می‌کند و با تحکم می‌گوید.
- گاز نگیر یغما، گاز نگیر، این هزار بار!
به مال مردم ناخنک نزن.
می‌خندم و دلم مالامال از خوشی می‌شود.
او مرا تصاحب کرده و چه اسارت شیرینی‌ست تا ابد در بند او
بودن...
#پارت_دویست_و_چهل

#یغما

هر دو به نفس نفس افتاده‌ایم، ملحفه‌ی نازکی که حائل بین
بدن‌هایمان شده را کنار می‌زند و جایمان را عوض می‌کند.

من را روی تخت می اندازد و خودش روی تنم خیمه می زند.
این که این بار رابطه مان را کمی آمیخته به خشونت کرده،
ناخوشایندم نیست و حتی خودم همراهی اش می کنم.
لب هایش روی گردنم می نشیند و سر انگستانم کمرش را چنگ
می زند.

خمار و پر از نیاز نگاهم می کند.

- لامصب، آخه مگه می شه یه نفر انقدر خواستنی و خوشمزه
باشه؟

دستم را زیر گلویش می کشم.

چشم می بندد و آب دهانش را فرو می دهد.

جای جای تنم مورد لطف بازی لب هایش قرار می گیرد.

کنار گوشم لب می زند.

- الان به این حرف که می گن هیچ جا خونه ی خود آدم نمی شه
ایمان آوردم.

لاله ی گوشم را به دندان می گیرد.

- موافقی؟

صورتش را می بوسم و چه قدر این زبری ته ریش هایش را دوست
دارم.

- آره موافقم.

آن قدر خوب همه چیز را تحت مدیریتش می گیرد و آن قدر عالی می تواند من را به یک خلسه ی شیرین فرو ببرد، که تمام خاطرات تلخی که روی همین تخت برایم رقم زده را فراموش کنم.

گفته بود جبران می کند و الحق که به قولش وفاداری می کند. چند دقیقه ی بعد، کنارم دراز می کشد و دست زیر گردنم می اندازد.

سر به سینه اش می چسبانم.

قطرات درشت عرق روی صورتش نشسته و می گوید.

- یکم بخوابیم؟

لب هایم به سمت پایین انحنا پیدا می کند.

- من گشمنه

یک تای ابرویش را بالا می دهد و یک طرفی می خندد و نگاهش را به گردنم می دوزد.

- من که سیرم، یغما خوردم.

با این حرفش ملحفه را دور تنم می پیچم و سمت آئینه می روم.

من مات به تصویر خودم نگاه می‌کنم و شلیک خنده‌ی عمران در
اتاق می‌پیچد.

گوشه لب و کناره‌های گردن و زیر گلو و سرشانه‌هایم، خون‌مرده
شده.

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

پشیمان از خوابیدن می‌ایستد و

سمت حمام می‌رود و می‌گوید.

- چشمتو اون جوری کنی جریمه داری.

نفسم را بیرون می‌دهم.

مسیر رفته تا حمام را برمی‌گردد و پشت سرم می‌ایستد و

دستانش را دور شکمم حلقه می‌کند.

سرم را به شانهاش تکیه می‌دهم و او سر خم می‌کند و چانه‌اش

را روی شانهاش می‌گذارد.

اشاره‌ای به ملحفه می‌کند و می‌خندد.

- الان یعنی چی اینو جلوی من پیچیدی به خودت؟

می‌خندم.

- آخه

صورتش را جمع می‌کند.

- ده دقیقه نمی‌شه که

با آرنجم آرام به شکمش می‌زنم و او پارچه را از سر شانه‌هایم پایین می‌کشد و روی زمین می‌اندازد و در کسری از ثانیه درست مانند یک پر گاه روی دستانش هستم و قدم به سمت حمام برمی‌دارد.

ظرف‌های یک‌بار مصرف و خالی شده‌ی غذاهایی که سفارش داده بود، روی میز است.

می‌خواهم در سطل زباله بیندازمشان و سر و سامانی به آشپزخانه بدهم که مچ دستم را میان پنجه‌هایش اسیر می‌کند.
- بیا دیگه چشمام از خستگی باز نمی‌مونه، تو بغلم باش که راحت بخوابم.

خودش است؟ این همان عمران است؟ بلد بوده؟ می‌توانسته؟
می‌توانسته این‌طور عشق بورزد به‌جای آن دستور و تحکم در کلماتش و دریغ می‌کرده؟
و یا شاید هم حق داشته.

شاید اگر به فکر درمان روحش نمی‌افتاد و جلسات مشاوره و روانکاوی‌اش را طی چندماه مرتب نمی‌رفت، چیزی فرق نکرده بود.

صدایش از فکر بیرونم می‌کشد.

- کلی کار داریم.

سمت اتاق می‌رویم و می‌پرسم.

- چی کار داریم؟

مگه نگفتی از فردا می‌ریم شرکت؟

می‌چرخد سمتم و می‌گوید.

- می‌ریم؟ نه خانومم، می‌رم.

من می‌رم.

بهت زده می‌پرسم.

- یعنی چی خب؟ من خونه بمونم؟

روی تخت می‌خوابد و دستم را می‌کشد.

کنارش می‌نشینم و به او که ساعدش را روی چشم‌هایش

گذاشته می‌توپی.

- عمران بلند شو جواب من رو بده.

یعنی چی؟ باز شروع کردی به سرخود تصمیم گرفتن؟

من آدم نیستم؟

نظر من مهم نیست؟

دستش را از روی چشم‌هایش برمی‌دارد.

- چه خبره یغما؟

چپ چپ و پر از حرص نگاهش می‌کنم.

- خب من تنهایی دق می‌کنم توی خونه.

دستش را به قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌دهد.

- دق نمی‌کنی، بخواب!

با لجبازی می‌نشینم و سر بالا می‌اندازم.

- نمی‌خوام.

پتو را روی تنش می‌کشد.

- گفتم بخواب، استراحت کن کار داریم.

عصبی می‌پرسم.

- چی کار داریم؟

دوباره کمی دستش را از روی چشم‌هایش بلند می‌کند.

- قبل از هر چیزی می‌ریم پایین، هر وسیله‌ای که احتیاج داری

رو برمی‌داری و میاری این‌جا، خونه‌ی خودمون.

بقیه‌ی وسایلم یا رد می‌کنیم بره، یا خونه رو مبله اجاره می‌دیم.

آن خانه را دوست دارم و لب می‌زنم.

- آخه چرا؟

کلافه شده جواب می‌دهد.

- چون خونه‌ی ما این جاست و من حوصله ندارم تا به خانوم بگم

بالای چشمت ابرو، بدوئه بره اون جا.

نمی‌خوام یک‌سره قلبم تو مشتم باشه.

خنده‌ام می‌گیرد.

- نمی‌رم دیوونه.

صدایش خواب‌آلود شده.

- خوب می‌کنی نمی‌ری آفرین، جایزه داری، البته که غلط کردی

روزی بخوای بدون من جایی بری.

- بی‌ادب نباش.

- خب

صندل‌هایم را پایین تخت از پا در می‌آورم و کنارش می‌خوابم و

می‌گویم.

- باید خرید هم بریم، خونه خالیه.

انقدر خسته بود که میان خواب و بیداری جواب می‌دهد.

- باشه باشه، فعلاً

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک

#یغما

توانسته حرفش را به کرسی بنشاند.

توانسته که حالا من تنها روی تخت از پهلوی چپ به پهلوی راست غلت می‌زنم و باز کلافه از پهلوی راست به پهلوی چپ. هم دل تنگ شده‌ام و هم بی‌حوصله.

دومین انگشت دست چپم را می‌بوسم و به حلقه‌ام زل می‌زنم. بالشت او را بغل می‌کنم و سعی می‌کنم چشم‌هایم را ببندم و ریه‌هایم را از بوی مختص خودش پر کنم و دوباره بخوابم بلکه این روز زودتر طی شود.

بدون شک اگر دوروز دوام بیاورم، سومین روز دیوانه خواهم شد.

من به حد کافی روزهای متوالی را ساکن روی تخت بیمارستان خوابیده‌ام و چشم به سقف و دیوار دوخته‌ام.

استراحت‌هایم را کرده‌ام و حالا می‌خواهم کمی بیرون از چهاردیواری باشم.

گوشی ام که ویبره می رود، نیم خیز می شوم و فوراً جواب می دهم.
- عمرانم

- صبحت به خیر خوشگله.

دستی به چشم هایم می کشم.

- بدون صبحونه رفتی شرکت؟ چرا بیدارم نکردی؟
می خندد.

- اوادم شرکت یه چیزی خوردم، تورو بیدار می کردم که دنبالم
راه می افتادی.

می توپم.

- خب تو خونه خل می شم.

- نترس خل نمی شی.

صدات چه قدر خوابالوئه تنبل.

تا الان توی تخت بودی؟

بی حوصله جواب می دهم.

- اوهوم

نچی می کند.

- پاشو نیم ساعت از تایم داروهات گذشته، با معده ی خالی که
نمی شه بخوری.

و فوراً پیش از این که من جواب بدهم می پرسد.

- هنوز لباس خواب تنته؟

نگاهی به روبدوشامبر بنفشم می اندازم.

- آره چه طور؟

- خب پاشو لباساتو عوض کن شاید یکی بیاد خونه.

بی تفاوت جواب می دهم.

- فکر نکنم کسی بیاد.

دیشب تلفنی با مهین جون حرف زدم که چیزی نگفت.

تکرار می کند.

- حالا تو پاشو عوض کن

نیم ساعت دیگه زنگ می زنم صبحونه و قرصاتو خورده باشی.

من باید برای این حجم از محبتش بمیرم.

به تماسمان خاتمه می دهیم و کارهایی را که گفته مثل یک

دختر خوب گوش می دهم و خنده ام می گیرد.

مشغول خوردن صبحانه ام که زنگ در به صدا در می آید.

ابروهای تازه تیجک زده ام بالا می پرد.

لقمه ی کوچک کره و عسل را روی میز می گذارم و سمت آیفون

می روم.

مردی با کلاه کاسکت است.

گوشی را برمی دارم.

- بله بفرمایید؟

جواب می دهد.

- سلام خانوم حکمت، نوابی ام. می شه در رو باز کنید؟ براتون

بسته آوردم.

دلم برای این خانوم حکمت خطاب شدنم، از خوشی قنچ می رود.

نوابی پیک شرکت است.

در را باز می کنم.

سمت اتاق می روم و مانتو و شالم را برمی دارم.

خودم را فوراً به در می رسانم تا زودتر به این حس کنجکاوی

خاتمه دهم.

هم زمان که در را باز می کنم، در آسانسور هم باز می شود.

سرم را کمی بیرون می برم.

نوابی کارتونی را در دست می گیرد و جلو می آید.

- سلام خانوم.

- سلام آقای نوابی اینا چی ان؟

کنار می‌روم و او کارتون را داخل خانه همان کنار در می‌گذارد و در حالی که دوباره سمت آسانسور می‌رود جواب می‌دهد.

- آقای حکمت فرستادن خانوم.

اون کارتون رو که نمی‌دونم.

ولی اینا وسایل نقاشی‌ان.

کمی طول می‌کشد تا بفهمم چه گفته و بعد مبهوت مانده، فقط دوست دارم جیغ بکشم.

نمی‌فهمم چه زمانی پایه و بوم‌ها را هم کنار کارتون می‌گذارد و می‌رود.

ذوق زده و پرشتاب روی زمین زانو می‌زنم و در کارتون را باز می‌کنم.

رنگ‌های متنوع و انواع قلموها، پالت و تینر، یک‌به‌یک همه‌شان را بیرون می‌آورم.

من دیوانه‌ی این دوست‌داشتنی‌ها و بوی خاصشان هستم.

من عاشق این حرفه‌ام و مدت‌هاست از آخرین کارم می‌گذرد. با ذوق نگاهشان می‌کنم.

اشک چشمم از خوشی می‌چکد.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد.

تماس را برقرار می‌کنم و پیش از این که بتوانم چیزی بگویم
صدای پر خنده‌اش در گوشی می‌پیچد.

- خوش است او مد؟

بغض می‌کنم.

- چی کار کردی عمران؟ مرسی مرسی عزیزم.

- قابلیتو نداشت.

حالا دیگه توی خونه سرگرمی، گفتم که نترس خل نمی‌شی!
می‌خندم.

- ممنونم به خاطر خوبی‌هات.

لپت رو بچسبون به گوشی.

صدایش غرق در شیطنت می‌شود.

- آگه می‌خوای بوس کنی من لبامو بچسبونم!

قهقهه می‌زنم.

- باشه لب‌هات رو بچسبون.

بوسه‌ام روی گوشی می‌نشیند و جون کش‌داری که به گوشم

میرسد، خنده‌ام را بلندتر می‌کند.

- مرسی عشقم باز ممنون، سورپرایز عالی‌ای بود.

و لب می‌زند.

- حالا خیلی خودتو اذیت نکن، شب جبران می کنی.

"بی حیایی" نثارش می کنم که می گوید.

- برا خانومم بی حیا نباشم برا کدوم کره خری باشم؟ کی می خواد

جبران این سورپرایز قشنگه رو بکنه؟

دوست داشتم کنارم بود تا غرق در بوسه اش می کردم.

می گوید.

- راستی یغما

- جونم؟

- شب مهمون داریم، من خودم زودتر میام خونه کمکت.

متعجب می پرسم.

- کی؟ مامانت اینا؟

جواب می دهد.

- نه، اونا نیستن، میاد می بینیش، دیگه هم نپرس فعلا.

قطع می کند و فکر من مشغول می شود.

مهمانمان دیگه چه کسی است؟

=

#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

#یغما

یک بار دیگر مصرانه می پرسم.

- خب بگو کی می خواد بیاد دیگه!

گوشواره‌ی کوچک طرح پاپیونم را از داخل جعبه‌ی جواهرات
برمی دارد و درحالی که کنارم ایستاده و آن را به گوشم می اندازد،
چپ چپ نگاهم می کند.

- مخمو خوردی یغما. میاد می بینیش.

نگاهی به لباس هایم در آینه می اندازم.

یک دست کت و شلوار ساده‌ی فیروزه‌ای کم رنگ.

شال و روسری روی سرم نمی اندازم و به موهای یک سانتی ام
خیره می شوم و یک هدبند پارچه‌ای به رنگ لباسم را روی سرم
می گذارم.

حالا بهتر شده ام.

عمران بوسه‌ای روی سرم می نشاند.

- خب برم یه دوش بگیرم. دیگه الاناست که بیاد.

سمت سالن پذیرایی می روم.

وقتی با خانم نظافتچی‌ای که همیشه برای تمیز کردن خانه می‌آمد، تماس گرفتیم و گفت جای دیگری مشغول است، عمران خودش دست به کار شد و حالا تمام خانه برق می‌زد.

سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارم.

بوی قورمه سبزی تمام خانه را برداشته.

نگاهی به غذاها می‌اندازم.

همه چیز آماده‌ست.

قورمه سبزی تقریباً جا افتاده و مرغ‌ها پخته و برنج را دم کرده‌ام.

خامه را به سوپ شیر اضافه می‌کنم و شعله‌اش را خاموش می‌کنم.

روی ظرف سالاد و ژله را سلفون کشیده و در یخچال گذاشته‌ام.

برخلاف اصرار عمران که سعی داشت متقاعدم کند و از

رستوران غذا سفارش دهد، دوست داشتم برای اولین مهمان

ناخوانده و مجهولمان، خودم آشپزی کنم.

عمران با شلوار اسلش و تی‌شرت سورمه‌ای هم‌رنگش، در حالی

که نم موهایش را با حوله‌ی کوچک سفید رنگ می‌گیرد می‌آید و

می‌گوید.

- چه بویی راه انداختی زشتو.
بی توجه به جمله اش پرعشق نگاهش می کنم و لب می زنم.
- گفته بودم سورمه ای خیلی بهت میاد؟
نگاهی به خودش می اندازد.
یک تای ابرویش را بالا می دهد و می گوید.
- نگفتی بودی که سیاه سوخته! واقعاً؟
- اوهوم خیلی جیگر می شی.
نگاهم می کند و ناگهان کمی می چرخد به طوری که بیش تر
پشتش به من است، گوشه ی شلوارش را پایین کشید.
متعجب نگاهش می کنم که کاملاً با جدیت لب می زند.
- خب حالا که دوست داری، شورتم سورمه ایه!
قهقهه می زنم و سمتش می روم.
شلوارش را بالا می کشد و می گوید.
- اما اگه نظری چیزی بهم داری فعلاً وقتش نیست.
درحالی که هنوز خنده به لب دارم، سرم را جلو می برم و گازی از
بازوی سفتش می گیرم.
دستانم را دور کمرش می پیچم و برای نگاه کردن مسقیم در
چشمانش سرم را بالا می گیرم.

- اوی آقاهه، کافر همه را به کیش خود پندارد.
چشمانش را تنگ می کند.

- یعنی می خوای بگی که تو به من نظر نداری؟
می خندم و در سکوت نگاهش می کنم.

سرش را خم می کند و به تبعیت از این حرکتش، کمر من هم رو
به عقب خم می شود و تنه‌ی عمران روی بدنم قرار می گیرد.
نجوا می کند آن قدر آرام که نفس هایش پوست صورتم را نوازش
می کند.

- ولی من به تو نظر دارم، بد هم نظر دارم.
از اون نظر خاک بر سر یا، از اون چشم هیزا، از اونا که با لباسم که
باشی تو صدم ثانیه می تونم لخت تصور کنم!
زیر گردنم را مرطوب می بوسد و حس های زنانه ام تحت تأثیر
تماس فیزیکی و صدای آرام و جملات و بوسه‌ی شیرینش،
سرکش می شوند و من را به سمت بوسیدن لب هایش سوق
می دهند.

به قول خودش فراموش می کنیم که قرار است مهمان بیاید و
عمران دست زیر ران هایم می اندازد و من خودم را در آغوشش
می اندازم.

پاهایم را دور کمرش قلاب می‌کنم و لب‌هایمان قصد جدا شدن ندارند.

سمت اتاق خواب می‌رود و پیش از آن که وارد اتاق شویم، در همین لحظه، زنگ، به صدا در می‌آید.

یک‌دیگر را مات نگاه می‌کنیم و نگاه عمران شبیه سردار لشکر شکست خورده می‌شود.

لحظه‌ای بعد هردو به خنده می‌افتیم و من را روی زمین می‌گذارد.

دستی به لب‌هایش می‌کشد و طوری سمت آیفون می‌رود که من نتوانم تصویر مهمانمان را ببینم.
زیر لب می‌گوید.

– ای تف تو روت خروس بی‌محل، می‌مردی نیم‌ساعت دیرتر بیای؟

قبل از این که کنارش برسم او در را باز کرده و ناگزیر صبر می‌کنم تا با دیدنش حس کنجکاوی‌ام ارضا شود.
هردو سمت در می‌رویم و عمران گوشه‌ی در را باز می‌کند.
در آسانسور باز می‌شود و قبل از هر چیزی، یک درختچه‌ی کوچک و زیبا را در گلدان مقابل صورتش می‌بینم.

کافی ست قدمی به جلو بردارد تا نگاهم در سبزه‌هایش قفل شود
و پاهایم به زمین بچسبد.

دهانم نیمه‌باز مانده و نگاه ناباورم را به چشمان عمران می‌دوزم
که می‌خندد.

حالا رامین رادمهر درست مقابل ما ایستاده و آن قدری شوکه
شده‌ام که حتی جواب سلامش را نمی‌دهم.
می‌گوید.

- یغما خانوم بی‌معرفت نمی‌خوای بری کنار؟

عمران گلدان را از دست او می‌گیرد رادمهر جعبه‌ی شیرینی را
در دستش جابه‌جا می‌کند.

با عمران دست می‌دهند و احوال‌پرسی می‌کنند.
عمران می‌خندد.

- گفتم دماغت خوشگل شده‌ها!

روی شانه‌ی عمران می‌زند.

- به لطف شما یه عمل زیبایی هم روش پیاده شد.

جعبه‌ی شیرینی را هم به دست عمران می‌دهد.

- زحمت کشیدی.

- ناقابله عمران خان نفرمایید چه زحمتی.

این مدل شوخی‌هایشان زیادی عجیب است.
#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

#یغما

سمت من می‌چرخد که لب می‌زنم.

- رامین!

حالا گرم دست راستم را در دستش گرفته و عمیق نگاهم
می‌کند.

- خوبی بانوی زیبا؟

راست می‌گوید که بی‌معرفتم.

اما من بی‌معرفت چه عجیب و زیاد دل‌تنگش بوده‌ام.
موهایش هنوز هم بلند است.

عمران شیرینی و گلدان را روی کانترا گذاشته و سمتان می‌آید.
هنوز باورم نشده که او در خانه‌ی ماست و رفتارش با عمران، یا
بهتر است بگویم رفتار عمران با او، معقول است.

نگاهش هنوز هم یک‌طور عجیبی ست و انگار در من به دنبال
خواهرش می‌گردد و شاید می‌خواهد دل‌تنگی‌هایش را رفع کند.

نمی‌دانم! اما هرچه که هست حالا دیگر معنی نگاهش را به
اشتباه تعبیر نمی‌کنم.

سبزه‌های او مهربان است و نه گستاخ و دریده.

اشکم می‌چکد.

- خوش اومدی

با چشمانش از عمران اجازه می‌خواهد و عمران که پلک روی هم

می‌گذارد او خم شده و بوسه‌ای آرام روی پیشانی‌ام می‌نشانند.

بازوهایم را به آرامی در دست‌هایش می‌گیرد.

- خوش حالم که حالت خوبه، خیلی خوش حالم که از پشش بر

اومدی.

لبخند می‌زنم.

- منم خوش حالم که اومدی این‌جا، اصلاً باورم نمی‌شه.

عمران دست روی کمر رامین می‌گذارد.

- بیا بشین وقت برای صحبت زیاده.

سمت مبل‌های گوشه‌ی راست سالن پذیرایی می‌رویم و عمران

به آشپزخانه می‌رود.

خطاب به هر دوشان می‌پرسم.

- مگه شما دو تا؟

عمران با سینی چای از آشپزخانه بیرون می آید و رامین حرفم را قطع می کند.

- ما چندماهی می شه که باهم در ارتباطیم!

ابروهایم بالا می پرد.

- واقعا؟!

عمران سینی چای را روی میز می گذارد و کنار می نشیند و پا روی پا می اندازد.

- من باید می شناختم اون کسی که به زن فراری ام پناه داده رو یا نه؟

یکه می خوردم و رامین می خندد.

- نترس عمران از همه چیز خبر داره

می ایستد و کتش را از تن خارج می کند.

عمران کت را از او می گیرد و به اتاق می برد.

گویا تعجب های امشب تمامی ندارد.

- ش، شما دو تا باهم، باهم در ارتباط بودید و من خبر نداشتم؟

رامین فنجان چای را به لب هایش نزدیک می کند.

- بله بانوی زیبا، مارو دست کم گرفتی؟

عمران از اتاق بیرون می آید.

- حالا که فعلاً خفتش کردیم رامینو.
رامین می خندد.

- قراره که توی شرکت سهام بخرم.
این جا چه خبر است؟

این دومرد چه زمانی بایکدیگر صمیمی شده اند؟
#پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

#یغما

شب خوبی را گذرانده ایم.

از لابه لای حرف هایشان می فهمم بعد از این که عمران مشتش را
وسط صورت او کوبانده و به قول خودش صورتش را ترکانده ک
رامین رادمهر با بینی گچ گرفته به ایران بازگشته، عمران طاقت
نیاورده و شماره تلفن او را از هامون گرفته و بعد از صحبت ها و
توضیحات رادمهر، قانع و رابطه شان بیش تر شده.

تا جایی که رامین ماجرای چندروز ماندن من در خانه اش را هم
به عمران گفته و حالا عمران حتی اعتراف می کند که حرف های

رامین به اندازه‌ی همان روانکاو در روند کنترل خشمش
تأثیرگذار بوده.

او که خداحافظی می‌کند و می‌رود، قبل از هر کاری سمت اتاق
خواب می‌روم تا لباس‌هایم را با لباس راحتی تعویض کنم.
دکمه‌های کت را باز کرده‌ام که عمران وارد اتاق می‌شود.
نگاهش، امان از نگاه لعنتی‌اش.
داغ است و سوزاننده.

تمام تنم آتش می‌گیرد و چَم و خم بدن من، آن قدر به دست این
مرد آمده که حتی با نگاهش هم می‌تواند دیوانه‌ام کند.
آن قدر مجنون که پیش‌دستی کنم و خودم جلو بروم.
حالا دیگر گردنش را کج می‌کند و مسیر دستانم را می‌کاود.
پایین تی‌شرت‌ش را بالا می‌برم و او دست‌هایش را بالا می‌گیرد تا
کارم را راحت کند.

روی پنجه‌ی پا می‌ایستم و تی‌شرت را از بدنش بیرون می‌کشم.
انگشتانم را روی قفسه‌ی سینه‌اش به حرکت در می‌آورم، من
می‌دانم او حساسیت بیش‌از حدی به این قسمت دارد.
درست مثل همان زمان‌هایی که هیچ‌چیزی بینمان نبود و او با
برخورد نفس من با قفسه‌ی سینه‌اش دیوانه می‌شد.

مثل همان موقع‌ها، می‌فهمم که تپش‌های قلبش از حالت
ریتمیک خارج می‌شود.

با لوندی لبم را به دندان می‌گیرم و می‌گویم.

– کار نیمه‌تموم داشتیم!

سرش را خم می‌کند و پچ می‌زند.

– تمومش می‌کنیم!

عمران که اولین بوسه را می‌زند، حساب زمان و مکان از
دستمان خارج می‌شود.

وقتی به خودمان می‌آییم که هردو همان‌جا درست وسط
اتاق خوابمان ایستاده‌ایم و تمام تنمان مورد آماج بوسه‌های
یک‌دیگر قرار گرفته.

عمران بی‌طاقت دست دور تنم می‌اندازد و روی تخت می‌گذارد.
درحالی‌که روی تنم خیمه زده، دست سمت کشوی عسلی کنار
تخت می‌برد و جعبه‌ی وسیله‌ی جلوگیری از بارداری را بیرون
می‌آورد.

با عصبانیتی که در لحظه‌ای میان ابروهایش خط انداخته، عرق از
گوشه‌ی پیشانی‌اش شُرّه می‌کند و من پر استرس نگاهش
می‌کنم.

دندان روی هم می‌ساید.

- خالیه که!

نرم کمرش را با ناخن‌هایم خراش می‌دهم و زمزمه می‌کنم.

- عمران

جعبه‌ی خالی را روی زمین می‌اندازد و بیش‌تر نزدیکم می‌شود.

گوشه‌ی لبم را گاز می‌گیرد.

- جونِ عمران.

به درک که تموم شده، خودم مراقبم.

می‌گویند مراقب است و من به او اطمینان دارم و حالا مثل

همیشه تمام و کمال تسلیمش می‌شوم.

غلت می‌زنم و چشمانم را نیمه‌باز می‌کنم.

مقابل میز توالت ایستاده و موهایش را شانه می‌زند.

از داخل آینه نگاهم می‌کند.

معمولی می‌خندد اما وحشتناک دل می‌برد.

- صحبت به‌خیر خوشگله.

پشت دستم را به پلک‌های پف کرده‌ام می‌کشم.

- صبح به‌خیر عزیزم، داری می‌ری شرکت؟

- لبه‌ی تخت می‌نشیند و دست به ساق برهنه‌ی پاهایم که از زیر پتو بیرون آمده می‌کشد.
- جورابش را به پا می‌کند.
- آره، من صبحونه خوردم پاشو برو توام بخور باید دارو بخوری.
- دکتر تم پیغام گذاشته بود که امروز بری چکاب و زودتر نتیجه‌اشو برایش بفرستی.
- نیم خیز می‌شوم.
- اول باید برم حموم، بعدش می‌خورم.
- سر جلو آورده و کام عمیقی از لب‌هایم می‌گیرد.
- می‌ایستد و کیفش را به دست می‌گیرد.
- کاری باهام نداری؟
- با لبخند جواب می‌دهم.
- نه برو به سلامت.
- تا نیمه‌های سالن پذیرایی رفته و من وارد حمام می‌شوم.
- قبل از این که در را ببندم برمی‌گردد.
- چیزی جا گذاشتی؟
- پنجه لابه‌لای موهایش می‌کشد.
- یغما می‌گم می‌خوای برم از این قرصای اورژانسی بگیرم؟

خنده‌ام گرفته.
- نه برای چی؟
شانه بالا می‌اندازد.
- محض احتیاط!
سر تکان می‌دهم.
- نه نمی‌خواد خب اتفاق خاصی نیفتاد که! می‌ترسم هورمونام
به‌هم بریزه، ولش کن.
لب می‌زند.
- باشه پس من رفتم.
#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

#یغما

این روزها حالم خوب است.
همین که پزشک معالجم از نتیجه‌ی آزمایش‌ها راضی‌ست، همین
که حالا و در مدت سه هفته توانسته‌ام شش تابلو بکشم خیلی
خوب است.
با ترلان و هما هم در ارتباطیم.

هیراد روزبه‌روز با نمک‌تر می‌شود.
حال همه‌ی آن‌ها هم خوب است.
اما دلتنگی‌های هما زیاد شده.
آن قدری که صدرا می‌گوید ممکن است چند هفته‌ای را به ایران
بیایند.
چه خوب است که ترلان را به دست خوب کسی سپرده‌ام.
حالشان باهم عالی‌ست.
موهای سر و ابرو و مژه‌هایم در حال رشد هستند.
حالا ما مثل زن و شوهرهای معمولی زندگی می‌کنیم.
عمران از صبح تا عصر در شرکت است.
من ناهار و شام حاضر می‌کنم، شب‌ها برای پیاده‌روی بیرون
می‌رویم و گاهی یکی دو خیابان از خانه‌مان فاصله می‌گیریم.
گاهی هم در پارک دنبال هم می‌دویم.
حتی با دو تفنگ آب‌پاشی که عمران به سرش زده و از
اسباب‌بازی فروشی خریده، یک‌دیگر را خیس می‌کنیم. فیلم
سینمایی می‌بینیم و باهم چیپس و پفک و پاپ‌کرن و لواشک
می‌خوریم.

هفته‌ای یکی دوبار هم به عمارت می‌رویم و یخ میان
کیومرث‌خان و عمران در حال آب شدن است.
بحث می‌کنیم، قهر می‌کنیم اما دیگر نه مثل گذشته.
دیگر نه عمران آن عمرانی‌ست که حرف اول به دوم نرسیده قهر
کند و کتک بزند و خودش را گم و گور کند، نه من آن یغمای
حقیری هستم که فقط اشک بریزم و گوشه‌ای کز کنم.
انگار بزرگ شده‌ایم، عاقل شده‌ایم.
من این معمولی بودن را، این روزمرگی‌ها را، این یک‌نواختی
زندگی‌مان را حتی، خیلی دوست دارم.
قدر لحظه به لحظه‌ی این آرامش را مایی می‌دانیم که جهنم را از
سرگذرانده‌ایم.
قدر نفسِ آرام کشیدن را منی می‌دانم که ماه‌ها در بیمارستان،
هر دقیقه‌اش را جان دادم و مرگ را دور زده و برگشته‌ام.
خوشبختی زیر دندانم مزه کرده.
یا بهتر است بگویم خوش‌بختی زیر دندانمان مزه کرده.
حالا در بالکن ایستاده‌ام و سر بالا می‌گیرم و رو به آسمان
می‌کنم.
- خدایا شکرت.

عمران با دو ماگ نسکافه‌ی داغ وارد می‌شود.

لب‌هایم را جمع می‌کنم.

- عمران؟

دستش را دور کمرم می‌پیچد و "هوم"ی از میان لب‌هایش

خارج می‌شود.

سرم را به بازویش تکیه می‌دهم.

- من دلم یه چیز خنک می‌خواد.

سیگاری آتش می‌زند.

پک عمیقی زده و دودش را بیرون می‌دهد.

- بستنی داریم توی فریزر

روی صندلی می‌نشینم و به چراغ‌های روشن خانه‌هایی که از ما

دور اند زل می‌زنم.

- دلم بستنی قیفی می‌خواد.

می‌دانم خسته است.

چشم‌هایش را این را فریاد می‌زنند.

ته سیگارش را در سطل زباله‌ی کوچک گوشه‌ی بالکن می‌اندازد

و اشاره می‌کند.

- پاشو حاضر شو بریم این چهارراه بالاییه بستنی‌های خوبی داره.

ذوق زده دست به هم می‌کوبیم.

- باشه الان حاضر می‌شم.

- یه چیزی زود بپوش با ماشین می‌ریم طولش نده.

یک ربع بعد عمران با دو بستنی قیفی بیست سانتی وارد ماشین می‌شود.

بستنی را از دستش می‌گیرم و با ولع شروع به خوردن می‌کنم.

چشم‌هایم را می‌بندم تا خنکی‌اش را با تمام وجود حس کنم و

طعم شیر تازه‌اش را مزه کنم.

نگاه‌های زیرچشمی‌اش را درمی‌یابم.

سرم را تکان می‌دهم.

- چیه عمران؟

می‌خندد.

- چرا این جور می‌خوری؟

بی‌توجه‌شانه بالا می‌اندازم و گازی به نان بستنی می‌زنم.

- چه جور می‌خورم مگه؟

دستمال کاغذی‌ای از روی داشبورد برداشته و به اطراف دهانم می‌کشد.

- این جوری، انگار که دنبالت کردن.

- آخه خیلی خیلی خوشمزہ‌ست.

متعجب سر تکان می‌دهد.

- باشه بخور نوش جونت ولی تا حالا نگفته بودی انقدر بستنی قیفی دوست داری.

بستنی من تمام شده و جای تعجب دارد که عمران فقط نصف بستنی‌اش را خورده.

با حسرت نگاهش می‌کنم و آب دهانم را قورت می‌دهم.

لب می‌زنم.

- می‌خوام.

خشکش می‌زند و زبانش که روی بستنی نشسته را در دهانش فرو می‌برد.

با همان نگاه متعجب دستش را سمتم دراز می‌کند.

- بیا بگیر

بعد فوراً می‌گوید.

- برم یکی دیگه برات بخرم؟

سر بالا می اندازم.

- نه، همین رو باهم بخوریم، یه لیس من یه لیس تو.

قهقهه می زند.

- باشه بخوریم.

کم کم مزه ی شیرین بستنی دلم را می زند و دست عمران که

سمتم می آید را پس می زنم و صورتم در هم می رود.

- نمی خورم دیگه، می ری یه بطری آب بگیری؟

سر تکان می دهد و از ماشین پیاده می شود.

بدون شک این بستنی یکی از خوشمزه ترین هایی ست که در

تمام عمر خورده ام.

یا نمی دانم شاید هم من زیادی دوستش داشتم و طعمش خیلی

هم خاص نبوده.

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

#ینما

وقتی مهین جون تماس گرفت و خواست برای شام به عمارت برویم، به عمران خبر دادم که من زودتر می‌روم و بعد از شرکت به آن‌جا بیاید.

ساعت هشت و نیم شده که عمران از راه می‌رسد.

جلوی در به استقبالش می‌روم.

کفش‌هایش را با صندل‌های روفرشی عوض می‌کند و کیف و کتش را از دستش می‌گیرم.

- خسته نباشی عزیزم.

نگاهش را به اطراف می‌چرخاند و از نبودن بقیه که مطمئن

می‌شود سر خم می‌کند و لب‌هایم را کوتاه می‌بوسد.

به عقب هولش می‌دهم و با خنده می‌گویم.

- این‌جا خونمون نیستا!

با شیطنت دستش را از گردن تا شکمم روی بدنم می‌کشد.

- خب دلتنگی که مکان نمی‌شناسه، بعدم قبول داری یواشکی

بیش‌تر مزه می‌ده؟

با صدای مهین جون هردو هول شده از هم فاصله می‌گیریم.

خنده‌ام را به سختی کنترل می‌کنم و مهین جون رو به عمران

می‌گوید.

- خوش اومدی مادر برو یه آبی به دست و صورتت بزن شام حاضره.

عمران جلو رفته و دست دور گردن مهین جون می اندازد.

- چاکر مهین خوشگله، ما خیلی زحمت می دیما.

مهین جون می خندد و کناره‌ی چشم‌های مهربانش خط می افتد.

- لوس نشو پسر، شما نیاید که ما دیوونه می شیم.

عمران سمت کیومرث خان که یکی دوساعتی ست با مجله‌ی

جدول در دستش مشغول است می رود و سلام و احوال‌پرسی

کوتاهی می کنند.

دلیم از گرسنگی ضعف می رود و کنار عمران نشسته‌ام.

کفگیر پر شده از برنج را در بشقابم خالی می کند.

یک قاشق از خورشید فسنجان را روی برنجم می ریزم.

منی که تا همین چندثانیه‌ی پیش ولع خوردنش را داشتیم،

نمی دانم چه اتفاقی می افتد که ناگهان انگار دلیم در هم می پیچد

و تصور طعمش حالیم را بد می کند.

آن قدری بد که دست مقابل دهانم می گذارم و پا به سمت

دست شویی تند می کنم.

روز قبل هم این حالت موقع خوردن صبحانه و با دیدن پنیر
برایم اتفاق افتاد اما نه به این شدت!
می بینم که عمران قاشقی که سمت دهانش برده را در بشقاب
می اندازد و پشت سرم می آید.

هول شده می پرسد.

- یغما یغما چی شدی؟

وارد دست شویی می شوم و در را از پشت قفل می کنم.

عق می زنم و محتویات معده ام را خالی می کنم.

گلویم از طعم تلخ اسید معده می سوزد.

چند مشت آب به صورتم می زنم و احساس سرگیجه می کنم.

عمران پشت سر هم به در می زند.

- خوبی خانومم؟ باز کن یغما، باز کن پیام تو.

چت شد یهو؟

دوباره عق می زنم که صدای کیومرث خان و مهین جون هم

می آید.

- یغما دخترم خوبی؟

- مادر چی شده؟ نکنه مسموم شدی؟

رمقی برایم نمانده.

دل نگرانی‌های عمران به سمت خشونت می‌رود و محکم به در می‌کوبد.

- باز می‌کنی این در گوه شده رو یا نه یغما؟ سر خود که داروهاتو کم و زیاد نکردی؟ هان؟ کردی یا نه؟!
در توالت فرنگی را می‌بندم و رویش می‌نشینم.
نای ایستادن ندارم و فقط می‌توانم دست سمت قفل ببرم و بازش کنم.

عمران همان‌جا کنار در می‌ایستد.

- پاشو بیا ببینم چت شد؟

سرم را بالا می‌گیرم.

- هیچی خوبم.

زیر لب می‌گوید.

- آره ارواح عمه‌ات.

دستم را در دستش می‌گذارم و می‌ایستم.

مهین جون جلو می‌آید.

بیا عزیزم الان ضعف می‌کنی بیا بریم شامتو بخور.

دست عمران دور بدن نیمه‌جانم پیچیده.

می توانم قسم بخورم که رنگ صورت او حتی بیش تر از من
پریده.

نگاهش کلافه است.

از تصور خورشفت فسنجان چندشم می شود و لرز خفیفی بر تنم
می نشیند.

- نه میل ندارم، شما بفرمایید.

نگران حالم هستند و عمران می گوید.

- می روم وسایلتو بیارم بریم دکتر.

آرام به سمت کاناپه می روم.

- باور کنید چیزی نبود، فقط یه حالت تهوع که بار اولم نیست.

شما برید شام بخورید من بعداً می خورم.

انگار اشتهای آنها هم کور شده.

روی کاناپه دراز می کشم و سعی می کنم تهوعم را نادیده بگیرم.

عمران می گوید.

- مامان می شه ما بریم خونه؟ یعنی می گم ناراحت نمی شید؟

به جای مهین جون کیومرث خان جواب می دهد.

- برید باباجان ولی خونه نه، ببرش دکتر.

مهین جون یکی از خدمت کارها را صدا می زند.

- عزیزم غذای بچه‌ها رو بریز توی ظرف می‌رن خونشون.
چرا حس می‌کنم انگار این کاناپه بو می‌دهد؟
کلافه می‌نشینم و عمران را می‌بینم که به سرعت از پله‌ها بالا
می‌رود.

با کیف و مانتو و شالم برمی‌گردد.
مانتوی عبایی‌ام را می‌پوشم و شال را روی سرم می‌اندازم و
کیفم را خودش به دست می‌گیرد.
مهین جون ظرف‌های غذا را که در نایلون بزدگی قرار دارند به
دست عمران می‌دهد.
عمران رو سمتم می‌کند.

- بیا بغلم یغما
مقابل پدر و مادرش کمی معذب می‌شوم.

- نه عزیزم خوبم
هر دو تا کنار در همراهی‌مان می‌کنند.
باران نم‌نم می‌بارد.
و چه باران بی‌موقعی.
اما همین که این بوی نم نشسته روی خاک‌های باغچه و
سنگ‌ریزه‌ها حال‌م را بهتر می‌کند، خیلی خوب است.

می بینم که عمران دندان روی هم می ساید.
حالا که می خواهیم سوار ماشین شویم می بینم که پررنگ ترین
حسی که در صورتش هویداست، عصبانیت است!
اشاره می کند.

- سوار شو.

سوار می شوم و سکوت میانمان حس بدی را به تمام جانم القا
می کند.

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

#یغما

عمران پنجه در موهایش می کشد.
انگار حرفی تاوسر زبانش می آید و باز پیش می زند.
لب می زند.

- تو چته یغما؟

سر می چرخانم سمتش.

- نمی دونم به خدا، من داروهام رو طبق دستور دکتر مصرف
می کنم.

دست‌هایش دور فرمان محکم‌تر می‌شود، نفس‌هایش کمی تند شده و نگاهش به مقابل است.

- یغما امروز چندمه؟

به ذهنم فشار می‌آورم.

- هشتم، چه‌طور مگه؟

عصبی نگاهم می‌کند.

- مگه نباید سوم پریود می‌شدی؟

منظورش را می‌فهمم!

ما هر دو خوب منظور هم را می‌فهمیم و خودمان را زده‌ایم به

همان کوچکی معروف علی‌چپ!

می‌خواهم معنی جمله‌اش را انکار کنم.

تقریباً وا رفته‌ام اما می‌گوییم.

- آره فکر کنم، چه‌طور؟

چشم‌هایش را گرد می‌کند.

صدایش را بالا می‌برد.

- یغما می‌فهمی چی می‌گم؟ می‌گم پنج روزه پریودت عقب

افتاده!

نمی‌خواهم بشنوم.

صورت‌تم را سمت مخالفش می‌چرخانم. هول شده‌ام اما تظاهر به آرامش می‌کنم

- عمران، خب ما، ما که، یعنی تو خودت گفتی مراقبی پس جای نگرانی نیست.

ضربه‌ای که سر انگشتانش به گونه‌ام می‌زند آرام نیست و چهره‌ام از درد درهم جمع می‌شود و ناباور سمتش برمی‌گردم که فریادش می‌خکوبم می‌کند.

- یغما ما دوبار بدون اون وسیله‌ی کوفتی رابطه داشتیم، یادت که نرفته؟!

نه فراموش نکرده‌ام.

کم کم بغض چنگال‌های تیزش را در گلویم فرو می‌کند.

- خب

روی فرمان می‌کوبد.

- بار دوم اون قرصی که صبح خریدم دادم بهت رو خوردی یا نه؟

چه قرصی؟ به مغزم فشار می‌آورم.

فکر می‌کنم، انگار یک چیزی میان خواب و بیداری و در حالتی گنگ و گیجی شنیده‌ام. چیز مبهمی را به یاد می‌آورم.

سکوت‌م که طولانی می‌شود، فریاد عمران است که از جا می‌پراندم.

- اون قرصو خوردی یا نه؟ فقط اینو بهم بگو!

مبهوت نگاهش می‌کنم.

حالا به یاد می‌آورم.

خواب بودم و عمران پیش از رفتن به شرکت صدایم کرد و یک

ورق قرصی که شامل دو عدد بود را در دستم گذاشت و تأکید

کرد حتما آن را بخورم.

قرص را چه کار کرده بودم؟

شاید، شاید خوابم برده و از دستم جایی میان تشک تخت و

دیوارهای کناری تخت افتاده باشد!

کم مانده تا سخته کنم.

دست عمران دوباره سمت صورتم دراز می‌شود و این بار روی

لب‌هایم فرود می‌آید.

مدت‌هاست چنین رفتارهایی را از او ندیده‌ام.

آرام زده، برخلاف ضربه‌ی قبلی‌اش.

دردی حس نکرده‌ام اما وقتی هم‌زمان می‌گوید.

- خب یه زری بزن! خوردی یا نه؟

بغضم من را زمین می زند و حق می زنم.

- یادم رفت!

نگاهش ناباور است و چنان ترمزی می کند که از ته دلم جیغ

می کشم.

به سختی ماشین را کنترل می کند اما جلوی ماشین به گاردریل

می خورد.

ضربه محکم نیست و چون هردو کمر بند بسته ایم فقط کمی جلو

می رویم و کیسه های هوا فوراً عمل می کنند.

در این که قطعاً سپر جلویی خسارت بالایی دیده شکی نیست.

اما حالا مشکلی به بزرگی کل دنیا پیش چشم ماست.

عمران سمتم می چرخد و بازویم را در دستش می گیرد.

عاجز شده و صدایم می زند.

- یغما

اشک هایم روی مانتو می چکد.

- چه غلطی کردی؟

میان گریه می گویم.

- خودت چه غلطی کردی احمق؟

دستم شکست ولم کن.

فشار پنجه‌هایش را بیش‌تر می‌کند.
- وای خدایا، یغما یغمای گیج!
پشت دستم را روی صورت‌م می‌کشم.
- اصلاً چیزی معلوم نیست که!
عصبی‌تر از چیزی‌ست که حالش قابل توصیف باشد.
مایش را روی گاز فشار می‌دهد و راه می‌افتد.
- من از خدامه که خبری نباشه اما اگر اگر
حرفش را قورت می‌دهد.
ما حتی می‌ترسیم صراحتاً از آن حرف بزنیم.
مقابل داروخانه‌ی شبانه روزی می‌ایستد و من به خودم می‌لرزم.
رعشه به جانم افتاده.
دقایقی بعد که هرچه ذکر و صلوات بلد هستم را زیر لب
می‌خوانم، جعبه‌ی کوچک بیبی چک را به همراه یک لیوان
کیک‌بار مصرف، روی پایم می‌اندازد.
خون خورش را می‌خورد.
دل در دل هیچ‌کدامان نیست.
در را باز می‌کند و جلوتر از من وارد شده و کلید را روی میز
غذاخوری می‌کوبد.

بطری آب را از یخچال برمی دارد و یک نفس می نوشد.

به من که وسط حال ایستاده ام نگاه می کند.

- دِ بیا برو دیگه تورو دین و مصبت اون تستو بزن.

بی حرکت همان جا می ایستم و لب می گزم.

اگر مثبت باشد چه؟!

دست هایش که روی دکمه‌ی شلوارم می نشنید و پایین

می کشدش، ناگزیر می شوم به همراه اوپی که بازویم را در دست

گرفته سمت توالت بروم.

تست را از دست من چنگ می زند.

- بده ببینم اینو، مگه مجسمه‌ای؟!

بازش کرده و به دستم می دهد.

دست به سینه مقابل در ایستاده.

لیوان یک بار مصرف را در دستم فشار می دهم.

وارد می شوم و می خواهم در را ببندم.

می توپد.

- نبند

می نالم.

- لطفاً

در را بسته‌ام و حالا یک قطره از ادرار را از داخل لیوان
برمی‌دارم و روی محل مورد نظر می‌ریزم.
دنیا دور سرم می‌چرخد و آن چند ثانیه به اندازه‌ی چند ساعتِ
عذاب آور سپری می‌شود.
این امکان ندارد!
نگاه من به دو خط قرمز شده‌ی پیبی‌چک خشک شده.
در روشویی می‌اندازمش و آب را باز می‌کنم و خودن را می‌شویم
و بعد می‌ایستم.
دندان‌هایم بر هم می‌خورد.
- عمران به در می‌زند.
#پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

#یغما

- یغما بیا، منفی‌ه مگه نه؟
به صورت رنگ پریده‌ام در آینه زُل زده‌ام.
اشک‌هایم متوقف شده‌اند و حالا فقط من مانده‌ام و دو چشم وق
زده!

دست‌گیره‌ی در بالا و پایین می‌شود و عمران می‌گوید.

- یغما بینمت

منظورش از بینمت این است که بگو نتیجه‌ی آن نکبت چه شده؟

بیبی‌چک را در دستش می‌گذارم و بعد دست‌هایم را دوطرف ر
وشویی ستون تنم می‌کنم تا مانع سقوطم شود.
می‌چرخم و می‌بینم که عمران عقب می‌رود و به دیوار مقابل
توالت تکیه می‌دهد و سُر می‌خورد و با دست بر پیشانی‌اش
می‌کوبد.

یک‌بار، دوبار، سه‌بار، ده‌بار!

هر بار محکم‌تر از دفعه‌ی قبل!

او می‌زند و دردش در سر من می‌پیچد!
زمزمه می‌کند.

- خدایا این چه گوهی بود من خوردم!؟

موهایش را میان پنجه‌هایش می‌گیرد و نگاهش شبیه به یک
پسربچه‌ی سه‌ساله‌ی خطاکار شده.

انگار بغض دارد!

- یغما ما چه غلطی کردیم!

بیرون می آیم و من هم روبه‌رویش ایستاده‌ام و هیچ درکی از شرایط ندارم.

گیج شده‌ام.

می‌ایستد.

سرشانه‌هایم را می‌گیرد و تکانم می‌دهد.

- نترس عزیزم، ببین من این‌جام.

گندی بوده که خودم بالا آوردم، خودمم ترتیبشو می‌دم.

حال او حتی از من هم خراب‌تر است که از آن عصبانیت، ناگهان به این لحن رسیده.

نگاهم حوالی قفسه‌ی سینه‌اش چرخ می‌خورد.

او یک ریز حرف می‌زند.

- ببین شرایط تو اکی نیست، فردا صبح اول وقت می‌ریم مطب دکترت.

من مطمئنم که خودش با سقط موافقه، اصلاً ناراحت نباش، غصه نخوریا

نمی‌شنوم، انگار زیر آبم و صدای او از کیلومترها دورتر به گوشم می‌رسد.

اصلاً چه اهمیتی دارد تمام این‌ها وقتی همان جایی که نگاه تارم
نشسته، بهترین جاست برای بی‌هوش شدن؟
چشم‌هایم سیاهی می‌رود، تنم شل‌تر می‌شود و سرِ سنگین
شده‌ام روی سینه‌اش می‌افتاد و دست‌هایش دور بدنم چفت
شده و لحظه‌ی آخر می‌شنوم که هول شده تقریباً داد می‌کشد.
یغما، یغما غلط کردم، غلط کردم عشقم چشمتو باز کن
#پارت_دویست_و_چهل_و_نه

#یغما

سردی قطرات آب را روی صورتم حس می‌کنم و طعم بد آب‌قندِ
همراه با نمک، حالم را بد می‌کند.
دست روی صورتم می‌کشد.
- پاشو دردت به جونم، تو آخر منو می‌کشی توله.
لبخندی بی‌جان می‌زنم.
لای پلک‌هایم را باز می‌کنم و نگاه غم‌زده‌اش همه‌چیز را به یادم
می‌آورد و چانه‌ام می‌لرزد.
دستم را روی شکمم می‌گذارم.

خدای من!

باورم نمی‌شود که یک موجود زنده در بطن من نبض گرفته.

نگاه عمران سمت دستم کشیده می‌شود.

غم در چشمانش بی‌داد می‌کند.

دست روی دستم می‌گذارد و از روی شکمم برمی‌دارش و با

جدیت در صورتم لب می‌زند.

- بهش فکر نکن، اون نهایتاً چهار پنج هفته.

گفتم که از شرش خلاص می‌شیم.

بغض ترک خورده‌ام فرو می‌ریزد و اشکم می‌چکد.

- نه عمران!

تمام سعی‌اش را برای فرو نشاندن خشمش به کار گرفته.

تند نفس می‌کشد و دندان می‌ساید.

- خیلی خب، فردا حرف می‌زنیم، الان پاشو یه چیزی بخور

اشاره‌ای به شکمم می‌کند.

- تا این مزاحم دوباره باعث نشده حالت بد بشه.

روی مبل می‌نشینم و ترجیح می‌دهم سکوت کنم.

دل‌م می‌گیرد از این‌که پدرِ موجودِ کوچکِ درونم، انقدر دوستش

ندارد!

سمت آشپزخانه می رود.

- چی بیارم برات؟

گرسنه ام و تنها چیزی که تصورش حالم را برهم نمی زند، نودل است و جواب می دهم.

- نودل داریم.

- باشه الان درست می کنم، کجاست؟

- توی کابینت کنار هود.

غذایم را با ولع می خورم و عمران با بشقابی پرشده از برنج و فسنجان مقابلم می نشیند که چشم می بندم.

- عمران جان

اولین قاشق را در دهانش می گذارد.

- جانم؟

- می شه غذات رو ببری آشپزخونه؟

مکت می کند و بعد بدون این که نیم نگاهی سمت بشقابش بیندازم، چشم هایم را باز می کنم.

در حالی که می ایستد می گوید.

- خداروشکر که قرار نیست پاشو بذاره توی این دنیا چون از همین اول کاری داره تورو از من دور می کنه.

اشتهایم کور می شود.

خدایا، من هنوز باور ندارم که خوابم یا بیدار! عمران با این رفتارش بیش تر دیوانه‌ام می کند.

عصبی و کلافه شده.

دل‌م برای خودمان که نه، برای زندگی‌مان می سوزد، انگار نمی تواند چندروزِ متوالی، بدون تلاطم داشته باشد.

کنارش می خوابم و سر روی سینه‌ی برهنه‌اش می گذارم. طاق‌باز خوابیده و ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشته.

چنان با غصه و ماتم‌زده خیره به سقف شده که انگار تمام کشتی‌هایش یک‌جا غرق شده‌اند.

دست زیر گلویش می کشم.

هیچ عکس‌العملی نشان نمی دهد.

انگار قرار نیست این بغض نکبت‌گورش را گم کند.

منتظر کوچک‌ترین عکس‌العملم تا زار بزنم.

صورتش را می بوسم و باز او ساکن است.

قفسه‌ی سینه‌اش را نوازش می کنم.

دست روی دستم می گذارد و با گوشه‌ی چشم نگاهم می کند.

- الان نه!

ماتم می برد، خشکم می زند.
فاصله می گیرم و پشتم را به او می کنم که بازویم را می گیرد.
- کجا؟
صدایم می لرزد.
- می خوام بخوابم، شب بخیر.
- جای تو این جاست یغما، تو بغل من. خوشم نمیاد مثل بچه
دوساله ها قهر می کنی.
دستم را بیرون می کشم و زیر پتو فرو می روم.
- نمی خوام، این جوری راحت ترم، ممنونم از لطفت، شب خوش.
از پشت در آغوشم می کشد و تمام تنم را به حصار بدنش
می کشد.
گوشم را می بوسد.
- حالا شب خوش خوشگلم.

چشم که باز می کنم حاضر و آماده بالای سرم نشسته.
می خواهم جواب صبح بخیرش را بدهم که دلم در هم می پیچد و
دست مقابل دهانم می گذارم و در صدم ثانیه با یک محاسبه‌ی

ذهنی، به جای توالت سمت حمام داخل اتاق می‌روم و عق
می‌زنم.

ابتدا عق‌های خشک و بعد خالی شدن اندک محتویات معده‌ام.
عمران کمرم را نوازش می‌کند و دوش تلفنی را به دست گرفته
آب را باز می‌کند.

خراب‌کاری بالا آمده کف حمام را می‌شوید و بعد مشتش را پر از
آب می‌کند و به صورت من که لبه‌ی وان نشسته‌ام می‌پاشد.
باز هم تمام حس‌های شب گذشته.
سوزش گلو، سرگیجه، ضعف.

دوباره به تخت برمی‌گردم و خودم را رویش می‌اندازم.
عمران تمام مدت در سکوت خیره‌ام بوده.
کاش چیزی بگوید.

می‌گوید اما با تحکم.

- صبحونه بخور بریم دکتر.

بی‌جان تر از آنم که بخواهم حرفی بزنم.

تنها به گفتن "اشتها ندارم" اکتفا می‌کنم.

چپ‌چپ و پر از حرص نگاهم می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود.

با این لباس خواب نازک آبی نفتی، لرز بر تنم نشسته و تا سر زیر پتو می‌روم.

پتو را از روی سرم کنار می‌زند و لبه‌ی تخت می‌نشیند.
- اینو بخور.

ناگزیر لقمه را از دستش می‌گیرم و گاز کوچکی به آن می‌زنم. هرچند که نون، پنیر و گردو دوست ندارم اما وقتی عمران دو چشم داشته و دوتای دیگر هم قرض گرفته و لقمه‌هایم را می‌شمارد مجبور به خوردنم.

حاضر شده‌ام و مقابلش ایستاده‌ام.

پیش از بیرون رفتنمان می‌گوید.

- اول می‌ریم پیش دکتر خودت، بعدم دکتر زنان، باید همین امروز از شرش خلاص بشیم.

چرا من جز شبیه لاله‌ها نگاه کردنش، چیزی نمی‌گویم؟
فقط گوشت و پوست لب‌های مفلوکم است که زیر دندان می‌کشم.

انگشت اشاره‌اش را مقابلم تکان می‌دهد.

- مبادا از این افتضاح و گند بالا اومده، با کسی حرف بزنی‌ها!

سرم را تکان می‌دهم و "باشه" ای که می‌گویم به قدری آرام
است، بعید می‌دانم به گوشش رسیده باشد.

می‌گوید "گندِ بالا آمده!"

بچه‌مان را می‌گوید!

به بچه‌مان گندِ بالا آمده می‌گوید!

بچه‌مان را، گندِ خطاب می‌کند!

نطفه‌ای که ما حاصل شور عشقمان است!

که حالا جان دارد و حتماً قلب هم دارد دیگر!

که با این تهوع‌های شدیدی که برایم به ارمغان آورده، ابراز
وجود می‌کند.

کوچولوی دوست‌داشتنی‌ام، گند نیست، افتضاح هم نیست.

کوچکِ من فقط کمی، یا نه شاید هم زیادی زود آمده. و مهمان
ناخوانده‌مان حالا که آمده باید بماند.

عمران جلوتر از من می‌رود و شکمم را نوازش می‌کنم.

– اون بابای خوبیه، مطمئنم دوستت داره، مثل من.

#پارت_دویست_و_پنجاه

#یغما

دکتر برای دومین بار پرونده‌ی پزشکی‌ام را ورق می‌زند.
نفسش را بیرون می‌دهد.

عمران پایش را تند تند تکان می‌دهد.

یک چشمم به پاهای اوست و یک چشمم به واکنش دکتر.
دست‌هایش را از هم باز می‌کند و صدایش سکوت اتاق را
می‌شکند.

خطاب به من می‌گوید.

- دختر جان، تو اومدی که باز هم علم پزشکی رو زیر سؤال
ببری؟

به وضوح رنگ از رخ عمران می‌پرد.

دکتر می‌خندد.

- قبلاً هم گفتم، یغما دختر محکمی هست.

شکست دادن اون سرطان معجزه بود.

هرچند که قطع درمان نشده، اما این که الان حالش خوبه، خیلی
خوش حال کننده‌ست.

خودکارش را روی قسمتی از نوشته‌های مقابلش می‌کشد.

- خب تا جایی که بنده به خاطر دارم، از دوره‌ی اول شیمی درمانی، فقط اولین ماه رو پررود نشدی و ماه‌های بعد خون‌ریزی داشتی، درسته؟
سر تکان می‌دهم.
- بله آقای دکتر.
می‌خندد.

- می‌گم که قصد داری علم پزشکی رو زیر سؤال ببری.
خب همون‌طور که می‌دونی، یکی از تأثیرات داروهای شیمی درمانی روی بدن درصد بالای از خانوم‌ها، قطع خون‌ریزی ماهانه بین چند ماه تا دو سه سال هست.
دخترم تو جزء اون درصد خیلی کم هستی.
رو به عمران می‌کند.

- و خب ایشون تا سه سال نباید باردار می‌شدن.
عمران دست روی پیشانی‌اش که می‌دانه سرد است می‌کشد.

- الان باید چی کار بکنیم آقای دکتر؟
می‌شه سقطش کرد دیگه؟

دکتر عینکش را روی میز می‌گذارد.

- بین پسر، بدن همسرت داروهای با دوز بالا دریافت کرده.

سرطانش هم ریشه‌کن نشده.
و در حال حاضر هم که مجبوره دارو مصرف بکنه.
علاوه بر این که بدن یغما ضعیف هست، قطعاً عوارض اون داروها
می‌تونه برای برای جنین خطرناک باشه.

یخ می‌زنم.

دسته‌ی صندلی را محکم میان انگشتانم می‌گیرم.

عمران حالا کمی خوش حال شده.

- پس می‌فرمایید که باید سقط بشه؟!!

دکتر سر تکان می‌دهد.

- بله، این‌طور بهتره، چون

میان حرفش می‌پرسم و تمام سعی‌ام را برای نلرزیدن صدایم به
کار گرفته‌ام.

- آقای دکتر چه تضمینی وجود داره که من باز هم بتونم مادر

بشم؟

اصلاً از کجا معلوم که بچه مشکلی داشته باشه.

دکتر خیره نگاهم می‌کند.

- درست می‌گی، این‌ها همه‌اش احتمالیه، اما یک احتمال بالا، نه

یک احتمال پنجاه، پنجاه.

چانهام می لرزد.

- اگر بنا به این احتمالات بود که الان من نباید این جا
می نشستم.

باید زیر یک خروار خاک می بودم.

عمران را اگر کارد هم بزنند، خونس بیرون نمی آید.
دکتر می گوید.

- لطفاً قبل از هر اقدامی هرچه زودتر به متخصص زنان مراجعه
بکن دخترم.

این طور احساسی تصمیم گرفتن فقط می تونه جونت رو به خطر
بندازه.

پشت چراغ قرمز توقف کرده ایم، چهار راه بعدی را که رد کنیم،
به مطب دکتر زنان رسیده ایم.

استرس تمام جانم را گرفته.

تهوع هم قصد کرده امانم را ببرد.

وقتی به مطب می رسیم و منشی می گوید.

- وقت گرفتید؟

تا می خواهم جواب بدهم و بگویم "نه"، عمران می گوید.

- بله، صبح تماس گرفتیم.

یغما نیکزاد.

چشم‌هایم گرد می‌شود و نگاهش می‌کنم.

چه زمانی آدرس و شماره‌ی دکتر را پیدا کرده و وقت گرفته.
انقدر عجله برای نابودی موجود کوچکی که از اوست چه دلیلی
می‌تواند داشته باشد.

دو سه مریضی جلوتر از ما نوبت دارند.

عمران دست‌هایش را بغل کرده و کنارم نشسته.

- چیه یغما؟ چرا انقدر اخمات تو همه؟

با پوزخند نگاهش می‌کنم.

- باید خوش حال باشم؟

دست سردم را در دستش می‌گیرد.

- خانوم قشنگم، دردت به جونم، این جوری نکن.

به خدا داری دیوونم می‌کنی من به اندازه‌ی کافی داغون هستم،

داغون ترم نکن، خراب ترم نکن.

روبرمی‌گردانم و دستم را از دستش بیرون می‌کشم که حالا دیگر

نوبت ما رسیده.

داخل می‌رویم.

پزشک خانمی ست حدوداً سی و پنج ساله.

گشاده‌رو و مهربان است.

او هم یک‌بار تمام پرونده‌ام را بررسی می‌کند.

عمران حال بدم را فهمیده که دستم را محکم گرفته تا دلم به بودنش گرم باشد.

شالش از روی موهای زیبای هایلایت شده‌اش می‌افتد و می‌گوید.

- خب عزیزم، با توجه به شرایط شما، این که جنین سقط بشه گزینه‌ی بهتری هست.

ملتمس نگاهش می‌کنم.

- من می‌خوام نگاهش دارم.

عمران هشدارگونه نامم را صدا می‌زند.

- یغما!

دکتر می‌گوید.

- نگه داشتنش ریسک بالایی رو طلب می‌کنه.

هم برای سلامت خودت و هم سلامت جنین.

باید یک‌سری از داروهای حذف بشن و یا دوزشون بیاد پایین‌تر.

خب این‌جوری شاید خودت آسیب ببینی.

بدنت هم ضعیفه، ممکنه اصلاً توانایی حمل و نگهداری بچه رو

نداشته باشی، در نتیجه احتمال زایمان زودرس هم وجود داره.

اشک‌هایم بی‌مه‌با می‌چکند.

عمران کلافه شده اما من مصرانه می‌گویم.

- شما از احتمال صحبت می‌کنید، این یعنی مطمئن نیستید.

یعنی ممکنه که هیچ اتفاقی نیفته. همه‌ی این پیش‌بینی‌ها

در مورد حاملگی‌های دیگه هم هست درسته؟

دکتر چیزی را یادداشت می‌کند.

- بله عزیزم، این احتمالات همیشه هست.

منتها در بعضی موارد مثل شما تقریباً مطمئن می‌شیم.

- خب من برات سونوگرافی می‌نویسم تا هفته‌ی بعد انجامش

بدی.

با توجه به اولین روز قاعدگی ماه

قبلت، الان پنج هفته و سه روزته.

پیشنهاد اول من که سقط هست اما اگر بخوای حفظش کنی باید

دائم تحت نظر باشی.

عمران دندان روی هم می‌ساید.

- تازه هفته‌ی بعد بره سونوگرافی؟ نمی‌شه همین امروز کار رو

تموم کنید؟

قبل از این که دکتر پاسخی دهد، پیش دستی می‌کنم و می‌گویم.

- عمران صدام رو می شنوی؟
من رو می فهمی؟
من می خوام نگهش دارم.
عمران پچ می زند.
- یغما به قرآن می زنم تو دهندها!
آرام تر جواب می دم.
- مجبورم نکن که از حقم استفاده کنم.
ابروهایش بالا می پرد.
- کدوم حق؟
پیروزمندانه لبخند می زنم.
- خودت بهم دادیش، فراموش کردی؟!
و انگار کسی یک سطل آب جوش و بلافاصله آب یخ را روی سر
عمران خالی می کند!
مات و مبهوت نگاهم کرده و لب می زند.
- نامرد!
#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

#یغما

سیگار را میان لب‌هایش حفظ کرده و کف دستش را محکم روی فرمان می‌کوبد.

زهرخندش قلبم را به آتش می‌کشد.

حرف خوبی نزده‌ام و او حق دارد این‌طور عصبانی که نه، دل شکسته باشد!

زیر چشمی نگاهش می‌کنم و پوست لب‌هایم را به دندان می‌کشم و به جان کناره‌ی ناخن‌هایم می‌افتم.

نگاهش به روبه‌روست و حواسم هست که دود سیگارش را می‌بلعد و بیرون نمی‌دهد.

- خیلی نامردی یغما

به خدا قسم که خیلی نامردی.

می‌دانم منتظر یک کلمه از من است تا آتشفشان درونش فوران کند.

سکوت می‌کنم تا در خانه صحبت کنیم.

با همان لباس‌ها سمت آشپزخانه می‌روم و بطری آب را بیرون می‌آورم.

صدای بر هم کوبیدن در کمدها از اتاق می آید. لیوان را در
سینک ظرفشویی گذاشته سمت اتاق می روم.
به چهارچوب در تکیه می دهم و دست به سینه به او که همه جا را
به هم می ریزد نگاه می کند.
دستش را در هوا تکان می دهد.
- هان چیه؟
- هیچی، دنبال چی می گردی؟
بدون این که نگاهم کند تقریباً داد می زند.
- این ساک بی صاحب باشگاه من کجاست؟
می دانم که می داند ساکش کجاست و دنبال بهانه ایست برای
شروع دعوا.
جواب می دهم.
- همون جای همیشگی.
در کمد دیواری کنار پنجره را باز می کند و خم می شود از طبقه ی
پایین کمد، ساکش را چنگ می زند.
لباس های ورزشی اش را هم برمی دارد و سمت در می آید.
چند قدم جلو می روم و مقابلش می ایستم.

تنم را به تنش می چسبانم و کف دستم را روی سینه‌اش
می گذارم.

یک قدم به راست برمی دارد و می غرد.

- برو کنار من اگه خونه بمونم یه کاری دست خودم و تو می دما.
من هم آن یک قدم را هماهنگ با او می روم و هنوز مقابلمش
هستم.

نگاهش را به هر گوشه‌ای از اتاق می دهد به جز صورت من.
نفسش را بیرون می دهد.

می بینم که دست‌هایش کنار بدنش مشت شده و رگ‌های رویش
بیرون زده.

رگ کنار فک و شقیقه و گردنش هم نبض گرفته.
صورتش به سرخی آتش شده.
لعنتی به خودم می فرستم.

دستم را روی صورت ملتهبش می گذارم.
پوزخند می زند.

- از میزان علاقه‌ات به خودم مطمئن شدم یغما، نیازی به این کار
نیست.

دستم را برمی دارد و صورتش را عقب می کشد.

نمی‌خواهم برود.

سرم را روی سینه‌اش قفل می‌کنم.

وقتی می‌بیند قصد کناره‌گیری ندارم، دستش کمی بالا می‌آید

برای در آغوش گرفتنم و باز پایین می‌رود.

غم در صدایش موج می‌زند.

- یعنی یه جنین پنج هفته‌ای که الان حتی اندازه‌ی یه دونه

ماش هم نیست رو به منی که جونم به جونت بسته‌ست ترجیح

دادی که اون حرفو زدی؟

لب می‌گزم.

فاصله گرفته دست زیر چانه‌ام می‌گذارد و سرم را بالا نگه

می‌دارد و مجبورم می‌کند در مشکی‌های دوست‌داشتنی‌اش

خیره بمانم.

- نگام کن و جوابمو بده لعنتی،

ارزش من انقدر کمه؟

چه مہری می‌تونی نسبت به اون داشته باشی که مثل آب

خوردن و با قاطعیت به من ترجیحش دادی؟

هوم؟ بگو دیگه، لالی مگه؟

سرش را به چپ راست تکان می‌دهد.

لب باز می‌کنم.

- دوستش دارم چون از وجود توئه.

چون تو پدرشی، چون من عاشق توأم.

تویی که داشتنت مثل رویاس برام.

بچه که بودم بزرگترین رویام داشتن یه قصر شکلاتی بود.

تصورشم دلمو می‌برد.

بزرگ شدم، رویای قصر شکلاتی جاش رو داد به عمران.

وجودت همون قدر برام شیرینه.

عشقت توی تموم جونم ریشه دوونده.

دوستش دارم چون قرار نیست به قول اندازه‌ی یه دونه ماش

باقی بمونه.

عمران اون رشد می‌کنه، قلبش می‌زنه، بزرگ می‌شه.

صورتش و اندام‌هاش شکل می‌گیره.

به دنیا میاد، یه بچه از من و تو.

بچه‌ی ما دوتا. یه موجودی که ما بهش جون دادیم.

پنجه میان موهایش می‌کشد.

- به چه قیمتی؟ گرفتن جون تو و به خطر افتادن سلامتی‌ات؟

یا ناقص به دنیا اومدن خودش؟

ملتمسانه می گویم.

- عمرانم تورو خدا، بذار نگهش داریم.

علم پیشرفت کرده. خدایی نکرده جنین هر مشکلی داشته
باشه. قابل تشخیصه.

دیدي که دکتر گفت باید دائم تحت نظر باشم.

دوز داروهام هم میاد پایین تر.

برای خدایی که هما رو بعد از شش سال بیدار کرد، اون خدایی
که من رو تا مرگ برد و برگردوند، خدایی که تعداد معجزه هاش
توی زندگی امون بی اندازه بوده، سالم به دنیا اومدن این بچه هم
کاری نداره.

روی تخت می نشیند و آرنج هایش را روی زانوهایش می گذارد و
سرش را میان دست هایش می گیرد.

- این جا عقل حکم می کنه یغما، می فهمی؟ عقل؟

همون خداهم بهت عقل داده که تا وقتی می تونی ازش استفاده
کنی، بعد همه چیزو بسپری بهش.

نه این که وقتی می دونی یه راهی تهش بن بسته بگی خب من
می رم چون خدا هست.

کنارش می نشینم.

- عمران، بی انصافی نکن.

لجباز نباش، بذار نگهش داریم، اگر، اگر یه وقت مشکلی هم داشت، دو سه ماه دیگه معلوم می شه، اون وقت بهت قول می دم که هرچی تو بگی رو انجام بدم.

پوزخند می زند.

- بچه خر می کنی؟

تو الان ولش نمی کنی، اون وقت کافیه یه بار تو شکمت وول بخوره

نمی توانم خودم را کنترل کنم و زیر گریه می زنم.

- عمران به خاطر من

کمی مکث می کند و بعد سرم را به سینه اش می چسباند. تهوع دارم و بوی تنش آرامم می کند.

سر

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

#ینما

سرم و موهایی که حالا کمی جان گرفته و تقریباً سه سانت شده
را می بوسد.

- من نمی تونم بدون تو، به جون خودت قسم نمی تونم.
به هرچیز و هرکسی که قبولش داری، این بار اگه بلایی به سرت
بیاد، من خودمو نابود می کنم یغما.
آرام تر می گوید.

- چرا حق طلاقو پیش کشیدی؟
می خوای به گوه خوردن بندازی منو که بهت دادمش؟
هق می زنم.

- نه به خدا، ولی خب تو افتادی سر لج، باید یه چیزی می گفتم
که هی نگي سقطش کنیم.
می نالد.

- مریضی و اثر دارو و خطر جانی و هزارتا کوفت و زهرمارش به
کنار.

قبول دارم که این گندو خودم زدم.

ولی زوده، خیلی زوده.

نگاهم را به مردمک هایش بخیه می زنم.

- یعنی چی عمران؟

- یعنی من تورو برای خودم می خوام، یعنی نمی تونم تحمل کنم،
نمی تونم ببینم که نسبت به من سرد شدی.
اون اگه بیاد تمام وقت تورو می گیره.
تمام عشق تورو برای خودش می کنه.
یغما دونفریامون تموم می شه.
آسایش و آرامش نداریم شب و روزمون یکی می شه.
مبهوت نگاهش می کنم و میان گریه خندهام می گیرد.
- تو چه قدر لوس و حسودی عمران.
گردنم را می بوسد.
عمیق و طولانی، انگار او بغض مردانه اش را این طور خالی می کند.
- لوس نیستی و یغما، ولی آره حسودم.
خیلی حسودم، کف دستم را به لب هایش می چسبانم.
- می ترسم از این که سهمم ازت کم بشه.
از این که یه موجود کوچولو رو به من ترجیح بدی.
می ترسم که نکنه به خاطر اون به خطر بیفتی.
بلندم می کند و من را روی پاهایش می نشاند.
دل من مالا مال از شور است.

حس تملکش را این طور بیان کند و نگاهش تنم را به آتش
بکشد، مگر می شود که برایش نمیرم.

- بهم قول بده.

پلک روی هم می گذارم.

- قول می دم عزیزم، قول می دم عمرانم، هر وقت که وجودش
خطر ساز شد

گفتن ادامه اش برایم سخت است.

خیره به دهانم می گوید.

- خب، بقیه اش

- اون وقت هرچی که دکترا بگن

لب می زند.

- خدا بگم چی کارت کنه که با اون چشمای لعنتی ات انگار جادو

می کنی. من احمق به خاطر خواسته ی خودت، سر جون خودت

دارم قمار می کنم.

لبخندی از ته دل روی لب هایم می نشیند و می گویم.

- عاشقتم

سر جلو می برم و لب هایش را به بازی می گیرم و کمی بعد او هم

با من هم بازی می شود.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

#یغما

در تمام مدت این یک هفته، تهوع‌های هرروز صبحم فقط با یک چیز آرام شده.

بوی تن عمران!

حالا هر دو این را فهمیده‌ایم اثری که بوی مختص او در رفع

تهوع و کسلی‌ام دارد، داروهای ضد تهوع ندارند!

ساعت شش صبح است که حس می‌کنم تمام معده‌ام در هم می‌پیچد.

این حال چنان قوی‌ست که می‌تواند من را از خواب بیدار کند.

نیم‌خیز شده و با چشم‌هایی نیمه‌باز سمت توالت می‌دوم.

عمران هراسان بیدار می‌شود و دنبالم می‌آید.

می‌خواهم در را ببندم که دستش را روی آن می‌گذارد و به من

که استفراغ میکنم خیره می‌شود و لب می‌زند.

- بمیرم برات، ببین حالا، هرروز صبح این بساطمون شده.

این توله‌ی عوضی پدرتو درآورده.

شیر آب را باز می‌کنم و می‌گویم.

- نگ، نگاه، نکن، عمران.

دمپایی‌های دیگر را به پا می‌کند و داخل می‌شود.

دست دور کمرم می‌اندازد و من را مقابل روشویی می‌برد.

مشتش را پر از آب می‌کند و به صورتم می‌زند و اطراف دهانم را می‌شوید.

بیرون می‌روم و می‌بیند که نای ایستادن ندارم، خودش بغلم می‌کند و سمت اتاق می‌رویم.

به آشپزخانه می‌رود و با ظرف خرما باز می‌گردد.

خوردن یک دانه‌اش تا حدودی ضعفم را برطرف می‌کند بازویش را چنگ می‌زنم و نگاهش می‌کنم.

- حالم بده عمران بذار بوت کنم.

خنده‌ای می‌کند و سرم را زیر گلویش می‌چسبانم و عمیق

می‌بویمش. چند دقیقه‌ای را همان جا می‌مانم.

حالم بهتر می‌شود.

انگشتانش روی ستون فقراتم راه می‌روند و می‌گوید.

- خداروشکر از این حامله مزخرفا نیستی که از بوی شوهرشون بدشون میاد.

وگر نه روانی می شدم اگر باید به خاطرش ازت دور می موندم.
سیب آدمش را می بوسم.

- پس خوش حال باش که بیش تر روانی ات شدم.

چشم هایش را تنگ می کند و لب می زند.

- حالا دلبری کن، هی دلبری کن، اون قدر دلبری کن تا خواب از
سرمون بپره.

می خندم و نیم خیز می شوم.

- دوساعت دیگه که قراره بریم سونوگرافی، خب خوابمون بپره،

چه بهتر! هرچند همین الانش هم پریده.

با شیطنت نگاهم می کند و شلوارک کوتاه مشکی اش را از پایش

در می آورد و قهقهه ی من به هوا می رود.

- هوم چیه؟ تو داری نخ که نه، طناب می دی، نباید بگیرم؟

شانه بالا می اندازم.

- چرا جناب، هرطور که راحتید.

سرشانه ی لباس خوابم را پایین می آورد و روی استخوان ترقوه ام

را می بوسد.

- خب من این طوری خیلی راحتم.

اصلاً یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی.

بهتره تا این عوضی جان بزرگ نشده از این موقعیتا حسابی استفاده کنم.

دست دور گردنش حلقه می‌کنم و او مالکِ تمام من است که این چنین سرزمینِ تنم را تصرف می‌کند.

دستم را روی دنده گذاشته و دست خودش را روی آن. شیشه را کمی پایین می‌دهم و سرم را به صندلی تکیه داده‌ام. به او که عینک آفتابی به چشم دارد و با جدیت به ترافیک روبه‌رو خیره شده نگاه می‌کنم.

- تو فکری؟

نگاهم می‌کند.

- هوم، آره.

دارم به این فکر می‌کنم که اگر این ماجرا رو به مهین یا ترلان و هما می‌گفتم چند درصد احتمال داشت که منصرف کنن؟! با گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.

- صفر درصد، پس ممنون که نگفتی.

گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی لبخند بالا می‌رود.

نگاهی به شکمم می‌اندازم و می‌پرسم.

- عمران، تو واقعاً حسی بهش نداری؟
سکوت می کند و یک تای ابرویش را بالا می دهد.
با خنده می پرسم.

- بگو دیگه عمران، بگو جون من.
نگاهم می کند.

- نمی دونم یغما، واقعاً نمی دونم.
اصلاً باورش برام سخته.

منشی نسخه را از دست عمران می گیرد و مشخصاتم را وارد
سیستم می کند.

با مهربانی لبخندی به چهره ام می زند و اشاره ای به آب سرد کن
گوشه ی سالن می کند.

- خانومی لطفاً آب بخورید تا مثانه اتون کاملاً پر بشه، تقریباً
هفته ی ششم بارداریه و کیسه ی آب کوچیکه و تشخیص داده
نمی شه.

سرم را تکان می دهم و زیر لب تشکر می کنم.
به چند زنی که با شکم های بزرگ شده روی صندلی ها نشسته اند
و مردی که دست روی کلیه اش گذاشته و به خودش می پیچد تا

نوبتش شود خیره می شوم که عمران لیوان یکبار مصرف آب را
مقابل دهانم می گیرد.

از دستش می گیرم و جرعه جرعه سر می کشم.

لیوان دوم را نصفه خورده‌ام که چون برای صبحانه به جز دو
لقمه‌ی کوچک کره و عسل چیزی نخورده‌ام، حالت تهوع
می گیرم و دستم روی معده‌ام چنگ می شود.

عمران نگران لیوان را از دستم می گیرد و نگاهم می کند.

- چی شد دوباره؟

مور مورم می شود.

- عمران نمی تونم آب بخورم، داره چندشم می شه.

می گوید.

- بشین روی صندلی من می رم آب میوه بگیرم و بعد آرام و

پرخنده کنار گوشم می گوید.

- شرمنده که نمی شه این جا بوم کنی.

چه خوب است که این عمران با عمرانِ یک سال قبل تفاوت

دارد.

دقایقی بعد با پاکت بزرگ آب آناناس کنارم نشسته و لیوان را پر

می کند و مجبورم می کند که آرام آرام آن را بنوشم.

طول و سالن را طی می‌کنم تا شاید احساس داشتن ادرار بکنم.
منشی نامم را می‌خواند.

- خانم نیکزاد آماده هستید؟

با بیچارگی نگاهی به عمران می‌اندازم و او آرام می‌گوید.

- آه یعنی هنوز جیش نداری؟

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

#یغما

لب ورمی چینم.

- نه زیاد بی‌ادب خان! خب حداقل نیم‌ساعت بشه عمران، اون

مایعات باید از معده برسه به مثانه یا نه؟

منشی صدایم می‌زند.

- عزیزم آماده نیستی.

- سر تکان می‌دهم.

- نه هنوز.

نام نفر بعدی را می‌خواند و من روی صندلی می‌نشینم.

عمران کنارم می آید و دست به سینه پایش را مضطرب تکان می دهد.

من هم استرس دارم و رو به عمران می کنم.

- نگرانی عمران؟

پایش را روی پای دیگرش می اندازد.

پاهایش در شلوار پارچه ای و جذب مشکی اش کشیده تر از

چیزی که هستند به نظر می آید.

لپ هایش را باد می کند و نفسش را بیرون می راند.

جواب سؤالم را این گونه می دهد.

- الان یعنی می شه صدای قلبشو شنید؟

حسی شیرین از این حرفش زیر پوستم می دود.

نه برای شنیدن صدای قلب جنین شش، هفت، هفته ای مان، نه!

چون عمران این را پرسیده است.

پس یعنی دوستش داشت و این عجیب بود!

دستم را روی دست مردانه اش گذاشتم.

- آره فکر کنم.

یک ربع که بینمان به سکوت می گذرد، حس می کنم شدیداً نیاز

به دستشویی رفتن دارم.

به عمران می گویم.

- پاشو بریم عمران من دیگه آماده‌ام.

می خندد.

- هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که انتظار بکشم مثانه‌ی

تو پر بشه.

کنار میز منشی می رویم که می گوید.

- اون خانوم که اومدن بیرون شما بعدش برو گلم.

فشار روی من زیاد شده که این پا و آن پا می کنم و چشم به در

چوبی دوخته‌ام تا باز شود و هرچه زودتر وارد شوم.

عمران دست سردم را در دستش می گیرد و صدای آرام زنگ که

به گوش می رسد منشی می گوید.

- بفرمایید داخل.

زنی میان سال از آن جا بیرون می آید و عمران چند تقه به در

می زند و هردو وارد می شویم.

گوشه‌ی اتاق پسری جوان حدوداً بیست و چهار، پنج ساله،

پشت سیستم نشسته و درست وسط اتاق، دکتر که مردی ست

حدوداً پنجاه ساله با عینکی بر چشم و موهایی کم پشت و

اندامی چاق، کنار تخت و دستگاہ سونوگرافی نشسته.

وارد می شویم و سلام و خسته نباشید می گوئیم.
جوابمان را می دهند و دکتر اشاره می کند.
- دکمه های مانتو و شلوارت رو باز کن بخواب روی تخت.
فوراً رگ کنار پیشانی عمران نبض می گیرد اما من ناگزیر روی
تخت دراز می کشم و دست سمت دکمه های پایینی مانتو می برم
و عمران چشم از دستان من بر نمی دارد.
بلوزم را کمی بالا می دهم و دکتر ژل را به دستش می گیرد و
می خواهد روی شکمم خالی اش کند.
می گوید.

دکمه ی شلوارت هم باز کن لطفاً عمران آب دهانش را فرو
می دهد و من دکمه ی شلوار را باز می کنم.
سردی ژل روی شکمم باعث می شود کمی مور مورم شود.
یک مانیتور بزرگ درست روبه روی تخت نصب شده که من و
عمران هم می توانیم تصویری که البته چیزی هم از آن متوجه
نمی شویم را ببینیم.

دکتر پروب را برمی دارد و درنهایت خودش زیپ شلوارم را باز
می کند و کمی، فقط کمی لباس زیرم را پایین می دهد و آن را زیر
شکمم قرار می دهد.

چیزهایی را به پسر جوان می‌گوید و حالا عمران با نفس‌های عمیقی که برای آرام ماندنش می‌کشد، مثل من چشم به مانیتور دوخته.

دکتر تاریخ اولین روز قاعدگی‌ام را می‌پرسد و جواب می‌دهم. پروب را روی شکمم می‌غلتاند و چندبار و در قسمت‌های مختلف زیر نافم.

کارش طولانی شده و انگار می‌خواهد از چیزی مطمئن شود. من ترسیده‌ام و عمران می‌پرسد.

- آقای دکتر مشکلی پیش اومده؟
دکتر سر تکان می‌دهد.

- نه چند لحظه صبر کنید عرض می‌کنم خدمتتون.

عمران یک دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش قفل کرده و آن را ستون دست دیگرش می‌کند و با انگشتانش فکش را در دست می‌گیرد.

حس می‌کنم بر اثر این فشار که دکتر با آن دسته بر شکمم وارد می‌کند هر لحظه ممکن است کنترل ادرارم را از دست بدهم.

لبخندی روی لب‌های دکتر می‌نشیند.
کنجکاو نگاهش می‌کنم که می‌پرسد.

- توی فامیل و اقوام نزدیکتون ژن چندقلویی داشتید؟
ابروهای عمران بالا می‌پرد و من مات جواب می‌دهم.
- مادر من با خواهرش دوقلو بوده.
دکتر سر تکان می‌دهد و به مانیتور اشاره می‌کند.
- سه تا کیسه‌ی حاملگی می‌بینم!
من رسماً لال می‌شوم و عمران یک قدم جلو می‌آید و رنگ از صورتش رخت می‌بندد و می‌پرسد.
- یع، یعنی، یعنی چی آقای دکتر؟
دکتر در حالی که به عمران نگاه می‌کند چند برگ دستمال کاغذی روی شکم من می‌گذارد.
آن‌ها را به مایع لزج روی شکم می‌کشم و شوکه منتظرم تا کلماتی که از دهان دکتر خارج می‌شود را بشنوم.
- تبریک می‌گم، همسرتون سه‌قلو باردار هستن.
می‌خواید صدای قلبشون رو بشنوید؟
ما هیچ‌کدام جوابی نمی‌دهیم و او دکمه‌ای را می‌فشرده و صدای تند و عجیب ضربان قلب در اتاق اکو می‌شود. دلم می‌رود
برایشان، دلم می‌میرد برایشان!

خدای من! درست می بینم؟! چشم های عمران از نم اشک برق
می زند؟

زمزمه می کند.

- اونا قلب دارن!

و بعد به من نگاه می کند و من می نشینم و دکمه هایم را می بندم.

لب هایش باز و بسته می شود و اما دیگر چیزی نمی گوید.

حال من هم دست کمی از او ندارد.

باورم نمی شود این که قرار است صاحب سه بچه بشویم راست

باشد!

پسر جوان عکس های

سیاه سفید را به لبه ی برگه ی سونوگرافی منگنه می کند و آن را

را در پاکتی گذاشته و به دست ما می دهد.

عمران دست پشت کمرم می گذارد و از مطب خارج می شویم و

به طرف ماشین که سمت دیگر خیابان پارک کرده ایم می رویم.

در را باز می کند و می گوید.

- تو بشین یغما من میام.

اطاعت می کنم.

انگار خواب می بینم.

نمی‌دانم خوش‌حالم یا ناراحت.
شاید هم بیش‌تر از هر چیزی گیج شده‌ام.
عمران خم می‌شود و از داخل ماشین سیگار و فندکش را
برمی‌دارد و بیرون می‌رود.
نگاهش می‌کنم که روی جدول کنار خیابان می‌نشیند و
سیگارش را آتش می‌زند.
می‌شمارم.
درست هفت نخ که می‌کشد، سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد
و می‌ایستد.
دست‌های لرزانم را روی شکمم می‌گذارم و با نهایت ناباوری‌ام
می‌گویم.
- شما سه نفرید! باورم نمی‌شه!
عمران در ماشین را باز می‌کند و سوار می‌شود.
ما هیچ‌کدام حرفی برای گفتن نداریم.
بدون تعارف بگویم، ما هردو وحشت کرده‌ایم. ما حس‌هایمان را
گم کرده‌ایم!
ما از این‌که قرار است هم‌زمان پدر و مادر سه بچه بشویم،
ترسیده‌ایم!

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

#یغما

در سکوت می‌راند و مسیر را تشخیص می‌دهم که سمت مطبِ
همان دکترِ متخصص زنان و زایمان می‌رود.
ماشین را پارک می‌کند و بدون این که کلمه‌ای حرف بزند، پیاده
می‌شود.

من هم پایین می‌روم و با بغضی که هر لحظه بیش از پیش در
گلویم جان می‌گیرد دنبالش به راه می‌افتم.
منشی می‌گوید.

– باید صبح نوبت می‌گرفتید.

اما نگاه طغیان کرده‌ی عمران را که می‌بیند هول شده لبخندی
می‌زند.

– اما بفرمایید بشینید بین مریض‌ها صداتون می‌کنم برید داخل.
عمران پا روی پا انداخته و انقدر دست در لابه‌لای موهایش
کشیده که موهایش شلخته شده.

یک شلختگیِ دوست داشتنی که از صورتش پسر بچه‌ای تخس ساخته.

در این فاصله‌ی کوتاه دوبار پشت سرهم به دستشویی رفته‌ام. اثر خوردن آب و آبمیوه‌ی زیاد است و کلافه شده‌ام. درحالی که با دو برگ دستمال کاغذی دستانم را خشک می‌کنم برمی‌گردم و روی صندلی می‌نشینم.

دستش را پشت سرم و روی لبه‌ی صندلی من می‌گذارد و رد نگاه خیره‌اش را که می‌گیرم به شکمم می‌رسم. آرام صدایش می‌کنم اما انگار او اصلاً چیزی نمی‌شنود. نفسش را بیرون می‌دهد و نگاه می‌گیرد و با دو انگشت شست و اشاره پلک‌هایش را فشار می‌دهد.

منشی که نامم را صدا می‌زند، عمران زودتر از من بلند می‌شود. مقابل دکتر می‌نشینیم، با حیرت جواب سونوگرافی را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

– خب که این‌طور، سه قلو!

عمران با صدایی که انگار خس دار شده لب می‌زند.

– چی کار باید بکنیم خانوم دکتر؟

دکتر می‌گوید.

- خب بدن مادر واقعاً ضعیفه و اگر که بخواید می‌تونیم یکی ی
حتیا دوتاشون رو سقط کنیم.

من آب دهانم را فرو می‌دهم و عمران پس از کمی سکوت
می‌گوید.

- خطر نداره؟

دکتر با لبخندی می‌گوید.

- احتمال بروز خطر همیشه است، اما خب کیسه‌های حاملگی
جدا هستن.

این بار من جواب می‌دهم.

- شما فرمودید باید دائم تحت نظر باشم. خب چه فرقی داره با
یک بچه یا سه تا بچه؟

دکتر به صندلی تکیه می‌دهد.

- عزیزم، تفاوتش این هست که احتمال خطر برای شما سه برابر
می‌شه.

سرم را پایین می‌اندازم دست‌هایم را مشت می‌کنم و با ناخن‌های
بلندم گوشت کف دستم را محکم فشار می‌دهم.

عمران می‌گوید.

- من واقعاً نمی‌دونم باید چه کاری انجام بدیم، اما تنها چیزی که می‌خوام، فقط همسرم اذیت نشه.
دستم را روی دست عمران می‌گذارم و هرچه دلم فریاد می‌کشد را در چشم‌هایم می‌ریزم.
به آرامی پچ می‌زند.
- خدا لعنتت کنه با اون چشمت توله.

می‌ترسم حرفی بزنم، اما کمی به خودم جسارت می‌دهم و می‌گویم.
- داریم می‌ریم عمارت؟
"هوم"ی که از میان لب‌هایش خارج می‌شود یعنی آره، به عمارت می‌رویم.
کمی مکث می‌کنم و می‌پرسم.
- می‌خوای، می‌خوای بهشون بگی؟
با گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی سمتم می‌اندازد و دوباره به روبه‌رو خیره می‌شود.
- نباید بگم؟

بعد در حالی که انگار خنده‌اش گرفته، گوشه‌ی چشم‌هایش چین می‌خورد و کنج لبش کمی بالا می‌رود.

- توله‌ها سه تان، منم نخوام بگم از ماه بعد شکمت میاد جلو! نگاهی به شکم صافم می‌اندازم و از تصور خودم با شکمی برآمده خنده‌ام می‌گیرد.

- پس شیرینی هم بخر سر راه.

این بار آشکارا می‌خندد.

- بایدم بخرم برای تخم سه زرده‌ای که کردم.

مشتی حوالی بازوی عضلانی‌اش می‌کنم و "بی‌حیایی" نثارش. نگاهم می‌کند و لب می‌زند.

- مگه دروغ می‌گم؟ هاگ نبودیم که بر اثر گرده افشانی حامله شده باشی، به هر حال مراحل طی شده! پیش زمینه‌ای داشته، اتفاقاتی رخ داده!

من خیره به نیم‌رخش و فک مستطیلی جذابش مانده‌ام و او حرف می‌زند.

چه خوب که سکوت زهرماری میانمان را شکسته و ما حالا می‌خندیم.

با صدای بلند.

من می خواهم بجنگم.
با قدرت بیش تری.
برای موجوداتِ کوچکِ درونم.
و مرد من همراه بودنش را این گونه اعلام می کند.

جعبه‌ی شیرینی را از روی صندلی عقب برمی دارد و می گوید.
- بگم به چه مناسبتی؟ آخه هنوز سه ماه نمی گذره از عقدمون.
لبم را می گزم و حسی که از خجالت زیر پوستم دویده و باعث
شده تا حرارت تنم بالا برود را نادیده می گیرم.
من از ماشین پایین می روم و عمران نگاهی به در خانه می اندازد
و می گوید.

- می تونی راه بیای؟
با دهان نیمه باز نگاهش می کنم.
- چرا نتونم؟
با جدیت می گوید.
- بهت فشار نیاد بدبختمون کنی.
می خندم.
- نه عشقم

مهین جون کنار در آمده و نگاهمان می کند.
برایش دست تکان می دهیم و از همان جا هم نگاه کنجاوش به
جعبه‌ی شیرینی قابل تشخیص است.
سلام و احوال‌پرسی می کنیم و هردو او را می بوسیم.
داخل می شویم که عمران جعبه‌ی شیرینی را به دست
خدمت‌کاری که از آشپزخانه بیرون آمده می دهد.
مهین جون منتظر است خودمان لب باز کنیم و کیومرث خان در
قسمت نشیمن با دیدنمان سمت ما می آید.
پیشانی من را می بوسد و با عمران مردانه دست می دهند و
می گوید.

- باز که شرکت نرفتی باباجان.

عمران دستش را پشت گردنش می برد و دستی به پشت سرش
می کشد.

- یکم مشغول بودم نشد.

مهین جون با خنده می پرسد.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

#یغما

چرا شیرینی خریدید مادر؟
عمران به من نگاه می کند و من به او و مهین جون و
کیومرث خان به ما!
می نشینیم و کیومرث خان می پرسد.
- چی شده بچه ها؟ مناسبتی داره؟
من سر پایین می اندازم و از عمران بعید است که خجالت بکشد.
اما دست روی پیشانی اش کشیده می گوید.
- خبر خوب.
کنجکاو تر شده اند که مهین جون ذوق زده می گوید.
- وای مادر بگو دیگه جون به لبمون کردی.
عمران جواب می دهد.
- چیزه، یغما، نه یعنی ما
می خندد و جمله اش را تغییر می دهد.
- شما باز دارید پدر بزرگ مادر بزرگ می شید!
و نفسش را بیرون می دهد و مهین جون و کیومرث خان
نتوانسته اند به درستی معنی جمله اش را درک کنند.

ابروهای کیومرث خان بالا می‌پرد و مهین جون با بغض و خنده می‌گوید.

- یعنی، یعنی الان یغما حامله‌ست؟

عمران نگاهش می‌کند و بعد نگاهی به شکم خودش می‌اندازد.

- نه مهین خوشگله من حامله‌ام!

کیومرث خان می‌خندد و می‌ایستد و سمتم می‌آید.

خم می‌شود و این بار بوسه‌ی پدرانهاش، برای تبریک مادر شدنم روی پیشانی‌ام می‌نشیند.

و بعد آرام بر شانه‌ی عمران می‌کوبد.

- ای پدر سوخته داری بابا می‌شی، اما فکر می‌کنم هنوز همون پسر تخس پنج شش ساله‌ای.

عمران قهقهه می‌زند.

- بس که دوستم داری باباجان.

کیومرث خان لبخند می‌زند.

- مبارک باشه پسر.

و مهین جون با چشم‌هایی پر از اشک من را در آغوش می‌گیرد و بعد صورت هردومان را غرق در بوسه می‌کند.

خدمت کار که با ظرف شیرینی و سینی چای برمی گردد، عمران دست دراز کرده و از داخل ظرف یک رولت برمی دارد و در حالی که نزدیک به دهانش می برد با خنده می گوید.

- و اما شوک دوم این که، سه تان، نه یه دونه!

چهره هایشان دیدنی ست و کیومرث خان متعجب می خندد و مهین جون بر صورتش می کوبد.

- وای بچم یغما، حال خودش هنوز کامل مساعد نشده که. میان حرفش می گویم.

- نه، نه من خوبم فقط باید دائم تحت نظر باشم.

کیومرث خان شیرینی برمی دارد و می گوید.

- پس این شیرینی حسابی خوردن داره.

رو به عمران با خنده سر تکان می دهد.

- تصور این که سه تا بچه از سر و کول این شازده بالا برن خیلی جالبه.

مهین جون تلفن به دست می گیرد و در حالی که با وجود لبخندی عریض، اشک می ریزد، می گوید.

- به هما و ترلان نگفتید؟

عمران سر تکان می دهد.

- نه مامان، نگو بذار تصویری بهشون زنگ می‌زنم.
کیومرث خان جرعه‌ای از چایش را می‌نوشد.
- پس با این اوصاف بهتره وسایل ضروری‌اتون رو جمع کنید
بیاید این‌جا پیش خودمون.
عمران نگاهی سمتم می‌اندازد.
- نه آخه ما خونگی خودموت راحت تریم.
کیومرث خان با چنان اخمی تحکم می‌کند که جایی برای بحث
باقی نمی‌ماند.
- باید نزدیک باشید که همه چهارچشمی حواسمون به یغما
باشه.
- می‌تونی تنها بذاریش توی خونه و صبح تا عصر بری شرکت؟
مهین جون دنبال حرفش را می‌گیرد.
- آره مادر، شرایط یغما خاصه
می‌خندد.
- بچم الان چهار نفره! خیلی باید حواسمون بهش باشه.
عمران سر تکان می‌دهد و من موافقتم را با لبخندی اعلام
می‌کنم.

عمران شیرینی به دستم می دهد و کافی ست طعم خامه‌ی
شیرینش در دهانم پخش شود و دست مقابل دهانم بگذارم و
سمت دستشویی بدوم و عمران به دنبالم بیاید و در حالی که
می گوید.

- آخ بمیرم من برات زندگی
از دستشویی که بیرون می آیم، بوسه‌های آرامش روی شقیقه‌ام
حالم را بهتر می کند.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

#یغما

هیراد سعی می کند با دست‌های کوچک و توپولش تصویر ما را
لمس کند و هامون و ترلان با دهان نیمه‌باز نگاهمان می کنند.

عمران از خنده ریسه می رود و می گوید.

- چیه؟ سالمید؟ یه حرفی، یه چیزی.

هامون لب باز می کند و با بهت می خندد.

- آخه سه تا؟

ترلان ترسیده می گوید.

- یغما تو می تونی از پشش بریبای؟
یعنی منظورم اینه که، نمی خوای نمی خوای
قاطع جواب می دهم.

- نه ترلان

هامون می خندد و می گوید.

- تصور این که این برادر من بابای سه تا بچه بشه یکم خنده داره.

عمران یک تای ابرویش را بالا می دهد.

- ای لعنتی، چرا همتون همینو می گید آخه؟

مگه من چمه؟

ترلان هم می خندد.

- چی بگیم والا؟

دستم را دور گردن عمران می اندازم.

- وا طفلی آقامون به این ماهی.

خیلی هم بابای خوبی می شه.

اما احتمالاً من مجبور می شم چهارتا بچه رو بزرگ کنم.

عمران نیشگونی آرام از ران پایم می گیرد.

- زبونتو قیچی می کنم جوجه.

مهین جون سمتمان می آید و قربان صدقه مان می رود.

پشت سر من و عمران می ایستد و با ترلان و هامون احوال پرسی می کند و توجه هیراد جلب مهین جون می شود و دست هایش را بر هم می کوبد و با هر کلمه ی مهین جون بیش تر ذوق می کند. هامون خطاب به عمران می گوید.

- خیلی مواظبش باشی ها عمران، این خاله ریزه داره مامان می شه، مبادا از گل نازک تر بهش بگی.

ترلان هم سفارش های لازم را می کند و چه قدر من خوشبختم که چنین خانواده ای دارم.

هما و صدرا هم که خبر را می شنوند، تعجبشان دست کمی از بقیه ندارد.

قهقهه ی صدرا قطع نمی شود و بریده بریده می گوید.

- داداش، تو چه کردی، چه کردی که سه تا سه تا شدن؟ خدایوت پهلوان، خسته نباشی دلاور.

پوست من رنگ می گیرد و هما هم می خندد و عمران لب هایش را جمع می کند و سرش را تکان می دهد.

- خاک تو سرت مرتیکه، این جا خانواده نشسته.

حالا تمام اعضای خانواده مان نگران حال من هستند.

هرکس چیزی می گوید و انگار با وجود کوچولوهای درون من،
شادی به ما رو آورده.

شام را که می خوریم، عمران می گوید.

- پاشو بریم خونه هرچی احتیاج داریم بردار بیاریم.
مهین می گوید.

- منم می گم همین امشب اتاق بزرگه ی طبقه پایین رو براتون
حاضر کنن که یغما از پله ها بالا و پایین نره.

کیومرث خان به عمران سفارش می کند.

- عمران آروم برونی ها، مراقب باش.

عمران پر از عشق نگاهم می کند.

- حواسم بهش هست.

می ایستد و دست سمتم دراز می کند و من دست در دست او
می گذارم.

حاضر می شویم و در ماشین جای می گیریم و سمت خانه حرکت
می کنیم.

صدایم می زند.

- یغما

به نیم رخش خیره می شوم.

- جونم؟

- تو راضی بودی از این که بریم عمارت؟

یا تو رودروایسی قبول کردی؟

- عمران من هر جا که تو باشی خوشم.

چه فرقی داره که کجا باشه؟

می بینم که دائم از آینه ماشین های پشت سر را نگاه می کند.

- اما من فقط به خاطر شرایط تو قبول کردم.

چون اون جا مثل خونه ی خودمون راحت نیستم.

منظورش را می فهمم و می خندم.

- ما اتاق خودمون رو داریم عمران.

چپ چپی نگاهم می کند.

- یعنی می تونم وقت و بی وقت، هر موقع که دلم برای زخم ضعف

رفت، هر زمانی اراده کردم، هر کاری خواستم بکنم؟

با دست ضربه ای به شقیقه اش می زخم.

- این تو، به جز افکار خاک بر سری چیز دیگه ای هم هست؟

مردانه می خندد.

- دست خودم نیست جونِ تو! اصلاً هر کاری می کنیم می بینم باز

می ره به اون سمت.

با یک دست فرمان را نگه داشته و با دست دیگرش، دستم را می‌گیرد و پشتش را به لب‌هایش می‌چسباند و می‌بوسد.
- بس که خوشمزه‌ای دورت بگردم.

دو چمدان را کنار در می‌گذارد و وسایل خوراکی داخل یخچال و فریزر را در دو سبد خالی می‌کند.
کارمان تمام شده و هرچیزی که نیاز داشتیم را برداشته‌ایم.
می‌ایستم و می‌گویم.
- بریم؟

سمت من قدم برمی‌دارد و درست مقابلم می‌ایستد.
دستش را پشت سرم می‌گذارد و سرم را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌چسباند و روی سرم را می‌بوسد و دست‌های من سرِ شانه‌هایش می‌نشیند.
یک دستش از روی گردنم آرام پایین می‌رود و به شکمم که می‌رسد متوقف می‌شود و لب می‌زند.
- من همه جوره باهات راه اوادم، پای تمام خواسته‌هات کوتاه اوادم.

یغمایی بهم قول بده مواظب خودت باشی، قول بده که چیزیات نشه.

سینه‌اش را می‌بوسم.

- قول.

حرکت نوازش‌گونه‌ی دستش روی شکمم را دوست دارم.

آرام مقابل من که ایستاده‌ام زانو می‌زند و صورتش را مقابل

شکمم نگه می‌دارد و من لب‌هایم را بر هم می‌فشرم.

حرف که می‌زند از خوش‌حالی بغض می‌کنم.

- خب فسقلا، من دوستون به شرطی که مامانی رو اذیت نکنید.

اشک روی صورتم می‌چکد و عمران نرم شکمم را می‌بوسد.

این اولین بار است که این کار را می‌کند و چه حس

وصف‌ناپذیری زیر پوست من دویده.

- بچه‌های خوبی نباشید من می‌دونم و شما، اون تو باهم دعوا

نکنید، جای منم پیش مامانتون نگیرید، من باید تو قلبش

پررنگ تر باشم. وگرنه کلاهمون بدجوری می‌ره تو هم؟

دستم را لابه‌لای موهایش فرو می‌برم و با بغض می‌خندم.

- پسرکِ حسودِ من.

راست می‌ایستد و با دستش صورتم را فشار می‌دهد.

انگشت اشاره‌اش یک طرف و شستش سمت دیگر و لپ‌هایم را
به هم نزدیک می‌کند.

- معلومه که به هرچی توی زشتو رو ازم دور کنه حسودی‌ام
می‌شه سیاه سوخته.

خنده‌هایمان از ته دل است و چشم حسودِ دنیا کور که نمی‌تواند
آرامشان را ببیند.

سراشیبی پارکینگ را بالا می‌رویم و خم شده‌ام روی صورت

عمران و گونه‌اش را می‌بوسم و غر می‌زند.

- نکن توله یکی تو پارکینگ باشه می‌بینه.

در همان حالتیم که عمران دکمه‌ی ریموت را فشار می‌دهد و در

باز می‌شود و هردو خشکمان می‌زند.

او این‌جا چه کار می‌کند؟

او با آن نگاه وقیحش.

با مانتوی قرمزِ هم‌رنگ ماشین شاسی بلندش.

با موهایی که این‌بار شرابی‌شان کرده.

دست به سینه مقابل در ایستاده.

نفسم می‌رود و می‌بینم که چشم‌های عمران به خون می‌نشیند.

لبخند مانا کش می آید و حس از تن من می رود.
عمران با عصبانیت از ماشین پایین می رود و سر من به دَوَران
می افتد.

مردشورش را ببرند با آن قرمزهایش.
با حضورش و آمدنش و بوی گند عطر شیرینش.
اصلاً، اصلاً کاش برود بمیرد.
#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

#یغما

عمران مقابلش می ایستد و می غرد.
- تو این جا چه غلطی می کنی؟
مانا یک قدم به او نزدیک تر می شود و دستش را روی یقه‌ی
پیراهن عمران می رقصاند و لبخندی دندان نما می زند.
- دلم برات تنگ شده بود خره!
این چه مدل استقباله؟
روی پنجه‌ی پا بلند می شود و با لب‌هایی غنچه کرده لب‌های
عمران را نشانه می گیرد.

من با چشمانی وق زده به حرکت دست‌هایش روی گرون عمران
و جلو رفتن صورتش نگاه می‌کنم.
اما دیگر شرایط فرق کرده.
همه چیز فرق کرده.

او دوست دختر عمران نیست و من یک دختر عاشق و منزوی که
در خفا اشک بریزم.
دیگر قرار نیست موهای من لابه‌لای انگشتانش گیر بکند و زار
بزنم.

حالا او در زندگی عمران، یک "هیچ" بزرگ است و من همسر
او.

عمران یک قدم عقب رفته و صدایش را بالا می‌برد.

- یادم می‌آید آخرین بار بهت گفتم دیگه هیچ وقت نمی‌خوام
ریخت نحستو بینم فتنه.

مانا قهقهه می‌زند و فاصله‌اش را با تن عمران به صفر می‌رساند و
عمران دست روی کتفش می‌گذارد و به عقب هولش می‌دهد و
خونم به جوش آمده که نمی‌فهمم چه طور سریع پیاده می‌شوم و
با دست ضربه‌ای محکم به شانهاش می‌کوبانم.

شوکه از این حرکتیم نگاهم می کند و کم کم یک لنگه‌ی ابرویش
بالا می رود.

نفس نفس می زنم و دست عمران روی بازویم می نشیند و مانا
پوزخند می زند.

- نه بابا، دیگه موش نیستی، آدم شدی بچه.

عمران بازویم را می کشد.

- خانومم بیا بریم، این الان خودش گورشو گم می کنه.

با وقاحت کف دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی عمران می کشد و
می گوید.

- عمرانم، دلت میاد من رو این جوری از خودت برونی.

عمران دندان قروچه می رود و من دستم را روی ساعد مانا

می گذارم و با تحکم می گویم.

- حضور نحست این جا چه دلیلی می تونه داشته باشه؟

پاتو برای همیشه از وسط زندگی من بکش بیرون!

چند ضربه‌ی آرام با دستش به صورتم می زند که عمران به عقب

هولش می دهد.

- دستتو بکش احمق.

بی توجه به عمران با خنده لب می زند.

- بابا بی خیال، خودتون رو زدید به کدوم راه؟
یک به یک حرکاتش آزارم می دهد.
عمداً با خنده و آرامش حرف می زند که ما را بیش تر عصبی
بکند.

چشمکی می زند.

- خب دختر کوچولو، جاسوئیچی جان، عرضم به خدمتت، اونى
که پا گذاشت وسط زندگى من تو بودى، اونى که رابطه‌ی من رو
با این آقا خوش تیپه خراب کرد تو بودى.
عمران با چندش نگاهش می کند.

- ببند دهن تو آشغال

مانا قهقهه می زند و انگار گوشت بدن من ریش ریش می شود.

- عمران جونم چه طور می تونی این جورى رفتار بکنى؟

یادت رفته خاطرات خوبمون رو؟

معدهام می جوشد و او ادامه می دهد.

- یادت رفته شبایی که باهم صبح کردیم؟

عمران شبیه به یک ازدهای زخمی نفس می کشد و او گردنش را
کج می کند و ادامه می دهد.

- باهم، توی یه تخت، من و تو، دوتایی، شیطونى.

بعد روی یک پاشنه سمت من می چرخد و دستش را روی
چونه‌ام می کشد.

- می گم یغما، تو هم قبول داری که عمران خیلی حرفه‌ایه؟

عمران از پشت دندان‌های کلید شده‌اش می گوید.

- ریخت نحستو از جلوی چشمم دور کن دختره‌ی هرجایی.

از تصور پیچ و تاب خوردنش در بین دستان مردی که متعلق به
من است، عق می زنم.

این چیزی فراتر از یک کابوس است.

عمران ترسیده نگاهم می کند.

- یغما

دست روی کاپوت ماشین می گذارم و نفس نفس می زنم و مانا

باوقاحت تمام ادامه می دهد.

- عمران خوشگله، بگو ببینم، یغمام مثل من خشن دوست داره

یا

صدایی که برخورد پشت دست عمران با لب و دندان‌اش ایجاد

می کند، من را هم از جا می پراند و کلمات را در دهان مانا قطع

می کند.

انگار همه جا سکوت شده و صدای این ضربه در تمام کوچه
پیچیده.

مانا با چشمانی گرد شده و عصبی به عمران نگاه می‌کند و دست
مقابل دهانش که خون از آن روی مانتوی سرخش شُره می‌کند
می‌گیرد.

برخورد انگشتر عمران با لب‌هایش، آن قدری شدید بوده که
پارگی روی لبش حتی از بین جوی باریک خون هم قابل
تشخیص است.

عمران تمام نفرتش را در چشم‌هایش می‌ریزد و با نوک کفشش
لگدی به ساق پای او می‌زند که چهره‌ی شوکه شده‌اش بیش‌تر
در هم فرو می‌رود.

- برو خراب، برو نکبت، برو بمیر کلاه‌بردار، بلایی سر تو و اون
دایی بی‌شرف خیکی‌ات بیارم که اون سرش ناپیدا باشه.
چیزی که بیش از هر چیزی می‌تواند عصبی‌ام کند، لبخندی‌ست
که مانا می‌زند.

محکم بزاق آمیخته به خون دهانش را مقابل پای عمران خالی
می‌کند و با لبخند می‌گوید.
- می‌رم عشقم، می‌رم.

اما برمی‌گردم.

عقب عقبی راه می‌رود و در حالی که رو به ما ایستاده دست
تکان می‌دهد.

- می‌رم ولی این بار که پیام، یه جور دیگه میام، یه جورِ خوب.
یه جورِ با تلافی.

دست روی لب غرق در خونس می‌کشد و آن را در هوا تکان
می‌دهد.

- می‌دونی چی می‌خوام و بالاخره می‌گیرم ازت.

سوارماشینش می‌شود و به محض خروجش از کوچه، نگاهم را به
عمران می‌دوزم و بغض لعنتی‌ام آوار می‌شود و سرم را در
سینه‌اش پنهان کرده هق می‌زنم.

می‌خواهد با صدایش طوفان متلاطم درونم را آرام کند.

- هیش، آرام باش زندگی‌ام.

رفت.

دیگه هم نمی‌ذارم بیاد.

آرام نمی‌شوم.

شاید پنج دقیقه همان جا می‌مانم و بعد

خفه هق هق می کنم و نگاه خیسم را به چشم های سرخش
می دوزم.
- عمران
سرش را تکان می دهد.
- جون دل عمران.
تو فقط آروم باش.
چشمکی ریز می زند.
- فنچولای بابا ناراحت می شن اگه بفهمن مامانشون یک سره
اشکش دم مشکشه ها!
لبخندی می زنم.
روی سرم را می بوسد.
- آروم باش همه گسم.
منو ببخش یغما.
نگاه پایین می اندازم.
- تو، تورو چرا آخه؟!
پیچ می زند.
- برای گذشته ی نکبتم.
برای تمام روزایی که باید عاشقت می بودم و نبودم ببخش.

همین روزهاست که من برای این مرد تمام جانم را فدا کنم.
شاید همین روزها برای مردانگی‌هایش بمیرم.
#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه

#ینما

ماشین را به راه انداخته و حالا ما قصد کرده‌ایم برای مدت
نامعلومی به عمارت برویم.
از صدمتر دورتر، چشم‌هایم همان کافه‌ای که بستنی‌هایش
معروف است را نشانه می‌گیرد.
عمران با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و می‌خندد و می‌گوید
- آخه من فدات بشم مامان کوچولو با اون ویارت. بستنی قیفی
شکلاتی؟
با ذوق جواب می‌دهم.
- نه میوه‌ای.
ماشین را پارک می‌کند و اشاره می‌کند.
- پیاده شو.

با این که یازده شب است اما صندلی های کافه پر است.

قدم زدن کنار او بهترین حس دنیاست.

این که انگشتانش را میان انگشت هایم چفت می کند انگار تمام

غم دنیا و چند دقیقه ی قبل را کاملاً از ذهنم پاک می کند.

کیف پول مستطیل چرمش را به دست گرفته و وارد کافه

می شویم.

صندلی ای را بیرون می کشم و می نشینم و عمران می پرسد.

- کدوم طعم؟

بزاق دهانم از تصور خوردن بستنی ترشح می شود و می گویم.

- از همه اش، همه ی طعم های میوه اش!

کمی با تعجب نگاهم می کند.

لب هایش را داخل دهانش می کشد اما می بینم که خنده اش

گرفته.

خودم هم می خندم.

- خب دلم می خواد.

دستش را مشت می کند و لب هایش را روی هم فشار می دهد و با

خنده لب می زند.

- تحمل این که این جا نمی تونم گازت بگیرم، فشارت بدم،
بچلونمت خیلی سخته توله.

دل ضعفه گرفته ام برایش.

با ظرف بزرگی از چند اسکوپ بستنی برمی گردد و عجیب است
که من توانایی این که تا انتهایش را با میل کامل بخورم را دارم.
عمران دست زیر چانه اش زده و نگاهم می کند.

تکه ای از بستنی شاتوتی را در دهانم می گذارم و با لذت مزه اش
می کنم.

- خب توام بخور.

می خندد.

- من میل ندارم نوش جون چهارتاتون.

لبخند می زنم.

- وای عمران فکر نمی کنم توی تمام عمرم این جوری عاشق

چیزی بوده باشم.

چشم هایش را باریک می کند و می گوید.

- یعنی چی؟ یعنی منو انقدرم دوست نداشتی؟ اندازه ی یه ظرف

بستنی!

چشم هایم را گرد می کنم.

- دیوونه دارم درمورد خوردنی‌ها حرف می‌زنم.
پر از شیطنت می‌خندد.
- من جزء دسته‌ی خوردنی‌ها محسوب نمی‌شم؟
از زیر میز پایم را به به پایش می‌کوبم و از خنده ریسه می‌رود.
- کوفت عمران، تو خیلی بی‌ادبی و چشم دریده‌ای.
چشمکی می‌زند.
- آخی بمیرم برای خانومم که خودش خیلی سر به زیره و از این
چشم دریده بودن من بدش می‌اد.
- صدایش را پایین‌تر از چیزی که هست می‌آورد و سرش را به من
نزدیک‌تر می‌کند.
- توام خوب بلدی منتها نمی‌دونم چرا فقط توی تخت از بی‌حیا
بودنت استفاده می‌کنی.
- چشمه‌ایم را در کاسه می‌چرخانم این‌بار قاشقم را در بستنی
طالبی فرو می‌کنم.
- چون هر حرف و صحبتی جا و مکان خودش رو داره آقاعمران.
اشاره می‌کند.
- خب پس زودتر بستنی‌ات رو بخور بریم سر جا و مکان اصلی
حرف‌های خاک‌برسری.

به خنده افتاده‌ام.

- جون به جونت کنن همینی که هستی.

سرش را تکان می‌دهد و با قیافه‌ای حق به جانب می‌گوید.

- بله و راضی‌ام از اینی که هستم.

سوار ماشین شده‌ایم و در مسیر هستیم که درست سر یکی از کوچه‌ها، مرد و پسری هفت هشت ساله را می‌بینیم که در سطل زباله خم شده و انگار دنبال چیزی می‌گردند.

عمران ماشین را متوقف می‌کند و پیاده می‌شود.

سمت عقب ماشین می‌رود و می‌بینم که یکی از سبدهایی که مواد خوراکی فریزر را داخلش گذاشته‌ایم را برداشته و سمت آن‌ها می‌رود.

من در ماشین نشسته‌ام و تاریکی شب اجازه نمی‌دهد که بفهمم مرد میان سال چه چیزی می‌گوید.

اما می‌بینم که دست بالا گرفته و انگار برای عمران دعا می‌کند. از خیابان رد می‌شود و به ماشین می‌رسد.

در حالی که استارت می‌زند با شوقی که در صدایش نشسته می‌گوید.

- دوتا سبد دیگه هم مواد خوراکی داریم.

دنباله‌ی حرفش را می‌گیریم.

- بریم بگردیم اگر کس دیگه‌ای بود بدیم بهش.

دستم را در دست راست گرفته و فرمان را با دست چپش کنترل

می‌کند و نیم‌نگاهی به صورتم انداخته و نرم انگشتانم را

می‌بوسد.

وقتی به عمارت می‌رسیم که همه خوابیده‌اند.

عمران دو چمدان را داخل می‌آورد و من مانتو را از تنم خارج

می‌کنم.

چمدان‌ها را همان کنار در رها کرده سمتم می‌آید.

دست‌هایم را می‌گیرد و تنش را به تنم می‌چسباند مجبورم

می‌کند عقب عقب بروم.

ریز می‌خندم و عمران با لبخند لبش را به دندان می‌گیرد و وجب

به وجب صورت و تنم را برانداز می‌کند و با حرف‌های آرامش

دیوانه‌ام می‌کند.

آن قدر در همان حالت می‌رویم تا کمرم با دیوار مماس می‌شود.

خانه تاریک است و صورت جذابش زیر نور نارنجی دیوار کوب‌ها،

خواستنی‌تر شده.

پیچ پیچ می‌کنم.

- عمران بیا بریم اتاق، ممکنه این‌جا یهویی کسی بیاد.
دست‌هایم را بالای سرم می‌گیرد و به دیوار می‌چسباند.
من از این حصار می‌ترسم که با تنش برام ساخته و دست‌انم را غل و
زنجیر کرده به انگشتانش و دیوار، خوشم آمده. من تجربه‌ی
هر چیزی با او را فراتر از حد تصور دوست دارم.
سرش را خم می‌کند و گردنم را می‌بوسد و بوسه‌های ریزش را تا
پیشانی‌ام ادامه می‌دهد.

- نترس همه خوابن.

#پارت_دویست_و_شصت

#یغما

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه زده و در حالی که لب‌هایش بند
به لب‌هایم شده می‌گوید.

- شیطونی‌های اولیه این‌جا، چون انقدری بی‌طاقتم کردی که
نمی‌تونم حتی این چندمتر فاصله رو تا رسیدن به اتاق تحمل
کنم.

می خندم و او دست‌هایم را با یک دستش نگه می‌دارد و دست
دیگرش را پایین می‌آورد و نوازش‌وار روی بازویم می‌کشد.
- اصل کاری‌اش بمونه برای اتاق.
پیش‌قدم می‌شوم برای آغاز یک بوسه‌ی پرماجرا.
زمزمه می‌کند.
- می‌میرم برات.
دست‌هایم را رها می‌کند و اجازه‌ی این که دست دور‌گردنش
حلقه کنم را به من می‌دهد.
لب‌هایم را محکم به کام می‌کشد و من کمرش را چنگ می‌زنم و
او دو طرف صورت‌م را با دست‌هایش نگه می‌دارد.
یک دستش پایین می‌خزد و نوازش‌م می‌کند.
چشم‌هایمان بسته است و هردو غرق در این بلوایی که به راه
افتاده، دست و پا می‌زنیم و شیرینی‌اش را با تمام وجود
نوش جان می‌کنیم.
پایین بلوزم را بالا می‌دهد و پوست شکمم را لمس می‌کند که
درست در همان لحظه با شنیدن صدای پا، هردو بهت‌زده و هول
شده از هم فاصله می‌گیریم.

صدای ضربان قلب تند عمران که ریتم گرفته و نفس نفس
زدن هایش را می شنوم.

در تاریکی خانه، سایه‌ی کیومرث خان که از پله‌ها سرازیر شده
مشخص است.

دستی به یقه‌ی نامرتبم می کشم و خیسی لب‌هایم که به سوزش
افتاده را با پشت دست می گیرم.
می نالم.

- دیدی حیثیتمون رفت.

عمران آب دهانش را فرو می دهد و لب می زند.

- نه بابا جَو نده، چیزی ندیده.

با لب‌هایی آویزان نگاهش می کنم.

- مطمئنم دیده، وای خاک بر سرم.

همه‌اش تقصیر توئه.

چپ چپ نگاهم می کند و کنایه می زند.

- من بودم این جا داشتم غش می کردم و چشمم خمار بود!

کیومرث خان حالا پایین پله‌ها رسیده و سمت آشپزخانه می رود.

عمران صدایش را بالا می برد.

- سلام بابا شب بخیر.

این که حس می‌کنم در صدای کیومرث‌خان ته‌خنده‌ای حس می‌شود، اشتباه است؟

- سلام، چه قدر دیر اومدید نگران شدیم.

صدایم از ته چاه در می‌آید اما سلامی می‌دهم و فرصت را غنیمت می‌شمارم تا او سمت آشپزخانه می‌رود، از زیر دست عمران فرار می‌کنم و به اتاق پناه می‌برم.

لباس‌هایم را با لباس خواب کوتاه سفیدم عوض می‌کنم و روبدوشامبری رویش می‌پوشم.

از فرصت نیامدن عمران به اتاق استفاده می‌کنم و با خنده زیپ کیفم را باز می‌کنم.

رژلب زرشکی را روی لب‌هایم می‌کشم و ادکلن گرمم را کناره‌های گردنم می‌زنم.

روی تخت نشسته‌ام که در اتاق باز می‌شود و عمران داخل می‌آید.

به محض دیدنم چندثانیه مکث می‌کند.

بعد طبق عادت همیشگی‌اش یک ابرویش را بالا می‌دهد.

کج‌خند می‌زند و من لبخندی دندان‌نما به رویش می‌پاشم.

دست روی دکمه‌های پیراهنش می‌گذارد و یک به یک بازشان می‌کند.

جلو می‌آید و من با خنده می‌گویم.

- بد نگاه می‌کنی آقا.

دکمه‌های سر آستینش را هم باز می‌کند و پیراهنش را کامل درمی‌آورد.

حالا بالا تنه‌اش برهنه است و شلوار به پا دارد.

با زانوهایش روی تخت می‌آید و من خودم را عقب می‌کشم.

- بد نگاه می‌کنم چون بهت نظر بد دارم.

دست روی بند روبدو شامبرم که گره‌اش زدم می‌گذارد و بازش می‌کند.

روی تخت می‌خواباندم.

- من باید تا قبل این که این سه تا جوجه بزرگ تر بشن، نهایت

استفاده رو ببرم. هوم؟ نظرت؟

ناخن‌هایم را به آرامی روی گردنش می‌کشم.

- اوهوم، موافقم.

من این حال خوب را، دقیقاً مدیون چه کسی هستم؟

این خوشبختی را.

این خانواده را.

تمام این احساسات خوب را.

حالا درست یک ماه از حضور ما در عمارت می گذرد.

هرروز ویارهایم نسبت به روز قبل شدیدتر می شود.

به هر بویی به جز بوی تن عمران، حساس شده ام.

حس می کنم حتی تمام در و دیوارهای خانه بو می دهد.

قبل از خوردن غذا قاشق و چنگال را بو می کنم.

لباس های شسته شده را بو می کنم و از عطر نرم کننده ی پارچه

رویشان عق می زنم.

بیش تر از یک ماه است که هرروز با تهوع شدید از خواب

می پرسم.

میلم در حدی به خوردن غذا کم شده که بیش تر از سرم تغذیه

می کنم.

عمران مقابل آینه ایستاده و دکمه های پیراهنش را بسته حالا

می خواهد کرواتش را گره بزند.

حس می کنم هر لحظه ممکن است دوباره بالا بیاورم.

با پاهایی که از شدت یخ شدنشان، حسشان نمی‌کنم، سمتش
قدم برمی‌دارم و مقابلش می‌ایستم.

خیره نگاهم می‌کند و کروات را از دستش می‌گیرم. پاهایم را
بلند می‌کنم و خودم گره‌اش را برایش می‌بندم.

یقه‌اش را چنگ می‌زنم و سرش را پایین می‌آورد.

با همان بی‌حالی و بی‌جانی که بر صدایم نشست می‌گویم.
- حالم خوب نیست عمران.

بذار بوت کنم.

در آغوشم می‌گیرد و آن قدر آن جا می‌مانم و نفس می‌کشم تا
حالم کمی بهتر شود.

شکمم کمی، فقط کمی جلو آمده.

آن قدر کم که برجستگی‌اش فقط بدون لباس مشخص است.

عمران دستش را روی شکمم می‌کشد و با ناراحتی می‌گوید.

- هرروز که این جوری می‌بینمت دو دل می‌شم یغما، نگه

داشتنشون کار درستی بود وقتی تو به این روز افتادی؟

فشارم افتاده و دست‌هایم هم مثل پاهایم یخ زده.

#پارت_دویست_و_شصت_و_یک

#یغما

امروز انگار حتی از تمام روزهای گذشته هم حال وخیم تری دارم.

بغض کرده سر انگشتانم را روی لبهایش گذاشته‌ام و می‌گویم.
- نگو عمرانم، من دوستشون دارم.
تحمل می‌کنم.

بالاخره تموم می‌شه.

دستی میان موهایش می‌کشد و نفسش را شبیه به یک آه بیرون می‌دهد.

خم می‌شود و روی موهایم که حالا بلندتر شده و تمام سرم را پوشانده می‌بوسد.

- به جون خودت تا این روزا بگذرن من داغون می‌شم
بعد می‌خندد و ادامه می‌دهد.

- تو قراره یه بار زایمان کنی، اما من صدبار زاییدم تو این یه ماه یغما.

لامصب هشت ماه دیگه مونده.

پدرمون دراومده.

دست زیر تنم می اندازد و در آغوشم گرفته می گوید.
- توی تخت باش می گم صبحونه ات رو بیارن توی اتاق.
لب می گزم.
- وای نه عمران، زشته.
اخم می کند.
- خب تو یه روز کره می بینی حالت بد می شه.
یه روز پنیر می بینی عرق می زنی.
یه روز بوی تخم مرغ بهت می خوره کبود می شی.
این جا بمون بگم یه تیکه نونی که می خوای جون من بدبختو
بگیری تا بخوری، برات بیارنش.
می خندم.
راست هم می گوید.
شورِ هرچی بدویاری بوده را در آورده ام.
در حالی که از اتاقمان که بیش تر شبیه به یک سوئیت است
بیرون می رود می پرسد.
- چی بیارم برات؟
بازم نون تستِ خشک با مربای به؟
انگشتانم را در هم قلاب می کنم و می گویم.

- عمران من دلم آب انار می خواد با نون خشک! همون نون خشک سنتی ها!

مکت کرده و با تعجب و دهانی نیمه باز نگاهم می کند.

لب ورمی چینم و شانه بالا می اندازم.

- چیه خب؟ دست خودم نیست دلم می خواد.

چهره اش را جمع می کند.

- آخه این چه ترکیبیه؟ این هوس ها دقیقا چه طوری به ذهنت

می رسه؟

خودم هم خنده ام گرفته.

- بدتر ضعف می کنی یغما.

جوابی نمی دهم که با عصبانیت می گوید.

- من می رم، امروز تو شرکت مهرگستر یه جلسه داریم مهمه،

تموم بشه و زود میام.

هم جواب آزمایش هات رو نشون دکتربدیم.

هم یه سِرْم بزنی تا مثل سه روز پیش از حال نرفتی.

عمران از اتاق بیرون می رود و من دست روی شکمم می کشم.

- تقصیر شما فسقلیاست ها.

بابایی هم عصبانی شد.

صدای ویبره‌ی گوشی‌ام که از روی پاتختی بلند می‌شود دست
سمتش می‌برم و پیام دریافتی‌ام از شماره‌ای که فقط چندتا صفر
افتاده باز می‌کنم.

خواندن متنش کافی‌ست تا تمام دلشوره‌های عالم در دلم
سرازیر شوند.

- به آقا خوشتیپتون بگو، امروز خیلی شیک و خوشگل خودشو
بکشه کنار! وگرنه ممکنه براتون بد تموم بشه، خیلی بد!
#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

#یغما

مردد مانده‌ام بین گفتن و نگفتن.
در این چنددقیقه فقط دست به هم ساییدم و قلنج انگشتانم را
شکاندم و پوست لب‌هایم را جویدم، حالا کلافه در اتاق به راه
افتاده‌ام.

پرده را کنار می‌زنم و می‌بینم که عمران با همان کت و شلوار و
کروات، با بسته‌ای نان خشک در دستش، طول باغ را می‌دود.

درست است حاله زيادي دگرگون شده و دلشوره تمام جانم را
دربر گرفته، اما باعث نمي شود كه به صحنه‌ي پيش رويم لبخند
نزنم.

گوشه‌ي پرده را در كف دست عرق كرده‌ام فشار مي‌دهم.
تصميمم را مي‌گيرم.

تجربه ثابت كرده كه عاقبت خوشي از اين پنهان‌كاري‌ها عايد ما
نمي‌شود.

در اتاق باز مي‌شود و من هنوز همان جا کنار پنجره ايستاده‌ام و
عمران با يك سيني‌اي در دست كه محتوي اش يك ليوان آب
انار است و چند تکه نان خشك با خنده وارد مي‌شود.
پر صدا مي‌خندد و خم شده سيني را روي پاتختي مي‌گذارد.
- اينم ويار سر صبح عيال.
مي‌پرسم.

- خودت رفتي نون خريدي؟

آقا اسماعيل يا بقيه خونه نبودن؟

يك تاي ابرويش را بالا مي‌دهد.

- نون خشك تو خونه نبود.

منم که چلاق نیستم بگم فلانی زن من هوس چیزی کرده، خودم می‌رم می‌خرم.

نگاهی به سر و وضعش می‌اندازد و این بار بلندتر می‌خندد.

- هر چند تا چند وقت پیش اگر پاره‌امم می‌کردن عمراً
حرفش را قطع می‌کند و نگاه می‌دوزد به من که گوشم با اوست و
نگاهم میان طرح‌های پارچه‌ی روتختی سیر می‌کند و دلم در هم
می‌پیچد که باز قرار است چه بلایی بر سر زندگی‌مان نازل شود.
مشکوک صدایم می‌زند.

- یغما چی شده؟

بی معطلی، بدون این که درنگ کنم و قبل از این که پشیمان
شوم، سمت گوشی می‌روم و برمی‌دارمش.
عمران یک به یک حرکاتم را زیر نظر دارد.
کتش را کنار داده و دست چپش را به پهلو زده.

- می‌گی چی شده یا نه؟

تند تند رمز گوشی را باز می‌کنم و در حالی که صفحه‌ی پیام
جدید را باز می‌کنم مقابل عمران می‌ایستم و گوشی را مقابل
چشم‌هایش گرفته، پربغض می‌نالیم.
- عمران من می‌ترسم.

متن پیام را یک بار می خواند.

اما گوشی را از دست من چنگ می زند و دوباره می خواند.
رگ کنار شقیقه اش نبض می زند و انگشت اشاره اش را به
لب هایش می کشد.

گوشی را به دست من می دهد و دستش را به نشانه ی بی تفاوتی
تکان می دهد.

- ول کن فکر خودتو مشغول این بی شرفا نکن.
می دونم کار همون مرتیکه دی *وٹ مخبری.
بازویش را چنگ می زنم.

- دردسر نشه برامون عمران.

تورو خدا بیا و از خیر این مناقصه بگذر.
مردمک هایش را درشت می کند.

- معلومه چی بلغور می کنی؟

کی هستن اصلاً این بی همه چیزا که به خاطرشون بخوام از یه
موقعیت خوب دست بکشم؟

بیش تر آویزانش می شوم.

- عمران به خدا من می ترسم.

یادته روز نامزدی امون رو؟

یادته خطر از بیخ گوشتِ رد شد؟

تمام اون پیامایی که برای دو تامون می فرستادن رو یادته؟ حالا باز شروع کردن.

اگه، اگه زبونم لال

مطمئنم خیره ام شده.

می بینم که عصبی ست اما حفظ ظاهر می کند.

بازوهایم را در دست هایش می گیرد.

- یغما بین منو، نبینم، نبینم که عصبی بشی، نبینم بشینی یه گوشه و بیفتی به جون پوست کنار ناخن هات، نبینم از استرس بیچی به خودت که بدجوری کلاهمون می ره توی هم. محبتش است دیگر.

نمی تواند نگرانی اش را در چنین شرایطی بهتر از این بیان کند. سرم را تکان می دهم و آب دهانم را قورت می دهم. بازوهایم را رها می کند.

- اگر منم بخوام براشون مزاحمت ایجاد کنم، بیش تر از اون بی شرفا آدم دارم، ولی سرم تو کار خودمه. زیادم که بخواد پایچ بشه، اون روی سگمو می بینه مرتیکه شیکم گنده با اون خواهرزاده ی هرجاییش.

چوب می‌کنم تو آستینش.

برای تغییر مسیر بحث، اشاره‌ای به پاتختی می‌کند.

- برو اون صبونه‌ی شاهانه‌اتو بخور دیگه، غش کردن اون سه تا فسقل.

من سکوت کرده‌ام و او سرم را می‌بوسد و کیفش را برمی‌دارد و با خداحافظی و سفارش‌های هرروزه‌اش عمارت را ترک می‌کند.

بالشت را زیر سر گذاشته‌ام و مهین جون مجبورم کرده که روی مبل دراز بکشم.

کیومرث خان هم روبه‌رویم نشسته و با دقت به اخبار بورس گوش می‌دهد.

درست است که تا مرز جان دادن دل‌شوره دارم، اما حتی این هم باعث نمی‌شود که میل شدیدم به خوابیدن را نادیده بگیرم. خمیازه‌ای می‌کشم و پشت دستم را مقابل دهانم می‌گیرم و بوسه‌ای روی حلقه‌ام می‌نشانم و می‌خواهم چشم ببندم که مهین جون تکه‌ای از سیب پوست‌کنده شده را سر چاقو می‌زند و به دستم می‌دهد.

با لبخندی سیب را از چاقو جدا می‌کنم و ممنونی زیر لب
می‌گویم.

دستی روی سرم می‌کشد.

- بگردمت مادر که همش خوابت میاد.

با صدا می‌خندم.

- دست خودم نیست، انگار دائم خسته‌ام.

با شوقی بی‌نهایت خیره به شکمم می‌گوید.

- منم سر هما این جوری بودم.

بعیرم نیست سه تا دسته گلامون دختر باشن.

از تصور سه نوزاد دختر با چهره و لباس‌های یک‌شکل دلم ضعف

می‌رود و مهین جون از آینده می‌گوید.

از روزهایی که جان می‌گیرند، بزرگ‌تر می‌شوند، شیرین‌زبانی

می‌کنند و دورمان می‌دوند و صدای جیغ جیغشان به

#پارت_دویست_و_شصت_و_سه

هوا می‌رود.

توانسته حواسم را از آن پیامی

که استرس را مهمان وجودم کرده پرت کند.

اما تنها چند دقیقه!

کافی ست عمران با جعبه‌ی شیرینی وارد خانه شود و از همان کنار در که کفش‌هایش را با صندل عوض می‌کند صدایش را با خوش حالی بالا ببرد.

- آی اهالی خونه، بیاید ببینید گل کاشتم.

مزایده رو شرکت حکمت برنده شد و یه قرارداد یک‌ساله با اون برند فرانسوی بستیم.

نمی‌شنوم که مهین جون و کیومرث خان چه می‌گویند.

فقط می‌بینم لب‌هایشان با خوش حالی تکان می‌خورد و من روی مبل می‌نشینم.

گوش‌هایم سوت می‌کشد و فقط یک چیز در ذهنم بالا و پایین می‌شود.

"اگه بلایی سر عمرانم بیارن چی؟"

عمران که با جعبه‌ی شیرینی مقابلم خم شده و بازویم را تکان می‌دهد، حواسم جمع شده سر بالا می‌آورم.

معنی نگاهم را می‌فهمد که لبخندی پر اطمینان می‌زند و

می‌فهمم که نمی‌خواهد مقابل پدر و مادرش چیزی بگویم که این نگرانی به آن‌ها هم سرایت کند.

عمران لب می زند.

- نمی خوای از شیرینی این موفقیت چیزی بخوری؟
نگاهی به ردیف شیرینی ها می اندازم و ترسم را به گوشه ای هول
می دهم و سعی می کنم طرح لبخند را روی لب هایم بزنم و جواب
می دهم.

- من الان به جای شیرینی دلم یه عالمه لواشک و ترشک و
قره قوروت و این جور چیزا می خواد.

می شه من رو به جای شیرینی به اونا مهمون کنی؟
مهمین جون و کیومرث خان می خندند و عمران با ذوقی که از
چشم هایش بیرون زده می گوید.

- ای به چشم، بپر حاضر شو بریم بیرون مهمونت کنم.
به سمت اتاقمان قدم برمی دارم و وارد می شوم.
شلوارم را با شلوار جین مشکی عوض کرده ام و سراغ مانتوهایم
می روم که عمران وارد می شود.

دست روی گرهی کرواتش می گذارد و بازش می کند و نگاه
خیره اش را روی خودم حس می کنم.

- یغما، نگو که قصد کردی زندگی امونو به خاطر یه اس ام اس
جهنم کنی؟

مضطرب کمد را رها می‌کنم و سمتش قدم برمی‌دارم.
کروات را روی تخت می‌گذارد و کتش را هم از تنش در می‌آورد
و بیش از هر حسی، عصبانیت در نگاهش پررنگ شده.
نزدیکش می‌ایستم و او با دستانی بر کمر خیره به من نگاه
می‌کند.

- عمران به خدا می‌ترسم، دست خودم نیست، یه چیزی مثل
خوره افتاده به جونم.

اگر سر لج و لجبازی بخوان، بخوان
بغض کرده‌ام.

- زبونم لال بلایی سرت بیارن

دو قدم فاصله را پر می‌کند و دستش را دور کمرم حلقه.
با تحکم و جدیت در صورتم لب می‌زند.

- تو حق نداری، حق نداری، تحت هیچ شرایطی حق نداری
عصبانی و مضطرب بشی یغما، حالات روحی تو نه تنها روی
خودت، که روی سه تا موجود زنده‌ی دیگه تأثیر مستقیم
می‌ذاره.

دستش را از کمرم روی شکمم سُر می‌دهد و ادامه می‌دهد.
- مگه نگفتی دوستشون داری؟

مگه نگفتی می خوای نگهشون داری؟ این جوری؟
چانه‌ام می لرزد و سرم را روی سینه‌اش چفت می‌کنم.
- قول بده که مراقب باشی.
می‌خندد.

- مملکت قانون داره یغما.
بی‌صاحب که نیست، شهر هرت که نیست.
فقط می‌خوام اون مردک یا آدماش و مانای کثافت، دست از پا
خطا کنن، فکر کردی دست روی دست می‌ذارم؟
ببین من قول دادم، توام کم با روان من و خودت بازی کن.
یغما من هنوزم زود به هم می‌ریزم، نگاه نکن که دیگه مثل
چندوقت سگ نمی‌شم.

درسته هنوز تحت نظر روانکاوم، اما یکم که اوضاع اطرافم
آشفته می‌شه، کنترل اعصابم سخت می‌شه.
پس کاری نکن که از کوره در برم و شرمندگی‌اش بمونه برام.
تو آروم باشی منم آرومم.

سرم را تکان می‌دهم و روی سینه‌اش را می‌بوسم.
- آقاهه، لطفاً حواست به این باشه من بدون تو می‌میرم.
بیش تر فشارم می‌دهد.

- خیلی می خوامت خانومم
#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

#یغما

صورتتم از مزه‌ی ترششان جمع شده و ناخواد آگاه یک چشمم را
می بندم.

لواشک مستطیل شکل را برمی دارم، تکه‌ای قره قوروت میانش
می گذارم و هسته‌ی زغال اخته‌ها را در می آورم و آن را هم کنار
قره قوروت قرار می دهم.

با ولع چشم می چرخانم در ظرف مقابلم.

کمی از زرشک‌های تازه و دو برگ هم قیسی!

حالا همه‌ی این‌ها میان همان تکه لواشکِ ملسِ پرتقالی ست و
نمک رویشان می پاشم.

عمران چهارزانو مقابلم روی زمین نشسته و چشم‌هایش با

حرکت دست من حرکت می کند و من این بمب ترشیجات

خوش مزه‌ای که در دست دارم را، شبیه به یک لقمه، می پیچم و

گاز اول را می‌زنم و چشم‌هایم را می‌بندم و درحالی که تمام دهانم پر از آب شده، پرلذت می‌گویم.

- اوووووم، این معرکه شد.

چشم که باز می‌کنم عمران با دهان نیمه باز نگاهم می‌کند و آب دهانش را قورت می‌دهد و ضربه‌ای آرام به ساق پایم می‌زند.

- اون جووری نخور دختر من به جات دل ضعفه گرفتم.

گاز دیگری می‌زنم و دستم را به سمتش دراز می‌کنم.

- وای عمران یه گاز بزن، نمی‌دونی که، مزه‌ی زندگی می‌ده.

صدایش را پایین و سرش را جلو می‌آورد و لب می‌زند.

- ما خودمون یه یغما داریم که بیش‌تر از هرچیزی مزه‌ی زندگی می‌ده.

زیادم چشیدیم طعمشو! البته همیشه ولعش همراهمونه‌ها، عمراً اگه دلو بزنه! دلمون با این آلوچه لواشکا نمی‌ره.

این مرد تحت هرشرایطی بی‌حیاست و توانایی این را دارد که بی‌ربط‌ترین مسائل را به سمت این قبیل بحث‌ها بکشاند.

خنده‌ای می‌کنم و عمران پچ می‌زند.

- جـــــون تو فقط بخند.

ولی خدایی چه‌طوری می‌تونی همچین چیزی رو بخوری؟

مهین جون در حالی که سمتمان می آید می خندد.
- مادر و یاره دیگه، و یار.
زن حامله ست، دست خودش که نیست.
نگاه عمران سنجاق به شکمم می شود و لبخندی کم رنگ روی
لب هایش می نشیند و مهین جون ادامه می دهد.
- یغما که خوبه، من سر تو عاشق برفک فریزر بودم.
محال است چشم های عمران گردتر از اینی که هست بشود و
خندهی من و مهین جون به هوا می رود.
- هی روزگار، یادش به خیر، اون موقع فریزرمون از این قدیمی ها
بود که همیشه هم برفک داشت.
من شب و نصفه شب برفک هاشو می تراشیدم می ریختم تو کاسه
وقتی می خوردم انگار که دنیارو بهم می دادن.
حالا نشسته کنار من و خطاب به عمران که دست هایش را دور
زانوهایش حلقه کرده، با خنده می گوید.
- از همون اولشم فرق داشتی عمران.
حتی توی شکم منم که بودی آروم و قرار نداشتی.

زیر خنده می‌زنم و خم شده دست در موهای سیاهی که چندتار
کنار شقیقه‌هایش سفید شده و دلم را هربار برایش زیر و رو
می‌کند به هم می‌ریزم.

- عتیقه‌ی خودمه.

عمران با گوشه‌ی لبی که به سمت بالا حرکت کرده آرام پشت
دستم می‌زند.

- بشین بچه.

در دوهفته‌ی اخیر اوضاع آرام بوده.

حداقل برای من، به واسطه‌ی خط جدیدی که عمران خریده و در
گوشی‌ام انداخته دیگر خبری از آن شماره‌ی مجهول و ناشناس و
پیام‌های لعنتی‌اش نبوده.

این که آیا در شرکت و اطراف عمران هم اوضاع به همان آرامی
که سعی دارد نشان بدهد هست یا نه را خبر ندارم.
هر دو پزشک معالجم از اوضاع راضی هستند.

هم دکتر زنان و هم متخصصی که بیماری‌ام را کنترل می‌کند.
حالا دیگر سه‌قلوها به زندگی و لحظات همه‌ی ما راه پیدا
کرده‌اند.

هامون و ترلان که تماس می‌گیرند حالشان را می‌پرسند.
هما و صدرا هم همین‌طور.

حتی هما آخرین بار سه جفت پاپوش اسپرتی که خریده را
نشانم می‌دهد و با ذوق می‌گوید.

- وای عمه فداشون بشه، ما که نمی‌دونیم جنسیتشون چیه ولی
اینارو دیدم دلم براشون ضعف رفت خریدم می‌فرستم براشون.
مهین جون و کیومرث خان آن قدر هوایم را دارند که گاهی از این
مقدار خوب بودنشان شرمنده می‌شوم.
هیراد به تازگی چهار دست و پا می‌رود.

هامون فیلمش را برایمان فرستاده و عمران از دیدن آن جسم
کوچک اما توپولش قهقهه می‌زند و می‌گوید.

- وای بین توله رو آخه، زبونشم در میاره پدرسگ داره ادا میاد.
با گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.

- فحش نده عمران، مثلا داری بابا می‌شی یکم روی خودت کار
کن.

بعد با زانوهایش روی تخت می‌آید و روی تن من که خیره و با
عشق نگاهش می‌کنم، خیمه می‌زند و پیشانی‌ام را می‌بوسد و
دستش نوازش‌وار روی شکمم به حرکت در می‌آید.

- اینا فحش نیست ابراز احساساتمه، اذیت نکن توله.
مکشی می کند و ادامه می دهد.
- مرسی بابت سختی هایی که به خاطرشون می کشی.
دست هایم را دور گردنش حلقه می کنم و سرم را بلند می کنم و
چانه اش را می بوسم و جواب می دهم.
- مرسی بابت هدیه هایی که بهم دادی.
کنارم می نشیند و بلوزم را بالا می زند و به شکمم نگاه می کند.
کوچولوهایمان حالا کمی بیش تر ابراز وجود می کنند و شکم من
هم بیش تر برآمده شده.
عمران انگشت اشاره اش را نوازش وار همه جای پوستم حرکت
می دهد و می خندم.
- نکن قلقلکم میاد.
او هم لبخند گشادی تحویل می دهد.
- دارم سه تاشونو ناز می کنم حسودی نکنن.
بعد می پرسد.
- وول نمی خورن هنوز؟
#پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

لبم را جلو می‌دهم و من هم مثل او می‌نشینم و به تاج تخت
تکیه می‌دهم.

- نه عمران هنوز زوده‌ها، چه خبره؟ مگه از الانم تکون
می‌خورن؟ اصلاً مگه چه قدر هستن اینا که من وول خوردنشون
رو حس کنم؟

شانه بالا می‌اندازد و چپ‌چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید.
- ده تا شکم نزاایدم که تجربه داشته باشم! ولی اینا بخوان
تکون بخورن قیافه‌ی تو دیدنیه، فکر کن سه‌تاشون باهم!
هردومان می‌خندیم.

تصورش هم فوق‌العاده‌ست.

سرم را روی شانه‌اش چفت می‌کنم و او دستش را پیچک‌وار دور
تنم می‌پیچد و با حسرت می‌گوید.
- دلم شیطونی می‌خواد.

ضربه‌ای روی ران پایش می‌زنم.

- تو کی دلت شیطونی نمی‌خواد؟ لطفاً این رو بگو به من.
دستش روی پوست کمرم به حرکت در می‌آید و با صدایی که
خنده در آن موج می‌زند می‌گوید.
- ای بابا، چی کار کنم خب؟ دست خودم که نیست.

مثل این می‌مونه جلوی یه آدم گشنه، هلوی پوست کنده بذاری،
بگی فقط نگاهش کن.
نمی‌شه که.

شب باشه، اتاق نیمه تاریک باشه، اون بوی خاص و لعنتی تن
عشقت پیچه توی مشامت، خانومِ آدم این جوری با لباس خواب
اغواکننده‌اش کنارش باشه

و اشاره‌ای می‌کند به تاپ و شلوارک سبز روشن با عکس‌های
کوچک فیل رویش و می‌خندد و من را هم به خنده می‌اندازد.
- لباس خوابم خیلی هم خوبه، مسخره نکن.

ضربه‌ای به بالای باسنم می‌زند.

- مسخره نکردم که، دیدی که گفتم تحریک‌کننده هم هست.
صورتش را مقابلم می‌گیرد نگاه‌هایمان در هم چفت می‌شود.
- خب حالا با چنین شرایطی، چی کار کنم نمی‌تونم در برابر

خوشمزگی‌ها ت طاقت بیارم یغما؟

پیش از این که جوابش را بدهم لب‌هایم را شکار می‌کند و بعد که
عقب می‌رود، تمام من را درگیر آن بوسه‌ی پر از خواسته‌اش
کرده و دستش را روی کتفم می‌گذارد و من روی تخت دراز
می‌کشم و می‌خندد.

- بذار تا این فسقلیا خیلی بزرگ نشدن من از هرشبم نهایت استفاده و بهره رو ببرم که از چندوقت دیگه جایی برای عمران فلک زده نیست.

قهقهه می‌زنم و صورتش را غرق در بوسه می‌کنم.

- من عاشقتم پسر کوچولوی شیطون.

شیطنت‌هایش را شروع می‌کند و من هم سهم خودم را در این نوازش‌ها می‌گیرم و هم‌پایش پیش می‌روم و کنار شقیقه‌ام را آرام و پی‌درپی می‌بوسد.

- این پسر کوچولوی شیطون با تو کار داره، باید یه کاری کنم که روزای دیگه حسرتشو نخورم.

طبق عادت همیشگی‌اش با بالا تنه‌ی برهنه به تخت آمده و من آرام ناخن‌هایم را روی کمرش می‌کشم و پیچ می‌زنم.
- من آماده‌ام و تسلیم تو.

تن من سرزمینی‌ست که با دست‌های عمران فتح می‌شود و ما هردو پیروز این میدانیم.

این دنیا به جبران تمام نازسازگاری‌هایش که بر سرم آورده بود، به من خروار خروار زندگی بدهکار بود و حالا دارد بدهی‌اش را صاف می‌کند.

من مدت‌هاست کنار عمران و هدیه‌هایی که در شکمم جان
می‌گیرند، زندگی را زندگی می‌کنم.
در تمام این لحظات یک چیزی در ذهنم چرخ می‌خورد و به زبان
می‌آورمش.
- خدایا شکر.
#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

#ینما

یک بار دیگر عق می‌زنم و خیال معده‌ام که از کامل خالی شدنش
راحت می‌شود، مجال می‌دهد و من می‌توانم نفس بگیرم.
در اواخر شانزدهمین هفته‌ی بارداری هستم و حالا چند
روزی ست که تهوع‌هایم کم‌تر شده و میلم به غذا بیش‌تر.
چند مشت آب در روشویی به صورتم می‌پاشم و راست که
می‌ایستم، عمران را لبخند به لب و تکیه داده به چهارچوب در،
با چشمانی خواب‌آلود می‌بینم.
لبخندی بی‌جان می‌زنم و سمتش می‌چرخم.
دست‌هایش را تکان می‌دهد.

- بیا خوبت کنم.

خندهام جان می گیرد.

می داند که بوی تنش قوی تر از هر دارویی عمل می کند.

دیگر این را همه می دانند.

حتی روزها هم که در خانه نیست، دائم یک زیرپوشش در میان

دستان من است و تهوع که به سراغم می آید، مهین جون یک

لباس عمران را با خنده به دستم می رساند.

آب را می بندم و صورتم را با حوله خشک می کنم و پا بیرون

می گذارم که دستش را زیر تنم می اندازد و جیغی کوتاه و خفه

می کشم و عمران با صدای بمش، پر خنده می گوید.

- فدات بشم گردالو.

دست هایم را دور گردنش حلقه می کنم و بینی ام را به زیر

گلویش می چسبانم و می بویمش. عمیق.

چندین بار.

آن قدری که آرام بگیرم و معدهام دست از تلاطم بردارد.

روی تخت می خواباندم و می خندد و لباس خوابم را کنار می دهد

و به شکمم که حالا درست به اندازه ی یک توپ فوتبال بزرگ

شده نگاه می کند.

در این هفته واین سائز از شکم، خبر از ین می دهد که در نهمین
ماه شبیه به یک فیل و یا یک خرس خواهیم شد!
عمران سه بوسه روی شکم می کارد و لب می زند.
- صبح به خیر فنچولا.

امروز دیگه می خوایم بفهمیم جنسیت شماها چی به چیه، بابایی
که دل تو دلش نیست.

بعد کنارم می خزد و دست میان موهایم می برد که حالا، دیگر
پس از مدت ها، کمی پر شده.

لب هایش را می بوسم.

- من قربون بابایشون برم.

با سر انگشتانش پوست شکم را نوازش می کند و می گوید.

- پاشو لباساتو عوض کن بریم صبحونه بخوریم که زودتر بریم
سونوگرافی.

و کنار لاله ی گوشم را می بوسد و آه می کشد.

می خندم و سرم را عقب می برم.

- نکن عمران خان، دیدی که سری پیش دکتر گفت رابطه اتون رو
کم کنید و بیش تر مراقب باشید.

طاق باز روی تخت می خوابد و ساعدش را روی پیشانی می گذارد
ودخیره به سقف جواب می دهد.

- آره لعنتی، بابا شدن حس خوبیه‌ها، ولی از سختی‌های این که
زود اتفاق افتاد، اینه که باید زنمو باهاشون تقسیم کنم، پدرسگا.
چشم‌هایم را گشاد می کنم و هشدارگونه صدایش می زنم.
- عمران.

- هوم، فحشش برمی گرده به خودم، به تو چه؟
لباس خوابم را با سویشرت و شلوار اسپرتی عوض می کنم و برس
را به موهایم می کشم و با نارضایتی نگاهم را در صورتم
می چرخانم و می گویم.

- وای عمران من تازه چهارماهه و دماغم انقدر ورم کرده، لبامو
نگاه کن، ای خدا چه قدر من زشت شدم!
می خندد و از روی تخت پایین می آید و دست‌هایش را از پشت
دورم حلقه می کند.

- چشمات زشت می بینه.
توله‌ی من اصلاً هم زشت نیست.
لب ورمی چینم.

- تعارف می کنی یا دلداری می دی؟

این ورم لب و دماغ چیزی نیست که انکار بشه.
با شیطنت به صورت تم نگاه می کند و با بدجنسی می خندد.
- آره خب تعارف کردم، زشتالو که بودی، حالا داری می شی
زشتالوی گامبالو.

پشت چشم نازک می کنم و نگاهی دیگر به صورت تم می اندازم و
بعد، از داخل آینه ی قدی، با دست به او که تنها پوشش، یک
شورت است اشاره می کنم.

- تارزان جان، یه چیزی بپوش بریم.

مامان و بابا تم بیدارن.

من گرسنمه.

به دست شویی می رود و بیرون که می آید، شلوارک مشکی و
رکابی سفیدش را می پوشد و از اتاقمان بیرون می رویم.
صدای صحبت مهین جون و کیومرث خان را از سالن غذاخوری
می شنویم.

به همان سمت می رویم و با دیدنمان لبخند می زنند.

سلام و صبح به خیری می گوییم که کیومرث خان می گوید.

- بشینید بچه ها، ماهم هنوز شروع نکردیم.

مهین جون که در تمام این مدت برایم سنگ تمام گذاشته.

آن قدری که مادر نداشتنم را فراموش کرده‌ام.
می پرسد.

- چی می خوری یغماجان؟

نگاهم ظرف حلیم را نشانه می گیرد.

آب دهانم را فرو می دهم و می گویم.

- حلیم می خورم، مرسی.

ظرف به کیومرث خان نزدیک تر است و مهین جون کاسه‌ای به
دستش می دهد و عمران که لقمه‌ی نان و پنیر و کره‌اش را در
دهان گذاشته، از غفلت پدر و مادرش استفاده می کند و دستش
را زیر میز می برد و نوازش وار روی ران پایم می کشد و بعد
فشاری به آن می دهد.

نیشگونی آرام از پشت دستش می گیرم که لبخند می زند و
زمزمه می کنم.

- بی شعور

شکر را در چای‌اش می ریزد و آرام تر جواب می دهد.

- وحشی

خنده‌ام را کنترل می کنم و مهین جون کاسه را سمتم می گیرد.

- بخور مادر نوش جونت

و با خنده ادامه می‌دهد.

- به شرطی که بالا نیاری

کاسه را نزدیک بینی‌ام می‌برم و می‌بویمش.

- ممنونم

روغن که رویش است، با تزئین کنگد و دارچین و ترکیب بوی

دارچین در حلیم، اشتهایم را تحریک کرده.

کمی شکر داخلش می‌پاشم و مشغول خوردن می‌شوم.

مهین جون با چشمانی که برق می‌زند،

می‌پرسد.

- امروز می‌رید سونوگرافی؟

قبل از من عمران پیش‌دستی کرده و جواب می‌دهد.

- آره الان صبحونه بخوریم و رفتیم.

کیومرث خان هم پرذوق سر تکان می‌دهد.

- انشالله که سالم باشن، جنسیتشون که مهم نیست.

مهین جون دست رو به آسمان می‌گیرد.

- خداروشکر که جواب غربالگری نشون داد سه تاشون سالم.

من هم خیالم از بابت جواب غربالگری راحت است.

اما دلشوره دارم.

می ترسم و خودم هم نمی دانم که از چه!

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفت

#ینما

ماشین مقابلمان چند بوق ممتد بوق می زند و عمران شیشه را پایین می دهد.

گوشه‌ی آستینش را می گیرم.

- عمران ولش کن.

بی توجه به من، شیشه را پایین می دهد و سرش را به همراه

دست چپش بیرون می برد.

- چه خبرته آقا بوق می زنی؟

آن مرد هم مثل عمران سرش را بیرون می آورد و بی حوصله

صدایش را بالا می برد.

- داداش تابلوی سر کوچه رو ندیدی؟

یه طرفه اومدی، راه بده برم کار دارم.

عمران آرام غر می زند.

- ای بابا، جا نیست که تو این کوچی بی صاحب مونده.
مرد هم نگاهی به دو طرف کوچی که ماشین پارک شده و جایی
برای کنار رفتن ماشین ما نیست نگاهی می کند و صدایش را بالا
تر می برد.

- دنده عقب می گیری بری ما بریم دنبال زندگی امون یا نه؟
حالا سه ماشین دیگر هم پشت سرش بوق می زنند و عمران
فهمیده حق با آنهاست، اما با حفظ همان اخم، دنده عقب
می رود و زیر لب می گوید.

- مرتیکه نکبت، ارث باباشو می خواد.
رو بر می گردانم.

- انقدر غر نزن، من که بهت گفتم نرو داخل کوچی.
ماشین را سر کوچی پارک می کند و هردو پایین می رویم.
تابلوی بزرگ و زرد رنگ ساختمان سونوگرافی و رادیولوژی،
درست آن سر کوچی دیده می شود.
این مسافت را پیاده می رویم.

مانتویی که به تن کرده ام، کمی گشاد است تا شکم برجسته ام
کم تر به چشم بیاید.

روی صندلی‌های سالن کنار عمران که دست به سینه نشسته و پا روی پا انداخته، در انتظار رسیدن نوبت‌مان نشسته‌ایم. چشم‌هایم را از پای رویی‌اش که تند تند تکان می‌دهد و کفش‌های چرم کالج مشکی‌اش، بالا می‌آورم و به شلوار جین هم‌رنگ کفش‌ها و پیراهن جذب مشکی با راه‌های سفیدش می‌رسم.

دل‌م برای مردم قنچ می‌رود و طاقت نمی‌آورم. آرام آرام آن‌را به پهلویش می‌زنم و او نگاهش را از سرامیک‌های کف زمین می‌کند و سرش را سمتم خم می‌کند.

- جونم؟

با خنده می‌گویم.

- خوشتیپ کی بودی تو آخه؟

می‌خندد.

- خانومم

نگاهم را به موهای بلند شده و ته ریشش سنجاق می‌کنم.

لب می‌زنم.

- چه جوری باور کنم که تو می‌خوای بابای سه تا فسقلی بشی؟
قیافه‌ی خودت هنوز مثل بچگی‌هات تخسه.
یک‌تای ابرویش را بالا می‌دهد.
- یعنی بهم نمیاد؟ خب به توام نمیاد جوجه.
لب‌هایش را جمع می‌کند.
- هنوزم گاهی باورم نمی‌شه یغما
نگاهش را به شکمم می‌کشاند و لبخندش جانی بیش‌تر می‌گیرد.
منشی نامم را صدا می‌زند.
- خانوم نیکزاد، بفرمایید داخل.
از چهره‌ی عمران هم می‌فهمم که مثل من هیجان و اضطراب را
باهم دارد.
دکتر خانومی چهل و پنج تا پنجاه ساله است.
سلام می‌کنیم که با لبخند جوابمان را می‌دهد و به تخت اشاره
می‌کند.
- عزیزم کفش‌هات رو دربیار و بخواب و لباست رو بالا بزن. پ
عمران کنار تخت می‌ایستد و با لبخند خیره‌ام می‌شود.
ژل سرد به پوست شکمم برخورد می‌کند و پوستم دون دون
می‌شود.

عمران سمت چپ تخت ایستاده و دکتر سمت راست نشسته.
مانیتوری بزرگ مقابل ما روی دیوار است.

عمران دستم را در دست می‌گیرد و دکتر مشغول به کارش
می‌شود و با شوق می‌گوید.

- خب خب، ببینیم جنسیت این فسقلیا چیه که ذوق داره از
چشم‌های مامان و بابای مهربونشون بیرون می‌زنه.
من لبخند می‌زنم و عمران خیره به مانیتور با انگشت شستش،
پشت دستم را نوازش می‌کند.

تصویر سه‌بعدی مقابلمان نقش می‌بندد و نیم‌رخ دو جنین کنار
هم مشخص می‌شود.

اشک من از کنار چشمم، سمت گوشم راه پیدا می‌کند و عمران
با ناباوری زمزمه می‌کند.

- جانم بابا

دکتر کمی دیگر دستگاه را جابه‌جا می‌کند و می‌خندد.

- سرفه کن مامانی شاید این فسقلی‌ها پاهاشون رو باز کنن.
چند سرفه می‌کنم که دستگاه را بیش‌تر روی شکمم فشار
می‌دهد و می‌گوید.

- خب این خانوم کوچولو، اولین دخترتون، با اندامی نرمال.

ببینیدش.

عمران پلک روی هم می‌گذارد و آرام‌تر می‌گوید.

- خداروشکر

لبم را به حصار دندان‌هایم در آورده‌ام و نمی‌دانم با چه زبانی

حسم را بیان کنم که دکتر می‌گوید. می‌گوید.

- خب ایشون هم که دختر خانوم دیگه‌اتون، ببینید، خداروشکر

کاملاً سالمه.

اندازه‌ی دور سر، استخوان ران، تعداد انگشت‌ها، همه چیز عالی‌ه.

نفس من و عمران هم‌زمان آزاد می‌شود.

باورم نمی‌شود این عمران است که نم‌اشک را با سر انگشتانش

از زیر چشم می‌گیرد.

می‌گوییم.

- وای فداشون بشم من.

عمران پر محبت نگاهم می‌کند.

- من فدای چهارتاتون بشم.

دکتر می‌گوید.

- خب، بریم سراغ قل سوم، که پشت دوتا خواهراش قایم شده.

اصطلاحاتی را به دختری که گوشه‌ی اتاق پشت مانیتور نشسته می‌گوید و او وارد سیستم می‌کند.

عمران دستم را بیش‌تر فشار می‌دهد و هیچ‌کدام دلمان نمی‌آید که چشم از مانیتور جدا کنیم.

تلاش‌های دکتر برای رؤیت کردن سومین وروجکمان بی‌فایده‌ست.

می‌گوید.

- محکم سرفه کن عزیزم، شاید این دوتا خانوم تنبل تکون بخورن و راه رو براش باز بکنن.

دکتر سرش را تکان می‌دهد و چند دستمال روی شکمم می‌گذارد.

- تلاش بی‌فایده‌ست، کوچولوها هم‌کاری نمی‌کنن.

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

#یغما

پاشو، پاشو مامانی خوشگل، برو یکم قدم بزن، از پله‌ها برو بالا و پایین، اگر قند خونت هم بالا نیست، کاکائو یا آب‌میوه بخور که تحرک جنین‌ها بیش‌تر بشه.

عمران دستمال را روی مپوست مرطوب شده‌ی شکمم می‌کشد و خم می‌شود و کفش‌هایم را مقابل پاهایم می‌گذارد.

دکمه‌ی شلوار و مانتو را می‌بندم و با عمران بیرون می‌رویم. لبخند یک لحظه هم لب‌هایم را ترک نمی‌کند.

به پله‌های گوشه‌ی سالن اشاره می‌کند.

- چندبار برو بالا بیا پایین تا من برم یه چیزی بگیرم بخوری. سمت مله‌ها می‌روم.

- باشه عشقم

خنده‌ام غیرقابل کنترل است.

تصور این‌که من صاحب دو دختر و شاید سه دختر و شاید دو دختر و یک پسر بشوم، خیلی جذاب است.

ترسیم صورت‌هایشان که شبیه په کسی می‌شوند، در

پیراهن‌های کوتاه و چین دار، با کفش‌های عروسکی، دلم را زیر و رو می‌کند.

ضعف کرده‌ام برای قد و بالایی که برای خودم مجسم می‌کنم.

عمران نفس زنان و فوراً خودش را به من که پله‌ها را پایین می‌آیم می‌رساند و بسته‌ی شکلات را سمتم می‌گیرد.
هرچند که میلی به خورونش ندارم اما به اجبار گازی به آن می‌زنم.

نایلونی که در دستش است را بالا می‌آورد.

- رانی هم می‌خوری باز کنم؟

فکر می‌کنم تحمل خوردن نوشیدنی، خیلی بهتر از خوردن این کاکائو است که می‌گوییم.

- آره اون رو بده.

قوطی نیمه‌ی رانی را هم به دستش می‌دهم و چندبار طول سالن را می‌روم و می‌آیم.

منشی می‌خندد.

- فکر می‌کنم دیگه بعد از مریضی که بیان بیرون، شما می‌تونید برید داخل.

آقایی بیرون می‌آید و عمران چندتقه به در می‌زند.

کنار می‌ایستد تا اول من وارد شوم.

دکتر می‌گوید.

- بیا بخواب عزیزم، امیدوارم که موفق بشیم جنین سوم رو هم رؤیت کنیم.

مشغول به انجام کارش می‌شود و لبخندی بزرگ تمام صورتش را می‌پوشاند.

- خب اینم از آقا پسر بی‌حیا که پاهاش رو هم باز کرده.

دخترها کنارش تکان می‌خورند و انگار پسرکمان آرام‌تر است. عمران رو سمتم می‌کند و از نگاهش می‌خوانم که تمام وجود او هم مثل من، غرق در خوشی‌ست.

لبخند دکتر جمع می‌شود.

اما صدای قلب‌هایشان را برایمان پخش می‌کند و این یعنی خودِ خودِ زندگی.

عمران می‌پرسد.

- اتفاقی افتاده؟

دکتر سرش، را تکان می‌دهد.

- جنین پسر، از نظر رشدی، دو هفته از سن حاملگی عقب‌تره.

یعنی الان که همسرتون در اواخر هفته‌ی شونزدهم هستن، رشد جسمی جنین پسر، شبیه به یک جنین در هفته‌ی سیزده و چهارده هست.

نگاهم را به عمران می‌دوزم.

لال شده‌ام، نفسم تند شده و قلبم انگار در گلویم می‌زند.

بغض می‌کنم.

عمران هول شده و می‌پرسد.

- خب، خب مشکلی که نیست، درسته؟

دکتر لب‌هایش را با زبانش تر می‌کند و من می‌نشینم و

لباس‌هایم را مرتب می‌کنم.

رو به هردوی ما می‌گوید.

- با توجه به شرایط جسمی و بیماری و ضعف بدنی مادر، رسیدن

تغذیه به هر سه جنین و داشتن شرایط کاملاً نرمال، کمی دور از

انتظار هست.

با این حال دو جنین دختر در وضعیت کاملاً عادی به سر می‌برن.

تصمیم و نظر نهایی رو باید پزشک معالجشون بگیرن، اما در این

شرایط بهترین راهکار حذف یک جنین هست.

دستم روی شکمم مشت و "نه" ای ضعیف از میان لب‌هایم خارج

می‌شود.

انگشتان عمران، میان موهایش رد می‌اندازد و اشک‌های من

یکی پس از دیگری می‌چکند.

دکتر با مهربانی می گوید.

- و با توجه به وضعیت قرارگیری جفت، شما باید بیش تر
استراحت بکنی گلم.

دستش را روی بازویم می کشد و چشم هایش را باز و بسته
می کند.

- خودت رو ناراحت نکن عزیزم.

عمران دستم را می گیرد و کفش هایم را می پوشم.

اشک هایم بی صدا می چکند و عمران جواب سونوگرافی را به

همراه یک سی دی تحویل می گیرد و لب می زند.

- گریه نکن دورت بگردم، الان می ریم پیش دکترت.

#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

#یغما

دکتر در لحظه ی آخر و قبل از بیرون رفتنمان از اتاقش می گوید.

- بیش تر مراقب باشید.

تشخیص مهم‌تری که نسبت به رشد کم‌جنین پسر داشتیم،
جفت سر راهی هست.

دستم را بند به بازوی عمران می‌کنم تا مانع سقوطم شود.
نفسم تنگ می‌شود و اشک‌های لعنتی همیشه حاضر، بی‌مهابا و
بی‌صدا می‌چکند و فقط می‌پرسم.

- خطر، خطر داره؟

دکتر مهربان می‌خندد.

- عزیزم این دوران هرچیزی ممکنه خطر داشته باشه، دکترتون
بیش‌تر درموردش براتون توضیح می‌دن.

وقتی این‌طور از توضیح دادن شانه خالی می‌کند، یعنی حتما
خطر دارد دیگه!

از چهره‌ی عمران هم ناراحتی‌اش را می‌خوانم اما سکوت کرده.
چیزی به قلبم چنگ می‌زند.

در دلم رخت می‌شویند.

جفت سر راهی دیگه چه کوفتی‌ست؟

عمران سوییچ را در دستش گرفته و به من که به دنبالش اولین
قدم به داخل کوچه را برمی‌دارم نگاه می‌کند.

- کجا یغما؟ نشنیدی چی گفت؟ می‌خوای تا سر کوچه با من
پیاده بیای؟

با پشت دست اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

- راهی نیست که.

اخم میان ابروهایش عمیق‌تر می‌شود.

- همین‌جا صبر کن سریع میام.

دیگه لازم نکرده زیاد راه بری.

بی‌حوصله‌تر از آنی هستم که بخوام برای این مسئله‌ی بی

اهمیت بحث بکنم.

به دیوار تکیه می‌دهم.

- باشه برو

عمران سریع دور می‌شود و خیره به رفتنش و غرق در فکر

سه‌قلوهایم مانده‌ام.

کوچه‌ی شلوغی‌ست و بی‌توجه به صدای قدم‌هایی که به حالتِ

دو از پشت نزدیکم می‌شوند و به خیال این‌که شاید عابری‌ست و

یا مریضی که می‌خواهد وارد ساختمان شود، چند ثانیه چشم

روی هم می‌گذارم.

فقط چند ثانیه‌ی کوتاه، اما برای لحظه‌ای، با حسِ فرو رفتن شیء
تیزی در مانتو و کنار پهلویم، پلک‌هایم را باز می‌کنم و راست
می‌ایستم.

مردی با صدایی آرام، کنار گوشم لب می‌زند.

- صدات در بیاد، چاقو تو پهلو تو فرو رفته، بی عکس‌العمل، فقط
دنبال من راه می‌ی.

شاید خیالاتی شده‌ام!

مردمک‌هایم تا آخرین حد ممکن گشاد شده‌اند.

می‌خواهم بچرخم تا مطمئن شوم که دچار توهم نشده‌ام، اما
فشار چاقویی که روی پهلویم بیش‌تر می‌شود و صدای خشمگین
اما آرام کنار گوشم، حقیقت را جیغ می‌کشد.

جان دادن چگونه‌است؟

لحظه‌ی خروج روح از بدن چه حسی به انسان دست می‌دهد؟

من الان، دارم جان می‌دهم.

چاقو را بیش‌تر فشار می‌دهد و هنوز پشت سر من است و دست

دیگرش را جلو می‌آورد و به موتوری که پشت ماشین ما، قرار
دارد اشاره می‌کند.

عمران چندمتری تا رسیدن به ماشین فاصله دارد.

می‌غرد.

- اون موتوریه رو می‌بینی که کلاه کاسکت سرشه؟

اون اون جا منتظره.

منتظره من از این جا اشاره کنم که تو سوار ماشین نشدی، تا جوری با اون قمه‌ای که تو دستشه بزنه وسط فرق سر اون بچه ژینگول که مغزش بیاشه رو زمین.

زانوهایم تا می‌شود و هق می‌زنم و شوک زده می‌گویم.

- نه، نه، تو رو خدا، نه، نه میام

حس می‌کنم چاقو روی پوستم خط انداخته که این چنین می‌سوزد.

- پس بی سر و صدا، فقط آروم سرتو می‌ندازی پایین و میای سوار این بنز مشکیه می‌شی.

جانی در پاهایم نمانده.

در دستانم هم.

من مرده‌ام.

شک ندارم مرده‌ام که تمام تنم این‌گونه یخ زده.

با بهت و ترس و بدنی که تمامش می‌لرزد می‌گویم.

- باشه، باشه فقط به عمرانم کاری نداشته باشید.

- سریع راه بیفت

سمت ماشین می‌روم و خودش در عقب را باز می‌کند و تازه می‌بینمش.

کلاه نقاب‌دار روی سرش و عینکی بزرگ به چشم دارد. پیش از سوار شدنم، عمران را از آن سرِ کوچه می‌بینم که انگار توجهش به این سمت جلب شده.

در یک حرکت از فرصت استفاده می‌کنم و تمام جانم می‌شود یک صدای جیغ و فریاد می‌کشم.

- کمک

مرد جوان به داخل ماشین هولم می‌دهد و آرنجم محکم به در می‌خورد و از درد به خودم می‌پیچم و او دندان‌هایش را روی هم می‌ساید.

- می‌کشمت سلیطه

عمران می‌دود و داد می‌کشد.

- وایسا، وایسا عوضی، داری چه غلطی می‌کنی؟

او فوراً ماشین را دور می‌زند و پشت فرمان جای می‌گیرد. استارت می‌زند و درهای ماشین را قفل می‌کند و دنده عقب گرفته وارد خیابان اصلی می‌شود.

من اما جیغ می کشم و به شیشه‌های ماشین می کوبم و عمران را
می بینم که میان کوچه با زانوهایش روی زمین سقوط می کند.
آن قدری جیغ کشیده‌ام که انگار گلویم خراشیده شده.

مرد فریاد می زند.

- بپر صداتو زنیکه.

هق هق می کنم.

- تو دیگه کی هستی؟

تو کی هستی بی شرف؟

از داخل آینه نگاهم می کند و باز هم فریاد می زند.

- فقط دهنتو ببند تا خودم برات نبستمش. وقت برا آشنایی

زیاده عنتر، مگه نگفتم عین آدم بی سر و صدا سوار شو هیچی

ندار؟

خودم را جلو می کشم و مشت هتی کم جانم را روی شانه‌هایش

فرود می آورم و با صدای تحلیل رفته‌ام بی جان می نالم.

- ولم کن بذار برم.

از آدمای اون مخبری آشغالی نامرد؟ آره؟

با یک دست فرمان را کنترل می کند و با دست دیگرش سعی

دارد من را عقب براند.

پشت دستش را به صورتم می‌کوبد که انگشتش در چشمم فرو
می‌رود و جیغ می‌کشم.

با سرعتی سرسام‌آور رانندگی می‌کند و چشم‌بندی را از
مقابلفرمان برمی‌دارد.

- بزن به چشمت.

می‌خواهم لجبازی کنم که فریاد می‌کشد.

- گفتم بزن به چشمت.

چشم‌بند را می‌بندم و از ته دل هق می‌زنم.

- خدا از تون نگذره.

داری منو کجا می‌بری آشغالِ کثافت.

تو کی هستی؟

چی از جون ما می‌خواید؟

پاسخش یک کلمه‌ست.

- خفه

من زار می‌زنم و با چشم‌هایی بسته، به مقصد نامعلوم خودم و

حالِ خرابِ مردمِ می‌اندیشم و ناله می‌کنم.

- خدایا چرا انقدر من بدبختم

#پارت_دویست_و_هفتاد

#یغما

یک ساعت و شاید هم کمی بیش‌تر، در این ماشین لعنتی جان
کندم.

حالا که صدای چرخ‌ها روی سنگ‌ریزه‌ها به گوشم می‌خورد و
سرعت کم شده، می‌فهمم که انگار به مقصد شوممان رسیده‌ایم.
دوبار عق زده‌ام و بالا آورده‌ام و هم صندلی و هم لباس‌هایم را به
گند کشیده‌ام.

این تاریکی و چشم‌بندِ روی چشمانم، خط روی اعصاب و روانم
می‌اندازد.

معه‌ام می‌سوزد و زیر شکمم تیر می‌کشد.
نگرانی سه‌قلوها و عمران باعث شده تا یک لحظه هم اشک‌هایم
بند نیابند.

ماشین توقف می‌کند و راننده پیاده می‌شود.
می‌شنوم که انگار دو لنگه‌ی درهای آهنی را باز می‌کند.
به‌جز انتظار کشیدنِ این‌که بفهمم چه بلایی قرار است بر سرم
نازل شود، کاری از من ساخته نیست.

ماشین را دوباره به راه می اندازد و توقف می کند.
پیاده می شود و در عقب را باز می کند و بازویم را محکم در
دستش می گیرد که جیغ می کشم.

- به من دست نزن کثافت.

بی توجه، پایین می کشاندم و در یک حرکت چشم بندم را برمی
دارد که فوراً چشم هایم را در برابر نور می بندم.
به آرامی میان پلک هایم را باز می کنم و با چشمانی جمع شده و
پر سوزشش، نگاهم را به اطراف باغی با درخت های خشکیده می
چرخانم که او بازویم را محکم تر می کشد.

- راه بیفت.

به سمت دری در گوشه ی سمت چپ می رود.
دست آزادم را روی شکمم که حس می کنم مثل سنگ سفت
شده و می دانم که کوچولوهایم در استرس به سر می برند می
کشم و آرام می گویم.

- نترسید ماما این جاست.

جلوتر از من می رود و به زور بازویم را از میان انگشتانش جدا
می کنم.

- گفتم ولم کن خودم میام.

سر تکان می‌دهد و می‌رود.
از این سمت در هم یک کلید روی قفل هست.
پشت سرش ایستاده‌ام که دست روی کلید می‌گذارد و آن را می
چرخاند.

درست روبه‌روی در، در سالنی بزرگ با سرامیک‌های یک دست
قهوه‌ای، روی تنها کاناپه‌ای که آن‌جا قرار دارد، دختری را می
بینم که در آغوش مردی پیچ و تاب می‌خورد و هیچ کدامشان در
وضعیت مناسبی نیستند.

دختر با باز شدن در، جیغ کوتاهی می‌کشد و خنده‌های
مستانه‌اش قطع می‌شود و دست روی بالاتنه‌ی نیمه برهنه‌اش
می‌گذارد و همان‌طور پشت به ما، تی‌شرتی را می‌پوشد.
این بدن بنزه و صدای تیز جیغ و موهای که نارنجی شده‌اند،
متعلق به چه کسی می‌تواند باشید به جز مانا؟!
مردی که همراه من بود، وارد می‌شود و با صدای بلند سلام می
کند.

رو برمی‌گرداند سمت من.

- گمشو تو

پر از نفرت نگاهش می‌کنم و مردی که روی مبل نشسته، می‌ایستد و کمر بند شلوارش را می‌بندد و پوفی کلافه می‌کشد و نگاهی با خط و نشان به مرد دیگر می‌اندازد.

وارد می‌شوم و مانا سمتم می‌چرخد و رو به آن مرد که سمت آشپزخانه‌ی بزرگ می‌رود با جیغ می‌توپد.

- هوش یابو، نباید در بزنی بعد بیای تو؟

او لیوانی آب می‌خورد و دست‌هایش را بالا می‌برد.

- شرمنده، دیدم کلید روی دره، فکر کروم امن و امانه.

این خانه‌ی زیادی بزرگ و بدون اسباب، کنج این باغ در ناکجاآباد، واقعاً ترسناک است.

همان گوشه ایستاده‌ام و هرچه تنفر از او دارم که باعث شده در چنین شرایطی باشم را در نگاهم می‌ریزم.

اما او پوزخندی صدادار می‌زند و بدون این که لحظه‌ای نگاهش را از نگاهم جدا کند، سمتم می‌آید.

مقابلم می‌ایستد که می‌گویم.

- چرا منو آوردید این‌جا؟

چی از جونمون می‌خواید کثافتا؟

او انگار که نشنیده باشد، تعمداً به گفته‌ام بی توجهی می کند تا عصبی ام کند.

شال افتاده روی شکمم را کنار می زند و نگاهش را به شکمم می دوزد.

- نچ نچ نچ، حامله‌ای؟ چه قدرم زود توله پس انداختی ازش؟ قهقهه می زند.

- حالا مطمئنی توله‌ی عمرانه؟

دستش را با خشونت عقب می رانم.

شالم را می گیرد و دور دستش می چرخاند و می کشدش و سرم کمی جلو می رود و آدامسش را باد می کند و می ترکاند و با لبخندی که تمام دندان‌هایش را به نمایش گذاشته و در نهایت وقاحت می گوید.

- هوم، فک کنم برا خودشه، چون کلاً اسپرم‌های عمران قویه! چشم می بندم و سعی می کنم لرزش دست‌هایم را کنترل کنم. شالم را بیش تر می کشد و ادامه می دهد.

- منم ازش حامله شدم، اما بی شرف مجبورم کرد سقط کنم!

ابروهایش را بالا می دهد و پرلذت سر تکان می دهد.

- عمران هرچه قدرم که سگ باشه، اما توی رابطه فوق‌العاده‌ست.

موافقی؟

بغضم را فرو می دهم.

حالا نه، این جا و مقابل پست فطرتی چون مانا نه!

از پشت دندان های کلید شده ام می غرم.

- خفه شو

قهقهه می زند.

- چیه؟ مگه نمی دونی شوهر جونت قبل تو با هزار نفر خوابیده؟

نگاهم را از صندل های بدون پاشنه ی قرمزش به شلوار جین

ساق کوتاه پاره و یخی رنگش و بعد پیرسینگ ناف و سپس تی

شرت سفید کوتاهش می دهم.

به صورتش که این طور با وقاحت نگاهم می کند، نگاه نمی کنم.

کلافه و خسته ام.

دل درد دارم و نیاز شدیدی به توالت.

ناخن های بلند کاشته شده اش را در چانه ام فرو می کند.

- ببین منو.

با انزجار نگاهش می کنم و می خواهم سرم را عقب بکشم که

فشار ناخن هایش را بیش تر می کند.

؟#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یک

#یغما

- چي توي بد ترکیب بهتر از من بود که انتخابش شدي تو؟
دستم را محکم روی ساعد دستش فرو می آورم که دستش می
افتد و چشم‌هایش از درد جمع می‌شود و من عصبی تر جواب
می‌دهم.

- عمران دختر خراب و هر جایی رو نمی‌خواست.
خون به چشم‌هایش هجوم می‌آورد و در کسری از ثانیه، دستش
را بالا می‌برد و قبل از این که بتوانم عکس‌العملی نشان دهم،
ضرب شدید سیلی‌اش در صورتم نشست و گوشم زنگ می‌زند.
چشم‌هایم سیاهی می‌رود و مانا جیغ می‌کشد.

- خفه شو

به جبران رفتارش، آب دهانم را روی صورتش می‌پاشم که
بیش تر جیغ می‌شد و یقه‌ی مانتوام را از دو طرف می‌کشد.
- چه گ*وهی خوردی کثافت؟ هان؟ چه گ*وهی خوردی
پاپتی؟

صدایی از بالای پله‌های سنگی میان سالن می‌آید.

صدایی که گوشت‌های تنم را ریش ریش می‌کند.
صدای مردی که نفرت‌انگیزترین موجود روی زمین است.
- آخ مانا، ولش کن اون عروسک چموشو!
مانا با صورتی جمع شده نگاهم می‌کند و در همان حالی که
یقه‌ام را در دست دارد، او آب دهانش را در صورتم می‌پاشد و
من آستینم را به ردش می‌کشم و می‌گویم.
- نکبتِ نجس
مخبری با آن شکمِ گنده‌اش، دست‌هایش را پشت کمر قلاب
کرده و پله‌ها را یکی یکی پایین می‌آید.
لبخند کثیفش از همین فاصله هم قابل تشخیص است.
- ماناجان ولش کن، بهت که گفته بودم خاطر این جوجه برام
عزیزه!
قفسه‌ی سینه‌ام تند بالا و پایین می‌شود و صدای کوبش قلبم، در
گوشم می‌پیچد.
مانا عقب می‌رود و مخبری ادامه می‌دهد.
- دل‌م برات تنگ شده بود دختر!
با چندش نگاهش می‌کنم.
- ازت متنفرم

حالا تمام پله‌ها را پایین آمده و صدای قهقهه‌اش، تهوعم را
بیش تر می‌کند.

- دختره‌ی نامهربون، دارم حرف از دل تنگی می‌زنم.
جیغ می‌کشم.

- اون دهن کثیف و گشاد تو ببند مرتیکه.

فقط بگو چرا منو آوردید این‌جا؟

دو پسر دیگر، یکی در آشپزخانه و دیگری میان سالن
ایستاده‌اند و نگاهمان می‌کنند.

ماناهم چندقدمی آن طرف‌تر، خیره‌ام شده و حس می‌کنم هر آن
ممکن است مثل یک حیوان وحشی حمله کند و تنها نگرانی من
طفل‌هایم هستند.

جلو می‌آید.

جلوتر.

بوی تنش.

عق می‌زنم.

یک قدم عقب‌تر می‌روم.

او جلو می‌آید.

عقب می‌روم.

جلو می آید.

قدم بعدی رو به عقب، باعث می شود کمرم مماسِ دیوار شود.

عقی دیگر.

در یک قدمی ام می ایستد.

رو به بی هوش شدنم.

بی جان می نالم

- بذار برم، آخه تو چی می خواهی؟

دستی به صورتش می کشد.

چهره‌ای متفکر به خودش می گیرد.

- اممم، شاید تورو.

موهای تنم راست می شوند.

لب‌هایش را جمع می کند و با انزجار می گوید.

- اما خب حیف که دست خورده‌ی اون عمران پدرسگی، من

آکبد می خواستم!

کاش لگدی بین پاهایش فرود می آوردم و تمام.

اما می ترسم.

من حالا یک مادرم و حفظ جان فرزندانم از هر چیزی مهم‌تر

است.

انگشت شستش را روی لب‌هایم می‌گذارد.
بوی دست‌ناش به مشامم می‌خورد و سر عقب می‌کشم و عقی
دیگر!

این جمله‌اش ترس من را صدچندان می‌کند.
- حکمت‌ها اهل معامله‌ان.

مخصوصاً اون عمرانِ هفت‌خط.
با چهره‌ای متفکر نگاهم می‌کند.
- می‌خوام باهاش بشینم پای میز معامله.
یا شرکت، یا زنش!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دو

#ینما

مخبری با بی‌رحمی تمام حرفش را زده.
یا من یا شرکت؟
این دیگر یعنی چه؟
کمر به نابودی ما بسته؟

رو به همان پسری که در ابتدای مسیر کیفم را گرفته بود کرد.

- گوش‌ی این خانوم خوشگله رو برام بیار.

بیش‌تر به دیوار می‌چسبم.

آخرین چیزی که در دنیا می‌خواهم، التماس کردن به این گفتارِ

پیر است.

اما مجبورم.

مجبور.

فکرش را خوانده‌ام.

- می‌خوای به عمران زنگ بزنی چی بگی؟ می‌خوای دقش بدی؟

پوزخند می‌زند و آن پسر گوش‌ی را به دستش می‌دهد.

- بفرماید آقا.

مخبری به من اشاره می‌کند.

- چرا اون‌جا وایسادی عزیزدلم؟ بیا، بیا بشین روی کاناپه.

اشک به چشم‌هایم نیش می‌زند.

- من عزیز توی بی‌همه چیز نیستم مرتیکه. بفهم که داری چه

زری می‌زنی.

با آرامشی ترسناک می‌خندد.

- بیا خانوم خوشگله، بیا چموش نباش که کار خودت سخت تر
می شه.

باری دیگر عق می زنه و دستم را به دیوار می گیرم و می گوید.
- بیا بشین این جا می خوام تماس تصویری بگیرم با اون جوجه
حرف بزنی.

کاش چشم هایم را می بستم و دیگر هرگز بازشان نمی کردم.
روی آن کاناپه می نشینم.

گوشی را به دست خودم می دهد.

- بیا خوشگلم، رمزش رو باز کن، تماس رو بگیر.
نگاهش می کنم.

پراز نفرت و کینه.

من نباید مقابل نگاه پیروزمندانه و وقیح مانا اشک بریزم.
اما می ریزم.

من نگران عمرانم.

این پست فطرت ها می خواهند کاری کنند که غیرت مرد من بیش
از این درد بگیرد.

دست های چاقش را جلو می آورد و به صورتم می کشد که جیغ
می کشم.

- گفتم به من دست نزن.

قهقهه می زند.

- اکی گریه‌ی چموش، تو زنگ بزن.

ناچار تماس می گیرم و فوراً تماس وصل می شود.

عمران فریاد می کشد.

- کجایی یغما؟ کجایی دردت به جونم؟

دیدن چهره‌ی داغانش، داغ دلم را تازه تر می کند و هق می زنم.

- عمران کمکم کن.

هوار می کشد.

- گریه نکن یغما، تو فقط بگو کجایی.

اون مرتیکه کدوم بی ناموسی بود؟

صدای گریه‌های مهین جون را می شنوم.

مخبری گوشی را از دستم می قاپد و من صورتم را پشت

دست‌هایم پنهان می کنم و بی پروا زار می زنم.

صدای منحوسش را می شنوم.

- به به، جناب عمران حکمت، احوال شما قربان؟

عمران طغیان می کند.

به معنای واقعی کلمه منفجر می شود.

چنان هوارهایی می کشد که من از ترس در خودم جمع می شوم
و دست روی گوش هایم می گذارم.

- توی هرزه چه گوهی خوردی پوفیوز؟ به چه حقی تو روز
روشن آدم فرستادی زن منو بدزدن؟ کثافتِ هیچی ندار، اون زن
حامله ست، حالش خوب نیست، مریضه.

سر بالا می گیرم و مخبری تنها با لبخندی گوشی را مقابلش
گرفته و خیره به عمران شده.

عمران به نفس نفس می افتد و من این را حس می کنم که جان
در تنش نمانده.

بریده بریده می گوید.

- به خدای احد و واحد، اگر، یه تار مو، از سرش، کم بشه، من به
آتیشت می کشم.

نابودت می کنم.

به خاک سیاه می شویمت.

مخبری یک تای ابرویش را بالا می دهد و می گوید.

- اشتباه کردی پسر، اشتباه کردی.

رقابت با من از اولشم کار درستی نبود.

نبض بازار رو توی دستت گرفتن، کار درستی نبود.

گوش ندادن به حرف و پیشنهاد من، کار درستی نبود.
عمران سکوت کرده و به جان خودش که من سنگینی نفس‌ها و
بار روی شانه‌هایش را حس می‌کنم.
- بنال ببینم چی می‌خوای مرتیکه.
سرش را تکان می‌دهد.
- به این عروسکم گفتم که یا خودش رو، یا شرکت رو.
انتخاب با خودتونه.
عمران فریاد می‌کشد.
- خیلی بی‌شرفی.
خیلی پستی.
خیلی وقیحی.
می‌کشمت، اسم زن منو به زبون بیاری می‌کشمت.
و ناگهان سکوت می‌شود.
صدایی از آن سوی خط نمی‌آید و من به هول و ولا افتاده جیغ
می‌کشم.
- عمرانم، عمرانم چی شد؟ خدا لعنتتون کنه.
مخبری می‌خندد و مانا با لبخند نگاهم می‌کند و من شاید تنها
چند قدم با مرگ فاصله دارم.

این نامردها با مردِ من چه کردند؟

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سه

#یغما

اشاره‌ای به آن پسری که وقتی وارد خانه شدیم با مانا مشغول بود می‌کند.

- بیا به خط کنار پیشونی‌اش بنداز.

چشم‌هایم گشاد می‌شود.

چه طور هنوز می‌توانم نفس بکشم؟

مخبری جلو می‌آید و سر انگشتانش را روی صورتم می‌کشد و وقیح می‌خندد.

- هر چند که حیف این پوست خوشگله خط و خش روش بیفته،

ولی خب چه کنم دیگه؟ یادته خودت باهام راه نیومدی؟ یادته

بهم سیلی زدی و بهت گفتم که تلافی می‌کنم؟

از لحن و نگاه آرامش بر خودم می‌لرزم.

ناگهان فریاد می‌کشد.

- یادته یا نه؟

می دونی وقتی شرکت حکمت داره مناقصه‌ها رو می‌بره، وقتی
پخش محصولات برند رو گرفته توی دستش، وقتی از اون شوهر
بی‌همه چیزت و اون برادر بی‌همه چیز ترِ فلان شده‌اش
خواستیم بهم سهام بفروشن و نفروختن یعنی چی؟
او یک قدم جلو تر می‌آید پیش از این که بتوانم خودم را عقب
بکشم، ضرب سیلی‌اش چنان در گوشم سوت می‌کشد، که نفسم
می‌رود و انگار یک سمت صورت‌م بی‌حس شده.
کنار لبم، از رد باریک خون مرطوب می‌شود و صورت‌م به سمت
راست پرت شده.
نفس بریده و بدون قطره‌ای اشک، شوکه و ترسیده فقط هق هق
می‌کنم.
اشاره‌ای به آن پسر می‌کند و مخبری دست‌هایم را می‌گیرد که
جیغ می‌کشم.
لبه‌ی تیز چاقو، چندلایی از پوست بالای ابرویم را می‌برد.
عمیق نیست اما خون روان می‌شود و از روی چشم‌هایم پایین
می‌غلتد تا زیر چانه و سپس روی مانتو متوقف می‌شود.
اشک‌های شورم آمیخته با خون شده.

دستم مشت می شود روی شکمم.
مانا پوزخندی صدادار می زند و با تحقیر نگاهم می کند و سمت
پله ها می رود.
- خیلی چندشی یغما.
نگاه مخبری ترسناک تر است.
پر از خشم و کینه.
گوشی ام که هنوز در دست اوست، زنگ می خورد.
نگاهی پیروزمندانه به گوشی ام می اندازد.
- تو برگ برنده‌ی منی دخترجون.
گوشی را به گوشش می چسباند و با سرخوشی می گوید.
- حال و احوال کیومرث خان، حکمتِ بزرگِ چطوره؟ ارادت داریم
قربان!
دوست دارم تف بر صورتش بیندازم.
وقیحِ نکبت.
نمی دانم کیومرث خان از آن سوی خط چه می گوید.
اما مخبری باز هم قهقهه می زند.
- ولش کنم؟ چرا باید این کار رو بکنم؟
الکی که نیست، شرط و شروط داره.

اگر می‌خوای تا آخر شب عروست ور دلت باشه، باید با من راه
بیای.

خدایا این بلای خانمان سوز دیگر کجا بود؟
این مردک شکم گنده چه فرقی با راهزنان زمان قدیم دارد؟
موهای تنم راست می‌شود وقتی که می‌گویند.
- تا یکی دو ساعت دیگه یه قرارداد می‌رسه به دستت.
هم خودت هم پسرت، زیرشو امضا می‌کنید.
اینم در نظر بگیر که اگر به پلیس خبر بدید، عاقبت خوشی
این‌جا در انتظار یغما نخواهد بود.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

همه چیز تمام شد!

تمام شد؟!!

یا شاید هم تازه شروع شد!

ساعت از نیمه‌ی شب گذشته.

یک ساعتی می‌شود که همان پسر، من را از ناکجاآباد به خانه
برگردانده.

هوا سرد نیست.

اما من می‌لرزم.

به شدت.

آن قدری که صدای بر هم خوردن دندان‌هایم، بیش از هر چیزی
آزارم می‌دهد.

دولبه‌ی پتویی که مهین جون دورم پیچیده را، به هم می‌چسبانم
و کمرم را به رادیاتور تکیه می‌دهم.

زن بیچاره یک لحظه هم اشک‌هایش قطع نمی‌شوند.

قاشق سوپ را به دهانم نزدیک می‌کند و اشک‌هایش از

چشم‌هایی که عجیب و غریب مهربان است، درست شبیه به

چشم‌های پسر بزرگش، برخلاف پسر کوچکِ نامهربانش! می

چکند و پر از مهر مادرانه می‌گوید.

– یه قاشق بخور دردت به جونم، بخور مادر، به فکر خودت

نیستی به فکر اون بچه‌ها باش.

فقط مبهوت نگاهش می‌کنم.

انگشت‌های بی‌حس شده از سرماییم را در دستم مشت می‌کنم و
لب می‌زنم.

- بدبخت شدیم، مگه نه؟

بشقاب سوپ را زمین می‌گذارد.

خودش را جلوتر کشیده و سرم را در آغوش می‌گیرد و روی
سینه‌اش می‌گذارد.

- نه دردت به جونم این چه حرفیه، خدا بزرگه.

صدقه سر تو و بچه‌ها ت اون شرکت.

چانه‌ام می‌لرزد.

بغضم فغان می‌کند.

اما اشکی نمی‌چکد.

کیومرث خان روی مبل تک نفره‌ی سمت دیگر سالن نشسته و
خیره به گوشه‌ایست.

عمران اما نیست!

عمران بی‌معرفتم!

عمران بی‌معرفت من!

عمران چرا نماند وقتی که می‌دانست چه روز نحس و سختی را
پشت سر گذاشته‌ام؟

زنگ آیفون را که به صدا در آوردم و عمران و کیومرث خان و
مهین جون و خدمت کارها، به باغ دویدند، خودم را آماده کردم تا
در آغوش عمران دردِ ترسم را فریاد بزنم.
تنها نگاهم کرد و نفس راحتی کشید و رفت!
کتش را برداشت و رفت!
ماشینش را روشن کرد و رفت!
مهین جون دست میان موهای کوتاهم می برد.
می نالم.

- عمران کجاست؟

کمرم را نوازش می کند.

- میاد مادر، میاد.

سرم را می بوسد.

- آب شدی انقدر غصه نخور دخترم.

دست هایم را دور تنش حلقه می کنم.

کاش سد اشک هایم بشکند.

- هرچه قدرم غصه بخورم، بیش تر از غصه و درد کیومرث خان و

عمران نیست!

سکوت می کند.

دست‌هایش گرم نوازش می‌کنند.

حق دارند این دو مرد.

حق دارند این پدر و پسر.

کیومرث‌خان حق دارد که بدون پلک زدن به گل‌هاب ابریشمی

قالی زیر پایش خیره شود و رنگ صورتش کبود باشد.

عمران هم حق دارد که عصبانی باشد.

آن قدر عصبانی که من را رها کند و برود و حتما گوشه‌ای نشسته

و پاکت پاکت سیگار دود کند.

مخبری بی‌شرف، مخبری بی‌همه‌چیز!

طوری زهرش را ریخت و تمام راه‌ها را برای چاره‌اندیشی

مسدود کرد، که عمران و کیومرث‌خان برای حفظ ناموسشان

مجبور شوند پای آن قرارداد را امضا کنند و انگشت بزنند.

قراردادی که مبنی بر فروش تمام سهامشان از شرکت و واگذاری

امتیاز شرکت به مخبری بود.

و در نهایت بی‌انصافی، تنها با یک بیستمِ قیمت!

خانواده‌ی حکمت، بدون این که ورشکست شوند، ورشکست

شدند!

مخبری، این خانواده را نابود کرد!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

#یغما

درد دارم.

لب می گزم و پتو را در دستم مشت می کنم و اما دم نمی زنم.
به پهلو دراز کشیده ام و ترس از آینده در جانم رخنه کرده.
کیومرث خان از جایش دل کنده و سمت من و مهین جون می آید.
لبخندی هرچند تصنعی می زند و می خواهم به احترامش بنشینم
که دستش را روی بازویم می گذارد.

- بخواب باباجان.

معذب شده ام.

دستش را نزدیک زخم روی پیشانی ام می کشد.

- این زخم بخیه می خواد یغماجان.

بریم بیمارستان؟

سوزش اندک این زخم با خون خشک شده‌ی رویش کجا و
سوزش قلبم کجا؟!
سرم را تکان می‌دهم و با صدایی که انگار از قعر چاه به بیرون
می‌آید جواب می‌دهم.
- نه نمی‌خواد عمیق نیست.
مهین جون دستم را میان دستش می‌گیرد و کیومرث خان می
گوید.
- شرکت فدای سرت دخترم.
صدقه‌سر خودت و نوه‌هام.
تو غصه‌ی چیزی رو نخوریا.
همه چیزمون رو که از دست ندادیم.
دوباره از نو شروع می‌کنیم.
لبم را به دندان می‌کشم و اشکم سرازیر می‌شود.
- شرمنده‌اتونم، به خاطر من مجبور شدید که
اخم می‌کند.
- نشنوم دیگه این حرف رو.
الان هم پاشو برو توی اتاقت بخواب، این جا روی زمین نخواب
باباجان اذیت می‌شی.

من این جا، در قسمتی از سالن دراز کشیده‌ام که به در ورودی دید داشته باشم.

تا بینم مرد بی‌وفایم چه زمانی باز می‌گردد.

مهین چون کمکم می‌کند که بلند شوم.

- آره مادر پاشو بریم اتاق، منم میام پیشت.

ساعت دوئه نصفه شبه.

تو هنوز بیداری.

چشمات کاسه‌ی خون شده.

می‌نشینم و دردم بیش‌تر می‌شود.

من عجیب ترسیده‌ام.

حتی می‌ترسم درموردش حرفی را به زبان بیاورم.

کیومرث خان دست روی کلیدهای برق می‌گذارد و حالا تنها

روشنایی سالن، نور دیوارکوب‌هاست.

می‌ایستم و اولین قدم را سمت اتاق برمی‌دارم که صدای کشیده

شدن لاستیک‌های ماشین عمران، به روی سنگ‌ریزه‌های کف

باغ، به گوشم می‌رسد.

مهین چون هم مثل من می‌ایستد و کیومرث خان می‌گوید.

- شما برید توی اتاق، من خودم باهاش صحبت می‌کنم.

اما هر دوی ما مصرانه ایستاده‌ام.
در باز می‌شود و مردی با ظاهری شلخته و بی‌حال وارد می‌شود.
در راه رفتن تعادل چندانی ندارد.
علناً همه‌مان را نادیده گرفته.
با همان کفش‌ها، بدون تعویضشان با صندل، پا در سالن می‌گذارد.
بوی سیگار و الکی که به جانش نشستہ را از همین فاصله هم تشخیص می‌دهم.
سوییچش را پرت می‌کند روی میز که از صدای برخوردش با شیشه، از جا می‌پرم.
کیومرث‌خان تمام تلاشش را به کار گرفته تا عصبانیتش را کنترل کند.
مهمین چون با دیدن او که مست است بر صورتش کوبیده و زمزمه می‌کند.
- ای وای خدا مرگم بده.
دو دکمه‌ی اول پیراهنش را باز می‌کند و خودش را روی مبل می‌اندازد و کلمات را کش‌دار ادا می‌کند.
- چیه، همتون زل زدید به من!؟

من لب باز می کنم.

- حالت خوبه عمرانم؟

سرش را به مبل تکیه می دهد و چشم می بندد.

- آره عالی ام، توپ توپم، معلوم نی؟

کیومرث خان جلو می رود و دست زیر بازویش می اندازد.

- پاشو عمران، پاشو پسرم برو یه دوش بگیر بهتر می شی.

با چشم های نیمه بازش، خمار من را نگاه می کند و اطاعت کرده می ایستد.

مهین جون می توپد.

- تو با این حال رانندگی کردی؟ اگه تصادف می کردی چی؟

کش دار جواب می دهد.

- خوبم مهین، خوبم، گیر نده.

کیومرث خان بازویش را رها می کند و عمران دست روی پیشانی

اش می گذارد و سمت اتاقمان می رود و با همان لحن می توپد.

- یغمایی بیا دیگه.

مهین جون دست پشت کمرم می کشد.

- برو مادر، برو

به دنبال عمران که وارد شده راه می افتم.

وارد اتاق می شوم و در را می بندم.
کفش هایش را مثل بچه های دوساله، گوشه ای پرتاب می کند.
پیراهن و شلوارش را در می آورد و تلو تلو خوران سمت حمام
می رود.

اما قبل از ورودش سمتم می چرخد و می گوید.
- باهام میای؟

سرم را تکان می دهم و با بغض لبخند می زنم.
جلوتر می روم و در آغوشم می کشد.
انتظار هر چیزی را دارم.

هر کار و حرکتی!

به جز این که شانه هایی مردانه بلرزند و او، او گریه می کند؟!
متعجب صدایش می زنم.

- عمران!

سربلند می کند.

دلیم به درد می آید، مگر می شود شاهد گریه های یک مرد بود؟
با همان بی حالی و مستی و سستی می گوید.
- هزاربار جون دادم تا دوباره ببینمت.
اشک های من هم بی مهابا می چکد.

سرم را روی سینه‌اش قفل می‌کنم.
ناگهان حسی چندش‌آور به من دست می‌دهم.
حسی که چندماه است تجربه‌اش نکرده‌ام!
داغ می‌شوم.
وحشت‌زده از عمران فاصله می‌گیرم.
متعجب نگاهم می‌کند.
سمت حمام می‌روم.
شلوارم را پایین می‌کشم و تنم یخ می‌زند.
چند قطره‌ی بزرگ خون، لباس‌زیرم را رنگی کرده.
جیغ کوتاه می‌کشم و ترسیده صدایش می‌زنم.
- عمران خون،
هق هق می‌کنم.
- خون‌ریزی دارم!
شلوارم را بالا می‌کشم و تمام قد می‌لرزم.
عمران داخل می‌آید و ابرو در هم می‌کشد.
- خون‌ریزی برای چی؟
دستم را مقابل دهانم می‌گذارم و گریه می‌کنم.
با خشونت دستم را برمی‌دارد.

چهره‌اش ترسناک شده.

داد می‌زند.

- گفتم خون‌ریزی واسه چی؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- نمی‌دونم، نمی‌دونم

.

مردمک‌هایش گشاد می‌شوند و یک قدم عقب می‌رود.

- نکنه، نکنه، اون مرتیکه

هق می‌زنم.

- نه عمران، عمران دیوونه شدی؟

مقابل چشم‌های من مردی کف حمام سقوط می‌کند و محکم بر

سر و صورتش می‌کوبد.

- خاک بر سر من، اون مرتیکه به تو

می‌ترسد جمله‌اش را ادامه بدهد.

درد دارم اما نادیده‌اش می‌گیرم و جلو رفته سعی می‌کنم

دست‌هایش را بگیرم.

- نه عمرانم نه، به جان خودت نه!

دستش به شکم می خورد و خم می شوم.
ترسیده سر بالا می گیرد و نگاهم می کند و من اشک می ریزم.
- احمق روانی، من خونریزی دارم به جای خودزنی پاشو بریم
بیمارستان.

خونریزی من الان مهم ترین مسئله است!
او مست است و مبهوت نگاهم می کند و لب می زند.
- بهت دست درازی کرد، آره!؟

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_شش

#یغما

دکتر با جدیت و بی رحمی، تذکر می دهد، تذکر که نه، در واقع
کلمات را در صورتم شلیک می کند.
- با وجود جفت سرراهی، هر لحظه ممکنه ختم بارداری رو اعلام
بکنیم!

تحت چنین شرایطی، با وضعیت جسمی خاص مادر و سه قلو بودن جنین‌ها، باید خیلی خیلی مراقب باشید. روی تخت سفید خوابیده‌ام و قطرات سرم آرام آرام می‌چکند و اشک‌های من هم دانه به دانه و لعنت به تخت‌های سفید. من به اندازه‌ی تمام عمرم و حتی بیش‌تر، از بیمارستان متنفرم. من روزهای زیادی را در یک اتاق به سر برده‌ام. من دردهای زیادی را از سر گذرانده‌ام. من دلتنگی‌های بسیاری را به دوش کشیده‌ام. التماس را در نگاهم می‌ریزم.

- نیازی نیست بستری بشم خانوم دکتر، درسته؟ دست‌هایش را در دو جیب روپوش سفیدش فرو می‌برد و نگاهم می‌کند.

- باید چندروزی تحت مراقبت باشی عزیزم. نمی‌خوای که چون خودت و بچه‌هات به خطر بیفتی، می‌خوای؟ عمران با چشمانی سرخ، تکیه داده به دیوار و ایستاده و نگاهم می‌کند.

به واسطه‌ی آب یخی که کیومرث خان روی سرش ریخت، مستی‌اش پریده است.

هنوز هم پراخم نگاهم می کند.
دل‌م به درد می آید.
جمله‌اش بیش‌تر آزرده‌ام می کند.
- دلیل این خون‌ریزی چیه؟
دکتر جواب می دهد.
- عرض کردم، جفت سرراهی.
عمران نفس کش‌دار و کلافه‌اش را بیرون می دهد.
چندقدم جلو می آید و کنار تخت‌م متوقف می شود و می پرسد.
- خودم می تونم پیشش بمونم؟ دکتر سر تکان می دهد و با
لبخند سمت در می رود.
- بله، با پرستاری هماهنگ کنید.
به محض خروج دکتر، کیومرث‌خان و مهین‌جون وارد می شوند.
مهین‌جون سمت‌م می آید و می گوید.
- دردت به جونم عزیزدل‌م، خودم می مونم پیشت، غصه نخوریا،
این روزا می گذره.
با بغض لبخند می زنم و کیومرث‌خان برای دل‌داری دادنم می
گوید.
- این دختر قوی‌تر از این حرف‌هاست.

عمران سر پایبن انداخته و دستش را لبه‌ی تخت گذاشته و می‌گوید.

- برید خونه، خودم پیشش هستم.

کیومرث خان می‌توپد.

- بمونی که باز خونش رو بکنی توی شیشه؟ باز چرت و پرت بهش بگی؟

زن حامله محبت می‌خواد.

مردی می‌خواد که کنارش باشه.

نه این که بعد یه روز پر از تنش، ولش کنه و بره، شبم مست و پاتیل برگرده خونه.

پسرک تخسم، عمرانم، با آن چشم‌های نادم، با آن دست‌های مشت شده، تنها نگاهی گذرا به من می‌اندازد و سکوت می‌کند. مهین جون هم مثل من طاقت مؤاخذه شدن این پسرک را ندارد. با آرنجش، آرام به پهلوی کیومرث خان ضربه می‌زند و فوراً می‌گوید.

- عمران مادر، جون تو و جون یغما، باشه؟

عمران سر تکان می‌دهد و دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو می‌برد.

- حواسم بهشون هست.

وقتی می گوید "بهشون" دلم ضعف می رود.

این یعنی او می گوید که مراقب هر چهارتای ماست.

آن ها می روند و من می مانم و عمران و شبی که نمی خواهد به

صبح برسد و سکوتی تلخ میان ما.

او را دوست دارم.

او را به اندازه‌ی تمام کسانی که ندارم، دوست دارم.

او که در این یک هفته، پرستاری ام را کرده و تنهایم نگذاشته.

دو سه باری که فقط به اندازه‌ی یک دوش گرفتن و عوض کردن

لباس هایش به خانه رفته و باز برگشته و کنارم مانده.

او التیام می بخشد.

زخم خورده اما مرهم زخمم شده.

ناراحت است، کم حرف شده، خیره به یک نقطه می شود، اما من

به بودنش راضی ام.

همین که شبها، تخت دیگر اتاق را به تختم می چسباند و

انگشتانش را در انگشتانم قلاب می کند و به خواب می رویم، می

گوییم "خدایا شکرت"

او که باشد، آرام هستم.

او که باشد، آرام هستیم.

مهین جون و کیومرث خان هم سه بار به ملاقاتم آمده‌اند اما من دلتنگ خانه‌ام.

هفتمین روز است که در این بیمارستان بستری‌ام.

عمران در اتاق را قفل می‌کند.

سمتم می‌آید.

دکمه‌ی پایین تختم را فشار می‌دهد و من به حالت نیمه نشسته در می‌آیم.

لبه‌ی تخت می‌نشیند و بعد از یک هفته ناکامی از طعم تمام و

کمال آغوش و لب‌هایش، دستش را پشت سرم سر می‌دهد و

سیرابم می‌کند.

هر دو مثل دو تشنه‌ی به آب چشمه رسیده، می‌بوسیم.

آرام و پرشور.

نوازشم می‌کند.

سرم را در آغوش می‌گیرد و انگار گره‌ی نفسم پس از یک هفته

باز شده که یک نفس عمیق می‌کشم و عمران می‌گوید.

- ببخش اگه خیلی بدم، ببخش اگه خیلی اذیتت می‌کنم، این مدت تحت فشار بودم یغما، اما اینو بدون که خیلی می‌خواست،
خب؟

عطر تنش را عمیق نفس می‌کشم که می‌گوید.

- گفتم بگو خب بچه!

می‌خندم.

- خب، باشه، چشم.

در این مدت ترسیده بودم بحث شرکت را پیش بکشم، اما به

خودم جرأت می‌دهم و می‌پرسم.

- قضیه‌ی، شرکت، به کجا رسید؟

شانه بالا می‌اندازد.

- دستمون به جایی بند نیست!

امضا و اثر انگشت ما پای یه قرارداد فروش سهاممون به طور

کاملاً رسمی و قانونی ثبت شده، شرکت تموم شد دیگه یغما،

تموم شد!

روی موهایم را می‌بوسد.

- اما دارم یه فکرایه برای شروع کار جدید می‌کنم تو غصه

نخور.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

#ینما

دستم در دست عمران است و دکتر سونوگرافی را انجام می دهد.
دل در دل هیچ کدامان نیست.
دکتر خیره به مانیتور پیش رویش می گوید.
- خب متأسفانه حتی با وجود استراحت مطلق هم، تغییری در
وضعیت جفت سرراهی ایجاد نشده.
سن حاملگی هم در جنین پسر، کم تر از چیزی هست که باید
باشه.
اما دو جنین دختر کاملاً در وضعیت مناسبی هستن.
نفس هایمان را آزاد می کنیم.
دکتر چندبرگ دستمال کاغذی روی شکم برجسته ام می گذارد و
ژل ها را پاک می کنم.

عمران و پرستار، هردو کمک می کنند تا روی ویلچر بنشینم.
اوضاع فرق چندانی نکرده و انگار قرار نیست روزهای حاملگی
من، بدون استرس و اضطراب به پایان برسند.
در آینه‌ی آسانسور نگاهی به صورت بی رنگ و رو و ابروهای پر
شده‌ام می اندازم.

عمران هم مثل من آشفته است و ته ریش‌هایش از همیشه
بلندتر شده.

وارد اتاق می شویم و روی تخت می خوابیم.
پرستار که بیرون می رود، عمران خم شده پیشانی‌ام را می بوسد.
- چیه دورت بگردم؟ چرا بغض داری؟
در چشم‌هایش زل می زنم و صدایم می لرزد.
- عمران بریم خونه، خواهش می کنم منو ببر خونه، من این جا
دارم روانی می شم.

این جا چه فرقی با خونه داره؟

اون جا هم استراحت می کنم دیگه.

چه خوب است که او من را زیاد می فهمد.

ناراضی ست اما راست می ایستد و می گوید.

- با دکترا حرف می زنم.

صندلی را می خواباند اما می گوید.

- می خوای عقب بخوابی؟ جلو سخت نباشه؟

سر تکان می دهم.

- نه برام فرقی نداره.

کمکم می کند و من به پهلو می خوابم.

آن قدر دکتر توصیه و سفارش برای مراقبت کرده، که ترسیده ام

و دست روی شکم می گذارم.

حتی می ترسم با کوچک ترین تکانی، اتفاقی برایشان بیفتد.

عمران آرام می راند.

او هم انگار مثل من هر لحظه منتظر اتفاقی شومی ست.

لکه بینی هایم قطع نشده و توصیه های دکتر در گوشم زنگ می

زند که گفت.

- یغماجان باید استراحت کامل داشته باشی، نهایت فعالیتت

باید رفتن به توالت باشه و تمام.

فقط و فقط هم از توالت فرنگی استفاده بکن.

توی شرایطی نیستی که حتی پنج دقیقه هم مداوم سر پا

بایستی!

بدنت ضعیف شده، تو هنوز هم داروهای کنترل سرطانت رو مصرف می‌کنی، رحمت ضعیف و تقریباً سنگین شده، جفت در وضعیت نرمالی نیست، خونریزی داری و کوچک‌ترین سهل‌انگاری، نه تنها جون بچه‌هات، که می‌تونه جون خودت رو هم به خطر بندازه، باید خیلی مراقب باشی.

فقط به پهلوی چپ بخواب.

حواست باشه که به پشت و حتی پهلوی راست هم نخوابی. ممکنه که خونریزی‌ات تشدید بشه.

نزدیکی و آمیزش جنسی هم که مطلقاً ممنوعه.

و در رابطه با حمام کردن هم بهتره به همون شکل خوابیده، سرت شسته بشه و بدنت فقط ضدعفونی بشه.

هیچ تضمینی وجود نداره که با چنددقیقه‌ی کوتاه دوش گرفتن، مشکل جدیدی به وجود نیاد!

بغضم را فرو می‌دهم، دستم را روی دست عمران می‌گذارم.

پر از غم، لبخندی تحویلیم می‌دهد.

- می‌گذره یغما، فقط پنج ماه دیگه مونده.

انگار فقط منتظر همین حرفم.

با صدای بلند زیر گریه می‌زنم و می‌گویم.

- یعنی سالم می‌مونن عمران؟

اگر هم سالم بمونن، زود به دنیا میان، نکنه مشکلی داشته باشن،
نکنه، نکنه بعدش

دست چپش را محکم دور فرمان چفت کرده.

آن قدر که سر انگشتان سفید شده‌اند.

من دست مقابل دهانم گذاشته‌ام و هق می‌زنم و عمران با صدایی
گرفته و خس‌دار می‌گوید.

- گریه نکن یغما، سخت ترش نکن.

به دنیا میان، صحیح و سالم.

همه‌ی این روزها می‌گذره، بعداً براشون تعریف می‌کنی که
چه قدر اذیتت کردن.

می‌نالیم.

- عمران

نگاهش را از روبه رو می‌گیرد و برای لحظه‌ای به صورت‌تم می‌دوزد.

- گریه نکن عمرم، گریه نکن خانومم، جون عمران؟ من چی کار

کنم برات؟

شالم را روی صورت‌تم می‌کشم و بلندتر گریه می‌کنم.

- من نمی‌دونم عمران، نمی‌دونم!

دستش را روی فرمان می کوبد و او هم عاجز می گوید.
- دِ آخه منم نمی دونم.

حالم کمی، فقط کمی در خانه بهتر است.
وضعیت جسمانی ام که تعریف چندانی ندارد اما انگار کمی
روحیه ام را به دست آورده ام.
کیومرث خان و مهین جون، سعی می کنند با هرچه که در چنته
دارند، سرگرم کنند تا این بی حرکتی و دائم یک جا خوابیدن
کم تر اذیتم کند.
از آوردن آلبوم عکس های قدیمی گرفته، تا تهیه کردن انواع
کتاب ها و مجله های مختلف و هزار کار دیگر.
اما من بی حوصله شده ام.
حس می کنم افسردگی پیش از زایمان گرفته ام.
یا همان افسردگی دوران بارداری.
دل تنگ هما و صدرا و هامون و ترلان و هیرادم.
هرروز تماس می گیریم اما دلتنگی ام رفع نمی شود.
دیگر شرکتی وجود ندارد، اما عمران صبح از خانه بیرون می زند
و شب ها خسته باز می گردد.

هیچ کس در این چهار روز هیچ چیزی به من نگفته.
من هم کنجاوی ای به خرج نداده‌ام.
هرچه که باشد، مشخص می‌شود دیگر.
به قدر کافی دل مشغولی بچه‌هایم را دارم. دیگر اعصاب کنکاش
در رابطه با کارهای عمران را ندارم.
ساعت هفت شب است و یکی از همان کتاب‌های روانشناسی که
کیومرث خان صبح برایم خریده را مطالعه می‌کنم

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

#ینما

تلفن خانه زنگ می‌خورد و مهین جون جواب می‌دهد و متوجه
می‌شوم که عمران پشت خط است و می‌گوید.
- باشه مادر، قدمشون روی چشم تشریف بیارن.
با کنجاوی می‌پرسم.
- کسی می‌خواد بیاد؟
مهین جون جواب می‌دهد.

- آره مادر گفت انگار یکی از دوست هاتونه.
و تنها دوست مشترک ما، رامین رادمهر است.
لبخند روی لب هایم می نشیند.

رامین با دسته گلی زیبا و جعبه ای شیرینی و یک ساک تزئینی
تقریباً بزرگ، به همراه عمران وارد خانه می شود.
کیومرث خان و مهین جون برای استقبال جلو رفته اند و یکی از
خدمت کارها گل و شیرینی را از او می گیرد و کتش را هم به
دست کس دیگری می دهد.
نگاهم می کند و جلو می آید.
دستم را در دستش می گذارم و او پرمحبت احوال پرسی می کند.
- سلام به یغما بانوی زیبا.
لبخندی می زنم.

- علیک سلام آقای بی معرفت، معذرت می خوام که من نمی تونم
از جام بلند بشم.

مهربان می خندد و نگاه سبزش را به صورتم می دوزد.
- شرایطت رو می دونم، عمران بهم گفته، راحت باش و خودت رو
اذیت نکن.

عمران هم جلو آمده و پیشانی‌ام را می‌بوسد و چشمکی می‌زند.

- خوشگل من چه طوره؟ فسقلا خوبن؟

کمی خجالت می‌کشم و زیر لب جواب می‌دهم.

- مرسی خوبیم.

اما او بی‌خیال آستین‌هایش را تا می‌زند و سمت سرویس

بهداشتی می‌رود. انگار امشب خوش حال است!

رامین پاکت را سمتم می‌گیرد و می‌گوید.

- این هم یه هدیه‌ی ناقابل از طرف دایی بچه‌ها.

ذوق زده دست دراز می‌کنم.

- وای ممنونم چرا زحمت کشیدی؟

مه‌ی جون با خوش‌رویی تعارف می‌کند.

- بفرمایید بشینید آقا رامین.

کیومرث خان هم کنار رامین می‌آید و می‌نشینند و من هدیه‌ها را

از جعبه خارج می‌کنم.

دو عروسک دخترِ خوابیده و یک ماشین قرمز کنترلی به همراه

بلوزی که عکس یک نوزاد پسر کارتونی جلویش، درست روی

قسمت شکمش است برای من.

تشکر می‌کنم و او جواب می‌دهد.

- خواهش می‌کنم یغما جان، ناقابلن.
کیومرث خان می‌پرسد.
- خب رامین جان، کارها خوب پیش می‌ره؟
رامین لبخند زده جواب می‌دهد.
- بله فعلاً که دنبال مجوز بودیم.
از فردا هم خدا بخواد، بقیه‌ی کارها رو انجام بدیم.
پس حتماً عمران و رامین، این بار می‌خواهند باهم کسب و کاری
راه بیندازند.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

#یغما

پس از مدت‌ها دل‌تنگی، حضورِ امشب رامین در این خانه، خیلی
خوب بود.
بعضی آدم‌ها، ناگهانی می‌آیند، می‌مانند و خودشان را ثابت می‌
کنند.

ردپایشان را در زندگی ات پررنگ می کنند.
نادر اند و کم یاب، اما اگر خوش شانس باشی، می شوند دست
نوازش خدا، روی زمین و بر سرت می نشینند.
رامین هم جز همین دسته است.
روزی که آن سگ سیاه و ترسناکش، گوشت پایم را میان دندان
گرفت و از شدت درد و ترس مرگ را حس کردم، حتی فکرش را
هم نمی کردم که این مرد با موهای بلند و چشم های سبز و نگاه
خاصش، بشود یک دوست واقعی.
دلتنگ عمرانم.
بیش تر از هر وقت دیگری.
بیش تر از تمام روزهای نبودنش.
او هست و انگار نیست.
کنار من هست و دور از من.
شاید هم من حساس شده ام، نمی دانم، اما هر چه که هست، حس
خوبی نیست.
لباس خواب گشاد و حریر بنفشم را می پوشم و مقابل آینه می
ایستم.
دو لبه ی جلویی اش را کنار می زنم و به شکمم خیره می شوم.

پوستش می خارد و چند خط زشت و بلند قرمز رویش خودنمایی می کند.

پوست شکم در حال کش آمدن است و حتی گرم‌های ضد ترکی که ترلان برایم فرستاده هم کارساز واقع نشده. شکل اندام‌هایم تغییر کرده. سینه‌هایم بزرگ‌تر شده و دست و پاهایم چاق!

صورت‌م از آن حالت لاغر و استخوانی، در آمده و گرد و پُر شده. چهره‌ی جدیدی که بچه‌هایم برایم ساخته‌اند، بد هم نیست، اما از این می ترسم که تا چندماه دیگر، شبیه به یک غلتک شوم! مهین جون می گوید اگر پوست شکم را بخارانم، ممکن است بیش‌تر ترک بخورد.

اما این حس خارش، وسوسه‌ام می کند و با ناخن‌های بلندم می خارانمش، اما نه، انگار فایده‌ای ندارد، بدتر می شود که بهتر نه! کمی از لوسیونم را روی دست‌هایم می ریزم و به آرامی پوستم را آغشته به آن می کنم.

برس را روی موهای کوتاهم می کشم که عمران از دستشویی بیرون می آید.

نیم نگاهی سمتم می اندازد و با همان تی شرت و شلواری که به
تن دارد، سمت تخت می رود و می گوید.

- شب به خیر!

این که عمران با لباس بخوابد، جز محالات است.

بغضم می گیرد.

حالا که محبتش را بیش تر از هر وقت دیگری می خواهم، حالا که
بیش از هر زمان دیگر تشنه ی آغوشش هستم، حالا که می
خواهم گوش هایم از کلمات محبت آمیزش پر شود، نباید دوری
کند.

آرام پاسخ می دهم.

- خوب بخوابی.

به خاطر همین یکی دو دقیقه ایستادم، کمرم تیر می کشد و یک
دستم را پشت کمرم می گذرم و لب به دندان می کشم و به آرامی
سمت دیگر تخت قدم برمی دارم.

عمران در حالی که یک دستش را زیر سرش گذاشته و به پهلو
خوابیده نگاهم می کند اما هیچ چیزی در آن چشم های سیاه
معمولی خوانا نیست.

دستم را روی تشک تخت می‌گذارم و به خودم کمک می‌کنم و
به پهلو می‌چپ می‌خوابم.

عمران پشت به من است و من پشت به او!
می‌دانم بیدار است و قطعاً چشم‌هایش باز.
اما سکوت کرده.

می‌خواهم درباره‌ی شراکتش با رامین که اصلاً نمی‌دانم قضیه‌اش
چیست پرسیم، اما بی‌خیال می‌شوم.
بیش از هر چیزی دلم می‌خواهد بر سرش جیغ بکشم که "بغلم
کن لعنتی"

اما اشک سمجی از گوشه‌ی چشم راستم، روی تیغه‌ی بینی‌ام می‌
چکد و بالشتم را چنگ می‌زنم.
عمران هم کش‌دار نفس می‌کشد و با خودم فکر می‌کنم. "نکنه
از اندام و چهره‌ام بدش اومده، نکنه به خاطر همینه که راغب
نیست نزدیکم بشه"
او هم کلافه شده است.

می‌شناسمش و فهمیدن این کلافگی و آشفتگی برای من سخت
نیست.
تخت تکانی می‌خورد.

سر می چرخانم.

نشسته و به تاج تخت تکیه داده و سرش را میان دو دستش گرفته.

نمی‌خواهم بپرسم چه شده بلکه خودش زبان باز کند.
دل‌م برایش پر می‌کشد اما پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم.

با خودم می‌گویم، "تا ده می‌شمرم، خودت بیا پیشم"
و شروع می‌کنم.

یک، دو، سه، چهار، پنج

به پنج که می‌رسم، یک نفس عمیق دیگر می‌کشد.
شش، هفت

تی‌شرت‌ش را در آورده و با عصبانیت پرتاب می‌کند.
هشت، نه

ناگهان تن مثل کوره‌ی آتشش را به کمرم می‌چسباند.
در آغوشم می‌کشد.

گرمای بدنش، پارچه‌ی حریر را که هیچ، پوست تنم را هم می‌درد و به گوشتم می‌رسد.

صدای ضربان تند قلبش، آن قدر بلند است که به وضوح می شنومش.

نفس هایش هم داغ و سوزاننده شده.

دردش را فهمیده‌ام.

بوسه‌ای روی پوست گردنم می‌نشانند که مور مورم می‌شود و پر از نیاز لب می‌زند.

– خدا بگم چی کارت کنه توله.

بغضم سنگین تر می‌شود.

مردم در طلب من است و دست و پای من بسته.

نمی‌توانم به پهلوی راست بچرخم.

اما دستم را بالا می‌برم و روی صورتش می‌گذارم.

کاش بداند که سایش ته ریش هایش با پوست سرشانه و گونه‌ام، من را به جنون می‌کشاند.

کاش بداند که هردوی ما مجبوریم به صبر برای یک هم‌آغوشی.

دستش از ترقوه تا نوک انگشتانم را نوازش می‌کند.

لب هایش، مهر بوسه می‌زند بر جای جای صورتم و قسمت

کوچکی از بالشتم، به واسطه‌ی اشک‌هایم خیس شده.

آرام و با صدایی لرزان می‌نالیم.

- نکن عشقم، نکن زندگی ام، سخت ترش نکن.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_نه

#یغما

کلافه بود و حالا کلافه تر است.
تمام تنش خیس از عرق شده، فاصله می گیرد و می نشیند.
چند ثانیه بعد تخت را دور می زند و می آید روبه روی من، روی
زمین چهارزانو هوار می شود.
با موهایی آشفته، تنی گر گرفته و چشم‌هایی پر از تمنا.
بینی ام را بالا می کشم و نم اشک را از گوشه‌ی چشمم می گیرم.
دستش روی صورتم می نشیند.
انگشت شستش را آرام روی لب زیرینم می کشد.
گره‌ی اخم میان ابروهایش کور می شود.
حرکت انگشتش را تند می کند و محکم روی پوست لبم می کشد
و چشم‌های من از سوزشش بسته می شود.

دستش را مشت می کند و روی زانویش می کوباند و با صدایی آرام می گوید.

- دارم می میرم برات یغما، پیشم نباشی روانی می شم، کنارم باشی، بیش تر داغون می شم.

چه غلطی کنم آخه؟

دستم را جلو می برم و دستش را می گیرم.

- عمران من، به خدا نمی دونم، تقصیر من چیه آخه؟

پنجه میان موهایش می کشد و به رد انگشتانش لابه لای مشکی های موهایش زل می زنم.

- یغمایی، می بینی که وضعمونو، می بینی که بهت دست بزنم

معلوم نیست چه عواقبی داشته باشه، دِ خب لامصب، کم تر کرم بریز توله!

چشم هایم را گرد می کنم و متعجب می گویم.

- وا مگه من چی کار کردم؟

اشاره ای به تنم می کند.

- حداقل می تونی لباس خواب حریر بنفش نپوشی، می تونی، مگه نه؟

حرصی شده ام و رو برمی گردانم.

- تو کلاً حالتِ بده، خب من می‌خوام راحت باشم.
با جدیت می‌گویند.

- خیلی دوست داری راحت باشی، گونی گشاد بپوش.
نه این کوفتی رو که بعدشم جلوی من راه بری!
گونی گشاد؟!
قهقهه می‌زنم.

عصبی نگاهم می‌کند و می‌گویند.

- آخه گونی گشاد؟

دست دراز می‌کنم و پتو را روی تنم می‌کشم و می‌خندم.
- تو نگام نکن.

او هم خنده‌اش گرفته.

- بوی تنت چی؟ چوب پنبه بکنم تو دماغم؟

صدای نفساتو چی؟ پنبه بذارم تو گوشم؟

پیش از این که جواب بدهم، سر جلو می‌آورد و یک دستش را
محکم پشت گردنم می‌گذارد و لب‌هایم را به بازی می‌گیرد.
پراز تب و شور.

بمیرم برای دلش، بمیرم برای قلبش.

عقب می‌رود، فاصله می‌گیرد، اما نگاه نه.

دستم را میان موهایش فرو می‌برم و پرغصه می‌گویم.

- می‌خوای جامون رو عوض کنیم؟

ابروهایش به معنای نفهمیدن معنی جمله‌ام بالا می‌روند.

- منظورم اینه که، این مدت اتاق‌هامون رو از هم جدا کنیم.

پوزخند می‌زند.

- من بدون تو خوابم می‌ره؟

نگاهم را از نگاه عصبی‌اش می‌دزدم.

انگشت اشاره‌اش را به آرامی روی شکمم می‌زند.

- همش تقصیر شما توله‌هاس.

چی می‌شد عین بچه‌ی آدم اون تو بودید؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- عمران

سر تکان می‌دهد.

- هوم؟ چیه؟ دروغ می‌گم مگه؟ زنمو تصاحب کردن!

می‌ایستد.

فوراً می‌پرسد.

- کجا؟

- برم سرمو بگیرم زیر آب یخ تا مغزم نترکیده.

نگاهش می‌کنم و خم شده می‌پرسد.

- چی می‌خوای؟

سکوت می‌کنم و او دوباره می‌پرسد.

- غذا که درست و حسابی نخوردی، گشنته؟

سر تکان می‌دهم.

- دل‌م بستنی می‌خواد با پفک.

صورتش را جمع می‌کند.

- مثل بچگی‌ها که پفک رو می‌زدی توی بستنی می‌خوردی؟

ذوق زده سر تکان می‌دهم.

- آره آره

با بدجنسی لبخند می‌زند.

- پفک که ضرر داره اما می‌رم ببرات بستنی میارم.

معارض صدایش می‌زنم.

سمت در اتاقمان می‌رود و می‌خندد.

- به شرطی که قول بدی همه‌ی این شبا رو تلافی کنی!

صدای خنده‌ام بالا می‌رود.

- اگه سه تا بچه‌ها اجازه بدن باشه.

سرش را تکان می‌دهد و می‌شنوم که زیر لب غر می‌زند.

- ای تف تو این شانس، که اگه شانس منه، اینا تا ده سالگی
بیست و چهارساعته آویزون تو ان؟

#پارت_دویست_و_هشتاد

#یغما

عصر جمعه است.

مهین جون و کیومرث خان، صبح از خانه بیرون زده اند و هنوز
برنگشته اند.

هر دو کسِل و بی حوصله، در اتاق مشترکمان چپیده ایم و عمران
در حالی که تلویزیون را روشن کرده و مشغول دیدن فوتبال
است، کف دستش را آغشته به مرطوب کننده کرده و به ران
پایم که به دلیل خوابیدن زیاد، پوست پوست و خشک شده می
مالد.

نگاهش را از تلویزیون می گیرد و دست زیر کتفم می اندازد.

- بشین به پهلو تم بزنم.

پوستم گز گز می کند و می سوزد.

نیم‌خیز شده‌ام و هنوز کامل ننشسته‌ام که حسی تازه و عجیب
را تجربه می‌کنم.

با چشم‌هایی گرد شده از ذوق و تعجب، لب می‌زنم.

- وای عمران، عمران.

هول شده نیم‌خیز می‌شود و صدایش را بالا می‌برد.

- چی شده؟ درد داری؟ یا خدا!

دست روی شکمم می‌کشم.

- نه عمران، تکون خوردن!

او هم مثل من مات می‌ماند و بعد تک خنده‌ای می‌کند و یک تای

ابرویش را بالا می‌دهد.

- الکی؟

حس بال زدن چند پروانه، هم زمان در چند قسمت از شکمم

تکرار می‌شود و می‌خندم.

- نه به خدا، الان باز تکون خوردن.

دست روی شکمم می‌گذارد و می‌گوید.

- کو، کجا؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- چرا فکر کری ممکنه اون حرکت قلقلک مانندی که خودم برای اولین باره دارم حسش می کنم رو متوجه بشی؟ لبهایش را یک طرفه جمع می کند.
- خب کی یه جوری تکون می خورن که منم بفهمم؟ با خنده شانه بالا می اندازم.
- نمی دونم شاید دو ماه دیگه.
- پوفی کلافه می کشد و پوست پهلویم را آغشته به نرم کننده می کند و ماساژش می دهد.
- در همان حین نگاهم می کند و می گوید.
- حواست هست که هنوز براشون اسم انتخاب نکردیم؟ گوشه ام را برمی دارم و می گویم.
- ده بار سایت های مختلف رو زیر و رو کردم.
- یکهویی می گوید.
- یکی از دخترا نیلای.
- فکر می کنم.
- چرا نیلای آخه به اسم هیچ کدوممون نمیاد.
- پیروزمندانه می خندد.
- حرف آخر اسم من، اول اسم اون باشه.

- هوم، خوبه قشنگه. هرچند که خودخواهانه بود.
دستش را با دستمال کاغذی پاک می کند و کشوی پاتختی را باز کرده، کتاب انتخاب اسم را بیرون می کشد.
به قسمت حرف نون می رود و هردو با هم سر در کتاب فرو برده ایم که من با ذوق می گویم.
- این، این خیلی خوبه، نیلیا، به نیلای هم میاد.
عمران هم دست روی شکم می کشد و می گوید.
- نیلایِ بابا، نیلیایِ بابا، نیلایِ یه چایی برای بابا بیار، نیلیا لباس بابا رو اتو کن!
یک چشمش را تنگ می کند.
- خوبه ها، تو دهن راحت می چرخه.
برای خیال پردازی هایش، دل ضعفه گرفته ام و در حالی که می خندم، کتاب را از دستش می کشم.
- اسم پسر مونم من.
چپ چپ نگاه می کند و او هم با تخیسی کتاب را از دست من می کشد.
- چرا تو؟ من!
یک بار من می کشم و یک بار او.

خندهام گرفته، مثل دو کودک لج کرده‌ایم و انگار نه انگار که
قرار است پدر و مادر سه بچه بشویم!
ناگهان کتاب را رها می‌کند و من با غرور می‌گویم.
- خب، کم آوردی.

یک دستش را پشتش می‌برد و صورتش را جمع می‌کند.
- بشین بینیم بابا، توله، کم آوردی چیه؟
بیا سنگ کاغذ قیچی، هرکی که برنده شد، اسم پسرمونو
انتخاب کنه!

مسخره است که این کار را برای انتخاب اسم کودکان انجام
دهیم.

انگار تنهایی و دائم درخانه ماندن، باعث شده که به سرمان بزند.
من دراز کشیده‌ام و عمران رو به رویم نشسته.
یک دستش را مشت کرده و برای شمارش کنارش گرفته و دست
دیگرش را پشتش برده.
شروع می‌کنیم و می‌گویید.
- جر نمی‌زنی‌ها، پنج باره‌ست.

انگار برگشته‌ایم به حیاط پشتی ساختمان و او یک پسر بچه‌ی
شر شیطان است و من یغمای ساکت و آرام بیست و یکی دوسال
پیش.

انگار آن روزها را یک بار دیگر می‌بینم.
او می‌گوید.

- سنگ کاغذ قیچی، سنگ کاغذ قیچی
و در نهایت چهار به یک من را می‌برد و قهقهه می‌زند.
- اسم پسر من با من.

پشت چشم نازک می‌کنم.

- خب مبارکت باشه.

خم می‌شود و بوسه‌ای مرطوب روی لب‌هایم می‌زند.
می‌ایستد و می‌گوید.

- تا بیش‌تر از این خل نشدیم، پاشو یه کاری کنیم.
لب‌هایم را جلو می‌دهم.

- پاشم؟ کاری کنیم؟ اصلاً مگه من می‌تونم بلند بشم؟ من باید
بچسبم به این تخت کوفتی.

سمت کشوی لباس‌هایمان می‌رود و در حالی که به شلخته‌ترین
شکل ممکن برهم می‌زندشان، می‌گوید.

- آب استخر رو صبح عوض کردم.
خودم که نمردم، پاشو بغلت می کنم.
هینی بلند می کشم.

- دکتر به من گفته حتی حموم نرم، اون وقت بیام استخر؟
می خوای باز بیفتم به خون ریزی؟
این دفعه دیگه معلوم نیست چی بشه ها!
خودش همان جا و مقابل چشم های من مایو را می پوشد و مایوی
دو تکه ی من را هم برایم می آورد.
اخم می کنم.

- من می ترسم عمران، عقلت رو از دست دادی؟
او می خندد و خودش پیراهنم را از تنم در می آورد.
مدتی ست از این که ترک های زشت روی پوستم را ببیند،
خجالت می کشم.

دوست ندارم مقابلش برهنه باشم.
اما او خودش مایو را بر تنم می کند و مخالفت های من بی
فایده ست و با خنده به شکم برآمده ام زل می زند و معذب
شده ام.

یک دست زیر گردنم می اندازد و یک دست زیر زانوهایم.

مردانه می خندد و نفسش را کنار گوشم رها می کند.

- هنوزم پر کاهی جوجه.

نزدیک در می رود که چشم هایم گرد می شود.

- وای خدمت کارا.

با آرامش چشم می بندد.

- جمعه ست ها، صبح همشون رفتن، شب برمی گردن.

دستم را دراز و در را باز می کنم.

بعد دست هایم را دور گردنش حلقه می کنم.

سمت چپ سالن را تا انتها می رود و از پله های کناری اش، به

پایین سرازیر می شود.

وارد سالن نیم دایره می شویم و بعد از آن، کنار استخر می رویم.

عمران قدم هایش را آرام برمی دارد.

کمی لرز بر تنم نشسته.

می گوید.

- محکم بغلم کن.

دست هایم را دور گردنش سفت تر می کنم و او به آرامی در حالی

که من را شبیه به یک شیء شیشه ای در آغوش دارد، پا در

کم عمق ترین قسمت می گذارد و به آرامی وارد می شود و شکم و پاهای عمران و کمر من خیس می شود.

پیشانی ام را می بوسد و با شیطنت می گوید.

- یغما خیلی دوست داشتم تو یه شرایط عادی و نرمال باشی، بعد من بهت بگم لازم نیست اصلاً مایو بیوشی وقتی قراره درش بیاری، اما لامصبِ بدمصب، من فقط باید دندان بذارم روی این جیگرِ خون شده!

ریز می خندم و صورتم را در سینه اش پنهان می کنم که می توپد.

- هی خانوم، اون جا نفس نکش، گرم نریز، می خورمتا!

چشم هایم را به مردمک هایش بخیه می زنم.

- عمران خیلی دوستت دارم.

آرام آرام قدم برمی دارد و حالا آب تا روی قفسه ی سینه ی او و کتف های من آمده.

لب هایم را عمیق می بوسد و بریده بریده جواب می دهد.

- دورت بگردم، من، عاشقتم، زندگی ام.

پروانه های کوچکمان هم انگار شور این عشق را درک می کنند که شروع به بال ردن کرده اند.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یک

#ینما

امروز و باز هم می‌خواهم برای شما بنویسم.
برای هر سه‌تان.

نیلای، نیلیا و نویان عزیزم.

حالا در بیست و هفتمین هفته‌ی بارداری‌ام به سر می‌برم.
زود نگذشت.

روز به روز را خط انداخته‌ام روی دیوار و ساعت‌ها و ثانیه‌ها را
شمرده‌ام تا به الان رسیده‌ام.

راستش را بخواهید، این روزها خیلی عجیب است.

هر سه‌تان را باهم در وجودم دارم.

تکان می‌خورید و زلزله‌ای آرام را در من به پا می‌کنید.

روزهای ما عجیب است و کمی ترسناک.

نگرانم.

نگران این که شما بیایید و من نباشم!

نگران شما هم هستم، دلشوره‌لم برای نویان، کمی بیش تر است.
پسرکم ریزجثه است.

دکترها می‌گویند، شرایط چهارنفرمان خطرناک شده.

می‌گویند دیگر بدن مامان، به دوز بالاتری از داروهای سرطان
نیاز دارد.

می‌گویند وضع جسمی من خوب نیست.

یک قولی به مامان می‌دهید؟

قولو بدهید که اگر من نبودم، مراقب یک‌دیگر باشید.

مراقب بابا و عمران هم باشید.

عاشقِ شما، مامان یغما.

خودکار را روی کاغذ می‌گذارم و دست روی شکمم می‌کشم.

با خنده می‌گویم.

- بخوابید دیگه فسقلیا یکم استراحت کنید.

انقدر شیطونی نکنید.

حرکاتشان گاهی آن قدر تند و شدت ضربه‌هایشان محکم می‌شود که، حتی از روی لباس هم مشخص است. روزهایم را با هماک کتاب‌ها و مجلات گذرانده‌ام. روزهای سختم را که دلتنگ رنگ و بوم و قلموی نقاشی‌ام بوده‌ام را، در آغوش مادرانه‌ی مهین‌جون و زیر سایه‌ی پدران‌ه‌ی کیومرث‌خان گذرانده‌ام. روزهایم را با ساعت‌ها حرف زدن و تماس تصویری با هما و ترلان و هیراد کوچولو که یاد گرفته بابا بگوید گذرانده‌ام. اما حالا دوروزی‌ست دلشوره دارم. دلشوره دارم و در این دوروز، این هفتمین نامه‌ای بوده که برای فرزندانم نوشته‌ام. عمران نیم ساعتی می‌شود که به خانه آمده و خستگی از چشم‌هایش می‌بارد. کارهای راه اندازی یک باغچه رستوران سنتی، با همکاری رامین، رو به اتمام است و هردوشان منتظراند تا نتایج زحماتشان را ببینند. به حمام رفته و من برگه‌را، تا کرده و لای بکی از صفحات سررسیدم می‌گذارم.

شکمم به قدری برآمده و بزرگ شده که حس می‌کنم هر لحظه ممکن است پوستش بترکد.

ترک‌های روی بازو و ران و شکمم، دیگر ناراحت‌کننده نمی‌کنند. این‌ها برای من، نشان افتخار مادر شدنم را تداعی می‌کنند. بزرگی شکمم، باعث ایجاد گودی کمر و درد شدید هم در آن ناحیه شده.

لب می‌گزم و یک دستم را به کمرم می‌گیرم و از داخل کشوی عمران، لباس‌های راحتی‌اش را بیرون می‌کشم و برایش روی تخت‌مان می‌گذارم و چند ضربه به در حمام می‌زنم.

- عمران جان

کمی میان در را باز می‌کند و با خنده به من در آن پیراهن گشادِ سرخابی با آستین سه ربع چین‌داری که بلندی قدش هم تا ساق پایم می‌رسد خیره می‌شود.

- جونم؟

- لباس برات گذاشتم روی تخت، می‌رم پیش مهین جون، زود بیا بیرون من خیلی گرسنمه.

در را کامل باز می‌گذارد و به تن عریانش نگاه می‌کند و می‌خندم و او زیر دوش می‌ایستد.

- تمومه دیگه داشتتم می اومدم.

"بی حیا" بی نثارس می کنم و در حالی که مثل همیشه تنها حوله‌ای را به پایین تنه‌اش بسته، بیرون می آید. دست به سینه منتظرش می ایستم و آبی که از موهایش روی صورت و گردنش شره می کند را با حوله می گیرد و سمتم قدم برمی دارد.

من را می چرخاند رو به آینه‌ی قدی و خودش پشت سرم می ایستد و تنش را به کمرم می چسباند و دست‌هایش را از دو طرف روی شکمم می گذارد.

موهای فرم کمی بلند شده و تا روی گردنم رسیده. بینی‌اش را به گردنم می ساید و بوسه‌ای روی سرشانه‌ام می کارد. خنده در صدایش موج می زند.

- گردالوی من چه طوره؟

آزام روی دستش می زنم.

- این سه تا فسقلا باعث گردالو شدن منن عمران خان. صدای خنده‌اش بالاتر می رود و گونه‌ام را سفت و محکم می بوسد.

- فدای گامبالوی خودم آخه.

نگاهم را به صورت چاق شده و ورم کرده‌ی خودم می‌دوزم.

صورتی گرد و بینی و لب‌های متورم..

با ناراحتی ساختگی می‌گویم.

- دماغم رو ببین توروخدا.

لب‌هایش را روی موهایم می‌گذارد و می‌بینم که سعی در کنتدل

خنده‌اش دارد.

- انگار بچه‌ها تو دماغتن، یعنی در این حد افزایش سایز داشته!

۰

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دو

#یغما

چپ چپ نگاهش می‌کنم و او این بار قهقهه می‌زند و درست کف

دستش، ضربه می‌خورد و من هم دست روی شکمم می‌گذارم و

عمران هم با عشق ضربات آرامشان را لمس و نوازش می‌کند.

زمزمه می‌کند.

- جانم بابایی، خوشگلای من.

گوشی‌ام را که در دست دارم، روی دوربین تنظیم می‌کنم و به
عمران می‌گویم.

- به آینه نگاه کن.

او خیره به آینه می‌شود و بدون شک این عکس، یکی از
زیباترین عکس‌های پنج نفره‌ی ماست.

حتی زیباتر از عکس‌هایی که چندروز قبل در آتلیه انداختیم.
لباس‌هایش را به تن می‌کند و باهم از اتاق بیرون می‌رویم.

درد کمرم زیاد است و دستم را پشتش نگه داشته‌ام و آن قدر
سنگین و تنبل شده‌ام که حتی راه رفتن هم برایم سخت شده.
عمران به آرامی کمرم را نوازش می‌کند.

پر عشق نگاهم می‌کند و منتظر کلامی عاشقانه یا یک جمله‌ی
محبت آمیزم که می‌گوید.

- پنگوئن توپول من!

لب‌هایم را جلو می‌دهم.

- مجبوری انقدر به روم بیاری که چاق شدم؟

سرش را آرام کنار گوشم خم می‌کند.

- آخ می‌میرم برات وقتی اون لب‌ها رو اون جوری می‌دی جلو!

لب می گزم و اشاره‌ای به سالن نشیمن می کنم.

- مامان و بابات

کیومرث خان با دیدنمان لبخند می زند و خودش سمت آشپزخانه می رود.

با سینی کباب‌های به سیخ کشیده شده بیرون می آید و می گوید.

- بچه‌ها شما هم میاید توی باغ؟

مهین جون می گوید.

- یغما اذیت می شه که بچم.

دستم را دور دست بازوی عمران حلقه می کنم تا شاید کمی وزنم را روی او بیندازم و این درد لعنتی کمرم، کم تر شود و می گویم.

- نه بریم، هوا هم خوبه.

مهین جون پتو و بالشتی را برایم برمی دارد.

عمران جلو می رود و از دستش می گیرد.

هر چهار نفرمان، یا شاید بهتر است بگویم، هفت نفرمان، سمت آلاچیق می رویم.

عمران و کیومرث خان کنار باربیکو ایستاده‌اند و کباب‌ها را آماده می‌کنند و من و مهین جون هم روزمرگی‌ها می‌گوییم. دستش را در دستم می‌گیرم و پیش از این که فرصت کند عقبش بکشد، بوسه‌ای رویش می‌نشانم و می‌گوییم.

- مرسی که هستید، مرسی که دارمتون مهین جون، ممنونم که برام مادری می‌کنید.

دست دور گردنم حلقه می‌کند و صورتم را می‌بوسد و من عمیق می‌بویمش.

لب می‌زند.

- تو دختر می‌دورت بگردم مادر.

نمی‌دونی چه قدر خوش‌حالم که این ندت رو دارید با ما زندگی می‌کنید.

این تغییرات عمران به‌خاطر وجود توئه عروسک خوشگل، مامان کوچولو.

تو بودی که تونستی عمران رو سر به راه کنی.

عمران و کیومرث خان سمتان می‌آید و عمران وارد آلاچیق می‌شود و می‌خندد.

- مادرشوهر و عروس رو چه به‌لاو ترکوندن؟

شما باید گیس و گیس کشی کنید.

کیومرث خان بلندتر می خندد و خطاب به عمران جواب می دهد.
- بیش تر یغما دختر ماست، تا تو پسر ما، تو انگار دادما داد این
خونواده ای.

عمران سفره را پهن می کند و می گوید.

- از بچگی خیلی دوستم داشتی کیومرث جون، یادمه.
مهین جون پیشانی عمران را می بوسد.

- تو که قلب مایی عزیزدلم

عمران بوسه ای محکم و صدادار روی گونه ی مهین جون
می نشاند.

- ما چاکر مهین خوشگله ایم.

شام را میان خنده و شوخی هایمان می خوریم.

کیومرث خان می گوید.

- راستی عصر آقای نجفی تماس گرفت، برای فردا دعومتمون

کرد باغش، تأکید داشت که حتماً شما دو تا هم بیاید.

میاید؟

عمران به من نگاه کرد.

- نه بابا دوره، باغ اونا که نزدیک چالوسه.

یغما سختش می شه توی ماشین.

بعد ادامه می دهد.

- شما هم نرید.

کیومرث خان می خندد.

- دعوات کرده پسر، چرا نریم؟

عمران شانه بالا می اندازد.

- چیه بابا این دورهمی مزخرفا، لابد یه عده جمع شدن الان

تسکه کنایه بزنی که ورشکست شدید و کوفت و زهرمار.

مهین جون لبخند می زند.

- نه مادر، بده که نریم.

عمران سکوت می کند و نفسش را سنگین بیرون می دهد.

- رفتن نداره که، اصلا خودتون می دونید.

کوچولوها شروع به ورجه وورچه کرده اند و شکمم منقبض شده.

عمران نگاهش را سر می دهد روی شکم من ک بالا و پایین

شدنش مشهود است و با خنده می گوید.

- بریم تو خونه، معلومه خسته شدی

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سه

#یغما

به پهلو خوابیده‌ام و حس می‌کنم قرار است که کمرم از قسمت گودی، نصف شود.

عمران با بطری آب وارد اتاق شده و آن را کنار تخت می‌گذارد. رکابی‌اش را از تنش خارج می‌کند و من با نگاهم عضلاتش را شکار می‌کنم و او زیر چشمی من را می‌پاید و با لبخندی مودیانه و درحالی که تنها یک شلوارک کوتاه به پا دارد، زیر پتو می‌خزد و دستش را میان موهایم فرو می‌کند.

- هوم چیه بد نگاه می‌کنی؟

آرام می‌خندم.

- نه بد نگاه نکردم که.

خودش را جلو می‌کشد.

اما نه زیاد، چرا که شکم برآمده‌ی من، مانعی ست بینمان.

صدایش را پایین می‌آورد و نفسش بر صورتم می‌خورد و سر

انگشتانش سرم را نوازش می‌کند..

- اما من دیدم که بد نگاه کردی، یعنی بد هم نه‌ها، یه جوری که
انگار نظر داری بهم ورپریده؟

قهقهه می‌زنم و مشت آرامم را روی قفسه‌ی سینه‌اش فرود
می‌آورم.

- بی‌شعور.

سرش را جلو می‌آورد و می‌گوید.

- آره من بی‌شعورم ولی این بی‌شعور تلافی این چندماه رو
جوری به سرت بیاره که...

من را مجبور به همراهی برای بوسه می‌کند و مثل تمام این
مدت، می‌نشیند و سه‌بار شکمم را می‌بوسد و با بچه‌هایمان حرف
می‌زند.

دوباره کنارم دراز کشیده و دو دستش را دوطرف شکمم
می‌گذارد و او هم مثل من از این لغزش و حرکت نیلای و نیلیا و
نویان سر ذوق آمده.

حرکات موج مانند شکمم تمامی ندارد و ضربات کوچکش کاملاً
حس می‌شود.

درست زیر دست عمران، ضربه‌ای می‌نشیند و عمران می‌گوید.

- اوی پدر سوخته، شکم زخم سوراخ شد، آدم باشید بخوابید
خب.

بخوابید که اومدید بیرون هم عادت کنید شبا بخوابید، نه که
شب و روزتون رو جابه جا کنید و دهن ما آسفالت بشه.
طوری با جدیت اینها رو خطاب به جنینهای بیست و هفت
هفته‌ای مان می‌گوید که انگار در حال مکالمه با سه شخص بالغ
روبه‌روی خودش است.

دست‌هایم را دور گردنش حلقه می‌کنم و امشب که انقدر
همه چیز خوب و آرام است، حتی آرام‌تر از این چند وقت اخیر،
چرا چیزی شبیه به یک ترس، نمی‌دانم یا دلشوره و شاید هم
کابوس کنج قلبم سنگینی می‌کند؟

صبحانه را خورده‌ایم و مهین جون و کیومرث خان حاضر شده‌اند.
بی‌هیچ دلیلی، وحشت کرده‌ام از این که امروز را در خانه تنها
بمانم.

هرچند که در این عمارت تنها نیستم و خدمت‌کارها هستند، اما
نمی‌خواهم مهین جون این روزها که پزشکم اخطار داده بیش‌تر
حواسم را جمع بکنم، از من دور شود.

مهین جون سمتم می آید و اخم‌هایش در هم می‌رود.

- وا چرا رنگت پریده مادر؟

کاش خودم می‌دانستم چه مرگم شده.

بغضم را به سختی با بزاق دهانم می‌بلعم و می‌گویم.

- کاش می‌شد که نرید.

کیومرث خان نگاهی پدران به من می‌کند و بعد با جدیت خطاب

به عمران می‌گوید.

- امروز نمی‌خواه جایی بری، بمون پیشش.

عمران لحظه‌ای مکث می‌کند و دست پشت گردنش می‌کشد و

نفسش را کلافه به بیرون فوت می‌کند.

- آخه می‌خوایم همین روزا رستوران رو افتتاح کنیم، یکم از

خورده کاری‌هاش مونده.

نگاه بُرنده‌ی کیومرث خان را می‌بیند و می‌خندد.

- باشه پدر من، می‌گم رامین خودش امروز باشه من می‌مونم

پیش عروستون، خوبه؟

کیومرث خان هم پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید.

- نگران نباش باباجان، تنها نیستی، ماهم خدا بخواد تا شب

برمی‌گردیم.

مهین جون دست سرد شده‌ام را در دست می‌گیرد و لبخندی
اطمینان‌بخش می‌زند.

- مواظب خودتون باش دخترم، من دلم پیش توئه، زیاد
نشینی‌ها، دراز بکش، استراحت کن، به خودت فشار نیار.
دست پیش می‌برم و ناگهان در آغوشش می‌کشم.
- من عاشقتونم، چشم چشم مهین جونم، مراقبم.
گونه‌اش را می‌بوسم و آن‌ها که می‌روند، انگار آن حس شوم
سنگین تر می‌کشد و بیش تر رخ نشان می‌دهد.
عمران روی کاناپه دراز می‌کشد و شبکه‌های تلویزیون را بالا و
پایین می‌کند.

- واینستا یغما، بیا بشین.
من کلافه‌ام، باید طوری خودم را سرگرم کنم.
می‌گویم.

- میای بریم بیرون؟
با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- اون وقت کجا؟
- بریم چند دست لباس برای بچه‌ها بگیریم.
با تخسی ابرو بالا می‌اندازد.

- نه خیر، تو که همه‌ی خریدها رو اینترنتی کردی، برو هرچی
می‌خوای سفارش بده.
ما بیرون نمی‌ریم.
راست هم می‌گویی.
خرید بچه‌ها تکمیل است و تخت‌ها و کمدها هم هفته‌ی پیش
به خانه آمد.
اصلاً خودم که می‌دانم، بیرون رفتن بهانه است برای خارج شدن
از این حالی که خودم هم نمی‌دانم چه علتی می‌تواند داشته
باشد.
اتاقی را در طبقه‌ی بالا برایشان حاضر کرده‌ایم.
کمرم باز هم تیر می‌کشد و دست رویش می‌گذارم و راه پله‌ها
را در پیش می‌گیرم.
عمران می‌نشید و شاکی نگاهم می‌کند.
- چی می‌خوای اون جا؟ از پله‌ها نرو بالا یغما، کار دستمون ندی.
با غیض نگاهش می‌کنم.
- بیرون که نمی‌ریم، حداقل یه سر برم توی اتاقشون. حوصله‌ام
سر رفته خب.

سمتم می آید و دست پشت کمرم می گذارد و به آرامی و در کنار هم از پله ها بالا می رویم.

در اتاقشان را باز می کنم و اول من و سپس عمران، وارد می شویم.

هفته ی قبل عمران و دوتا از خدمت کارها زحمت چیدمان این جا را کشیدند.

اتاق هجده متری را خالی کردند و گوشه ای کمد سفیدشان را گذاشتند و سه تخت خوابشان را هم با فاصله و کنار هم. گوشه ای دیگر گهواره هایشان و کنج اتاق هم میز بازی کوچک و سه مبل برای بچه ها که با دیدنشان دلم ضعف می رود. توری را هم که به سقف وصل کرده بودیم، کار عمران بود و هواپیماها و هلیکوپترها و عروسک های پشمالو را هم با نخ نامرئی آویزان کرده بودیم.

سمت کمدشان می روم و می خواهم چیدمان اسباب بازی هایشان را دست کاری کنم.

کمی جابه جایشان می کنم و به سراغ کشوی لباس هایشان می روم و بعد هم جوراب و کفش و پاپوش های کوچکشان.

روی ماشین شارژی قرمزشان هم دستی می کشم و از تصور
این که نویان رانندگی کند و خواهرهایش کنارش بنشینند،
می میرم و زنده می شوم.
عمران در تمام مدت دست به سینه به دیوار تکیه داده و نگاهم
می کند.

- دیدی همه چی مرتبه عشقم؟
حساس که بودم اما در این روزها، حساس تر از همیشه ام.
توپ های کوچک و رنگی پارچه ای شان را در دست می گیرم و
روی قالیچه ی عروسکی وسط اتاق می نشینم و با بغض می گویم.
- حالم بده عمران.

سمتم می آید و سرم را در آغوش می گیرد.

- چت شده تو از دیشب تا حالا؟

اشکم می چکد و زمزمه می کنم.

- من فقط ترسیدم، ترسیدم، همین.

می پرسد.

- آخه از چی؟

و جواب من تنها یک کلمه است.

- نمی دونم.

و کاش هیچ‌گاه هم ندانم!
#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

#یغما

یک‌بار دیگر نگاهی به ساعت می‌اندازم.
عمران آشفته‌تر از من، گوشی به دست شاید برای بیستمین بار
و شاید هم بیش‌تر، شماره‌شان را می‌گیرد و قدم می‌زند.
ساعت از ده شب گذشته و آخرین تماس ما با کیومرث‌خان و
مهین‌جون، مربوط می‌شود به ساعت دو بعدازظهر که مهین‌جون
تماس گرفت و حال من را پرسید.
روی مبل مقابل تلویزیون نشسته‌ام و پاهایم را از استرس تکان
می‌دهم.

همه چیز یک‌طور بدی در خانه رنگ و بوی دلهره گرفته.
این اضطراب به تمام افراد حاضر در این‌جا سرایت کرده.
خدمت‌کارها هم با حالتی وسواس‌گونه کار می‌کنند.

یکی‌شان برای سومین بار است، در حالی که نگاهش به تلفن در دست عمران دوخته شده، قاب عکس‌های روی میز را گردگیری می‌کند.

بوی غذا از آشپزخانه به این سمت سالن هم کشیده شده و ما هیچ کدامان حتی به آن لب هم نزده‌ایم. سعی عمران برای خوددار بودنش بی‌فایده است. صورتش سرخ شده و می‌دانم که او هم شبیه به من فکرهای جالبی در سر ندارد.

یک لیوان آب می‌ریزم و می‌ایستم. سمتش قدم برمی‌دارم و می‌شنوم که زیر لب می‌گوید. - بردار توروخدا بردار.

لیوان را مقابلش می‌گیرم و او کف دستش را روی پیشانی عرق کرده‌اش می‌کشد و زبان روی لب‌های خشکیده‌اش. بدون شک بلوایی خوفناک در دل من به راه افتاده که طفلک‌هایم یک لحظه هم آرام نمی‌گیرند.

اما به هرسختی و جان‌کدنی هست، عضلات صورتم را کش می‌آورم و لبخندی که بیش‌تر به کج‌خند شبیه است می‌زنم. - یه لیوان آب بخور عمران، به یکی دیگه زنگ بزن.

به کسایی که مهمونی بودن.
با عجز نگاهم می کند و انتظار این لحن و صدای شکسته از
نگرانی را از او ندارم.
- زدم یغما، زدم، جواب نمی دن.
حلقه‌ی انگستانم را دور لیوان تنگ تر می کنم.
- شاید، شاید توی ترافیکن، شاید صدای گوشی رو نمی شنون.
چنگی بر موهایش می زند و ترجیح می دهد سکوت کند تا او هم
از احتمالاتش بگوید.
بدون این که جرعه‌ای آب بخورد، بی وقفه راه می رود و شماره
می گیرد.
ده بار، بیست بار، سی بار!
نه! انگار فایده ندارد.
بی حوصله و پر از تنش، مقابل تلویزیون نشسته‌ام و شبکه‌ها را
بالا و پایین می کنم.
لحظه‌ای نگاهم به زیرنویس شبکه‌ی خبر خشک می شود و
نیم خیز می شوم و صدا می زنم.
- عم، عمران
نمی شنود و حالا بلندتر تقریباً فریاد می کشم.

- عمران بیا.

هول شده خودش را به من می‌رساند و بازویم را می‌گیرد.

- چی شده، درد که نداری؟

درد هم دارم، اما حالا دردم چیز دیگری ست.

نفس‌هایم کوتاه و منقطع شده و اشاره‌ای به تلویزیون می‌کنم.

حالا علاوه بر آن زیرنویس، خبری هم در حال پخش است و

خبرنگاری که می‌گوید.

- دو ساعت پیش در محدوده‌ی جاده‌ی چالوس، شاهد تصادف

زنجیره‌ای بین بیست و سه ماشین بودیم که تا به الان پانزده

زخمی و پنج کشته به جای گذاشته، گفتنی ست که

و ما دیگر نمی‌شنویم.

هیچ کدامان هیچ چیز نمی‌شنویم.

عمران سمت در می‌دود.

تمام قد می‌لرزم و حس می‌کنم رحم منقبض شده.

جیغ می‌کشم.

- عمران نرو، وایسا پیام

داد می‌کشد.

- بمون خونه.

خدمت کارها هم ترسیده و درحالی که می دانند پشت این خبر،
اتفاق خوشایندی نخوابیده، آرام اشک می ریزند و من از شدت
درد خم شده ام و تنها می نالم.

- یکیتون لباس های من رو از اتاق بیاره.

یک نفر سمت اتاق می رود و یک نفر زیر کتف من را می گیرد و
سمت در می برد و دائم می گوید.

- خانوم شما حالتون خوب نیست، خانوم نرید تورو خدا، خانوم
اگه برید زبونم لال یه چیزی اتون بشه چی؟ آخه کجا می خواهید
برید؟

با چشم های خیس نگاهش می کنم.

- نمی تونم عمران رو تنها بذارم، باید برم مطمئن بشم که
مهین جون و کیومرث خان سالمند.

عمران با همان صندل ها از در بیرون می رود و برمی گردد و
انگشتش را تهدیدوار تکان می دهد.

- به جون خودت اگر بیای

روانی شده ام و جیغ می کشم.

- میام عمران، میام

مانتو و شال ضخیمم را به همراه شلوار به دست دارد و کمکم می‌کند تا بیوشمشان.

دردم انگار در لحظه قطع می‌شود.

تشکری می‌کنم و پا تند می‌کنم به دنبال عمران که نزدیک ماشین است و داد می‌زنم.

- عمران تو رو خدا وایسا، عمران جانِ من

چندبار پشت هم بر پیشانی‌اش مشت می‌کوبد و داد می‌زند.

- لعنت بهت یغما، میای اون جا کار دستم می‌دی.

التماسش می‌کنم.

- عمران من اگر بمونم دق می‌کنم.

سوار می‌شود و دنده عقب می‌گیرد و مقابل پله‌ها توقف می‌کند.

سوار می‌شوم و به او که با یک شلوار سورمه‌ای خانگی و

تی‌شرت و صندل پشت فرمان نشسته نگاه می‌کنم.

دست پیش می‌برم و بخاری ماشین را روشن می‌کنم.

رگ کنار پیشانی و زیر چانه‌اش شدیداً برجسته شده و نبض

می‌زند.

دردی که قطع شده بود باز به سراغم می‌آید و لب می‌گزم تا

چیزی نگویم.

گوشی جلوی فرمان می لرزد و پیش از او، برای این که حواسش
پرت نشود من دست دراز می کنم و برمی دارمش.
یک چشمش به جلوست و یک چشمش به من.
با ذوق می گویم.
- کیومرث خان.
روی فرمان می کوبد.
- جواب بده بزن روی اسپیکر.
#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

#یغما

تماس را وصل می کنم و عمران می گوید.
- الو بابا، الو
صدای کیومرث خان قطع و وصل می شود.
- عمران، عمران صدام رو می شنوی؟ من توی
تماس قطع می شود و عمران مشت می کوبد روی فرمان.
- زنگ بزن یغما، شماره اشو بگیر، بدو

دست‌هایم می‌لرزد و این درد که در وجودم می‌پیچد، امشب من
را خواهد کشت.

برای سومین بار که شماره را می‌گیرم، جواب می‌دهد و فوراً
می‌گوید.

- الو عمران

می‌بینم که عمران به سختی آب دهانش را فرو می‌دهد و
می‌گوید.

- جانم بابا؟ صداتو دارم، اخبار رو دیدم، شماام تصادف کردید؟
کیومرث خان انگار در حال مساعدی نیست.
اشک‌هایم می‌چکد و لب‌هایم را بر هم فشار می‌دهم.
او می‌گوید.

- من و مادرت توی آمبولانسیم، دارن انتقالمون می‌دن تهران.
اگر می‌توننی بیا، من دست و پام شکسته، بیا عمران.
نام بیمارستان را می‌گوید و سرعت عمران سرسام‌آور می‌شود و
من از ترس، دست‌گیره را محکم در دست گرفته‌ام و یک دستم
را روی دهانم گذاشته‌ام.

این انقباضات رحم و دردهای ناگهانی که به فواصل زمانی مرتب قطع می‌شود و دوباره از سر گرفته می‌شود، درد زایمان است و ما در شرایطی نیستیم که بخواهیم این مسئله را بازگو کنیم. عمران در آشفته‌ترین حال ممکن است و من فقط به این فکر می‌کنم که کاش آسیب‌دیدگی مهین چون هم در حد شکستگی باشد.

عمران زمزمه می‌کند.

– خدایا رحم کن

و من به حق افتاده‌ام.

ماشین را در محوطه‌ی بیمارستان پارک می‌کند.

او زیر باران می‌دود سمت اورژانس و من نمی‌دانم در تمام این لحظات خدا چه توانی به جانم داده که هنوز قادر به حرکتیم. وقتی به اورژانس می‌رسم که عمران با مسئول تریاژ در حال بحث است و صدایش را بالا برده.

– خانوم می‌گم تصادفی‌ان.

زن بی‌اعصاب هم با اخم جواب می‌دهد.

– آقا از سه ساعت پیش تا حالا نزدیک سی چهل تا تصادفی آوردن.

گفتم برو طبقه‌ی بالا.

عمران دستش را روی میز می‌کوبد.

- پنج طبقه بالای این خراب شده‌ست، کدوم رو برم؟
زن نگاهی تیز سمت عمران روانه می‌کند و پشت کامپیوتر
می‌نشیند.

- اسم‌هاشون؟

عمران از پشت دندان‌های کلید شده‌اش در حالی که سعی
می‌کند هوار نکشد می‌گوید.

- کیومرث حکمت و مهین پورملک.

زن با ابروهایی گره خورده می‌گوید.

- کیومرث حکمت طبقه‌ی دوم بخش رادیولوژی، مهین پورملک
طبقه‌ی چهارم اتاق عمل.

چهره‌ی سرخ عمران در لحظه‌ای رنگ می‌بازد و سر می‌چرخاند
خیره به من می‌گوید.

- بیا

آسانسور انتهای راهروست.

وارد می‌شویم.

دست‌هایش را مشت کرده و پشت این گره‌ها، من بغض‌های فرو
خورده‌ی مردانه‌اش را می‌بینم.

سر انگشتان پاهایش از سرما سرخ شده اما عرق از پیشانی‌اش
شُرّه می‌کند.

نگاهم می‌کند.

– چته یغما؟ چیزی‌ات که نیست؟

درد نداری؟

گوشه‌ی لبم را به دندان می‌کشم و سرم را به چپ و راست تکان
می‌دهم.

می‌ترسم لب باز کنم و وخامت حالم را از آهنگ صدایم بفهمد.
وارد طبقه‌ی دوم می‌شویم.

در همان لحظه کیومرث‌خان روی ویلچر نشسته در حالی که
کسی از پشت هولش می‌دهد از اتاق عکسبرداری بیرون می‌آید.
کنار پیشانی‌اش شکافته شده و یک ردیف بخیه با نخ‌های آبی
رویش خورنمایی می‌کند و خون روی لباسش ریخته.
عمران جلو می‌دود و رو به کیومرث‌خان صدا می‌زند.

– بابا

کیومرث خان سمت ما سر می چرخاند و رو به مردی که پشت سرش است می گوید.

- آقا ممنون، پسرم اومد.

اخم می کند و به من می گوید.

- تو چرا با این وضعیت؟

دست روی دهانم گذاشته ام و به دست چپ و پای راست متورم و پیشانی شکافته شده اش زل زده ام و اشک می ریزم.

عمران می پرسد.

- کجا باید برم؟ مهین اتاق عمله؟ چی شده؟ الان باید دست و

پات رو گچ بگیرن؟

کیومرث خان هم حال بدتری نسبت به ما دارد.

اما وقتی عمران هول شده و منِ وا رفته را دیده، سعی دارد کنترل اوضاع را در دست بگیرد.

- به من مسکن تزریق کردن، فعلا گچ و آتل مهم نیست.

برو بالا ببینیم مادرت در چه حاله.

این بار هر سه وارد آسانسور می شویم.

در دل التماسشان می کنم.

"الان نه بچه‌ها، الان وقت اومدن نیست، صبر کنید، به خاطر
مامان صبر کنید، امشب حال هیچ کس خوب نیست عزیزای
دلهم"

یک ساعت است که پشت در اتاق عمل من روی صندلی‌های
سرد نشسته‌ام و هرچه ذکر و دعا بلد بودم را خوانده‌ام و هزار
نذر و نیاز کرده‌ام.
عمران راه می‌رود و سر بر دیوار می‌کوبد.
کیومرث خان با صورتی جمع شده از درد و غصه روی ویلچر سر
پایین انداخته.
دیگر بین دردهایم فاصله‌ی استراحت نیست.
درد یک‌سره شده و من نفس عمیق می‌کشم تا صدایم در نیاید.
به حرفم گوش نداده‌اند و التماس‌هایم را نشنیده گرفته‌اند در
این هاگیر و واگیر.
می‌خواهم به عمران بگویم.
بگویم این بیمارستان بخش زایمان هم دارد، تا نمرده‌ام به دادم
برس که دیگر توان ندارم.
اما باز شدن در اتاق عمل خط بطلان می‌کشد روی فکرم.

عمران سمت دکترو هجوم می برد و کیومرث خان خیره به دهان
اوست و من دست به دیوار می گیرم و می ایستم.
عمران می گوید.

- دکترو حال مادرم خوبه، خوبه مگه نه؟
#پارت_دویست_و_هشتاد_و_شش

#ینما

دکترو مردی ست حدودا پنجاه ساله.
آب دهانش را فرو می دهد و نگاهش را یک دور روی هرسه مان
می چرخاند و با مکشی که انگار قرار است جانمان را بگیرد تا زبان
بجنباند می گوید.

- متأسفم واقعاً، ما تمام تلاشمون رو کردیم، اما وقتی رسونده
بودنشون به بیمارستان خون زیادی ازشون رفته بود و آسیب
جدی ای به نخاع و جمجه اشون وارد شده بود.

عمران اول مبهوت نگاهش می کند و بعد دو دستی بر سرش
می کوبد.

بر صورتش می کوبد، دست بین موهایش می برد و از ته
می کشدشان و در نهایت سر به گوشه‌ی دیوار می کوبد و با
صدایی خفه می، گوید.

- خدا، خدا چی کار کردی با ما؟

می بینم، به وضوح می بینم که کمرش خم شده.
کیومرث خان از ته دل ناله می زند.

- مهینم

و با صدای بلند و های های اشک می ریزد.

آخرین چیزی که در دنیا می خواهیم، دیدن دو مرد محبوبم در
حال ضجه زدن است.

می ترسم هر دو سگته کنند.

عمران کنج دیوار سر می خورد و صورتش به کبودی می زند.
کیومرث خان فقط زمزمه می کند.

- مهین، مهین امکان نداره، مهینم

من اما دهانم را مثل ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته
می کنم.

نفس ندارم و درد امانم را بریده.

خواب می بینم، درست است؟

دکتر رو به عمران و کیومرث خان با سری فرو افتاده تسلیت می‌گوید.

تسلیت برای چه؟

مهین جون، مهین جونِ ما؟ مهین جونِ من؟

نه این امکان ندارد. من هم با کیومرث خان موافقم. رفتن مهین جون امکان ندارد.

شوکه شده با ته مانده‌ی جانم که در تن دارم نگاهشان می‌کنم. اشک‌هایم کجا غیبشان زده؟

دکتر می‌خواهد از کنار من عبور کند.

نمی‌دانم چه چیزی توجهش را جلب می‌کند.

شاید این مایع بی‌رنگی که به ناگاه از میان پاهایم جاری شده و شاید زانوهای خم شده‌ام.

نمی‌دانم اما می‌فهمم وقتی به زمین می‌خورم و چشم‌هایم بسته می‌شود، صدایش را می‌شنوم که می‌گوید.

- پرستار، پرستار این خانوم حامله‌ست، کیسه‌ی آبش پاره شده. و دنیا سیاه می‌شود، سیاه‌تر از هر زمانی دیگر.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

#یغما

پایت را، از بیخ گلوی ما بردار.

بگذار نفس بکشیم.

مگر چه کار به کارت داشته‌ایم سرنوشت؟

آهای! می‌شنوی صدایمان را؟!!

چشم باز می‌کنم.

کم‌جان، نیمه‌جان و شاید هم بی‌جان!

درد دارم.

انگار که در شکمم چاقو فرو کرده باشند!

شکمم!

دستی که آنژیوکت پشتش خودنمایی می‌کند را بالا می‌آورم و

روی شکمم می‌گذارم.

وحشت می‌کنم.

در شکمم خبری از شیطنتشان نیست.

چرا حسشان نمی‌کنم؟

آخرین چیزی را که به یاد می‌آورم، صدای دکتر است.

دکتر، دکتر، همان دکترِ جراح.

مهین جون، تصادف و، و کاش

کاش چیزی به یاد نیاورم.

می خواهم تکان بخورم و از روی تخت پایین بیایم.

اما درد شکمم این اجازه را به من نمی دهد.

اشک هایم می جوشد و می نالم.

- پرستار، پرستار

کسی این جا نیست؟

سر می چرخانم و زنی میان سال را می بینم که سمت دیگر این

اتاق بزرگ، روی تخت دراز کشیده و با چشمانی باز نگاهم

می کند.

غیر از من و او چند بیمار دیگر هم هستند.

زنگ بالای تختش را فشار می دهد و می گوید.

- بیدار شدی مامان خانوم؟

اشک می ریزم و با صدایی گرفته و گلویی خشک شده می گویم.

- بچه هام، بچه هام کجان؟ عمران کجاست؟ مهین جونم، آخ

مهین جونم

می شنوم که آرام و با ترحم می گوید.

- دختر بیچاره.

پرستار وارد می شود و سرم را به سمت مسیر ورودش تغییر می دهم.

نزدیکم می آید و مهربان می خندد.

- چه عجب به این دنیا افتخار دادی که چشم های خوشگلت رو به روش باز کنی.

او علائم را چک می کند و من ملتمسانه مچ دستش را می گیرم و می گویم.

- بچه هام، تو رو خدا بگو بچه هام چی شدن؟

دستمالی برمی دارد و اشک هایم را پاک می کند و سکوتش جان به لبم می رساند.

- خانوم التماس است می کنم بهم بگو بچه هام چی شدن؟
می خندد و می گوید.

- چی شدن یعنی چی دختر خوب؟ فسقلی هات عجله داشتن به دنیا بیان.

الان هم حال هر سه تاشون خوبه.

ناباور نگاهش می کنم.

- واقعا؟

اخمی با نمک می کند.

- معلومه که واقعا.

کوچولو موچولو هستن، اما خداروشکر سالمن و تحت مراقبت.

می لرزم، نمی دانم بخندم یا گریه کنم.

چیزهایی را یادداشت می کند و می گوید.

- خودت هم که دوروزه خوابیدی تنبل خانوم، دل فسقلهات

برای مامانشون تنگ شده‌ها.

بخش NICU بستری ان، زودتر خوب شو، مگه نمی خوای

ببینیشون؟

دلَم پر کشیده و انگار که رویا می بینم.

اما کابوسی شبیخون می زند به رویایم.

گریه را از سر می گیرم و می گویم.

- عمران

چه خوب است که او مهربان است و حوصله‌ی بیمارِ روی اعصابی

چون من را دارد.

لبه‌ی تخت می نشیند و می گوید.

- آقا عمران همسرتَه؟

با بغض سر تکان می دهم.

- آره، این جا نیست؟

صورتتم را نوازش می کند.

- بابت فوت مادر شوهرت متأسفم.

همسرت هم صبح اومد بیمارستان، یکم از پشت شیشه نگاهت

کرد و یکی دو دقیقه پیش کوچولوها تون بود و رفت.

اما این دو روز و نیم رو برادرت دائم این جا بود. همسرت هم

گفت که مجبوره بره اما به محض رو به راه شدنت باهاش تماس

بگیریم.

بینی ام را با صدا بالا می کشم و متعجب می پرسم.

- برادرم؟

اشاره ای به دری که رویش نوشته شده ICU می کند.

- اوناهاش، اون جا ایستاده.

کمی سرم را بالا می گیرم و نگاهم از همین جا هم سبزه های

مهربانش را می ببیند.

قطعاً هرزنی دوست دارد پس از چشم باز کردن، در حالی که درد

کشیده و وضع حمل کرده، همسرش را کنارش ببیند.

اما من می دانم حالا و در چنین شرایطی، تمام بار زندگی و رسیدگی به امور مراسمی که نمی خواهم حتی به آن فکر کنم تا مبادا باورش کنم، روی شانه‌هایی مَرَدِ من است.

و وجود رامین و نگاه خسته‌اش می‌شود دلگرمی برای دل خسته‌ام.

بغض فرو می‌دهم و دستم را بالا می‌آورم و برایش تکان می‌دهم و او جوابم را با فشردن چشم‌هایش روی هم و لبخندی گرم می‌دهد.

پرستار می‌ایستد که عزم رفتن کند و من می‌پرسم.

- چرا من توی ICU بستری‌ام.

- چون وضعیت خاص بود مامانی، اما نگران نباش، دکتر هم بیاد معاینت بکنه، انتقال می‌دیم به بخش.

می‌گویم.

- می‌خوام بچه‌هام رو ببینم.

سر تکان می‌دهد.

- دکتر اجازه‌ی بلند شدن از روی تخت رو بهت بده خودم می‌برمت پیششون.

- می‌شه با همسر حرف بزنم؟

باز هم با مهر پاسخ می دهد.
- عزیزم این جا تلفن قدغنه.
تماس می گیرم خودش رو برسونه.
لبخندی می زنم.
- مرسی، ممنونم ازت.
چشمکی می زند.
- خواهش می کنم مامان خوشگله.

به بخش انتقالم داده اند.
دو پرستار کمک می کنند تا پایین تنهام را بشویم و لباس ها و
پدهایم را عوض کنم.
درد دارم اما حالا حس بهتری پیدا کرده ام.
در این لباس های گشادِ سبزِ روشن، رنگ پریده تر به نظر
می رسم.
شالی روی سرم می اندازم و سمت تخت می روم.
رویش می نشینم و چشم هایم از درد بسته می شود و رو به
بهیاری که تختم را مرتب می کند می گویم.

=

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

#یغما

- لطفاً می‌شه از اون آقایی که همراه منن و توی سالن نشستن،
گوشی‌اشون رو بگیرید و برام بیارید؟
با خوش‌رویی بله‌ای می‌گوید و دقیقه‌ای بعد با موبایل رامین
برمی‌گردد.

شماره‌ی عمران را می‌گیرم و برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم
باید زیاد منتظر بمانم تا جواب دهد، با دومین بوق صدای گرفته
و غمگینش در گوشم می‌پیچد و پیش از این که فرصتی برای
جواب دادن به من بدهد می‌گوید.

- رامین داداش شرمنده، من این‌جا گیرم، یغما خوبه؟
لب می‌زنم.

- عمران

سکوت می‌کند و بعد جواب می‌دهد.

- جونِ دلِ عمران خانومم.

بغضم می‌شکند و زیر گریه می‌زنم.

- عمران، مهین جون
صدای مردانه‌اش می‌لرزد.

- گریه نکن خانومم، گریه نکن، مهین راضی نیست تو گریه
کنی.

گریه نکن دردات به جون عمران.
می‌نالیم.

- عمران من تورو می‌خوام، بیا.
کلافگی‌اش را می‌فهمم که می‌گوید.

- از بیمارستان زنگ زدن گفتن که حالت بهتره، به جان خودت
داشتم می‌اومدم، اما هامون پیام داد که پروازشون تا یه ساعت
دیگه می‌شینه.

این‌جا اوضاع خوب نیست یغما.
بذار بچه‌ها بیان، خیالم از بابتشون راحت بشه، بابا خیلی
بی‌قراره، بسپرمش دست هامون.
خودم میام.
احتمالاً فردا مرخصی.

می‌خواهم بگویم اوضاع من هم خوب نیست.
من هم شوهرم را می‌خواهم.

اما نمی توانم خودخواه شوم.

کیومرث خان را چه کند؟

سکوتم که طولانی می شود پوفی کلافه می کشد.

- درکم کن یغما.

باشه ای زیر لب می گویم و خدا حافظی می کنم و بدون این که

منتظر جوابی باشم، گوشی را قطع می کنم.

پرستادم کنارم می آید.

- عزیزم پاشو دیگه بریم پیش کوچولوها

با عجز می گویم.

- وای آخه من چه جوری راه برم.

به شوخی و آرام به کمرم ضربه می زند.

- پاشو تنبل پاشو

دستم را می گیرد و کمکم می کند.

از اتاق بیرون می رویم و رامین سریع از روی صندلی بلند

می شود.

- کمک بکنم؟

پرستار می گوید.

- نه آقا ممنونم، من هستم کنارشون

قدرشناس به رامین نگاه می‌کنم و سمت آسانسور می‌رویم.
وارد بخش نوزادان می‌شویم.
دل‌م هری پایین می‌ریزد.
صدای گریه‌ی چند نفرشان در هم پیچیده.
پرستار در را باز می‌کند و خودش کنار می‌رود تا من وارد شوم.
پا داخل می‌گذارم و حالا آن قدر سرشار از یک حس عجیبم که
درد را فراموش کرده‌ام.
یک به یک روی تخت‌های کوچک مخصوصشان را نگاه می‌کنم و
جلو می‌روم، درواقع پاهایم من را جلو می‌کشند.
و می‌ایستم.
سه تخت پشت سر هم.
نمی‌دانم نگاهم اول روی کدامشان می‌نشیند.
روی کدام یک از این سه موجود کوچک.
یکی‌شان با صدایی ریز و آرام گریه می‌کند.
جلوتر می‌روم.
دست‌بند کوچکی که نام من رویش نوشته شده و صورتی رنگ
است، برای دست‌های زیادی کوچکش خیلی بزرگ است.
قدم بعدی را برمی‌دارم.

دوتای دیگری خوابیده‌اند.

پشت دست‌هایشان جای سوزن است.

آن فسقلی که به زور اندازه‌ی یک کف دست است، نوین است.
از خواهرهایش کوچک‌تر است.

شلنگی بر دهانش فرو کرده‌اند که بر دستگاه ونتیلاتور وصل
است و شاید آن دستبندِ نام‌مادر، برای او نقش کمربند را ایفا
کند.

کاغذی را از کنارش برمی‌دارم.

- نوزاد پسر، نام‌مادر یغما نیکزاد، وزن هشتصد گرم.

دختر ساکت من، کمی از برادرش بزرگ‌تر است.

- نوزاد دختر، نام‌مادر یغما نیکزاد، وزن نهصد گرم.

این که ساکت‌تر است را به آرای صدا می‌زنم.

- نیلایِ من

سمت نیلیا می‌روم، سر و صدای آرامی به راه انداخته.

وزن او یک کیلو و پنجاه گرم است.

کوچک است، زیادی ریز و کوچک.

اما کنار خواهر و برادرش، پهلوانی به حساب می‌آید دخترکِ

زشت من.

هرسه‌شان با چهره‌هایی تقریباً شبیه به هم و پوستی بی‌نهایت نازک و سرخ هستند.

قلبم بی‌قرار می‌تپد.

حسی را دارم که تا به حال تجربه‌اش نکرده‌ام.

دل‌م برای تنفس دردناکشان هزار تکه می‌شود و نمی‌دانم خدا را

بابت زنده بودنشان شاکر باشم، یا به خاطر دردشان شکوه کنم.

روی سر نویان، برخلاف خواهرهای بی‌مویش، چندتار خیلی

خیلی نازک و پرزمانند دیده می‌شود.

کف پایش، کمی از یک بند انگشت من کوچک‌تر است.

اشکی می‌ریزم و لبخند می‌زنم.

- شماها چه جوری قراره بزرگ بشید؟

پرستار صدایم می‌زند.

- بیا دیگه مامان خوشگله.

دلِ دل‌کندن ندارم.

اشاره می‌کنم.

- نیلیا داره گریه می‌کنه.

می‌خندد.

- ای جونم، اون خانوم خانوما اسمش نیلیاست؟

معلومه خیلی آتیش پاره‌ست.
فعلاً باهاشون خداحافظی کن، پرستارهای بخش مراقبشون
هستن.

می ترسم حتی پوست نازک تر از برگ گلشان را لمس کنم.
دستم را لبه‌ی تخت‌های شیشه‌ایشان می‌کشم و بوسه‌ای سر
انگشتانم می‌زنم و یک به یک و به آرامی، به سرشان می‌چسبانم
و آرام می‌گویم.

- خوب بشید، قول بدید خوب و قوی بشید. بجنگید برای
نفس‌هاتون.

ما بهتون احتیاج داریم.
شما خودِ خودِ عشق و زندگی‌اید.
#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه

#ینما

تمام دیشب را نتوانسته‌ام پلک بر هم بگذارم.
دلَم برای فرزندانم قیلی‌ویلی می‌رود و از طرفی به این فکر
می‌کنم که چه‌طور می‌شود جای خالی مهین‌جون را پر کرد؟!!

اصلاً مگر می‌شود؟

عزیزی که رفته، دیگر رفته.

جای خالی‌اش خار می‌شود در چشم، سوهان می‌شود بر روح و
غم می‌شود بر دل.

شاید در کودکی که مادرم را از دست دادم، غمش را نفهمیدم،
اما حالا با تمام وجود حس می‌کنم که برای دومین بار بی‌مادر
شده‌ام.

نگاهم به ساعت است و دلم هزار تکه شده و هر تکه‌اش یک جا
است.

کنار عمران و کوچولوهای زیادی کوچولویمان.

کنار رامینی که چندین ساعت است در بیمارستان کنار من
مانده و خستگی از نگاهش می‌بارد.

کنار هما و هامون.

کنار کیومرث‌خان و کنار جسم خفته‌ی مهین‌جون.

دست‌گیره‌ی در بالا و پایین می‌شود.

منتظرم که پرستار وارد شود اما ابتدا یک دسته گل رز قرمز
وارد می‌شود و بعد مردی با دو چشم به گودی نشسته و سرخ

شده با صورتی که قسم می خورم در همین دوروز کلی لاغر و
تکیده شده.

مرد من داخل می آید و سمتم قدم برمی دارد.

پیراهنِ مشکیِ عزای مادرش، عجیب به تنش بدقواره است.
مرد است که بغضش را در پس لبخندش پنهان کرده و با دسته
گل وارد شده.

تمام جانم جانم را طلب می کند.

گل را روی میز کنار تخت می گذارد و بدون کلامی، کنارم روی
تخت می نشیند و دست هایمان تن دیگری را محاصره می کند.
او می بویدم و من تشنه و دلتنگ و پرغصه، سر بر سینه اش
می سایم و آرام اشک می ریزم.

گیج گاهم را می بوسد و می گوید.

- دلتنگتم یغما، بیش تر از هر وقت دیگه ای. دارم خفه می شم
یغما، دارم خفه می شم.

چهار انگشتم را روی سیب آدمش که بالا و پایین می شود
می کشم.

- چرا این جوری شد عمران؟ چرا ما روز خوش نمی بینیم؟ چرا
خدا مهین جون رو ازمون گرفت؟

موهایم را نوازش می کند.

کنج لبش کمی رو به بالا انحنا پیدا می کند.

جوابم را نمی دهد و در عوض می گوید.

- مرسی که سه تا فنچول به دنیا آوردی یغما.

می دونم چه قدر اذیت شدی.

نگاهش می کنم.

- دیدیشون؟

لبخند می زند.

- اندازه ی یه کف دستن پدرسوخته ها.

دلیم برایشان قنج می رود و می گویم.

- اما باید حالا حالاها این جا باشن، من دق می کنم عمران.

باری دیگر تنم را به آغوش می گیرد.

- هرروز میارمت ببینیشون.

هرچه هردو می خواهیم به روی خودمان نیاوریم که بزرگ ترین

فرشته ی زندگی مان را از دست داده ایم، شدنی نیست.

من لبخند می زنم و قطره اشکی از چشمم پایین می چکد.

- مهین جون ندیدشون!

عمران می ایستد و پشت به من می کند و سمت پنجره می رود.

گوشه‌اش را باز کرده تا شاید هوا به صورتش بخورد و نفس بگیرد برای بلعیدن بغضش.
اما دیدن شانه‌های لرزان مردانه‌اش سخت نیست.

حالم کمی بهتر شده و می‌توانم راحت‌تر راه بروم.
به همراه عمران راهی بخش NICU شده‌ایم و انگشتانم را میان انگشتانش اسیر کرده.
پرستار می‌گوید.

- خب بابایی لطفاً شما همین‌جا پشت شیشه باشید، تا مامانی
برن پیش بچه‌ها.

عمران ناراضی به نظر می‌رسد اما سری تکان می‌دهد.
وارد می‌شویم و باز هم صدای گریه‌های آرام نوزادان و
بی‌قراری‌هایشان شنیده می‌شود. سمت بچه‌ها می‌روم و می‌بینم
که نیلیا و نویان خواب هستند.

با دیدن پوشک‌های سایز یک که برایشان خیلی بزرگ است
خنده‌ام می‌گیرد و اشک شوق به چشم‌هایم می‌نشیند.
پرستار می‌گوید.

- می خوای بغلشون کنی؟

لبم را محکم گاز می گیرم و به یاد می آورم من حتی از در آغوش گرفتن هیراد که زمان تولدش سه چهار برابر کودکانم بود هم وحشت داشتم.

حالا چه طور می خواهیم این عروسک ها را در آغوش بگیرم؟

- چه جوری؟ یعنی می تونم؟

با خوش رویی می خندد.

- آره عزیزم، ما این جا یک مراقبتی داریم، به اسم kmc، یا

همون مراقبتِ کانگوروییِ مادر.

به این صورت که شما یک لباس مخصوص می پوشی و بچه رو

می ذاری روی قلبت.

هیجان است یا هرچیز دیگری را نمی دانم، اما این را خوب

می دانم که می خواهیم پرواز کنم و فریاد بکشم.

کمکم می کند و من لباس را می پوشم.

با خنده می گوید.

- خب کدومشون رو اول بهت بدم؟

می چرخم و می بینم که عمران از پشت شیشه مشتاقانه نگاهم

می کند.

سمت نیلای می روم و دست دراز می کنم.
- اون دوتای دیگه که خوابن، می ترسم اذیت بشن.
صندلی ای را که کنار اتاق است، برایم نزدیک تخت می آورد.
- بشین این جا عزیزم.
نگاه عمران هم با من حرکت می کند و پرستار، نیلای را روی پوست قفسه‌ی سینه‌ام و قسمت باز لباس می گذارد.
چشم می بندم و حرارت تنش را حس می کنم و لب می گزم و زمزمه می کنم.
- خدایا شکرت.
چشم که باز می کنم نگاه عمران را می بینم که به ما مانده و انگشتانش را می بوسد و روی شیشه می گذارد.
پرستار نیلای نق نقو را هم سمت دیگه و مقابل نیلای می گذارد.
- مراقبشون باش.
با دست‌هایم از دو شیء ارزشمند شکننده‌ام محافظت می کنم و آن‌ها به آرامی پاهایشان را روی پوستم حرکت می دهند و من مور مورم می شود از این لمس بی نظیر.
اشک‌هایی که بی اراده از چشم‌هایم می چکد، سر خورده و روی سرهای کوچک و بی مویشان غلت می خورد.

صدایی ریز و ضعیف از نوین بلند می‌شود.
نوین را آرام می‌آورد و من با ترس می‌گویم.
- وای نه، من نمی‌تونم نگهش دارم.
می‌خندد و او را هم میان خواهرهایش جای می‌دهد.
- می‌تونی مامانی
با دو دستم چنان با ترس و لرز مراقبشان هستم که خدا می‌داند.
لب می‌زند.
- دیدی تونستی؟
حسم قابل توصیف نیست و حالا می‌فهمم که چه‌طور گاهی زبان
قاصر می‌شود.
عمران با بی‌قراری نگاهمان می‌کند.
می‌گویم.
- می‌شه یه لحظه همسر من بیاد؟
سرتکان می‌دهد و رو به عمران اشاره می‌کند که داخل شود.
می‌بینم که انگار عمران سر از پانمی‌شناسد و این مسیر کوتاه
را چه‌طور می‌آید.
مقابل ما می‌ایستد و لب می‌گزم و صدایم می‌لرزد.
- عمران قلبشون مثل گنجشک می‌زنه.

هوای چشم‌های مرد من، امروز ابری هم نه، بلکه بارانی‌ست.
بی‌مه‌بابا و بدون این که بخواهد از من مخفی‌شان کند، دو قطره
اشک از چشم‌هایش پایین سر می‌خورد و سر بالا می‌گیرد.
- خدایا مخلصتم به خاطر داشتن چهارتاشون.
و این ماییم که بدون شک راه درازی را در پیش داریم.
یک خانواده‌ی پنج نفره.

#پارت_دویست_و_نود

#یغما

عمران کارهای ترخیص را انجام داده و رامین با نگاهی خسته
می‌گوید.
- عمران جان من می‌رم خونه دوش بگیرم یکم استراحت کنم.
کاری داشتی بهم خبر بده.
عمران با شرمندگی نگاهش می‌کند.
- به خدا اصلاً نمی‌دونم چه طوری باید ازت تشکر کنم.
خیلی زحمت کشیدی.

خیالم رو از بابت یغما راحت کرده بودی.
لبخند می زند.

- وظیفه ست، یغما مثل خواهرمه.

سرش را به نشانه ی تأسف به چپ و راست تکان می دهد.

- غم آخرت باشه پسر، مراسم تدفین امروزه؟

عمران نفسش را با درد بیرون می دهد.

- نه، خاله کوچیکه ام کانادا زندگی می کنه.

امشب می رسه.

بابا خواست که به خاطرش صبر کنیم.

مراسم فرداست.

اشک های من روی گونه غلت می خورد و دکمه های مانتو را

می بندم و می گویم.

- من حاضرم.

هرسه از بیمارستان بیرون می رویم و من سه قلبم را به سه تکه

تقسیم می کنم و کنار کوچولوهایمان جا می گذارم.

از رامین تشکر می کنم و او سمت ماشین خودش می رود و

عمران در حالی که با یک دست دسته گل و وسایلم را در دست

دارد، با دست دیگر بازویم را گرفته و کمک می کند تا راه بروم.

در ماشین را برایم باز می کند و وسایل را روی صندلی عقب می گذارد و خودش سوار می شود.

صندلی جلو را کمی برایم می خواباند و به راه می افتیم.
رو می کند سمتم.

- ترلان گفت ببرمت خونه ی خودمون، اون هم میاد اون جا
با گوشه ی چشم نگاهش می کنم.

- می خوام پیام عمارت.

خیره به جلو جواب می دهد.

- می ریم خونه ی خودمون، جو عمارت الان طوری نیست که
برای تو مناسب باشه.

ترلان هم میاد پیشت، تنها نمی مونی.

چانه ام می لرزد و سر بالا می اندازم.

- نه عمران می خوام پیام.

کلافه نچی می کند.

- دِ لامصب تو زایمان کردی.

باید استراحت کنی.

- میام اون جا توی اتاق خودمون استراحت می کنم.

مگه این چندماه رو اون جا زندگی نکردیم؟

عمران منم عزادارم، منم مادر از دست دادم نه مادر شوهر.
منم می خوام کنار تون باشم.
کنار تو.

ناراضی ست اما می پذیرد و سمت عمارت می راند.
بنرهای سیاه تسلیت تمام دیوارهای بیرونی عمارت را پوشانده.
قلبم مچاله می شود.

ریموت را می زند و وارد می شویم.
تاجهای بزرگ گل با روبانهای لعنتی مشکی، ردیف در باغ
چیده شده اند.

پیاده می شوم و از همین جا هم صدای گریه های بلند هما را
می شنوم.

اشک هایم راه گرفته و عمران آشفته لب می زند.
- از وقتی اومده فقط کارش جیغ و داده، خیلی ناآرومه.
لبم را به دان می کشم تا صدای حق هقم را خفه کنم.
- حق داره.

در را که باز می کنیم و وارد خانه می شویم، نگاه همه سمت ما
می چرخد.

در سالن پذیرایی عده‌ای از دوستان و فامیل که برای گفتن تسلیت آمده‌اند نشسته‌اند.

صدای سلامم آن قدری آرام است که خودم هم به زور می‌شنومش.

مقابلم می‌ایستند و درحالی که گریه‌هایم با شنیدن مویه‌های هما اوج گرفته، تشکر آرامی بابت تسلیت‌هایشان می‌کنم.

اولین نفری که به سمتم می‌آید و من در آغوشش فرو می‌روم و اشک می‌ریزم هامون است.

صدایش می‌لرزد و می‌گوید.

- خوبی خاله ریزه؟ چرا اومدی این‌جا، قرار بود بری خونه.

سر بالا می‌گیرم و اشک چه غریبانه در چشم‌های مردان این خانه لانه کرده.

- تسلیت می‌گم.

روی موهایم را می‌بوسد و جوابم را طور دیگری می‌دهد.

- قدم نورسیده‌هاتون مبارک عزیزدلم.

پس از او نوبت ترلان است.

یک‌دیگر را به آغوش کشیده‌ایم و می‌بوییم و گریه می‌کنیم.

هم از دلتنگی و هم غم رفتن مهین جون.

مهین جون آن قدری خوب بود که رفتنشان ما را آتش زده بود.
ماه هایی را که کنار ترلان مانده بود، برای وابسته شدن ترلان
تشنه‌ی محبت مادری به او کافی بود.
درد در ناحیه‌ی شکمم، در حال حاضر، بی‌اهمیت‌ترین مسئله‌ی
ممکن است.

سمت هما که نگاهش به ماست پرواز می‌کنم.
روی ویلچر نشسته و چشم‌هایش شدیداً متورم شده.
نالها و گریه‌های از ته دلش، دل سنگ را هم آب می‌کند.
اما انگار چشمه‌ی اشک‌هایش خشک شده.
خم می‌شوم و دست دور گردن یک‌دیگر حلقه می‌کنیم و او با
هق هق می‌گوید.

- یغما دیدی چی شد؟ دیدی مامانم رفت؟ یغما مامانم دل تنگ ما
بود.

یغما مامانم چشم به راه ما بود، آخ مامان مهربونم، وای
مهین جون خوشگلم چه جوری دلت اومد تنهامون بذاری، وای
داداش عمران، مامان بچه‌های شما رو ندید.
داداش هامون، مامان دلتنگ هیراد بود و رفت، قرار بود ما آخر
ماه بیایم.

قرار بود دور هم جمع باشیم وقتی سه قلوها به دنیا میان.
اما این جوری؟ حالا که مامان نیست.

الهی بمیرم براش.

الهی هما بمیره برات مامان جونم، مامان مظلومم، چه دردی
کشیدی قبل رفتنت.

او می گوید و طوری ناله می کند که اشک را به چشم همه
می آورد.

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

#یغما

دستی زیر بازویم می نشیند و من را از زمین می کند و عمران با
چشم های سرخ و پراشکش نگاهم می کند.

- یغما پاشو دورت بگردم.

بعد خودش خم شده و پیشانی هما را می بوسد.

- گریه نکن انقدر بی قراری نکن، به خدا خودِ مهین هم راضی
نیست به این طور ناآرومی تو.

صدرا با لیوانی آب‌قند می‌آید و آن را به دست عمران می‌دهد و عمران به زور کمی به دهان هما می‌دهد.

با او هم احوال‌پرسی می‌کنم و برادرانه به آغوشم می‌کشد و لب می‌زند.

- واقعاً متأسفم، برای همه‌امون.

و البته بهت تبریک می‌گم یغما، خوش‌حالم که بچه‌ها سالمند. چه خوب است که حالا همه کنار یک‌دیگر هستیم، با این کنار هم بودن شاید بتوانیم این مصیبت را راحت‌تر هضم کنیم و چه بد است که در چنین شرایطی دور هم جمع شده‌ایم. کنار کیومرث‌خان که انگار در این دو سه روز، به اندازه‌ی ده سال شکسته‌تر شده می‌روم.

یک و دست و پایش گچ‌گرفته شده و ردیف بخیه‌های کنار سرش، در ذوق می‌زند.

سر بر شانه‌اش می‌گذارم و پدرا نه نوازشم می‌کند.

- ببخش دخترم که تو حالت بد بود و ما هیچ کدوم نتونستیم کنارت باشیم، شرمنده‌اتم که عنران این‌جا اسیر من بود. داشت برات بال بال می‌زد. داغون شد این پسر.

دستمال را به بینی ام می کشم.

- این چه حرفیه، دشمنتون شرمنده باشه. نمی دونم چی باید بگم، من واقعاً متأسفم کیومرث خان، من من نمی تونم باور کنم. چشم می بندم تا اشک مردانه‌ای که میان ته ریش‌های سفیدش فرود می آید را نبینم.

- زمان زیادی لازمه تا باورش کنیم باباجان، آروم باش دخترم، آروم باش.

تو زایمان کردی، سه تا دسته‌ی گل به دنیا آوردی، نیاز به استراحت داری، ازت می خوام که روی من رو زمین نندازی و بری خونه‌ات.

می گم ترلان و یکی دو تا از خدمت‌کارها هم بیان که تنها نباشی. برو باباجان.

التماس را در چشم‌هایم می ریزم.

- می خوام کنارتون باشم، خواهش می کنم. فعلاً خونه‌ی ما

این جاست، اتاق بچه‌ها طبقه‌ی بالا آماده شده، شما که

نمی‌خواید از خونه‌ی خودم بیرونم کنید، می‌خواید؟

سرم را نوازش می کند.

- پس قول بده که نا آرومی نکنی.

تو باید قوی و سالم باشی.

ترلان نزدیکم می آید و کمکم می کند تا بلند شوم.

عمران و هامون هردو کنار هما نشسته‌اند و سعی دارند

خواهرشان را آرام کنند و صدرا عاجز شده از بی‌قراری‌های او،

سرش را میان دو دستش گرفته و پربغض به همسرش نگاه

می‌کند و می‌شنوم که آرام خطاب به عمران و هامون می‌گوید.

- حامله‌ست! می‌ترسم این‌طوری یه بلایی سرش بیاد.

ترلان لب می‌گزد و زمزمه می‌کند.

- الهی بمیرم براش.

و من نمی‌دانم حالا و در چنین شرایطی برای این خبر خوش‌حال

شوم یا ناراحت.

اما می‌بینم که عمران و هامون مردانه کنار خواهرشان به آرامی

اشک می‌ریزند.

چشم‌های ترلان هم بارانی‌ست اما من را به دنبال خودش، سمت

اتاق می‌کشاند.

در را باز می‌کند و وارد می‌شویم.

یک‌بار دیگر بغلم می‌کند.

- ترلان قربونت بره، بمیرم برات که این مدت پیشت نبودم.

الهی بمیرم که انقدر سخت زایمان کردی و کسی کنارت نبود.
دست میان موهای طلایی‌اش فرو می‌برم.

- خدانکنه خواهری

مانتو را از تنم بیرون می‌کشد و شال را از روی موهایم برمی‌دارد
و سمت کشوی لباس‌هایم می‌رود.

- برو یه دوش بگیر من وسایلت رو حاضر می‌کنم.

مطیعانه سمت حمام می‌روم و می‌پرسم.

- هیراد کجاست؟ دلم براش تنگ شده.

در حالی که حوله را به دست گرفته می‌گوید.

- سپردمش به ناهیدخانوم، طبقه‌ی بالا بخوابونتش.

با بغض می‌پرسد.

- بچه‌ها چطورن؟ ازشون عکس نداری؟

سرم را تکان می‌دهم و با دلتنگی، لبخندی تلخ می‌زنم.

- می‌شه گفت خوبن، نه عکس ندارم خیلی کوچولوان ترلان،

اندازه‌ی عروسکن.

لبخند می‌زند.

- بزرگ می‌شن.

می‌خوای پیام حموم کمکت کنم؟

وارد می شوم و لباس هایم را در می آورم.

- نه می تونم خودم.

فقط خیلی گشنه امه، یه چیزی بیار بخورم.

زیر دوش آب می ایستم و انگار خستگی ام در می رود.

چسب روی بخیه هایم را می کنم و و تنم را می شویم.

ترلان روی بخیه هایم را با سشوار خشک کرده و در پوشیدن

لباس هایم کمکم می کند.

روی تخت می نشینم و او کاسه ی کاجی را به دستم می دهد.

با ولع اولین قاشق را به دهانم می گذارم که ناگهان او زیر گریه

می زند.

- وقتی هیراد به دنیا اومد، مهین جون برام کاجی درست کرد.

بغضم را فرو می دهم و می گویم.

- برو هیراد رو بیار این جا ترلان.

سر تکان می دهد و نم اشک را از چشم هایش می گیرد و بیرون

می رود و اجازه ی یک دل سیر گریه کردن، برای مهین جونی که

دیگر نیست را، به من می دهد.

#پارت_دویست_و_نود_و_دو

#یغما

دل‌م بی طاقت است.

اشکم بی طاقت است.

نگاهم بی طاقت است.

دلتنگی، دلتنگی و دلتنگی!

تمام لحظاتم با این واژه‌ی لعنتی عجین شده.

سه کودکم را کنج بیمارستان جا گذاشته و آمده‌ام.

حق دارم که دل‌م برایشان بال بال بزند.

در خانه‌ای زندگی می‌کنم که دیگر قرار نیست صدای مهربان

مهین جون در آن پیچد و ما خیلی فقیریم که نداریمش.

عمران با جدیت تمام

مقابلم می‌ایستد و می‌گوید.

- تو می‌مونی توی خونه و حق نداری بیای یغما، حق نداری!

می‌نالیم.

- بذار پیام برای آخرین بار بینمش.

با نگاهی به خون نشسته ابرو در هم می‌کشد.

- نذار اون روی سگم بالا بیاد یغما، خب؟ به خدا نمی کشم که باهات بحث کنم، نمی خوام شر به پا شه.
ترلان هم در حالی که هیرادِ ناآرام را در آغوشش تاب می دهد، جلو می آید.

- آره دیگه یغما، آخه کجا می خوای بری؟
حال و روز خودت رو دیدی؟ تو آینه نگاه به صورتت کردی؟
بمون خونه، هیراد هم ناآرومه، نمی تونم به کسی بسپرمش، منم پیشتم.

عمران جلو می آید و سرم را در آغوش می گیرد و بوسه روی موهایم می نشاند.

- بمون خونه یغما، لجبازی نکن، من واقعاً حالم خوب نیست،
توان این که بخوام دل نگران تو هم باشم و نگاهم بهت باشه رو ندارم یغما.

صدای مرد من می لرزد.

چشمانش اشک دارد.

او می خواهد برود و تن مهینش را به خاک بسپارد.

او درد دارد و لعنت به من که درد شده ام روی دردهایش.

دستش را که برعکس همیشه، سرد سرد است را در دستم
می گیرم.

- باشه می مونم.

دستش را روی صورتم می کشد.

- قول می دم اگر تا عصر سرم خلوت شد ببرمت بیمارستان
بچه ها رو ببینی.

رو به ترلان می کند.

- مراقبشی؟

هیراد نق می زند و دستش را روی سینه ی ترلان می کوبد و
لب هایش را بر هم می زند.

- ماما، به به، ماما، به به

- آره برو حواسم هست بهش.

عمران می رود و ترلان روی تخت می نشیند و فوراً لباسش را بالا
می زند و هیراد با ولع شروع به شیر خوردن می کند.

من هم کنارش دراز می کشم و پاهایم را در شکمم جمع می کنم.

به لک باقی مانده از چندقطره شیری که از سینه ام ترشح شده

نگاهم می کنم و پرحسرت می گویم.

- من نمی تونم به بچه ها شیر بدم.

تلخ لبخند می زند.

- شیر دادن حس خوبیه، اما وقتی می دونی که داروهای
مصرفی ات روی شیرت تأثیر می ذاره، چاره ای نیست.
شیر خشک خیلی هم خوبه.

بغض کرده ام و ترلان چپ چپ نگاهم می کند و با انگشت به سرم
ضربه می زند.

- یغما، به هر حال که تو نمی تونستی به هر سه تاشون شیر بدی.
باید شیر خشک می دادی.

اشکم بالشت را خیس می کند.

- اون مهم نیست ترلان.

آره راست می گی.

اما این روزا یه جوری ام. پر از حس بدم.

پر از ترس و واهمه.

می ترسم ترلان.

با هر صدای زنگ تلفن قلبم از حرکت وایمیسته.

همش می ترسم که نکنه، نکنه خدایی نکرده اتفاقی برای بچه ها
بیفته.

مهربان نگاهم می کند و با یک دست موهای عرق کرده‌ی هیراد
که شیر می خورد را بالا می زند و با دست دیگر نم اشک را از
چشم‌های من می گیرد.

- بزرگ می شن یغما، سخت هست، نمی گم نیست.
خیلی هم سخته.

سه تا نوزاد زودرس، شب بیداری هاش، هر بار مریض شدن و
سرما خوردگیشون، هر بار واکسن زدنشون، گریه‌ها و نق
زدنشون، من می دونم چه قدر سخته.

اما تو می تونی یغما، خدا قبل این که بهت سه تا فرشته بده،
توانایی اش رو داده.

تو می تونی آجی.

یه بار لبخند زدنشون، می ارزه به تمام این سختیا.
به تمام این روزا.

او می گوید و انگشتانش صورت‌تم را نوازش می کند.

ترلان آن قدر پخته و خانم شده که می تواند آرامم کند.

می دانم که زندگی با هامون او را بزرگ کرده.

می دانم این‌ها تأثیر عشقی ست که هامون به او داده.

نمی‌خواهم به این فکر کنم که حالا قطعا تن سرد و بی‌جان
مهین جون را زیر خرواری از خاک گذاشته‌اند.
نمی‌خواهم به این فکر کنم که سه جگر گوشه‌ام در چه حال‌اند.
فقط می‌خواهم کمی بخوابم.
بخوابم مگر بتوانم دقایقی چشم روی تلخی‌های زندگی ببندم و
به روزهایی فکر کنم که قرار است از راه برسند.

#پارت_دویست_و_نود_و_سه

#یغما

مراسم تدفین انجام شده، مهمانان پس از صرف نهار در تالار، به
خانه آمدند و سرسلامتی‌شان را دادند و رفتند.
همه رفتند.

اصرارهایمان برای ماندن خواهر کوچک مهین جون هم بی‌فایده
بود.

آن قدر در و دیوار این خانه بوی غم می‌دهد که او رفتن به هتل
را ترجیح داد.

همه نشستهایم در سالن.

هما سر بر سینه‌ی کیومرث خان گذاشته و آرام آرام گریه می‌کند.

نگاه بی‌فروغ کیومرث خان هم به زمین دوخته شده.

هامون پیشانی‌اش را در دست گرفته و مردانه در خودش فرو می‌ریزد و چند دقیقه یک‌بار آهی از ته دل می‌کشد.

صدرا چشم از هما بر نمی‌دارد.

ترلان سوپ را قاشق قاشق به دهان هیرادِ گرسنه می‌دهد و

نگاهش را میان هامون و هیراد جابه‌جا می‌کند.

عمرانِ من اما خراب‌تر از همه است.

با رنگی که به صورت ندارد، روی زمین، کنار مبل‌ها تکیه به

دیوار داده و زانوهایش را در شکم جمع کرده.

دست دورشان حلقه کرده و نگاهش از قاب عکس مهین‌جون با

آن روبان مشکی کناری‌اش، کنده نمی‌شود.

او شبیه به یک مرد سی‌وچندساله‌ی مادر از دست داده نیست.

او شبیه به یک پسر بچه‌ی سه‌چهارساله‌ی بی‌مادر شده است.

او مهین خوشگله‌اش را می‌خواهد.

بغض دیدنی‌ست؟

قابل لمس است؟

نمی دانم!

اما به خدا قسم که من حجم بزرگی از بغض که در گلویش بالا و پایین می شود را می بینم.

مرد من باید فریاد بزند پیش از این که به مرز انفجار برسد.

مرد من باید گریه کند تا سبک شود.

کیومرث خان نگاهی به نگاه بارانی من می کند و نامحسوس و بدون این که دیگران متوجه شوند، اشاره به عمران می کند و لب می زند.

- ببرش اتاق.

جای بخیه هایم کمی تیر می کشد و لب می گزم و با کمک دسته ی مبل می ایستم.

آرام می گویم.

- عمران می شه بیای؟

نه صدایم را می شنود و نه حتی من را که به سمتش می روم می بیند.

مقابلش ایستاده ام و دست تکان می دهم.

- عمران

بی حواس سر بالا می‌گیرد.

- جانم؟

- می‌شه بیای؟

دستش را به زمین تکیه می‌دهد تا بتواند بایستد.

می‌ایستد و من گفته بودم که انگار کمر عمران خم شده؟!

سمت اتاق مشترکمان می‌رویم.

چه غروب لعنتی‌ای ست این غروبِ دل‌گیر.

لحظات هم انگار کش آمده‌اند.

اول من و بعد او وارد اتاق می‌شویم.

در را می‌بندد و نگاه می‌کند.

- کارم داشتی؟

می‌گویند زن‌ها نباید برای همسرانشان ادای مادرها را در

بیاورند!

می‌گویند برای شوهرانتان مامان‌بازی راه نیندازید.

اما من، در این لحظه، می‌خواهم آرامش کنم.

مطمئن نیستم، اما حتی اگر از نظر روانشناسی درست نباشد،

حتی اگر خلاف قواعد باشد، بروند به درک قواعد و قوانینی که

بخواهند مانع بهتر شدن حال تمام من باشد.

دستش را می گیرم و سمت تختمان می کشانمش.
لب می زند.

- حاضر شو ببرمت پیش بچه ها.

بهت قول داده بودم.

جواب می دهم.

- فردا می ریم، الان بیا این جا.

مطیعانه می آید.

روی تخت می نشیند و دست روی قفسه ی سینه اش می گذارم تا
دراز بکشد.

پایین پاهایش می نشینم و جوراب هایش را از پاهایش در

می آورم و جای کششان را کمی ماساژ می دهم.

کمر بند شلوارش را باز می کنم و از پاهایش بیرون می کشمش.

دکمه های پیراهنش را باز می کنم و آن را هم در می آورم و او با

چشم هایش تمام حرکات من را زیر نظر دارد.

پتو را روی تنش می کشم.

کنارش می نشینم و می گویم.

- چشم هات رو ببند.

چشم می بندد و من با دو دستم گیج گاه هایش را ماساژ می دهم.

آرام پیچ می‌زنم.

- گریه کن عمران.

تو حق داری که گریه کنی.

کی گفته مرد نباید گریه کنه؟

گریه کن، بذار سبک شی.

پیشانی‌اش را ماساژ می‌دهم.

می‌بینم که یک به یک عضلات تنش منبسط می‌شوند.

نفسش را لرزان بیرون می‌دهد و اشک از کنار دو چشم بسته‌اش

بیرون می‌چکد.

لب می‌گزم و او با همان چشم‌های بسته لب باز می‌کند.

- یغما مهین مرد.

چه جوری باورش کنم؟

چه جوری باور کنم او صورت بی‌رنگ و رو که یه طرفش متلاشی

شده بود و اون لب‌های خاموش که امروز صدرا توی قبر کفن رو

از روش کنار زد، صورت مهین خوشگله بود؟

چه جوری باور کنم یغما؟

یغما ما مهین رو گذاشتیم توی قبر، کاش کور شده بودم و ندیده

بودم که روش سنگ لحد رو گذاشتن.

کاش چشم‌هام انقدر دقیق نمی‌دید یغما.
یغما دارم می‌سوزم.
هق می‌زند و دست‌های من از حرکت می‌ایستد.
- آخ خدا دارم آتیش می‌گیرم.
دارم می‌سوزم.
یغما مهین خواب بود، برای همیشه خوابیده.
خدا لعنتم کنه که انقدر این سال‌ها حرصش دادم.
عمران ناله می‌کند.
- این چندماه که پیشش بودیم چه قدر خوش حال بود.
می‌نشیند و با چشم‌های اشکی نگاه به من می‌دوزد.
انگار کسی دست در قفسه‌ی سینه‌ام فرو کرده و قلبم را فشار
می‌دهد.
نفسم بند می‌آید و لب‌هایم را محکم گاز می‌گیرم تا فغان نکنم.
- کاش هیچ‌وقت از این خونه نمی‌رفتم.
روزهایی که گفتم می‌خوام مستقل زندگی کنم ک هفته به هفته
بهشون سر نمی‌زدم خیلی ناراحت بود.
من خاک بر سر خیلی زجرش دادم.
دستم را در دست می‌گیرد.

- یغما من خیلی اذیتش کردم، غم این که ندارمش یه طرف، این
عذاب وجدان بی صاحب مونده
که بیخِ خر من رو چسبیده یه طرف.
من دارم دق می کنم.
نوازشش می کنم.
- مادرها می بخشن عمران.
صدای ناله های مردانه اش عرش را می لرزاند.
شانه هایش می لرزد و تمام صورتش خیس از اشک شده.
این بار من برای تن مردانه اش آغوش باز می کنم و می گویم
- بیا بغلم عمران.
او خودش را جلو می کشد و سر بر شانه ام می گذارد و من
می شوم تکیه گاه مردی که باید کمکش کنم تا تکه های
شکسته اش را به هم بچسباند و معنی عشق، همین است دیگر!
#پارت_دویست_و_نود_و_چهار

#یغما

هر دو کنار تخت هایشان ایستاده ایم.

هردومان با دیدن نویان که کل تنش به اندازه‌ی یک کف دست
است و با این سیم و شیلنگ‌هایی که به او وصل کرده‌اند، جان
می‌دهیم.

اشکم می‌چکد و تخت شیشه‌ای‌اش را به جای پوست نازک و
قرمزش لمس می‌کنم.

پرستار بخش پس از این که با سرنگ شیر را به دهان یکی از
نوزادها می‌ریزد، کنارم می‌آید و پرمهر دستی روی بازویم
می‌کشد.

- آروم باش عزیزم، باید خدا رو شکر کنی که داره نفس می‌کشه.
عمران پشت انگشت کوچکش را روی سر نویان و آن چندتار
موی نازکش می‌کشد و می‌پرسد.

- چرا انقدر دم و دستگاه بهش وصل کردید؟
پشت دست‌هاشون چرا کبود و سوراخ سوراخه، مگه چه قدر
خون دارن اینا؟

پرستار جواب می‌دهد.

- این گل پسر تون رو دیروز خدا یک‌بار دیگه برگردوند.
گریه‌ی بی‌صدایم اوج می‌گیرد و عمران دست دور بازویم حلقه
می‌کند و سرم را به سینه‌اش تکیه می‌دهد.

- آروم باش دورت بگردم، الان که حالش خوبه.
پرستار هم با دلسوزی و مهربانی نگاهم می کند.
- ببین چه قدر کوچولوئه، اما داره برای زندگی می جنگه، برای
زنده بودن تلاش می کنه.
مامانش هم باید قوی باشه.
می گذره عزیزدلم.
عمران روی سرم را می بوسد.
- یغمایی گریه نکن.
ببین چه جوری داره نفس می کشه، قفسه‌ی سینه‌اش می ره بالا و
پایین.
این یعنی ما خوشبختیم.
سرم را تکان می دهم و کنار تخت نیلیا می روم.
عمران انگشتش را جلو می برد و در دست نیلای می گذارد.
کل کف دست و انگشتانش، به اندازه‌ی بند اول انگشت عمران
هم نیست.
با خنده برمی گردد و نگاهم می کند.
- نگاهش کن پدرسوخته رو یغما.
انقدر فنچه.

انگشتانش را دور انگشت عمران حلقه می‌کند و عمران سر جلو می‌برد و بوسه‌ای آرام پشت دستش می‌نشانند.
- بابا قربونت بره که از الان داری دلبری می‌کنی دخترم.
دلّم برای پدرانه‌هایش هزاربار زیر و رو می‌شود.
عمران گوشی‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد و تصویر انگشتان کوچک دخترمان را که دستش را گرفته، در گوشی‌اش ثبت می‌کند.

*

- تو نمیای بریم داخل؟
چشم‌هایم را می‌بندم.
- نه تو برو من سردرد دارم، خوابم میاد.
با نگرانی می‌پرسد.
- چرا آخه؟ چت شده؟
دوباره داری زیاد می‌خوابی، باید بریم دکتر.
نگاه به صورت مردانه و ته‌ریش‌های بلند شده‌اش می‌کنم.
- آره باید بریم.
در ماشین را می‌بندد و وارد اداره‌ی ثبت احوال می‌شود.
استخوان‌هایم درد گرفته و من چه قدر این دردها را می‌شناسم.

عمران با سه شناسنامه در دستش سوار ماشین می‌شود و با ذوق
به سمت من می‌گرددشان.

می‌خندم و نگاهی به صفحات اولشان می‌اندازم.

نیلای، نیلیا و نویان حکمت.

نام پدر عمران، نام مادر یغما.

نفسی عمیش می‌کشم.

- خدایا شکرت.

گوشی‌اش را به دست می‌گیرد.

- الان زنگ می‌زنم به مطب دکترت.

همین امروز باید بریم.

با یک دست گوشی را در دست نگه داشته و با دست دیگر دست

من را می‌گیرد و بالا می‌برد و بوسه‌ای پشتش می‌نشانند.

با لبخند به چهره‌ای که در نگاه اول عبوس و بداخلاق به نظر

می‌رسد نگاه می‌کنم.

- الو سلام.

وقتتون به خیر.

می‌خواستم بپرسم دکتر هستن؟

-....

بله بله می دونم که باید از هفته ی قبل وقت می گرفتم.
من همسر یغما نیکزادم.

امکانش هست بین مریض ویزیتش کنن؟

-...

- ممنونم.

تماس را قطع می کند و می گوید.

- بریم بین مریض معاینه ات می کنه.

ماشین را به راه می اندازد و سمت مطب دکتر حرکت می کنیم.

دکتر می خندد و خطاب به من می گوید.

- خب تبریک می گم، شما و بچه هاتون یک تنه علم پزشکی رو

زیر سؤال بردید.

شانه بالا می اندازد.

- به نظرم معنی معجزه همینه.

مادری با حال و روز تو و سه قلوهای زودرسی که خدا روشکر

سالمن، واقعاً نمی دونم چی بگم به جز این که ایمان و اعتقادم به

خدا رو بیش تر بکنم.

عمران با نگرانی می پرسد.

- این بدن درد و خواب آلودگی اش که خطرناک نیست؟!
#پارت_دویست_و_نود_و_پنج

#یغما

دکتر چیزهایی را در برگه می نویسد.
- آزمایش هایی که می نویسم رو انجام بدید و جوابش رو برام
بیارید.
این مدت مصرف داروها رو کم کرده بودیم و حدس می زنم که با
بالا بردن دوز داروها، مشکل رفع بشه.
از بالای عینک نگاهم می کند.
- شاید هیچ وقت به طور کامل و صددرصد خوب نشی و سرطان
همیشه بخواد خودی بهت نشون بده، اما دخترم تو قوی بودنت
رو ثابت کردی.
عمران پنجه میان موهای پر پشتش می کشد.
- یعنی ممکنه که
دکتر میان حرفش می دود.
- قبل از انجام آزمایش ها نمی تونم نظری بدم.

اما امیدوارم که با یک دوره مصرف دارو کنترل بشه.

بغضم را می بلعم، نگرانم.

نه برای خودم.

به خاطر عمرانی که این روزها ظرفیت دل نگرانی و غصه هایش پر

شده است و به خاطر موجودات کوچکی که من مادرشان هستم.

خدا همیشه جوابم را داده و این بار هم التماسش می کنم.

"خدا جونم کمکم کن، به خاطر عمران و سه تا فرشته ای که

خودت بهم دادی و اونا به من نیاز دارن"

از آزمایشگاه بیرون آمده ایم و حس می کنم فشارم افتاده.

عمران نی را در پاکت آبمیوه فرو می کند و سمتم می گیرد.

- یکم بخور، رنگت پریده.

از دستش می گیرم و چند جرعه می نوشم.

سرم را به شیشه تکیه داده ام و می گویم.

- عمران؟

جواب می دهد.

- جون زندگی؟

- می شه بریم یه جایی زیارت کنیم؟

- آره کجا بریم؟

- فرقی نداره.

- امامزاده صالح چطوره؟

نگاهش می‌کنم.

- بریم.

چادر رنگی سفید را روی سرم انداخته‌ام.

عمران هم مثل من، خیره به نقطه‌ای در همان صحن کوچک

ایستاده.

شاید او هم می‌خواهد این‌جا غم فوت مادرش را کمی سبک کند

و یا شاید هم برای سلامت بودن من و بچه‌هایمان دعا کند.

نفسی می‌گیرد و دست در جیب‌هایش فرو می‌کند.

- اگه بگم می‌خوام نماز بخونم اما درست و حسابی بلد نیستم،

مسخره‌ام می‌کنی؟

نگاهی به نیم‌رخ جدی‌اش می‌اندازم.

- نه، می‌تونم توی اینترنت سرچ کنی.

- تو بلدی بخونی؟

می‌خندم.

- آره

چپ چپ نگاهم می کند.

- دیدی داری می خندی توله؟

پر از عشق نگاهش می کنم.

- عاشقتم عمران.

چشمکی حواله ام می کند.

- ما بیش تر، راستی این جیگرکی های تو بازار تجریش خیلی

خوبن، بعد زیارت بریم اون جا؟

دست مردانه اش را در دستم می گیرم و به جای پاسخ دادن به

سؤالش می گویم.

- کاش می شد بوست کنم.

نگاهش را در چشم هایم می دوزد و با شیطنت می گوید.

- دوست داری سه تا فسقل دیگه بهت هدیه بدم؟

خنده ام را رها می کنم.

- منحرف.

سرش را نزدیک تر می آورد.

- منحرف دوست نداری؟

- تورو همه جوره دوست دارم.

می خندد.

- ولی من رو در حالت منحرف بیش تر دوست داری! نگو نه که باورم نمی شه!

من همین جا می ایستم و نگاهم را به عمران می دهم که سمت حوض می رود و آستین های پیراهنش را بالا می زند. آب را باز کرده و مقابل من ایستاده.

به دست هایش اشاره می کند و می بینم که لب می زند.

- اول راست یا چپ؟

می خندم و مثل خودش لب هایم را تکان می دهم.

- راست.

نگاهی به اطراف می اندازد و بوسه ای روی هوا برایم رها می کند. خم شده و کفش ها و جوراب هایش را در می آورد و من سمت ورودی حرم می روم.

کفش هایم را در می آورم و در نایلون می گذارم و وارد می شوم.

کتاب دعایی برمی دارم و سمت ضریح می روم.

انگار راه نفسم باز می شود.

دست هایم را چفت مربع های فلزی می کنم و پیشانی ام را به آن تکیه می دهم.

من این جا می توانم به آرام ترین حالت ممکن برسم.
می توانم برای روح مهین چون آرامش طلب کنم.
می توانم از خدا برای تک به تک اعضای خانواده صبر بخواهم.
می توانم برای نتیجه ی آزمایش هایم دعا کنم.
می توانم برای جگرگوشه هایم سلامتی بخواهم.
خدا همه جا هست.
اما این جا نزدیک تر است.
خیلی نزدیک.

#پارت_دویست_و_نود_و_شش

#ینما

هامون رو به کیومرث خان می گوید.
- باز هم هرچی شما بگید.
کیومرث خان نفسی می کشد.
- نه هامون، فروش امتیاز شرکت کار درستی نیست.
من نمی خوام شمارو از کار و زندگی بندازم.
مگر این که خودتون بخواید برگردید ایران.

صدرا مداخله می کند.

- می تونیم بیایم این جا و یه شرکت صادرات و واردات رو از نو تأسیس کنیم.

کیومرث خان عصایش را برمی دارد و به کمک آن می ایستد.

- به دردسرش نمی ارزه. البته هرکاری مختارید انجام بدید، من دیگه تحت هیچ شرایطی حوصله ی کار و بحث در این مورد رو ندارم.

عمران سببی که در دست دارد را پوست می کند و نگاهش را میان آن ها جابه جا می کند.

هامون می گوید.

- خب اگر ما برگردیم و یه شرکت این جا تأسیس بکنیم، عمران هم می تونه بیاد مشغول بشه و

عمران میان حرفش با قاطعیت می گوید.

- عمران کار و کاسبی داره.

شرکت این جا که نابود شد،

نمی خواد به خاطر من ریسک کنید و کل سرمایه ی خانواده رو به باد بدید.

هامون پا روی پا می اندازد.

- آخه باغچه رستوران؟

عمران تکه سیبی سر چاقو می زند و به طرفم می گیرد.

- ببخشید دیگه، می دونم به کلاس خانواده نمی خوره، خب

خداروشکر شما این جا زندگی نمی کنید که من مایه ی ننگ زیاد

تو چشمتون باشم.

صدرا جواب می دهد.

- عمران، هامون که منظوری نداشت.

عمران پوزخند می زند.

- دِ نه دِ، اتفاقاً منظور داشت.

می خواد بگه من بی عرضه بودم که شرکت رو دو دستی تقدیم

اون بی همه چیز کردم، دیگه نمی دونه که تو روز روشن، زن

حامله ی من رو دزدیدن و جونمون رو به لبمون رسوندن.

هامون لب هایش را در دهانش فرو می برد و سرزنش گرانه نگاهش

می کند.

- چرا حرف می ذاری توی دهن من پسر؟ پای یغما گیر بوده، اگر

ماهم بودیم و چاره ای پیش رومون نبود، معلومه که همین کار رو

می کردیم.

صدرا دنباله ی حرف او را می گیرد.

- ما فقط منظورمون اینه که وقتی این جا هم می تونیم زود بریم
بالا، چرا بمونیم آلمان؟ ما نمی خوایم تو تنها باشی.
حیف اون شرکته که با اسم و اعتبارش دست اون بی ناموسه.
کیومرث خان قدم برمی دارد و با همان ابهت همیشگی اش
می گوید.

- حیف مهین بود که رفت.
حیف زندگی من بود که با قطع شدن نفس مهین دود شد و رفت
هوا.

گور پدر مال و اموال دنیا.
می چرخد و خطاب به هرسه شان می گوید.
- سنگ هاتون رو با هم وا بکنید.
صلاح کار و زندگی اتون رو خودتون می دونید.
رو به عمران تأکید می کند.
- اما در مقابل هم دیگه جبهه نگیرید.
هما بی حوصله است و کلافه از این بحث.
رو می کند سمتم.

- بیا بریم پیش ترلان، فکر کنم هیراد بیدار شده.

می ایستم و او دکمه‌ای را روی دسته‌ی ویلچرش فشار می‌دهم و سمت سالن پذیرایی می‌رویم.

ترلان با هیراد مشغول است و از پشت بغلش کرده و او قدم‌های کوچک روی زمین برمی‌دارد.

هما دست دراز می‌کند.

- بده ببینم عشق عمه‌اش رو.

هیراد برای هما ذوق می‌کند و لب می‌زند.

- عم عم

می‌نشینم روی زمین و زانوهایم را بغل می‌کنم.

ترلان کنارم می‌نشیند.

- دکتر چی گفت؟ جواب آزمایش‌های سری دوم هم خوب بود؟

نیمچه لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- آره دیگه مطمئن شد که نیازی به شیمی درمانی نیست.

اما باید تحت نظر باشم.

گونه‌ام را محکم می‌بوسد.

- خداروشکر که گذشت اون روزای لعنتی.

این چندروز همه‌اش تو فکرش بودم.

آه می‌کشم و او به پهلویم می‌زند.

- دیگه چته؟

هما لب‌هایش را جلو می‌دهد.

- دلتنگ بچه‌هاست، مگه نه یغما؟ خب حق هم داری، من که ب

دیدن عکس‌هاشون دلم رفته.

سرم را تکان می‌دهم.

- آره، فردا می‌ریم بیمارستان. احتمالاً می‌تونیم نیلای و نیلیا رو

بیاریم خونه، دکترشون جواب قطعی رو فردا می‌ده.

اما نویان رو فکر نکنم، یعنی این طور که پیدااست شاید تا سه

چهارماه بستری باشه.

حجم بزرگی از بغضم را می‌بلعم و

ترلان دستی نوازش‌وار روی بازویم می‌کشد.

- وای خدا فکر کن فنچ‌ها می‌خوان بیان این‌جا.

از ته دل ذوق می‌کند و می‌گوید.

- وای من فداشون بشم.

هیراد چندقدم به سختی برمی‌دارد و من دست جلو می‌برم و

دستش را می‌گیرم و خودش را در آغوش من می‌اندازد. می‌خندد

و دو دندان کوچک جلویی‌اش دلم را می‌برد و می‌بوسمش.

هما لبخند می‌زند.

- چشم به هم بزنی انقدری شدن یغما.
آه می کشد و دستش روی شکمش می نشیند.
- می خواستم به مامان بگم حامله‌ام، اما نشد.
یک قطره اشکش می چکد.
- باورم نمی‌شه که بیست و هشت روز گذشته و هنوز می‌تونم
نفس بکشم.
لحظه‌ای که خبر رو شنیدم، هزار بار مرگ رو جلوی چشم‌هام
دیدم.
خودم را جلوتر می‌کشم و دستش را در دستم می‌گیرم.
ترلان هم پرتأسف نگاهش می‌کند.
همه‌ی ما داغ دیده‌ایم و همین است که می‌توانیم با پوست و
گوشتمان دردش را حس کنیم.
ترلان خیره به زمین می‌گوید.
- من هم فکر می‌کردم بعد مرگ سهراب، می‌میرم.
اما حقیقت اینه که این دنیا بی‌رحم‌تر از چیزیه که ما حتی
فکرش رو هم بکنیم.
ما زنده‌ایم و محکومیم به زندگی.
درسته خدا مهین جون رو ازمون گرفت،

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت

اما همون بچه‌ای که الان توی شکم توئه، داره بهت می‌گه زندگی جریان داره.

انقدر بی‌تابی نکن هما، مثلاً هفته‌های اول حاملگی‌ات هست و تو اصلاً مراقب خودت نیستی.

تو مسئول مراقبت از جون اونی.

هما نم‌اشک‌هایش را می‌گیرد و من پشت دست‌هایش را ماساژ می‌دهم.

ترلان راست می‌گوید. مرگ وجود دارد، همان‌طور که تولد هست و هیچ‌کس چاره‌ای به جز پذیرش حقیقت ندارد.

*

شام را خورده‌ایم و مثل تمام این بیست و چند شب گذشته، جای خالی مهین جون، بیشتر به چشم و قلبمان زده و من به این فکر می‌کنم که رفتن بقیه از ایران را، بعد از چهلم مهین جون چگونه طاقت بیاوریم!؟

هرکسی با شب‌بخیری کوتاه، سمت اتاقش روانه می‌شود.

عمران رو به صدرا می‌کند.

- تا نخواستی، بیا بالا به کمک بده.

صدرا نگاهش می‌کند.

- باشه چی کار کنیم؟

ذوق در صدای عمران و برق در چشم‌هایش، کاملاً هویداست.

- بریم گهواره‌ی نیلای و نیلیا رو بیاریم پایین بریم توی اتاق ما.

احتمالاً دخترم فردا مرخص می‌شن.

کلمخی دخترم، را طوری با آب و تاب می‌گوید و تأکید روی میم

مالکیتش می‌کند، که صدرا هم از ذوق او می‌خندد و هامون

درحالی که هیراد خواب‌آلود را در بغل گرفته، از کنار عمران عبور

می‌کند و با خنده سرشانه‌اش می‌کوبد.

- دختراتو قربون بره عموشون.

عمران می‌خندد و سمت پله‌ها می‌رود.

هما صدایش را بالا می‌برد.

- پسرشم بگو داداش، فرق نذار.

هامون می‌خندد.

- آخه فکر کنم پسرش مثل خودش عتیقه از آب دربیاد.

معارض می‌گوییم.

- بابابزرگ

سمتم می چرخد.

- تو که باز به من گفتی بابابزرگ، بندانگشتی جان.

خب مگه دروغ می گم، اونی که عاشق این برادر کله خرابِ
ماست، فقط خودتی.

نویان خانِ حکمت هم یکی می شه مثل باباش.
حالا ببین.

از تصور شباهت نویان به عمران، قند در دلم آب می شود و خنده
روی لب‌هایم می نشیند.

عمران و صدرا دو گهواره‌ی آنها را به اتاقمان می آورند.
هر دو را کنار تختمان می گذارند و صدرا که از اتاق بیرون می رود،
عمران هم فندک و جعبه‌ی فلزی سیگارش را برمی دارد و
می گوید.

- تو بخواب، من میام.

خودش از اتاق بیرون می رود و من به این فکر می کنم که دلم
خوابیدن نمی خواهد.

اغراق نیست اگر که بگویم رابطه‌مان کمی سرد شده است.
من امشب دلم خوابیدن نمی خواهد.

عمران را می شناسم.

در تمام این مدت پیش قدم نشده و ترسیده که به من آسیبی
برسد.

و حالا که اوضاع جسمانی‌ام بعد از زایمان بهتر شده، شاید در
گوشه و کنار ذهنش از من انتظار دارد.

من امشب دلم خوابیدن نمی‌خواهد، بلکه دلم زنانگی خرج کردن
برای مرد خسته‌ام را می‌خواهد.

دیگر وقتش رسیده.

در اتاق را قفل می‌کنم تا ناغافل وارد نشود و فوراً شومیزِ مشکی
دکمه دارم را از تن و شلوار کتانم را از پا درمی‌آورم.

با عجله سمت کشو می‌روم و بیرونش می‌کشم.

از میان لباس خواب‌هایم، یک ست مشکی را بیرون می‌کشم.

مردد به ترک‌های روی شکمم نگاهی می‌اندازم.

از اندامم رضایت ندارم و شاید همین باعث کم‌شدن اعتماد به
نفسم شده باشد.

لحظه‌ای پشیمان می‌شوم و می‌خواهم لباس را به کشو برگردانم

و به سراغ همان بلوز شلوارهای نخی بروم و اما بعد سرم را به

چپ و راست تکان می‌دهم.

لباس حریر را به تن می‌کنم و بعد روبدوشامبر ساتن رویش را.

مقابل آینه می ایستم و از همان عطری که عمران به آن حساس است، پس از مدت ها استفاده می کنم.

رژ لب زرشکی تیره را هم روی لب هایم می کشم.
دستی میان فرهای موهایم فرو می کنم و حالا اوضاع مرتب است.

صدای پاهایی را می شنوم که به اتاق نزدیک می شود و قفل در را باز می کنم و خودم را به تخت می رسانم و کلید برق را لمس می کنم و اتاق در تاریکی فرو می رود.

زیر پتو می خزم که دست گیره ی در پایین کشیده می شود و عمران وارد می شود.

فندک و جعبه ی سیگار را روی میزتوالت رها می کند و من چرا انقدر دیوانه ام که بوی سیگار او را دوست دارم؟!

تی شرت مشکی اش را از تنش در می آورد و با شلوار و بالاتنه ای برهنه، سمت تخت می آید و ابتدا کلید آباژور را می زند و نور نارنجی در اتاق پخش می شود و سپس با فاصله کنار من، طاق باز دراز می کشد.

ساعدهش را روی چشم هایم می گذارد و با شیطنت خودم را جلو تر می کشم.

- می خوی بخوابی؟

جواب می دهد.

- هوم، نباید بخواهم؟ خسته‌ام.

کمی جلوتر می روم تا بویایی اش تحریک شود.

- نمی دونم!

می چرخد و نگاهم می کند.

ابروهایش بالا می پرد و برخلاف انتظارش، من را در لباس خواب

آستین کوتاه نخ‌ی با طرح چند حیوان رویش نمی بیند.

روی آرنجش بلند می شود.

چشم‌هایش را در تاریک و روشن اتاق ریز کرده و نگاهش را از

چشم‌هایم پایین کشیده و روی لب‌هایم مکث می کند.

انگشت شستش را روی لب زیرینم می کشد و بعد در گلو

می خندد و پتو را از روی تنم کنار می زند.

- مگه مغز خر خوردم که بخواهم؟

من اما خنده‌ام را فرو می خورم و پتو را دوباره رویم می کشم و

چشم می بندم.

- نه نه، بخواب عشقم، خسته‌ای!

پتو را این بار محکم‌تر می کشد و دستش را روی

پهلویم می گذارد و شروع به قلقلک دادنم می کند.

- جرأتش رو داری بخواب توله!

دست هایم را روی دهانم گذاشته ام تا صدای خنده ام بیرون نرود.

تنها بریده بریده می گویم.

- عمران، عمران، تورو خدا، بابات و هماینا، پایین، خوابیدن.

دست برمی دارد و یک تای ابرویش را بالا می دهد.

- بده بیاد بوس رو!

چپ چپی نگاهش می کنم و سرم را به نشانه ی تأسف تکان

می دهم.

- با ملاطفت برخورد کن.

نگاهش مهربان است و دست روی صورتم می کشد و می خندد.

- باشه

پتو را روی سر هردومان می اندازد و روی تنم خیمه می زند و

لب هایم را می بوسد.

فاصله می گیرد و می گوید.

- بریم سمت ملاطفتِ بیش تر.

من می خندم و خودم را به دست او می سپارم به انتظارِ یکی

شدنمان و دلتنگی های امشبِ ما، چه بی پایان است و باید

هزار بار خدا را برای چشیدن موهبت بی پایان عشق، سپاس
بگویم.

#پارت_دویست_و_نود_و_هشت

#یغما

دکتر معاینه‌شان می‌کند و ما چشم به دست‌های او دوخته‌ایم.
بچه‌ها نسبت به روزهای اول کمی جان گرفته‌اند.

اما هنوز هم چندساعت از قسمت بالایی پوشک سایز صفر را
برایشان می‌برند تا اندازه‌شان شود.

دل‌م برای صدای آرام گریه‌شان ضعف رفته و می‌بینم که عمران
هم دست کمی از من ندارد.

آقای دکتر رو به ما که دل در دلمان نیست می‌ایستد و با لبخند
می‌گوید.

- خب خدا روشکر، اوضاع دخترها خوبه. از نظر وزنی هم که من
پروندشون رو چک کردم، یکیشون یک کیلو و چهارصد گرم و
یکی دیگه‌اشون یک کیلو و دویست گرم هست.

توانایی بلع هم پیدا کردن و دیگه می‌تونید به خونه ببریدشون.

من و عمران هردو، هم‌زمان نفسمان را آزاد می‌کنیم و لب می‌زنیم.

- خداروشکر

دکتر با خنده‌ای کوتاه سر تکان می‌دهد.

- بله واقعاً خداروشکر.

عمران قبل از من پیش‌دستی کرده و می‌پرسد.

- آقای دکتر نویان چی؟

دکتر می‌چرخد و به نویان نگاهی می‌اندازد.

- فعلاً در خدمتش هستیم.

وا می‌روم و لب می‌زنم.

- آخه تا کی؟

دکتر جوابم را می‌دهد.

- تا زمانی که وزنش به یک کیلو و دویست گرم برسه و توانایی

بلع شیر رو داشته باشه و بتونه بدون اون لوله‌ای که داخل

دهنش هست شیر بخوره.

به خاطر کوچیک‌تر بودنش نسبت به دو قُل دیگه، نیاز به مراقبت

بیش‌تری داره.

و به هر حال شما باید خوش حال باشید از این بابت که
هر سه تاشون رو صحیح و سالم در کنار هم دارید.
توصیه‌های لازم را می‌کند و بیرون می‌رود.
عمران ساک بزرگشان را گوشه‌ی تخت نیلای می‌گذارد و سمت
نویان می‌رود.
روی تختش خم شده و به آرامی زمزمه می‌کند اما من صدایش را
می‌شنوم.
- جوجه، زودتر بزرگ شو دیگه لامصب جونمون تو دستمونه
کره خر، یک کیلو نشدی هنوز.
یکم بیش تر شیر بخور بذار چاقالو بشی مثل مامان یغما، ببین از
وقتی شماها رفتید تو دلش توپول شده!
نترسی‌ها، این جا تنها نیستی.
آبجی‌هات رو می‌بریم اما میایم به تو سر می‌زنیم.
بجنگ نویان، تو می‌تونی گل‌پسرم، تو قوی‌ای، مردی.
نویان با چشم‌های باز طوری به عمران نگاه می‌کند که انگار تمام
حرف‌هایش را متوجه می‌شود.
- این جا تنها نیستی، چندتا فسقلی دیگه هم هستن،
پرستارهام که خیلی دوستت دارن.

غصه نخوری‌ها بابایی.

و بعد می‌بینم که یک بند انگشتش را جلو می‌برد و با دست
دیگر دست نوپان را می‌گیرد و کف دست کوچک او را به بند
انگشت خودش می‌زند.

- بزن قدش.

نمی‌دانم دل‌م برای پدر و پسری‌هایشان ضعف برود یا به لحن
جدی عمران بخندم.

بعد سمت من می‌آید و زیپ ساک را باز می‌کند.

- کدوم رو تنشون می‌کنی؟

به جای جواب دادن می‌پرسم.

- من توپولم دیگه؟

لبختدی دندان‌نما تحویل‌م می‌دهد.

- آره اصلاً زن خودمه تومولشه بیش‌تر دوست دارم به توچه؟

و می‌پرسد.

- نگفتی، کدوم رو تنشون می‌کنی؟

به وضوح هول و دستپاچه شده‌ام و می‌ترسم که بخواهم لباس
تشان کنم.

اشاره می‌کنم.

- سرهمی سفیدها رو بده.

دو سرهمی نیلای و نیلیا را به دستم می‌دهد و هر دو یک‌دیگر را نگاه می‌کنیم.

شانه بالا می‌اندازد.

- چیه؟

لبم را گاز می‌گیرم.

- چه جوری تنشون کنم؟
می‌خندد.

- چرا رنگت پریده یغما؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- خب می‌ترسم.

حالم را درک کرده که می‌گوید.

- بیا با هم تنشون کنیم.

از پیشنهادش استقبال می‌کنم و مقابل هم و دو طرف تخت نیلیا ایستاده‌ایم.

دکمه‌های لباس را باز می‌کند و به من می‌گوید.

- من یه دستش رو می‌کنم تو، بعد تو بلندش کن، لباس رو از زیرش رد کنیم، یه دست دیگش رو تو بکن تو.

چنان استرس داریم که هر دو دست و پایمان را گم کرده‌ایم و این ترس وقتی که می‌خواهیم پای نیلیا را در لباس فرو ببریم و او گریه می‌کند، بیش‌تر هم می‌شود.

دکمه‌هایش را من می‌بندم و می‌گوییم.

- کلاهش رو هم بده.

کلاه سفید با رنگ سرخ پوستش، تضاد ایجاد کرده و می‌خندم و عمران می‌گوید.

- چه قدرم که تو زشتی پدر سوخته‌ی غربتی من.

به سراغ نیلای می‌رویم و همین عملیات سخت را، برای او هم اجرا می‌کنیم، با این تفاوت که نیلای با چشمان باز ساکت است و با ما راه می‌آید و می‌بینم که از کنار پیشانی عمران، عرق شُره می‌کند.

عمران می‌گوید.

- می‌رم کریر هاشون رو از ماشین بیارم.

تو هم اگر سؤالی از پرستارها داری بپرس.

حالا دخترهایمان برای رفتن به خانه آماده شده‌اند و من کنار تخت نویان می‌روم که به خواب رفته.

دستی روی تنش می‌کشم و تکانی آرام می‌خورد.

از تماشايشان سير نمى شوم.
دلّم برايشان مالش مى رود و درد نوپان را با تك به تك
سلول هاى بدنم حس مى كنم.
خّم مى شوم و بوسه اى آرام روى سرش مى نشانم و پچ مى زنم.
- مامان عاشقته عزيزم.
در خواب كنج لبش بالا مى رود و براى اولين بار تصوير لبخند
پسر نهصد و پنجاه گرمى ام را مى بينم و طبق معمول، به جاى
لب هايم، چشم هايم خوش حالى شان را با قطره اشكى به نمايش
مى گذارند.
دو پرستار وارد اتاق مى شوند و سمت دخترها مى روند و بغلشان
مى كنند و رو به من مى گويند كه دلشان براى آنها تنگ مى شود
و من چه قدر زياد

#پارت_دويست_و_نود_و_نه

#ينما

و غير قابل توصيف قدردان زحمات و محبت هايشان هستم.

سؤال هایم مرتبط با شیر خشک مخصوص و آرام کردنشان در
زمان بی قراری شان را با صبوری درست مانند تمام این مدت
پاسخ می دهند.

عمران با دو کریرشان داخل می آید و می گوید.
- البته اگر دوتاشون رو توی یکیش بذاریم باز هم جا اضافه میاد.
حق با اوست.

نیلای و نیلیا را در کنار و داخل ی کی از کریرها می گذاریم.
آب جوش سرد شده را در دو شیشه شیرشان می ریزم و برای
هر کدام کمی شیر آماده می کنم.

می خواهم ساک را روی دوشم بیندازم که عمران مانع می شود و
خودش آن را روی شانهاش می اندازد و کریرشان را هم به دست
می گیرد و من هم آن یکی که خالی مانده را به دست می گیرم و
هر دو از کادر مهربان و صبور و زحمتکش آن بخش تشکر و
خداحافظی می کنیم و راهی می شویم.

چند قدم عقب تر می ایستم و بدون شک اگر کسی یک سال و
نیم قبل به من می گفت که روزی عمران را با ساک کودک آویزان
روی شانها و کریری به دست خواهم دید، از شدت خنده بی هوش
می شدم و حالا گوشه ام را از کیف دستی ام بیرون کشیده ام و

بدون این که خودش متوجه شود، این تصویر جذاب را ثبت می کنم.

خودم را به او می رسانم که کریر بچه ها را محکم گرفته و لبخند حتی یک لحظه هم صورت های ما را ترک نمی کند. به محوطه رسیده ایم و عمران می گوید.

- دست کن توی جیبم، سوئیچ رو بردار و در ماشین رو هم باز کن، بشین جلو من این خوشگل ها رو بدم بغلت. کاری را که خواسته انجام می دهم و حالا من آن ها را در آغوش دارم.

ماشین را به راه انداخته و دائم نگاهش را از جلو می گیرد و با لبخند نگاهشان می کند.

نیلیا نق می زند و می بینم که با دهانش در جستجوی شیر است و در کمال تعجب، مشتش گره شده ی نیلای را می مکد.

قهقهه می زنم و عمران ماشین را کناری می کشد و می گوید.

- توله مگه تو آدم خواری؟ اون خواهرته.

از خنده ریسه رفته ام و نیلای با نارضایتی، در خواب دستش را عقب می کشد و صدای گریه ی نیلیا بلند می شود.

عمران عقب می‌رود و از داخل ساک، شیشه‌ی کوچک شیرش را برمی‌دارد.

به ذهنم می‌سپارم که شیشه‌ی صورتی برا نیلیا و شیشه‌ی زرد برای نیلای است.

به دستم می‌دهد و من آن را گوشه‌ی لبش قرار می‌دهم و با ولع شروع به خوردن می‌کند.

من دارم حس‌هایی را تجربه می‌کنم که تاکنون تجربه نکرده بودم.

احساس بی‌نظیر مادر شدن را.

#پارت_سیصد

#یغما

قصاب به خواست کیومرث‌خان، گوسفندی را جلوی پای ما، برای بچه‌ها سر می‌برد و ناهیدخانوم اسفند دور سرشان می‌چرخاند. پس از یک ماه، رنگ لبخندی واقعی به چهره‌ی همه‌ی افراد این خانه آمده.

کیومرث خان با همان عصایش و به کمک هامون جلو می آید و رو می کند به من و عمران.

- قدمشون مبارک باشه باباجان.

به امید خدا نویان هم زود میاد خونه.

و دو جعبه‌ی کوچک را پایین پای دخترها، در کریرشان می گذارد و پر از محبت نگاهشان می کند و به آرامی دست روی کلاه‌هایشان می کشد.

ترلان و هما و صدرا بر سر این که چه کسی اول ببیندشان، بحث می کنند و قهقهه‌ی همه‌مان به هوا رفته.

حالا حال و هوای خانه هم عوض شده.

صدای گریه‌های ریز بچه‌ها و شور و حالی که با آمدنشان به راه انداخته‌اند، زندگی را معنا می کند.

هرچند که دلم پیش نویان است، اما امروزمان، خیلی بهتر از روزهای قبل است.

دست به دست همه چرخیده‌اند.

هدیه‌ی کیومرث خان دو جفت گوشواره و نفری یک دستبند طلا برای نیلای و نیلیا و نویان بود و یک سکه هم به عنوان هدیه به

من داد و هدیه‌ی هامون و ترلان هم دو زنجیر و پلاک و هدیه‌ی
هما و صدرا هم یک سکه.

دخترها را چرخانده‌اند و هرکس یک دل سیر نگاهشان کرده.
هامون با احتیاط نیلیایِ نق نقو را در آغوش گرفته و برای حضور
برادرزاده‌هایش ذوق‌زده است و ترلان هیراد را کنترل می‌کند که
سمت دخترها نیاید.

اما او دست‌هایش را در هوا برای گرفتن دخترهای کوچولوی ما
که بیش‌تر شبیه به عروسک هستند تکان می‌دهد و با خنده
جیغ می‌کشد.

عمران به آرامی نیلیا را از هامون می‌گیرد و رو به هیراد می
گوید.

– اوهوی عمویی، درسته که جون زنِ مارو نجات دادی و
مدیونتیم، اینم درست که هم برادرزاده‌ی منی و هم خواهرزاده
ی یغما.

اما هیچ‌کدوم از اینا دلیل نمی‌شه که به دخترهای من زُل بزنن‌ها!
هیراد کمی خیره به عمران می‌شود و بعد لب ورمی‌چیند و بغض
می‌کند که عمران فوراً می‌گوید.

– نه نه شوخی کردم گریه نکنی‌ها، مامانت الان من رو می‌خوره!

ترلان چپ چپ به عمران نگاه می کند و عمران لبخندی
دندان نما می زند.

- دیدی گفتم؟

بعد نیلیا را بالا می گیرد.

- بوسش کن اما آرام.

هیراد کمی خم می شود و ترلان هم کمکش می کند و او پر صدا
کنار لب های نیلیا را می بوسد و می گوید.

- نی نی، نی نی

عمران رو می کند سمت هامون.

- دیدی کجارو بوسید؟ دیدی پسر ت از الان هیزه؟ دیدی؟

دیدی؟ کلاهدت رو بنداز بالاتر.

هامون جواب می دهد.

- دایی که نداره، به عموش رفته بچه ام.

هما شیشه شیر نیلای را به دهانش گذاشته و او آرام شیر می
خورد.

نیلایا را از دست عمران می گیرم و در حالی که روی دست هایم

تابش می دهم، قلبم پر صدا می تپد و می ترسم از این که هر لحظه

از دستم سُر بخورد.

دخترها از ساعت هشت خوابیده‌اند و حالا ساعت یازده شب است.

عمران زودتر از من به اتاق رفته و من هم با گفتن شب بخیر به بقیه، وارد اتاقمان می‌شوم.

عمران با رکابی و شلوارک روی تخت نشسته و با ورود من می‌ایستد و من حرکاتش را تماشا می‌کنم.

سمت کمدمان می‌رود و پاکت مستطیل شکلی که طرح قلب رویش دارد را بیرون می‌آورد.

همان‌جا می‌ایستم و او نزدیکم می‌شود و پاکت را سمتم می‌گیرد.

– این‌ها برای توئه یغما.

بخشید که دیر شد، دستم این مدت خالی بود.

سر بالا می‌گیرم و به مشکی‌های معمولی‌ای که من را عاشق کردند خیره می‌شوم و دست دراز می‌کنم تا از دستش بگیرم و لب می‌زنم.

– وای عمرانم مرسی

او با شیطنت می خندد و دستش را عقب می کشد و تنش را
مماس تنم قرار می دهد و خم شده کنار گوشم پچ می زند.

- اول بوسش رو رد کن بیاد بچه پررو.

پیش قدم می شوم و روی پنجه هایم می ایستم و یک دستم را
سرشانه اش قرار می دهم و لب هایش را عمیق و طولانی می بوسم.
می خندد و عقب می رود.

- حالا بگیرش.

پاکت را باز می کنم و جعبه ی مربع سورمه ای را بیرون می آورم.
بازش می کنم و با دیدن زنجیر و پلاکی که یک سنجاقک است،
دست مقابل دهانم می گذارم.

- وای چه نازه.

می خندد.

- مبارکت باشه، اما به نظرم اونی که توی پاکته، نازتره.

گردنبند را از دستم می گیرد و من نگاهی دیگر به پاکت می
اندازم.

با دیدن لباس خوابِ بندیِ چرم قهقهه می زنم و زمزمه می کنم.
- سوءاستفاده گر

عمران پشت سرم می ایستد تا گردنبنند را به گردنم بیاویزد و کنار گوشم با خنده زمزمه می کند.

- تازه، متجاوز هم هستم.

پوشش.

با نگرانی نگاهی به گهواره‌ی بچه‌ها می اندازم.

- آخه

مصرانه می گوید.

- حالا تو پوشش، فقط می خوام ببینم توی تنت چجوریه.

نیشگونی از بازویش می گیرم.

- همه چیز از همون یه نگاه شروع می شه.

لباس خواب را از دستم می گیرد.

دست روی بلوزم می گذارد تا از تنم در بیاوردش.

- خودم باید تنت کنم.

صدای گریه‌ی نیلای بلند می شود و هردو به هم نگاه می کنیم و

من زیر خنده می زنم.

- دیدی این توله‌ها دو سه ساعته آروم خوابیدن که شب بیدار

باشن پدر من رو در بیارن!؟

#پارت_سیصد_و_یک

#یغما

به حرص خوردنش می خندم و سمت نیلای می روم و در همین لحظه نیلیا هم بیدار می شود.

لباس خواب را با حرص روی تخت می اندازد و او هم به سراغ نیلیا می رود.

گهواره اش را تکان می دهد اما این دخترک ما، پر سر و صدا تر از این حرف هاست که بخواهد با تکان خوردن آرام شود.

به لطف آموزشی که ترلان در تعویض پوشکشان به من داده و اندک تجربه ای که از زمان نوزادی هیراد به دست آورده ام، کمی راه افتاده ام و می بینم که نیلای جایش را کثیف کرده.

عمران نیلیا را از داخل گهواره بیرون آورده و در آغوشش تکان می دهد.

دستمال مرطوب و پوشک را آورده ام و مشغول تمیز کردنش می شوم.

به محض باز کردن پوشک، آرام شده و با چشم‌هایش نگاهم می‌کند و با دخترکم حرف می‌زند.

- جانم مامان؟ گرم بود؟ پی پی کرده بودی؟ دخیل زشتم، کوچولوی من.

دهانش را در پی شیر باز کرده و نق می‌زند.

نجوای‌های عمران را با نیلیا می‌شنوم.

- اصلاً از این حرکتتون خوشم نیومد، این که باهم و هم‌زمان

بیدار می‌شید، اون هم توی زمان حساس، بیش‌تر شبیه

توطئه‌ست باباجان.

شما توی بیمارستان هم که بودید انقدر غربتی بازی درمی‌آوردید

یا فهمیدید این‌جا نازکش دارید، ادا می‌آید؟

می‌خندم و سمت دستشویی می‌روم.

ناگهان عمران صدایش را بالا می‌برد.

- دستاتو نشور، بیا فکر کنم این یکی خانوم داره پی پی می‌کنه.

می‌چرخم و به چهره‌ی سرخ‌شده‌ی نیلیا و صورت جمع‌شده‌ی

عمران نگاه می‌کنم که می‌گوید.

- لامصب مگه توی اون شیر چی داره که انقدر بو می‌ده؟

و ما با هر دو شان تا ساعت پنج صبح مشغولیم.
شیر می خورند، گریه می کنند، نق می زنند، دل درد می گیرند و
جایشان را کثیف می کنند و در آخر، نمی فهمم چه زمانی به
خواب می روم اما چشم که باز می کنم، عمران را غرق در خواب و
نشسته روی زمین، کنار گهواره ی نیلیا می بینم.
قلبم برای خستگی اش آتش می گیرد و پتو را برمی دارم و به
آرامی رویش می اندازم و او از شدت خستگی، حتی کوچک ترین
تکانی هم نمی خورد.

نگاهی به نیلای می اندازم.

دخترِ آرامِ من، با چشم های باز، ساکت و آرام بیدار شده.
گرسنه است و شیشه اش را می شویم و برایش شیر حاضر می
کنم.

نیلایا اما برعکسِ خواهرِ آرام ترش، با سر و صدا بیدار می شود و
اتاق را روی سرش می گذارد.
به سراغش می روم و آرامش می کنم.

صفحه ی جدیدی از زندگی برای ما ورق خورده.
این روزها سخت است اما حلاوتش به سختی اش می چربد.

هفتمین روز است که بچه‌ها را به خانه آورده‌ایم و در این چندشب، من و عمران اصلاً نتوانسته‌ایم یک خواب آرام داشته باشیم.

طی روز بیش‌تر می‌خوابند و از ساعت ده و یازده شب، تا چهار و پنج صبح بیدارند.

و امشب یک ساعتی می‌شود که بنای گریه گذاشته‌اند. عمران کلافه شده و نیلیا را روی تخت خودمان می‌گذارد و مقابلش می‌نشیند.

لباسش را بالا می‌زند و چندقطره از روغن زیتونی که در شیشه‌ای کوچک ریخته‌ام، روی شکم او می‌ریزد و دور نافش را به شکل دَوْرانی ماساژ می‌دهد.

صدای گریه‌هایش اوج می‌گیرد و حتی قطره‌های خوراکی که پزشک برایشان تجویز کرده بود هم کارساز نیست.

این سومین بار است که پوشک کثیف شده‌ی نیلای را عوض می‌کنم و او باز هم ناآرام است.

دلَم با صدای گریه‌هایشان ریش شده و چیزی نمانده تا خودم هم زیر گریه بزنم.

عمران بر پیشانی‌اش می‌کوبد و می‌نالد.

- آخه چی کارتون کنم که بگیریڊ بخوابیڊ؟
کسی چندضربه به در اتاق می زند و صدای صدرا می آید.
- عمران، بیایم کمک؟
چشم‌هایم به قدری از بی‌خوابی می‌سوزد و کلافه و عاجز شده‌ام
که نیلای را کنار نیلیا روی تخت می‌گذارم و فوراً تی‌شرتی روی
تاپم می‌پوشم و عمران جواب می‌دهد.
- چندلحظه صبر کن.
خیالش که از پوشش من راحت می‌شود، در را باز می‌کند و
صدرا با دیدن چهره‌اش زیر خنده می‌زند و
عمران زیر لب می‌گوید.
- زهرمار، حوصله ندارم به خدا می‌زنم تو سرت‌ها.
صدرا با خنده می‌گوید.
- پیام تو؟
در همین لحظه هامون هم از پله‌ها سرازیر می‌شود.
- بیاید توی سالن بچه‌ها، بدیدشون به ما شما استراحت کنید.
عمران نیلیا را در آغوش صدرا می‌گذارد و من نیلای را به هامون
می‌دهم.

هما هم بیرون می آید و با دلسوزی به صورت‌های وارفته‌ی من و
عمران نگاه می‌کند.

- برید یکم بخوابید شماها.

ما هستیم.

ترلان هم با چشم‌های پف کرده از خواب پایین می‌آید و
چهارنفرشان، نوبتی دخترها را در آغوش می‌گیرند و من و
عمران خسته‌تر از آنی هستیم که حتی بخواهیم کلامی حرف
بزنیم و نمی‌فهمم چه زمانی سرم روی شانه‌ی عمران می‌افتاد و
به خواب می‌روم اما این را متوجه می‌شوم که در آغوش عمران
معلق هستیم و میان خواب و بیداری می‌فهمم که من را روی
تخت می‌گذارد و خم شده و پتو را روی تنم می‌کشد و زمزمه می
کند.

- عشقِ خسته‌ی من

بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌نشانند و خودش هم کنارم دراز می‌کشد
و کافی‌ست تا بازویش زیر گردنم بنشینند تا شیرینی این خواب
بیش‌تر شود و هردو کنار هم پس از چندشب، به خوابی عمیق
رویم.

#پارت_سیصد_و_دو

#یغما

مراسم چهلمین روز فوت مهین جون دیروز برگزار شد.
حالا که هامون با بلیت‌های در دستش به خانه آمده، انگار کسی
پا روی گلویم گذاشته.
دوست دارم گریه کنم.
دل‌م عمیقاً گرفته.
باورم نمی‌شود که کم‌تر از چهل و هشت ساعت دیگر می‌خواهند
بروند.
به بهانه‌ی خواباندن دخترها، درحالی که هردوشان را در آغوش
دارم، به اتاق می‌روم.
عجیب است که آرام‌اند.
روی تخت خودمان می‌گذارمشان و همان‌جا کنار تخت روی
زمین می‌نشینم و دست دور زانوهایم حلقه می‌کنم.
تمام غم‌های دنیا، به یک‌باره بر دل من هجوم آورده‌اند.
از این‌که آن‌ها می‌خواهند بروند، ناراحتم.
بدون شک جای خالی‌شان تا مدت‌ها عذابم می‌دهد.

مخصوصاً حالا که دیگر مهین جون هم نیست.
و از طرفی ترسیده‌ام، دچار استرس و اضطراب شده‌ام.
ریتم عادی زندگی‌مان برهم خورده، هیچ چیزی سر جای خودش
نیست.

دو فسقلی کوچک آن قدری قدرت دارند که شب و روز ما را
جابه‌جا کرده‌اند.

من می‌ترسم از این که نتوانم از پششان بر بیایم.
بودنشان دلگرمی بود برای این روزهای شیرینِ سخت.
حالا هر چه که هست، ترس یا دلتنگی و شاید ادغام هردو، باعث
می‌شود که نتوانم جلوی گریه‌ام را بگیرم.
کمی که سبک می‌شوم، به خودم نهیب می‌زنم.
"تو خدا رو داری، همون که همیشه کنارت بوده، ترس به دلت
راه نده، خدا هست"

باغچه رستورانی که عمران و رامین به راهش انداخته‌اند، به لطف
سر آشپز ماهری که استخدام کرده‌اند و آگهی‌های زیاد، حسابی
مشتری جذب کرده و سر عمران هم شلوغ شده.
گوشی‌ام را برمی‌دارم و برای عمران می‌نویسم.
- هامون بلیط‌هاشون رو اکی کرده، می‌خوان برن.

و آخر جمله‌ام چند ای‌موجی گریه می‌گذارم.
منتظرم تا چیزی بنویسد اما او زنگ می‌زند.
- سلام جوجه، حالا تو چته؟ ناراحتی؟
اشک‌هایم را با پشت دست پاک می‌کنم و می‌خندم.
- خب دلم براشون تنگ می‌شه.
- مگه من هویجم که بذارم تو دلت برا کس دیگه تنگ بشه؟
می‌نالیم.
- نه عمران، نه. چرا منظورم رو نمی‌فهمی؟
صدای نفس کشیدنش را می‌شنوم و می‌گویم.
- چرا می‌فهمم
می‌گم نظرت چیه برای امشب همه بیان این‌جا؟
تولد هیراد هم افتاده بود اون روزها که هیچ‌کس دل و دماغ
نداشت.
این‌جا یه تولد کوچیک هم بگیریم؟
خودم زنگ می‌زنم با بابا اینا هماهنگ می‌کنم.
از پیشنهادش استقبال می‌کنم و او خوب توانست حواس من را
از ناراحتی‌ام پرت کند.

برای چند ساعت بیرون رفتن، یک ساک بسته‌ام و خودم هم به این وضعیت می‌خندم.

پوشک‌هایشان را تعویض کرده‌ام و شیرشان را هم داده‌ام.

هم جایشان تمیز است و هم شکمشان سیر.

دوتایی‌شان را در یک کریر می‌گذارم و حالا آرام کنار هم

خوابیده‌اند و یکی از زیباترین صحنه‌هایی که می‌توانستم در

تمام عمرم ببینم، برای من رقم زده‌اند.

یک بار دیگر داخل ساک را نگاه می‌کنم و با خودم زمزمه می‌کنم.

- شیرخشک، آب‌جوش، لباس، پوشک، نایلون برای پوشک‌های

کثیف، پماد برای کنار پاهاشون، دستمال مرطوب، خب خب فکر

کنم همه چیز رو برداشتم.

زیپ ساک را می‌بندم.

کسی چندضربه به در می‌زند.

جواب می‌دهم.

- بفرماید.

ترلان داخل می‌آید.

خواهرزیبای من با چشمان آبی و گندمزار طلایی‌اش، زیباتر از

همیشه به نظر می‌رسد.

لبخندی به رویش می‌زنم.
مقابل آینه می‌ایستم و شالم را روی سرم مرتب می‌کنم و کمی
رژ روی لب‌هایم می‌زنم.
ساک را برمی‌دارد.

- بریم؟

سرم را تکان می‌دهم.

- آره حاضرم.

هامون کنار در اتاق می‌آید.

- بده به من اون فسقل‌های عموشون رو.

کریر را هم به دست او می‌دهم و هیراد را که دست کنار دیوار
گرفته و آرام راه می‌رود، از پشت سر بغل می‌کنم و او می‌خندد و
آب دهانش روی لباسش می‌ریزد و زیر گلویش را می‌بوسم.

- نفس خاله‌ای تو خوشتیپم.

صدایم می‌زند.

- آله

و هزاربار دلم برایش ضعف می‌رود.

صدرا خودش ویلچر هما را هول می‌دهد و کیومرث‌خان با
عصایش می‌آید.

هامون و ترلان و کیومرث خان سوار یک ماشین شده‌اند و من و صدرا و هما هم سوار بر ماشین دیگری و همه راهی باغچه رستوران می‌شویم.

دورتادور یکی از آلاچیق‌ها را با بادکنک‌های رنگی تزئین کرده‌اند و هیراد با ذوق دست می‌زند و جیغ می‌کشد. من تنها یک‌بار، قبل از افتتاح شدنش به این‌جا آمده بودم. مکان زیبایی را درست کرده‌اند. آب‌نماها و جوی‌های کوچکی که از میان آلاچیق‌ها رد می‌شود و تزئین سنتی آن‌جا، بسیار عالی‌ست. موسیقی زنده هم سمت دیگر اجرا می‌شود و صدایش تا این‌جا می‌آید. قسمت پشتی محوطه‌ای برای بازی بچه‌ها ترتیب داده‌اند. همه نشسته‌ایم و کیومرث خان با تحسین به عمران تبریک می‌گوید. این تحسین در نگاه همه هست.

این که عمران بعد از آن شکست و ضربه‌ای که مختاری با تمام نامردی‌اش به این خانواده وارد کرده بود، توانست بار دیگر سرپا شود، البته که تحسین برانگیز هم هست

#پارت_سیصد_و_سه

#ینما

دو نفر از گارسون‌ها، یکی با طرح ماشین که چند فشفشه و یک شمع رویش قرار دارد می‌آورند و آهنگ تولدت مبارک، از همان قسمت اجرای موسیقی به صدا در می‌آید. اولین نفر کیومرث خان است که دست می‌زند و هامون و ترلان که از ابتدای ورودمان با دیدن بادکنک‌ها متعجب شده بودند، حالا با تشکر و قدردانی به عمران نگاه می‌کنند و عمران توانسته حسابی برادرزاده‌اش را غافلگیر کند که با دیدن فشفشه‌های روی کیک شوقش برانگیخته شده.

رامین هم به جمع ما پیوسته و این برادر غیر هم خون ما، چه عجیب درست در وقت نیاز، هم به داد من و هم به داد عمران رسید.

هیراد نمی تواند شمع را فوت کند و صدرا از پشت سر او سرش را خم می کند و به آرامی آن را فوت می کند و عمران درحالی که دست می زند رو به صدرا می گوید.
- خب تولدت مبارک عقده ای.

صدای خنده صدرا بلند می شود و تمام این لحظات را میان خنده و شادی جشن می گیریم و با چندعکس علاوه بر حافظه ی خودمان، در حافظه ی گوشی هایمان هم ذخیره می کنیم و عمران توانست قبل رفتن آن ها، گوشه ای از تلخی های این چندوقت را جبران کند.

جمع چندنفره و مهمانی ساده ی ما، اگرچه مهین جون را کم دارد، اما لبخندهای ما و صدای خنده های هیراد و نق نق های نیلای و نیلیا این را اثبات می کند که خدا همیشه هوایمان را دارد و ما هنوز خوشبختیم.

چمدان‌هایشان را بسته‌اند و عقربه‌های ساعت، دوازده شب را نشان می‌دهد.

ترلان و هما هم دست کمی از من ندارند و اما ما هیچ کداممان نمی‌خواهیم این دل‌تنگی را به روی یک‌دیگر بیاوریم.

کیومرث‌خان برای چندمین بار به صدرا سفارش می‌کند که مراقب هما باشد.

هامون از پله‌ها پایین می‌آید و کتش را روی دستش انداخته.

- بچه‌ها چیزی جا نداشتید؟

ترلان مانتویش را تنش می‌کند و هیراد خوابش می‌آید و در

طلب شیر با گریه دست در یقه‌ی ترلان کرده.

هامون او را از بغل ترلانی که کلافه شده می‌گیرد و در آغوشش

تاب می‌دهد.

چه قدر خوب است که خواهرم در کنار چنین مردی زندگی می‌

کند.

این زندگی آرام، بعد از آن همه سختی، حق ترلان بود.

عشق عمیق هما و صدرا هم بی‌مثال است.

شاید خدا نعمت راه رفتن را از هما گرفته، اما در عوض مردی در
زندگی اش قرار داده که تا دنیا دنیاست همین طور پروانه وار
دورش می چرخد.

همه حاضر شده ایم و عمران با آژانس تماس می گیرد.
عده ای از ما با ماشین خودمان و عده ای دیگر با ماشین آژانس
راهی فرودگاه می شویم.

عمران نیلیا را در آغوش گرفته و شیشه شیرش را در دهانش
گذاشته و او با ولع شیر می خورد.
رو به من می گوید.

- ساعت دو و نیم شبه، این دوتا چرا انقدر سر حالن؟

کی می خوان بفهمن که این ساعت ساعت خوابه؟
خمیازه ای می کشم و شانه بالا می اندازم.

- وای نمی دونم اما کاش زودتر با روال طبیعی زندگی آشنا بشن،
من واقعاً نیاز به خواب دارم.

عمران با حسرت نفسش را بیرون می دهد و سرش را نزدیک
گوشم می آورد.

- منم به خیلی چیزها نیاز دارم که با بی خوابی های شبانه ی این توله ها، در ناکامی کامل به سر می برم.

با گوشه ی چشم نگاهش می کنم.

- تحت هر شرایطی باید بحث رو بکشونی به این چیزا؟

سرش را تکان می دهد و با شیطنت لبخند می زند.

- دست خودم نیست، البته تو هم بدت نمیاد، فکر نکن نمی دونم.

بی حیایی نثارش می کنم که کش دار می گوید.

- جـــــون، بی حیا دوست نداری؟

می خندم و نیلای را با شکم روی یک دستم گذاشته ام و با دست دیگرم، کمرش را ماساژ می دهم.

شماره ی پروازشان را اعلام می کنند و مقاومت برای مخفی کردن این دلتنگی دیگر بی فایده ست.

من و هما و ترلان به هم نگاه می کنیم و هر سه با بغض، لبخند می زنیم.

همه به نوبت یک دیگر را به آغوش می کشیم.

کیومرث خان با لبخندی غمگین به آنها نگاه می کند و می بوسدشان.

به هما سفارش می‌کنیم مراقب خودش باشد.
ترلان را سفت و محکم در آغوش می‌کشم و هیراد غرق در خواب را سیر تماشا می‌کنم.
هامون پیشانی‌ام را می‌بوسد و رو به عمران می‌کند.
- مواظب این خاله ریزه باش، نذار بچه‌ها اذیتش کنن.
عمران دست در دست هامون می‌گذارد.
- هستم داداش.
ترلان هم به عمران دست می‌دهد.
دیگر از آن رابطه‌ی خصمانه‌ی میان آن دو خبری نیست.
ترلان لبخند می‌زند.
- مرسی که هوای یغما رو داری.
یک‌بار دیگر شماره‌ی پروازشان اعلام می‌شود و آن‌ها مجبور به رفتن هستند.
کیومرث خان می‌گوید.
- برید به سلامت.
و آن‌ها می‌روند و ما می‌مانیم تا از تیررس نگاهمان خارج شوند و بعد از فرودگاه بیرون می‌آییم.

#پارت_سیصد_و_چهار

#یغما

بچه‌ها سه ماهه شده‌اند و کمی جان گرفته‌اند.
از چهار روز پیش که دکتر نویان گفته می‌توانیم روز شنبه
ترخیصش کنیم، ثانیه‌ها را شمرده‌ام و از خوشی روی پاهایم بند
نیستم.

عمران به گوشی‌ام زنگ می‌زند.

– حاضر باشید اومدم.

دخترها را به پدر بزرگشان می‌سپارم و خودم سریع آماده می
شوم.

کیومرث خان هم حاضر و آماده آنها را در بغل گرفته.

جلو می‌روم و نیلیا که بدقلق‌تر است را از آغوشش می‌گیرم و با

صدای بوق ماشین عمران، از خانه خارج می‌شویم.

کیومرث خان هم مثل ما خوش حال است.

من با دخترها عقب می‌نشینم و کیومرث خان کنار عمران جلو

می‌نشیند.

مسیر خانه تا بیمارستان انگار طولانی تر از همیشه به نظر می
رسد.

بدون شک این سه ماه، جز سخت ترین روزهای زندگی ام بوده.
مرگ مهین جون همزمان با متولد شدن سه نوزاد نارس و دوری
از آنها و اذیت های بعد از ترخیص نیلای و نیلیا و دلتنگی هایمان
برای نویان کوچک.

و حالا من فکر می کنم امروز زندگی دارد به ما لبخند می زند.
ماشین را در محوطه پارک می کنیم و کیومرث خان می گوید.
- این دوتا خوشگل رو بدید به من، برید گل پسر مون هم بیارید.
اطاعت می کنم و عمران پنجه هایم را میان انگشتانش قفل می
کند و به راه می افتیم.

عمران کارهای ترخیصش را انجام داده.
پسرم اگر چه کوچک است، اما با هوش است.
من مطمئنم او من را می شناسد که به حرف هایم واکنش نشان
می دهد و لبخند می زند.
کمی مو روی سرش رشد کرده.
نوازشش می کنم.

- پسر من، می‌خواهم بریم خونه، می‌خوای بیای پیش خودمون
زندگی من.

دلت برای خواهرهات تنگ شده، آره؟
گوشه‌ی لب‌هایش بالا می‌رود و انگشتم را میان مشت کوچکش
می‌گیرد.

عمران وارد اتاق می‌شود.

- می‌خوای من آماده‌اش کنم؟
سرم را تکان می‌دهم و عقب می‌ایستم و عمران لباس‌های نویان
را بر تنش می‌کند.

نگاهم را به عمران می‌دهم که چه‌طور با عشق و علاقه، لباس بر
تن نویان می‌کند و مراقب اوست.

دل‌م برای قد و قامتش هزار بار ضعف می‌رود.
آنالیزش می‌کنم.

تی‌شرت مشکی یقه‌گردی که رویش کت سورمه‌ای اسپرت
پوشیده و شلوار جین مشکی لوله‌اش.

کفش‌های کالج به پا دارد و من آن روزی که مقابل درب آسانسور
یک‌دیگر را پس از شش سال دیدیم به یاد می‌آورم.
چه‌قدر آن روز به نظرم جلف آمده بود.

مخصوصاً آن قسمت رنگ کرده‌ی موهایش و شلوارِ کوتاه تا روی قوزک پایش.

اما این مرد تمام جان من شد.

حتی دیگر این خالکوبی پشت دستش را هم دوست دارم.

اصلاً من هرچیزی که متعلق به اوست را دوست دارم.

عمران عشق را به من داد.

اگرچه روزهای سختی را گذرانیدیم، اگرچه عمران من را به جایی

رساند که خودم را از او دور کنم و مخفیانه به آلمان بروم، اما

شاید همان سختی‌ها بود که هردوی ما را پخته کرد.

شاید آن روزها و آن اتفاقات لازم بود تا حالا با آرامش کنار هم

باشیم و قدر تمام لحظاتمان را بدانیم.

من دیگر دست از مخفی‌کاری برداشتم و عمران هم پذیرفت که

نیاز به روانکاوی دارد.

حالا آن روزها را هرچه که بود، سخت یا بد و تلخ، پشت سر

گذاشته‌ایم و ما صاحب سه فرزند شده‌ایم.

پسرمان آماده و در آغوش پدرش است.

نویان کوچک و ریز است اما برعکس دخترها که شبیه به هردوی

ما هستند، شباهت بی‌حد او به عمران کاملاً مشخص است.

عمران جلو می آید و می گوید.

- بریم زندگی؟

ما می رویم و من از ته دلم از خدا می خواهم که هیچ کودکی،
روی تخت های بیمارستان نباشد.

این را منی آرزو می کنم که نویانم سه ماه از آغوشم دور بوده و
حالا اگر خداراهزار مرتبه شکر کنم، کم است.

*

قاشق کوچکِ حاوی سوپِ سبکی که برایشان آماده و میکس
کرده ام را در دهان نویان فرو می کنم و حس می کنم دانه ای
کوچک و سفید روی لثه اش خودنمایی می کند.
انگشتم را روی لثه اش می کشم و پسرک قلقلکی ام می خندد و
من جیغ می کشم.

- وای

نیلای و نیلیا که نشسته روبه روی هم و با جغجغه هایشان بازی
می کنند و بر سر و کله ی هم می کوبند، ترسیده سمتم روی برمی
گردانند و ساکت می شوند عمران از روی مبل مقابل تلویزیون
سمتم جهش می کند و کیومرث خان کتاب را بر روی میز می
گذارد.

نگاه همه‌شان به من است که جیغ کشیده‌ام و عمران ترسیده
می‌گوید.

- چی شده

دست‌هایم را بر هم می‌کوبم.

- وای نویان هم دندون درآورده.

کیومرث‌خان می‌خندد.

- مبارک باشه باباجان، ترسیدم

عمران نفسش را رها می‌کند.

- سگته کردم توله

می‌ایستد و سمتان می‌آید.

دست برای نویان دراز می‌کند.

- این کره‌بز فسقلی بالاخره دندون درآورده.

سیر رشد نویان، از نیلای و نیلیا آرام تر است و آن‌ها ماه قبل و

در نه ماهگی دندان درآورده‌اند و نویان امروز و در سومین روز

ده‌ماهگی‌اش.

زیر گلوی نویان را می‌بوسد و او از خنده ریسه می‌رود.

- نکن عمران اون قلقلکیه.

عمران سرش را دوباره سمت

#پارت_سیصد_و_پنج

#یغما

گلوی نویان می برد و او پر صدا می خندد و دست و پا می زند.
دخترهای زیبای من، با دیدن نویان در آغوش عمران، دست از
سر و صدا کردن با جفجغه‌ها و جیغ کشیدن و خروج اصوات
نامفهوم و جذاب از خودشان برمی دارند و چهار دست و پا سمت
عمران می آیند و هر کدامشان از یک طرف عمران، دست دور
پاهای او حلقه می کنند.

عمران سر بالا می گیرد و از ته دل می خندد و سیب آدمش بالا و
پایین می شود.

نویان برای خواهرهایش ذوق می کند و پاهایش را محکم بر شکم
عمران می کوبد.

عمران میان خنده می گوید.

- آخ بابا دورتون بگرده، الان با شما دوتا حسود بازی کرده بودم
که.

پشت سر هم لب می زنند.

- بابا بابا بابا بابا

- یغما بدشون بغلم.

نویان را وسط نگه می‌دارد و نیلای را سمت راست و نیلیا را سمت چپ.

او در بغل کردن هرسه‌شان همزمان، مهارت پیدا کرده و کمی راه می‌بردشان و برایشان شعر می‌خواند.

ماه‌هاست که کودکانمان به زندگی مان شور و گرما بخشیده‌اند. عمران از سمت دیگر خانه سمتم می‌دود و می‌گوید.

- یغما بگیرش، بگیرش این پسره باز غذا خورد و درجا پس داد. بگیرش تا خفه نشدم.

نویان را از آغوشش می‌گیرم و سمت دستشویی می‌برمش.

بیرون که می‌آیم، عمران دخترها را در روروئک‌هایشان گذاشته و آن‌ها تند و سریع به دنبال هم می‌روند و جیغ می‌کشند.

نویان را که در پی خواهرهایش گریه می‌کند، پوشک می‌کنم و

آن را هم در روروئکش می‌گذارم و حالا مثل تمام روزهای دیگرمان، سر و صدایشان در خانه پیچیده.

کیومرث‌خان می‌گوید.

- بیا این‌جا باباجان، می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

کنار عمران می‌نشینم و او دستم را در دست می‌گیرد و روی پاهایش می‌گذارد.

کیومرث خان مقابلمان نشسته و خیره به ما می‌گوید.

- راستش می‌خواستم اول تصمیمم رو با شما و هامون و هما هم درمیون بذارم و بعد عملی‌اش کنم.

هر دو منتظر به او چشم دوخته‌ایم و از حرکت نوازش‌وار انگشت عمران پشت دستم، حسی گرم و شیرین زیر پوستم می‌دود.

- مهین دوتا چیز رو خیلی دوست داشت.

این که یه گلخونه‌ی بزرگ داشته باشیم و یه مکانی بسازیم برای کسایی که توی همین شهر حتی یه جای گرم برای خواب ندارن.

این آخری‌ها قبل از فوتش، می‌خواستیم یه کارهایی بکنیم.

اما خب راستش، بعد فوتش، دل و دماغش رو نداشتم.

این مدت خیلی بهش فکر کردم.

می‌خوام مهین رو به خواسته‌اش برسونم.

می‌خوام اون شاد باشه.

آه می‌کشد و ادامه می‌دهد.

- چون شما این‌جا زندگی می‌کنید، نظرتون برام مهم‌تره.

من می‌خوام این عمارت رو بفروشم، خب می‌دونید که هم مترانش بالاست و هم این منطقه خونه‌ها قیمت بالایی دارن. یعنی مبلغ فروش این‌جا، مبلغ قابل توجهی هست. می‌خوام پولش رو صرف ساخت یه گرمخونه برای کسایی که جایی ندارن بخوابن بکنم و یه جایی هم برای بچه‌های بی سرپرست درست کنم.

با مابقی پولش هم همون گلخونه‌ای که گفتم رو برای پرورش گل و گیاه درست کنم و درآمدش هم خرج تحصیل کودکان کار بشه.

حتی فکر کردن به آن هم کلی حس و انرژی خوب به من داده است.

لبخند می‌زنم و عمران می‌گوید.

- شما خودت صاحب اختیاری بابا.

کیومرث خان هم با لبخند می‌گوید.

- نمی‌خوام شما هم دست از زندگی مستقلتون به خاطر تنهایی من بکشید.

اگر خواستید همین روزها برگردید خونه‌ی خودتون.

منم می‌خوام یه آپارتمان برای خودم بخرم.

پیش از این که عمران جواب دهد، صدای جیغ دخترها و گریه‌ی نیلای بلند می‌شود.

سمتشان می‌دوم و می‌بینم که نیلیا همان طور که در روروئکش نشسته، دست دراز کرده و انگشتان تپش را میان موهای فر نیلای فرو کرده و نیلای گریه می‌کند و نوپان پستونکش را می‌مکد و شاهد دعوی دو خواهرش است.

عمران نیلای را بغل می‌کند و او سرش را به شانه‌ی عمران می‌چسباند و گریه می‌کند.

نیلای را نوازش می‌کند.

– دورت بگردم عروسک گریه نکن عمر بابا

و خطاب به نیلیا می‌گوید.

– ای جنس جلب.

نگاهت رو مظلوم نکن توله.

نیلایا می‌خندد و نوپان تند و سریع خودش را به کیومرث خان می‌رساند.

پستونکش را از دهانش درآورده و به سبک خودش برای

پدر بزرگش، بوسه می‌فرستد.

طبقه‌ی بالا، در اتاق بچه‌ها هستیم.

عمران نیلای را روی پاهایش گذاشته و او خودش شیشه شیر را به دستش گرفته و شیر می‌خورد و نویان را هم در بغل گرفته.

همزمان هم پاهایش را تکان می‌دهد و هم شیشه‌ی نویان را کنترل می‌کند و به او شیر می‌دهد.

من هم موفق می‌شوم نیلیا را بخوابانم و آرام او را در تختش می‌گذارم و عمران اشاره می‌کند که نویان را از او بگیرم.

کار خواباندنشان تمام می‌شود و عمران می‌ایستد و سمتم می‌آید.

شیطنت چشمانش، در نوری که شب‌خواب بچه‌ها روی سقف پخش کرده، دیده می‌شود.

لب‌هایش را کنار گوشم تنظیم می‌کند و با آرام‌ترین صدای ممکن می‌گوید.

- بیا بغلم خودم ببرمت توی اتاق.

گرمی نفس‌هایش به گوشم می‌خورد و آرام می‌خندم و روی دست‌های عمران معلق می‌مانم.

به آرامی اتاق را ترک می‌کنیم و به اتاق کناری که چهار پنج ماهی‌ست اتاق خودمان شده می‌رویم.

#پارت_آخر

#یغما

دستگیره را با آرنجش پایین می دهد و وارد می شویم و در را با
پاشنه‌ی پایش می بندد.

در تاریکی و بدون روشن کردن چراغی، من را روی تخت می
گذارد و سنگینی تن مردانه‌اش خیمه می زند روی تنم.
می گوید.

- گفته بودم عاشقتم؟

دست بالا می برم و موهای کنار شقیقه‌اش را که تقریباً سفید
شده نوازش می کنم.

- دیوونتم عمرانم

فاصله را کمتر می کند و اولین بوسه‌اش را شلیک می کند روی
لب‌هایم.

- ممنونم که شدی خانوم خونه‌ام، شدی مادر بچه‌هام، شدی تاج
سرم.

کمرش را نوازش می کنم و جواب می دهم.

- تا آخر دنیا دوستت دارم.
رکابی اش را از تنش در می آورد و پایین بلوز من را در دست می
گیرد.

- نفسِ عمران، مو فرفری من.
سر بالا می گیرم و حریصانه لب هایش را شکار می کنم.
نوازش می کند و می بوسد و تمام این بازی نیمه شب را تحت
کنترل خودش در می آورد و ما چه قدر هردو یکدیگر را خوب
بلد شده ایم.

عمران پتو را روی تن برهنه ام می کشد و سر روی بازویش می
گذارم و به خواب می روم.
خوابی به شیرینی این روزهای زندگی مان.

نیلیا با خنده جیغ می کشد و تند و پشت سر هم موهای فر
نیلای را می بوسد.

- تولو خدا موها تو بده به من، من این دنگی دوش دالم.
نیلای با همان ناز و کرشمه ی ذاتی اش سیب زمینی داغ را فوت
می کند و با اعتراض خطاب به من می گوید.

- مامی بهش بدو به موهام دشت نزنه، من حشاشیت دالم.

منظورش این است که به موهایش حساس است!

دست بر سینهام می کوبم.

- آخ من دور حساستت بگردم.

سیب زمینی‌ها که عصرانه‌ی مورد علاقه‌ی هر سه نفرشان است را

در روغن زیر و رو می‌کنم، و تمام عشقم را در چشم‌هایم می

ریزم و نگاهی به هردوشان می‌کنم و لب‌های گوشتی و آویزان

شده‌ی نیلیا صدای خنده‌ام را بالا می‌برد.

موهای هردوشان درست مثل من فر است.

اما رنگ موهای نیلای، به خاله‌اش رفته و مثل ترلان مو و ابرو و

مژه‌ی طلایی و پوستی روشن دارد و نیلیا درست نمونه‌ی مشکی

خواهرش است و مشکی موهایش به من رفته.

هر دو شبیه به هم منتها با رنگ پوست و موی متفاوت.

نیلایا را بغل می‌کنم و روی کانتر می‌نشانم.

- هردوتون خوشگلید نفس‌های مامان.

دست دور گردنم می‌اندازد.

- دوشت دالم مامی

نگاهم میخکوب عمران و همزاد کوچکش می شود که روی شکم
عمران دراز کشیده، نشسته.

به بحثشان گوش می دهم.

- بگو بابا

نویان با تخرسی ابرو بالا می اندازد.

- نه، بخوام بهت بگم نمنان

عمران چپ چپ نگاهش می کند.

- بابا

- نمنان

- توله سگ بگو بابا

- نمنان توده سدگه

چشم‌های عمران گرد می شود.

- کیومرث خان بفهمه به پسرش همچین حرفی زدی قاطی می

کنه بچه، دِ خب کره بز همه چی رو می گی به جز بابا؟

نویان می خندد و درحالی که روی شکم عمران بشین و پاشو می

رود می گوید.

- نمنان توده سدگِ تله بزه

عمران نیم‌خیز می‌شود و پسر تخس و شیطان ما پا به فرار می‌گذارد.

سیب‌زمینی‌ها را برایشان در بشقاب‌های کوچکشان می‌ریزم و رویشان هم سس قرمز می‌ریزم.

نویان زیر صندلی‌های میز غذاخوری پنهان شده و نیلای و نیلیا همزمان صدایش می‌زنند و هردو می‌گویند.

- نویان بیا سیب‌دمینی

نویان از مخفی‌گاهش بگردن می‌آید و عمران می‌گوید.

- پدرتو در میارم بچه پررو

نویان با شرارت مشهود در چشمانش، می‌خندد و انگشت

اشاره‌اش را برای عمران تکان می‌دهد.

- نمنان جان، بچه پلو اودتی.

سمت من می‌دود و با ذوق دست‌های کوچکش را سمتم دراز می‌کند.

- مامی سیب‌دمینی لفظاً

موهای لختش را برهم می‌زنم و بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌نشانم.

ظرفش را به دستش می‌دهم و کنار نیلای و نیلیا می‌نشیند و

مشغول خوردن می‌شود.

سمت عمران می روم و می توپم.

- عمران جلوشون فحش نده خب یاد می گیرن.

روی مبل می نشیند و به پایش اشاره می کند.

- بیا بغلم.

روی پاهایش می نشینم و او نگاه در صورتم می چرخاند.

- هنوز نمی دونی توله فحش محسوب نمی شه؟

سرم را به سینه اش تکیه می دهم و می خندم.

- عه خب عمران بچه ها یاد می گیرن، به خدا زشته.

دست میان موهایم که تا روی بازوهایم پایین آمده اند، فرو می

کند.

- عصرونه اشون رو بخورن ببریمشون پارک.

به بینی اش ضربه می زنم.

- اوهوی آقاهه، بحث رو عوض نکن.

بینی اش را به موهایم می چسباند.

- چرا بوی شکلات می دی جوجه؟

دلهم می خواد گازت بگیرم.

می خندم و دست دور گردنش حلقه می کنم و محکم صورتش را

می بوسم.

- یغما نکن تا سه تا جوجه‌ی دیگه بهت تقدیم نکردم!

نیشگونی از بازویش می‌گیرم.

صدای زنگ گوش‌اش بلند می‌شود.

کیومرث‌خان است.

عمران جواب می‌دهد.

- به به، چه عجب یادی از ما کردی بابا، نمی‌خوای برگردی؟

....-

- خب تا ایران هستی که کلاً توی گلخونه‌ای، وقتی هم که می

ری آلمان دو سه ماه می‌مونی.

....-

- عه خب پس قدمت روی چشم، پس فرداشب دیگه؟

....-

- خودم میام فرودگاه دنبالت که بیای خونه‌ی ما، بچه‌ها دلتنگن.

کیومرث‌خان به تمام آن‌چه می‌خواست انجام دهد رسید و

گلخانه‌ی بزرگی با چندین کارگر دارد که تمام سودش برای

تحصیل کودکان کار خرج می‌شود

و گرمخانه و شیرخوارگاهی هم ساخت.

وضع شرکتِ واردات و صادرات آلمان هم خوب است و هرروز رو به پیشرفت است.

عمران و رامین هم به تازگی شعبه‌ی دوم باغچه رستوران را در مکانی دیگر افتتاح کرده‌اند.

هرروز با ترلان و هما در تماسم و هیرادِ چهارساله‌ی ما، آموزش نواختن ویولون می‌بیند و پسر هما و صدرا که سامیار نام دارد، درست مثل نوین، توانایی بالا رفتن از دیوار راست را هم دارد. بیماری من تحت کنترل است و یک‌ساله‌ی ست که دوباره با تمام عشقی که به رشته‌ام داشتم، مشغول کشیدن تابلوهایم شده‌ام و هفته‌ی بعد هم موعد نمایشگاه فروش تابلوهایم است. دخترها و پسرمان تمام زندگی ما شده‌اند و با آمدنشان، عشق ما به یک‌دیگر را صدبرابر کرده‌اند و بدون شک حضورشان، بودنشان، نفس کشیدنشان و سلول به سلول‌های تنشان برای ما نعمت است.

همان‌طور که روی پای عمران نشسته‌ام و او موهایم را نوازش می‌کند، پلک‌هایم سنگین می‌شود که صدای نیلیا را می‌شنوم. پرشوق می‌گوید.

- بدوید بلیم بَبَل بابا عمران، مامی رو بَبَل کرده.

سمت‌مان هجوم می‌آورند و عمران قهقهه می‌زند.
نیلیا به زور خودش را در بغل عمران و کنار من جای می‌دهد و
نیلیا روی پاهای من می‌نشیند و نوپان که می‌بیند آغوش
عمران دیگر جا ندارد، بالای سر ما می‌رود و سوار بر گردن
عمران می‌شود و می‌خندد.

- آخ جون، اسب‌سوالی

عمران دستش را عقب می‌برد و انگشتش را در شکم نوپان فرو
می‌کند.

- من اسبم بچه؟

نیلیا و نیلیا قهقهه می‌زنند و من
گوشی عمران را از روی مبل برمی‌دارم و دوربینش را باز می‌کنم
و دستم را جلو می‌برم.

- بچه‌ها این‌جا رو نگاه کنید.

حالا همه بگید سیب.

پنج نفرمان همزمان می‌گوییم.

- سیب

و این عکس پنج‌نفره، شیرینی‌ای دارد، درست به شیرینی یک
سیب بهشتی.

ما خوشبختیم.
خدا یا شکر ت.

پایان

به وقت ۹/۱۱/۱۳۹۸

ساعت ۲۳:۵۲

با آرزوی کامیابی و خوشبختی

مریم عباسقلی